

بازی شکار

حدیث افشارمهر

تاریخ شروع:

هفت دی هزار و چهارصد و دو

فصل اول

بازی نامه ها

نفس زنان و با دو به راهروی تاریکی رسیدم که منتهی به سالن مخوفی می شد. ضربان قلبم با شدت زیادی می کوبید و نفسم بالا نمی آمد. به اطراف نگاه کردم اما صدای قدم های بلندش رعشه به تنم می انداخت. نگاهم به گوشه ی سالن و چشمم به میز تلفن افتاد سریع دویدم اما لیزم برد و افتادم، روی جفت زانو خودم را رساندم به زیر میز تلفن مثل جنین جمع شدم. پارچه ی میز را پایین کشیدم تا مشخص نباشم. انگار خون در رگ های منجمد شده بود و نفسم بالا نمی آمد. سایه ش توی چهارچوب در افتاد و لحظه ای مکث کرد. دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا مبادا صدای نفس های بلندم به گوش های تیزش برسد. احساس خفگی به وجودم چنگ انداخت. قدمی آهسته جلو برداشت صدایش را شنیدم که با لحن خونسرده و کشیده اسمم را صدا کرد.

-الـا-

وقتی این طور صدایم می کرد، با این لحن خونسرد که خباثت در آن نهفته بود ته دلم خالی می شد. انگار فقط اطلاع می داد که آمدم، نه این که منتظر جوابی از طرف من باشد و وقتی که با این لحن صدا می کرد یعنی برای شکار آمده بود. همان طور که جلو می آمد دستش را روی ساز چنگ کشید و صدای نامیزان ساز در فضای مبحوس خانه پیچید. شانه هایم بالا پرید اما همچنان دستم جلوی دهانم سفت و محکم بود. از حرکت ایستاد، فهمید! فهمید و من قلبم منجمد شد. پلک هایم را محکم بستم و نفسم تنگ شد. هر چه قدر تلاش می کردم نفس بکشم نمی توانستم به خرخر کردن افتادم و خون زیر پوست صورتم دوید و کبود شدنم را احساس کردم. دستش را یکپهو از زیر میز رد کرد دور بازویم پیچید و با یک حرکت روی زمین انداختم. دستش را دور چانه ام انداخت و گفت:

-نمی تونی هیچ جایی فرار کنی دارلینگ.

سقف قهوه ای بالا سرم با نقاشی های کلاسیک باشکوه پیش چشمم تیره و تار شد. وقتی متوجه ی تقلا نکردم شد و فهمید توی بغلش شل شدم متعجب یک لحظه سکوت کرد و سریع دست انداخت از توی جیب اسپری را بیرون کشید توی دهانم چپاند و زیر لب با حرص گفت:

-آسم لعنتی.

من بیهوش شده بودم اما توی خواب هم کابوس ها و اتفاقات این دوازده ماه گذشته دست از سرم برنداشت. همه چیز از جایی شروع شد که...

با شنیدن صدای تقی از بیرون یک هو از تخت کنده شدم و سیخ نشستیم. احساس کردم یک نفر توی خونه بود و صدای پاهایش به قدری بلند بود که انگار یک غول با وزن سنگین در حال قدم برداشتن بود. نفس زنان سعی می کردم چشمانم رو تا ته باز کنم اما آن قدر اتاق تیره و تاریک بود که عملاً هیچ جا را نمی دیدم.

احساس می کردم صدای نزدیک شدن پای اون شخص غریبه مثل کوبیدن طبل بود که هر لحظه شدتش بیش تر می شد و لرزه ی این صدا توی مغزم آن قدر قدر شدید و بدتر می شد که انگار تمام اتاق تکان می خورد. می خواستم از تخت جدا بشم اما انگار قفل بودم مثل این که یک نیروی نامرئی قوی مثل چسب من را به تخت چسبانده بود بزور خودم را به سمت زمین کشاندم و دستانم از روی محلفه که به چنگ گرفته بودم عقب کشاندم. درد و فشاری که می کشیدم را احساس می کردم و جیغی از ته دل کشیدم. یکهو توی خیابون افتادم و گیج اطراف را نگاه کردم و یک آن متوجه شدم اون شخصی که توی خونه بود حتی الان توی خیابون هم به دنبال آمده است. همه ی چراغ های شهر روشن بود اما انگار همه ی آدم ها توی خونه هایشان مرده بودند. می خواستم جیغ بزنم اما صدایم در نمی آمد و قفسه ی سینه ام از این فشار در حال متلاشی شدن بود. می دویدم فرار می کردم اما هر جا می رفتم توی هر خیابونی وارد می شدم انتهای آن کوچه به اون مرد منتهی می شد. نفس زنان به اطراف نگاه کردم. خیابون ها دیگر مثل خیابون نبودند انگار دورهم جمع شدند و مثل یک ماریچ اطرافم را گرفتند و من وسط اون ماز گیر افتاده بودم. همه چیز دور سرم می گشت نفس زنان با وحشت به اطراف نگاه کردم و دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و از ته دل جیغ بی صدایی کشیدم. اما برخلاف صدای بی صدای من جیغ های زیادی به گوشم می رسید فریادهایی که از درد بلند می شد.

ناگهان از خواب پریدم و صدای ناله ام به هوا رفت. اون همه هرج و مرج سر و صدا از بین رفت و جاشون رو به صدای ویز دستگاه قهوه ساز داد. نفس زنان آب دهانم را قورت دادم و به روشنایی اتاق و ملحفه ی سفید نگاه کردم. پنجره باز بود و پرده ی حریر با باد و بوران دیوانه وار در هوا تاب می خورد. متعجب از جا پریدم و با سرعت قفل پنجره را زدم. دست به کمر داد زدم:

-سارا...سارا؟

سارا مسواک به دست توی چهارچوب در حاضر شد تاپ و شلوارک عروسکی به تن داشت با اخم هایی در هم نامفهوم گفت:

-چشه؟ چی تته؟

خنده ام گرفت جلوی دهنم را گرفتم و گفتم:

-دیوونه صدبار گفتم با این وضع صحبت نکن.

خودش هم پقی زد زیر خنده و به مسواک زدنش ادامه داد. به پنجره اشاره کردم و گفتم:

-مگه نمی بینی دنیا رو برف و سرما برداشته؟ چرا پنجره رو باز می ذاری آخه؟

به زور بهم رساند که کار اون نبوده. خسته و کلافه گفتم:

-اول برو اون دهنه رو بشور بعد ازت سوال می پرسم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون رفتم و توی سالن پذیرایی بیست و چهار متری ایستادم. خونه هنوز از مهمونی دیشب بهم ریخته و درهم برهم بود. بعد از این که صورتم را شستم و نان تست را توی دستگاه گذاشتم کره و مربای توت فرنگی به نونم مالیدم و خوردم. اون قدر عاشق مربای توت فرنگیم که حاضرم کل دنیا رو بابتش آتیش بزنم. توی کیف سرکارم دو تا از این صبحونه ی خوشمزه آماده کردم و گذاشتم که حین کار گرسنم نشوم هرچند شیرینی مربا آدم را زودتر از موعد گرسنه می کند اما نمی شد اگر نمی خوردم.

جلوی آینه ایستادم و بند شل قرمز رنگم را بستم. کلاهم را روی سرم انداختم و به صورت رنگ پریده ام نگاه کردم. عاشق این شل قرمز رنگ بودم که من را از سرمای شدید بیرون حفظ می کرد. با سه بند بهمدیگه وصل می شد و کلاه ساده ی قرمزی داشت.

بار و بندیل را جمع کردم و فارغ از هرچیزی که دیروز اتفاق سرکار رفتم. ماشین نداشتم و هر روز مجبور بودم با مترو و اتوبوس برم سرکار اما امروز خیلی دیر کردم. از دور تاکسی دیدم که انگار با دیدن من صبر کرد سریع دست تگون دادم و با دو خودم را بهش رساندم. شیشه های ماشین دودی بود و وقتی کنار در ایستادم شیشه رو پایین داد و سر به زیر حرفی نزد. با صدای بلندی آدرس جایی که می خواستم را گفتم و او هم سرش را تکان داد. از خدا خواسته در ماشین را باز کردم سوار شدم و نفس عمیقی کشیدم. یکهو عطسم گرفت و با صدای ریزی عطسه زدم اما از نگاه راننده دور نمودند. از توی آینه بهم نگاه کرد معذب شدم خودم را جمع و جور کردم و زیر لب ببخشیدی گفتم.

بی توجه پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت حرکت کرد. دست انداختم کمر بند را بستم و پلک هایم را محکم به هم چسباندم. از سرعت خیلی زیاد می ترسیدم. خاطرات و افکار گذشته را از سرم بیرون ریختم و به راننده نیم نگاهی انداختم. الان که دارم خاطرات را مرور می کنم می فهمم چه قدر همه چیز واضح بود و من احمق بودم! نمی فهمیدم... این خاطره را استپ کن و خوب به چهره ی راننده نگاه کن. نه انگار انتظارم برآورده نشد و اون کسی نبود که فکر می کردم. این قسمت را جلو زدم تا رسیدم به صندوق حساب فروشگاه. با لبخندی ملیح پشت میز نشستم و گفتم:

-مشری بعدی.

صفی از مشری هایی بود که منتظر حساب و کتاب بودن و من نیم ساعت از وقتم را توی دستشویی فروشگاه تلف کردم تا فقط خستگی در کنم و یکم احساس آرامش پیدا کنم. حتی لاک هم زدم! کل روز کار کردم دو شیفت و وقتی شب می شد دیگر طاقت از کف می بریدم. کاش هیچ وقت از شرکت استعفا نمی دادم واقعا کار این جا طاقت فرسا بود. با پوزخندی که روی لبم بود به لاک های آلبالویی رنگ دستم نگاه کردم و اجناس را از زیر بارکد خوان رد می کردم. رسید خرید را به خانم و بچه ی کوچکش که منتظر نگاهم می کردند دادم و با صدای رسا سینه ای سپر و اعتماد به نفس گفتم:

-خوش اومدین.

لبخندی زدند و جا را برای مشری بعدی باز کردند. بدون این که به شخص نگاه کنم سرم را به زیر انداختم تا کمی میز چک اوت را تمیز کنم. مشری بعد از کمی مکث دستش را آرام جلو آورد و فقط پاکتی شیر روی میز گذاشت. بدون این که سرم را بالا بیارم بارکدخوان را روی محصول کشیدم و گفتم:

-فقط همین؟

بدون این که صدایش بلند شود سرش را آرام مثل اسلوموشن (صحنه آهسته) تگون داد. متعجب نگاهم را بلند کردم و به مرد بیست و هفت هشت ساله ی رو به رویم که کلاه بیسبالی مشکی به سر زده بود و تا یقه سرش را توی لباس فرو کرده نگاه کردم. آخه به تو چه که چقدر جنس می خرنند الیسا؟ هوف اگر زیاد بخرنند صد در صد حقوق ما کارگر ها بیش تر می شد. اول با دستشویی شستن توی همین فروشگاه شروع کردم و حالا با تلاش زیاد به صندوقداری رسیدم. رویای من نقاش شدن بود و وضعیت فعلی فاصله ی زیادی تا رویاهایم داشت. در هر حال...راضی بودم. به زندگی ساده و بی دردسر قناعت می کردم که همه ی آرامش جهان در همین زندگی های معمولی خلاصه می شد. واسه الیسای کوچولویی که مرگ پدرش را چشید و شاهد از هم پاشیده شدن روحیه ی

مادرش شد آرامش غریب ترین کلمه ی ممکن بود. پس شاید برای خیلی ها آرامش کلیشه ای پیش پا افتاده باشد اما برای من دست نیافتنی و خواستنی بود. پاکت شیر را حساب کردم و توی نایلون کوچکی گذاشتم و به سمت مشتری گرفتم در حالی که لبخند مصنوعی و پر خستگی می زدم رباتیک وار برای بار صد و بیستم تکرار کردم: -خوش اومدین.

دستش را جلو آورد و جوری آرام پلاستیک را گرفت که انگشتش برای چند لحظه به دستم برخورد کرد و برق از کلم پرید. چه قدر سرد و خیلی... نمی دانم خیلی احساس عجیب غریبی داشت. دستش چه قدر سفید بود! حتی از من هم پوستش چند درجه روشن تر بود. انگار رنگ پریده بود! وقتی رفت از پشت سر بهش نگاه کردم هودی مشکی پوشیده بود که به لطف کلاه کل صورتش نامعلوم بود و کفش های گران قیمت و تمیزی به پا داشت. به دستای خودم نگاه کردم که لک و آثار آفتاب سوختگی عیانی داشت.

شانه هایم را بالا انداختم و به مشتری های بعدی رسیدم. شاید شغل راحت و پشت میزی داشت که آفتاب دم ظهر را تحمل نمی کرد. وگرنه دست یک مرد این قدر سفید و تمیز؟

وقتی رسیدم خانه سگ توی خیابان پرسه نمی زد و من با خستگی و کمری که صاف نمی شد کلید را از توی کیف بیرون کشیدم از چهار پله ی خانه بالا رفتم و در را باز کردم. احساس کردم صدایی از پشت سرم شنیدم، سرم آهسته برگشت و به جنگل رو به روی خانه نگاهی انداختم. محله به شدت ساکت و خلوت بود! پلک هایم را محکم بستم و زیر لب زمزمه کردم:

-از خستگی زیاد توهمی شدی ایسا.

فقط نور چراغ آویز کنار در خانه، تا حدودی اطراف را روشن کرده بود. خانه ی مشترک من و سارا با پول عرق هایی که ریختیم جمع شد. اون ناخن کار بود و من هم صندوقدار. این خانه رو کرایه کردیم ظاهر زیبا اما قدیمی داشت فقط یک ردیف خونه با فاصله از همدیگه توی این کوچه ساخته شده بود و چون جزو محله های پرت و قدیمی و فراموش شده به حساب می آمد رو به روی خانه ها عملاً توسط طبیعت خورده شده و جنگل کم تراکمی به وجود اومده بود. دلیل این که فقط سه چهار خانه توی این کوچه وجود داشت این بود که اکثراً یا خونه ها رو تخریب کردن و یا فروختن و زمین رت صاف کردن. در یک کلام تمام این محله خیلی وقته که مرده و از یاد رفته است. دیوار های خانه ی کناری زمانی سفید بودن و حالا تن به سیاهی دادن. چندساله هیچکس به آن خونه دستی نکشیده و جز خار و شاخه های خشکیده که از دیوار بالا رفته بودن هیچ زیبایی نداشت.

فلسفه ی من برای لذت بردن این بود که زشتی ها را زیبا می دیدم و همین بود که من را از مابقی متمایز می کرد. شاید همه بگن این شاخه های خشکیده زشتن اما از نظر من بی نهایت زیبان.

کلید را از در بیرون کشیدم و خواستم وارد خانه بشوم که نامه ای از لای در سر خورد و جلوی پام افتاد. خم شدم و با نفسی که بیرون دادم نامه را باز کردم. هیچ نشان یا اسمی نداشت عملاً سفید سفید بود کاغذ را باز کردم و با دیدن تک خطی عجیب و شکسته وسط برگه ابروهایم بالا پرید.

بازی شروع شد دارلینگ!

با رنگ قرمز عجیبی نوشته شده بود. دستم را روی خط کشیدم و به چشم دیدم که متن تیکه تیکه شد و ریخت. چشمام از حدقه بیرون زد و به رد و اثر خط نگاه کردم انگار با... با جوهری از خون نوشته شده بود!

سایه ای از پشت سرم رد شد سریع برگشتم و به کوچه ی خالی و سوت کور نگاه کردم. با عجله وارد خانه شدم و در را قفل کردم قفسه ی سینم از فشار هیجان تند تند بالا پایین می شد. همین طور که به در نگاه می کردم عقب عقب رفتم و دستم را روی دیوار کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم و تیک... تاریکی رختش را بست و نور همه جا پخش شد. همزمان با روشن شدن فضا صدای دست و جیغی به هوا رفت. جیغی کشیدم و از جا پریدم دستم را روی قلبم گذاشتم و به بچه ها که مثل مور و ملخ از پشت اوپن دیوار و مبل ها بیرون پریدن نگاه کردم. پلکایم را محکم بستم تا به خودم مسلط بشم. صدای پر هیجانشان بلند شد که می خواندن:

-تولدت مبارک....تولدت مبارک ایسا.

دلم نمی آمد توی ذوق بچه ها بزنم. هیچ وقت دوست نداشتم دل دیگران را بشکنم. پس امشب باید دست از خستگی بر می داشتم و با ذوق می گفتم:

-وای خدا بکشتون قلبم گرفت.

با خنده دستم رو به دیوار زدم تا تکیه کنم و در همان حین با خنده ادامه دادم:

-نه نه نکشتون آدمای باحالی هستین.

جمع به خنده افتاد سارا با غیض تصنعی گفت:

-یعنی فقط چون باحالیم؟

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-دلیل خوبیه برای زنده بودن، نکته ی مثبتیه.

دورم جمع شدن روی میز عسلی کوچیک مبل ها کیک فسقلی سفید رنگی گذاشتن و گفتن:

-یالا یالا ببر کیک رو.

چاقوی بزرگ آشپزخانه رو از دست سارا گرفتم و در حالی که جیغ می کشیدم سرپا ایستاده محکم به کیک کوبیدم و خون از وسط کیک بیرون پرید. متعجب جیغی از ترس زدم. فرید با خنده گفت:

-دیدین گفتم زهر ترک می شه؟ از همون لحظه ی اول عین گربه ها ترسیده بود.

چشم غره ای نثارش کردم پس همه ی این مسخره بازی ها از گور این چهار نفر بلند می شد. رو کردم به تیدا و گفتم:

-تیدا توهم؟

دو انگشتش را به شقیقه زدو برداشت و گفت:

-می دونی که مجبورم.

خندیدم حالا معنی جمله ی بازی شروع شد با خون روی کاغذ را فهمیدم. از این کیک ها زیاد توی فضای مجازی دیده بودم. با هر ضربه ای که به کیک می زدی سس توت فرنگی بیرون می پرید.

روی مبل ولو شدم ظرف کیک را به دست گرفتم و گفتم:

-می دونین خیلی وقته دورهم کرم نریختیم؟

گرد دور هم نشسته بودیم اون ها هم مثل من پاهایشان را به دسته های مبل آویزون کرده و نیمه دراز کشیده چنگال به کیک می زدن. سام بشکنی زد و گفت:

-آخ گفتی.

سارا از جا پرید و گفت:

-یه ایده ی جدید دارم خیلی روی این قضیه فکر کردم و به نظرم جدید و هیجانیه.

و با هیجانی وصف نشدنی شروع کرد تک به تک توضیح دادن. همه از هیجان به لرزه افتادن بودن و من خیره به سقف گفتم:

-به نظرم یکم خطرناکه.

سام با بی حوصلگی جواب داد:

-ای بابا این قدر ضد حال نباش دیگه ایسا. نا پایه ی جمع تویی!

وقتی این جمله رو می گفتن انگار آتیشم می زدن انگار دست می داشتن روی رگ غیرتم و جوگیر می شدم. خوب می دونستن رگ خواب من چطور فعال می شد.

با چشمانی که توی کاسه چرخاندم از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-حالا که این طوره، خودم شروع می کنم.

شماره ی رندمی گرفتیم و طرف بلافاصله جواب داد. مرد بود و ما انتظار یه زن رو داشتیم. یک لحظه مات و مبهوت موندم و به بچه ها نگاه کردم که سارا دستاش رو در هوا به نشان ادامه بده تکان داد. سرم را تند تند تکان دادم و با لحن پر عشوه ای گفتم:

-الو سلام.

مرد پشت خط انگار یکم هول می کند و با عجله گفت:

-سلام سلام حالتون چطوره؟

لبخندی زدم انگار که اون از پشت خط می دید! نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-چه صدایی، می تونم اسمتون رو بدونم؟

-اسمم...کماله.

صدا روی بلندگو بود و بچه ها واقعا به زور جلوی خندشان را می گرفتند و هر لحظه منتظر بودند که منفجر شوند. لبم را گزیدم و ادامه دادم:

-کمال جون شما متاهلی؟

با مکث جواب داد:

-بله چطور؟

صداش از این رو به آن رو شد و با جدیت این جمله را گفت. با خنده گفتم:

-اوه حالا نترس کی کار به زنت داره؟ فقط می خوام باهات بیش تر آشنا بشم.

انگار از خونه بیرون می زنه چون صدای بسته شدن در و بعد از آهنگ ملایم آسانسور پیچید. با نقشه و ایما اشاره ی بچه ها خیلی راحت تمام اطلاعات کمال را بیرون کشیدم و مابقی قصه به عهده ی اون ها بود. قرار شد سارا وارد جریان شود و از طریق چت از اون مرد اسکرین شات و مدرک بگیرد تا بعدا بر علیه اش استفاده کنیم. البته اگه پولدار باشد که طبق اطلاعات در دستان صاحب یک شرکت کوچک بود پس طعمه ی خوبی برای ما حساب می شد.

مهمانی تازه تمام شده بود و من با خستگی در خانه را بستم و ظرف هایی که بقیه کثیف کرده بودند را توی ماشین ظرفشویی گذاشتم. سارا روی مبل ولو شده خروپف می کرد. پنجره های تراس باز بود و پرده ی سفید خانه با شدت باد در هوا می غلتید و می رقصید. تنم بدجور لرزید بیخیال بقیه ی کثیف کاری ها شدم دویدم سمت در تراس تا پنجره را ببندم. با دیدن دانه های برف که با سرعت می باریدند و روی زمین پهن می شدند لبخندی روی لبم نشست. هوا تاریک و آسمان قرمز بود. سرم را بالا گرفتم و به رنگ خونین آسمان شب نگاه کردم. عقب کشیدم و خواستم در را ببندم اما با دیدن کسی که وسط برف ها با فاصله ی خیلی زیاد ایستاده بود ماتم برد. مغزم با سرعت به کنکاوش افتاد تیپ سرتا پا مشکی داشت کت بلند پوتین های مشکی و دستکش های چرم. از دور چهره اش مشخص نبود اما سرش و فکی که بالا داده بود نگاه مستقیمش به من را نشون می داد. متعجب اخم های گنگم را در هم کشیدم خم شدم گوشی ام را برداشتم و به فرید پیامک زدم:

-همه ی مهمون های امشب رسیدن خونه؟ کسی راه رو گم نکرده؟

بلافاصله جواب داد:

-نه معلومه که نه. چطور؟

لرز بدی به تنم افتاد سریع سرم را بالا گرفتم اما هیچکس آنجا و در دل تاریکی جنگل رو به رویم نبود، دیگر نه! جووری محو شده که انگار هیچ وقت آن جا ما بین برف ها در حالیکه نگاهم می کرد نبود. در را محکم بستم به دیوار تکیه دادم و نوشتم:

-هیچی یه غریبه رو دیدم که از دور به خونم زل زده بود فکر کردم یکی از بچه ها مست زد بیرون الان حواسش نیست کجاست .

سریع نوشت:

-مگه می شه؟ در ها رو قفل کن .

دستانم را از پشت به کمرم رساندم در حالی که به زور زیپ لباس قرمز را باز می کردم به سمت در رفتم و دوتا قفل زدم. سارا روی مبل ولو شده و به خواب عمیقی فرو رفته بود تکانش دادم و گفتم:

-سارا پاشو برو توی اتاق بخواب تا صبح این جا یخ می زنی. شوفاژ هم خرابه زود باش .

بزور تکانی خورد و به خروپف ادامه داد. ای بابا این که بیدار بشو نبود! خودم را به اتاق رساندم باید حتما حمام می کردم وگرنه با این همه بپر بپری که کردم محال ممکن بود تمیز مانده باشم. دوش سریعی گرفتم و با حوله سفید موهایم رو پیچاندم تا خشک شوند. جلوی میز آرایش نشستم و سشوار را به دست گرفتم. همین که دکمه ی روشنش را زدم صدای بدی داد و توی دستم ترکید .

چشمانم را توی کاسه چرخاندم سشوار را یک گوشه انداختم و زیر لب گفتم:

-زندگی دانشجویی سگی! پس کی از دست این مصیبت خلاص می شم؟

به تابلوهای گوشه ی اتاقم نگاه کردم که با استعداد و زحمت تمام کشیدم و طراحی کردم اما هیچ فروشی نداشتند. نفسم را از سینه بیرون دادم و لب زدم:

-این مردم هیچ وقت ارزش هنر رو نمی دونن و حاضر نیستن برای تماشاش حتی از جاشون بلند بشن. چه نقاش باشی یا نویسنده یا هر هنر دیگه.

نقشه ای که امشب کشیدیم به دو روز نکشیده با موفقیت رو به رو شد چرا که...

در مرحله ی آخر سام و فرید می رفتند تا پول را بگیرند و ما هم اسکرین شات ها را پاک می کردیم و می رفتیم سراغ کیس بعدی. و وقتی فریسام(ترکیب اسم فرید و سام) با کیف های پر پول بر می گشتن ما از خوشحالی جیغ می زدیم اسکناس ها را روی سرمون می ریختیم و زیر بارش پول می رقصیدیم. مزه ی این گناه بدجور زیر دندانمان رفت. و شد کسب وکاسبی ما برای پولدار شدن! و این کار فقط از یه شوخی بچگانه شروع و به کاری حرفه ای و منبع درآمد بیکرانی تبدیل شد.

من به خاطر صدای خوبم از طریق تماس وارد هدف می شدم و سارا به خاطر لاس زدن خوبش توی چت برنده می شد سارا مسئول پیدا کردن مرد های پولدار شد که از طریق مشتری های دهن لکش هدف رو شکار می کرد چون دائم از دوست پسرهای پولدار یا شوهرهای مولتی میلیاردرشون صحبت می کردن. سارا سکوت می کرد و اون ها پز می دادن و می دادن تا این که ما به راحتی پول از کف شوهرشون بدزدیم. تیدا آمار را دسته بندی می کرد و پرونده هایی راجب این افراد تشکیل می داد و نقشه می کشید.

کم کم از صندوقدار بودن دست کشیدم و تمام وقتم را صرف نقاشی کردم. حالا داشتم به شغل رویاهایم نزدیک و نزدیک تر می شدم و با این اوضاع اگر همین قدر بازار تیغ زدنمان گرم باقی بماند می توانستم تبلیغات را شروع کنم و نمایشگاهم را راه بندازم. البته اگر این کار تک نفره صورت می گرفت کل پول از آن خودم می شد اما متأسفانه یک کار گروهی و تیمی بود.

از روی صندلی چوبی بلند شدم پیراهن مردانه ی سفید که به زور تا روی ران پایم می رسید از رنگ های قرمز و مشکی یقه اش کثیف شده بود. قلم مو را برداشتم و همین طور که با آهنگ می خواندم پالت را به دست گرفتم چند رنگ را قاطی کردم و همین که روی پاشنه ی پا چرخیدم تا بوم را از رنگ پر کنم با دیدن شخصی پشت پنجره قلبم ریخت. چرخه خوردم و سریع برگشتم و نفس زنان با پنجره ای خالی رو به رو شدم. قلبم تند تند می کوبید و صدای تپشش توی گوشم می زد. حسی درونم را غلغلک می داد و مجبورم می کرد برخلاف ترسم به سمت پنجره بروم و بیرون را دید بزنم. با قدم های آهسته همین طور که برای خونسردیم زیر لب آهنگ را با صدایی لرزان تکرار می کردم جلو رفتم.

-بگذر ز من ای آشنا چو از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم

می خواهم عشقت در دل بمیرد

به پنجره رسیدم برای این که تمرکزم را از دست ندهم آهنگ را زمزمه می کردم روی پاشنه ی پا یکم بلند شدم تا پنجره ی مربعی را در بر بگیرم و بیرون را نگاهی بندازم. خبری از هیچکس نبود و ابرها بدجور سیاه و تیره بودند. فکر کنم امشب هم برف سنگینی در راه بود.

پرده را کامل کشیدم و برگشتم تا به ادامه ی نقاشیم برسم. تصویر دختری را کشیدم که صورتش گل نیلوفر مردابی سفید بود با طروات و جوری با قلمو لطافت به خرج دادم که انگار نور از چهره ی این دختر می بارید. تنش

را با بازوهای باریکش بغل گرفته بود که این بازوهای باریک نشانه ی ضعف اون دختر است و تنش برخلاف صورتش پر از کثیفی و سیاهی لجن بود. نقاشی به دو قسمت تقسیم می شد صورت با تکنیک های نقاشی ظریف کشیده شد و تن دارک و تاریک و خشن. حرف و حدیثی که راجب این گل پخش شده می گفت نیلوفر مرداب ظاهر زیبایی دارد اما از مرداب میاد! نشانه ی بدی و ناپاکی.

اما من قدرت و شکوفایی در او می بینم. گل نیلوفر در مرداب می روید تا همه بدانند سختی ها، زیبایی را شکوفا می کنند. این نظر و عقیده ی من بود که خودم را مثل اون گل می دیدم. از دل تاریکی می خواستم برای خودم نور پیدا کنم... نوری که هنوز پیدا نشده بود.

با خستگی دست از بوم نقاشی برداشتم و عقب عقب رفتم. از نظر خودم خیلی محشر شده بود. پس زمینه خاکستری که هم رنگی روشن و هم تیره، نماد انسانی که مطلقا خوب یا بد نیست و دختر قصه گویای هرچیزی که تا الان هستم بود. صدای تق تق سکوی جلوی خونه به گوشم رسید. از حرکت ایستادم چشمانم را ریز کردم و زیر لب گفتم:

-سارا؟

نگاهم برگشت و روی ساعت چرخید. فضای خونه به حدی ساکت و سرد بود که صدای تیک تاک ساعت بلندترین نوای خانه بود. سارا الان در شلوغ ترین ساعت سالن درحال کاره محال ممکنه الان برگرده خونه. قیژ قیژ! سرم را به سمت در برگرداندم نفس هایم به شماره افتاد تمام احساساتم بلند فریاد می زد هرکسی که پشت اون در قدیمی پوسته پوسته شده است، سارا نیست!

با اولین قدمی که برداشتم پارکت قدیمی صدای بلندی داد. پلکانم را محکم بستم و زیر لب گفتم:

-نه.

اون شخصی که پشت در بود انگار صدای من را شنید که حرکت اون هم متوقف شد. تمام وجودم فریاد می زد که برو بدو در رو باز کن و ببین کی پشت دره. ولی خیلی ترسیدم و پاهایم چفت زمین شدند. باید چی کار می کردم؟ نکنه اون شخصی که احساس کردم پشت پنجره بود، حالا جلوی در خونست؟

آب دهنم را قورت دادم. صدای پاش بلند شد و این بار با سر و صدای بیش تری رفت و دور شد. نفس راحتی از سینم بیرون پرید و انگشت های یخ زده ام را مشت کردم. با خیال راحت قدم باقی مونده را برداشتم و گوشم را به در چسباندم. هیچ صدایی از بیرون به گوش نمی رسید حتی صدای پرنده هایی که همیشه روی شاخه ی

درخت های رو به رویی می نشستند و غزل می خواندند. بیرون سکوت مطلق بود و نمی دانم چرا دلشوره گرفتم. زنجیر در را زدم و آرام لای در را کمی باز کردم. با نیمه ی صورتم بیرون را پاییدم هیچ خبری نبود و ابرها بیش از حد تیره شده بودند. باد سرد به گونه های داغم حمله ور شد و تنم را یخ بست. سرم را خم کردم تا در را ببندم اما با دیدن نامه ی بی نام و نشانی که جلوی در روی زمین گذاشته شده بود متعجب لب زدم:

-چی؟ این دیگه چیه؟

خم شدم نامه را برداشتم دوباره نگاهی به اطراف انداختم و وقتی کامل مطمئن شدم هیچ خبری نیست در را بستم. تکیه زده به دیوار روی زمین نشستم و نامه را باز کردم. مشخصه این نامه هیچ وقت به دست پستی نرسیده و شخصا جلوی در آوردند. وقتی نامه را باز کردم با دستخط آشنایی رو به رو شدم. خاطرات آن شب یادم آمد که نامه ای با ردهای خونین جلوی در خانه رها شده بود.

"حواسم بهت هست!"

فقط همین یک جمله ی کوتاه وسط این کاغذ کل تنم را به لرز انداخت. از جا کنده شدم و با پاهایی لرزان به سمت اوپن رفتم سریع تلفن را برداشتم و شماره ی فریسام را گرفتم. بعد از دو دقیقه سام جواب داد:

-بله؟

به نظر نعشه می رسید دست به پهلوی با شکایت گفتم:

-نعشه می کنین که من رو مسخره کنین؟ این بازی مسخره رو تمام کنین از همون روز اولی که گروه پنج رو تشکیل دادم گفتم سر هرکسی شیره بمالیم سر خودمون نه! یادتون رفته؟

تند تند و پشت سر هم حرف می زدم با داد وسط حرفم پرید و گفت:

-اه چی می گی این وسط تو ایسا؟ خفم کردی تو دقیقه بذار توی فضا باشم. پروندی هرچی زده بودم.

بلند و کشیده گفتم:

-کوفت بزنی نکبت.

تماس را قطع کرد با حرص تلفن را سرجای خودش برگرداندم و یک بار دیگه به نامه نگاه کردم. اسمم را با خون و دست خط شکسته ای پشت نامه نوشته بود. فریسام دیوانه های زنجیره ای! واسه مخوف کردن اوضاع دست به چه کارهایی می زنند اصلا این خون را از کجا آوردند؟ صورتم از چندشی جمع شد و سریع نامه را توی سطل

آشغال انداختم. در حالی که دستم را تند تند توی هوا تکون می دادم و آیییییی می کردم با ضد عفونی کننده الکل و شوینده هرچیزی که به دستم رسید خودم را پاکسازی کردم. کل در و پنجره ها را قفل کردم قبل از بازی نامه ها این عادت را نداشتم اما الان مثل یک آلامم برام یادآوری کرد که توی این محل دور افتاده و عجیب غریب باز گذاشتن در و پنجره ها خیلی خطرناک است!

گوشی را بالا آوردم تا با سارا تماس بگیرم اما با دیدن پیامکی که روی صفحه افتاده بود اخمام در هم رفت.

-درستش اینه که جواب نامه رو بدی!

پیام برای دو دقیقه پیش بود و من بیست دقیقه گذشته به سام زنگ زدم. پس هنوز می خوان این بازی مسخره را ادامه بدهند. اول خیلی عصبانی شدم اما الان که نشان می خارید پس چرا که نه. من بدتر از اون ها نه اما بهترشان هم نبودم. با بد کسی در افتادند و قانون مهم من را زیر پا گذاشتند.

تند تند تایپ کردم:

-نامه ی مسخره ای بود که نیاز به جواب من نداشت!

طولی نکشید که پاسخ اومد:

-جواب بده.

پوزخندی زدم فقط این کار سام نیست قطعا فرید هم با او دست به یکی کرده بود. با انگشتانم تند تند تایپ کردم:

-هاهاها باور کردم که اسمم رو با خون نوشتی. اون قرمز خوش رنگ رو از کجا آوردی؟

در لحظه جواب اومد:

-از آدمیزاد!

خشکم زد! حتما الان داشتند غش غش می خندیدند و کیف می کردند از این وضعیت اما من برای یک لحظه بهم ریختم و حالم بد شد. چند دقیقه طول کشید تا مغزم دوباره به کار بیوفته و بنویسم:

-خندیدم، اگه یه نقاش از رنگ های واقعی استفاده کنه بهترین نقاشی رو می کشه اما می دونم تو نه نقاش هستی و نه حتی یه دستخط خوب داری. بهتره روی اون کار کنی دوست عزیز.

و پیام را فرستادم هیچ جوابی نیامد...نه جالب شد! این بازی داره به من هم کیف می ده. فعلا به روی خودم نمیارم و می دارم باور کنن که من باور کردم و از هیچی خبر ندارم.

صبح روز بعد پشت به پنجره نشسته بودم و در کمال آرامش نقاشی می کشیدم اما هر چند دقیقه یکبار گردنم را می چرخاندم تا پشت سرم ر ببینم. احساس می کردم یک نفر...یک نفر با انرژی تاریکی که دارد هر لحظه من را تماشا می کند و این فکر کل موهای تنم را سیخ می کرد.

دستم می لرزید و نقاشی که ناخودآگاه کشیدم یک مرد غرق در تاریکی بود. مردی که صورتش نامشخص بود اما چشمانش برق می زد. از بهت در آمدم و با حیرت به چیزی که کشیدم نگاه کردم. این تصویر اعماق وجودم را پر کرده بود و حالا روی بوم شکل گرفت. این چشم ها، تنم را به لرزه می انداختند. کابوس این روزهایم دقیقا روی بوم نشسته و به من نگاه می کرد. یکهو از روی صندلی بلند شدم و عقب عقب رفتم و از دور به نقاشی نگاه کردم. اون چشم ها، خیلی عجیب بودند انگار صدمبار دیدمشان و در عین حال اولین بار است که همچین چیز براق و خطرناکی می بینم. این جفت چشم ها، بدجور ترسناک به نظر می رسیدند.

قلمو را روی زمین انداختم و با دو خودم را به دستشویی رساندم دستانم را از رنگ پاک کردم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. عذاب وجدان کاری که داشتیم می کردیم من را می خورد. همه چیز از یه مسخره بازی شروع شد و حالا پام گیر بود. کاش اون شب جای کمال یک نفر دیگر جواب می داد و این روند هیچوقت ادامه پیدا نمی کرد. به آب سیاه رنگی که توی فاضلاب روشویی می رفت خیره شدم و زیر لب لعنتی ای زمزمه کردم.

صورتم را اب زدم جفت دستانم را به روشویی چسباندم و به تصویر خودم توی آینه گفتم:

-باید از این کار کنار بشی، باید! چهار گناهت رو پنج تا نکن.

به روی خودم نیاوردم که دارم راجب چی با خودم حرف می زنم. نمی خواستم اون خاطرات یادم بیاید. چشمانم را محکم بستم تا صدای خاطرات تاریکم را خفه کنم. شیر آب را بستم و از دستشویی بیرون زدم. بچه ها همه توی پذیرایی گردهم اومده بودند و قلیون و پاسور می زدند. از بین دود و دمشان رد شدم و خودم را به اتاق رساندم. دوستای من بودند اما دوستای اجباری! دو سه سال پیش که از مامانم جدا شدم هیچ خونه ی مجردی بهم نمی دادند و پولی هم برای رهن یا اجاره نداشتیم و از طریق دوست دوران دبیرستانم که مشتری ثابت سارا بود فهمیدم که اون هم برای نگه داشتن این خونه نیاز به هم خونه داشت من هم فرصت را از دست ندادم و خیلی زود باهم کنار آمدیم چون چاره ای نداشتیم اوایل اصلا توی کار هم دخالت نمی کردیم و هردو توی اتاق های خودمان وقت می گذرانیدیم این روال گذشت تا این که کم کم صمیمی شدیم و اون هم پای دوستای خودش را

وسط کشاند. سام و فرید که برادر هم بودند توی یکی از پارتی های شبانه با سارا آشنا شدند، عین دو برادر مثل دوقلوها بهم چسبیدند و از هم جدا نمی شوند. یک سالی هست که فرید پاپیچ من شده تا باهم رابطه ای را آغاز کنیم ولی من کیس دوست پسر بازی و این حرف ها نبودم. اصلا برنامه برای آینده مشخص نبود فقط می خواستم توی دنیای خیالات و نقش و نگارهایم غرق شوم. از بازیگر محبوب کلاسیک فریحا تابلو کشیدم و یا مکان هایی که توی رمان های موردعلاقم تصور می کشم. مثل جزیره توی رمان قلمرو رز یا تیمارستان متروکه ای که توی رمان بلاک کد بود.

به چهره ی خودم توی آینه نگاه کردم. پوست روشن هیکل پر و قدی متوسط موهای دارچینی رنگ موج دار. صورتی پهن بینی گرد از نیم رخ خیلی خوب به نظر می رسید گونه های پر و لب های متوسط گوشتی. ابروهای هشتی و چشم های معمولی قهوه ای تیره. قد موهام تا اواسط کمرم می رسید و همیشه ی خدا کمی پف داشتن. چهره ام معمولی بود و هرکسی من رو می دید می گفت وای چقدر شبیه فلانی هستی! از من زیاد بود توی دنیا و تفاوت فاحش ما با همدیگه انتخاب ها، سلیقه ها و گناهامان بود. گناهای من، با بقیه فرق داشت!

گذشت و ما صمیمی شدیم اما هیچ وقت کارها و مسخره بازی هایشان را قبول نداشتم. حتی یکی از دخترهای دانشگاه سام به خاطر این که بهش علاقه داشت و به سام اعتراف کرد سام فقط برای شوخی و مسخره دختره بیچاره را جلوی دوستانش به شکل خیلی بدی خرد کرد. فرید، فرید سابقه ی مستی و تصادف داشته و به خاطر ناهوشیاری اون تصادف های زیادی کرد و با پول پدرش به راحتی از زیر مجازات در می رفت. سارا، اون واسه این که خودش به عنوان یه ناخن کار موفق باشه تبدیل به یک زیر آب زن قهاری شده بود. و من... من گناه های زیادی داشتم و دلیل حسادتم به اون ها اینه که هر کدومشان فقط یک گناه کردند و من چهار گناه!

چهار گناه بزرگ که هنوز نتونستم بابتش خودم را ببخشم.

من تصمیمم را گرفتم نمی خوام بیش تر از این خودم را مقصر کنم باید از این کار کنار بکشم. نمی خوام آه خیلی ها دنبالم راه بیوفتد تا در نهایت بهم برسد و آتیشم بزند.

xxx

سرانگشت های سردم را به بوم ها کشیدم و به این فکر کردم که چرا یک هفته گذشته و خبری از اون بازی پیام ها نیست؟ خیلی ضایعست که حتی توی این یک هفته هم سر و کله ی فریسام پیدا نشد. سارا پیتزا را از توی فر در آورد و گفت:

-می دونی من یکم ذهنم درگیر شده.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-راجب چی؟

دستکش های صورتی مخصوص فر را در آورد و گفت:

-خب ما داریم از مردم اخاذی می کنیم کار اخلاقی نیست.

شونه هایم رو بالا انداختم و گفتم:

-آدم خیانتکار رو باید تیکه تیکه کنی اخاذی که چیزی نیست.

چاقو را از وسط پیتزا رد کرد و در حالیکه به دو قسمت مساوی تقسیمش می کرد گفت:

-درست می گی ولی من از این کار کنار کشیدم درست مثل تو ولی اون دوتا کله پوک هنوز هم دارن ادامه می دن.

توی این هفته ای که گذشت من از این کار کنار کشیدم چون به نظرم درست نبود ولی هیچکس موافقت نکرد و الان حس خوبی گرفتم که سارا هم به حرف من رسید. دو نوشابه ی شیشه ای را از توی یخچال بیرون آوردم و گفتم:

-خوشحالم به این نتیجه رسیدی، و خوبه که از سالن بیرون نیومدی چون من الان دیگه جایی برای کار کردن ندارم.

و با خجالت نگاهم را ازش دزدیدم. حالا که فروشگاه من را نمی خواست و من احمق با جو زودگذرم استعفا دادم بدجور توی گل گیر کردم نمی دانم باید از کجا پول کرایه خونه را در بیارم عملاً هیچی توی حسابم نبود و از الان شرمندۀ ی سارا شدم.

مامانم به تنهایی و با کلی تلاش به زور از پس خرج زندگی بر می آمد، من تهران زندگی می کردم به خاطر دانشگاه و مامان اهواز، شهر مادری زندگی می کرد. چند ماهی می شد که از دانشگاه اخراج شدم چرا؟ چون که به خاطر مهمانی های شبانه و فشار کاری زیاد نتوانستم از پس درس هایم بر بیایم.

و حالا هم که توی باتلاق بی پولی گیر افتادم. اگه بخوایم از کسی قرض کنم این باتلاق من را پایین و پایین تر می کشد و تا وقتی که خفه ام کند.

وقتی سارا برای شستن دستهایش به سرویس بهداشتی رفت از فرصت استفاده کردم تا مقدمه چینی را تمرین کنم در حالی که با انگشتام خط فرضی روی میز می کشیدم زیر لب گفتم:

-سارا وضعم رو که می دونی بیکار شدم و پول خرید هیچی رو ندارم می تونی این ماه کامل کرایه رو پرداخت کنی قول می دم به محض این که پول به دستم رسید باهات تصویه حساب کنم.

نفسم را از سینه بیرون دادم هیچ وقت راجب پرداخت ماهانه پول خانه با او چک و چونه نزدم و همیشه سر وقت دادم اما الان اوضاع به خاطر حماقت من واقعا خراب شد. وقتی از دستشویی بیرون امد لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-یه تیکه از سهم پیتزای خودم برات کنار می دارم.

با ذوق دوید سمت میز و گفت:

-جدی؟ آخ که پیتزا بهترین غذای دنیاست.

ای سارا شکمو دل و دینش را راحت به غذا می فروخت خصوصا اگر فست فود باشد. من اما غذاهای خونگی را ترجیح می دادم مخصوص غذایی که با برنج باشد. به سارا نگاه کردم که با لذت تمام جوری غذا را لذیذ می خورد که دلم نیامد الان این اوضاع را بهم بزنم. کمی صبر کردم و تیکه ای پیتزا خوردم. وقتی ظرفش خالی شد و خواست بلند شود سریع گفتم:

-سارا؟ یه دقیقه بشین کارت دارم.

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-باشه ولی باید سریع برم لباسای فردام رو حاضر کنم و بعد بخوابم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نگران نباش زیاد طول نمی کشه.

روی صندلی برگشت و منتظر بهم نگاه کرد لبم را تر کردم انگشتانم را در هم زدم و دهانم را باز کردم اما صدایی ازش بیرون نیومد. خدایا کاش یه مقدار پول توی حسابم بود تا توی این وضعیت کوفتی گیر نمی افتادم. دستم را گرفت و گفت:

-بگو هرچی که توی دلت راحت باش.

نفس عمیقی کشیدم دل را به دریا زدم تا حرفم را بزنم اما با صدای دینگ گوشی تمرکزم بهم ریخت. نگاهم را از صورت منتظر سارا کشاندم روی گوشی که صفحه‌اش روشن شده بود. با دیدن متن پیام خشکم زد.

"هرچقدر تابلو داری، می خوام. زود باش و قیمت بگو."

اه این دو نفر هم وقت گیر آوردند. تمام رشته‌ی افکارم پاره شد و رو به سارا گفتم:

-یه لحظه صبر کن.

از جا بلند شد و گفت:

-من برم اول کارام رو انجام بدم بعد تو بگو.

سرم را تکان دادم و در حالی که پیام بعدی را زیر لب زمزمه می کردم نوشتم:

-قیمت اون قدری بالا هست که تو نتونی از پیشش بر بیای.

تکرار کرد:

-مطمئنی؟

دیوانه بودند؟ واقعا قیمت می خواستند. پوزخندی زدم و برای تمسخرشان قیمت نجومی گفتم. مطمئنم حتی هزارتومن هم کف دستم نمی داشتند ولی باید ضایعشان می کردم. پس نوشتم:

-یک میلیارد.

محو شد عملا چند دقیقه گذشت و هیچ خبری از آن‌ها نشد. قهقهه‌ای زدم و از روی صندلی بلند شدم. می دانستم مال این حرفا نیستند فقط ای کاش این مسخره بازی را با پول و هنر قاطی نمی کردند.

در حالی که تند تند با حرص ظرف ها را می شستم صدای دینگ پیام از حرکت متوقفم کرد. دستکش ها را از دستم بیرون کشیدم به سمت گوشی که روی اوپن بود رفتم با دیدن پیامی که روی صفحه‌ی گوشی ام بود شوکه

و متحیر ماندم. انتقال یک میلیارد پول به شماره حساب من! چشمانم گرد شدند و ظرف از دستم افتاد. صدای شکستن ماگ توی سرم اگو شد بدجور مات و متحیر مانده بودم و نمی دانستم این پیامی که آمده بود رو باور کنم؟ قلبم می لرزید و نفسم گرفته بود. زیر لب زمزمه کردم:

-حتما....حتما پیام الکی و دروغینه وگرنه اونا که همچین مبلغی رو حتی از نزدیک هم ندیدن مثل من.

ولی خوب که نگاه کردم فهمیدم نه این پیام واریز از خود بانک و حتی با ساتنا انتقال داده شده بود. مغزم نمی کشید حتی نمی توانستم تعداد صفرها را بشمارم. از دویست هزار تومن به یک میلیارد رسیدم؟ لبم را گزیدم باید خودم را جمع و جور می کردم تا بفهمم اوضاع از چه قرار است به خدا قسم اگر این هم جزو مسخره بازی باشد این دفعه دیگر ساکت نمی مانم!

سریع وارد همراه بانک شدم و موجودی گرفتم و فهمیدم نه هیچی دروغ نبود! اون پول واقعا توی حسابم خوابیده و من نمی توانم باور کنم. چطوری؟ نکند کار خطرناکی کردند حالا دارند ردگم کنی می کنند؟ نمی دانم شاید نقشه ای دارند و الان پای من هم وسط کشیده شد. سارا حتی منتظر نماند که صحبت کنم سریع بیهوش شد. دستم را به صورتم کشیدم و به اتفاقی که افتاد فکر کردم. پیامک بعدی روی گوشی افتاد.

- تابلوها رو برام آماده کن!

شاید اصلا کار فریسم ها نبوده. چون اون ها هرغلطی که می کردند نمی توانستند این مقدار پول را جمع کنند. شوخی که نیست پول یه واحد آپارتمان اگه همچین مبلغی داشتن الان همرو خریده بودند. اگه کسی که پشت این شماره نشسته، فرید و سام نبود چی؟ ولی نه اگه یک غریبه باشه پس چطور شماره و شماره کارت من را دارد؟ آب دهنم را قورت دادم و تایپ کردم:

-تو کی هستی؟

اما پاکش کردم باید زرنج می بودم و فعلا سکوت می کردم چون اگر حرف می زدم ممکن بود اوضاع خراب شود و از خریدن تابلوها صرف نظر کند. محال ممکن بود از این پول می گذشتم من برای اولین بار مزد هنر و زحمتم را در آوردم. از یه طرف خیلی خوشحال و ذوق زده بودم و از طرف دیگر دلشوره و استرس داشتم.

باید چی کار می کردم؟ تایپ کردم:

-فردا بیا دم خونم تابلوها رو بردار.

حقه‌ای زده بودم که باید می‌گرفت. نمی‌دانم اون باهوش تر بود یا من اما امتحانم را کردم. چند لحظه با استرس در حالی که پایم را تند تند تکان می‌دادم و پوست لبم را می‌کندم منتظر ماندم اما هیچ خبری نشد. شماره‌اش را سیو کردم و توی فضاهای مجازی دنبالش گشتم اما نه واتساپ داشت و نه اینستاگرام عملاً هیچ صفحه‌ای با این شماره ثبت نشده بود. دلم می‌خواست زنگ بزنم و صدایش را بشنوم شاید بشناسم. تا وقتی که آفتاب طلوع کند و نوید رسیدن صبح را بدهد چشم روی هم نذاشتم یک دم تا سر حد مرگ ذوق می‌کردم نقشه می‌کشیدم که با این پول چه کارهایی می‌کردم یا این مشتری را دائمی کنم یک دم هم ذوقم کور می‌شد و استرس جای اون حس قشنگ را می‌گرفت. این قدر سرد و گرم شدم که نزدیک بود جیغم به هوا برود. پتو را دور خودم پیچاندم و به دیوار تکیه دادم تا از پنجره بیرون را ببینم. برف‌ها اب شده بودند و سبزی درخت‌ها به حالت عادی بر می‌گشت. خونه‌ی ساکت با صدای جیرجیرک‌ها پر شده بود.

اون قدر به رو به رو زل زدم و فکر کردم که تکیه داده به دیوار چشمام سنگین از خواب شدند یک لحظه پلکام روی هم افتاد و وقتی باز کردم که هوا تاریک و سایه‌ای سیاه وسط درخت‌ها دیدم و تکان شدیدی خورد. شوک زده یکهو از دیوار کنده شدم و چندبار پلک زدم و با دقت نگاه کردم. فاصله‌ی کمی از خانه تا درخت‌ها بود و چشمانم خیلی خوب می‌دید که یک نفر درست وسط جنگل کوچک من ایستاده و در حالی که آرام سرش را به زیر می‌برد با یک قدمی که به عقب برگشت توی نیمه تاریکی جنگل محو شد. دستم را به شیشه چسباندم و لب زدم:

-می‌دونستم یه نفر اون بیرونه و اطراف خونم می‌گرده.

درست به من زل زده بود. مثل روز روشن بود که خونه‌ی من را زیر نظر داشت چون برای دیدن خونه‌های اطراف باید زاویه‌اش را خیلی تغییر می‌داد. اما دقیقاً روی به روی من ایستاده و با لباس‌های سرتا پا سیاهش بهم زل زده بود. تن و بدنم لرزید و توی این سرمای زمستان عرق سرد روی کمرم نشست.

احساس می‌کردم زیر نظرم گرفته، مثل شکارچی که شکارش رو. تنگی نفس بهم دست داد سریع برگشتم و از زیر تخت اسپری آسم رو بیرون کشیدم و توی دهنم دو پیف زدم. نفسم رو حبس و بعد از چند ثانیه آزاد کردم. توی دلم زمزمه کردم:

-می‌دونم یه غریبه در کمین منه ولی نمی‌دونم با چه قسط و نیتی! خر که نیستی می‌دونم اون تابلوها همشون ارزش یه میلیارد ندارن خودم رو گول می‌زنم؟ چرا باید این قدر هزینه کنه؟ اصلاً چرا داره من رو می‌پاد؟ خدایا فکر می‌کردم یه بازی پیامی ولی انگار اشتباه می‌کردم.

دوباره گوشی را گرفتم تا پیام بدهم اما پشیمان شدم. نباید شلوغش می کردم و گرنه حتما شک می کرد. به نظر غریبه ی باهوشی میاد. تابلو ها را آماده کردم و یکی یکی کنار در گذاشتم. همان لحظه صدای موبایلم بلند شد و من شیرجه زدم، نوشته بود:

-تابلوها رو بنذار دم در.

نیم نگاهی به گوشی انداختم و با حرص پوست لبم را کندم. تند تند نوشتم:

-دم در چرا؟ می خوام شخصا بیارم.

جواب داد:

-گفتم بنذار دم در!

با حرص پایم را به زمین کوبیدم و دوباره به گوشی نگاه کردم. چاره ای نبود الان رییس اونه و باید فعلا گوش به فرمانش می ماندم. در را باز کردم و یکی یکی تابلو ها را بیرون کشاندم و روی ایوان پوسیده ی خانه گذاشتم.

باد سرد و برگ های خشک روی کف و بوی نم چوب های خانه کل فضا را گرفته بود. با دقت نگاهی به اطراف انداختم اما هیچ خبری نبود. او همیشه بین درختان پنهان بود پس حتما الان هم آن جاست. به خانه برگشتم شل قرمز رنگ را روی شونه هایم انداختم و به سمت درخت ها حرکت کردم. توی قلبم زلزله بر پا بود و می ترسیدم؛ چشمانم را با سرعت بین درخت ها تاب دادم اما خبری از هیچکس نبود. صدای شکستن چوب بلند شد سریع برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم اما خبری از هیچکس نبود. گربه سیاهی با چشم های گرد مشکی رو به رویم بو و. با ترس نگاهم می کرد و از سرما می لرزید. آرام به سمتش رفتم و با صدای آهسته ای گفتم:

-گربه کوچولو گم شدی؟ مامانت کجاست؟

از این که فرار نکرد فهمیدم بهم اعتماد کرده است. عاشق گربه ها بودم! دستم را روی سرش کشیدم و گفتم:

-آخی عزیزم گرسنه ای؟ توی این سرما چی کار می کنی آخه؟

بغلش کردم و توی آغوشم سرش را نوازش کردم. به سمت خانه برگشتم لحظه ی آخر برگشتم و دوباره اطراف را پاییدم اما خبری از هیچکس نبود. وقتی برگشتم با دیدن ایوان خالی خانه چشمانم از حدقه بیرون پرید. لب زدم:

-چ...چطور همشون رفتن؟ آخه چطور؟

پنج تابلو به آن گندگی انگار با یک بشکن ناپدید شده بودند و من مات و مبهوت خشکم زده بود. نفس عمیقی کشیدم سرم را خم کردم و کنار گوش گربه زمزمه کردم:

-اون غریبه کی بود؟ که مثل سایه ها میاد و می ره؟

قلبم با شدت زیادی می کوبید و استرس چنگ به دلم انداخت گربه بغل با عجله به خانه برگشتم و سریع قفل در را زدم. گربه ی کوچولو میو میو کنان توی خانه می چرخید دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:

-باید یه فکری به حالت کنم.

اول از همه حمامش کردم و بعد یک جای گرم و نرم کنار شومینه فراهم کردم اما به دو دقیقه نکشیده رفت و توی کارتون کنار در خوابید. جایی که از لای درز و پوسیدگی چوب در و خانه باد سرد وحشیانه به داخل سرک می کشید. در باز شد و سارا با لب خندان همراه تیدا همان طور که وارد خانه می شدند سلام کردند. دست به کمر سلام دادم و گفتم:

-نمی دونم چرا پیشی کوچولو توی کارتون می خوابه؟

سارا اخم هایش را از روی گنگی در هم کرد و گفت:

-پیشی کوچولو؟

و برگرداندن سرش همانا و دیدن پیشی و جیغ زدن همانا. گربه از صدای جیغ او تکان شدیدی خورد و پنجه هایش را توی کارتون فرو برد و سارا توی بغل تیدا پرید. بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-دیوانه اون از تو می ترسه، و تو از اون فسقلی می ترسی؟

درحالیکه از ترس می لرزید گفت:

-یا خدا...چطوری می تونه در عین کوچولو بودن ترسناک باشه؟ این موجود موزی رو چرا آوردی این جا ایسا؟

خم شدم گربه را توی بغلم گرفتم سرش را ناز کردم و گفتم:

-ببین بچم چقدر ساکت و ارومه.

تیدا به زور سارا را از خودش جدا کرد و با گفتن جمله ی ترسوی دیوانه به آشپزخانه رفت تا خریده ها را توی یخچال بگذارد. به سارا نگاه کردم باید راجب موضوع کرایه خانه صحبت می کردم و می دانم اصلا قرار نیست

راجب مبلغ توی حسابم حرفی بزنم. پس گریه نره را سرجاش برگرداندم حتی نمی دانم چرا صدایش کردم گریه نره ولی خب در این لحظه احساس کردم خیلی بهش میاد چون دور چشمانش گرد مشکی بود. واقعا انگار عینک گریه نره سرچشمانش بود. به سمت آشپزخانه رفتم صندلی را عقب کشیدم و گفتم:

-سارا امشب کرایه رو می زنم حسابت یکجا با صاحب خونه حساب کن.

در حین تدارک برای شام تند تند تکان می خورد و اوهومی گفت. تیدا روی صندلی بغلی نشست و گفت:

-چخبر؟ ترم جدید کی شروع می شه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-هنوز مشخص نیست فعلا ثبت نام نکردم برای ارشد.

-امم...من می خوام انصراف بدم.

متعجب با صدای بلندی گفتم:

-آخه چرا؟

محال ممکن بود تیدا همچین حرفی بزند چون اون خیلی هدف مند و درسخوان بود به حدی که از خیلی چیزها برای درس گذشت مثل خوش گذرانی تفریح گردش و...نکته ی مشترک ما این بود که هیچ کدام به خاطر اهداف زندگیمان وقتمان را پای پسرای بیرون تلف نکردیم. زیادی خونگی بودیم با وجود این که مستقل و سرسخت هم بودیم. جواب داد:

-به خاطر یک سری مشکلات شخصی که شاید در آینده بتونم بهت بگم، اما الان مطمئن نیستم.

متعجب ابروهایم بالا پرید. به چهره ی گردش نگاه کردم صورت سبزه با لب های پر مژه های مشکی بلند و عینک هری پاتری یه خال روی گونه اش نزدیک چشمش داشت و ابروهای مرتب کمونی تیره. موهای بلند و قهوه ای تیره رنگ داشت با قدی متوسط. کاملا برعکس سارا بود اون قد بلند سفید و اسکینی (لاغر-استخوانی) بود. موهای بلوند با صورتی کشیده چونه ای مربعی برجسته و گونه هایی برجسته ی ژل زده. هممون معمولی به نظر می رسیدیم. تیدا آستین های پیراهن چهارخونه ای بنفش آبییش را بالا زد و گفت:

-فعلا تصمیمم اینه.

جواب دادم:

-به تصمیمت احترام می دارم اما به نظرم این کار رو نکنی بهتره چون سرد می شی و معلوم نیست کی برگردی و چه اتفاقاتی این بین بیوفته و...

تند تند داشتم می گفتم و می رفتم که شاکی پرید وسط حرفم و گفت:

-اه همیشه دخالت و نصیحتات رو با همین جمله ی به تصمیمت احترام می دارم ولی، شروع می کنی.

سکوت کردم و سر به زیر به دمپایی های ابریم نگاه کردم و به این فکر کردم که باید با همین دمپایی ها توی دهن آدم نالایق بزنم. خب بده دارم کاری می کنم تمام عواقب تصمیمت را پیش بینی کنی؟ من که نیت بدی نداشتم.

سارا همبرهای سرخ شده را از روی گاز برداشت و روی میز گذاشت. آشپزخانه به شکلی بود که دقیق چسبیده به دیوار در ورودی و در سمت راست خانه قرار داشت. که با یخچال فریزر از سالن کوچک جدا می شد و اوپنی رو به روی یخچال فریزر چسبیده به دیوار بود. این مابین ورودی کوچکی ایجاد شده که وارد آشپزخانه می شدیم. کابینت ها ال شکل از کنار اوپن تا دیواری که منتهی به یخچال می شد کار گرفته شده بود. کابینت ها به رنگ سفید و قدیمی جمع و جور بودند. گاز صفحه ای رو به روی اوپن قرار داشت و ظرفشویی هم رو به روی یخچال. سارا پشت میز نشست نون های همبرگر را برداشت و به دستان داد. عادت نداشتم برای خوردن همبرگر از خیارشور و گوجه استفاده کنم. پس اون ها رو کنار کاهو ها ول کردم و تنها نون با همبر خوردم.

تیدا از تصمیمش به سارا گفت و من به این فکر می کردم که قرار نیست همچنان راجب موضوع خریدار آثار هنریم حرفی بزنم. توی دلم زمزمه کردم:

- اصلا مگه قراره راجب همه چیز بگم؟ اون که از درآمدش حرفی نمی زنه من چرا باید بزنم؟

"زمان حال"

پلک هایم سنگین بودند نمی توانستم چشمانم را باز کنم اما صداهای اطرافم را می شنیدم. دو ماه لعنتی که هر شب وضع من همین بود. نه او را می شناختم نه قیافش را دیدم فقط با صدایش آشنا بودم. صدای جهنمی قدم هایش روی سقف خانه مثل ناقوس مرگ بود.

تق تق تق

پلک هایم را محکم تر بستم نمی خواستم فعلا بیدار شوم خیلی خوب می دانستم از گوشه به گوشه ی این دیوار تحت نظرم و حواسش بهم هست. پس حتی یک پلک زدن هم الان بدجور به ضررم بود. لعنتی باید این معمای کوفتی را حل می کردم تا بتوانم از این عمارت جهنمی فرار کنم. از این عمارت باشکوهی که مثل یک شاخه از دور مچ پاهایم پیچید و تا گلویم بالا آمد و حالا خارهایش کل هیکلم را به خونریزی انداخته بود. توی دلم با ترس زمزمه کردم:

- خدایا این مرد کیه که من رو اسیر کرده؟ یه نشونه بفرست هر چقدر خاطرات این مدت رو مرور کردم به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

به مغزم فشار آوردم ابروهایم از فشار در هم گره خورد. خاطراتم برگشت و برگشت تا رسید به ادامه ی ماجرا...
"فلش بک"

سبد فروشگاه را جلوی پایم حرکت می دادم و از بین قفسه ها رد می شدم فروشگاه شبانه روزی بود و الان ساعت نزدیک به دوازده شب! عقربه های ساعت با تیک تاک روی دوازده ایستاد و چندبار صدای مهبیی برای اعلام نیمه شب داد. صدای چرخ های سبد خرید من تنها صدایی بود که توی فروشگاه جولان می داد. برگشتم و به اطراف نگاه کردم خیلی ساکت و خلوت بود.

بی توجه به اوضاع چند قدم جلو رفتم اما احساس کردم صدای پایی شنیدم. یک لحظه مکث کردم و وقتی برگشتم هیچکس آنجا نبود. یکی از چراغ راهروهای خرید چشمک می زد و خاموش روشن می شد. و متاسفانه همان راهرویی بود که وسیله ی شدیدا ضروری مورد نیازم را داشت؛ راهروی خوراکی ها و وسایل ضروری بهداشتی زنانه. نفسم را از سینه بیرون دادم برگشتم با یک دست چرخ را گرفتم و به سمت حسابداری رفتم تا پرداخت کنم. احساسم به قدری قوی بود که نمی توانستم پا روی آن احساس بذارم و بروم آن قسمت فروشگاه. بی خیال شدم و سریع حساب کردم و با نایلون های خرید به سمت ماشین سارا رفتم. آینه را پایین داده بود و رژ لب صورتی رنگ را روی لبانش می کشید. در ماشین را باز کردم سوار شدم و گفتم:

-اه لعنتی نشد اون چیزی که می خوام رو بخرم.

متعجب گفت:

-چرا؟ مگه نداشت؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم حوصله نداشتم از احساسات همیشه درستم برایش توضیح بدهم پس سکوت کردم. شانه‌هایش را بالا انداخت و ماشین را روشن کرد. از توی آینه بغل به پشت سر نگاهی انداختم مردی سرتا پا سیاه پوش با هودی مشکی کلاه به سر که پوتین های مشکی به پا داشت به همراه شلوار مشکی؛ درست پشت سرمان ایستاده و زل زده به ما بود. سرش پایین و چشم های پر از تهدیدش درست روی ما بود! از جا پریدم و هینی کشیدم سارا سرش را به سمتم برگرداند و گفت:

-چی شد؟

-هیچی...فکر کنم یه سایه دیدم.

-وا توهمی شدی؟

وای تو چی می فهمی سارا؟ تا وقتی که ماشین پیچید توی کوچه ی بعدی از توی آینه بغل مشخص بود. همچنان بی حرکت به ما زل زده بود. ناخنم را جوییدم و زیر لب گفتم:

-لعنتی...اون کی بود؟

ماشین جلوی خانه از حرکت ایستاد. سریع قفل را توی در انداختم و در حین این که با عجله می چرخاندم سرم را برگرداندم و اطرافم را پاییدم. به نظر می رسید خبری از هیچکس نباشد اما چیزی که خیلی ترساندم این بود که خونه ی همیشه ی متروک کناری، الان یکی از چراغ های طبقه بالایش روشن بود.

سارا با کلافگی گفت:

-اه بده من اصلا در رو باز کنم.

عقب کشیدم اما نگاهم از پنجره ی کوچک خانه ی کناری برداشته نشد. امشب همه چیز خیلی مشکوک و عجیب غریب بود. لامپ زرد کم سوی اتاق روشن بود و می دانستم که خیلی وقت است این خانه رنگ روشنایی را به خودش ندیده بود. اما حالا...

-بیا برو داخل پس منتظر چی هستی؟

با صدایش به خودم امدم تکانی خوردم و سریع خودم را توی خونه انداختم و در را قفل کردم. سارا پلاستیک به دست با ابروهایی درهم نگاهم می کرد. لبخند مضحکی زدم و گفتم:

-بیرون قاتل ماتل زیاد هست. احتیاط حرف اول رو می زنه!

سرش را تکان داد به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-حق داری بترسی آخه چند محله پایین تر یه دختری به قتل رسوندن. هنوز قاتلش مشخص نیست البته شایعه های زیادی وجود داره اما به نظرم طرف فقط یه قاتل روانی یا حتی زنجیره ای بود.

با ابروهایی بالا پریده دنبالش راه افتادم و گفتم:

-چی؟ چی شده من نفهمیدم.

مواد غذایی را توی یخچال جاساز کرد و در همان حال توضیح داد:

-چند خیابون پایین تر یه دختر نیمه شب وقتی که داشت وارد خونه مجردیش می شد یه قاتل با تبر زد توی سرش. سرش شکست افتاد توی چمن های جلوی خونس و قاتل در حالیکه اون خونریزی می کرد و داشت جون می داد تماشاش می کرد. پلیس در به در دنبال قاتل می گرده اما خب هیچ سرنخ و شاهد یا نشونه ای نیست. دختره هم هیچ نقطه ی سیاهی توی زندگیش نداشته نه دشمنی و نه هیچی. همخونش صبح وقتی بیدار شده که بره سرکار توی چمن ها یه چیزی می بینه اول فکر کرده پلاستیک زبالس ولی وقتی نزدیک می شه و پلاستیک رو کنار می زنه سر دوستش رو می بینه.

چشمام رو بستم لبم رو محکم فشردم و گفتم:

-اه لعنتی این دیگه چه وضعیه؟

یاد آن شخص مجهولی افتادم که دور و اطراف خانم می گشت و حتی الان هم تعقیبمان می کرد. محال ممکن بود بی دلیل اطراف آن فروشگاه در حال پرسه زدن بوده باشد. خصوصا وقتی برای خرید حتی توی فروشگاه هم وارد نشد چون که اگر می شد من می دیدمش. فقط من بودم و نظافتچی و حسابدار!

لبم را تر کردم دل را به دریا زدم و گفتم:

-وقتی که...توی ماشین بودی منتظر من کسی رو اون اطراف ندیدی؟

در یخچال را بست نیم نگاه مشکوکی بهم انداخت و پرسید:

-مثلا؟

شانه هایم را بالا انداختم نمی خواستم الکی بترسانمش یا جو اضافه بدهم اما لازم بود که این سوالات را بپرسم.

-مثلا یه شخصی که عجیب غریب باشه. پوتین پاش باشه و لباساش سرتا پا سیاه.

کمی فکر کرد سرش را به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

-نه اگه می دیدم توی ذهنم می موند.

ابروهایم بالا پرید. یعنی ممکن بود اون شخصی که توی جنگل می بینم، همان شخصی باشد که جلوی فروشگاه هم دیدم ؟ یا همه ی این ها کسی باشد که یک میلیارد به حساب من اضافه کرد؟ نه فکر نکنم. دیوونه شدی ایسا؟ مگه طرف عاشق چشم و ابروی تو که همه جا راه بیوفته دنبالت؟ شاید هم می خواد به قتل برسونت. وای از دست فکرهای زیاد و بیش از حد من! بعضی وقت ها تخلیم زیاد از حد به کار میوفتاد.

از آشپزخانه بیرون آمدم و وارد اتاق شدم پشت به پنجره ایستادم و با دو دست لباسم را با یک حرکت از تن بیرون کشیدم. همین که چرخیدم تا از روی تخت لباس خوابم را بردارم قلبم ریخت. به محض برگشتنم سایه ی محوی از پشت پنجره رد شد. از ترس سست کردم روی تخت ولو شدم بازوهایم یخ زدند. خودم را بغل کردم و زیر لب گفتم:

-چیزی نیست چیزی نیست توهم زدی.

قلبم تند تند می زد و کم مانده بود از حلقم بیرون بپرد. اب دهنم را قورت دادم جرعت نداشتم چشمانم را برگردانم تا پنجره را ببینم. صدای دینگ موبایل بلند شد. روی تخت انداخته بودمش و با صداش نزدیک گوشم از جا پریدم و جیغ آرومی زدم. سارا از توی پذیرایی داد زد:

-چی شد باز سوسک و حشره دیدی؟

بی توجه به اون دستانم را دراز کردم گوشه ی رویم را برداشتم. روی صفحه نمایش پیامی بود که لرز به دستانم انداخت. احساس کردم صدایش توی اون پیام پلی می شد.

-اون چیزی که نیاز داشتی، الان پشت پنجره. لباس بپوش!

چشمانم گرد شدند ضربان قلبم توی گوشم می زد و صدایش گوشم را پر کرده بود دستانم از بس لرزیدن گوشه ی لای انگشتم روی تخت افتاد. سریع به سمت پنجره چرخیدم و موهایم هم با من چرخید. از ترس زیاد چشمانم سیاهی رفت اما قدمی برداشتم. اون کی بود؟ کی بود که هر لحظه اطرافم بود اما در عین حال انگار نبود؟ توی دلم فریاد کشیدم:

- چرا چرا این قدر دنبال منه؟

می ترسیدم پنجره را باز کنم و بلایی سرم بیاید. اما از پشت پنجره هم درخشش یک نایلون مشکی را دیدم. آب دهانم را قورت دادم و لب زدم:

-چی؟

می ترسیدم اما حسی هم بهم می گفت چیزی برای خطر نیست. لای پنجره را کمی باز کردم دستم را جلو بردم و سریع پلاستیک را داخل کشیدم. پنجره با شدت بستم و قفلش را زدم. نفس زنان به دیوار تکیه دادم و به پلاستیک توی دستم نگاه کردم. کنجکاوای امون فکر کردن بهم نمی داد سریع باز کردم و با دیدن اون چیزی که می خواستم چشمانم گرد شد. پد بهداشتی که فقط به خاطر این تا فروشگاه رفتم و نخریدم الان توی دستم بود. پلاستیک از دستم شل شد و افتاد. از کجا می دانست؟ مات و مبهوت خیره به دیوار مانده بودم. اون کی بود؟ چطوری فهمید؟ و هزار سوال دیگر توی ذهنم با سرعت به خط شدند. داشتم کم کم دیوانه می شدم که پیام داد. سریع شیرجه رفتم روی تخت گوشی را برداشتم و متن را تند تند خواندم. چندبار خواندم تا مغزم بفهمد که دارم چه می خوانم.

-می دونم نیاز داشتی، استفاده کن!

لبم را گزیدم حرص و عصبانیت کل وجودم را فرا گرفت. تند تند تایپ کردم:

-به چه حقی این کار رو کردی؟ چرا به زور وارد حریم شخصیم می شی؟ اصلا تو کی هستی؟

پیام دادم اما هر چقدر صبر کردم جوابی نداد. با حرص گوشی را توی تخت کوبیدم و لبم را محکم تر گزیدم. نکند این همان قاتلست؟ از آن محله به این محله آمده؟ و چه جایی بهتر از این جا؟ اگه تا صبح آدم هم می کشت که هیچ تا بعد ظهرش هم هیچکس نمی فehید از بس که همه جا متروکست.

نفسم را از سینه بیرون دادم. علامت سوال فرستادم اما باز هم جوابم را نداد. فقط بعد از دو سه ساعت که همان طور مات روی تخت مانده بودم پیام داد:

-لباس تنت کن و بخواب، از وقت خوابت گذشته عروسک کوچولو.

همین را کم داشتم! حالا استرسم بیش تر هم شد. زیر لب غریدم:

- اون احمق کیه که هر لحظه داره من رو دنبال می کنه؟ انگار از هر طرف خونه داره نگاهم می کنه. نه انگار توی همین خونه حتی زندگی می کنه چون اماری که اون داره از من، سارا همخونه‌ام نداره.

از جا پریدم چراغ ها را خاموش کردم و پیراهنم را پوشیدم. آرام به سمت پنجره نزدیک شدم روی زانوهایم راه رفتم تا کل هیکلم دیده نشود. از پنجره بیرون رانگاه کردم صدای جیرجیرک و خش خش برگ درخت های کنار خانه فقط به گوش می رسید. خبری از هیچکس نبود، پنجره ی اتاقم مشرف به خونه ی کناری بود و پشت خونه را نمی دیدم. شب ها واقعا از دید زدن خانه ی بغلی می ترسیدم چون سیاه تاریک و متروکه بود.

هیچکس آن اطراف نبود، از پنجره فاصله گرفتم در اتاق را باز کردم فضای خانه کاملا تاریک بود. سارا خیلی وقت پیش به خواب رفته و خانه غرق در سکوت مخوفی شده بود. با قدم های آرام که جیر جیر کف سالن را به صدا در می آورد سمت تراس رفتم. در تراس در راستای پنجره ی من بود اما دید بیشتری به اطراف داشت. پشت در ایستادم و به جنگل رو به رو نگاهی انداختم. تاریکی شب روی جنگل خوابیده بود و فضا را وهم آلود می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-تو دیگه کی هستی؟ استاکر(به کسایی گفته می شه که اشخاص رو تعقیب و دنبال می کنن) خطرناک!

توی همین فکر ها بودم که احساس کردم سایه ای وسط آن درخت ها جا به جا شد. از ترس قدمی عقب رفتم و در تراس را قفل کردم. زیر لب با ترس زمزمه کردم:

- اون جاست من مطمئنم که همون جاست! داره من رو نگاه می کنه با اون چشم های تیز و رعب انگیزش من رو زیر نظر داره.

ته دلم خالی شد و دست و پام به لرز افتاد. سریع عقب گرد کردم و پرده های حریر را با یک حرکت کامل کشیدم. پشتم را به در کردم و نفس زنان لب زدم:

-خدایا من می ترسم. خودت پناه من باش که خطر نزدیکمه.

وقتی به این فکر می کردم که یک نفر همه ی اطلاعات من را دارد، هر لحظه زیر نظرشم و هر جا می روم خبر دارد تنم را بی حس می کرد. هیچ چیز خوبی به نظرم نمی رسید و هر چقدر که می خواستم خوشبین باشم جز خطر چیز دیگری نمی دیدم. گربه کوچولو از توی کارتن بیرون آمد خودش را دوان دوان بهم رساند و کنار پایم میو کرد. بغلش کردم روی مبل دراز کشیدم و در حالیکه ناز و نوازشش می کردم هر دو خوابمان برد.

اما تا خود صبح کابوس های وحشتناکی می دیدم. با وحشت از خواب پریدم و هینی کشیدم. سارا سرش را بلند کرد و از توی آشپزخانه پشت میز بهم نگاه کرد و گفت:

-صبح بخیر دهن ما رو سرویس کردی از بس داد زدی توی خواب.

به جای خالی گربه روی شکمم نگاه کردم و از روی مبل بلند شدم. کل تنم خشک شده بود. موهایم را پشت گوش زدم و گفتم:

-جدا؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره حالا چه خوابی دیدی که این قدر جیغ و داد کردی؟

خیره به کف زمین لب زدم:

-یادم نیست.

توی کل خوابم جز تعقیب و گریز چیز دیگری برای ارائه نبود. از روی مبل بلند شدم و در حالی که کش و قوسی به خودم می دادم گفتم:

-هنوز نرفتی سالن؟

یکهو از جا پرید لقمه را تند تند توی دهنش کرد و نامفهوم گفت:

-وای دیرم شد.

خنده ای زدم یکم صبحانه خوردم و سریع سرکارم برگشتم. قلمو را برداشتم و نقش و نگار روی بوم آوردم. تا تمام بشه شب شد و همه جا به تاریکی رفت. از روی صندلی بلند شدم صدای استخون های کمرم بلند شد. گربه میو میو کنان به سمتم آمد و دور پایم چرخید. ظرف غذا را پر کردم و دستی به سرش کشیدم.

-آفرین کوچولو بخور که سیر بشی.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. دستانم را به لباس کارم مالیدم و گوشی را برداشتم. فرید پشت خط بود. تماس را جواب دادم و گفتم:

-بله؟

با صدای کشیده ای گفت:

-کجایی عزیزم؟

متعجب با مکث گفتم:

-خونه، چرا؟

خنده ی کشیده ای زد و گفت:

-کارت دارم...درو باز کن.

و صدای تق تق در آمد. زنجیر در را زدم و با احتیاط در را کمی باز کردم با دیدن فرید مطمئن شدم خودش است در را بستم و زنجیر را باز کردم. تقه ی محکمی به در زد و گفت:

-اه خسته شدم دیگه.

چشمانم را توی کاسه چرخاندم قفل در کمی گیر کرد با بی حوصلگی گفتم:

-صبر کن قفل خرابه.

با ضعیف ترین زلزله کل این خانه روی سرم خراب می شد. از زمان شاه و کارگرهای خارجی این خانه ها ساخته شده بودند برای کارگرهای غیر ایرانی. از چوب و به سبک اروپایی به شدت مورد علاقه ی من اما شدیداً کهنه و پوسیده. در را بزور با لگد و مشت و جنگ باز کردم. نفس زنان بهش نگاه کردم که پشت در با چشم هایی قرمز نگاهم می کرد. اخم هایم را در هم کشیدم و پرسیدم:

-حالت خوبه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد در را هل داد وارد خانه شد کفش هایش را با حرص در آورد و داد زد:

-از این بازی مزخرف دست بردار ایسا.

متعجب در را بستم و گفتم:

-چی می گی فرید؟ باز تا خرخره مست کردی؟ تو که جنبه نداری چرا...

به سمتم چرخید مثل یک حیوان درنده فریاد کشید:

-خفه شو تو هم مثل بقیه می خوای بگی همش مستیه همش لجبازیه اما نمی فهمین هیچ کدومتون نمی فهمین چی به من می گذره.

وای باز هم بحث همیشگی! نفسم را از سینه بیرون دادم سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم و بدون این که به چشمانش نگاه کنم گفتم:

-بعدا راجبش حرف می زنیم من سرم شلوغه تو هم حالت خوب نیست بیا برو.

می خواستم اوضاع را درست کنم اما انگار بدتر آتشش زدم. با سری خم شده و نفس زنان نگاهم کرد با صدای خفه ای گفت:

-بعدا بعدا بعدا، بعدنی در کار نیست من دیگه نمی تونم.

به سمتم قدم برداشت شوکه لب زدم:

-چی؟ حالت خوب نیست فرید.

لبش را تر کرد سرش را تند تند تکان داد و گفت:

-خیلی وقت پیش باید این کار رو می کردم اگه می چشیدمت دیگه از سرم میوفتادی هم خودم خلاص می شدم هم تو.

چشمانم گرد شدند و قلبم به تپش افتاد. زنگ خطر توی سرم به صدا در آمد. فرید اصلا حالش خوب نبود حتی فکراش هم الان خوب نبودند. نگاهم را به سمت در کشاندم دو قدم باهاش فاصله داشتم باید از خونه در می رفتم. نگاهم بین اون و در در چرخش بود. دستش را به سمت دکمه هایش برد تند تند باز کرد و من با یک حرکت به سمت در دویدم. انگار نیتم را خواند که با یک جست گیرم انداخت و داد کشید:

-کدوم گوری میخوای بری ها؟

دستش را دور چانه ام انداخت نفس زنان با ترس نگاهش می کردم. فکم را محکم گرفت و گفت:

-هم من هم خودت می دونیم این نمایش بازی فقط پسرای مثبت بیرون رو خام می کنه من امروزی رو نه. پس این قدر ادا تنگا رو در نیار ایسا!

با حرص توی گوشش زدم و گفتم:

-خفه شو فرید خفه شو...به خودت بیا کاری نکن که توی روت تف هم نندازم.

با خشونت شونه هایم را گرفت محکم به دیوار کمرم را کوبید. صدای جیغم بلند شد از درد زیاد ضعف رفتم. دست انداخت توی موهایم کش را باز کرد سرش توی گردنم تاب داد مثل یه گراز وحشی به جونم افتاده بود. با گریه مشتی به صورتش زدم دادش به هوا رفت از غفلتش سواستفاده کردم دویدم سمت در و قفل را باز کردم اما لعنتی گیر کرده بود. با حرص و ترس چندبار تکونش دادم اما خراب شده بود. قلبم با سرعت هزار توی سینه می کوبید و عرق سرد از پیشانی ام آویزان شد. گریم گرفت سرم را برگرداندم به فرید نگاه کردم خنده ی مرموزی زد و گفت:

-اگه همون اول با من وارد رابطه می شدی مجبور نبودی توی این خونه ی کوفتی و توی این وضع باشی.

به سمتم قدم برداشت دویدم سمت اتاق اما دست انداخت پام را چنگ زد با فک روی زمین افتادم و جیغ پر دردم به هوا رفت. روم خیمه زد و در حالیکه لباسش را از تن در می آورد گفت:

-خیلی منتظر این لحظه بودم، بارها و بارها تصور کردم وقتی با دخترای دیگه بودم اما هیچکدوم تو نشدن.

دست انداخت با یک حرکت یقه ی پیراهن دکمه‌ایم را پاره کرد جیغم به هوا رفت توی خودم مچاله شدم وبا مشت به سر و صورت و سینه اش می کوبیدم اما فایده نداشت، لعنتی هیچ فایده ای نداشت.

-فرید ترو خدا برو گمشو حالیت نیست داری چه غلطی می کنی.

خم شد سمتم دستش را توی موهایم کشید و گفت:

-اوم چقدر خوش بو.

پایم را بالا آوردم تا ضربه ای توی نقطه ی حساسش بزنم که صدای مهیبی بلند شد. هر دو شوکه به اطراف نگاه کردیم. اون سرگردان دور و ور را نگاه می کرد و من به پنجره ها چشم دوختم. صدا مثل کوبیده شدن بود. همین که فرید به سمتم چرخید دوباره صدا بلند شد این بار شدید تر و بدتر. صدای بوم بوم توی کل خانه پیچید. قلبم با سرعت هزار می زد و خوشحال بودم از این که یه نفر اون بیرون بود. سریع زدم زیر لنگ فرید و دویدم سمت اتاق و در را قفل کردم. صدایش بلند شد:

-کیه اون بیرون هان؟ کیه الیسا؟

داد کشیدم:

-خفه شو! عوضی.

-دوست پسرته آره؟ می دونستم همش ادایی.

با حرص به در کوبیدم و گفتم:

-سقط بشی فرید فقط همین رو می خوام.

چشمانم را محکم بستم و زیر لب گفتم:

-کاش اون قاتله روانی بیرون باشه تو رو به سیخ بکشه.

پشت در اتاقم ایستاد دست انداخت دستگیره را کشید اما زرتی با قفل در رو به رو شد. پوزخندی زدم و گفتم:

-فقط برو گمشو اشغال عوضی.

باز هم صدای تق تق آمد. نمی دانم انگار یک نفر روی سقف یا در و دیوار خانه مشت می کوبید از هر طرف صدایی می یومد. چند لحظه بعد صدای شکستن شیشه بلند شد. از جا پریدم و با سرعت به سمت پنجره ی اتاقم رفتم و بیرون را نگاه کردم فرید تلو تلو خوران از پنجره بیرون رفت و سوار ماشین شد از پشت فرمون نیم نگاه شاکی بهم انداخت و گاز داد رفت. نفس راحتی کشیدم و زمزمه کردم:

- لعنت به تو فرید.

صدای پیامک موبایلم بلند شد.

-حواست به اشغال های آدم نمای اطرافت باشه. این بار رو در رفتی!

نفسم توی سینه حبس شد. حدس می زدم کار اون باشد حدس می زدم! ناخنم را زیر دندان گرفتم و به این فکر کردم که اوضاع خیلی خراب است. کم مانده بود خونه را روی سرمان خراب کند تا بلاخره فرید دست بردارد. از طرفی بخاطر وجودش دلگرم شدم و از طرفی اون هم مثل یک زنگ خطر بود. فقط یک روانی می توانست توی سایه و تاریکی شب تعقیب کننده ی من باشه!

نوشتم:

-ممنون.

جوابی نداد ولی من هم بیخیال نمی شدم. بعد از چند دقیقه نوشتم:

-اسم ناجی من چیه؟

جواب داد:

-هانترا! این چیزیه که می تونی باهاش صدام کنی.

و قطعاً که اسم اصلیت هانترا نیست. اصلاً چرا هانترا؟ که معنیش می شد شکارچی؟ نفسم را از سینه بیرون دادم گوشی را کنار انداختم دور و ور من را یک مشت آدم روانی پر کرده بود. باد سرد توی کل خانه می پیچید، عالی شد! به قدر کافی خانه گرم و نرم بود که حالا فرید احمق زد و پنجره را هم شکست.

به تیدا زنگ زدم و از اون شماره ی یه نصاب را گرفتم. زنگ زدم اما جواب نداد پس پیامک زدم و درخواست نصب شیشه کردم به همراه ارسال ادرس و این که حتماً برای یکی دو ساعت دیگه می خواستم وگرنه از سرما تا صبح ذات الریه می کردیم.

بعد از ده دقیقه نصاب پیام داد و قبول کرد. سارا از توی پنجره وارد خانه شد و گفت:

-بلاخره قفل مرد؟

سرم را تکیه دادم و گفتم:

-آره ولی این مهم نیست.

دستی به پیشانیم کشیدم و با کلافگی گفتم:

-یه اتفاق بدتر افتاد.

و تمام اتفاقاتی که افتاد را توضیح دادم. با دهنی باز و متحیر پلکی زد و گفت:

-باورم نمی شه...آخه فرید؟ اون احمق کلی دختر رنگارنگ دورش ریخته چرا به تو گیر داده آخه؟

دستانم را روی میز جمع کردم و گفتم:

-گفت با هرکی بودم تو نشد.

سارا با حرص گفت:

-نه می دونی چیه؟ چون تنها کسی که دست رد به سینهش زد تو بودی حالا داره می ترکه. نمی خواد توی افتخاراتش همچین چیزی ذکر بشه می خواد بگه همه با من بودن.

و در پی این حرفش چندتا فحش ناموسی زشت داد. صدای تق تق در امد رفتم پشت پنجره تا کمر بیرون رفتم و به نصاب که کلاه به سر جلوی در منتظر بود نگاهی انداختم. سارا به صاحبخانه پیامک زده بود و از موضوع خبردارش کرد و حالا نصابی فرستاد. دوباره دستش را بالا آورد تا در بزند که سریع گفتم:

-سلام قفل در خرابه، ببخشید اما باید از پنجره بیاین داخل.

بیلرسوت طوسی به همراه کلاه بیسبالی مشکی به سر داشت و جعبه ابرازی هم توی دست راستش بود. بدون این که به سمتم بچرخد یا واکنشی نشان بدهد سرش را پایین تر برد. مردم چقدر عجیب غریب شدند! از توی پنجره کنار کشیدم و وارد آشپزخانه شدم تا نصاب راحت باشد. روی صندلی نشستم و رو به سارا گفتم:

-فکر نکنم دیگه بتونم حتی تو روی فرید هم نگاه کنم. می دونم فرید حتی یک بار هم حس نا امنی بهم نداد این بار هم مست بود اما گندی که خودش زده.

سارا سرش را تکان داد و گفت:

-حق داری می فهمم چی می گی.

هیچ سر و صدایی از سالن پذیرایی نمی آمد. شونه هایم را بالا انداختم ماگ را به دست گرفتم و ادامه دادم:

-خیلی ترسیده بودم سارا، از شوک مغزم کار نمی کرد اگه...

سکوت کردم. همون لحظه صدای تق بلندی به گوش رسید. گردنم را چرخوندم و با صدای بلندی گفتم:

-آقا حالت خوبه؟

پس از مکث کوتاهی گفت:

-مشکلی نیست.

آنقدر ذهنم درگیر بود که نمی توانستم حواسم را جمع اطراف کنم. موبایلم را به دست گرفتم و اول از همه شماره ی فرید را بلاک کردم. ازش متنفرم عوضی شیاد. کاش هیچ وقت باهاش آشنا نمی شدم. بعد از چند دقیقه صدای نصاب بلند شد:

-پنجره درست شد.

خدایا الان در چی می شه؟ چطور راهیش کنم بره؟ چکش را از توی کابینت در آوردم و به سمت در رفتم. طرف کلاهش را کمی پایین تر کشید و بی حرف جعبه ابزارش را دست گرفت.

چکش رو بالا بردم تا ضربه ای به در بزنم که صداش بلند شد:

-اینطوری باز نمی شه، بدین من.

چکش را به دستش دادم و معذب عقب رفتم. کمی نشونه گیری گرفت و بعد با ضربه ی محکمی قفل را شکست. نفس راحتی کشیدم با لبخند چکش را از دستش گرفتم اما سر انگشتم به دستش خورد و از یخ بودن بدنش خشکم زد بزور تشکری کردم و با چشم هایی درشت شده نگاهش کردم. بدون این که منتظر باشد سرش را تکان داد و از خانه بیرون رفت. نه به همچین آدم متشخصی که حتی یک نگاه هم به چشمانم ننداخت و نه به فریدی که توی کل شهر به هوس بازی معروف بود. یکهو یادم افتاد من اصلا مزدش را حساب نکردم و الان کاملا رفته بود. با دهنی باز شده جلوی در مانده بودم.

صدای سارا من را به خودم آورد:

-نمی دونم چرا هر چقدر به فرید زنگ می زنم جواب نمی ده!

به خودم آمدم سریع در خونه را بستم و قفل دستی انداختم. رو به سارا گفتم:

-حتما به خودش اومده فهمیده چه گندی زده ولی دیگه دیره.

دوباره شماره ی فرید را گرفت و روی بلندگو گذاشت بعد از دو دقیقه خاموش شد. ابروهای سارا بالا پرید. از شرم زیاد گوشی خاموش می کند تا جواب ندهد پوزخندی زدم و دست به سینه گفتم:

-بایدم این کار رو کنه. هیچ وقت نمی تونم ببخشمش.

سارا به سام زنگ زد اما اون سریع جواب داد. نفس زنان گفت:

-سلام چی شده؟

سارا با مکث جواب داد:

-تو چته؟ چرا نفس نفس می زنی؟

-گوش کن سارا، فرید پیش تو! اون جاها آفتابی نشده؟

متعجب هر دو همزمان گفتیم:

-نه.

سام با کلافگی گفت:

-اه لعنتی باز معلوم نیست کدوم گوری رفته. دیشب تا خرخره مست کرد و از همون موقع تا الان نیستش.

امشب که این جا بود. انگار سام از هیچی خبر نداشت. سارا نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی تایید من را دید خیلی خلاصه اتفاقی که افتاد را برای سام تعریف کرد. خیلی شوکه شده بود و با شرمندگی از پشت گوشی عذرخواهی کرد.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

-لازم نیست تو عذرخواهی کنی سام...اونی که خرابکاری کرده تو نیستی.

اما باز هم با لحن شرمساری ادامه داد:

-نه واقعا فکر نمی کردم همچین کاری کنه از تو حرف می زد اما نمیدونستم کار به این جا می کشه. الان هم خبری ازش نیست معلوم نیست کدوم گوری گم شده پسره ی احمق.

زیر لب گفت:

-می ترسم بلایی سر خودش بیاره.

توی دلم گفتم:

- ای کاش که بره ناپدید بشه و هیچ وقت هم پیداش نشه.

اما دلم نیامد جلوی سام این حرف را بزنم. صدای پیامک موبایلم بلند شد. سریع گوشی را برداشتم حتما هانتر پیام داده بود. و حدسم درست از آب در آمد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست اگر قبلا حس بدی نسبت بهش داشتم الان دیگر کاملا آن احساسات ناپدید شدند چون من را از بد منجلابی بیرون کشید.

-اگه دوباره نزدیکت اومد، بهم خبر بده.

قبل از این که لبخند بزنم یا حس امنیت بهم دست بدهد با فکری که توی سرم روشن شدخشم زد. انگشتانم ناخودآگاه تایپ کردند:

-اون...کجاست؟

نوشت:

-یه جایی که دیگه نمی تونه به کسی صدمه بزنه.

ماتم برد. گوشی از دستم روی زمین افتاد و شکست. ولو شدم روی سرامیک های سرد و دستام شروع به لرزیدن کردند. سارا سرش را برگرداند و با دیدن من یکهو ظرف ها را ول کرد و به سمتم شیرجه امد. با ترس تکانم داد و گفت:

-خوبی؟ چی شد یهو؟

با لکنت گفتم:

-ن...نمی دونم.

زیر بازویم را گرفت کمک کرد بلند شوم. گیج و منگ بودم احساس می کردم قهرمانم حالا تبدیل به آدم بده ی قصه ام شده است. مغزم کار نمی کرد و زیونم بی حس شده بود. با کمک سارا روی تخت دراز کشیدم و مات و مبهوت به دیوار نگاه می کردم. بیچاره فکر می کرد از بس امروز بهم فشار آمده بود یکهو عصبی شدم. توی دلم زمزمه کردم:

-نکنه...واقعا بلایی سرش آورده باشه؟ نکنه دروغ نمی گه؟

آب دهانم را قورت دادم گوشی را از زیر پتو که توی دستم بود بالا آوردم و تایپ کردم:

-حرف بزن وگرنه به همه میگم داری چه غلطی می کنی.

بعد از چند دقیقه جواب داد:

-تو این کار رو نمی کنی!

نوشتم:

-بگوووو زودباش.

-تماشا کن ایسا، کم کم همه چیز رو می شه.

شمارش یک رقمی بود، پنج! نمی توانستم بهش زنگ بزنم چون انگار اصلا این شماره برای ارتباط نبود. نفسم را حرصی از سینه بیرون دادم و لب زدم:

-اوضاع از چیزی که فکر می کردم، خیلی پیچیده تره.

از روی تخت بلند شدم همان طور که توی اتاق راه می رفتم فکر کردم و لب زدم:

- باید تهدیدش کنم باید یه کاری کنم که حرف بزنه.

موبایل رو برداشتم تا بنویسم اما همون لحظه پیامش امد که:

-این قدر به مغزت فشار نیار عروسک، می سوزه. گفتم صبر کن!

نوشتم:

-به همه می گم...می دونم که داری من رو می بینی پس خوب به قیافه ی جدید نگاه کن.

و سرم را آوردم بالا به پنجره نزدیک شدم. بعد از لحظه ای پیامک زد:

-لباس قشنگیه. اما اون شل قرمزی که همیشه می پوشی جور دیگه ای بهت میاد!

سریع پنجره را بالا زدم و تا کمر بیرون رفتم. با این که تاپ سفید جذبی پوشیده بودم اما سرما اصلا برایم مهم نبود. با دقت همه جا را نگاه کردم اما هیچکس نبود؛ هیچکس نبود و همین من را دیوانه می کرد. حتی می دانست که همیشه شل قرمز می پوشم، سال هاست که جز شل قرمز لباس زمستانه ی دیگری به تن نمی کنم. صدای زنگ گوشیم که بلند شد از جا پریدم. شماره ی تک رقمی روی صفحه ام افتاده بود. اما این بار تبدیل به چهار شده بود! گوشی را بالا آوردم و خیره به بیرون تماس را باز کردم. نه من حرفی می زدم و نه او.

-از این که فرید بمیره ناراحت می شی؟

آب دهانم را قورت دادم. چقدر صدایش بم و جذاب بود. به قدری که موهای تنم سیخ شد. چون از ترس داشتم سخته می کردم! لرزی به تنم نشست و با صدای گرفته ای گفتم:

-چه بلایی سرش آوردی؟

-پس ناراحت می شی.

کم مانده بود جیغ بزنم. با حرص خفته ای گفتم:

-روانی عوضی. چرا این کار رو می کنی؟

-می خوام بدونم کسی که دارم نگاش می کنم چه ذاتی داره.

با خشم لبم را به دندان گرفتم و غریدم:

-بس کن بس کن!

-این کار رو نکن عروسک کوچولو، بدجور خوشگل تر می شی.

تنم به ریشه افتاد خودم را عقب کشیدم پنجره را بستم و با حرص پرده را کشیدم. بدون این که تن صدایم را بالا ببرم اما با صدایی که مشخص بود پر از حرص و فریاد است گفتم:

-به همه می گم که داری چی کار می کنی! تو قاتلی من می دونم.

-عـا، اگه بگی ناراحت می شم.

-بدرک.

جواب داد:

-بی ادب نشو عروسک کوچولو، هنوز کلی برنامه داریم که قراره اجرا بشه. اگه لو بدی دیگه کیف نمی ده.

صدایش را جدی کرد و با قاطعیت گفت:

-هر چند که اگه کلمه ای بگی هیچکس باور نمی کنه!

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

-بشین و تماشا کن!

-تماشات که لذت خوبی داره، برو توی میدون بازی عروسک، ولی بدون عروسک گردون این بازی، منم.

احساس کردم حین گفتن این جملات چشم هایش را ریز کرد و با چهره ی ترسناکش این جملات را به زبان آورد. صدای بوق بوق تماس بلند شد. با حرص گوشیم را به تخت کوبیدم و سرم را به دست گرفتم. این کی بود؟ این دیگه چه بلایی بود که توی زندگیم ظاهر شد؟ کینه داشت مطمئنا که همین طور بود.

از استرس زیاد ناخن هایم را می جوییدم. می ترسیدم و از یه طرف هم نمی توانستم باور کنم همه ی این اتفاقات واقعی باشد. باید فکر می کردم باید سنجیده عمل می کردم. تا صبح چشم روی هم نذاشتم و دائم فکر می کردم تا بفهمم چی شد که هانتر وسط زندگیم افتاد. این شکارچی کی بود که از دل تاریکی، آمده بود و سیاهی مطلق را به زندگی ما تقدیم کرد؟!

روی تخت نشسته بودم کنار پنجره و تا قبل از طلوع آفتاب حضورش را احساس می کردم. بدون یک ذره شک می دانستم بیرون است و دارد من را تماشا می کند. هر چند دقیقه یکبار موهای تنم سیخ می شد و یخ می زدم. تا وقتی سارا بیدار شود دق مرگ شدم. همین که صدای در اتاقش را شنیدم با دو خودم را بهش رساندم و نفس زنان گفتم:

-سارا باید یه چیزی بهت بگم.

خواب آلود چشمانش را مالید و با ترس گفت:

-صبحونه نداریم؟

یک لحظه شوکه پلکی زدم و گفتم:

-چی؟ اه معلومه که نه.

از کنارم رد شد تا ابی به دست و صورت بزند من هم به دنبالش مفصل انگشتانم رو می شکستم. تا وقتی بیاد بیرون صورتش را با حوله خشک کند پشت میز بشیند هزار بار با خودم مرور کردم که چطور داستان را بگم تا قابل باور به نظر برسد. همین که پشت میز نشستم تا حرف بزنم صدای تق تق در بلند شد. سارا صبحانه خوران اشاره ای به در کرد و گفت:

-میری؟

با کلافگی از پشت میز بلند شدم خودم را به در رساندم و آرام پرسیدم:

-کیه؟

صدای تیدا بلند شد:

-وای منم سردمه در رو باز کن زودتر.

قفل را باز کردم و به چهره ی سرخ شده از سرمایش نگاه کردم. از کنارم رد شد و با عجله در حالیکه چکمه هایش را در میآورد گفت:

-نیم ساعت پشت در موندم داشتم می پوکیدم از دستشویی.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-زود برو دستشویی بعد بیا صبحونه بخور اگه نخوردی.

سرش را تکان داد و شیرجه رفت سمت سرویس بهداشتی. اتاق من و سارا رو به روی همدیگر بود و وسط این دو اتاق دستشویی قرار داشت. در دستشویی رو به روی در ورودی اما درهای اتاق ها رو به روی همدیگر بودند. سارا منتظر نگاهم کرد و گفت:

-باید زود برم سالن چی می خواستی بگی؟

لبم را تر کردم و گفتم:

-فکر کنم بدونم فرید چه بلایی سرش اومده.

چایی توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. تند تند پشت کمرش زدم وقتی نفسش بالا آمد با صورتی بنفش شده گفت:

-بلایی سرش اومده؟ یعنی چی؟

-ببین یک نفر بهم گفت...می دونم باور نمی کنی صبرکن الان برمی گردم.

و برای برداشتن گوشی از پشت میز بلند شدم. همین که وارد اتاق شدم تیدا از دستشویی بیرون آمد. به سمت تخت رفتم و گوشی را برداشتم دکمهش را فشردم اما روشن نشد چندبار تکرار کردم اما هیچ به هیچ. کم مانده بود دیوانه بشوم الان که شدیداً محتاج گوشی بودم از کار افتاده بود. ولو شدم روی تخت و موهایم را به چنگ دستانم در آوردم و تند تند عقب جلو می رفتم. حالا چی کار کنم؟ چطور ثابت کنم که هانتر این حرف ها را گفته بود؟ لبم را گزیدم و ناخنم را جوییدم؛ توی بد هچلی افتادی ایسا. توی باتلاقی گیر افتادی که هر چقدر دست و پا بزنی بیشتر توی اون خفه می شی.

سارا و تیدا از خونه بیرون رفتند و یک من ماندم با کلی فکر و خیال. هزار با خونه را بالا پایین رفتم ولی عقلم به هیچ جا قد نمی داد نه گوشی داشتم که به سام زنگ بزنم تا آمار فرید را بگیرم و نه می توانستم با هانتر در ارتباط باشم.

شنل قرمز روی دوشم انداختم و همراه بچه گربه روی سکوی چوبی خانه نشستم. پاهایم را از سکو آویزان کردم و گربه کوچولو را توی بغلم گرفتم. در حالی که سرش را نوازش می کردم اطراف را زیر نظر آوردم. برای اولین بار توی عمرم دلم خواست کسی را ببینم که بیش تر از همه توی دنیا ازش متنفرم.

فقط کاش یک نشانه از فرید بهم می رسید تا بفهمم حرف های هانتر یه مشت خزعلات برای ترساندن من بودند یا واقعیت داشتند.

زیر لب زمزمه کردم:

- ولی نه فکر نکنم دروغ بگه چون اون جا بود وقتی فرید می خواست بهم دست درازی کنه. و حتی وقتی گفت دلت می خواد بمیره که فرید ناپدید شده بود.

گربه را توی خونه گذاشتم با سرعت آماده شدم بدون این که آرایش کنم یا به خودم برسم فقط شنل قرمز رنگم را پوشیدم گوشی را برداشتم و بیرون رفتم شاید تعمیر می شد و می توانستم ثابت کنم. اما وقتی نا امید شدم که تعمیرکار آب پاکی روی دستم ریخت و گفت این گوشی دیگر سالم نمی شود. سرم را تکان دادم و گفتم:

-اقا یه گوشی می خوام بخرم....فقط سیم کارت قبلی رو روی اون گوشی برام بذارید.

از پولی که هانتر به حسابم زده بود یک گوشی خوب خریدم و صاحب مغازه پشت گوشی را باز کرد تا سیم کارت جا به جا کند اما یک لحظه مکث کرد. از روی صندلی بلند شدم و مشکوک نگاهش کردم. گوشی را برگرداند و گلویش را صاف کرد و گفت:

-خانم؟ این چیه پشت گوشتون؟

متعجب چند قدم جلو رفتم شیء کوچیک و سیاهی توی دستش بود. با چهره ای گنگ در هم گفتم:

-نمی دونم از قطعات گوشیه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه خانم شنوده...حقیقتا من می ترسم در دسر بشه. جریان چیه؟

رنگم پرید دستانم را جلو بردم شنود را گرفتم. حس بدی بهم دست داد. سرم را تکون دادم و گفتم:

-نه مشکلی نیست، قضیه شخصیه. میشه لطفا اون گوشی رو با سیم کارت جدید اوکی کنید؟

منتظر جوابش نماندم از مغازه بیرون رفتم شنود را نزدیک لبم گرفتم و با صدای خفه و حرصی گفتم:

-می دونم صدام رو می شنوی هانتر مچت رو گرفتم، خیلی پستی! دست از سرم بردار این قدر من رو تعقیب نکن.

هم با عجز گفتم و هم با حرص و غضب. نمی دانم قرار است کدام لحنم را باور کند، این که عصبیم یا عاجز شدم؟ اما هرچی که بود این قضیه داشت بدجور خطرناک می شد. وقتی گوشی جدید را گرفتم شماره ی تیدا را از حفظ زدم و ازش خواستم که شماره ی بقیه بچه ها را برام بفرستد. باشه ای گفت و پس از چند دقیقه شماره ها به ترتیب پیامک شدند. نیم نگاهی به شنود توی دستم انداختم پوزخندی زدم زیر پام انداختمش و با لگد چندبار لهش کردم. اول از همه شماره ی سام را گرفتم و با استرس تا وقتی که جواب بدهد چند قدم عقب جلو رفتم. همین که صدای گرفتش از پشت خط بلند شد از حرکت ایستادم و دستم روی گردنم ماند. حتی نپرسیده هم جوابم را گرفتم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-سام خوبی؟

صدای گرفته و خش دارش بلند شد:

-نه الیسا خوب نیستم، فرید گم شده هیچ خبری ازش نیست.

انگار آب یخی روی کل هیكلم ریختند. خشک زده به کفشام خیره شدم و گفتم:

-چ...چی؟ یعنی چی نیستش؟

با کلافگی و لحن گریه داری گفت:

-نمی دونم می ترسم از عذاب وجدان تو بلایی سر خودش آورده باشه.

وحشت زده گفتم:

-چی؟ نه این فکر رو نکن سام همچین چیزی نیست.

لبم را گزیدم. اگه الان بی هیچ مقدمه ای بگم که چی شده حتما پشت گوشی سخته می کرد. لبم را تر کردم دل را به دریا زدم و گفتم:

-سام؟ امشب بیا خونه ی ما می خوام یه چیزی بهت بگم.

سریع پرسید:

-چی؟ خبری از فرید داری؟

نه بلندی گفتم و نا امیدش کردم. با صدای آرامی گفت:

-باشه امشب میام. الان توی خیابونا دارم دنبالش می گردم به پلیس هم گفتم اما می گن بالغه مگه می شه گم شده باشه؟ باید چهل و هشت ساعت صبر کنیم. هفتاد ساعت گذشته اما هیچ خبری نیست.

-سام نگران نباش، حتما پیدااش می شه.

امیدوارمی زیر لب گفت و تماس را قطع کرد. قدم زنان و گوشی به دست سمت خانه رفتم. وای فرید ما را توی بد هچلی انداختی. اصلا به تو چه هانتر؟ به تو چه که من چی می خوام و کی در حقم بدی کرده. نفسم را از سینه بیرون دادم و لب زدم:

-حالا که شماره ی جدید گرفتم دیگه نمی تونست اذیتم کنه. تمام شد و رفت! این قضیه رو امشب می بندم...وقتی که به بچه ها همه چیز رو گفتم.

خودم را به خونه رساندم و تک به تک همه را دعوت کردم. سارا متعجب علت این دعوتی را پرسید اما فعلا چیزی نگفتم. ژله و شربت و کیک درست کردم تا از بچه ها پذیرایی کنم. پیراهن آستین بلند قرمز با شلوار ساده مشکی به پا کردم موهایم را دم اسبی بستم و آرایش معمولی روی صورتم اجرا کردم. در کل ساده و مرتب بودم. صدای در خانه بلند شد تیدا و سام اومده بودند. بعد از اون هم سارا با کیسه های خرید پیدایش شد. لبخند پر استرسی زدم و با سام سلام احوال پرسى کردم. هر لحظه که توی خانه می چرخیدم چشمم هم توی پنجره و اطراف خانه تاب می خورد. می ترسیدم خبری از هانتر شود...زیادی از این آدم مجهول الهویه ترس و استرس داشتم.

وقتی همگی توی سالن جمع شده بودیم و شومینه با هیزم می سوخت، صدای باد شدید و تیک تاک ساعت که هشت شب را نشون می داد بر فضای خانه حاکم بود. با استرس به سمتشان قدم برداشتم همه روی مبل ولو شده بودند و سام با ناراحتی از فرید صحبت می کرد. سایه ام جلوی همشون افتاد و با حس حضور من سرشان را بالا آوردند. مفصل انگشتانم را شکستم و آب دهنم را قورت دادم همه منتظر نگاهم می کردند. لبم را تر کردم نفس عمیقی کشیدم دل را به دریا زدم و با صدای آرومی گفتم:

-می خوام یه چیزی بگم! باورش به احتمال زیاد خیلی سخته ولی باید حتما بگم.

صدای زنگ گوشی تیدا خدشه روی اعصابم انداخت. چشمانم را یک لحظه بستم و باز کردم سریع از جا پریدم و با صدای گوش خراش موبایلش توی اتاق رفتم. سام با صدای گرفته ای گفت:

-می گفتی؟

مثل چسب زخم بود، باید سریع می کندمش که دردش یک جا و سریع باشد. پس تند تند گفتم:

-فکر کنم فرید رو دزدیدن یه مردی که نه من می شناسمش نه بقیه و این که ممکنه زنده نباشه.

سکوت سنگینی فضا را گرفت. صدای تق بسته شدن در آمد و تیدا متعجب گفت:

-چی گفتی؟

سام رنگش رو به سفیدی می رفت و سارا شوکه مانده بود. یک قدم عقب رفتم وقتی که می ترسیدم یا توی همچین موقعیت سختی قرار می گرفتم قفسه ی سینه ام سنگین بالا پایین می شد و پنجه هایم را توی هم گره می زدم. و الان دقیقا همین شکلی به سام نگاه می کردم.

نفسش توی سینه گرفته شده بود و هر لحظه امکان این که با بیست و پنج سال سن سخته کند بود. تیدا با سرعت به سمت سام یورش برد بازویش را گرفت تکانش داد و گفت:

-سام حالت خوبه؟

شاکمی به سمتم برگشت و با اخم هایی در هم گفت:

-معلوم هست چته ایسا؟ این چه طرز گفته؟ حتی شوخیشم خوب نیست.

مات زده با لکنت گفتم:

-چ...چی؟ چه شوخی؟ اصلا شوخی در کار نیست.

سارا با نگرانی آب قندی برای سام برد و هر دو مثل پروانه دورش می چرخیدند. احساس عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد و نمی دانستم باید چی کار کنم یا چه حرفی بزنم. لعنتی موبایلم بد موقعی را برای خراب شدند انتخاب کرد.

سام یکهو از حالت سفیدی به سرخی رفت و با دندان هایی کلید شده گفت:

-گفتی...فرید مرده؟

دستانم را روی سرم کشیدم و با عذاب گفتم:

-نه نه همچین حرفی نزد.

سارا با کلافگی به سمتم برگشت و گفت:

-پس چرا حرف بیخود می زنی؟ حالیت هست اوضاع مثل همیشه نیست؟

-به خدا قسم مسخره بازی نیست.

سام یکهو از جاش پرید و با صدای خفه ای گفت:

-کننه تو یه بلایی سرش آوردی؟ هان؟ وگرنه از کجا می دونی زندس یا مرده وقتی منی که داداششم خبر ندارم؟

خشک شده و متحیر گفتم:

-چی می گی سام؟ چرا داری قضاوتم...

پرید وسط حرفم در حالی که متفکر حرف می زد صدایش به گوشم رسید:

-آره انگیزشم داشت.

با چشم هایی گرد شده انگشت اشاره اش را بالا آورد به سمتم گرفت لرزان تکان داد و گفت:

-کار تو بود!

یکهو زنجیر پاره کرد و فریاد کشید:

-بگو داداشم کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی هان؟

قلبم توی دهنم می زد و کم مانده بود از فشار زیاد گریه کنم. کاش بی گذار به آب نمی زدم کاش مدرک جمع

می کردم تا الان می توانستم ثابت کنم اما گند زدم بدجور هم گند زدم.

کلی سر و صدا کرد و با زور سارا و تیدا از خانه بیرون رفت تا بادی به کلش بخورد. سارا دست به سینه با ناراحتی

به سمتم برگشت و بهم توپید:

-اصلا کارت درست نبود کاش یکم فکر می کردی.

با صدای آرام و بغ کرده ای گفتم:

-ولی شوخی در....

تیدا وسط حرفم پرید با بی حوصلگی کتش را به چنگ گرفت و گفت:

-برای امروز کافیه دیگه نمی کشم من برم خدافظ.

و بدون این که نیم نگاهی بهم بندازد از کنارم رد شد و رفت در را هم محکم بست. نفسم را از سینه بیرون دادم با ناامیدی به سارا نگاه کردم که اون هم غرق فکر بود و محلم نمی داد. با سری به زیر افتاده وارد اتاق تاریکم شدم و به در تکیه دادم. چندبار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاید اما مثل این که کافی نبود چون سینه‌ام به خر خر افتاد و برای نفس کشیدن چنگ می انداختم. سریع از توی کشو اسپری آسم را بیرون آوردم و با دو پیسی که زدم نفس عمیقی کشیدم. دوبار ضربه روی قفسه ی سینم زدم بلکه این نفس گره افتاده باز شود. بدون این که چراغ را روشن کنم جلوی آینه کش موهایم را در آوردم و با ناراحتی با انعکاس تصویر خودم صحبت کردم:

-کاش یکم فکر می کردی. اشتباه کردی حالا هرکاری هم کنی باورت نمی کنن. سام فکر می کنه من داداشش رو به خاطر انتقام سر به نیست کردم.

درسته من آرزو کردم که نابود شود اما هیچ وقت فکر نمی کردم واقعا بلایی سرش بیاید. من توی دنیای بی عدالتی بزرگ شدم، دنیای الیسایی که از بچگی هر بلایی سرش اومد، هر بار که قلبش شکست هیچکس نه خم به ابرو آورد و نه تاوان پس داد.

میز ارایش رو به روی پنجره ی اتاق بود و از گوشه ی آینه چیزی احساس کردم. سرم را که جلوتر بردم و با دقت نگاه کردم شخصی سیاهپوش را دیدم که از گوشه ی پنجره به آرامی و دست به جیبی کنار رفت! نزدیک بود از ترس سکته کنم و از طرفی می خواستم سرش داد بزنم اما جرعت این که پایم را از خونه بیرون بذارم نداشتم. به دیوار تکیه دادم و ناخنام را جوییدم. این عادت گندی بود که جدیدا پیدا کردم و دلیل اصلیش هم هانتیه که الان داره دور خونم مثل یک شکارچی به دور طعمه، می چرخد. اون یک شکارچی واقعیه اما نمی دانم شکارش کیه یا...کی هاست؟ یا چرا برای شکار چاقو تیز کرده است؟

بی خواب شده بودم، بی خواب و بی آشیونی که شب ها تا صبح سر روی بالشت نمی گذاشت و صدای قدم های اون را می شمرد. جرعت نداشتم نزدیک سارا بشم و از این قضیه بگم چون اون لعنتی نمی دانم چطور ولی هر

لحظه صدایم را می شنید. حالا که شنود را از توی سیم کارت بیرون کشیدم...پس حالا چطور هنوز می توانست بشنود؟

با صدای آرومی لب زدم:

-هنوز اون بیرونی؟

چشمانم را توی تاریکی گرد و درشت کردم انگار که اون یک روح یا اجنه باشد که اطرافم نامرئی و سعی دارم مچش را بگیرم. سکوت شب اطراف را پر کرده بود و با صدای دینگ موبایل از جا پریدم و هینی کشیدم. اگر بگم تا مرز سکتی قلبی پیش رفتم، دروغ نگفتم! بدون این که گوشی را بردارم از همین فاصله هم می توانستم نوشته ی وحشتناک روی صفحه را بخوانم. تن و بدنم لرزید وقتی که نوشته بود آره، من هنوز دارم دورت می چرخم! با عجز توی دلم داد زدم:

-صدام رو می شنید، صدام رو می شنید و هیچ ابایی نداشت از این که لو بره.

دستم دور پتو چنگ شد و لبم را گزیدم خدایا دارم سکتی می کنم و دستم به هیچ جایی بند نیست. باید چی کار کنم؟ با صدای دوباره ی دینگ گوشی این بار جیغم را با دستم خفه کردم و چشمانم را محکم بستم.

-دست از سرم بردار دست از سرم بردار لعنتی.

دوباره صدای موبایل بلند شد. چشمانم را به زور باز کردم و با وحشت به گوشی نگاه کردم.

-برات یه هدیه آوردم، پشت پنجرس!

-به گوشی نگاه کن ایسا.

حتی می دید که دارم چی کار می کنم؟! از روی تخت بلند شدم با کلافگی چنگی توی موهایم زدم و نفسم را از سینه بیرون دادم. سرجایم که بودم روی پاشنه ی پا چرخی زدم و همان لحظه که داشتم از جلوی پنجره چرخ می خوردم دقیقا همزمان با من اون هم رد شد و رفت. یکهو از حرکت ایستادم و شوکه دست به قلبم گرفتم. هر بار دیدنش مثل دفعه ی اول ضربان قلبم را تا هزار می برد و دستانم را سرما می بست. احساس سرگیجه و خواب سنگینی می کردم پاهایم هر لحظه سست تر می شدند دو قدم جلو رفتم اما نرسیده به تخت یکهو زیر پام خالی شد و کنار تخت روی زمین افتادم. حتی دستم را به تخت آویزان کردم اما جان این که کمی تکان بخورم را نداشتم پلک هایم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم. می دانستم این خواب مثل مابقی خواب ها نبود، اجباری و

زوری و مصنوعی بود اما قدرتم نمی رسید که کاری کنم، کاری از دستم ساخته نبود. صدای تق تق اطرافم را به وضوح می شنیدم حتی صدای یه ناله ی ریزی هم از گوشم دور نماند صدای باز و بسته شدن در و همین طور زمزمه ای که کنار گوشم به وضوح شنیدم:

-میام سراغت، خیلی زود!

فقط شنواییم بود که توی این مرحله از دست نداده بودم که کاش از دست می دادم لحن مخوف و ترسناکش را درست کنار گوشم احساس کردم. همین یه جمله کل تن و بدنم رو لرزوند و موهای تنم سیخ شد. همان طور که اون دور می شد گوش های من هم سنگین و سنگین تر می شدند تا جایی که به کل ارتباطم با این دنیا از دست رفت.

xxx

وحشت زده از خواب پریدم نفس زنان به اطراف نگاه کردم گلویم خشک و گردن درد داشتم. روی تختم دراز کشیده بودم و پتو تا روی گردنم بالا کشیده شده بود. مغزم هنوز به کار نیوفتاده بود و خاطرات دیشب یکی یکی سراغم می اومدند. یادم امد وقتی که فاصله ی صفری با هم داشتیم، اون هم زمانی که دستانش را دور تنم انداخته بود از روی زمین جدایم کرد و روی تخت خواباندم. با دستش موهایم را که توی صورتم پخش شده بود کنار زد و کنار گوشم اون جمله ی لعنتی را زمزمه کرد.

-میام سراغت...خیلی زود!

دوباره لرز بدی به بدنم نشست. چشمانم را محکم بستم و توی دلم فکر کردم که هر چه زودتر باید نقشه ای بکشم. از روی تخت بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم سالن مثل دیشب خالی بود. تمام وسایل سرجایشدن بود بدون این که تکانی بخورند. عجیب بود، سارا عادت داشت قبل از این که بره سرکار حتما دستی به خانه هم بکشد اما الان...وای حتما خواب مانده است. هوای سرد توی خانه می پیچید و تنم خشک و خسته بود. به سمت اتاقش رفتم تا بیدارش کنم چند تقه به در زدم اما صدایش بلند نشد. دستگیره او آرام باز کردم و نگاهم را بین فضای تاریک اتاق انداختم. پرده های زخیم را بیخ تا بیخ کشیده بود و حتی یک روزنه نور هم به داخل نفوذ نمی کرد. در را کامل باز کردم و گفتم:

-سارا؟ بیدار شو دیر شد.

کور کورانه به سمت پنجره رفتم و با جفت دستام پرده ها را کنار کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و دست به کمر به سمت تختش برگشتم و گفتم:

-زود باش دیگه خوابالو چقد...

با دیدن تخت خالی و بهم ریختش خشکم زد. دستی به پیشانیم کشیدم و لب زدم:

-پس کی رفت که من متوجه نشدم؟

احساس سرما می کردم درعین این که تنم گر گرفته بود. آب دهنم را قورت دادم با دو خودم را به اتاق رساندم و با گوشی شماره ی سارا را گرفتم. یک بوق دو بوق ده بوق اما جواب نمی داد. حتما مشتری دارد دستش بند است فعلا باید خونسردیم را حفظ کنم اما لعنتی تمام احساسات دلهره آور و نگران کننده دست از سرم بر نمی داشتند. گوشی را روی تخت انداختم اما با دیدن یک چیز کوچک خوشگل سریع سرم را برگرداندم و با دقت نگاهش کردم. به نظر یک عروسک سفید می رسید. شل قرمزی به تن داشت درست مثل شلی که همیشه به تن می کنم و موهایش را مثل من که همیشه روی شانه می ریختم ریخته بود. آرام عروسک را به دست گرفتم و با دقت نگاهش کردم چقدر شبیه من بود! نه انگار خود من بود. وقتی برگرداندمش روی پیراهنش عدد یک حک شده بود، با نخ قرمز براق!

دستانم شل شد و عروسک از دستم افتاد و جلوی پام ولو شد. حتی از این فاصله هم شباهتش به من انکار نشدنی بود. رنگ موهایش، چشمهایش حالت صورت لب بینی همه و همه کپی برداری از من بود. و قسمت ترسناک قضیه که من را به جنون رسانده بود این است که...**من هیچ وقت چنین عروسکی نداشتم.**

مثل عروسک های چینی بود که از جنس شکننده ای ساخته می شدند. قطعا این عروسک دست ساز بود حالا که از دستم افتاده بود رد ترک ریزی روی پیشانی عروسک افتاد. لبه ی تخت نشستم و به این فکر کردم که اون غریبه ی لعنتی به خونم نفوذ کرده و عروسک را جا گذاشته...یا شاید هم هدیه ی سارا باشد نمی دانم فقط می دانم که دارم دیوانه می شوم چون هرچقدر که فکر می کنم به هیچ جوابی نمی رسم. او همه چیز من را می دانست اما من هیچی نمی دانستم.

گوشی را برداشتم دوباره شماره ی سارا را گرفتم اما این بار خاموش بود. باید به سام زنگ می زدم تا حالش را بپرسم اما خجالت می کشیدم. می دانستم من کار اشتباهی نکردم اما دیشب بدجور حالش را بهم ریختم.

از روی تخت بلند شدم و با دقت به اطراف نگاه کردم. باید می فهمیدم شنود را کجا کار گذاشته که هر لحظه صدای من را می شنود. بی سر و صدا مشغول بهم ریختن اتاقم شدم اما هر چقدر می گشتم بی فایده بود. کمد لباس، میز آرایش، تخت وسایل همه جا را گشتم اما خبری از هیچ شنودی نبود. از وجودش مطمئن بودم اما نمی دانستم کجا پنهانش کرده است. اصلاً چطور وارد خانه شد که شنود جاساز کند؟

پوست لبم را تند تند کردم و به این فکر کردم که باید یک نقشه ای بکشم تا بفهمم این شنود کوفتی کجاست؟ سراغ سالن رفتم و شروع به گردگیری و تمیز کاری کردم اگر با دقت همه جا را تمیز کنم شاید شنود را هم پیدا کنم. مبل ها را کمی جا به جا کردم و زیرشان را تمیز کردم با دقت به بالا پایین و کف مبل نگاه کردم اما هیچ خبری نبود. از جا بلند شدم و دستی به تابلو کشیدم از دیوار جداش کردم و پشتش رو فوت کردم. شی کوچک و گردی درست گوشه ی پشت تابلو مخفی شده بود. با چشم هایی گرد شده دستم را جلو بردم و کندم. اگر دقتم پایین بود هیچ وقت نمی دیدمش از بس که خوب جاسازی شده بود! لبانم را با حرص بهم فشردم و زمزمه کردم:

-پیدات کردم.

با غضب و قدم های تند به آشپزخانه رفتم گوشت کوب آهنی را به دست گرفتم گذاشتمش روی میز و قبل از این که حرکتی بزنم با صدای بلندی گفتم:

-اگه پیدات کنم تو رو هم مثل همین وسیله ی بازی مسخرت تیکه تیکه می کنم.

دستم را پایین آوردم و محکم زدم، با همان ضربه ی اول به چند تیکه تقسیم شد. پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-دیگه نمی دارم بیش تر از این توی زندگیم سرک بکشی عوضی.

سرم را تندتند تکان دادم و لب زدم:

-می دونم باهات چی کار کنم.

تیکه های شنود را توی یک پارچه جمع کردم تا به عنوان مدرک استفاده کنم. ساعت از نه شب گذشت و کم کم سر و کله ی سارا هم باید پیدا می شد. چندبار تا مرز تماس با سام پیش رفتم و بیخیال شدم. تا این که خودش زنگ زد.

-خوبی؟

چند لحظه مکث کرد و سپس جواب داد:

-نه نیستم.

با صدای بغض داری ادامه داد:

-الیسا تروخدا اگه خبری از فرید داری بگو اگه همش زیر سر تو ا دیگه بس کن به اندازه ی کافی تنبیهش کردی.
من نمی تونم حتی یه لحظه هم بدون برادر کوچولوم زندگی کنم. زندگی برام شده مثل یه عذاب.

با صدای گرفته ای گفتم:

-هیچی تقصیر من نیست سام...کار من نیست باور کن!

-پس چرا اون حرف رو زدی؟

به پارچه ی روی میز نگاه کردم و گفتم:

-منی تونم پشت گوشی بگم، سخته. امشب بیا این جا تا همه چیز رو توضیح بدم.

-باشه...خسته شدم از این وضع دیگه.

و تماس را قطع کرد. نیم ساعت پیش باید سارا می رسید اما همچنان گوشی را جواب نمی داد. دوباره شمارش را گرفتم و این بار با اپراتور که خبر از خاموش بودن موبایلش می داد رو به رو شدم.

حتی یک بار هم تماس نگرفت که بپرسد چرا بهش زنگ زدم و الان خاموش می کند؟ نفسم را از سینه بیرون دادم و زمزمه کردم:

-چی کار می کنی سارا؟

صدای تق تق در بلند شد. حتما سارا است و گوشیش شارژش تمام کرده بود که جواب نمی داد با دو خودم را به در رساندم و باز کردم اما با دیدن سام دپرس شدم. سلام علیک آرامی کردیم داخل امد پشت بندش تیدا هم امد. روی مبل نشست و گفت:

-منتظرم.

سرم را تکان دادم از آشپزخانه پارچه را آوردم و گفتم:

-همه چیز از اون شب شروع شد، از بعد جشنی که گرفتیم من داشتم خونه رو مرتب می کردم که یه نفر رو بیرون دیدم. وسط درخت ها ایستاده و زل زده به من بود. از همون شب به بعد حضورش رو هر لحظه احساس کردم به من پیام می داد و هر وقت سر برگردوندم پشت سرم دیدمش. فرقی نداشت بیرون باشم یا خونه همه جا اون بود، و در عین حال نبود.

سام و تیدا با دقت بهم گوش می دادند وقتی مطمئن شدم با جدیت بهم گوش می دهند ادامه دادم:

-وقتی...

سخت بود که بگم اما آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

-وقتی فرید بهم حمله کرد کسی که نجاتم داد اون بود...از بس به در خونه کوبید فرید حواسش پرت شد و من دویدم توی اتاق. بعد از اون اتفاق فرید ناپدید شد. هانتر بهم پیام داد و جوری به نظر می رسید که انگار فرید پیش اونه. مطمئن نیستم اما گفت دیگه فرید نمی تونه اذیت کنه.

تیدا با کمی فکر گفت:

-خب شاید فقط تهدیدش کرده.

سام غرق در فکر از جا بلند شد دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و گفت:

-ساکت باید فکر کنم.

انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت:

-ما دشمن زیاد داریم شاید کسیه که می خواد انتقامی چیزی بگیره.

تیدا پرسید:

-اگه این طوره یعنی فرید رو گروگان گرفته؟ مگه فیلم سینماییه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-عین فیلم سینمایی ها توی خونه ی من شنود گذاشته حتی توی گوشیم.

فکری به ذهنم رسید سریع رفتم توی اتاق بوم نقاشیم را آوردم روی پایه گذاشتم و با قلمو شروع به کشیدن کردم. تیدا و سام با تعجب بهم نگاه می کردن.

-ببینید ما سر به سر خیلیا گذاشتیم مخصوص یه سری آدم های پولدار که از اون ها اخاذی کردیم. و مثل احمق ها فکر می کردیم بیخیال ما می شن و می رن اما شاید یکی از اون ها بدجور کینه برداشته.

تیدا چشمانش را توی کاسه چرخاند و گفت:

-بلاخره یکم داره با عقل جور در میاد.

روی بوم اسم چند نفر از افرادی که بدجور اخاذی کردیم را نوشتیم. یکی یکی به همه اشاره کردم و گفتم:

-این کارخونه داره، قطعا کلی آدم دورشه و پول خیلی زیادی داره. سارا شمارشو داره می تونیم پیگیری کنیم یا به پلیس بدی.

به اسم بعدی اشاره کردم و گفتم:

-و این شخص دلال ماشین و املاکه قطعا پول و پارتی زیادی داره. شماره ی این شخص هم توی گوشیه ساراست. به بعدی اشاره کردم و گفتم:

-شکم به این شخصه چون سن و سال زیادی نداره...فرهاد درخشانی. ساخت و ساز کار می کنه و بدجور میلیاردره. زن و بچش خارج از کشور زندگی می کنن.

تیدا بشکنی زد و گفت:

-و همینه که اینقدر بیکاره که بیست و چهاری دور خونت می چرخه و تعقیبت می کنه.

سرم را تکان دادم و لب زدم:

-ممکنه.

سام کف هر دو دستش را بهمديگه مالید و گفت:

-شمارش رو بده تا پیگیری کنم.

سرم را به نشان تاسف به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-شمارش رو ندارم متاسفانه...نمی دونم چطور اما با کد پنج زنگ می زنه.

متعجب پرسید:

-مگه می شه؟

دستی به سرش کشید و ناباور گفت:

-میشه...این کار رو می کنن که قابل ردیابی نباشه. از این لحاظ دستمون بستس.

تیدا گفت:

-اما ما بهشون زنگ زدیم، شماره ی فرهاد رو کی داره؟

جواب دادم:

-سارا...همه ی شماره ها دست سارااست.

سام از جا پرید و گفت:

-پس خوبه شماره ی اصلیش رو داریم...اما سارا کجاست؟

سرم رو بالا آوردم و با صدای آرامی گفتم:

-نمی دونم چند ساعته که ازش خبر ندارم.

xxx

دو روز از ناپدید شدن سارا می گذشت. گوشیش همچنان خاموش بود و سابقه نداشت حتی بیشتر از چند ساعت من را بی خبر بگذارد. اون غایب شده بود درست مثل فرید! شاید هم...دزدیده شده بودند.

دو روزه که خواب و خوراک ندارم و زندگی تبدیل به جهنم شده بود. روی کل در و دیوار اتاق رد و نشانه می گذاشتم عکس اشخاصی که تا الان به شکل بچگانه و مسخره ای سر به سرشان گذاشته بودیم. هر کدام را به سرنخ ها متصل می کردم اما هیچ کدام درست از آب در نمی آمدند. با ظاهر پریشان جلوی دیوار اتاق ایستادم و گرفته حال زمزمه کردم:

-تو کدوم یکی از این هایی که زندگی من رو بهم ریخته؟ دوستانم رو دزدیده و یک لحظه هم دست از سرم بر نمی داره؟

کل این نشانه ها، عکس ها، اسم ها همه ی آن ها به جای این که معما را حل کنند برعکس مثل هزارتویی شدند که من را می بعلیدند و توی خودش خفه می کرد. نفسم را از سینه بیرون دادم و لب زدم:

-باید همون اول می رفتم پیش پلیس...اگه می رفتم کار به این جا نمی رسید.

سام با حرف هایی که من زده بودم پیش پلیس رفت اما بهش خندیدند و حتی تست الکل هم گرفتند...متأسفانه خونش پر از الکل بود و باورش نکردند و از کلانتری بیرون انداختنش. پلیس هم به بن بست خورد و هیچ نقشه یا فکری نداشتیم.

سام و تیدا از ترس توی خانه ی من بودند نمی خواستیم فاصله بگیریم و یکهو با بی خبری تمام ناپدید بشیم. می دانستیم نفرات بعدی ما بودیم، این حدس جایی قوی شد که...

در خونه را باز کردم تا آشغال ها را بیرون ببرم اما با دیدن نامه ای روی زمین از حرکت ایستادم. سریع به اطراف نگاه کردم تا رد و نشونه ای ازش ببینم اما هیچی به هیچی. با عجله آشغال ها را انداختم و برگشتم نامه را به دست گرفتم و در خونه را بستم و قفل انداختم.

وقتی نامه را باز کردم با نوشته ای به رنگ خون رو به رو شدم:

-شمارش معکوس خیلی وقته شروع شده...از پنج. حالا رسیدیم به سه! به زودی میام سراغت عروسک.

پوست لبم را با دست کندم سریع به اتاق برگشتم این نامه را هم مثل قبلی ها به دیوار چسباندم. تا الان سه نامه دریافت کردم که به عنوان مدرک یا نشانه روی دیوار چسبانده شده بود. همین طور که عقب عقب می رفتم و با حیرت به الگوی رو به رویم نگاه می کردم داد زدم:

-سام...سام.

سام با عجله خودش را به اتاق رساند و نفس زنان گفت:

-چی شد خبری از فرید و سارا شده؟

دهنم باز مانده بود سرم را به چپ و راست تکان دادم و به دیوار رو به رو اشاره کردم. سرش را برگرداند و نگاهی بهم انداخت انگار اون هم منظورم را فهمید که لب زد:

-یعنی چی؟

با حیرت زمزمه کردم:

-این همه مدت همه چیز جلوی چشممون بود ولی نفهمیدیم... عدد پنج! هزار بار اون عدد تکرار شد ولی نفهمیدیم.
ما پنج نفریم... پنج هفتس که درگیریم و...

به سمتم برگشت و با قیافه ای درهم مملو از فکر گفت:

-پنج اشتباه؟ ما چی کار کردیم که حالا لایق این بازی شدیم؟

می خواستم زمزمه کنم نمی دانم اما همه چیز جلوی چشمم مثل جواب معما بود که نمی توانستم حلش کنم.
پنج عکس از اشخاص روی دیوار بود... پنج هفتس که این اتفاقات در حال رخ دادند... ما پنج نفریم که دو نفر کم شده و...

از جا پریدم و جیغی کشیدم. با صدای من شوکه به سمتم برگشت و گفت:

-چی شده؟

نفس زنان گفتم:

-اون می خواد همه ی ما رو سر به نیست کنه... خودش گفت شمارش معکوس شروع شده و سه تا مونده. ما سه نفریم!

و با انگشت عدد سه را نشان دادم. دستی به صورتش کشید و خیره به زمین گفت:

-عقلم به هیچ کجا قد نمی ده. حتی بابا هم باور نمی کنه حرفام رو.

دستش را گرفتم فشردم و گفتم:

-همه چیز حل می شه، نگران نباش.

و لبخند بی جانی به چشم های نگرانش پاشیدم. صدای تیدا بلند شد که می گفت:

-بچه ها من باید برم به مامانم سر بزنم حالش خوب نیست... تا دو ساعت دیگه بر می گردم.

یکهو توی چهارچوب در ظاهر و نگاهش میخ دست های ما شد. دستم را از سام جدا کردم و معذب چند قدم فاصله گرفتم و روی تخت نشستم. سام سرش را تکون داد و با کلافگی دوباره دستی به صورتش کشید و گفت:

-باشه تیدا...اگه دیر تر میای هم حتما بهمون خبر بده.

با اخم هایی در هم شال و کلاه کرد و رفت. با کلافگی سرم را به سمت پنجره گرفتم اما با دیدن هانتر از جا پریدم و جیغ زدم:

-اوناهاش سام پیداش شد.

سام با سرعت به سمت پنجره چرخید با دیدن هانتر انگار که گاو وحشی شده باشد پنجره را باز کرد و داد زد:

-اگه تخ...داری همون جا وایسا کثافت لجن تا پیام سراغت.

هانتر بدون این که حرکتی کند با هودی مشکی پوتین های سیاه و شلوار هم رنگ لباسش وسط درخت ها سر به زیر ایستاده بود. قلبم با سرعت هزار می زد و دستانم می لرزیدند. آدرنالین خونم زیاد شده بود. سام با عجله چاقوی آشپزخانه را برداشت و در را باز کرد. دنبالش راه افتادم و داد زدم:

-سام وایسا.

اما بی توجه به من دوید به سمت جنگل. توی چهارچوب در ایستادم و با ترس نگاهشان کردم. سام دوید سمت هانتر و او بی حرکت ایستاده بود همین که سام بهش رسید هانتر دستش را گرفت پیچاند و برعکسش کرد از پشت بهش چسبید بازویش را دور گردن سام انداخت و خفتش کرد. جیغ زدم:

-ولش کن دست از سرمون بردار.

اما هانتر بی توجه به من همان طور که عقب عقب می رفت و به تخم چشم های من زل زده بود توی تاریکی جنگل همراه سام ناپدید شد. زانوهایم سست شدند از ته دل جوری جیغ می کشیدم که تمام حرصم از این دنیا خالی شود. من به چشم دیدم که هانتر سام را هم دزدید. با عجله و دست هایی لرزان گوشی را به دست گرفتم اما هزار بار اون گوشی کوفتی از دستم افتاد تعادل روحی روانی نداشتم. سریع شماره ی تیدا را گرفتم چندبار بوق خورد اما جواب نداد چشمانم را محکم بستم موهایم را چنگ زدم و زیر لب تند تند تکرار می کردم:

-جواب بده ترو خدا جواب بده تیدا.

دوباره تماس گرفتم پنج شیش بوق خورد و اشکانم پشت سر هم می ریختند با الویی که گفت نفس راحتی کشیدم و به دیوار تکیه زدم. یکی از پاهایم را دراز کردم سرم را به دیوار چسباندم و بی حال لب زدم:

-تیدا...سام، اون...بردش.

بریده بریده خبر را بهش رساندم وحشت زده می پرسید که چی شده و چه اتفاقی افتاده. با عصبانیت داد زدم:

-تیدا پیش مامانت بمون اون جا جات امنه. اصلا برنگرد حتی شده تا چندماه بیرون هم نرو که شکارچی داره تک تک طعمه هاش رو میبره.

شوکه و با لکنت گفت:

-ب...باشه باشه گوش کن ایسا باید یه چیزی بهت بگم.

سکوت کردم و چندبار نفس عمیق کشیدم. با ناراحتی و لحن گرفته ای گفت:

-من واسه مامانم همه چیز رو تعریف کردم. تو که از شرایط ما خبر داری من و اون فقط توی این دنیا برای هم موندیم وقتی بهش گفتم خیلی ترسید گفت پیشش بمونم و خب...با شما هم قطع رابطه کنم.

پوست لبم را با دست کردم. یعنی الان تنها شده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را قورت بدهم و بگم:

-می فهمم تیدا...شما جای دردسر اضافه ندارین بهت حق می دم از طرف من مامانت رو ببوس.

قبل از این که وقت کند چیزی بگوید سریع تماس را قطع کردم و گوشی را کنار گذاشتم سرم را به دیوار چسباندم و چشمانم را بستم. از لای پلک هایم اشکم می ریخت. حالا نه کسی را داشتم، نه می توانستم به پلیس بگویم. تنهای تنها مانده بودم.

چه بلایی سر مامان بابای سام و فرید میاد وقتی می فهمند جفت بچه هایشان دزدیده شدند و از سرنوشتشان خبری نیست؟ پدر مادر سارا چی می شدند؟ اون هم از وضع تیدا که تنها امید و نور چشمی مادرش است و اگر بلایی سرش بیاید ظلم واقعی می شد. فقط منم که کسی را ندارم...بی کسیم و تنهاییم الان هم مثل خار توی چشمم رفت و تیکه پارم کرد.

بیست ساعت تمام گوشه ی خانه جمع شده بودم. تمام این مدت نتوانستم چیزی بخورم و نمی توانستم از خانه فرار کنم. می دانستم که درست پشت در این خانه ی قدیمی برایم تله پهن کرده است. هزار بار داد و فریاد کشیدم

اما انگار با دیوار حرف می زدم. نه جوابم را می داد و نه تماسی گرفته بود. دستم را به شقیقه هایم چسباندم و تند تند زیر لب زمزمه کردم:

-دارم دیوونه می شم. نمی دونم چه بلایی سر دوستام آورده. نمی دونم چه نقشه های پلیدی توی ذهنشه.

فکری توی ذهنم روشن شد می دانستم هنوز صدایم را می شنید پس از روی زمین بلند شدم و فریاد کشیدم:

-دست از سر دوستام بردار... فکر کنم طرف حساب منم که از اول با من فقط ارتباط گرفتی. می خواستی گم شدن دوستام رو یکی یکی ببینم و زجر بکشم؟

زدم به تخته سینم و فریادم را بلند تر کردم:

-که هم دیدم، هم کشیدم. تو چه مرگته؟ قاتلی؟ روانی؟ چی هستی چرا دست از سرمون بر نمی داری؟

اشکام یکی پس از دیگری تند تند می ریخت. با حق حق گریه گفتم:

-اون ها رو ول کن... بهت گفتم ولشون کن وگرنه کاری می کنم که کل نقشه هات بهم بریزه. گفتی پنج نفر درسته؟

چاقو را به دستم گرفتم و با خنده ی عصبی شونه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-البته نگفتی فقط مثل یه بزدل ترسو نشونه دادی. پس نقشهات با پنج نفر پیش می ره؟

رو به پنجره ها ایستادم با تشویش و استرس چاقوی لرزان را بالا آوردم روی دستم گذاشتم و گفتم:

-اگه ولشون نکنی یه تنه گند می زنی به هرچیزی که کشیدی...زود باش هانتر من صبر ندارم!

چند لحظه در سکوت به گوشیم نگاه کردم اما صفحش روشن نشد و پیامی نیامد. چاقو را روی دستم فشردم و سوزش ریزی حس کردم. اشکام گوله گوله می ریخت و رنگم از ترس پریده بود. با بغض داد زدم:

-می خوای بازیکن شماره یکت رو از دست بدی؟

چشم های لبریز از اشکم را اطراف خانه چرخاندم و لب زدم:

-ببخشید بچه ها...اما چاره ای نیست.

پاهایم را به عرض شانه باز کردم جفت دستانم را که دور چاقو انداخته بودم بالا آوردم. دست هایم می لرزید و بغض خفه ام کرده بود. هقی زدم و به تیزی و براقی چاقو نگاهی کردم پلک های لرزانم را بستم و چاقو را آهسته نزدیک قلبم کردم که...

یکهو در با شدت باز شد دستی شانه ام را محکم گرفت و از پشت توی آغوشی فرو رفتم. با حرص جفت دستام را با زور باز کردم و اما دستش را که حامل یه پارچه ی سفید بود دور دهنم انداخت. دستم را عقب بردم و با چاقو توی پاش زدم بدون این که تکونی بخورد دستش را سفت تر کرد سرم به گردنش چسبید و بوی تند و تیزی توی بینیم پیچید و تصویر رو به روم که سالن بود تار و درهم شد. با یک دست مچ دستم را محکم چسبید و جوری فشار داد که چاقو از میان انگشتان لرزانم پایین افتاد. همان طوری که محکم خفتم کرده بود لبش را به گوشم چسباند و با صدای مخوفی غرید:

-تو نمی تونی به خودت آسیب بزنی، این اجازه رو نداری عروسک کوچولو.

چشمانم گشاد شدند و خودم را تکان دادم اما تقلاهایم بی فایده بود. اون دقیقا نزدیک به من بود، چسبیده به من درحالیکه دستش دور گردنم پیچیده و یک دستش دهنم را بسته بود. دست و پام شل شدند و چاقو از دستم افتاد. دستش را برداشت و زیر پایم انداخت و بلندم کرد، چشمانم سیاهی رفتند و بدنم گزگز کرد و توی بغلش بیهوش شدم. انگار که من هم...حالا گم شدم!

xxx

وحشت زده چشمانم را باز کردم و جیغی کشیدم. انگار اصلا بیهوش نشدم و هنوز توی موقعیت سابقم. نفس زنان موهای پریشانم را کنار زدم و به اطراف نگاه کردم اتاق نا آشنا بود. همه چیز غریب بود تخت دو نفره ای که روی اون بودم، پنجره های بلند اتاق، پرده های زخیم سلطنتی طلایی با رگه های کالباسی. همه چیز نا آشنا بود و دو دقیقه بیش تر طول نکشید تا مرز سخته برم چون فهمیدم من هم دزدیده شدم! توی تار شاه عنکبوت زهرداری افتادم که همه ی ما را اسیر کرده بود. نفس زنان چنگی توی ملحفه ی سفید زدم و دورش انداختم. از روی تخت بلند شدم و به اطراف نگاه کردم همه جا به حدی تاریک بود که تا دو قدم بعدیم را نمی توانستم ببینم. آب دهنم را قورت دادم و گوش هایم را تیز کردم صدای ساز چنگ از دور به گوشم می رسید. نمی دانم چرا اما احساسم می گفت باید بی سر و صدا عمل می کردم. دستم را جلو بردم و آهسته دستگیره را باز کردم اما زکی...قفل بود. با حرص جفت مشت هایم را بالا آوردم دیگر سکوت جایز نبود و محکم به در کوبیدم و جیغ کشیدم:

-این در کوفتی رو باز کن داری چه غلطی می کنی؟ چرا من رو دزدیدی آشغال؟ به پلیس شکایت می کنم دمار از روزگارت در میارم.

گوشم را به در چسباندم بلکه صدایی بشنوم اما صدای ساز یک لحظه هم قطع نشد حتی تداخلی توی زدنش هم ایجاد نکرد. با حرص لگدی به در کوبیدم. دستم را روی دیوار کشیدم و به پریز رسیدم نور را به اتاق تاریک هدیه کردم. حالا همه چیز قابل دیدن بود. توی یک اتاق فوق گران قیمت و کلاسیک بودم. مشخص بود مجسمه ها تابلو ها همه عتیقه بودند. عین روز روشن بود که با شخص پولداری طرف بودیم چون از تجهیزاتش مشخص بود و البته اون یک میلیاردی که جیرینگی به حسابم زد. تخت دو نفره ای وسط اتاق بود که با پارچه های اعلا پوشیده شده بود، میز تلفن میز آرایش یک در سرویس بهداشتی پرده های اعلایی که الان حتی درخششان توی روشنایی هم صد برابر شده بود. دو کمد پهن و بزرگ لباس و یک میز تحریر با چند وسایل روی آن توی اتاق قرار گرفته بودند. به سمت پنجره ها رفتم با جفت دستانم محکم پرده ها را کنار زدم و از پشت پنجره های شفاف هزارتوی غرق در تاریکی و مخوفی دیدم. نفسم توی سینه حبس شد و زیر لب گفتم:

-این دیگه چه کوفتیه؟

صدای ریزی شنیدم سریع سرم را برگرداندم از زیر در پاکت نامه ای سر خورد. سریع دویدم و داد زدم:

-در رو باز کن! میگم این در کوفتی رو باز کن تو کی هستی؟

اما هیچ سر و صدایی یا واکنشی از آن طرف در بلند نشد. سرم را روی در گذاشتم تا صدایی بشنوم اما هیچی به گوشم نمی رسید. نگاهم به نامه افتاد خم شدم و برداشتمش. هیچی روی پاکت ننوشته بود بازش کردم و خط به خط خواندم.

-به بازی برزخ خوش اومدی ایسا اسم این بازی برزخه، تا بدونین توی یه برزخ واقعی بودن چه حسی داره!...این بازی با قوانین من و طبق ذات شما ساخته شده. من تصمیم می گیرم کی به درک واصل بشه، و کی بخشیده بشه. ترازوی همه بدجور سنگینه. چیزی از داستان صورت فلکی مهر ماه می دونی؟ کتابخونه ی من در اختیار تو! الان و قراره هرچیزی که تا الان تجربه کردم هم لمس کنی و هم بخونی. اولین سرنخ این بازی، صورت فلکی مهر ماهه.

یادت باشه، تقلب توی بازی هانتر حتی ممکن هم نیست!

و پایان نامه. لبم را گزیدم و پلک هایم را محکم بستم چند تا نفس عمیق کشیدم تا حمله ی آسم بهم دست ندهد. سرم را برگردوندم و به کتابخونه ی گوشه ی اتاق کنار پنجره ها نگاه کردم. بزرگ بود و قدیمی و سرتاسر از کتاب های جور واجور. حتی توی خواب هم نمی دیدم که درگیر همچین چیز مسخره ای بشوم ولی چاره ای نبود باید قوی می بودم و عقلم را حفظ می کردم تا بتوانم فکر چاره ای پیدا کنم. من این جا گیر افتادم، مشخصه هیچ راه فراری ندارم!

با پاهایی لرزان به سمت کتابخانه حرکت کردم باید از بین پونصد تا کتابی که بود یکی را پیدا می کردم. می گفت باید هر چیزی که خواندم و دیدم را تجربه کنی ولی مگه می شد پونصد تا کتاب را خوند؟ محال ممکن بود! پس باید می گشتم و اون کتابی که به موضوع نامه نزدیک بود را پیدا می کردم. راجب صورت فلکی و طالع بینی ماه ها حرف می زد. ردیف به ردیف کتاب ها را گشتم تا این که با کتاب بنفش با جلد کهکشانی رو به رو شدم. روی جلد طالع بینی نوشته شده بود. سریع باز کردم و از توی فهرست مهر ماه را پیدا کردم. صفحه ی مورد نظر را باز کردم و لب تخت نشستم. زیر لب شروع به خواندن کردم:

-صورت فلکی مهر ماه با نام صورت فلکی میزان شناخته می شود. این صورت فلکی نزد اقوام متفاوت نشانه های متفاوتی داشته است. با این که صورت فلکی گاهی جزئی از صورت فلکی سنبله متعلق به ماه شهریور به شمار می آمده گاهی هم بخشی از صورت فلکی عقرب شناخته می شده است صورت فلکی میزان تنها صورت فلکی آسمان است که به جای اشاره به شخص و یا حیوان و سایر موجودات زنده به یک شیء اشاره دارد. صورت فلکی ماه های سال از سالیان دور وجود داشته و مردمان برای پیدال کردن ستاره بخت و اقبال فهمیدن این که آیا الان وقت کاشت است یا حیر و یا حتی برای جهت یابی از آن ها استفاده می کردند. این صورت فلکی به عنوان جوان ترین آسمان نیز یاد می شود. از آن جایی که اعتدال شب و روز و نیمه سال در مهرماه است که پدید می آید که پدید می آید بسیاری معتقدند که صورت فلکی میزان نیز به همین مسئله اشاره دارد و ترازوی این صورت فلکی نشان دهنده همان اعتدال سال است. این ترازو برای اقوام بسیاری مثل مصری ها به ترازوی اعمالی مشهور است که سرنوشت بهشت و جهنم ارواح را تعیین می کنند. در اسطوره های مصری آنوبیس خدایی با صورت یک سگ از این ترازو برای وزن کردن روح مردگان استفاده می کرده است در این داستان اگر روح مرده از یک پر سبک تر بود اجازه داشت تا به قلمرو مردگان وارد شود و به بهشت برود. در غیر این صورت سرانجامش دنیای زیرین و برزخ بود.

زیر لب با بهت تکرار کردم:

- اگر روح مرده از یک پر سبک تر بود اجازه داشت تا به قلمرو مردگان وارد شود و به بهشت برود. در غیر این صورت سرانجامش دنیای زیرین و برزخ بود.

کتاب را محکم روی تخت کوبیدم و از ته حنجره داد زدم:

- ما نمردیم لعنتی ما روح نیستیم ما زنده ایم بفهم! این چه بازیه مسخره ای که راه انداختی؟ تو دیوونه ای؟ باید بری تیمارستان آشغال عوضی.

با حرص کتاب را بلند کردم و توی در کوبیدم. با دستام سرم را فشردم و لب زدم:

- دارم دیوونه می شم، کدوم آدم عاقلی همچین غلطی می کنه؟ خدا می دونه قراره چه بلایی سرم بیاد.

با استرس پایم را تند تند تگون می دادم مغزم درست کار نمی کرد چندبار جملات کتاب را زمزمه کردم.

- باید روح در حد پر سبک باشه تا به بهشت بره... اما اگه گناه کنه سنگین می شه و ما... ما گناه های زیادی کردیم.

با جفت دستام سرم را گرفتم و عقب جلو می رفتم. خاطرات گذشته مثل برق از جلوی چشمم رد شدند. سام و اون دختری که خودکشی کرد فرید و تصادف و سارا و حقی که خورد. تیدایی که توی هوا تهمت می زنه. ما هیچ وقت روحمان سبک نخواهد شد. دستانم را از سرم جدا کردم و یاد کارهای خودم افتادم. زیر لب زمزمه کردم:

- ما توی این بازی، باخته بودیم. هیچکس بی گناه و پاک نیست و اون هم این رو می دونه.

از روی تخت بلند شدم و رو به در داد زدم:

- مگه تو خدایی که یا فرشته ی نکیر و منکر که اعمال ما رو می سنجی؟ تو کی هستی لعنتی؟

با گریه گفتم:

- زندگی ما به تو چه ربطی داره؟

همزمان با فریاد من صدای غرش آسمان بلند شد و رعد و برق برای لحظه ای اتاق روشن کرد. باد و توفان شدیدی به راه افتاده بود و لحظه ای بعد چراغ های اتاق به خاموشی رفت. از توفان و رعد برق می ترسیدم، خصوصا اگر تنها می بودم. گوشه ی اتاق گلوله شدم پاهایم را توی شکمم جمع کردم و آرام آرام اشک می ریختم. صدای مهیب رعد و برق بلند شد و من جیغی کشیدم دستم را روی دهنم گذاشتم اشکام پشت سرهم سرازیر می شدند. چشمانم با سرعت این سو و آن سو را می پایید پلکانم را محکم بستم و دستانم را روی جفت گوشام گذاشتم تا

صدا و نور رعد را نبینم. از ترس می لرزیدم اما نه فقط از رعد و برق بلکه از هیولایی که توی این خونه من را زندانی کرده بود. لعنت به من به منی که وقتی اولین پیامش را دیدم جوابش را دادم. کاش به عقب بر میگشتم و همون اول بلاکش می کردم کاش هیچ وقت نمی داشتم راهش را به زندگیم باز کند. وقتی یاد حرف ها و پیامک هایی که بینمان رد و بدل می شد می افتادم حالم بد می شد درونم توفانی بر پا می شد و حالم بهم می ریخت.

-خب اسمت رو نگفتی.

-چرا می خوای اسمم رو بدونی؟ لازمت نمیشه.

-لازم می شه، اسمت رو بگو!

-اليسا...اسم تو چیه؟

-چند سالته؟

-چرا می خوای بدونی؟

-می خوام بدونم دارم کیو شکار می کنم!

و من احمق...اون لحظه منظورش را از شکار بلعکس فهمیدم. من خرفتی که تو عمرش با هیچکس نبود فکر می کرد طرف عاشق و پیشه اش شده است. هر لحظه که می گذشت اضطراب و ترس بیش تر بهم غلبه می کرد دستانم رو به سردی می رفت و زانوهایم می لرزید. قلبم توپ توپ محکم می زد. یکهو صدای مهیبی بلند شد و من از ترس سریع دستام را جلوی صورتم گرفتم و جیغی کشیدم. توی خودم می لرزیدم و کم مانده بود از هوش برم. گوش هایم را تیز کردم اما صدایی جز هوهو باد به گوشم نمی رسید. از لای انگشتم به اتاق تاریک و خلوتی نگاه کردم صدای ورق های کتاب بلند شده بود. باد با سرعت کاغذ ها را یکی یکی ورق می زد. نگاهم را برگرداندم و به پنجره های باز شده نگاه کردم که از شدت توفان ناگهانی باز شدند و به در و دیوار می کوبیدند. از روی زمین بلند شدم و به سمت پنجره ها رفتم و به ارتفاع پنجره تا زمین نگاه کردم، لعنتی خیلی بلند بود. در حدی بلند که اگر از این جا پایین می پریدم احتمال مرگم صد در صد بود. با حرص محکم چفتشان کردم به دیوار تکیه دادم و به باغ سرسبزی که درگیر سیاهی و تاریکی شب شده بود نگاه کردم.

ته اون باغ یک در قرمز بود، دری کوچیک بین انبوهی از شاخ و تن های بزرگ درخت های تنومند و قدیمی باغ مخفی شده بود. نگاهم را که دقیق تر کردم سه تا سگ غول هیکل و سیاه زشت ترسناک دیدم که با چشم های براقشان نفس زنان بهم نگاه می کردند. قدمی عقب رفتم و پرده ها را با عجله کشیدم.

قفسه ی سینم از فشار استرس و ترس با سرعت بالا پایین می رفت و دستام می لرزید. نمی دانستم چی کار کنم باید فرار می کردم اما محال ممکن بود که از پنجره خودم را پایین بندازم چون ارتفاع خیلی زیادی داشت. مثل این می ماند که خودم را از پنج طبقه پایین بندازم و امیدوار باشم که زنده بمانم. اگر نمی مردم قطعاً فلج می شدم! روی دیوار سر خوردم پایین آمدم و زیر لب گفتم:

-مامان....کمکم کن من گیر افتادم.

چشمام می سوخت و فشارم بالا پایین شده بود. چشمانم را بستم و از حال بدی زیاد به خواب رفتم. باز هم همان خواب تکراری، همان خوابی که قبل از شروع همه ی اتفاقات دیدمش. انگار همه ی کائنات می خواستند به من هشدار بدهند اما متوجه نشدم....چه بد که نفهمیدم.

سه روز از زندانی شدنم می گذشت، سه روزی که مثل جهنم بود. از ترس و اضطراب رو به مرگ بودم و هیچ کاری از دستم ساخته نبود. هر روز ساعت یک ناهار بسته بندی شده و آماده از زیر در هل داده می شد و موقع شام هم راس ساعت هشت همین اتفاق می افتاد. هر چقدر به در می زدم خودم را به در و دیوار می کوبیدم بی فایده بود چون حتی صدایش هم در نمی آمد. من حتی صدایش را هم درست و حسابی نمی شناختم. باید یک راهی پیدا می کردم یک جوری با پلیس تماس می گرفتم و گزارش آدم ربایی می دادم. موهایم را با کلافگی پشت گوش انداختم نیم ساعت از خوردن شامم گذشته بود اما جوری معدم به هم ریخته که انگار ساعت هاست غذا نخوردم. موهام لیز خوردند و باز توی صورتم افتادند با عصبانیت دست انداختم که به عقب بروم اما یکهو سرم گیج رفت و شل شدم دستم را به پایه های چوبی بلند تخت که تا سقف کشیده می شدند گرفتم تا از احتمال سقوطم کاهش بدم. تصویر اتاق چندتا شد و توی هوا تکان می خوردند و می رقصیدند. نفسم به زور بالا می آمد انگار یک نفر روی قفسه ی سینم نشسته بود و خفم می کرد زیر لب با گلوی گرفته زمزمه کردم:

-خدایا داره چی به سرم میاد؟

بدنم بی حس شد و با نیمرخ صورت روی زمین افتادم حتی نمی توانستم لب هایم را چفت کنم و عین آدم هایی که فلج شده باشند، روی زمین ول شده بودم. فقط می توانستم چشمانم را تکان بدهم و اطرافم را با ترس نگاه کنم. بعد از چند دقیقه در اتاق با صدای جیر جیری باز شد گوشام تیز شدند صدای چکمه هایش روی کف زمین بلند شدند و آرام آرام جلو می آمد تا این که سایه ی مخوفش روی تخت و زمین افتاد، این یعنی که اون...درست پشت سرم بود!

کم مانده بود از نفس زدن زیاد به خر خر کردن بیوفتم یکهو خم شد دست انداخت و با یک حرکت بلندم کرد و توی بغلش نگهم داشت با یک دست سرم را به سمت مخالف چرخاند و از شانس گندم نتوانستم قیافش را بینم تا وقتی که فرار کردم برای پلیس دقیق گزارشش کنم. نزدیک تخت تاریک شد و جلوی تخت ایستاد کمی مکث کرد صدای نفس های عمیقش را می شنیدم خم شد و آرام روی تخت خواباندم. می دانستم که یک بلایی سرم آورده، نمی دانم شاید یک چیزی توی غذایم ریخته اما هرکاری که کرده بود الان حتی نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم. همان طور بالای سرم مانده بود و من خون توی رگ هایم خشک شده بود. صدای نفس های اون و ضربان تند قلبم در هم آمیخته شده بود. خیلی خوب می دانست که ترسیدم، این را از نفس های تند تند و قفسه ی سینه ای که با سرعت بالا پایین می شد فهمیده بود. نگاهم به آسمان قرمزی افتاد که خورشید از پشت ابرها می خواست به بیرون سرک بکشد. همان لحظه صدای آژیر ممتدی بلند شد و صفحه ای فلزی از پشت شیشه ها پایین آمد و تمام بالکن را گرفت. تا لحظه ی آخر نگاهم به آسمان بود و وقتی صفحه کامل پایین آمد اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. پلکام کامل روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم. اما بارها و بارها توی خوابم عذاب کشیدم، عذاب گناه هایی که یک لحظه هم رهايم نمی کردند. از وقتی اون کتاب لعنتی را خواندم سنگینی بار این گناهان بیش تر و بیش تر می شد.

xxx

پلک هایم را آرام باز کردم، بوی نم بارون از پشت پنجره ها زیر بینیم پیچید و باعث شد نفس عمیقی بکشم. آسمان تاریک و پر از ابرهای باران زا بود. هر دفعه که بیدار می شدم یا شب بود یا نیمه های شب. کل بدنم سست بود و دست و پایم کرخت شده بودند. روی تخت نشستم و موهایم را پشت گوشم زدم، حتی نمی دانستم چند روزه که توی این زندان گناهکاران گیر افتادم این اسم مناسبی برای شرایط به وجود آمده بود. نگاهم به سینی غذا کنار در افتاد از روی تخت بلند شدم و با قدم های آرام و شل به سمت غذا رفتم. بوی خیلی خوبی می داد و برای منی که چند روزه لب به هیچی نزدم خیلی خواستنی بود. روی زمین پشت به دوربین نشستم و قاشق چنگال را به دست گرفتم. نگاهم به چاقوی مخصوص گوشت افتاد و ابروهایم بالا پرید. چقدر باکلاس... چطور می توانست یک چاقو در اختیار من بگذارد؟ بدون این که بهش دست بزنم غذایم را کامل خوردم و موقع بلند شدن نامحسوس چاقو را به کش شلوارم چسباندم. صاف ایستادم و با حالتی که انگار گیج و منگ بودم کج و کوله به سمت تخت رفتم. خوب می دانستم که پای اون دوربین لعنتی نشسته و داره با دقت من رو می پاد.

روی تخت کوفتی که بوی عطر عجیبی می داد ولو شدم و چشمم را بستم. بدون این که نیم میلی متر تکان بخورم جوری وانمود می کردم که حتی خودم هم باورم شد. چند دقیقه بعد صدای مشکوک در بلند شد. آهسته

و مخوف کلید را توی قفل چرخاندم و صدای تیک بلند در شونه هایم را پراند. ژستم را ثابت نگه داشتم، پشت به در بودم و روی پهلوی دراز کشیده بودم و دستم کنار سرم و انگشتانم زیر بالشت بود. چاقو را زیر بالشت جاساز کرده بودم و منتظر بودم که شکارچی نزدیکم بشه.

صدای قدم های خوف انگیز و هراس آورش توی اتاق ساکت و تاریک پیچید. فضای ترسناک و سنگینی بود، قلبم محکم توی سینم می زد و دستم می لرزید. قفسه ی سینم تند تند بالا پایین می شد وقتی که اون هر لحظه به تخت نزدیک و نزدیک تر می شد. لای پلکم را یک ذره آرام باز کردم و فقط جفت پاهایی را دیدم که با شلوار مشکی زخیمی بی سر و صدا می خواست بهم نزدیک بشه. یک قدم...دو...سه...چهار؛ صدا متوقف شد و قلبم از حرکت ایستاد. بوی عطر آشنایی زیر بینیم پیچید همون عطریه که هر شب تا سرم رو روی بالشت می دارم حسش می کنم. احساس می کردم ریه هام داره می سوزه و قلبم توی کوره ی آتیشه خم شد، گرمی نفس هاش روی صورتم پخش و پوستم رو داغ کرد.

داشت بهم نزدیک می شد، این را خیلی خوب از صدای نفس های نزدیکش و گرمی تنش احساس می کردم. توی دلم شمردم

یک

دو

سه

چشمانم را باز کردم و شوکه ماندم. اون بالای سرم بود، قلبم ریخت و تنم یخ بست. اولین چیزی که دیدم چشمانش بود، وقتی که داشت موهایم را بو می کشید. رنگ پوست پریدش که عین یک خون آشام سفید و گچی بود. لبم از استرس لرزید و اون بی توجه به چشمای بازم، با ولع مثل یک گرگ درنده موهایم را توی دستش زیر بینیش گرفته بود و نفس می کشید. دستم را دور چاقو محکم کردم و سریع بازویم را عقب کشیدم با حرکت من چشمانش یک آن بالا آمد و روی چشمای بازم نشست. چشمانش زرد بودند؟! یا سفید؟ نمی دانم اما خیلی روشن بودند. فکم از هیجان و ترس لرزید اما اون زرنک تر از من بود سریع خودش را روی من انداخت با یک دست دستم را بالا گرفت و من دندان هایم را روی بازویش گذاشتم و از ته دل گاز زدم. صدای نالش بلند شد زیر تنش دست و پا می زدم و تقلا می کردم، به نفس نفس افتادم جیغی از سر حرص کشیدم آسم لعنتی دوباره داشت کار دستم می داد. توی اون تاریکی مزخرف اتاق هیچی نمی دیدم چاقو را بالا آوردم و نزدیک پای خودم بردم، با یک حرکت چاقو را محکم توی پاش فرو کردم. چشم های هر دوی ما گرد شد، قرنیه ی چشمش گشاد شد و نفس زنان نگاهم

کرد برای یک آن نفس هر دوی ما رفت شونش روی گلویم افتاد و تنم بی حس شد. سرم را به زور بالا گرفتم تا راه گلوم باز بشه. آب دهنم را قورت دادم خیسی مایع لزج داغی را روی دستم احساس کردم همه ی انگشتانم را باز کردم و چاقو از روی دستم سر خورد و روی زمین افتاد. نفس هایم تبدیل به هین های ریز و درشت شده بودند به زور هیکلش را از روی خودم هل دادم و روی تخت انداختم از روی تخت پایین پریدم و نیم نگاهی بهش انداختم روی کمر دمر شده بود و چشمانش نیمه بسته بودند. لباس سفید و نیمه باز بودند و موهایش بهم ریخته شده و پخش بودند. لنگ لنگان به سمت در دویدم و هق هق گریه ام به راه افتاد. گریه ام از سر شوق و ترس و استرس بود. در اتاق را باز کردم و با راهرویی طلایی و پهنی رو به رو شدم راهروی مربعی که وسطش خالی بود و یک لوستر بزرگ از سقفش آویزان بود و قسمت توخالی را پر می کرد. خودم را به نرده ها رساندم و نگاهی به سالن پایین انداختم. خلوت و ساکت بود بزرگی خانه به حدی زیاد بود که ترس توی دلم نشست. محال ممکن بود توی این عمارت بزرگ فقط یک نفر باشد، با زندانی که باید حواسش به فرارش باشد. اما دل را به دریا زدم و ریسک کردم به سمت پله های چوبی دویدم و سرازیر شدم. سرامیک های سرد و قهوه ای رنگ سالن سرما را به وجودم منتقل می کرد. موقعیت را سنجیدم، یه سالن مربعی شکل خیلی بزرگ، با کلی وسایل گران و عتیقه و دری که درست وسط سالن بود. به نظر نمی آمد که سالن نشیمن یا پذیرایی باشد انگار فقط ورودی خانه بود. با احتیاط سمت در قدم برداشتم دست انداختم دستگیره ی طلایی را کشیدم و در کمال تعجب در باز شد. همین که پام را بیرون در و روی سکو گذاشتم رعد و برقی درست جلوی چشمم توی آسمون عظیم زد و لرزی به تنم انداخت. یک طرف باغ از هزارتو پر بود و نیمه ی دیگر باغ از یه آبناهی سنگی سفید یک فرشته با بال هایی خسته و دستی و انگشت اشاره ای که به آسمان اشاره می کرد و چشم هایی خیره به زمین ، راهی سنگفرش که کنارش پرچین گیاهی بود. دویدم سمت سنگفرش اما هنوز نیمی از مسیر را هم نرفته بودم که صدای سوت ریز اما گوش خراشی شنیدم. ممتد و پشت سرهم جفت دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و می دویدم. باران با قطرات سنگینش شروع به باریدن کرد، در میان صدای دویدنم باریدن باران و سوت، صدای پارس سگ ها درهم آمیخته شد! سرم را با وحشت به عقب برگرداندم و سه سگ غول پیکر بزرگ سیاه را دیدم که با چشم های وحشی براقشان به سمتم می دویدند. جیغی کشیدم و سرعتم را بیش تر کردم. هیچ خبری از در خروجی نبود و کم مانده بود سگ ها بهم برسند و تیکه پارم کنند. نفسم داشت بند می آمد و برای بار هزارم لعنت به آسم کوفتی. در قرمز باریکی را دیدم دویدم سمتش دستگیره را گرفتم چندبار بالا پایین کردم اما گیر کرده بود. صدای پارس سگ ها نزدیک تر می شد و من هول زده شانه ام را محکم به در کوبیدم، همزمان با ضربه ی من در باز شد و پخش زمین شدم. سگ ها بهم رسیده بودند اما با سرعت آرام انگار آن ها هم می دانستند این جا دیگر راهی برای فرار نیست. خودم را عقب کشیدم و به شئی برخورددم. سرم را برگرداندم انگار توی انبار کوچیکی بودم با چند وسیله ی کوچک و بزرگ.

صدای خرناسه ی سگ ها شانه ام را پراند. لبم را گزیدم و سعی می کردم نفس بکشم. چنگ انداختم روی زمین و زیر لب غریدم:

-برید گمشید.

هر سه تا با جسه های بزرگشان دقیقا جلوی در روی زمین نشستند و با چشم های خشمگینشان بهم نگاه می کردند. رعد و برقی زد و سایه ی گنده ی سگ ها را توی انبار انداخت. جیغی کشیدم و خودم را بیشتر به وسیله ی پشتم چسباندم. می ترسیدم تکان بخورم یا حرکتی کنم و وحشی بشوند. انگار از ثابت بودن من، آرام گرفته بودند. سگ های عوضی. باید در را می بستم اما ترس میخکوبم کرده بود. باران هر لحظه با سرعت بیشتری می زد و من سرم را روی زانوم گذاشته بودم و از ترس زیاد حتی جرعت نمی کردم توی چشم های سگ ها نگاه کنم. می گن سه چیز سگ ها رو وادار به حمله می کنه، دویدن نگاه توی چشماشون و ترس.

فکر کنم از نژاد گریت دین بودن. قد بلند و پوزه و ناخن های سیاه فقط و فقط من را یاد این نژاد می انداخت. یک لحظه چشمانم روی هم افتاد و وقتی بازشان کردم با مردی قد بلند و چهارشانه رو به رو شدم که دقیقا جلوی در و ما بین سگ ها ایستاده بود. رعد و برق سایهش را دقیقا روی من انداخت. از ترس بیش تر توی خودم جمع شدم و آب دهانم را قورت دادم. بارون مثل شلاق روی تنش می کوبید و هراسی از هیچی نداشت. جواری محکم و قوی ایستاده بود که انگار نه انگار این همان مردی بود که من با چاقو پایش را زخمی کردم. صدای تپش بلند قلبم از هر سر و صدایی بیش تر بود. یک قدم به سمتم برداشت و سوت فلزی روی دهنش گذاشت و به محض این که صدا داد سگ ها هراسان از روی زمین بلند شدند و قد علم کردند. با دستام خودم را بغل کرده بودم و از سمت نیم رخ صورتم نگاهش می کردم. با دو قدم بلند خودش را به داخل انبار رساند. نفس زنان جیغ زدم:

-برو بمیر...عوضی.

خم شد دست انداخت زیر بازویم با یک حرکت بلندم کرد جواری محکم تکانم داد که یک لحظه سرم گیج رفت خم شد شونش رو زیر شکمم زد و با یک حرکت بلندم کرد. جیغ زنان مشتای کم جونم رو به کمرش می کوبیدم و سر و صدا می کردم بلکه صدام به همسایه های کناری برسد. بی توجه به سر و صداهای من به سمت سنگفرش ها حرکت کرد و وسط راه یکهو شونه اش رو بالا زد و تگون شدیدی بهم داد. چنگ انداختم به لباسش و از ترس خودم رو سفت نگه داشتم. سرم رو بالا آوردم موهام توی صورتم پخش شده بود به سگ های گرسنه ای که آب از دهنشون بیرون ریخته بود نگاه کردم. خون قطره قطره روی زمین می ریخت و با خیزی باران قاطی می شد.

اخم هایم را در هم کردم و با عصبانیت جیغ زدم:

-ازت شکایت می کنم دمار از روزگارت در میارم روانی بدجنس.

یکه از حرکت ایستاد نفس زنان و شوکه سرم را آرام بلند کردم. می خواد من رو بندازه زمین؟ برای اولین بار صداس را از نزدیک شنیدم، مخوف و بم، ترسناک و هراس انگیز.

-هیچ وقت به من کلک زن!

تیکه تیکه و با خشمی واقعی تر از آتش جهنم به زبان آورد. متحیر مانده بودم، چی می گفت؟ اصلا حالیش بود که دارد توی این موقعیت چی بغلور می کند؟ از پله های کوتاه سفید بالا رفت و روی سکوی خانه ایستاد با لگدی در را باز کرد و وارد خانه شد. با دقت به اطراف نگاه کردم همون سالن قبلی بود با چند دست صندلی و میز کوچیک برای گرامافون و چند تابلوی گران قیمت و دو دست مبل. سالن کاملاً خالی و خلوت از هر آدمی بود. سرم را برگرداندم و به آشپزخانه ی سمت کنار ورودی نگاه کردم. از پله ها بالا رفت و در حین این که قدم های تند می برداشت فک من این وسط تند تند روی شونش می کوبید. خون قطره قطره روی پله ها می ریخت. دلم می خواست موهایش رو از ته می کنم و سرش را توی در و دیوار این خانه ی لوکس کوفتی می کوبیدم. به همان اتاق جهنمی برگشت جلوی تخت ایستاد یک لحظه خواستم دهنم را باز کنم و بگم خب که چی، اما یکه محکم روی تخت پرتم کرد. دستام کنار سرم افتادن و سخته زده بهش نگاه کردم. چراغ های کم سوی اتاق را روشن کرد و روی پاف لمسه نشست. از توی جیبش چاقوی ضامن داری بیرون آورد. پشت به من نشسته بود اما دستش به حدی بالا بود که بتوانم ببینم چی توی دستش دارد. یک لحظه صبر کرد بعد زیر ضامن زد و تیزی چاقو بیرون پرید. شونه های منم از ترس بالا پریدند و لبم را گزیدم. چاقو را پایین برد و صدای جر خوردن شلوارش به گوشم رسید. تیکه پاره ی شلوار را گوشه ی اتاق انداخت و من دست قرمز از خونش را دیدم. چشمانم را بستم چون شدیداً از خون می ترسم و سست می کنم. وقتی هیچ صدایی نشنیدم چشمانم را آرام باز کردم و یکه قد علم کرده جلوی خودم دیدمش. از جا پریدم و عقب رفتم خم شد و مشتش رو روی بالشت گذاشت و باز کرد. با دیدن اسپری آسمی که برام گذاشته بود متعجب نگاهم را به سمتش چرخاندم. آرام آرام عقب رفت و من با دقت به چهرش توی نور آباژور ها نگاه کردم. بینی قلمی کشیده ای داشت، با لب های کمی باریک، پوستی رنگ پریده و هیکلی لاغر اما چهارشانه، ابروهای کشیده پر، صورتی استخوانی با زاویه فک و برجستگی زیر لب، گونه و پیشونی. انگار از دل نقاشی بیرون پریده بود، یا شاید هم شخصیت بد بوی فیلم های تینیجری، اما هرچیزی که بود این مرد رو به روی من، سنش زیر سی می رسید و شخصیت منفی و پلیدی برای من داشت.

لب زدم:

-تو کی هستی؟

پشت به من ایستاده بود. سرش را برگرداند و از کنار شانه‌اش نگاهم کرد و لب زد:

-هانتر...شکارچی که اوامده تا همه رو به سزای اعمالشون برسونه.

می خواستم با ترفند نرم بازی که در پیش گرفته بودم باز هم سوال بپرسم اما نداشت و اتاق را لنگ لنگان ترک کرد و در را محکم بست. زخمش را با تکه پارچه ای پیچیده بود. چند لحظه بعد صدای چرخیدن کلید توی در به گوشم رسید. عالی شد! باختی ایسای احمق.

تا خود صبح گریه می کردم و مامانم را صدا می زدم. نمی دانستم قرار بود چه بلایی سرم بیاید و همین ترس توی دلم را بیشتر می کرد. وقتی تنم به لرزه می افتاد که می فهمیدم قرار نیست اتفاقات خوبی بیوفتد. یاد تمام پرونده های جنایی و سایت ها افتادم که از بلاهای تلخ و وحشتناکی که سر دخترهای جوان میامد می خواندم. هیچ کدام آن دخترها سرنوشت و پایان خوبی نداشتند. نکند من هم به همان بلاها دچار شوم. پاهایم را توی شکمم جمع کردم و اشک داغ از روی گونم سرازیر شد. خدایا به دادم برس نذار اتفاق بدی سرم بیاید.. دستم را بالا آوردم و ناخن هایم را تند تند جویدم. همان لحظه صدای آژیر بلند شد و کرکره های آهنی جلوی پنجره ها و بالکن آهسته پایین امد. میان اشک و گریه هایم به طلوعی که هنوز کامل بالا نیامده بود نگاه کردم. حس یک اعدامی را داشتم که هیچ وقت قرار نیست طلوع فردا رو ببیند.

کم کم مغزم میون آن همه استرس به کار افتاد، هر شب طبق یک ساعت مشخص به خواب اجباری فرو می رم خوابی که به دستور و خواست اون بود و قطعا یک کوفتی توی اون غذای لعنتی می ریخت که به این حال میوفتادم و عملا بیهوش می شدم. و امشب هم که فکر می کرد من مثل شب های دیگه حتما به خواب رفتم بالا سرم ظاهر شد و عملا روی من خیمه زده بود! نکنه...از جا پریدم و با چشم های گرد شده به زمین خیره موندم. چرا باید به نفر این قدر نزدیک گروگانگیرش بشه در حدی که رخ به رخ بشن؟ زیر لب زمزمه کردم:

-نکنه یه بلایی سرم آورده؟

از روی تخت پایین آمدم و دامن لباس کوفتی سفیدی که تنم بود را کنار زدم. با عجله خودم را به سرویس بهداشتی توی اتاق که رو به روی تخت بود رساندم و در را باز کردم. از استرس زبانم بند آمده بود و دستانم به لرزه افتاده بودند با همان حال خراب پیراهنم را در آوردم و به خودم توی آینه ی بزرگ و دایره شکل روشویی نگاه کردم. با دیدن برهنه ی خودم شوک زده شدم! دستم را بالا آوردم سر انگشتانم را روی گردنم گذاشتم و

شوکه به رد کبودی های پررنگی که روی تنم بود نگاه کردم. احساس کردم زانوهایم سست شدند و دنیا دور سرم چرخید روی توالست فرنگی ولو شدم و دستم را به زانو گرفتم دامن لباس سر خورد و از روی رون پام کنار رفت با دیدن کبودی های بیش تر و بزرگ تر روی پوست سفید پام حالت تهوع بهم دست داد. دستم را جلوی دهنم گرفتم و عق خالی زدم چشمانم یک لحظه سیاهی رفت آب دهانم را قورت دادم و دست لرزانم را دور شونهام انداختم و زیر لب گفتم:

-خدایا منو نجات بده خدایا من رو از دست شیطان نجات بده.

خشم و حرص از احساس ضعفی که داشتم توی تنم پیچید و دستانم را مشت کرد. دستم دور زانویم سفت شده بود و از فشار به لرزه افتاد دندان هایم چفت هم شده بودند و تنم گر گرفته بود. کل هیكلم می لرزید و فشار عصبی شدیدی روم بود دلم می خواست سقف این خونه رو روی سرش خراب کنم چون به من دست درازی کرده بود تنم رو با لب های گناه آلودش به کثافت کشید.

بغض توی گلویم نشست و با درد تنم رو دست کشیدم. خدایا التماس می کنم من رو از این بدبختی نجات بده. سینه ام تیر کشید و نفسم لحظه ای رفت و برگشت. خودم رو از بغضم رها کردم و صدای حق حق گریه هام توی سرویس بهداشتی پیچید. با پشت دست اشکام رو پس زدم اون عوضی خودش رو بهم تحمیل کرده بود آشغال کثافت. امیدوارم بمیری هانتر!

با حق حق گریه به سختی خودم رو توی وان جا کردم لباس مزخرف رو توی تنم بدون این که در بیارم پاره کردم و کف حمام روی سرامیک های گرمی انداختم. بوی گل و شمع های معطر به حدی زیاد بود که حالم رو بد می کرد. میون حق حق هام وان رو پر از آب کردم و کیسه رو بدون هیچ صابونی روی تنم محکم می کشیدم با هر بار سابیدن رد قرمز و خون آلودی روی پوست پام ظاهر می شد پیشونیم رو به زانوم چسبوندیم و زیر لب با حرص گفتم:

-می کشتم، بخدا می کشتمت هانتر.

نمی دونم چقدر توی اون وان کوفتی مونده بودم بی حال با سری ک تا نیمه به زیر آب رفته بود و دست هایی که ولو روی لبه های سرد وان بودن. پلکام رو آروم باز کردم و بی حال به اطراف نگاهی انداختم. باد سردی توی اتاق پیچید و تنم رو به لرز انداخت. چراغ ها خاموش بودن و تنها شمع های معطر توی حمام روشن مونده بودن که با باد ظریف، شعله هاشون آروم تگون می خورد. دستام رو دور بازو هام انداختم و از سرما به خودم لرزیدم تگون که خوردم آب از سر و کولم ریخت دستام رو دو طرف وان گذاشتم و با چشم هایی که تا سر حد زیاد باز شده بودن

به فضای تاریک اطرافم نگاهی انداختم. وجودش رو احساس می کردم می دونستم همین اطرافه! وقتی سرم رو بالا آوردم میون تاریکی سایه ای قد بلند رو دیدم که به دیوار تکیه زده بود قلبم از تپش ایستاد و زبونم لال شد. می ترسیدم، از شیطانی که رو به روم بود تا سر حد مرگ می ترسیدم و جوری از همه لحاظ فلج شدم که نه می تونستم جیغی بکشم و نه حرکتی کنم. تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمت در رفت، قبل از این که از چهارچوب رد بشه سرش رو برگردوند و از کنار شونش بهم نگاهی انداخت. تنم می لرزید هم از سرما و هم از ترسی که به جونم انداخته بود. با فکی لرزون بریده بریده گفتم:

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

-باید زنده بمونی، بازی هنوز اولشه.

با جدیت کامل بدون ذره ای احساس توی صداس این حرف رو زد. سرما و تحکمی که توی لحنش داشت یک لحظه شوکه ام کرد. قدمی به سمت بیرون گذاشت دستم رو به سمت شمع های پهن استوانه ای شکل بردم و از پشت با حرص و جیغ به سمتش پرت کردم. در بسته شد و شمع روی در سفید حمام عملا له شد. چشمم رو از حرص محکم بستم و زیر لب گفتم:

-عوضی روانی.

از شوک های روانی که بهم وارد شده بود تند تند عقب جلو می شدم و ناخنم رو می جوییدم کم کم به گوشت دستم رسیدم که با طعم گس خون که توی دهنم حس کردم به خودم آمدم. حالا فکر کرده توی وان خودم رو خفه کردم و قراره بازیش رو بهم بزنم ولی از کجا...سرم رو با شوک بالا آوردم به چهارگوشه ی دیوار نگاه کردم. زیر لب زمزمه کردم:

-از کجا فهمید که...من رو داره می بینه؟

نگاهی به اطراف انداختم و موقعیت دقیق حوله رو به خاطر سپردم. سرم رو خم کردم با فوت همه ی شمع های روی زمین رو خاموش کردم. از توی وان بیرون آمدم و کورکورانه توی اون تاریکی دستم رو جلو بردم و حوله رو گرفتم از شانس بدم حوله تنی نبود فقط یه ذره که باید دور خودم می پیچوندم. با حرص نفسم رو از سینه بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-ابلیس عوضی به محض این که زنده از این جهنم بیرون برم اول از همه تو رو به پلیس لو می دم.

با حرص لبه ی حوله رو روی تنم خفت کردم تا نیوفته و با قدم های خیس به سمت در هجوم بردم اما پاشنه ی پام روی سرامیک های خیس لیز برد و با کمر روی زمین افتادم دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا جیغم در نیاد و به نفس نفس افتادم. احساس کردم از درد زیاد رو به کبودی رفتم و نفسم بند اومد. کورکورانه دستم رو بالا آوردم به دیوار گرفتم و به زور بلند شدم و گوشه ی دیوار ایستادم نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم. من دختر مستقلی بودم می دونستم وقتی تنهایی توی یه هتل می مونم باید اول از همه توی تاریکی اتاق رو زیر نظر می گرفتم تا اگه دوربینی بود متوجه بشم. وقتی تاریک باشه نور کوچیک قرمز دوربین مشخص می شه و حالا من هم دنبال اون نور بودم. با دقت چهار گوشه ی سقف رو نگاه کردم اما دریغ از یک ذره پرتوی نوری قرمز. متعجب دستم رو جلو بردم کلید برق رو فشردم و نور همه جا رو فرا گرفت. مطمئنم یه دوربینی کار گذاشته بود ولی نمی دونستم کجاست! می فهمم بدون این که دنبالش بگردم اون دوربین کوفتی رو پیدا می کنم.

از حموم بیرون رفتم و دستی توی موهام کشیدم فکرم بدجور درگیر بود و استرس لحظه ای رهام نمی کرد. نگران حال دوستام بودم، من اینجام ولی اون ها چه بلایی سرشون اومد؟ بغض توی گلو من نشست و به سمت تخت رفتم. بد بلایی سرم آوردی هانتر، امیدوارم با بدترین زجر بمیری. روی تخت یه دست لباس نو تمیز بود که بوی گل می دادن. یه پیراهن بلند ابریشمی سفید که دو بنده بود تا روی زانو دامن داشت و از پشت کمربند پاپیونی شکل سفیدی داشت. نیمی از یقه ی لباس از گیپور سفید بود و مابقی لباس نازک و بدن نما بود. با حرص لباس رو روی تخت انداختم و داد کشیدم:

-من این کوفتی رو نمی پوشم!

جز همین لباس و یه تل سر پاپیونی و کش مو و لباس زیر هیچ چیز دیگه ای نداشته بود. لبم رو فشردم و چشمام رو محکم بستم و نفسم رو بیرون دادم تا بتونم روی اعصابم کنترل داشته باشم.

با اجبار دست انداختم و با عصبانیت جوری لباس رو برداشتم که صدای پاره شدنش رو شنیدم بی توجه به جر خوردنش پوشیدم و نیم نگاهی از آینه ی سرتاپایی به خودم انداختم. کوتاه، و زننده!

توی تخت خزیدم و از شر حضور دشمن زیر پتو فرو رفتم و تا فرق سرم پتو رو بالا کشیدم. اما چشمام تا ته باز بود و به تک تک دوستایی که الان کنارم نیستن از حالشون خبر ندارم و از هر لحظه ی زندگیم می ترسم فکر کردم. به این فکر کردم که باید چی کار کنم؟ چطور از این مخمصه فرار کنم یا اصلا چطوری به داد دوستام برسم؟

به مغزم فشار آوردم خوب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اگه اون ها هم مثل من توی همین خونه باشن چی؟ این عمارت به حدی بزرگ بود که چندین خانواده رو می تونست جا بده پس پنج اتاق برای پنج نفر کاملاً محیا بود.

شاید برای همین طبق یک ساعت مشخص آژیر به صدا در میومد و کرکره های آهنی سرتاسر پنجره ها رو فرا می گرفتن. که کنترل پنج گروگان راحت تر باشه و کسی نتونه از طریق پنجره ها فرار کنه یا اگه همسایه ای هست ما رو توی روز از پشت پنجره ببینن. یک لحظه دلم به بودن اون ها خوش شد اما هزاران فکر دیگه هم ذهنم رو مشغول کرده بودن، مثلاً اگه اینجا بودن چرا تا الان هیچ صدایی از اون ها نشنیدم؟ شاید اتاق ها عایق بندی شدن چون حدس می زد ما ساکت یه گوشه نمی شینیم و حتما جیغ و فریاد می کشیم.

خدایا دارم دیوونه می شم به دادم برس. جفت دستام رو روی شقیقه هام گذاشتم و محکم فشردم فشار عصبی شدیدی رو متحمل می شدم. دو روز بود که نخوابیده بودم و چیزی نمی خوردم. انگار این اعتصاب الان داره خودش رو نشون می ده و سر گیجه و ضعفم مهر تاییدی به گرسنگی و بی خوابیم زده. خیلی خوابم میومد، خیلی زیاده! دلم می خواست به خواب عمیقی فرو می رفتم و وقتی بیدار می شدم می فهمیدم همه چیز یه کابوس محض بود و هنوز صبح ها با بوی سوسیس سرخ کرده و نون تست برشته توی خونه بیدار شدم. سارا با عجله قابلمه ها رو هندل می کنه و همیشه ی خدا دیرش شده. تیدا هر روز راجب جزوه و درس های جدیدی که استاد داده زنگ می زنه می پرسه تا مطمئن بشه همه چیزهایی که یاد داشت کرده درسته و می فهمه وسواس درسیش این بار هم کار دستش داده. فرید و سام مثل هر شب قرار توی خونه ی ما دارن و یا راجب فوتبال شرط بستن و یا بازی های دیگه. هر وقت هم یکی از اون ها می بازه صدای داد اون یکی به هوا می ره و کل دیوارهای خونه رو می لرزونه. خواب بهم غلبه کرده بود و خیال های شیرین لبخند ملیحی روی لبم آورد. نتونستم مقاومت کنم و بلاخره چشمام به خواب عمیقی فرو رفتن. خوابی که پشت رویاهای شیرین و رنگارنگش کابوس های سیاه و ترسناکی نهفته بود. خوابی که بیداریش به کابوس واقعی زندگی منتهی می شد و من دلم می خواست همون لحظه و همون جا، روی اون تخت بمیرم تا این که صبح روز بعد رو ببینم. ×××

دانای کل-شکارچی

پشت میز نشسته بود، میزی که چندین مانیتور کامپیوتر داشت و زنده از موقعیت های مختلف خونه و همچنین بیرون از خونه رو فیلم برداری می کرد. دستاش رو روی دسته های صندلی گذاشت و کمرش رو جلو کشید چشمای کشیدش روی تصویر مربعی شکل گوشه ی مانیتور خیره موند. عروسک به خواب رفته بود، این لقبی بود

که شکارچی به زندانی موردعلاقش داده بود. با دیدن لباس پاره ی توی تن عروسک پوزخند محوی روی لبش نشست. خوب می دونست چطور بازی کنه و اون دختر رو بگردونه، عین یه عروسک گردان بود! البته فقط با بازیکن محبوبش این طور بود، و برای بقیه ی افرادی که توی بازی جهنم شکارچی گیر افتاده بودن، فقط و فقط یه خونخوار وحشی بود.

نقشه های زیادی داشت نقشه های پلیدی که اون رو به خواستنش می رسوند. دستش رو جلو برد و روی کبودی های تن دختر گذاشت. لبش رو تر کرد این دختر یه فرقی با بقیه داشت، گناهکار تر، اما خواستنی تر بود.

عین سیب سرخی که توی بهشت ممنوع بود! همون قدر دست نیافتنی و ممنوع اما خواستنی و وسوسه کننده. شکارچی برای عروسکش نقشه ها کشیده بود که به ذهن و عقل هیچکس نمی رسید. برنامه های زیادی داشت که تن اون پنج نفر رو به لرزه می انداخت. دستش رو زیر چونش انداخت و بهش خوب نگاه کرد.

لبه ی تخت دراز کشیده بود و پاهاش آویزون از لبه بودن. بدون این که حتی پتویی روی خودش بندازه با موهای خیسش به خواب رفته بود. لبش رو تر کرد و به این فکر کرد که از مریضی و بیماری متنفره و اگه عروسک سرما بخوره کارش زار می شه پس باید چی کار می کرد؟ توی اتاقی که بود هیچ پنجره ای وجود نداشت و از موقعیت خورشید خبر نداشت. به هر حال از پله های اتاق بالا رفت و پا روی سطح زمین و سرامیک ها گذاشت گوشاش رو تیز کرد هیچ صدایی به گوشش نمی رسید و همه جا امن و مطمئن بود. نگاهش رو چرخوند و روی در اتاقی که عروسک توی اون زندانی بود نگه داشت. با قدم های آهسته نزدیک در شد و مکث کرد. هیچ صدایی به گوش نمی رسید، کلید رو انداخت و آرام و بی سر و صدا در رو باز کرد و از لای در به تختی که رو به رویش بود نگاه کرد. ریتم نفس کشیدن الیسا و پوزیشنی که تغییر نداده بود نشون از خواب عمیقش می داد خیلی خوب می دونست که دو روز تمام بدون این که لحظه ای پلک روی هم بذاره گذروند و الان محال ممکن بود که به راحتی از خواب بیدار بشه. با دست در رو هل داد و کامل باز کرد سرش به زیر و نگاهش به الیسا بود. وقتی نگاهش می کرد انگار پروانه های درونش پرواز می کردن و به هر سو سرک می کشیدن اما وقتی یادش می افتاد که همین دختر رو به روش چه بلاهایی سرش آورد شعله ی درونش بال های پروانه ها رو می سوزوند و خاکستر می کرد. دستش مشت و نفشش سنگین شد قدم های بلندی برداشت و جلوی الیسا ایستاد رد سرخ چنگ ها روی زانوهای سفیدش به چشم شکارچی اومد. نگاهش رو بالا آورد و روی صورتش مکث کرد دختر معمولی اما زیبایی بود شاید از نظر شکارچی هم زیبا می رسید، چیزی که نباید اتفاق می افتاد!

خم شد و انگشت های دستش رو توی موهای نم دار ایسا فرو برد انگار که پدیده ای عجیب برایش اتفاق افتاده باشد مردمک چشم هایش تنگ و گشاد شدن. سر انگشتاش رو از مابین موهاش پایین کشید و از روی شقیقه و تیغه ی بینی به لبش رسوند. لب های سرد، نرم اما خوش رنگی داشت. دستش شل شد و از روی گردنش سر خورد و کنار رفت. نمی تونست جلوی خودش رو بگیره تا لمسش نکنه تا اون لب های یخ زده رو نبوسه و تنش رو به آغوش نکنه. چشماش رو محکم بست و غریزه ی شکارچی بودنش برای طعمش رو از اعماق وجودش خفه کرد. خم می شه پتو رو روی تن یخ زده ی ایسا می اندازه و به این فکر می کنه اون صرفاً فقط یه بازیکنه که قراره اتفاقات آینده رو رقم بزنه، اتفاقاتی که سرنوشت همه ی اون پنج نفر رو یکی یکی مشخص می کنه!

با قدم های آروم اتاق رو ترک کرد و لحظه ی آخر برگشت و از بالای شونه نگاهی به ایسا انداخت که غرق در خواب نفس های آرومی می کشید. اسپری آسم رو روی میز گذاشته بود که هر وقت نیاز داشت استفاده کنه و تلف نشه.

در رو به آرومی قفل کرد و به سمت اتاق کارش، که محل نقشه هاش بود رفت. لنگ لنگ می زد و زانوش به لطف ایسا به شدت آسیب دیده بود. هنوز وقتی یادش میوفته که برای چک کردن ایسا نزدیکش شد حرصش می گرفت. اون شب می خواست مطمئن بشه حالش خوبه چون وسواس بیمارگونه ای نسبت به بازیکن موردعلاقش داشت، این وسواس بعد از اون اتفاقات رخ داد! اتفاقاتی که وقتی می خواستن جلوی چشمش مثل یه پرده ی سینما به نمایش گذاشته بشن سریع چشماش رو می بست و همه چیز رو خاموش می کرد. شلوار سیاهش رو با جفت دستای قدرتمندش پاره کرد پاش رو بالا آورد روی لبه ی صندلی گذاشت و با پانسمان جدیدی که به دست داشت جایگزین پانسمان قبلی کرد هنوز وقتی یادش میوفته که چطور می تونه به راحتی ركب یه دختر رو خورد که مخصوص اون طعمه اش برای بازیه پر از خشم و عصیان می شد چشماش به خون می نشست و دستاش مشت می شدن. بعضی وقت ها دلش می خواست دست بندازه و گردن ظریفش رو با یک حرکت بشکنه و بعضی وقت ها هم می خواست مثل یه گل اون رو توی شیشه بذاره و ازش مراقبت کنه.

پانسمان خون آلود و کثیف رو توی سطل آشغال انداخت و دستاش رو ضد عفونی کرد، بهداشت و تمیزی اولین حرف رو توی زندگیش می زد. جلوی دیوار خاکستری رنگ اتاق ایستاد و به ریسمانی از عکس های آویزون به دیوار نگاه کرد. تک تک عکس ها شرح حال ایسا بودن، از سرکار

خونه

موقع خواب

رقصیدن و پایکوبی

و حتی موقع حمام

از لحظه به لحظه ی زندگیش توی این پنج ماه اخیر عکس فیلم و حتی صدا داشت. بهترین مهره ی این بازی حالا جلوی چشماش بود. به عکسی که روی دیوار بود خیره شد. آخرین عکس از الیسا وقتی که توی وان حمام خوابش برده بود، چند دقیقه قبل از این که بیدار بشه!

کبودی های روی تنش خیلی بزرگ بودن، بنفش و پهن! پلکاش رو محکم بست تا اون لحظات رو به یاد نیاره، وقتی که دستاش روی تن الیسا می چرخید و مشت می شد. و از فشاری که تا مرز شکسته شدن استخواناش به تن ضعیف الیسا وارد می کرد، کبودی به جا می داشت. هانتر یه مرد سرد بی احساس بود که حتی نمی دونست با یه دختر چطور باید رفتار کنن، و فقط نزدیکی به الیسا برخلاف حس قوی که بهش داشت باعث می شد جز خشم و غضب هیچ احساس دیگه ای نداشته باشه. دستش رو زیرچونش زد و زیر لب گفت:

-دختره ی احمق فکر کرده عاشق چشم و ابروشم. اگه یه ذره نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم الان چهار دست و پات شکسته بود.

جعبه ی بزرگ و پهنی که مثل یه ماکت بود رو بیرون آورد و روی میز گذاشت. این ماکت از عمارت اجدادی هانتر درست شده و تک به تک جزییات خونه رو به نمایش کشیده بود. پونز قرمز رو روی اتاق خودش گذاشت و به عکس هر پنج نفر نگاه کرد و زیر لب با خشمی که تا حالا از خودش ندیده بود زمزمه کرد:

-بازی دوم تو راهه حروم زاده ها.

فصل دوم

هفت گناه کبیره

اجداد ما راجب گناه حرف های زیادی گفتن، کتاب های زیادی نوشته شد و طی تحقیقات زیادی که انجام شد فهمیدن از همه ی دین های جهان که سرجمع یک میلیون دین در جهان وجود داره، به چند نتیجه ی یکسان رسیدن. فهمیدن در نهایت همه ی دین های رسمی گناه هایی وجود داره که بین تمام ادیان مختلف مشترک و یکسانه.

چشمام رو یکهو باز کردم و کمرم از تخت جدا شد و صاف نشستم. نفس زنان به اطراف نگاه کردم همه جا غرق تاریکی بود و صدای جیک جیک پرنده ها از پشت پنجره گوشم رسید. از روی تخت بلند شدم به خاطر یکهوایی بیدار شدنم قلبم با سرعت می زد. به اطراف نگاه کردم هیچ چیزی توی اتاق تغییر نکرده بود و انگار هیچکس جز من زیر این سقف حضور نداشت. به در نزدیک شدم و سرم رو روی سطح چوبی در گذاشتم و چشمام رو بستم نفس عمیقی کشیدم بوی عطر نا آشنایی توی اتاق به نظرم رسید بوی عطری که مشخصا مال من نبود. می خواستم از در جدا بشم اما صدای دینگ دینگ توجهم رو جلب کرد، دینگ دینگ...هفت بار پشت سر هم! زیر لب شمردم:

-یک

با فاصله ی نیم صدم ثانیه صدای بعدی

-دو

و همین طور تا هفت رسید! انگار که ساعت با آوازش زمان رو اعلام می کرد و الان دقیقا هفت صبحه و اتاق من توی تاریکی کامله. از زیر محافظ پنجره کمی نور صبح به اتاق سرک کشیده بود اما در حدی نبود که اتاق رو روشن کنه.

دستم رو روی دیوار جلو بردم و کلید برق رو فشردم. نور کل اتاق رو روشن کرد و کتابی که روی تخت بود توجهم رو به خودش جلب کرد. با چند قدم آهسته جلو رفتم بوک مارک صفحه ی هفتاد رو نشون می داد. خط به خط کتاب جملاتی رو می گفتم که ابرو هام رو بالا می انداختن. راجب دین های مختلف و گناه های مشترک می گفتم. با دو انگشت اشاره و شست وسط دو ابروم رو مالیدم و کتاب رو محکم بستم دست به کمر زیر لب گفتم:

-یه روانی که داره روان همرو بهم می ریزه. می دونم که تهش یا از تیمارستان سر در میارم یا جنازم از زیر خاک.

کتاب رو گوشه ای انداختم روی جلدش بزرگ هفت گناه کبیره ی دنیا رو نوشته بود. درست سر ساعت هشت صبح از زیر در سینی صبحانه داخل فرستاده شد. داد کشیدم:

-برو بمیر.

-به وقتش.

از شنیدن صدای متحیر و شوکه موندم. فکر نمی کردم جوابم رو بده چون همیشه انگار لال به نظر می رسید. کم حرف می زد و شخصیت روانی طوری داشت. خیلی گرسنه بود نمی توانستم از صبحونه دست بکشم پس بدون چون و چرا با زانو جلو رفتم و کنار در نشستم. نون تست مربا، پنیر و آب پرتقال و برش های میوه بود. چه صبحونه ی سالمی! این روانی باید جای سلامتی بدنش به عقلش هم می رسید که مشکلی نیست وقتی دادگاهی شد قاضی حکم تیمارستان رو نصیبش می کنه.

سینی خالی رو از زیر در هل دادم تا نصفه بیرون رفت و یکهو دستی کامل عقب کشیدش جیغی کشیدم و چهار دست و پا عقب جهیدم. یک لحظه عین فیلم ترسناک شده بود. تا لحظه ای که من صبحونم رو بخورم پشت در منتظر بود و سینی رو برداشت. نفس زنان لگدی به در انداختم و داد کشیدم:

-برو گمشو.

-باشه.

نفس زنان و متعجب به در نگاه کردم اما صدای نفس هاش پشت در بهم رسوند که اصلا از سرجاش تکونی هم نخورد. سرم رو به دیوار چسبوندم و پاهام رو روی زمین دراز کردم. لب هام رو تر کردم و با صدای آرومی که سعی در خام کردنش داشتم گفتم:

-چرا داری این کار رو می کنی؟ وقتی بهم آب و غذا می دی یعنی قاتل نیستی نمی خوای که بمیرم....پس چرا داری بقیه رو عذاب می دی؟ چرا به بقیه درد می دی؟

-چون اون ها به من درد دادن، من رو به عذاب کشیدن.

شوکه نفسم بند اومد. تن صدای پایین و پر از درد و رنجش بود! دروغ نمی گفت معلوم بود که هیچ کلکی توی حرفاش نیست. دستم رو روی در گذاشتم و با هول و ولا گفتم:

-تو تو از اونایی که اخذیشو کردیم؟ آره؟ تروخدا بگو...ما زندگیتو بهم زدیم؟ زنت فهمید که با دخترا لاس...

مشتش رو روی در کوبید دقیقا جایی که گونه ام رو گذاشته بودم و داد کشید:

-بس کن! خفه شو فقط.

آب دهنم رو قورت دادم اشکم از گونه ام سرازیر شد چنگم رو روی در کشیدم و گفتم:

-تروخدا این بازی کثیف رو تمومش کن ما هممون آسیب می بینیم ببین....

با پشت دست اشکام رو پس زدم و ادامه دادم:

-اگه...اگه به خاطر اون موضوع بهت آسیب زدیم ما رو ببخش التماس می کنم.

با هول گوشم رو روی در گذاشتم صدای بلند شدنش از روی زمین بلند شد و در پی اون قدم هایی که بر می داشت. سریع خم شدم و از زیر در بیرون رو نگاه کردم. با پوتین های مشکی لنگ زنان قدم بر می داشت زانوش بدجور آسیب دیده بود و این توی راه رفتنش هم به وضوح مشخص بود. پلکام رو محکم باز و بسته کردم و مشتم رو روی زمین کوبیدم. لعنت به من لعنت به ما با بازی های مسخره ای که راه انداخته بودیم و به پول حرومی که حالا بیخ گلومون رو چسبیده وارد زندگی کثافت بارمون کردیم.

تا چند ساعت روی زمین سفت و سرد نشسته بودم و فکر می کردم. به این فکر می کردم که کجا خطا کردیم و این شیطان توی زندگی ما افتاد. ابلیسی که به جونمون افتاده بود تا هممون رو تویبرزخ جهنمش خفه نکنه دست بر نمی داره. این خونه برزخ بود، و خدا می دونه جهنم تاریکو سوزنده ای که برای هممون حاضر کرده قراره چه درد و عذابی رو بهمون بده. مدت ها فکر کردم و به بن بست رسیدم. می دونستم تک تک قیافه هایی که از سوژه ها دیدم هیچ کدوم چنین چشم هایی نداشتن عسلی که به زردی می خورد پوست رنگ پریده و چهره ای که مشخص بود سنی نداره که بخواد زن و بچه داشته باشه. سرم رو به دیوار چسبوندم و به سقف نگاه کردم پس اون کی بود؟ اون شیطان پشت در اتاق که در کمین من نشسته کی بود؟ و حالا که جواب سوالم رو نمی دونستم بیش از پیش ترس وجودم رو در بر گرفت و توی گرداب خودش خفه ام کرد.

اون کی بود؟ چرا اومد؟ و چرا داره این بلاها رو سر ما میاره؟ و قراره چی پیش بیاد؟ برای این چهار سوال هیچ جوابی نداشتیم و ندونستن واقعا ترسناک بود.

-باید چشمت رو ببندی.

با صداش سرم رو که به در چسبیده بود جدا کردم و لب زدم:

-چی؟

با قاطعیت گفت:

-دو راه وجود داره که از اون اتاق خارج بشی، یا از سرنگی که توی دسته به گردنت بزnm و بیهوش بشی، یا با پای خودت بیرون بیای.

رعشه به تنم افتاد و با دهانی باز شده تا چند ثانیه بدون پلک زدن موندم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چرا؟

صدای چرخیدن قفل بلند شد و تا من به خودم پیام در رو کامل باز کرد و توی چهارچوب حاضر شد. قدش خیلی بلند بود و جلوی منی که روی زمین نشسته بودم مثل یه هیولا پدیدار شد. با دهن باز نگاهش کردم و عقب عقب خودم رو روی زمین کشوندم. خم شد با یک دستش جفت میچ دستام رو گرفت و کشوندم بالا. جیغ زدم و با پاهام توی شکمش ضربه زدم چرخوندم و دستام رو روی سینم قفل کرد و با شکم من رو روی تخت انداخت. از درد صورتم در هم شد و نفسم بند اومد. با طناب دستام رو بست چرخوندم و روی کمر خوابوندم نوار چسبی برداشت همین که دستش رو به سمت دهنم آورد سریع گازش کردم از لای دندون هاش صدای سوز کشیدن دستش رو شنیدم چندبار توی هوا تکونش داد و با حرص گفت:

-بتمرگ سرجات.

خودم رو کمی بالا کشیدم و نفس زنان و با حرص گفتم:

-می کشمت عوضی.

با کف دستش جوری روی دهنم کوبید که بی حس شد و چسب کامل روی صورتم نشست. یک لحظه سرم گیج رفت و اون دست انداخت با طناب میچ پاهام رو بهم گره زد از بازوم گرفت بلندم کرد با یه تو دهنی سست شده بودم بعد دم از کشتنش هم می زدم. نمی تونستم با اون وضع راه برم خود عوضیش هم خوب می دونست که از بازوم سفت گرفته بود و تنم به بازوش چسبیده بود.

کشون کشون از اتاق بیرونم کرد و به سمت پله ها هدایت شدیم همین که به لبه رسیدیم چشمام گرد شد نکنه می خواست من رو هل بده و مثل کوفته قلقلی برسم پایین؟ یکهو خم شد و از زانو بلندم کرد روی کمرش افتادم و مثل اون شب روی شونش حملم می کرد. بهترین فرصت بود برای تخلیه عقده هام چون چاره ای هم نداشتم پس با جفت دستای بستم جوری محکم به کمرش مشت می کوبیدم که مطمئن بودم یکی دو تا از مهره هاش جا به جا شده اما جوری استوار و محکم به راهش ادامه می داد که انگار کل ضربه هام باد هوا بودن و پشیزی ارزش و اثری نداشتن.

از پله ها با سرعت پایین رفت نگاهم روی در جوری درخشید که احساس کردم در بهشته، برای خارج شدن از جهنم لازمه که رد بشیم و درست لحظه ای که فکر می کردم توی چند قدمی خروجیم یکهو چرخید و از پله

هایی خاکستری و تاریک پایین رفت. محکم با جفت دستام ضربه ای به شونش زدم دستش رو بالا آورد و اون هم ضربه ای به رون پام زد. با حرص لبم رو گزیدم و بیشرفی نصیبتش کردم، البته توی دلم!

وقتی کل پله ها رو پایین رفت از حرکت ایستاد چند لحظه مکث کرد و بعد از اون آروم روی زمینم گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و با دقت موقعیت رو سنجیدم. مثل یه زیرزمین می موند اما انگار یه اتاق شخصی هم بود اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد که رو به روی ورودی پله ها بود یه میز بزرگ با چندین مانتیور بود. چشمم گرد شد از دیدن مانیتورهایی که دوربین های پخش زنده داشتن، از هر کجایی که برای من آشنا بود!

نه نه آشنا نبودن بلکه جاهایی بودن که هر روز می رفتم. خونه، محل کار، دانشگاه و حتی چهار راهی که هر روز پشت چراغ قرمز معطل می شدم. همه و همه تصاویر من رو نشون می دادن که فیلم برداری شدن. بعضی جاها کلافه بودم بعضی جاها هندزفری توی گوشم بود و با آهنگ می خندم و می رقصیدم و حتی از شخصی ترین و خصوصی ترین لحظاتم هم فیلم بود. انگار کلم آتیش گرفته باشه با چشم هایی به خون نشسته سرم رو به سمتش چرخوندم. روی صندلی چرخشی نشسته بود و با سری به زیر رفته و چشم هایی مثل یه شکارچی به طعمه نگاهم می کرد.

لب از لب باز کرد و گفت:

-من همتون رو زیر نظر داشتم!

انگار اب سردی روی کل هیكلم ریختن و شوکه مونده بودم. نمی تونستم حرف بزنم چون اون چسب کوفتی روی لبم بود. سرش رو چرخوند و خیره به عکس هایی که از دیوار آویزون بودن و من حالا دیدمشون گفت:

-هفت گناه کبیره ی مشترک توی جهان وجود داره. گناهایی که با انجام دادنشون نه تنها خدا بلکه هم نوع خودت رو هم ازار می دی.

پرسید:

-می دونی اون هفت گناه چین الیسا؟

بغض توی گلویم نشسته بود انگار توی دادگاه نشسته بودم و اون قراره من رو بابت گناهام مجازات کنه. و من خیلی خوب می دونستم که گناهکارم، هم اون می دونست و هم من!

در جواب سوالش سرم رو به نشان منفی تگون دادم. سرش رو تگون ریزی داد و گفت:

-شهوة، غرور، دروغ، طمع، تهمت، حسادت و خشم!

یک تای ابروش رو بالا داد و با حالتی که انگار خودش جواب سوالش رو می دونه پرسید:

-و تو کدوم رو انجام دادیِ اِلا؟

چشمام رو محکم بستم و باز کردم وقتی این طور صدام می کرد دلم می خواست سر به نیست می شدم. از روی صندلی بلند شد و به سمت دیوار جنایی که ساخته بود رفت چاقویی که روی میز بود رو برداشت توی عکس فرید فرو کرد و گفت:

-فرید و شهوت...خودت هم خوب می دونی که اگه اون روز من نجات نمی دادم تو می شدی یکی از صد ها دختری که فرید با زور یا گول زدن مجبورشون می کرد تا باهاشون رابطه داشته باشه.

احساس کردم قلبم ریخت و گونه هام یخ زدن. سرش رو به سمتم چرخوند و پوزخندش رو توی صورتم زد. خم شد روی میز چند دکمه زد و روی مانیتور صفحه ای پدیدار شد از لحظه ای که مثل جهنم بود. همون لحظه ای که فرید وارد خونم شد و...

دوربین از زاویه ای مشخص فیلم گرفته بود، یعنی از پشت پنجره ها و بیرون از خونه. لحظه به لحظه ی حرکات فرید، نگاه های شهوت آلودش و کثیف بازیش توی فیلم ثبت شد و منی که مثل ماست ایستاده بودم و نگاهش می کردم. لعنت به اعتمادی که نسبت بهش داشتم و خام رفتارهای مثلاً محترمانش شده بودم.

وقتی فرید به سمتم یورش برد هانتر از پشت پنجره دوید و به سمت در حمله کرد جوری توی در دیوانه وار می کوبید که یک لحظه توی دلم خدا رو شکر کردم که اون لحظه حضور داشت و نجاتم داد. چرا؟ چرا باید نجات دهنده و قهرمان من حالا...فکرم به بن بست می رسید.

ویدیوی بعدی که پلی شد از دوربین های مداربسته ی خیابون بود و لحظه ای رو نمایش داد که ماشین آشنای فرید با سرعت زیاد و موسیقی بلند از چراغ قرمز رد کرد و با سرعت وحشیانه ای زیر یه زن با کالسکه ی بچش زد.

زن بیچاره وقتی ماشین بهش زد عملاً از زمین فاصله گرفت توی هوا رفت و بعد محکم روی کاپوت ماشین سقوط کرد. صدای شکستن و برخوردش به حدی بلند بود که توی خودم جمع شدم و چشمام رو بستم. صدای بلند هانتر تکونم داد:

-خوب نگاه کن که باید تک تک این بازی رو بفهمی.

بغض توی گلوم نشست و با چشم هایی پر از اشک نگاهش کردم. لعنتی من توی بازی دوم بودم و این بار با حضور تاریک خود ابلیس. نمی دونم هدفش چی بود و این بازی لعنتی چیه اما می دونم که داره یکی یکی غلطایی که کردیم رو نمایش می ده.

فرید از ماشین بیرون پرید دستاش رو به سرش گرفت و وای وای می کرد نگاهی به کالکسه که عقب رونده شده بود انداخت دوید سمت کالاسکه و وقتی فهمید حال بچه خوبه نفس راحتی کشید سریع برگشت و نگاهی به زنه انداخت. سرش پر خون شده بود و مشخص بود که چیزی تا پایان عمر یک مادر نمونده بود. قلبم درد گرفت وقتی صدای گریه های نوزادش رو شنیدم فرید دوباره دستاش رو به سرش گرفت و دور خودش می چرخید و فکر می کرد یک لحظه مکث کرد به سمت زنه چرخید و از حرکت ایستاد مشخص بود که به نتیجه ی افکارش رسید با قدم های بلند خودش رو بهش رسوند از دستش گرفت روی زمین انداختش و با حال بد سوار ماشین شد و گازش رو گرفت و رفت.

دهم باز مونده بود و بدون این که لحظه ای پلک بزنم به زنه که دست لرزانش رو به سمت کالاسکه ای که با فاصله ازش بود بالا آورد نگاه کردم. نالیدم که زنده است اون بیچاره هنوز زنده است اما از پشت این چسب فقط جملات نامفهومی به گوشش رسید. دستش رو زیر آرنجش زده بود و سر پا در حالیکه کنترلی دستش بود و به چونس چسبونده خودش سرش رو تگون داد و گفت:

-آره هنوز زنده بود اگه اون لجن بر می گشت و یه نوزاد تازه متولد شده رو یتیم نمی کرد. ایسا فکر کنم خودت بدونی یتیمی چه دردییه و اون بچه الان چه حسی داره...

گردنش رو چرخوند و با چشم های درشت شده ای و لجن ترسناکی گفت:

-از این که یک نفر با دستای خودش اون رو بدبخت و بی مادر کرده.

صدای گریه ی بچه عذابم می داد اب بینیم رو بالا کشیدم و بهش نگاه کردم دست های کوچولوش توی هوا تاب می خوردن و مشت می شد قلبم براش آتیش گرفت.

تکیه اش رو به میز داد دکمه ای رو فشرد و تصویر مردی مشخص شد. با صداش نگاهم رو از تصویر گرفتم و بهش خیره شدم.

-می دونی اون کیه؟ بابای همون بچه ای که یتیم شد و شوهر زنی که پرپر شده. وقتی زنش کشته شد و نتونست قاتلش رو پیدا کنه تا حداقل خون همسرش پایمال نشه به مرز دیوونگی رسید زندگیش از روی خوشبختی به بدبختی افتاد و شد مردی که از کار اخراج شد، با بقیه دعوا می کرد و یه پرخاشگری که تهش گند بالا آورد و ریسش رو به باد کتک گرفت. حالا هم به خاطر شکست و بدهکاری که داشت به زندان افتاد. چرا بدهکاری داشت؟ چون قبل از مرگ همسرش خونه ای که قرار بود با هزار عشق و امید توی اون زندگی بسازن رو با قسط خریدن نقوشون این بود نیلوفر بعد از زایمانش بره سرکار و از پس قسط ها بر بیان اما بعد از مرگش همه چیز بهم ریخت و شوهر نیلوفر خونه رو به اتیش کشید چون نمی تونست نبودش رو توی خونه تحمل کنه. حالا کلی بدهکاری و قسط روی دستش موند و طلبکاراش توی زندان انداختنش بچه ی نیلوفر و سامان دست به دست توی فامیل می گرده و هیچکس قبول نمی کنه از یه نوزاد یتیم مراقبت کنه.

با صدای گریه های من حرفش رو قطع کرد و به چشم های اشک الودم خیره شد انگار باورش نمی شد که برای این خانواده ی از هم پاشیده شده دارم زار می زنم. فرید با گناهش زندگی یک نفر رو نه بلکه یک نسل رو نابود کرد. اون بچه حتی اگه بزرگ هم بشه هیچ وقت نمی تونه یه زندگی عادی با بچه هاش یا حتی اطرافیانش تجربه کنه. فرید تو چه غلطی کردی؟ گند زدی احمق خراب کردی. یه خانواده ی خوشبخت رو به تباهی کشوندی امیدوارم توی جهنم بسوزی. زندگی یه زن جوون رو ازش گرفتی و اون رو به دستای مرگ سپردی.

چشمام لبالب پر از اشک بودن و برای یک لحظه نگاهم به قیافه ی پر کینه ی هانتر افتاد و جا خوردم. جمله ای توی ذهنم شکل گرفت که تمام تنم رو به لرزه انداخت.

"جهنم ما همینجاست، به دست هانتر توی آتیش شعله های جهنمش می سوزیم."

عکس فرید رو از روی دیوار کند و توی مشتش له کرد. پشت به من ایستاده بود و مشتاش آروم آروم باز شدن و کاغذ از بین انگشتاش رها شد و روی زمین افتاد.

این بار، نگاهش به سارا بود...سارایی که با دیدن عکسش قلبم ریخت و سر انگشتام یخ بستن. به سمتم چرخید با چشم هایی که انگار می خواست اعماق وجودم رو بشکافه نگاهم کرد چند ثانیه اون خیره ی من، من خیره ی اون مونده بودم و هیچ کدوم پلک نمی زدیم.

نگاهش رو نرم از روی چشمام برداشت و روی مانیتور سوق داد به تبعیت از اون من هم نگاهم رو دنبالش چرخوندم و خیره ی فیلم شدم. ویدیو از جایی شروع شد که ماشین نعش کش با سرعت از جلوی دوربین های نظارت پلیس رد شد و رفت. از هیجان نفسم بند اومده بود و چشمام گرد شده بودن...این ماشین چه ربطی به سارا داشت؟

هیچی جز صدای نفس های بلندم به گوش نمی رسید. اون خیره به تی وی مونده بود و هیچ چیزی جز جاده، و سکوتش به نمایش نمیومد. سرش آرام و نرم به سمتم چرخید، ترسناک! لب زد:

-یه آدم دیگه هم مرد، به خاطر حماقت های شما.

پلک نمی زدم حتی نفس هم نمی کشیدم چون این قدر شوکه شده بودم که نفس هام توی سینم گره خورده و حبس شده بود. از دوربین های مداربسته، به دوربین گوشی اون رسیدیم. صدای شیون و گریه های بلند به گوشم رسید:

-مادر مادر ای خدا پسر من برگرد، به بغلم برگرد مادر.

اون قدر صدای گریه ها و زجه های اون زن سوزنده بود که منم ناخودآگاه به هق هق افتادم. جیغ کشیده و درد آوری زد منم چشمام رو بستم و پلکام رو فشردم.

-خدایا چرا پسر من؟ چرا؟ چه گناهی کردم آخه... غلط کردم ترو خدا پسر من رو برگردون. مادر این جاست پسر من این جاست تا بدن بی جونتو به بغل بگیره.

هق هق گریه... یاد اون آهنگ چاوشی افتادم که می گفت:

-بین مادر بین مادر بین مادر زمستونه

بین احوالو که مثل موی تو پریشونه

واسم رخت عزا تن کن همینجا شمع روشن کن

که امشب حال من عین شب شام غریبانه

حدیثی آیه ای چیزی بخون مادر پریشونم

زیر لب زمزمه کردم:

-بس کن ترو خدا بس کن.

صدای گریه ها هر لحظه بیش تر می شد و ادمای بیشتری عزاداری می کردن. یکی از سوز غم برادرش جیغ می کشید و مردی برای پسر از دست رفتش توی سر می زد. تا حالا این قدر به غم یه خانواده ی داغدار نزدیک نشده بودم.

—خدا یا... ترو خدا!

همون لحظه ویدیو رو استوپ کرد و گفت:

عقب زد و دوباره اوز قسمت تکرار شد.

ویدیو از داخل ماشین گرفته شده بود و اون خانواده جلوی در خونشون شیون و زاری می کردند. به سمتم برگشت به میز پشت سرش تکیه داد و گفت:

اخماش رو در هم کشید دست به سینه شد و ادامه داد:

-سارا یه ناخنکار بی استعداد و ناشی بود که وقتی دید هیچ سالنی استخدامش نمی کنه و هیچ صندلی برای موفقیت اون خالی نیست، تصمیم گرفت صندلی یکم دیگه رو خالی کنه و خودش جای اون بشینه.

خوب می دوستم چی می گفت، پلک نمی زدم و بدون این که آب دهنم رو قورت بدم بهش خیره شده بودم. یوزخندی زد انگشت اشاره اش رو به مانیتور گرفت و گفت:

—اویس ---اسیویل شد آخر قصہ نہ؟

وای خدایا نه؛ نگو که این بدبختی زیر سر سارا بود؟! اما برخلاف تمام التماس های توی من با سردی تمام گفت:

-دوستت یه آدم رو کشت، بدون این که بدونه عواقب کارش به این جا می کشه.

سرم از درد تیر کشید و حالم بد تر از قبل شد. حس می کردم قراره از درون منفجر بشم از بس که تحت فشار روحی روانی بودم.

-سارا وقتی می فهمه هیچکس یه آدم خرفت و احمقی مثل اون رو برای کار نمی خواد تصمیم می گیره با زیر آبی زدن و بریدن نون یه دختر دیگه جای خودش رو باز کنه. پس پیش صاحب سالن رفت و چی گفت؟ گفت اون ناخنکار دستش کجه توی کار چون که توی سالن های قبلی به خاطر دزدی اخراج شد.

و همین طور زیر زیرکی به عروسا برای کاهش وزن مواد مخدر می ده، چطور حرفش رو ثابت کرد؟ چون همه می دونستن اون دختر بیچاره ی از همه جا بی خبر به پول نیاز داره، تا جون برادرش رو نجات بده.

واااای...سارا نگو که این کار رو تو کردی! ولی من می دونستم خیلی خوب می دونستم که جای یه نفر دیگه رو با زیرآبی گرفته اما نمی دونستم همچین تهمتی به اون بدبخت زده.

تصویر روی دختر لاغر و نحیفی که روی زمین ولو شده بود و گریه می کرد زوم شد.

-اون کسی که تهمت خورد و اخراج شد، ساناز همین دختره.

با اشاره به اون تصویر این جمله رو به زبون آورد. نمی دونستم چی بگم یا حتی چه واکنشی نشون بدم اما اون هم نیازی به ری اکشن من نداشت چون که ادامه داد:

-مرتضی بیست و پنج ساله به خاطر بدهی از شرکتی که توی اون کار می کرد به زندان افتاد، بدهی سنگینی داشت نهصد میلیون ضرر به اموال شرکت زد به صورت سهوی بدهکاری گنده ای برای خودش انداخت. خانوادش حتی ده میلیون هم ته حسابشون نداشتن چه برسه نهصد میلیون. ساناز از صبح تا شب بدون این که سالن رو حتی ترک کنه کار می کرد و التماس می کرد تا مشتریاش بیان و ناخن بکارن. شغل شرافتمندانه ای داشت و خودش می خواست پول در بیاره تا بدهکاری داداشش رو صاف کنه به چند بانک برای وام درخواست داد. می دونست چندسال طول می کشه تا با کمک وام بدهکاری رو بده. پدر پیرشون هم نگرهانی می رفت و هم دستفروشی می کرد. مادرشون با سبزی درست کردن و بافتنی می خواست اندک پولی به دست بیاره. هیچکس بهشون پول قرض نمی داد چون اکثر مردم و فامیل وقتی بحث گرفتاری و پول می شه عقب می کشن جوری که انگار هیچ وقت نبودن. اونا هم فهمیدن هیچکس توی دنیا براشون نمونه جز خودشون پس تا آخرین توانشون در روز کار می کردن و کم کم تونستن صد میلیون جور کنن. بانک ها می خواستن درخواست وام ساناز رو قبول کنن تا این

که...یه از خدا بی خبر بی وجدانی با یه تهمت ساده، فقط با چرخوندن زبونش سرنوشت چند نفر رو به باد فنا داد. شاید باورش برای خلیلا سخت باشه اما با یه حرف، می شه زندگی چند آدم گنده رو به بازی گرفت. به بدبختی و یا حتی مرگ کشوندشون. وقتی ساناز از کار بی کار شد و هیچ سالنی قبولش نمی کرد بخاطر شایعه ای که پخش شده بود وامش هم لغو شد و...یک ماه بعد مرتضی بخاطر ذات الریه توی همون زندان جون کند و مرد.

یه خانواده پسرشون، خوشبختیشون رو بخاطر سارای عوضی از دست دادن. باورم نمی شد دنیا می تونه با یه تصمیم ساده ما عوض بشه. یک تصمیم ما می تونه میلیون ها راه رو تایید یا حتی رد کنه. می تونه به خوشبختی یه نفر کمک کنه و یا حتی به بیچارگی یه خانواده دامن بزنه. من شنیده بودم، می دونستم سارا این کار رو کرده اما اون طرف قضیه رو ندیده بودم و بین دیدن تا شنیدن فاصله هاست.

جمله ای که گفت آتیش به جونم انداخت:

-حالا اون صد دویست میلیونی که با جون کندن به دست آوردن رو باید برای مراسم های عزاداری پسرشون خرج کنن.

بدنم به لرزش افتاد پلکام آروم روی هم افتاد و عرق از تنم می ریخت فشار عصبی این مدت یکهو بهم هجوم آورد و از درون منفجرم کرد. اون قدر تنم به لرزش افتاد که پایه ی صندلی تاب خورد و از پهلوی زمین افتادم. شکارچی بی رحمی که به میز تکیه زده بود و دست به سینه و سر به زیر مونده بود، تکیه از میز گرفت به سمت اومد و دست انداخت طنابام رو باز کرد و توی بغلش من رو گرفت. فکم قفل کرده بود و زبونم زیر دندون گیر کرد و خون بیرون جهید از گوشه ی لبم رد باریک قرمزی سرازیر شد.

از پله ها بالا رفت و توی اتاق برگشتیم. آروم روی تخت رهام کرد و سر پا ایستاد. توی تاریکی اتاق مثل یه خون آشام خون خوار به نظر می رسید که با قامت بلندش بالا سرم ایستاده بود. زیر لب زمزمه کرد:

-آدمای کثیف، با خون های کثیفشون.

زیر لب زمزمه کردم:

-تو یه خونخواری که می خوای خون هممون رو بمکی.

سرش رو تگون داد و با صدای مخوفش گفت:

-درست می گی!

با قدم های بی سر و صدا و اروم اتاق رو ترک کرد وقتی صدای قفل شدن در رو شنیدم پلکام رو محکم فشردم. دچار حمله ی عصبی شده بودم از همه ی چیزهایی که شنیدم. خدایا ما چه قدر بد بودیم، چقدر بدی کردیم بدون این که از نتیجه ی کارهای خودمون خبر داشته باشیم. احساس گناهکاری می کردم، از انسانیت خودم از خدای خودم خجالت کشیدم.

ما چه ها بر سر آدم ها آوردیم

با خودخواهی و بی رحمی خودمون!

از فکر به فردا می ترسیدم. از گناه های بعدی که فاش می شد به وحشت می افتادم. رغبت می کردم حتی به اون ها فکر کنم. فقط خدا کنه که...اون شیطان به ما رحم کنه.

تا صبح خواب به چشمم نیومد هزار فکر کردم هزار راه پیدا کردم اما ته همشون به بن بست می خورد. ما اشتباهات زیادی کردیم، گذشته به ذهنم اومد.

توی تمام لحظات گذشته به خیال خودمون جوونی می کردیم اما همش مردم آزاری بود. خوش می گذروندیم، بقیه رو مسخره می کردیم اعتماد به نفس خیلی ها رو شکستیم و در نهایت خندیدیم. کاش این کار ها رو نمی کردیم، کاش نمی خندیدیم. ذهنم به چندسال پیش برگشت...زمانی که کم سن تر و خام تر بودیم با گناه های کوچک تر!

فلش بک-پنج سال پیش

مست مست بودم و شل و بی حال خودم رو روی صندلی انداختم. قفسه ی سینه ام از فشار تند تند بالا پایین می شد. باد خنک بهاری صورت داغم رو نوازش می کرد.

گردنم رو تاب دادم و سرم رو روی لبه ی صندلی فلزی سفید باغ گذاشتم. فرید واقعا پولدار بود همیشه به زندگی که دارن حسادت می کردم. آخ حسادت...بهترین احساسی که می تونم داشته باشم. صدای لغزیدن پایه های صندلی بلند شد چشمم رو باز کردم و به سارا که خودش رو روی صندلی انداخته بود نگاه کردم. اون هم مثل من سرخ و خیس از عرق بود. دستش رو تند تند جلوی صورتش تاب داد تا خنک بشه و از بین هن هن سیش گفت: -عجب شبی بود امشب! سام همیشه بهترین مهمونی ها رو برگزار می کنه.

همون لحظه سام همراه یه دختر سر به زیر با تیپ ساده و خجالتی از در شیشه ای ویلا بیرون اومدن و رد شدن. با ابروهای بالا رفته از تعجب پرسیدم:

-اون کی بود کنار سام؟

سارا با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم فکر کنم دوست دختر جدید سام باشه.

از کلافگی نفسم رو بیرون دادم و گفتمک

-از دست سام، یک لحظه بدون دوست دختر نمی مونه.

نتونستم با دقت به قیافه ی دختره نگاه کنم چون از خجالت سر به زیر بود و اون یکی دستش جلوی صورتش بود. همین طور با عجله رفتنش هم باعث شده بود که نتونم زیاد روی صورتش دقت کنم. اما من خیلی خوب آدم شناس بودم می دونستم این دختر با همه ی کسانی که سام باهاشون بوده فرق می کنه.

ساده تره، بی آرایش و معصوم تر به نظر می رسه. نکنه راستی راستکی سام عاشق شده؟ به تمام دخترایی که پشت سر هم از مهمونی خارج می شدن نگاه کردم. همه رنگارنگ با آرایش های غلیظ لباس های زننده و باز. زیادی برای یه مهمونی خودشون رو لخت کرده بودن. استایلشون بیش تر به ساحل می خورد تا یه تولد مختلط.

نوشیدنی الکلی رو از روی میز شیشه ای کنار دستم برداشتم و مزه مزه کردم. انگار زهرمار بود! سارا به ناخن های بلند و تیز دستش نگاه می کرد. دستم رو جلو بردم انگشتاش رو گرفتم و گفتم:

-اوم...داری پیشرفت می کنی آفرین.

شونه هاش رو بالا انداخت و با لبخند ملیحی گفت:

-اره توی این سالن جدیدی که رفتم خیلی بهم می رسن و مشتری می فرستن. از بس ناخن زدم که دستم راه افتاده حرفه ای شدم.

فرید تلو تلو خوران در حالیکه شیشه ی مشروب توی دستش بود خودش رو از سالن بیرون کشید و رو به دختری که با عصبانیت به سمت در خروجی باغ می رفت داد زد:

-حالا مگه چی شده که قهر می کنی؟ ای بابا وسط کار بودیما.

دختره با حرص استین مانتوشو جلو کشید و جیغ زد:

-گه می خوری اسم یه نفر دیگه رو اشتباهی جای اسم من صدا بزنی، من ستارم نه پریسا.

یک آن سکوت شد و همه ی نگاه ها به سمت پریسا که گوشه ی باغ و زیر درخت نشسته بود و کیک می خورد نگاه کردن. خودش هم قاشقش توی هوا خشک شد و با چشم هایی گرد شده به بقیه نگاه می کرد. طولی نکشید که صدای خنده ی جمع به هوا رفت و هرکسی به شوخی چیزی می گفت.

با بی حوصلگی از این مسخره بازی های جمع داد زدم:

-خیلی بی مزه اید بچه ها، حوصلمو سر بردین.

یکی از دخترا تیکه پروند:

-مثلا چی کار کنیم خانم خانما حوصلشون سر نره؟

بطری خالی روی میز رو برداشتم و با شیطننت گفتم:

-مثلا جرعت یا حقیقت؟!

همه یک لحظه ساکت شدن و بعد از اون با سر و صدا و هیجان قبول کردن. دور هم و با فاصله از لبه ی استخر روی زمین به صورت گرد نشستیم. بطری رو چرخوندم و گفتم:

-هیچکس حق جر زنی نداره، همه باید جرعت یا حقیقتشون رو به راستی انجام بدن.

توی چهره ی یک سری از بچه ها تردید، صداقت و حتی دروغ مشخص بود وقتی که قبول کردن تا توی این بازی بدون جر زنی شرکت کنن. سرم رو تکیون دادم پنج انگشتم رو دور بطری چسبوندم و با سرعت به حرکت انداختمش. چرخید و چرخید و چرخید تا این که سرش به سمت فرید و تهش به سارا افتاد.

لبخند خبیث سارا بلند شد و فرید با کلافگی شوخی وار لب زد:

-دهنم سرویسه.

سارا کف دستاش رو بهمدیگه مالید و با خنده پرسید:

-خب فرید جون جرعت یا حقیقت؟

فرید کمی فکر کرد و پس از لحظه ای خیره در چشم های سارا لب زد:

-جرعت!

صدای هو همه به هوا رفت. سارا یک تای ابروش رو بالا داد و با لبخند پهن شده گفت:

-بپر توی استخر، اونم لخت!

فرید و سارا ارتباط چشمی قویشون رو بر نمی داشتن. لبخند دندون نمایی زدم و خیره به بازی پیش رو کمی از مشرویم لب زدم. طعمش زهرمار بود ولی فقط برای هم رنگ جماعت شدن می نوشیدم. فرید از روی زمین بلند شد و تیشرتش رو از تن در آورد همین که دست انداخت دور کمر شلوارش صدای جیغ دخترا بلند شد. با خنده روم رو برگردوندم و داد زدم:

-فرید حیا کن بی شرمی رو رها کن.

شلوارش روی زمین افتاد و با صدای بلند و باحالی گفت:

-شلوارک پامه نترسید.

ریز ریز خنده ها بلند شد نگاهم رو برگردوندم؛ فرید که لبه ی استخر ایستاده بود و بین تردید پریدن و جا زدن مونده بود سرش رو برگردوند و رو به سارا گفت:

-مطمئنی؟

-آره بپر.

سارا با اطمینان و بیخیالی تمام این جمله رو گفته بود. فرید هم نفسش رو حبس کرد و با یک پرش خودش رو وسط استخر انداخت صدای دست و جیغ همه به هوا رفت. سارا با خنده دستی زد و بلند گفت:

-مرحبا بالاخره یه دل و جرعتی نشون دادی.

فرید سرش رو از زیر آب بیرون کشید و علامت پیروزی رو نشون داد. دوباره حلقه رو تشکیل دادیم و چندبار بطری رو چرخوندیم و بازی کردیم. یکی جرعت انتخاب کرد و روی پشت بوم جیغ زنان دیونه بازی در میورد، یکی حقیقت رو ترجیح داد و راجب خیانت پدرش به مادرش گفت. اون یکی با ترس جرعت انتخابش بود و بقیه با بی رحمی سخت ترین گزینه رو انتخاب کردن. قرار بود به مامانش بگه که حامله است! گوشی رو با دست های

لرزون بلند کرد و دینگ دینگ کنان شماره ی مادرش رو گرفت. بعد از دو بوق صدای خواب آلود مامانش پخش شد. همه با زبون بی زبونی تند تند علامت می دادن که عجله کنه و قال قضیه رو بکنه. اما سوگول بدجور ترسیده بود و عرق از سر و هیکلش می ریخت.

راضی با این قسمت بازی نبودم، دلیلی نداشتم اما به نظر درست نمی یومد. باید سر فرصت به مامانش می گفتم و همه چیز رو مو به مو توضیح می داد و با منطق خودشون تصمیم می گرفتن اما حالا...چیزی جز آشفتگی در انتظارشون نبود.

-مامان...می خواستم یه چیزی بهت بگم! ولی تروخدا آروم باش باشه؟

توی صدای سوگل جز ترس و اضطراب هیچی نبود! مامانش خواب از کلش پرید و با نگرانی گفت:

-چی شده مامان؟ اتفاقی برات افتاده؟ تصادف کردی؟

-نه نه نه...مامان، من حاملم!

یک آن سکوت همه جا رو گرفت و جز صدای نفس های کشیده و تند تند بچه ها توی باغ چیزی به گوش نمی رسید. یک آن صدای تق تقی بلند شد و بعد از اون فریاد مرد جوونی که مامانش رو صدا می کرد از اسپیکر گوشی به هوا رفت. همه شوکه مونده بودیم سوگل پلک نمی زد و خیره به گوشی مونده بود.

-مامان چی شد چرا اینطوری شدی؟

-سو...سوگل...

چشمم هر لحظه بیش تر گرد می شدن گوشی از دست سوگل افتاد و بی حال نزدیک بود غش کنه که یکی از پسرا گرفتش و مانع افتادنش شد. قلبم با سرعت می زد و عمیقاً نگران هر دو نفرشون بودم. شخصی که پشت تلفن داد و بیداد می کرد به احتمال خیلی زیاد داداش سوگل بود که تازگی سربازیش رو تمام کرده بود. توی این دوسال غیبت داداشش سوگل کاری نبود که نکرد! یکهو از یه دختر خونگی پاک تبدیل به فاحشه ی دست این و اون شد. و الان هم که گند قضیه در اومد و خوب می دونستم اونی که این جرعت رو گذاشته برای چی و از روی چه نیتی این کار رو کرد.

تیدا! بعضی وقت ها حسود ترین کسی می شه که می تونم اطرافم ببینم. همه حالشون بد شده بود و اکثراً رنگ ها پریده بود جز اون که با خونسردی و دست به سینه به زمین خیره شده بود. می تونم راضیت درونیش رو از

توی چهرش به وضوح ببینم...می تونم بفهمم که الان چه حس و حالی داره وقتی که می فهمه حالا از اون بهتره؛ حالا تیدا شرف داره و سوگل دیگه نه!

مامان سوگل اون شب سخته کرد و تا مدت ها زبونش می گرفت اما خدا رو شکر اتفاق بدتری براش نیوفتاد. سوگل هزار تا قرص خورد و چندبار خودش رو از زمین و آسمون پرت کرد تا بالاخره تونست بجش رو سقط کنه اما الان با یه کمر ناقص و پایی که لنگ می زنه مونده. نمی تونم بگم خودش بی تقصیر نبود که صد البته مقصر اصلی این قضیه اول خودش بود.

احساس می کردم موهام داره کشیده می شه پلکام رو با شدت باز کردم و خیره به سقف بالای سرم شدم. دستی روی سرم نوازش وار کشیده می شد و صدای نفس های سنگینی به گوشم می رسید. کل وجودم رو ترس فرا گرفت نمی خواستم هیچ حرکتی کنم که بفهمه بیدارم دستش از روی موهام پایین تر کشیده شد و روی پیشونیم اومد چشمام رو سریع بستم انگشتاش از روی پلکام رد شد و وقتی پنج انگشتش کل صورتم رو گرفت سرم رو فشرد و توی بالشت فرو کرد. نفس هاش تند تند شدن انگار می خواست خفم کنه اما یه چیزی جلوش رو برای به قتل رسوندنم می گرفت. بعد از چند ثانیه دستش رو شل کرد به کل برداشت و زیر لب گفت:

-نه می تونم بهت صدمه ای بزنم، و نه می تونم ازت بگذرم! لعنت بهت...

جمله اش پر درد و عذاب بود. مطمئنم جای دستاش فردا روی صورتم کبود می شدن! نکنه توی خواب من رو آزار می داد؟ که کل بدنم کبود شده بود؟ خدایا این آدم روانیه من رو از دستش نجات بده. هر لحظه التماس می کردم که از این مخمصه ی لعنتی نجات پیدا کنم اما فهمیدن حقیقت این که هیچ راه فراری نیست مثل جهنم سوزنده بود.

بعضی وقت ها به فردا امید وار می شم، اما این امید به دو ثانیه کشیده نمی شه از بین می ره وقتی می فهمم امروز تلخ من، امید دیروزم بود! از روی تخت ولو شد و روی زمین افتاد. یه عروسک خوشگل با موهای طلایی روی تخت بود چنگ انداخت و محکم توی دیوار کوبیدش. صدای شاد و هیجان زده ی عروسک بلند شد:

عروسک قشنگ من قرمز پوشیده

تو رختخواب مخمل آبییش خوابیده

عروسک من، چشمتو وا کن

وقتی که شب شد، اون وقت لالا کن.

صداش آهش بلند شد. دستاش رو روی صورتش کشید و من این حرکاتش رو از سایه اش که روی دیوار رو به روی تخت بود می دیدم. داشت عذاب می کشید و نمی دونم چرا داره درد می کشه اما خوب می دونم اون هیولایی که پایین تخت من خوابیده، هیچ وقت این قدر بد نبوده!

وقتی آهنگ قطع شد نفس عمیقی کشید انگار که قوی تر شده باشه مشتش رو دور ملحفه انداخت با یک حرکت بلند شد و به سمت در رفت. لحظه ی آخر یکهو به سمتم برگشت و من محکم چشمام رو بستم چند ثانیه صبر کرد وقتی صدای باز و بسته شدن در به گوشم رسید سریع از حالت دراز کشیده به نشسته در آمدم و نفس راحتی کشیدم.

-می دونستم بیداری!

خشکم زد؛ خیره به دیوار رو به رو مثل مجسمه ها مونده بودم. در رو این بار واقعا باز کرد و قبل از این که اتاق رو ترک کنه گفت:

-عروسکه احمق کلک باز.

سرم رو با حرص به سمتش چرخوندم. صدای آژیر صبح گاهی بلند شد نگاهش رو به پنجره ها دوخت و خیلی زود اتاق رو ترک کرد و در رو این بار واقعا بست.

صدای چرخیدن کلید توی قفل بلند شد و من بلاخره به خیال راحت رسیدم.

البته تا وقتی که هنوز خورشید توی آسمونه!

موهام بهم ریخته بود و بند لباسم روی بازوم ولو شده بود. نگاهم به عروسک که گوشه ی دیوار افتاده بود جلب شد. از روی تخت بلند شدم و عروسک رو به دست گرفتم دست ساز بود شبیه عروسک های چینی گرون قیمت کمیاب به نظر می رسید. تکونش دادم و یکهو صدای موزیکالش بلند شد. خش خش داشت و به صدای ترسناکی شروع به خوندن کرد:

-عروسک قشنگ من.....تو رختخواب...نخواب!

با ترس یه گوشه انداختمش و از دور بهش نگاه کردم. لبخند غلیظ عروسک و چشم های خیره اش به من ترس رو به جونم می انداخت. حس می کردم هراتفاقی که تا الان افتاده منبعش از این عروسک به ظاهر خوشگل و دوست داشتنیه.

فکری توی ذهنم مثل خوره مغزم رو می خورد. نکنه هانتر همون معشوقه ی سوگله؟ پدر بچه ای که ما با ندونم کاری هامون باعث شدیم سوگل سقطش کنه؟

عروسک، انتقامف پنج سال پیش، همه و همه از اون لحظه شروع شد! الان که توی خاطراتم کنکاوش می کنم می فهمم من خیلی وقته تحت تعقیبیم! مدت زمان زیادی که یه مدل ماشین تکراری می بینم شب ها حضور یه نفر رو بیرون از خونم احساس می کنم اما به ندرت و کم بود برای همین توی ذهنم موندگار نمی شد تا باعث یه اعلام خطر یا تهدید حساب بشه.

به مغزم فشار اوردم دو انگشتم رو به پیشونیم چسبوندم و فکر کردم و فکر کردم تا این که مدل ماشینش رو به یاد آوردم. یه بی ام و مشکی بود چون مدل ماشینش خاص بود توی ذهنم مونده شاید اگه مثل بقیه ماشین ها معمولی به نظر می رسید هیچ وقت حتی متوجه ی تکرارش نمی شدم؛ اما اشتباهش همین جا بود.

ما هیچ وقت نفهمیدیم معشوقه ی پنهانی سوگل کی بود. چون اون هر روز با دوست پسرای مختلف و جدید وارد ویلا جمع می شد و همه رو گیج کرده بود؛ و هیچ وقت نتونستیم از زیر زبونش بکشیم بچه از کی یا کدوم بود.

ولی...منطقی نیست! با عقل جور در نمیاد ما گناه های بدتری کردیم و اگه قرار بر تاوان باشه باید جور اون گناهان رو می کشیدم نه چیزی که به ما ربطی نداشت و خواسته و تصمیم یک نفر دیگه بود. ما مسئول تصمیمات دیگران نیستیم مگر در صورتی که جلوی راهش رو بگیریم یا تصمیم غلطی تحمیل کنیم.

مدت ها گذشت اما خبری از صبحانه نبود. از گشنگی مثل مار توی خودم می پیچیدم و بدجور ضعف کرده بودم. برای این که سر خودم رو گرم کنم چند تا از کتاب های کتابخونه رو باز کردم و یکی دو خط خوندم تا سلیقه اش دستم بیاد که فهمیدم اهل کتابای فلسفی و تحقیقاتی بود. راجب ادیان مختلف و انسان ها چند خط جدید یاد گرفته بودم. تا دیروز حتی نمی دونستم به خاطر اشغال های ما دریا ها الوده شده و دیگه جای ماهی ها مثل قبل تمیز نیست. یخ های قطبی آب شدن و خرس های سفید دارن تلف می شن. این رو خیلی خوب فهمیدم که توی هر دینی تشویق به انسانیت، و انسان بودن شدیم. اما اکثر ماها راه شیطان رو پیش گرفتیم و الان

توی برزخ اون گیر کردیم!

کتاب رو محکم بستم و لبم رو گزیدم. هنوز هیچ خبری از دوستانم نداشتم باید هر طوری که شده از زیر زبونش حرف می کشیدم وگرنه می مردم. از فکری که به سرم زد چشمام گرد شدن و زیر لب زمزمه کردم:

-کننه کشتشون؟

وای نه من این ادم رو تا حدودی شناختم دست به جرم های غیر انسانی نمی زنه. شاید هم می زنه و فقط الکی داره روضه خونی می کنه؟ سرم رو تند تند تکون دادم تا افکار ترسناکم از ذهنم بیرون.

از صدای آهنگ ساعت فهمیدم که به ظهر رسیدیم. این ساعت سه بار آواز می خوند هر صبح ظهر و شب... پس چرا خبری از اون نبود؟ چرا نمی یومد تا از گرسنگی نمیرم؟ فکرم بدجور درگیر بود و گرسنگی دست و پام رو کرخت کرد سرم رو به دیوار چسبوندم چشمام سیاهی می رفت استرس بهم غلبه کرده بود. توی خودم جمع شدم و سرم رو روی زانو گذاشتم نمی دونم چرا کل این عمارت از سرما پوشیده شده و کل تنم یخ کرده. صدای پاهای آشنایی از پشت در بلند شد خودم رو از جلوی در جمع کردم و کنار کشیدم روم رو برگردوندم و به انتهای اتاق نگاه کردم کلید رو توی در انداخت با صدای تیکی باز شد.

همه ی خونه غرق تاریکی بود و سایه اش جلوی پاهام روی سرامیک ها افتاد تنم از سرمای حضورش به لرز افتاد و یخ زدن خون رو توی رگ هام احساس کردم. بی توجه به من به سمت تخت رفت لباسی که دستش بود رو با احترام روی میز گذاشت و به سمت در برگشت همین که بهم رسید کنار پام ایستاد و خیره به رو به رو گفت:
-برای شام ساعت هشت می تونی بیای سالن، و اگه می پرسی آره اجباریه.

دلم می خواست داد بزنم دست از مسخره بازی هات بردار و از این جا گم شو و من رو رها کن اما جرعت این که حرفی بزنم رو نداشتم. اون خیلی ترسناک بود، با این که یه قلدر نبود. با این که هیכלی و عضله ای و تتو دار نبود، اون خیلی ترسناک بود چون خودش بود.

و خودش بودن یعنی خشمش، یعنی اون شیطان درونش و چشم هایی که پر از شعله های آتیش انتقام و غضب درونشن. من از خود واقعی اون می ترسیدم و هرکاری می کردم تا ابلیس درونش بیدار نشه. پس جز این که سکوت کنم هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.

بدون این که برگرده و بهم نگاه کنه دستش رو به دستگیره گرفت از اتاق بیرون رفت و کلید رو توی قفل چرخوند. این روتین رو دیگه از حفظ بودم.

میومد

به زور دوکلمه حرف می زد

و صدای کلیدی که توی قفل می پیچید.

از روی زمین بلند شدم و به سمت تخت رفتم. نگاه قاتل وارم رو روی لباس حریر سفید چین دار گردوندم. برخلاف تمام چیزهایی که ازش می دونم، اون واقعا خوش سلیقه است!

دستم رو جلو بردم لباس رو از سرشانه گرفتم و بلند کردم. پیراهن بلندی بود تا روی ساق پا، دامن چین دار و آستین های کلاسیکی داشت. گل های درشت آبرنگی بنفش و آبی جلوه ی خیلی قشنگی به لباس می دادن. نگاهم به سبزه افتاد که دقیقا هم اندازه ی من بود یعنی چهل و چهار. چطور حتی از سبزه من هم خبر داشت؟ پوزخندی روی لبم نشست لباس رو روی تخت پرت کردم و زیر لب گفتم:

-چون اون هر لحظه من رو زیر نظر داشت!

چیزی به شب نمونده بود و من از لباس پاره ای که توی تنم بود بی زارم. نگاهم رو روی لباس چرخوندم و باز به لباس تنم نگاه کردم. متنفر بودم از این که مجبورم به حرفش گوش کنم اما چاره ای هم نداشتم دیگه نمی توانستم با این لباس بیش تر از این ظاهر بشم. پس به سمت تخت رفتم و خواستم با جفت دستام پیراهنم رو از تن در بیارم که نگاهم به گوشه ی اتاق، بالای تخت جذب شد. پوزخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

-کور خوندی شکارچی!

لباس رو با حرص از روی تخت چنگ زدم و به سمت حمام رفتم در رو محکم بستم و سریع لباسم رو در آوردم وقتی لخت مادر زاد شدم پیراهن بلند رو به تن کردم خواستم از حمام بیرون برم اما با دیدن موهای آشفته ام جلوی آینه شوکه شدم. شونه ی روی میز سنگی رو برداشتم و موهام رو تمیز کردم با کش ساده بستم و آبی به صورتم زدم. حالا یکم شبیه آدمیزاد شدم! نمی دونم چرا به خودم رسیدم اما هیچ وقت دوست نداشتم خودم رو شبیه جن زده ها ببینم.

وقتی پام رو روی سرامیک های سرد اتاق گذاشتم ساعت با دینگ دینگ مخوفش هشت شب رو اعلام کرد. نفسم رو از سینه بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-کابوس شروع شد!

کرکره ها بعد از غروب آفتاب بالا رفته بودن و بوی خاک نم خورده توی خونه پیچیده بود. ابرهای تیره امشب رو بیش تر از هر شب دیگه ای هولناک و مخوف جلوه می کردن. وقتی روی پاشنه ی پا چرخیدم در آروم و با صدای جیر جیری باز شد. راهرو تاریک و عمیق بود و باد سردی از ناکجا به اتاقم هجوم آورد. می شنیدم، سکوت شک بر انگیز خونه رو به وضوح می شنیدم. هیچ کفش صندل یا دمپایی نداشتم که به پا کنم پس پا برهنه اولین قدم

رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. انگار توی خونه ی دراکولایی بودم که از نور بی زار بود چون سر تا سر این خونه ی بزرگ تیره رنگ، اثری از نور نبود. راهرو رو به پیش گرفتم تا به پله ها رسیدم دستم رو روی نرده ها گذاشتم و با قدم های آروم و بی سر و صدا پله ها رو یکی یکی و با احتیاط گذروندم. روی دیوار پله ها چند قاب عکس قدیمی با قاب های قهوه ای و مشکی به چشم می خورد. عکس خانوادگی و گاهی عکس های تکی بود.

یه خانواده ی چهار نفره ی خوشبخت به چشمم اومد. مادر و پدر سر پا با لباس های شیک و کلاسیک ایستاده پسر نوجون خانواده جلوی مادر ایستاده و دست خواهر کوچکتر خودش رو گرفته. همگی خیلی عادی و بدون لبخند خاصی به دوربین خیره شده بودن. خیره به عکس ها پله ی بعدی رو پایین رفتم. عکس بعدی عکس یه برادر با کت و شلوار خط خطی سورمه ای بود که با موهای مواجش یه نوزاد با قنداق سفید رو بغل گرفته. به وضوح می تونستم حدس بزنم این عکس ها متعلق به شکارچی و این افراد خانواده ی اون بودن.

پس من توی خونه ی اصلی اون گیر افتادم...توی خونه ی اباد اجدادی اون! چون که عکس ها رفته رفته به مرد ها و زن هایی می رسید که متعلق به این دوران نبودن و به نوبت کیفیت عکس ها به قدیم برمی گشت تا وقتی که سیاه سفید و خاکی رنگ شدن.

روی پله ی آخر ایستادم و به اطراف نگاه کردم. میز بزرگ بیست و چهار نفره ای وسط سالن بود سر تا سر میز پر از شمع های بلند بود که فضا رو کمی روشن

تر می کرد. پشت به میز روی میز نشسته بود با پیراهن مشکی که چهارشونه تر و هیכלی ترش می کرد. به رو به رو زل زده بود و خیلی خوب واضح بود که متوجه ی حضور من شده. دستش رو جلو برد لیوان نوشیدنیش رو بالا گرفت و جرعه ای نوشید. پاهام از ترس می لرزیدن حس بدی به دلم چنگ انداخت احساس می کردم اون میز اصلا برای استقبال من آماده و حاضر نشده بود. پنجره های سالن کامل باز بودن اما همه نرده کشی و محافظ داشتن. باد پرده های تیره رو به رقص در می آورد و صدای بلند پارس سگ توی سالن می پیچید. انگار چفت زمین شده بودم تا الان هم نمی دونم با چه اعتماد به نفس و عقلی آمدم اما می دونستم که چاره ای جز این ندارم.

دستش رو جلو برد، آستین های پیراهنش رو تا نصفه تا زده بود و رگ های ساق دستش به وضوح مشخص بودن؛ صندلی رو عقب کشید و دستش رو پایین برد و دو بار روی کف صندلی ضربه زد. یعنی بیا و این جا بشین! چهار انگشتم رو در هم گره زده بودم و فشار می دادم با پاهایی لرزون به سمت صندلی رفتم دستش رو برداشت و سر به زیر منتظرم شد. انگار می خواست خونم رو بمکه و روی همون میز تبدیل به شام امشب کنه. دست هام رو روی لبه ی صندلی گذاشتم لرزش محسوس انگشتم از چشم های تیز بینش دور نمود. صندلی رو کمی عقب کشیدم

و نشستیم. فضای سنگینی حکم فرما بود، فضایی که بوی خون و مرگ می داد! دستش رو جلو برد از روی زمین
یه دستمال سفید دور گردنش انداخت و مثل یک اشراف زاده چنگال و چاقو به دست گرفت. مقداری از بوقلمون
رو تیکه کرد و توی بشقابش گذاشت. چنگال رو جوری محکم توی گوشت فرو کرد که از جا پریدم. قبل از این که
چنگالش رو بالا بیاره و بخوره با لحن خونسرد اما مخوفش گفت:

-شروع کن.

لبم رو گزیدم از گوشت بوقلمون متنفر بودم. زیرچشمی بهش نگاه کردم جوری با خونسردی و بی تفاوتی از غذاش
می خورد که انگار در بهترین شرایط ممکن به سر می بره. گونه هام از استرس زیاد داغ شده بودن یک لحظه
دست از خوردن برداشت و چشماش رو بالا آورد با دیدن نگاه قتل آلودش قلبم فرو ریخت. آب دهنم رو قورت
دادم انگار فقط با یه نگاه افسار زبونم رو به دست می گرفت و به حرف وادارم می کرد.

-من...نمی تونم....یعنی اشتها ندارم.

کم مونده بود به خاطر این که نمی تونستم توی این موقعیت لعنتی از غذای کوفتی اون بخورم معذرت خواهی
هم کنم. نگاهش روی چشمام زوم بود اون قدر سنگین و تهدید آمیز بود که یه تیکه از گوشت رو به چنگال زدم
و توی دهنم گذاشتم و، خیلی بدمزه بود! انگار گند ترین گوشتی بود که توی تمام عمرم خوردم. دهنم جمع شد
و چنگال رو توی ظرف انداختم از صدای برخورد چنگال سرش رو برگردوند و در حالیکه غذا می جوید خیلی
خونسرد بهم نگاه می کرد انگار عادت داشت که همیشه غذای بدمزه بخوره وگرنه باید مثل من بالا میآورد.

دستام رو توی دامنم جمع کردم و در سکوت خیره به میز شدم. چنگالش رو توی ظرف گذاشت مثل یه مرد مودب
و اشراف زاده دستاش رو جمع کرد و گفت:

-اگه الان غذا نخوری، تا فردا شب گرسنه می مونی.

جا به جا شد و ادامه داد:

-چون عزیزم، سوپرایز های بزرگی توی راهه.

و با یه پوزخند لیوانش رو بالا آورد و نوشید. حالم از ادا اطواراش بهم می خورد با چشم غره صورتم رو برگردوندم.
صدای کوبیدن لیوان به میز بلند شد و شونه ام از جا پرید. با صدای جدی و حرصی ادامه داد:

-می دونی چه بلایی سر آدمایی که به حرفم گوش نمی دن میاد؟

دستش رو جلو برد سینی گوشت رو روی میز به سمتم هل داد بوی تند و بد مزش توی بینیم پیچید. سر به زیر خودم رو به صندلی چسبوندم تا از این بوی بد فاصله بگیرم. پوزخندی زد و گفت:

-این گوشت آخرین کسبه که بدجوری حرصم کرد.

یک لحظه نشنیدم چی گفت، انگار مغزم داغ کرد و چشمام ناخودآگاه آروم گشاد شد. مزه ی تلخ و گزنده ی گوشت توی گلویم احساس شد و آروم آروم قضیه رو هضم کردم. باورم نمی شد چی می گفت، با شوک بهش زل زدم و چندبار حرفش رو توی ذهنم تکرار کردم تا حلاجی بشه. ته گلویم سوخت و حالت تهوع بهم دست داد عوقی زدم دستم رو جلوی دهنم گرفتم زانوهایم سست و اشک توی چشمام جمع شد خم شدم زیر میز و هر چقدر عوق می زدم اما بالا نیاوردم. پاهاش رو زیر میز دیدم صدای بی خیال و شادش بلند شد:

-ایسا، برگرد باید غدام رو تمام کنم.

موهای تنم سیخ شده بود بدجوری ترسیده بودم روی چهار دست و پا از کنار صندلی ها و زیر میز جهیدم و با سرعت به سمت انتهای میز رفتم خم شد و سرش رو زیر آورد. با دیدن منی که در حال فرار بود با کلافگی دست انداخت دستمال گردنش رو در آورد و حرصی روی میز کوبیدش. از پشت میز بلند شد و کمی مکث کرد با سرعت به رفتم ادامه دادم اما لعنتی زانوهایم بدجور درد می کشیدن و حریر کوفتی لباس جلوی باز شدن دستو پام رو می گرفت. به ثانیه نکشید که جفت پاهاش رو هم گام با خودم دیدم. روح از تنم جدا شد وقتی که درست جلوی میز و رو به روی مسیر من قرار گرفت. از حرکت ایستادم.

-فقط تا همین جاش رو فکر کرده بودی؟

نمی خندید، اما لحنش و حرفش به جوک بودن بیش تر می خورد تا یه تهدید جدی که ترسش داشت به کشتنم می داد. نگاهی به اطراف انداختم از سمت چپ تراکم صندلی ها کم شده بود و می تونستم مثل یه گربه بخزم و از زیر میز فرار کنم اما خب بعدش چی؟ مهم نیست واقعا مهم نیست فقط باید از اون قاتل انسان خوار دور می شدم تا بتونم برای چند دقیقه ی بیشتر هم که شده زنده بمونم.

سریع به سمت تنها راه خروجیم دویدم و بدون هیچ فکری به سمت پله ها یورش بردم. صدایش بلند شد:

-آخ آخ ایسا که بعضی وقتا بدجور می خندونیم.

نفس زنان از پله ها بالا کشیدم و به دو راهی راهروها رسیدم. نمی دونستم باید از سمت راست می رفتم یا از سمت چپ اما هر دو راه های کوفتی بدجور تاریک بودن. دل رو به دریا زدم و به سمت راست دویدم سایه اش

روی دیوار پله ها و قاب عکس ها افتاد هر لحظه که نزدیک تر می شد سایه اش هم مثل یه هیولا بزرگ و بزرگتر می شد.

ته راهرو یه سالن مخوف و نیمه تاریک بدون در بود که برق وسیله هاش نظرم رو جلب کرد ضربان قلبم با شدت زیادی می کوبید و نفسم بالا نمی اومد. به اطراف نگاه کردم یه سالن بزرگ سرتاسر نقاشی شده با سقف گنبدی به شدت بلند پر از وسیله های عتیقه و گرون، به شدت شلوغ و پر از وسیله بود. صدای قدم های بلندش رعشه به تنم انداخت نگاهم به گوشه ی سالن و چشمم به میز تلفن افتاد سریع دویدم لیزم برد و افتادم اما روی جفت زانو خودم رو رسوندم و زیر میز تلفن مثل جنین جمع شدم. پارچه ی میز رو پایین کشیدم تا مشخص نباشم. انگار خون توی رگ هام منجمد شده بود و نفسم بالا نمی اومد. سایه اش توی چهارچوب در افتاد و لحظه ای مکث کرد. دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا مبادا صدای نفس های بلندم به گوش های تیزش برسه. احساس خفگی به وجودم چنگ انداخت. قدمی آهسته جلو برداشت صدایش رو شنیدم که با لحن خونسرده و کشیده اسمم رو صدا کرد.

-الـا-

وقتی این طور صدام می کرد، با این لحن خونسرد که خباثت در اون نهفته بود ته دلم خالی می شد. وقتی با این لحن صدا می کرد یعنی برای شکار اومده بود. همون طور که جلو می اومد دستش رو روی ساز چنگ کشید و صدای نامیزون ساز در فضای محبوس خانه پیچید. شونه هام بالا پرید اما همچنان دستم جلوی دهانم سفت و محکم بود. از حرکت ایستاد، فهمید! فهمید و من قلبم ایستاد. پلک هام رو محکم بستم و نفسم تنگ شد. هر چه قدر تلاش می کردم نفس بکشم نمی تونستم به خرخر کردن افتادم و خون زیر پوست صورتم دوید و کبود شدنم رو احساس کردم. دستش رو یکهو از زیر میز رد کرد و دور بازوم کشید و با یک حرکت روی زمین انداختم. عین یه جنازه روی زمین کشوندم و توی بغلش خفم کرد دستش رو دور چانه ام انداخت و گفت:

-نمی تونی هیچ جایی فرار کنی عزیزم.

سقف قهوه ای بالا سرم با نقاشی های کلاسیک باشکوه پیش چشمم تیره و تار شد. وقتی تقلای من رو ندید و فهمید توی بغلش شل شدم متعجب یک لحظه سکوت کرد و سریع دست انداخت از توی جیب اسپری رو بیرون آورد توی دهانم چپوند و زیر لب با حرص گفت:

-آسم لعنتی.

هین عمیقی کشیدم پلکام تا ته باز شد و از اعماق ربه نفس رو به وجودم دعوت کردم. توی بغلش جمعم کرد و از روی زمین بلند شد بی جون و بی حس خواستم روی پاهام بایستم اما زانو هام سست شد دست انداخت زیر پام و توی بغلش بلندم کرد. مشت بی جونم رو بالا آوردم و به سینش کوبیدم.

-ولم کن قاتل روانی.

اون قدر اما صدام ضعیف بود که بعید می دونم شنیده باشه. تگون محکمی خورد شدید جا به جا شدم و چشمام گرد شدن.

-تازه کجاشو دیدی؟ هنوز اول راهیم!

وای شنید، خیلی گوشاش تیزه. به جهنم واقعی برگشتیم، یعنی سالن! میز غذاخوری که وسط تاریکی عمیق سالن تنها نور اون جا بود. روی صندلی نشوندم احساس می کردم به پایان خط نزدیک شدم. قراره توسط این هیولای بی رحم خورده بشم!

-قانون بازی اینه، بخور تا خورده نشی. تصمیمت چیه الیسا؟ که قربانی باشی؟ یا یه شکنجه گر؟

سرم رو بالا آوردم لبام از وحشت می لرزید و قلبم تند تند می زد عرق سرد از کمرم سرازیر شد. با صدایی که وحشت در اون بی داد می کرد لب زدم:

-منظورت چیه؟

جفت آرنجاش رو روی میز زد به سمتم خم شد و با صدای ترسناکی گفت:

-می خوای مجازات بشی؟ یا همراه من مجازات گر باشی؟

شوکه سرم رو بالا آوردم نمی فهمیدم چی می گفت مغزم قفل کرده بود. آروم سرم رو به چپ و راست تگون دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

-از من میخوای...مثل تو یه سنگدل بشم؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-می تونی هرطوری که می خوای صداش بزنی.

یکهو جدی شد چشماش رو به سمتم تیز کرد و گفت:

-ولی آره می خوام که عین من دلت از سنگ بشه تا بفهمی چی میگم.

-من...من نمی خوام توی بازیت باشم.

پوزخندی زد و گفت:

-عزیزم دلخواهی و داوطلبی نیست که، وگرنه این جا نبود!

نگاهش رو به اطراف گردوند و من گیج و احمق هم به تبعیت از اون به سقف و در و دیوار نگاه کردم و بعد منظورش رو از این نگاه متوجه شدم. سرم تا یقه پایین رفت کلم داغ بود پر از احساس خطر و استرس بودم اون داشت با من بازی می کرد و من از هیچ کدوم حرفاش چیزی متوجه نمی شدم.

-عروسک کوچولو، تنها راه تقلب توی این بازی می دونی چیه؟

چشمام رو بالا آوردم و به چشمای جدی و عصبیش خیره شدم. نفسش رو از سینه بیرون داد و گفت:

-این که رفیقات رو بفروشی، نمی گم مفت مفت همونطوری که اونا فروختنت من گرون می خرمت عروسک.

لبام رو از حرص روی هم فشردم و از بین دندان های کلید شده ام گفتم:

-من هرگز...دوستام رو نمی فروشم.

یک لحظه نگاهم کرد و بعد از اون صدای قهقهه اش کل سالن خلوت رو گرفت. سرش عقب رفته بود و دندونای ردیف و سفیدش به نمایش گذاشته شد.

-هاهاها.

صدای خنده هاش روی اعصابم خدشه می انداخت سرم رو به زیر انداختم و خیره به میز بدون پلک مشتام رو گره زدم ناخن های بلند و شکسته ام توی گوشت دستم فرو رفت.

مشتش رو جووری محکم روی میز کوبید که از جا پریدم و مقداری از سوپ توی بشقاب روی میز ریخت. جدی شد به سمتم کش اومد و با لحن خشکش گفت:

-چطوری می تونی این قدر احمق باشی برای کسایی که فروختنت؟

به چشماش نگاه کردم، دروغ و کلکی در کار نبود. با شک و تردید پرسیدم:

-کی من رو فروخت؟

پوزخندش آروم روی لبش پدیدار شد. لباش رو تر کرد و گفت:

-تنها کسی که بهت وفادار بود عزیزم، من بودم!

در سکوت کامل بهش نگاه کردم چرت و پرت محض می گفت. انگار معنای نگاهم رو فهمید که ادامه داد:

-وقتی که سارا به فرید گفت تو توی خونه تنهایی، من بودم که نجات دادم.

ابروهام از تعجب بالا پرید می دونستم دروغ نمی گه! می دونستم اون لعنتی هرچیزی که تا الان گفته صداقت محض بوده. و چیزی که بیش تر از همه نفسم رو می گرفت و به صندلی چسبونده بودم، دونستن ذات کثیف سارا بود.

-چی؟

با پوزخند پیروزمندانه اش به صندلی تکیه داد دستش روی میز دراز بود. خیره به چشمام لب زد:

-حتی یه ذره هم به حرفم شک و تردید نداری، عروسک من خوب می دونم چی توی ذهنت داره می گذره. می دونم که حالا بدجور سارا رو می شناسی!

با لب های قفل شده ام زمزمه کردم:

-داری چرت می گی.

این طور گفتم تا بهم ثابت کنه چیزی جز حقیقت نگفت. با انگشت اشاره اش خلال دندون روی میز رو به بازی گرفت و خیره به اون سرش رو تگون داد.

-چیزی که زیاده مدرکه برای اثبات عزیزم، کدوم رو می خوای رو کنم؟ این که سارا توی بد هچلی انداختت یا این که سام همیشه پشت سرت بد می گفت تا هیچکس جز فرید برات نمونه؟ می دونی چه قدر جلوی همه بی ابرویی به لطف سام عزیزت؟ یا به خاطر تیدا تمام نمرات افت کرد چون همیشه ی خدا جزوه های فیک بهت می داده؟

دستش رو جلو آورد به شقیقه ام ضربه زد اخمام توی هم جمع شد. با جدیت و نزدیک ترین فاصله به صورتم گفت:

-تا الان کاربرد این عقل برای چی بود؟ یه ذره فکر نکردی؟ یه نگاه به اطرافت می انداختی بس بود تا مغزت به کار بیوفته و بفهمی هیچکس رو جز خودت نداری؟

پوزخند بلندی زد و گفت:

-هرچند اونا حتی خودت رو هم از خودت گرفتن.

جمله ی آخرش شوکه ام کرد و تکونی بهم داد. اونا حتی خودم رو هم از خودم گرفتن و چه قدر این جمله برام آشنا بود. صدای مامان توی ذهنم اگو شد که می گفت ایسا تو فرق کردی، تو اون دختر با تجربه و پخته ی قدیم نیستی. چه بلایی سرت اومده دخترم؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-توضیح بده.

نفسش رو از سینه بیرون کرد دست به سینه به صندلی تکیه داد و گفت:

-اخ ایسا، دیگه باید چشم بسته بهم اعتماد کنی.

بدون هیچ حرفی خیره در چشماش منتظر توضیح بودم. انگشتش رو روی شقیقه گذاشت سرش رو تگون داد و گفت:

-دوستات هیچ کدوم اون طور که فکر می کردی نبودن. اگه توی جمعشون بودی باهات می گفتن و می خندیدن و به محض این که پات رو از در بیرون می داشتی پشت سرت حرف می زدن.

اداشون رو با صدای نازکی در آورد:

-وای دیدی ایسا چی پوشیده بود؟ گونی می پوشید بهتر از این بود.

با لحن جدی ادامه داد:

-واقعا نمی فهمم چرا باید این موضوع ها براتون مهم باشه.

لب زدم:

-چون عقل مردم به چشمشونه، اگه گرون بپوشی گرون هم میشی از نظر دیگران و اگه ارزون باشی، یه ارزون بدرد نخوری.

بشکنی زد و گفت:

-آفرین عروسک خلاصم کردی از گفتن. الان خودت دیدگاه دوستان رو راجب خودت گفتی. دیگه چی می خوای؟

گونه هام گر گرفت نفسم رو توی سینه حبس کرد و سریع گفتم:

-هرچیزی که گفته باشن باز هم دلیل نمی شه که بخوام جونشون رو به خطر بندازم اونا هیچ وقت این کار رو نمی کنن. بچه بازیاشون رو با یه بازی مرگ و زندگی مقایسه نکن.

یک تای ابروش رو بالا داد و با صدای آهسته اما برنده ای گفت:

-پس که اون ها هیچ وقت این کارو نمی کنن؟ نه؟

چشمم پر از تردید شد و مغزم پر از سوالات درهم و برهم اون به قدری شیطان بود که با یک حرفش تمام اعتماد و شناختم رو بهم ریخت. اما کم نیاوردم و با سری بالا رفته و اعتماد به نفسی دروغین لب زدم:

-آره، نمی کنن.

سرش تابی داد و خیره به لوستر بالا سرمون گفت:

-حتی خودت هم این حرفت رو باور نداری، اما عیبی نداره مشکل ما این نیست.

مثل خودش یک تای ابروم رو بالا دادم و دست به سینه گفتم:

-مشکل ما؟ من رو با دشمنم یکی نکن.

خنده ای زد و لباس رو غنچه کرد و گفت:

-اوووو، صبر کن ما هم بهت برسیم عروسک.

لبش رو تر کرد جامش رو به دست گرفت و توی دستش تاب می داد محتویات قرمز توی جام شیشه ای دایره وار دور خودش می چرخید. انگار هیپنوتیزم کرده بود و خودش گوشه ی لبش رو به دندان گرفته و با یه نیشخند غلیظ نگاهم می کرد. لب از لب باز کردم اون هم با چشم هایی که یکم ریزشون کرده بود و لبخند کوچیک مرموز روی لبش به دهنم خیره شد.

-با دوستانم چی کار کردی؟

سرش رو بالا آورد چشماش رو گشاد کرد و وقتی این جمله رو بیان کرد دندونای سفید و تیزش رو به رخم کشید:

-کشتمشون!

باز هم شوکه شدم و با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. دستش رو جلو کشید جامش رو روی میز گذاشت و با لحن خونسردی گفت:

-چرا هر دفعه این سوال رو می پرسی؟ مگه به راستگویییم ایمان نداری؟

-چون داری چرت می گی!

صدام بلند و پر از حرص شده بود. برای چند ثانیه سکوت کل سالن غذاخوری تاریک رو گرفت. انگار توی خونه ی خون آشام بودم و جام توی دستش خون خالص بود. چشماش از قتل لبریز بود و نت به نت صداس من رو به ترس می انداخت.

جفت دستای تنومندش رو به میز زد و با کمک بازوهاش از روی صندلی بلند شد. رگ دستاش در حال ترکیدن بودن و صورتش جز جدی بودن هیچی نداشت.

پشت به من کرد سرش رو برگردوند و گفت:

-دنبالم بیا، تا بهت نشون بدم چرت و پرت واقعی کیه و چیه.

نگاهم از روی صورتش به روی میز کشیده شد. جام شیشه ای شراب مثل یه الماس می درخشید و صدام می کرد. مسخ شده از روی صندلی بلند شدم با قدم های آرام و بی صدا به سمتش رفتم دستم رو دراز کردم و انگشتم رو دور جام انداختم. این تنها فرصت من نبود نباید خرابش می کردم باید می تونستم از این خونه ی تاریک و اون موجود شیطانی فرار می کردم. دستم به حدی دور شیشه سفت شد که احساس می کردم هر آن ممکنه توی مشتم خورد بشه. دستم رو بالا آوردم از پشت بهش نزدیک شدم سرش درست جلوی صورتم بود و دستم رو پایین آوردم تا کار رو تمام کنم اما ناگهان چرخید و یکهو دستش رو دور مچم انداخت محکم فشرد صدای جیغم در اومد. اون یکی دستش رو دور پهلوم انداخت فشاری بهم وارد کرد سست شدم و جام از بین انگشت های سستم ناخواسته ولو شد و روی زمین ترکید. گریه ام گرفت خیلی از اون می ترسیدم خصوصا الان که با چشم های به خون نشسته اش بهم نگاه می کرد. فشار دستش دور مچم به حدی زیاد شد که اشک توی چشمم جمع شد و آخم به هوا رفت. از بین دهن قفل شده اش حرصی غرید:

-این بار رو بهت رحم می کنم، دفعه ی بعد مثل یه خوک شکنجت می کنم و خونت رو میمکم.

حلقه ی چشمم از ترس باز و باز تر شد خیلی خوب توی عمق نگاهم وحشت رو دید. با صدای دردآلودی میون اشکام بریده بریده گفتم:

-دستم...رو ول...کن.

-درد رو بچش الیسا، درد حافظه رو قوی نگه می داره.

با زور و فشار دستم رو از توی مشت پر قدرتش بیرون کشیدم و بغض آلود زمزمه کردم:

-روانی، تو مشکل داری باید خودت رو به یه دکتر نشون بدی قبل از اینکه دیگران رو مواخذه کنی.

از کنارم رد شد و به سمت پله ها رفت بدون این که حتی جوابم رو بده در حالیکه من چشمم رو بسته بودم تا یه سیلی نثار صورتم بشه با اون حرفی که زده بودم.

شوکه همون وسط خشکم زده بود که صداش شونه ام رو پروند:

-دنبالم بیا.

سرم رو برگردوندم و دست به سینه با غضب گفتم:

-نمی خوام.

صدای فریادش توی کل راهروهای خالی و اتاق های خلوت پیچید:

-الــا!

تکونی خوردم و پاهام بی اختیار از من به دویدن وادارم کردن. پشت سرش راه افتادم و نفس زنان روی پله ها حرکت می کردم. آروم آروم از پله ها بالا می رفتم و دستش رو روی نرده ها می کشیدم ساعت مچی بزرگ و پهن طوسی روی دستش داشت که همیشه همراهش بود. ساعت نه امشب مخوف رو نشون می داد جلوی یه در ایستاد از توی جیبش شاه کلیدی بیرون آورد و از بین صدتا کلید کوچیک یکی از اون ها رو انتخاب کرد و قفل در رو باز کرد. همه جا تاریک بود قدمی به داخل اتاق برداشت و توی تاریکی محو و گم شد. چشمم برای پیدا کردنش بیش تر از این گشاد نمی شدن و گوش هام در پی شنیدن یک صدا بودن که یکهو...از جا پریدم.

کف هر دو دستش رو دو بار پشت سر هم زد و نور توی فضا پخش شد و به همه جا روشنی بخشید. یه اتاق بود پر از نقاشی هایی که من به اون فروخته بودم. باورم نمی شد که همه ی اون ها توی این اتاقن بدون این که حتی یک ذره خاک هم روی بوم ها نشسته باشه.

قدمی به داخل گذاشتم با حیرت به اطرافم نگاه کردم. رو به روی در یه پنجره ی مربع بزرگ بود که تقریبا کل دیوار رو از آن خودش کرده یه پایه ی صندلی و بوم نقاشی کنار پنجره گذاشته شده بود و نقاشی های من به در و دیوار وصل یا آویزون بودن. نفهمیدم چی شد اما خودم رو وسط اتاق دیدم در حالی که اون یه شونه اش رو به دیوار زده و یکی از دستاش رو زیر اون یکی زده و با نگاه سنگینش زیر نظرم داره.

همین که برگشتم و دیوار اطراف در رو نگاه کردم شوکه شدم و دیگه روی پاشنه ی پا نچرخیدم. توی همون حالت که دستام بالا بود خشکم زد و متحیر به اطراف نگاه کردم. پرتره هایی از من روی دیوار بود که حتی یادم نمیاد چنین ژست هایی گرفته باشم. من بودم، اما می دونستم که اون ایسای توی نقاشی ها من نبودم. لباس خیس سفید به تن داشتم روی زمین نشسته بودم یکی از ارنج هام رو روی زانوم که توی شکمم جمع کردم بودم گذاشتم و با لبخند ملیحی به بیننده خیره شده بودم. گردن خشک شده ام چرخید و به نقاشی بعدی نگاه کردم. اون ایسا هم من نبودم، ایسایی که انگار وسط یه توفان بود دامن کوتاه لباس سفیدش رو باد تگون می داد و موهایش تا نیمه های صورتش رو در بر گرفته بود. نیمی از صورتم مشخص و ما بقی پنهان و همچنان ایسا به خالق این اثر خیره شده بود. سرم رو برگردوندم و به اون که خونسرد به نقاشی نگاه می کرد و لبخند ملیحی روی صورتش داشت نگاه کردم. سرش رو ریز تگون داد و گفت:

-برام زیاد اب خورد اما اون چیزی شد که می خواستم.

-تو... تو چه... هدفی... چه غلطی کردی؟!

-یواش، کاری که دلم خواست رو کردم.

تکیه اش رو از دیوار گرفت جلو اومد و گفت:

-خریدمت، نهایت استفاده رو هم می کنم.

خدایا من الان درست شنیدم؟ چی می گفت اون شیطان؟ از چه خریدنی حرف می زد؟ مشتم رو بالا آوردم محکم به شونش زدم تکونی خورد اما عقب نرفت با غضب و حرص داد کشیدم:

-چی می گی روانی؟ چه خریدنی؟ مگه وسیلم که دم از خریدم می زنی؟

گر گرفته بودم از عصبانیت و خشم سرخ شدم مرزی تا دیونگی نداشتم جفت دستاش رو دور بازوم انداخت محکم تگونم داد و توی صورتم نعره کشید:

-آره عین یه وسیله خریدمت، بخوام عین یه کالا می فروشمت پس رو نروم راه نرو ایسا!

جوری ایسا رو با حرص و تشدید وار به زبون آورد که سر به زیر ساکت موندم موهام از تگون هاش توی صورتم پخش شده بود. شوک زده زمزمه کردم:

-من وسیله ی تو...نیستم!

بدون این که دستای پر زورش رو از بازوم جدا کنه گردنش رو خم کرد صورتش با صورتم هیچ فاصله ای نداشت از ترس سرم رو عقب کشیدم اما اون خیلی جلو تر بود نفس های گرمش روی موهای آشفته ام پخش می شد. زمزمه کرد:

-وقتی زیبای خفته توی خواب خوش بودن من خیلی کارا کردم. بخوام برات خلاصه کنم و مفید بگم اینه که خریدمت، خیلی راحت! عین یه کالای انحصاری که فقط مختص به منه و اگه بخوام جوری نابودت می کنم که انگار از اول نبودى.

مکشی کرد صدای پوزخندش به هوا رفت:

-که البته این کار رو هم کردم.

شوکه سرم رو بالا آوردم چشم تو چشم شدم باهاش اندازه ی یک انگشت فاصله بین صورت هامون بود. با زبون گرفته و شوک زده ام گفتم:

-چی؟ یعنی چی؟

از من فاصله گرفت به سمت کمد چوبی گوشه ی اتاق رفت و گفت:

-یعنی محصول مورد علاقه ی من، عروسکم الان دیگه جز من هیچکس اون رو نمی شناسه!

نمی فهمیدم چی می گفت درک حرف هایی که می زد برام خیلی سخت بود. به سمتم چرخید خودش می دونست چه حالی دارم که با جدیت ادامه داد:

-اسمت از تمام سیستم روی زمین پاک شده تنها کسی که می دونه وجود داری منم! از بدو تولد تا به الان هر جایی که اسم و فامیلت ثبت شده الان دیگه اون جا نیست. یک کلام بخوام بگم شناسنامه ی مادرت از وجود اسم فرزندی به نام الیسا، پاک پاکه.

انگار سطل آب یخ روی کل هیكلم خالی کرده باشن. نمی تونستم چیزهایی که می گفت رو هضم کنم حتی نمی تونستم باور کنم که هر کلمه از حرفاش می تونه راست باشه. مگه می شه؟ مگه ممکنه اسم یه نفر رو از هر جا پاک کرد؟

پوزخند عصبی روی لبم شکل گرفت چندبار بالا پایین شد دست خودم نبود عصب های صورتم دیگه از مغزم فرمان برداری نمی کردن. نفهمیدم چطور پشت سرم ظاهر شد دستاش رو دور شونه هام انداخت فشاری داد و به سمت صندلی جلوی بوم هدایت کرد. عین یک عروسک شده بودم و اون عروسک گردان! روی صندلی نشوندم قلم رو بالا آورد بین انگشت های یخ زده و خشکم جا داد پشت سرم ایستاد خم شد دستاش رو به زانو زد و کنار گوشم گفت:

-بکش، هرچیزی که توی تصویرته رو روی بوم پیاده کن که ارزشش برای من...

سرش رو کج کرد توی گوشم زمزمه کرد:

-یک میلیارد!

موهای تنم سیخ شد بعد از چند دقیقه پلکی زدم و با صدای خش داری پرسیدم:

-چرا این کار رو می کنی؟

دستش رو نزدیک گردنم آورد موهام رو جا به جا کرد و خیره به سر و گردنم گفت:

-کدوم؟ این که از زمین حذف کردم؟

پلک آرومی زدم نفس داغم رو از بینیم بیرون دادم و درد آلود گفتم:

-این که زجرم می دی.

مکثی کرد انتظار همچین چیزی رو نداشت. کمرش رو صاف کرد و ایستاد شونه ام کنار کمرش بود. دستش رو دراز کرد با پشت انگشت اشاره اش گونم رو نوازش کرد و گفت:

-می فهمی. تو کاری که من ازت می خوام رو انجام می دی، و من هم چیزی که می خوامی رو بهت می گم!

قاطع و محکم گفت:

-پس بکش.

دستای لرزونم رو بالا آوردم الان قدرت دست اون بود و من جز اطاعت هیچ کاری ازم ساخته نبود. دلم می خواست قلمو رو توی چشمش فرو می کردم و اون چشمای عسلی رنگ رو از کاسه در میاوردم. حیف و صد حیف که کاری از دستم ساخته نیست.

سطل رنگ قرمزی کنار بوم روی زمین بود و لبالب پر از رنگ بود. دستم رو جلو بردم قلمو رو توی سطل فرو کردم و بالا آوردم. خیلی رنگ شل و بدی بود نزدیک بود سرازیر بشه اما سریع کنترلش کردم و خط مسخره ای روی بوم کشیدم. چشم های لرزونم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد نه به بوم و قلم بلکه مستقیم به صورتم زل زده بود. نفس توی سینم گره خورد و خشک شده چرخیدم و به نقاشی ادامه دادم. اما اون قدر اون رنگ مزخرف و بد بود که اعصابم خورد شد قلمو رو ول کردم روی زمین افتادو رنگ روی پاهام پاشید. با حرص گفتم:

-رنگ مزخرفی آوردی حتی نمی شه باهاش یه خط کشید زیادی شله.

یک تای ابروشو بالا آورد و گفت:

-رنگ؟ من حرفی از رنگ نزدم!

نگاهم رو برگردوندم با کلافگی به بوم نگاه کردم و اما....تازه مغزم حلاجی کرد که چی گفت سریع نگاهم به سمتش چرخید و لب زد:

-پس اون چیه؟

گوشه ی لبش بالا کشیده شد چشماش شیطانی شدن و برق زدن. زمزمه کرد:

-خون!

چشمام آروم آروم گرد شدن می فهمیدم چی می گفت اما نمی تونستم درک کنم نمی تونستم باور کنم که چرت و پرت نمی گه چون من واقعا...بوی خون رو احساس می کنم!

خیره به بوم بودم، بومی که قرمز خالص بود. یه قرمز بد رنگ و شل که چکه چکه می کرد و رد خون آروم آروم پایین می رفت و قطره هاش روی زمین می ریختن. انگشت های پام رو نگاه کردم که خونی شده بودن. آب دهنم رو قورت دادم و بدون این که پلک بزنم گفتم:

-اون...خون کیه؟

تکیه اش رو از دیوار گرفت بعد از یه مکث طولانی با صدای آرومی گفت:

-خون دوستات.

گوشام سوت کشید و بیناییم تا مرز تاریکی رفت. انگار توی یه گودال از تباهی و سیاهی انداخته شدم و جز تاریکی چیزی اطرافم نبود. زبون سنگینم رو به کار انداختم و با لکنت گفتم:

-چ...چرت نگو.

پوزخندش پررنگ تر شد. پلک آرومی زد و گفت:

-آخرین باری که این حرف رو زدی مدرک نشونت دادم، همون مدرکی که الان روی بوم نقاشیت جاریه.

به اطراف نگاه کردم باید یه چیزی پیدا می کردم باید با اون مغزش رو توی دیوار می زدم تا جای خون دوستای من خون اون باشه که به دستام رنگ بده.

از روی صندلی بلند شدم کینه و خشم کل وجودم رو گرفته بود دیگه ترس ناپیدا بود با سری زیر انداخته و چشم هایی پر از غضب بهش نگاه می کردم. انگار که به مبارزه طلبیده باشه قیافه اش اروم آروم جدی شد و از دیوار فاصله گرفت.

-پس وقتی داشتی زندگیم رو نابود می کردی، همین قدر جدی بودی؟

به سمتش حمله کردم با جیغ و وحشی بازی به سر و صورتش چنگ می زدم و مشت می کوبیدم چرخیدم جفت دستام رو توی هوا گرفتم و محکم به دیوار کوبیدم. سرم رو به دیوار چسبوند و با یک دست موهام رو گرفت تا مهارم کنه و به دیوار قفلش کنه و با اون یکی دست منو دستام رو گرفته بود. تقلا می کردم تا از دستش آزاد بشم اما کثافت لعنتی زورش خیلی زیاد بود. سرش رو نزدیک گوشم کرد و زمزمه کنان گفت:

-تو نمی دونی چقدر برای من یه مهره ی دلفریبی، مهره ای که...

مچ دستام محکم فشرد و سرم رو به دیوار بیشتر چسبوند ناله ام به هوا رفت. ادامه داد:

-بدجور برای متلاشی کردنش اشتیاق دارم.

لبم از فشار و درد می لرزید صدای ناله‌م رو بزور خفه کردم اما باز هم ریز ریز صدام در میومد. دستم رو ول کرد سست روی دیوار سر خوردم و کف زمین ولو شدم. سر به زیر به کفشاش زل زدم و مچ دستام رو مالیدم با بغض زمزمه کردم:

-چرا بهم نمی گی؟ چرا نمی گی چیکار کنم و خلاصم کنی؟ داری عذابم می دی، هیچکس به قدر تو بیرحم نیست.

کنار پام زانو زد دستش رو روی زانو اویزون کرد و خیره به نیم رخ من گفت:

-اوه عزیزم تو حتی از منم بی رحم تری.

دستش رو جلو آورد پشت چهار انگشتش رو به موهام کشید و گفت:

-توی عذاب دادن استادی!

با چونه ای لرزون از بغض و چشمایی لبالب از اشک بهش نگاه کردم. اما اون جز دو گوی بی روح و لبخند مصنوعی که کش اومده بود چیزی نبود. بازوم رو گرفت از جا بلندم کرد در رو با خشونت باز کرد و به سمت راهرو کشوندم کف زمین بدجور لیز بود و من هم پا برهنه دنبالش لیز می رفتم. در اتاقم رو با کلید تند تند باز می کرد اون قدر عجله داشت که انگار اگه یه ثانیه دیر برسه خونه آتیش می گیره...به محض این که در باز شد هولم داد داخل صدامو انداختم پس سرم و داد کشیدم:

-هوی.

بی توجه به من در رو قفل کرد و رفت. وقتی بهش توهین کردم و جوابم رو نداد یعنی حتما کار خیلی ضروری براش پیش اومده! با عجله خودم رو توی حمام انداختم و شیر آب رو باز کردم جرعت این که سرم رو پایین بگیرم و به پاهای خونیم نگاه کنم رو نداشتم. با بغض و گریه زیر دوش ایستادم و چندبار پاهام رو بالا پایین کردم و تا وقتی که مطمئن نشدم چشمام رو باز نکردم. از تمیزیشون نفس راحتی کشیدم اما بغض ولم نمی کرد. فکر این که دوستانم یکی یکی پرپر شده باشن قلبم رو می شکست. یاد سام افتادم خاطرات خوبم با اون توی ذهنم مرور شد این که هر وقت همگی بیرون می رفتیم هوام رو داشت، به محض این که فهمید حسرت یه داداش حامی رو

دارم دریغ نکرد توی شهر بازی همراهیم می کرد و هر بار برام بستنی یا پشمک می خرید. وقتایی که بقیه چیزی می پروندن سام از من دفاع می کرد.

حق حق گریه‌ام به هوا رفت و چنگی به گلوم کشیدم داشتم از بغض خفه می شدم. صدای سارا توی گوشم پیچید: -دختر برات سوت بزنم یا اسپند دود کنم چشم نخوری؟ چطوری این قدر معرکه ای.

صدای گریه‌هام بلند تر شد روی زمین خم شدم و گریه کنان گفتم:

-تو نباید این کار رو می کردی نباید دوستام رو می کشتی.

دردش مثل این بود که یه خنجر عمیق سینه ام رو پاره کنه. انگار از گل دوستام یکی یکی گلبرگ هاش رو چین. یه گلبرگ، سام از دست رفت.

دومین گلبرگ، سارا دیگه نیست.

سومین و چهارمین و پنجمین.... برای من یه شاخه ی پر خار باقی موند که وقتی توی دستم می فشردمش خون از لای انگشتم می چکید. شاید اون خار ها خاطراتی بودن که درد رو به من می فهموندند. درد از دست دادن و فقدان عزیزی که فوت می کنن. دستم رو به شیر گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-اون همشون رو از من گرفت؟

شک داشتم، اما امید مثل یه روزنه ی روشنایی توی تاریکی قلبم رشد کرد و قد کشید. حوله رو به تنم بستم از اتاق بیرون آمدم با دیدن یه کارتون روی تخت شوکه از حرکت ایستادم. کی اومد که من نفهمیدم؟ به سمت جعبه رفتم بازش کردم چند دست لباس نو و تمیز توی کارتون بود. سلیقه‌اش برای لباس زنونه زیاد از حد خوب بود در حدی که توی باور و تصوراتم نمی گنجید که یه مرد می تونه این قدر خوش سلیقه باشه.

پیراهن حریر مشکی که آستین های کلوش بلند داشت طرح های سرخ روی لباس داشت بلند بود تا روی زانو و راحت و آزاد به نظر می رسید بهترین گزینه برای خوابیدن بود چون بقیه ی لباس ها همه تنگ و نا راحت بودن.

پیراهن رو تنم کردم طبق معمول شلوار و این چیزا برام نداشته بود. مردک عوضی عیاش! یاد وقتی افتادم که حتی اگه گونی هم می پوشیدم فرید تعریفم می کرد و نگاهش پر از برق خواستن می شد. حتی برای اون هم غمگین بودم، برای اون دوستی که به بدترین شکل قلبم رو شکست.

داشتم توی خلوت خودم اشک می ریختم و های های گریه می کردم که در به آرومی باز شد صدای جیر جیرش
توی سکوت اتاق پیچید سایه ی قامت بلندش روی سقف افتاد آروم قدمی به داخل برداشت. دستم روی صورتم
برای خشک کردن اشکم مونده بود. نفس توی سینم از حضور سنگینش گره خورده بود.

-داری بخاطر مرگ اون ها گریه می کنی؟

با بغض و حرص نالیدم:

-برو گمشو.

و روی پهلو به سمت چپ دراز کشیدم. چند لحظه سکوت کرد دستش توی جیب هاش بود بدون این که تغییر
حالتی بده قدم زنان جلو اومد تا این که دقیقا کنار تختم و جلوی صورتم از حرکت ایستاد. پاهاش رو می دیدم
جرعت این که سرم رو بلند کنم و با اخم و غضب نگاهش کنم رو نداشتم. یکهو خم شد بازوم رو گرفت و با زورش
وادارم کرد بلند بشم. پاهام روی تخت دراز بودن خودمم به سمتش متمایل شده و بازوم سفت توی دستش بود
نفس زنان با حرص به زمین نگاه می کردم اما ایدا نگاهم رو بالا نمیآوردم تا به صورت یه قاتل پست فطرت خیره
بشم. بازوم رو بیش تر فشرد و با حرص گفت:

-بلند شو.

قد و تخص گفتم:

-نمی خوام.

پر حرص غرید:

-گفتم بلند شوِاِا.

به سمتش چرخیدم جوری سرش داد کشیدم که تا الان این حرکت از من سر نزده بود:

-به من نگوِاِا تو دوست من نیستی این رو بفهم.

و ضربه ای به سینش زدم تکونی خورد و کمرش عقب رفت اما کنترل خودش رو به دست گرفت لبش رو با حرص
داخل برد و جوری تکونم داد که سرم گیج رفت. به زور از روی تخت بلندم کرد صدای جیغم در اومد کم مونده
بود استخون بازوم زیر دستش متلاشی بشه. خودم رو از روی تخت پایین انداختم تا بلایی سرم نیومده و دنبالش
راه افتادم. با حرص و نفس زنان از پله ها پایین کشوندم و به همون اتاق زیرزمینی کوفتی من رو برد. هولم داد

داخل پام به پاشنه‌م گیر کرد و با جفت دستام روی زمین افتادم. سوزش و درد توی کف دستام رو احساس کردم اما خم به ابرو نیاوردم تا دلش خنک نشه. از کنارم رد شد سیستم رو روشن کرد و گفت:

-فکر می کردم درست رو یاد گرفتی، اما این طور نبود.

با خشونت مودم رو از سیم و سیستم قطع کرد و جلوی پام انداخت با پاشنه ی کفش های براقش چندبار محکم به مودم ضربه زد چشمام رو محکم بستم و گوشت دهنم رو از داخل گاز گرفتم. از کنارم رد شد به سمت در رفت و قبل از این که اتاق رو ترک کنه گفت:

-تا صبح می بینی که برای کیا اشکات رو می ریزی.

و صدای محکم بستن در که شونه هام رو از جا پروند. آه از نهادم بلند شد با حسرت و غم زمزمه کردم:

-خدایا اگه گناهی به بزرگی این مجازات(هانتتر) کردم التماس می کنم من رو ببخشی. خدایا گه خوردم اشتباهاتم رو فهمیدم بهم رحم کن.

وقتی در رو بست تاریکی مطلق توی اتاق حکم فرما شد جز صدای نفس های پر استرسم هیچی به گوشم نمی رسید. یک لحظه احساس کردم یه چیزی از کنار گوشم رد شد جیغی کشیدم و خودم رو کشون کشون عقب بردم تا این که کمرم به سردی دیوار سخت خورد. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم هین هین کنان نفس می کشیدم و چشمام تا حد امکان گشاد شده بودن اطراف رو با ترس نگاه می کردم اما هیچ خبری از منبع ترسم نبود. انگار فقط توهم زده بودم.

تنها نور سیستم سه مانیتوری اون تا حدودی فضا رو روشن می کردن روی چهار دست و پا به سمت سیستم رفتم و زیر نورش نشستم. پاهام رو توی بغلم جمع کردم و گهواره وار عقب و جلو می رفتم زیر لب تند تند با خودم حرف می زدم.

-اون کیه؟ الیسای احمق توی عمرت به کی ظلم کردی که الان گریبان گیرت شده؟ جرم همه مشخصه گناه همه معلومه از هر هفت گناه پنج شیش تاش خط خورده.

مستم رو چند بار به شقیقم کوبیدم و با حرص غریدم:

-یادت بیاد چه غلطی کردی تا بتونی جونت رو نجات بدی احمق بیچاره.

شاید اگه یادم بیاد چه بلایی سرش آوردم یا حتی یادم بیاد چه ظلمی در حق دیگران کردم که الان دارم از طرف مامور خدا مجازات می شم، احتمال ببخشش وجود داشته باشه. این که نمی دونستم و یا اعتراف نمی کردم گناه من چه بود بیش تر از هرچیزی عصبانیش می کرد.

سرم رو بالا آوردم و به مانیتور های آماده و روشن نگاه کردم فکری توی سرم روشن شد. ممکنه گناه من هم مثل بقیه توی این سیستم ثبت شده باشه؟

از روی زمین بلند شدم صندلی مخصوص گیم رو عقب دادم و پشت میز نشستم.

موس رو به دست گرفتم و وارد فولدر گناهکاران شدم. دو بار کلیک کردم تا ویدیوها پخش شدن. همون ویدیوهای سابق به اضافه ی چند تا چیز اضافه که از روزمرگی های ما بود. از مست کردن، کمپینگ رفتن و پارتی های شبانه.

یکی از ویدیوها خیلی نظرم رو به خودش جلب کرد اسم ویدیو با یک تاریخ نوشته شده بود. هفت دو هزار و چهارصد یعنی حدود سه سال پیش!

دابل کلیک زدم و ویدیو باز شد همون ثانیه ی اول جیغ و داد بلند شد. ویدیو با گوشی شخصی از پشت یکی از درخت های کاج باغ فرید شروع شد قدمی جلو اومد و حالا من شکار دوربین فیلم برداری اون شدم. از در بیرون زدم لیوان دستم بود و با بامزگی جرعه جرعه از لیوان رو می نوشیدم و بر می گردوندم توی لیوان چون نمی خواستم بقیه بفهمن که از الکل زهرماری اون ها نمی خورم. چشمم گرد به اطراف می چرخید و بقیه رو زیر نظر می گرفت تا کسی متوجه ی این حرکت من نشه. چرخیدم و لیوان رو پشت سرم گرفتم و خیلی سریع برعکس کردم محتویات توی لیوان روی چمن ها ریخته شد. همون لحظه می خواستم برگردم داخل که یکهو فرید بیرون اومد و شاخ به شاخ همدیگه شدیم. سریع کنار کشیدم و معذرت خواهی کردم و داخل رفتم اما فرید همون طور که نگاهم می کرد و می رفت سرش رو پایین آورد. چشمم رو ریز کردم و رد نگاهش رو دنبال کردم تا این که به باسمن رسیدم. لبم رو گزیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-تف بهت فرید.

لبخند پهنی زد ژله ی الکلی رو بالا آورد و توی دهنش خالی کرد هنوز نگاهش توی سالن نیمه تاریک دنبال من می گشت. یکهو دست انداخت از توی جیبش اسپری خوش بو کننده دهان برداشت و چند پیس توی دهنش زد. دستی به لباس هاش کشید و صاف ایستاد. همون لحظه من از توی سالن بیرون آمدم اخمام رو در هم کشیدم و

گنگ بودم از این که چرا تلو تلو می خوردم و ادای مست ها رو در می آوردم که بقیه پشت سرم حمله ور شدن توی باغ. یک سری ها پیراهن می کردند و توی استخر می پریدن و ما بقی همراه دی جی به باغ جا به جا شدن تا برقصن و ادامه ی مراسم...

یه گوشه ایستادم و به محض این که فهمیدم کسی حواسش به من نیست از اون فاز الکی مستی بیرون آمدم. صدای پوزخند فیلم بردار بلند شد؛ حدسش کار سختی نبود قطعاً کسی جز هانتر دوربین دستش نبود.

فرید می خواست بیاد سمت من و بدجور هم مست و پاتیل به نظر می رسید من هم رنگم پریده بود از این که لو نرم هم رنگ این جماعت افتاب پرست نیستم از استرس پام رو تند تند تکون می دادم. همین که جلو اومد با صدای بلندی گفت:

-ایسا ازت بدجور خوشم اومده، بیا باهم یه تیکو تاکی بزنیم.

اخمام رو در هم کردم نگاه همه به سمتم چرخید من توی این موقعیت ها بدجور دست و پام رو گم می کردم. به چشم لرزیدن زانوهایم رو از استرس می دیدم اومد جلو دستش رو گذاشت روی پهلوم و همون لحظه دوربین تکون شدیدی خورد. من هم هول کردم لیوان روی میز رو برداشتم و تمام مشروب رو توی صورت فرید خالی کردم.

همه شوکه شدن و خنده ی هانتر بلند شد. نفس راحتی کشید و دو قدمی که جلو اومده بود رو عقب رفت و دوباره پشت درخت ها پنهان شد. مشخص بود اون هم با این حرکت من بدجور حال کرده و دلش خنک شده.

دویدم سمت اون طرف باغ و از همه دور شدم بدجور خجالت می کشیدم یادمه توی دستشویی ها قایم شدم و تا چند دقیقه بیرون نیومدم. اما این تیکه توی فیلم هانتر نیوفتاد جز...

سام فرید عصبانی و کلافه رو به اون طرف باغ یعنی نزدیک هانتر کشوندن. اون چند قدم عقب رفت و بیشتر توی درخت ها قایم شد و اون دو نفر به خیال خودشون جای خلوتی اومدن تا صحبت کنن. بازوش رو محکم گرفت و گفت:

-دیونه حالیت هست چی کار می کنی؟ رفتی تا خرخره خوردی بعد جلوی همه به ایسا درخواست می دی؟ ایسایی که با همه دخترا فرق داره؟

فرید با کلافگی نالید:

-همین فرقتش من رو روانی کرده همین که مثل بقیه نیست بدجور مجذوبم کرده. ببین تا بدستش نیارم این حرص و طمع نمی خوابه.

سام با کلافگی پشت دستش رو به سینه ی فرید زد و گفت:

-برادر من منکه خوب می دونم عاشقش نیستی فقط چون مثل بقیه وا نداده افتاده توی اون مخ پوکت که بدستش بیاری انگار هرچی ممنوعه تر خواستنی تره برای تو.

فرید دستش رو به فکش گرفت خیره به زمین بعد چند ثانیه گفت:

-تا بدستش نیارم خالی نمی شه این دغدغه و عقده ام که به جونم انداخته. لعنتی اگه مثل بقیه نبود هیچ وقت این قدر دیوونه نمی شدم برای داشتنش.

-یعنی می گی تا به خواستت نرسی فکرش از سرت نمیوفته؟

فرید با بیچارگی دستی به صورتش کشید و گفت:

-نه داداش خواب و خوراکو ازم گرفته.

و اون لحظه چیزی رو سام گفت که اگه یک عمر هم می گذشت هیچ وقت نه باور می کردم و نه به ذهنم حتی
خطور می کرد:

-پس یه رابطه یه شبه باهانش راه بنداز و خودت رو راحت کن.

فرید شوکه گفت:

-یعنی میگی بهش تجاوز کنم؟

سام از کنارش رد شد دستی به شونه ی فرید کشید و گفت:

-اگه نتونستی عین ادم مخش کنی این هم راه جایگزین خوبیه.

شوکه شدم، دستام یخ بست و فکم به لرزه افتاد قلبم با بیچارگی می زد و توی ذهنم بارها و بارها صدای هانتر
تکرار شد:

-می گی اون ها نمی فروشت؟

-همه ی دوستات از پشت بهت خنجر زدن.

-برای کیا اشکات رو حروم می کنی؟

نفس پر دردم از سینه بیرون اومد سرم رو روی میز گذاشتم و با درد نالیدم:

-چی به سرم آوردن کسایی که فکر می کردم از من مقابل دنیا دفاع می کنن.

پوزخندی روی لبم نشست. لب زدم:

-مشخص شد اونا کسایی که خودم باید در مقابلشون از خودم دفاع می کردم.

چقدر تنها بودم و نمی دونستم. غرور داشتم از این که چهارتا دوست وفادار پشت سرم راه انداختم غافل از این که از همون پشت سرم، خنجرهاشون رو وارد گوشت و تنم می کردن. چه ها با من کردن، که غریبه ها نکردن!

بارها و بارها ویدیو رو برگردوندم و همون تیکه رو پخش کردم صداس اون قدر تکرار شد که وقتی انگشتم رو محکم روی دکمه ی استپ زدم هنوز صداس توی دهنم پخش می شد. تو موفق شدی هانتر، به چیزی که می خواستی رسیدم. دوستانم رو از من گرفتی و می دونستم که همین رو می خوای.

اما وقتی بیش تر فکر کردم فهمیدم من دوستی نداشتم که اون بخواد از من بگیره. می شه آدم جونش برای یه نفر در کنه اما به فاصله ی یک شب جوری از چشماش بیوفته که دیگه حتی برای اون اشکی هم نریزه. دیگه اشکی برای اون ها نداشتم که از گونه هام سرازیر شه. ادامه ی ویدیو رو باز کردم...

من از دستشویی بیرون آمدم و طبق معمول گوشه ای از مجلس فسق و فجوه اون ها ایستادم. فرید اما مثل یه حیوون که منتظره طعمشه با فاصله از من ایستاده بود و برای سام چشم و ابرو میومد. ساعت از نیمه های شب گذشت و من خمیازه کنان به سمت سالن رفتم تا مانتوم رو بردارم و برم. وقتی از کنار سام رد شدم چشم و ابرویی برای فرید انداخت و اون هم بلافاصله پشت سرم راه افتاد که بیاد داخل. حتی هانتر هم متوجه شد که سریع دوربین رو چرخوند و زاویه روی چمن ها و پوتین های قطورش افتاد.

-الو...صد و ده؟ می خواستم گزارش یه مهمونی شبانه رو بدم که باعث ازار همسایه ها شده. شنیدم مواد و مشروب جا به جا می کنن.

وقتی دوربین بالا رفت دیدم که تینا سد راه فرید شده و اون رو مجبور به صحبت کرده. مانتوم رو پوشیدم و خواستم از سالن بیرون بیام که سام رو به روم ایستاد دستش رو روی چهارچوب در گذاشت و شروع به صحبت

کرد. از این فاصله مکالمه ی ما ضبط نشد اما یه چیزایی از اون شب بیاد میارم یادمه که عملا چرت و پرت می گفت و حرفای مسخره و بی سر و تهش رو پای مستی ش گذاشتم.

من رو کشوند پای بار توی سالن دوربین زوم شد تا تونست اون صحنه رو بگیره.

چند دقیقه طول کشید تا فرید تیدا رو دست به سر کنه و به سمت من بیاد سام سرش رو برگردوند و وقتی فرید رو دید سریع از جا پرید و صندلی خودش رو به فرید داد. فرید اما روی صندلی نشست و به سام اشاره داد که بره. وقتی سام رفت من هم بلند شدم تا از اون جا برم اما فرید مچ دستم رو گرفت و با لبخند کنیفش گفت:

-بیا بریم طبقه ی بالا می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

-خوابم میاد فرید بعدا نشونم بده.

اما اون سمج تر از این حرف ها بزور مجبورم کرد که باهاش برم طبقه ی بالا. از فکر اتفاقی که ممکن بود بیوفته خون دل خوردم. وقتی از پله ها بالا رفتیم که رو به روی در ورودی و توی زاویه ی دوربین بودیم دیگه بعد از اون لحظه چیزی مشخص نبود. با عصبانیت دوربین رو پایین آورد زیر لب غرید:

-لعنتی.

دوربین دیگه نتونست چیزی رو ثبت کنه اما من خاطرات خودم رو خوب یادم میاد چون اون شب مست نبودم. بعد از این که از پله ها بالا رفتیم در رو باز کرد و هولم داد توی اتاق. اما من احمق چون بهش اعتماد داشتم از این حرکتش خندم گرفت و با مسخره بازی گفتم:

-چته دیونه؟ نکنه از سوپرایز منظورت یه سطل اب یخ بود که تلافی یک ساعت پیشو در بیاری.

کرواتش رو شل کرد و گفت:

-نه سوپرایزم فراتر از اونه.

و نزدیکم شد یک لحظه استرس کل وجودم رو گرفت همین که توی دو قدمیم ایستاد و خواست بزور ببوسه پسش زدم و عقب رفتم همون لحظه از شانس خوبم صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد. البته اون موقع فکر می کردم که اگه برای بقیه شر بود، پیدا شدن پلیس از نا کجا آباد برای من خیر داشت. اما الان فهمیدم کسی که پلیس رو خبر کرد اون جاسوسی که تا مدت ها همه دنبالش می گشتن هانتر بوده.

با عجله در حالیکه مانتوم رو می پوشیدم از بین همه در رفتم نمی دونستم بین این بلبشو و پلیسی که پشت در اصلی ایستاده و داد می زنه تا در رو باز کنن چی کار کنم که یکهو صدای یه نفر توجهم رو به گوشه ی باغ جلب کرد.

-اليسا.

وقتی برگشتم در پشتی نیمه باز باغ رو دیدم. همه چیز رو از یاد بردم و با سرعت خودم رو به در رسوندم و با کمترین فاصله از کنار هانتر رد شدم و رفتم. اون کسی بود که صدام زد و باعث شد که در پشتی رو ببینم و در نهایت از پلیس هم نجاتم داد. باورم نمی شد که هانتر توی یه شب دو بار به دادم رسید. صدای نفس هاش وقتی عمیق تر شد که از کنارش رد شدم و رفتم. حالا هر دوی ما توی کوچه ی نیمه تاریک بودیم و هدف اون تنها من بودم که توی کوچه های خلوت راه می رفتم.

وقتی به جاده اصلی رسیدم دستم رو برای تاکسی بلند کردم و وقتی سوار شدم در جلویی هم باز شد و هانتر سوار تاکسی شد. نفسم از دیدن این صحنه گرفت اون تمام این سال ها قدم به قدم و سایه به سایه دنبال من بود اما هیچ وقت متوجه نبودم!

خیلی نامحسوس دوربینش رو بالا آورد و از بالای شونش فیلم برداری کرد. به صندلی تکیه داده بودم و از پنجره بیرون رو نگاه می کردم. غرق توی فکر بودم و این موضوع به وضوح توی ویدیو مشخص بود. اگه اون شب یک لحظه سرم رو بر می گردوندم و دوربینش رو می دیدم شاید وضعیت الان این طور نبود.

فیلم تا همین جا تمام شد. نفس سنگینی کشیدم مغزم خالی خالی بود! من برای اون ها یک رو بودم اما اون ها صد رو... کاش فقط دو رو بودن اما فراتر از اون چیزی رفتار کردن که انتظار داشتم.

دلم برای خودم و تنهاییم می سوخت. این که هیچکس رو هیچ وقت نداشتم که مثل یه دوست واقعی پشتم باشه. هرچیزی که دیدم و شنیدم دروغی بیش نبود و اون ها فقط اون چیزی که می خواستن رو برام به نمایش گذاشتن. کاش هیچ وقت باهاشون آشنا نمی شدم، تا درگیر این گناه و غضب هانتر نمی شدم.

دست لرزونم رو جلو بردم موس رو روی ویدیو بعدی گذاشتم و پلی کردم. از جایی شروع شد که توی رستوران بین راهی بودیم. دور یه میز مستطیلی جمع شده و می خندیدیم. اون روز رو خیلی پررنگ به یاد دارم و ذهنم فراتر از تصویر ویدیو پر کشید:

دور میز نشسته بودیم و من با خنده منو رو به دست گرفتم و گفتم:

-بچه ها احساس می کنم اگه از این غذا بخوریم مسموم می شیم.

صدای خنده ی تیدا بلند شد که گفت:

-نگران نباش اون قدر از غذاهای سارا خوردیم که دیگه معدمون قوی شده.

صدای قهقهه هام حتی تا به هانتر هم رسید. همه خندیدن، جز سارا. با حرص از پشت میز بلند شد دستمالش رو محکم روی میز کوبید و به سمت سرویس بهداشتی رفت. هانتر هم بلند شد و پشت سرش وارد سرویس شد و اصلا به سرویس خانم ها و آقایان اهمیتی نداد. وقتی در رو نیمه باز کرد یکهو سارا رو دید سریع عقب کشید و در رو ول کرد. بعد از یه مکث کوتاه در رو باز کرد و این دفعه سارا توی دستشویی رفته بود. کامل وارد شد و کنار در ورودی ایستاد.

صدای سارا توی دستشویی اکو می شد و واضح به گوش می رسید.

-یادتونه راجب یه نقاش بهتون گفتم؟ آها اره راستش من حرفم رو پس می گیرم....نقاشه چیزی جز دزد اثار در نیومد. غیر از اون حتی به من هم تهمت زد و نزدیک بود رابطهام با نامزدم خراب بشه. اگه زندگیت و اعتبارت برات مهمه بهتره اون رو توی گالری استخدام نکنی فهیمه.

با خنده ی مصنوعی ادامه داد:

-وای آره هم دزد شوهره هم دزد نقاشی باورت می شه؟

یاد وقتی افتادم که سارا راجب یه گالری نقاشی و طراحی موفق گفت. چقدر رویا پردازی کردم که اگه توی این گالری استخدام بشم چقدر موفق می شم و پول پارو می کنم...حالا می فهمم چرا رد شدم! چقدر احساس سرخوردگی کردم وقتی که چنین گالری خوبی دست رد به سینم زد.

با حرص مشتیی روی موس کوبیدم و ویدیو قطع شد. سرم رو روی زانو گذاشتم و غریدم:

-هیچ کدومتون ارزش غصه ها و اشکام رو نداشتین. توی جهنم بیوسین!

مغزم دیگه کشش نداشت کسایی که فکر می کردم دوستای منن دشمنم از آب در اومدن. و کسی که همه چیز رو برام اشکار کرد و هوام رو از دور داشت، هانتر بود.

جای دوست و دشمن برای من عوض شده، خودشون خواستن که اینطور بشه.

صداش توی ذهنم تکرار شد:

-قانون بازی اینه، بخور تا خورده نشی. تصمیمت چیه ایسا؟ که قربانی باشی؟ یا یه شکنجه گر؟

صدای تپش قلبم و نبض تپده ام توی گوشم می پیچید. گر گرفته بودم متاثر و خیره به ساعت زمزمه کردم:

-شکنجه گر!

xxx

صدای تیک تاک ساعت روی نروم راه می رفت. نمی دونم صبح شد یا هنوز نیمه های شبیم چون این زیرزمین کوفتی یه روزنه ی نور نداشت. به دیوار تکیه داده و روی زمین سرد و سخت نشسته بودم.

صدای مهیب باز شدن در بلند شد و نور ضعیفی روی زمین افتاد. سایه ی پاهاش جلوی پاهام افتاد سرم رو بالا آوردم لب هام خشک شده بود. توی چهارچوب در ایستاد و نگاهم کرد. قیافش رو نمی دیدم چشمام به نور عادت داشت ساعد دستم رو جلوی چشمام گرفتم و سر به زیر لب زدم:

-بذار پیام بیرون.

-نه تا وقتی که اون ویدیوها رو ندیدی.

آروم و غمگین زمزمه کردم:

-همه رو دیدم، تو موفق شدی.

قدمی به داخل برداشت دستم رو از جلوی چشمام برداشتم. با صدای خش داری گفت:

-موفق شدم که چی؟

سرم رو بالا آوردم با اخم هایی در هم و قلبی شکسته گفتم:

-موفق شدی که چشمام رو به حقیقت باز کنی.

صدای پوزخندش بلند شد. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-پاشو. هنوز حقیقت های زیادی مونده!

برای اولین بار، دستم رو دراز کردم و حاضر شدم اون هیولا رو لمس کنم. دستاش سرد و یخی بود. درست مثل چشماش که دو گوی قندیل بودن.

از روی زمین بلند شدم و دنبالش به راه افتادم. نگاهم به ساعت سرپایی افتاد که هشت صبح رو نشون می داد اما همه جا تاریک بود. جز لوستر که از شمع تشکیل شده بود هیچ نور دیگه ای توی سالن اصلی نبود.

به سمت میز هدایتم کرد و صندلی که درست کنار صندلی خودش بود. دستم رو ول کرد و صندلی من رو عقب کشید و بهم فهموند که باید بشینم. اطاعت کردم و بی هیچ حرفی پشت میز نشستم. اون هم در مرکز میز نشست و گفت:

-بخور.

خشونت توی کلامش بود اما نیتش واضح و صلح آمیز بود. برای اولین بار کارد روی میز دیدم. نگاهم رو چرخوندم و به صورت خونسردش خیره شدم. انگار اون هم می دونست که فقط به یه شب تا صبح نیاز دارم تا عقلم سرجاش بیاد.

مقداری مربا و کره رو روی نون تست مالیدم و برای این که فقط سر صحبت رو باهاش باز کنم گفتم:

-خودت غذاها رو آماده می کنی؟

نگاهش رو بالا آورد دستش رو دراز کرد تا لیوان آب رو برداره با مکث کوتاهی گفت:

-آره.

نگاهش تا عمق وجودم رو کندوکاوش کرد. هنوز هم ته دلم ازش می ترسیدم هنوز هم دشمن درجه یکم اون بود اما برای نجات خودم باید بهش این باور رو می رسوندم که باهاش دوستم و بهش اعتماد دارم. سرم رو تکیه دادم و گفتم:

-شام دیشب اصلا خوشمزه نبود. تا حالا این قدر از گوشت بوقلمون خوشم نیومد.

چنگال رو توی انگور فرو کرد و خونسرد گفت:

-مگه من گفتم گوشت بوقلمونه؟

دستم از حرکت ایستاد. برای پرسیدن سوال بعدی رغبت نکردم. می ترسیدم بپرسم گوشت چی بود و بگه گوشت تن دوستات که دادم خوردی.

صدای پوزخندش بلند شد دلم می خواست با چاقوی توی دستم دهندش رو پاره می کردم تا زرتی به زورتنی پوزخند نزنه. از پشت میز بلند شد به سمت راه پله چرخید و گفت:

-برای بازی بعدی آماده ای؟

نفس سنگینم رو از سینه بیرون دادم تمام شجاعت و اعتماد به نفسم رو جمع کردم، چاره ای جز موافقت نداشتم! پس آروم سرم رو تکون دادم و لب زدم:

-آمادم!

فصل سوم

پرتقال خونی

روی سه پایه نشسته و در حال نقاشی بودم. نقاشی عکس هایی که اون جلوی چشمم گذاشته بود. اولین عکس، یه عکس کوچیک از سارا بود که روی صندلی بسته شده و سرش کج افتاده و دستاش از پشت بسته بودن. با بغض یک لحظه چشمام رو بستم دست لرزونم رو پایین آوردم و زیر لب تند تند تکرار کردم:

-قوی باش قوی باش قوی باش.

و با قلم صورت درهم سارا رو به نقاشی در آوردم و توی رنگ نقش کشیدم. نفسم رو حبس کردم و چسب روی دهنش رو با درد کشیدم اشکام امون دیدن رو بهم نمی دادن. دلم می خواست کینه ای باشم دوست داشتم مثل هانتر همه رو بابت تک تک خطاهاشون به صلیب می کشیدم اما نه...من مثل اون ها هیولا نبودم. و اگه می خواستم مثل اون ها باشم، پس چه فرقی باهاشون داشتم؟

می دونستم توی دوربین در حال تماشای منه. پاهاش رو روی پا انداخته و با لذت به زجر کشیدنم نگاه می کنه اما چه حیف که کاری از دستم ساخته نبود.

اشکم رو با دست رنگیم پس زدم و فین فین کنان رنگ مشکی رو به دست گرفتم تا پس زمینه رو سیاه تر از چیزی که توی عکسه کنم. سارا توی تنهایی و ترس مونده بود و توی این عکس همه چیز به وضوح مشخص بود. نمی دونم بیهوش بود، یا موقع گرفتن این عکس بند بند وجودش از ترس به لرزه افتاده بود. اما دست های بی حرکتش بی هوش بودنش رو قابل باور تر می کرد.

وقتی نقاشی تمام شد، از روی صندلی بلند شدم توی اتاق چرخ می خوردم دستام رو باز کردم و گفتم:

-تمام شد، من رو از این جا بیرون بیا.

چند دقیقه بعد در باز شد و کناری ایستاد. قلمو رو محکم توی پالت رنگ انداختم و از کنارش رد شدم. به دستای کشیفم نگاه کردم و گفتم:

-می خوام دستام رو بشورم.

چند ثانیه طول کشید تا صدای آروم، بم و گیراش بلند بشه:

-آخر راهرو، آخرین در.

بهش پشت کردم و چند قدم جلو رفتم و خیلی خوب حواسم بود که صدای پاش همزمان با قدم های من بلند می شه. از حرکت ایستادم و اون هم همزمان با من ایستاد. عرق سرد از کمرم سرازیر شد گردنم آروم چرخید و نیم رخ ایستادم، از گوشه ی چشم دیدمش که وسط راهرو ایستاده بود و نگاهش مثل شکارچی به غزال بود. آروم یک قدم جلو رفتم و اون هم همین حرکت رو تکرار کرد. نفسم رو توی سینه حبس کردم و با دو به سمت دستشویی فرار کردم صدای دویدن وحشتناکش به گوشم رسید دستم رو توی هوا دراز کردم و دستگیره رو تند تند بالا پایین

کردم و خودم رو توی سرویس بهداشتی انداختم و همین که دستش رو به سمتم دراز کرد سریع در رو بستم. صدای دادش بلند شد چون چهار انگشتش لای در گیر کرد و با فشار من سریع دستش خزید و عقب رفت.

-اوف...لعنتی!

نفس زنان پشتم رو به در چسبوندم و سرازیر شدم. تنم می لرزید، عین بید! با این که یه دیوار زخیم و در قوی ما بین ما بود اما به قدری از شکارچی می ترسیدم که دستام یه لحظه هم از لرزش نمی افتادن. به زور دستام رو در هم قفل کردم تا از لرزیدنشون جلوگیری کنم اما فایده ای نداشت.

-ایسا.

لبم رو گزیدم و چشمام رو بستم. فقط این جا می تونستم آرامش داشته باشم! وقتی چشمام رو باز کردم با یه سرویس بهداشتی بزرگ رو به رو شدم که دست کمی از سرویس اتاقم نداشت. اتاقم؟ نمی دونم اما تا وقتی توی این جهنم زندگی می کنم اون اتاق سلول منه. کاشی های حمام طلایی رنگ بودن و سینک از سنگ مرمر بود. صدای کابوس وارش بلند شد:

-اون در رو باز کن الا.

این دفعه مثل دفعه ی قبل لحنش رو نکشید، بلکه زیر و خشن به زبون آورد. زبونم رو تر کردم و با صدای خش داری حرفم رو به زبون آوردم:

-نمیام...تو من رو می ترسونی!

احساس کردم اون هم مثل من به در تکیه داد و نشست. حالا کمر های ما بهمديگه چسبیده بود، با یه لایه در فاصله! نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش وحشیانه از زیر در سرک می کشید و ریه هام رو پر کرد.

صدای آروم و نرمش به گوشم رسید:

-چرا؟

با صدای لرزونم جوابش رو دادم:

-چون....چون ترسناکی! هیچی از تو نمی دونم، حتی نمی دونم قراره چه بلایی سرم بیاری و همین ندونستن داره دیونم می کنه.

-به وقتش همه چیز رو می فهمی!

قاطع و محکم گفت و می دونستم که دروغ نمی گه اما من تا زمانی که وقتش برسه حتی اگه من رو به کشتن نداد، خودم این کار رو می کردم!

-اگه نگي، اگه الان نگي...بهترین بازیکن رو از دست می دی! می دونی که شوخی نمی کنم.

صدام پر از لرزش، ترس و اضطراب بود، هیچی جز صداقت به گوشش نرسید. تن صدایش آروم تر شد وقتی که گفت:

-پس می خوای چی رو بدونی؟

می دونستم هر سوالی که داشتم رو الکی جواب نمی داد...تکیه ام رو از دیوار گرفتم مشتاق کف دستم رو روی در گذاشتم و مثل خودش، پیش رفتم!

-من یه بازی جرعت و حقیقت می خوام.

با تحکم و جدیت این جمله رو به زبون آوردم. چند ثانیه سکوت کل خونه رو پر کرد. تا صدایش در بیاد یک دور کامل جون دادم و روحم به تن برگشت.

-چی می خوای بدونی؟

دوباره جمله ام رو تکرار کردم. یک لحظه هم پلک نمی زدم و به در مشکی سرویس زل زده بودم تا صدایش رو بشنوم. دوباره چند ثانیه مکث کرد و صدای قلبم توی گوشم می زد.

-این بازی رو، در ازای چی قبول کنم؟

تالاپ تالاپ تالاپ، چیزی جز نفس های عمیق و صدای کوبنده ی قلبم به گوش نمی رسید.

-عزیزم...صدات رو نشنیدم؟

پلکام رو محکم بستم و گفتم:

-هرچیزی که تو می خوای، حالا خوب شد؟

صدای قهقهه اش به هوا رفت و چهار ستون بدن من از این خنده ی پیروزمندانه لرزید. در لحظه از چیزی که گفتم پشیمون شدم و الان دلم می خواد هرچیزی که گفتم رو پس بگیرم. مشتم رو مابین دندونام گرفتم و با حرص

گزیدم فقط می تونستم دعا کنم، دعا کنم در درگاه خدایی که هانتر دل و دینش گرو بالاسریمونه تا بتونم از این قضیه جون سالم بدر ببرم.

مشتش به در کوبیده شد و من با جیغ خفیفی از جا پریدم. صدای کلافه و شاکیش بلند شد که با تن بلندی می گفت:

-آآآ آه ایسا حوصله ام سر رفت دیگه، داری اون داخل یه قل دو قل بازی می کنی؟

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و زیر لب دلکی نثارش کردم. از روی میز سرد بلند شدم و قفل رو توی در چرخوندم همین که در باز شد با قیافه ی برزخی اون رو به رو شدم. شوکه و ترسیده قدمی به عقب رفتم توی چهارچوب در حاضر بود، نور پشت سرش تاریکی رو به صورتش هدیه داده بود و شونه هاش از نفس های عمیقی که می کشید بالا پایین می شد، درست مثل یک هیولا!

دستش رو جلو آورد و من از ترس چشمم رو محکم بستم هر لحظه منتظر این بودم که سیلی نثارم کنه اما یه چیز نرمی روی پوست صورتم کشیده شد. لای پلکام رو آروم باز کردم و با قیافه ی درهم و اخم الودش رو به رو شدم، دستمال رو با دقت به صورتم می کشید و جوری تمرکز داشت که انگار می خواست نفت استخراج کنه! اب دهنم رو قورت دادم وقتی دستمال رو پایین آورد سفیدیش به خاکستری و سیاهی تبدیل شده بود.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

-برو بیرون، به خاطر این کارت کل قفل های این خونه رو از جا می کنم.

سر به زیر از کنارش رد شدم ناخودآگاه دستم بالا اومد و روی گونه ی سابیده شدهم قرار گرفت. حتی نشنیدم که چی گفت و چه منظوری داشت اما گونه هام سرخ شده بودن. به سمت پله ها متمایل شدم و اون هم بی لحظه ای درنگ دنبالم به راه افتاده بود. رو به روی اون پشت میز نشستم و گفتم:

-شروع کن.

بطری اب معدنی رو به دست گرفت وسط میز گذاشت و با یک حرکت به چرخش وادارش کرد. بطری چرخید و چرخید و چرخید تا این که سرش روی من و تهش رو به هانتر از حرکت ایستادم. پلکام رو محکم بستم و لبم رو گزیدم. صدای پوزخندش بلند شد و گفت:

-در هر حال بازی، بازیه!

خبیث ادامه داد:

-پس جرعت، یا حقیقت؟

نمی خواستم ترس رو توی چهرم ببینم پس تمام اعتماد به نفس نصفه نیمه ای که داشتم رو جمع کردم و سرم رو بالا گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-حقیقت!

لبخندش آروم آروم روی لبش کش اومد انگار بدجور از این بازی خوشش اومده بود. سرش رو تکیه ریزی داد و بی درنگ پرسید:

-تا حالا عاشق شدی؟

یک تای ابروم رو بالا دادم و خیره به چشماش رک گفتم:

-تو که باید بهتر از من بدونی.

با همون لبخند مرموز روی لبش همچنان بهم نگاه می کرد بدون این که لحظه ای پلک بزنه. لب از لب باز کرد و گفت:

-درست می گی، من حتی از فکری که توی سرت گذر کنه هم با خبرم ایسا!

وقتی اسمم رو به زبون میاورد دلم می خواست خودم رو از کوه پایین بندازم توی دریا تا خوراک کوسه ها بشم. جوری کشیده و با ادا می گفت که انگار اسمم براش یه سرگرمی جالبه. دهنش باز می شد، موقع گفتن لی زبانش به سقف می چسبید و سا رو واضح و کشیده به زبون میاورد.

با چشم و ابرو به بطری اشاره کردم یعنی تاب بده دستش رو جلو کشید و بطری رو به رقص بازی در آورد. چرخید و چرخید تا این بار باب میل من شد و روی اون از حرکت ایستاد. نگاهش آروم از روی بطری بالا اومد و روی صورتم قفل کرد. این دفعه من بودم که مرموز لبخند می زدم. تابی به گردنش داد و گفت:

-پرس!

دستور می داد، نه این که سوال بپرسه. انگار بدجور برای ادامه ی بازی مشتاق بود. لبم رو تر کردم خیره به چشماش گفتم:

-اول این بازی یه قسمی خوردیم، که دروغ نگیم!

نداشت حرفم رو ادامه بدم که با تحکم و جدیت گفت:

-پیرس.

چشمام رو بستم و سریع به زبون آوردم:

-تو کی هستی؟

سرش رو کج کرد و خیره به اندوه چشمام جواب داد:

-شکارچی!

سریع پرسیدم:

-چرا اومدی؟

انگشت اشاره اش رو بالا آورد روی بینی گذاشت و گفت:

-هیش، نوبت تمام شد!

و دستش رو جلو کشید و بطری رو تاب داد. این بار روی من از حرکت ایستاد. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر نمودم تا بپرسه سریع گفتم:

-حقیقت.

نمی دونم چرا حقیقت رو انتخاب کردم، چون همیشه توی این بازی حقیقت ساده ترین راه بود و با یه دروغ همه چیز تمام می شد اما اون هرکسی نبود، شکارچی همین دو دقیقه پیش بهم ثابت کرد که هرچیزی از فکرم بگذره رو می خونه و راست و دروغم رو خیلی خوب می شناسه. می دونستم نیازی به حقیقت نداشت اما توی این بازی، بیش تر از جرعت حقیقت بود که ترسناک به نظر می رسید.

-پس که حقیقت، تو نزدیک به یک هفتس که توی این خونه زندانی، تا حالا شده از خودت بپرسی گناه ایسا چه بود؟

آب دهنم رو قورت دادم بارها و بارها از خودم پرسیدم چی کار کردی ایسا که باعث این دردسر شدی و هر بار از این سوال، رو سفید بیرون نیومدم. نفس عمیقی کشیدم مشتم رو روی زانوم جمع کردم و گفتم:

-پرسیدم.

همین که خواست سوال بعدی رو به زبون بیاره گفتم:

-وقت تمام، بچرخون.

بی حوصله چرخوند و بطری دوباره روی من ایستاد. مشتم دور زانوم سفت تر شد و لبم رو گزیدم. پوزخند شادی زد و گفت:

-عروسک، بگو جرعت یا حقیقت؟

نمی خواستم اون سوال کذایی کوفتی رو بپرسم پس بدون فکر، با اعتماد به نفس و سری بالا گفتم:

-جرعت.

-جرعت رو بذار توی جیبت، بعدا استفادش می کنم.

-وا...واسه چی؟

-اه ایسا واقعا ضد حالی، هی می خوای همه چیز رو زودتر بدونی گند می زنی به هر سوپرایزی که برات ترتیب می دم، واقعا بی ذوقی.

شوکه نگاهش کردم که مثل پسرای لوس کره ای برام تند تند بلبل زبونی می کرد. دستش رو جلو برد بطری رو تگون داد و گفت:

-این بازی داره حوصله سر بر می شه.

-حداقل مثل بازی های تو کشتو کشتار نداره.

-خوبه با کالاف و پابجی آشنا نشدی! توی دنیای صلح بر انگیزت بمون ایسا، این دنیا زیادی برای تو کثیفه.

با مسخره بازی این جملات رو به زبون آورد اما من، توی اون عمق چشم های زرد رنگش دیدم که جز حقیقت منظوری نداشت. نفس توی سینم گره زد و توفانی از افکار توی ذهنم پیچید. با تشرش به خودم آمدم:

-بپرس.

نگاهم رو از روی اون کشوندم روی بطری که به نفع من از حرکت ایستاده بود.

نفسم رو از سینه بیرون دادم و با آشفته‌گی پرسیدم:

-جرعت یا حقیقت؟

دستش رو به فک زده بود، فکو بالا تر آورد تا لبش مشخص بشه و با لحن مرموز و هیجان برانگیزی گفت:

-حقیقت الیسا، حقیقت!

-اسم واقعیت چیه؟

انتظار سکوت داشتم اما با حرفی که زد یک لحظه شوکه موندم و پلک زدن رو از خاطر بردم.

-آرن.

زیر لب زمزمه کردم:

-آرن خون آشام شکارچی خون خوار.

تک خنده ای زد و گفت:

-چی؟

سرم رو تند تند تکون دادم توی صندلی جا به جا شدم و با هیجان گفتم:

-بچرخون اون بطری رو بچرخون.

حالا بازی رنگ و جون دیگه ای به خودش گرفته بود و از اون حالت کسل کننده بیرون اومد. کمرم رو بلند کردم و از صندلی فاصله گرفتم تقریباً روی میز خودم رو کشیدم تا به بطری برسم و تابش بدم. چرخید و روی هانتر ایستاد با هیجان صاف ایستادم و جیغی از هیجان زدم. سرش رو بالا آورد و با نگاه عجیب و لبخند کمرنگ روی صورتش نگام کرد.

لبخند و هیجانم پرید خودم رو عقب کشوندم و گلووم رو صاف کردم و گفتم:

-کدوم رو انتخاب می کنی؟ به نفعته حقیقت باشه!

دستش که به فکش چسبیده بود، انگشت اشاره اش رو برداشت به سمتم گرفت و گفت:

-عروسک تو داری من رو تهدید می کنی؟

چشمام رو ازش دزدیدم به سقف و درو دیوار نگاه کردم و گفتم:

-نه فقط یه پیشنهاد بود.

-آها.

جوری اون آها رو گفت که یعنی برو خودت رو خر کن من که منظورت رو فهمیدم. اما برام مهم نبود چون شدیداً می خواستم بدونم هانتر...یعنی آرن کی بود؟ چرا داره همه ی ما رو شکنجه می کنه؟

-حقیقت!

شوکه از چیزی که شنیدم کمرم از صندلی فاصله گرفت و گفتم:

-واقعاً؟

-بپرس تا پشیمون نشدم.

قلبم تند تند می زد سوالی که از جواب دادنش طفره می رفت رو تکرار کردم:

-چرا اومدی؟ چرا مخفیانه توی زندگیم خزیدی؟

دستاش رو در هم گره زد و ارنجش رو به میز تکیه داد. به چشمام خیره شد و گفت:

-این سوال رو از خودت بپرس ایسا، امشب سوالی ازت پرسیدم که درست مثل من طفره رفتی، برو پازل های گناهت رو بهمدیگه بچسبون شاید به نتیجه ای رسیدی.

نمی دونم اما اون لحظه حس بدی بهم دست داد، حسی مثل وقتی که عزراییل از کنارت رد می شه و چهار ستون بدنت می لرزه. اشاره ای به بطری انداخت و گفت:

-آخرین دور، آخرین سوال.

سرم رو تگون دادم و سپردم دست خودش تا تاب بده و برای بار دوم سمت اون ایستاد. از درون خیلی خوشحال شدم اما توی صورتم چیزی بروز ندادم. سر به زیر با چشم هایی که روی من خیره بود بدون این که منتظر سوالم باشه بهم و ترسناک گفت:

-حقیقت!

یک ذره هم از لحن صداس نترسیدم و با دل و جرعت گفتم:

-تو کی هستی؟

-آرن، تک فرزند خانواده ای از هم پاشیده...پر از کینه و انتقام! با بیست و هشت سال سن و ضریب هوشی صد و پنجاه. عمارتی که توی اون داری زندگی میکنی متعلق به منه.

از پشت میز بلند شد و گفت:

-یه سوال پرسیدی کل شناسنامه رو ریختم وسط، اشانتیون بیش تر از این؟

سریع از پشت صندلی بیرون پریدم و گفتم:

-چرا این کار ها رو می کنی؟

پشت به من ایستاد سرش رو برگردوند از بالای شونه اش بهم نگاه کرد و گفت:

-تو فکر کن عدالت الهیه...شایدم یه انتقام!

شوکه تکونی خوردم و دستام یخ بست. انتقام؟ از چی حرف می زد؟ من حتی اون رو نمی شناختم چه برسه به این که بخواد از من انتقام بگیره.

-نمی خوای راه بیوفتی؟

از صداس به خودم آمدم قدمی برداشتم متحیر سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-تو برادر سوگلی؟

ابروهاش رو در هم کرد و گفت:

-ایو...اون رو به من نسبت نده حالم بد شد.

قیافم از استرس و ترس باز شد و عصبی نگاهش کردم. مردک عوضی برای این که جواب سوالم رو نده دلچک سیرک می شه. با عجله پله ها رو بالا رفتم اما اون خونسرد و راحت یکی یکی پله ها رو طی می کرد. روی پله ی آخر ایستادم چرخیدم سمتش قلبم توی دهنم پریده بود تا این سوال رو بپرسم:

-می خوای من رو بکشی؟

اون قدر صدام آروم و ضعیف بود که به گمونم اصلا حتی زمزمه ای هم نشنید.

-نه، کی دلش میاد عروسکی مثل تو رو بکشه؟ تو رو باید توی ویتترین گذاشت.

چشمام گرد شد؛ اون...اون هیولاست واقعا همین طوره. ضریب هوشی به شدت بالایی که نابغه اش می کنه، حس شیشم قوی و شنوایی فوق العاده بالا! من با کی در افتاده بودم؟ یه خونخوار واقعی. به سمتش برگشتم تا آخرین سوال رو هم بپرسم:

-بازی بعدی کی شروع می شه؟

دستش رو به نرده ی پله ها چسبوند بی حوصله به اطراف نگاه کرد و گفت:

-واقعا می گم ایسا روی این اخلاق گندت کار کن.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و با حرص و غضب گفتم:

-تویی که باید حواست به خودت باشه.

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-وگرنه هر لحظه امکان داره گورت رو بکنم.

انگشت اشاره ام رو محکم توی دست گرفت سرش رو نزدیک سرم کرد و با چشم هایی پر خشم خیره به چشمام زمزمه کرد:

-یادت باشه داری کی رو تهدید می کنی ای، یه شکارچی واقعی جلوته نه اون سوسول مامانی هایی که باهاشون می پریدی.

با حرص و زور انگشتم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-بلاخره نوبت منم می رسه، اون روز به قیافه ی ترسیدت نگاه می کنم و لبخند می زنم.

و این قدر ترسیدم که سریع پشتم رو بهش کردم تا در برم صدای بلندش شونه‌ام رو پروند:

-آخ ایسا این طور که می گی قلم وایمیسیته...تروخدا لبخندت رو از ما دریغ نکن.

با حرص قدم های محکم و بلندی برداشتم از راهروی کوفتی خونش داشتم رد می شدم یک لحظه سرم رو برگردوندم و به گردی توخالی وسط راهرو که جایگاه پله ها بود نگاه کردم، سر هانتر رو دیدم که با کنجکاوی بهم نگاه می کرد و هنوز روی پله ها بود. از گردن به پایینش مشخص نبود.

دست به سینه با طلبکاری تمام وارد اتاق شدم در رو محکم بستم و داد کشیدم:

-حالا هر چقدر می خوای این در کوفتی رو قفل کن چون نمی خوام ریختت رو ببینم.

پشت در حاضر شد کلید رو توی قفل انداخت و در همون حین گفت:

-بی تربیت، واقعا ادب نداری.

آدم دو قطبی که می گن، نمونه ی بارز موجود زنده‌اش همین هانتره. حرفاش به ظاهر شوخی می رسیدن اما لحنش جدی و رو اعصاب بود. صدای قفل در که بلند شد چشمام رو چند لحظه بستم و زیر لب گفتم:

-الان باید از این که امشب بدون بلا گذشت خدا رو شکر کنم؟ یا از این که یه شب دیگه هم توی این عمارت گذشت گله کنم؟

چند شبی می شد که توی دفتر یه چیزهایی می نوشتم، نویسنده ی خوبی نبودم اما نوشتن خاطرات کار آسونی بود. از امشب نوشتم، این که بازی جرعت و حقیقت تونست بهم چند اطلاعات بده، حالا کمی بیشتر راجب هانتر یا بهتره بگم آرن می دونستم. اون یه شخصیت سایکوپث(روانی) داره.

صدای زنگ ساعت بلند شد و با آوازش نیمه شب رو اعلام کرد. در ادامه نوشتم که:

امشب هشتمین شبیه که من توی این خونه زندانیم، احساس خفگی و حقارت دارم. دلم می خواد هر چه زودتر همه چیز تمام بشه اما از درون شبیه کسی که توی دردسر عظیمی افتاده نیستم؛ شاید چون خودم رو لایق این مجازات می بینم! من گناه و خطاهای زیادی داشتم و حتی نمی دونم دارم بابت کدوم تقاص پس می دم. اما خیلی خوب می دونم هیچکدوم ما توی این بازی بی تقصیر نیستیم و اگه که بودیم، سر و کله ی اون غول شاخ و دم دار توی زندگیمون پیدا نمی شد؛ دارم راجب هانتر صحبت می کنم. شکارچی که برای سر تک تک ما نیزه و سلاح

آماده کرده...و حقیقت اینه که من از ادامه ی این بازی می ترسیدم اما چاره ای نداشتم. تصمیم گرفتم بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنم و توی دو راهی قربانی و شکنجه گر، گزینه ی دوم رو انتخاب کردم.

حالا خیلی خوب می دونستم که این بازی هیچ قانونی جز، بکش تا کشته نشی نداره. من این بازی رو یاد گرفتم، و شاید بتونم برنده بشم اما چیزی که ذهنم رو درگیر کرده اینه که، چه بلایی سر برنده یا بازنده میاد؟ مثل آدم های کوری بودیم که مسیر خودشون رو نمی دیدن اما راهشون رو به امید درست بودن مسیر ادامه می دن تنها دعایی که می تونم در لحظه داشته باشم اینه که، خدا مواظب جون من باشه.

همین! از شب هشتم در عمارت خون آشام.

دفتر رو بستم و زیر تشک تخت قايم کردم. این اتاق فول امکانات بود و وقتایی که حوصلم سر می رفت توی وسایل سرک می کشیدم مشخصه قبل از من یه نفر جدی جدی توی این اتاق زندگی می کرد.

هانتر یه باکس شکلات و شیرینی روی دراور گذاشته بود با پنج تا گل قرمز.

گل ها رو به دست گرفتم با قیچی گردنشون رو زدم و توی سطل اشغال انداختم. هیچ ارزشی برام نداشتن پس بهتر که جلوی چشمم هم نباشن. یکی از شکلات های کیت کت رو برداشتم و خواستم پوستش رو باز کنم اما از دستم افتاد دستم رو به لبه ی تخت گرفتم و خم شدم تا شکلات رو بردارم اما چشمم به یه دفتر بزرگ سیاه افتاد. کف اتاق کمی تاریک و سرد بود، البته کل اتاق نیمه تاریک بود اما نور آباژور های دیواری به زمین نمی رسید. بیخیال شکلات شدم دستم رو کور کورانه جلو بردم و دفتر رو کشوندم سمت خودم جلد زخیم چرمی داشت.

نفس راحتی کشیدم و روی تخت نشستم چراغ خوابی که روی عسلی کنار تخت بود رو روشن کردم و کتاب رو باز کردم. یه آلبوم عکس بود که با عکس بچگی های آرن شروع می شد. نوزاد بود به نظر از یک روزگی اون عکس برداری شده.

زیر عکس جای متن گذاشته شده بود، که با خط خوش و خوانایی نوشته شده بود:

-دوستت داریم پسر.

چشمم رو گردوندم روی صفحه ی کناری که عکسی از آرن توی بغل مادرش بود. با دیدن چهره ی مادرش دهنم باز موند چون تا به حال زنی به این زیبایی ندیده بودم. موهای طلایی براق که توی عکس خیره کننده بودن، پوستی به شدت سفید با کک و مک چشم هایی کشیده ی عسلی روشن و بینی گرد و جمع جور با لب هایی

غنچه ای گوشتی. انگار از دل مجله های مد اروپایی بیرون پریده بود. لاغر اندام و به شدت تودل برو و زیبا بود. پس حالا می فهمم که زیبایی افسانه ای هانتر از مادرش به ارث رسیده.

چشم های اون هم درست مثل مادرش، عسلی خیلی روشن بودن. بینی کشیده و باریکی داشت ابروهایی کوتاه قهوه ای و پوستی به سفیدی برف. صورت استخوانی بیضی با فکی زاویه دار. شباهت خیلی زیادی به شخصیت ادروارد توی فیلم گرگ و میش داشت. حتی می تونم بگم از لحاظ خورد و خوراک هم مثل همون ادرواد کالن بود، هر دو خونخوار و قاتل بودن. آرن حتی بدتر از اون بود، میلی شدید به کشتن آدم ها و مکیدن خونشون مخصوص خون من داشت. خیلی خوب می تونستم نفرت زیر پوستی که نسبت به من داشت رو احساس کنم. اما جز اون نفرت، یه احساس متفاوت هم درونش حس می کردم که تا الان با اون احساس اشنا نشده بودم، شاید جدید و نو بود شاید هم من فقط آدم شناس نبودم.

صفحه ی بعدی رو باز کردم حالا هانتر بزرگ تر شده بود. می تونست روی دست و پا راه بره ولی دستاش همه کبود بودن. لبخند بزرگی روی لبش داشت که تک دندونش رو نشون می داد. بی اختیار دلم برای دیدن این عکسش ضعف رفت اما سریع خودم و دل وامونده ام رو جمع کردم و صاف نشستم. حالا چرا دستاش کبود بودن؟ شونه هام رو بالا انداختم برام مهم نبود و حتی نمی خواستم بخاطرش ذهنم رو درگیر کنم پس صفحه ی بعدی رو باز کردم.

تا چندین و چند صفحه فقط عکس از نوزادی و بچگی و خردسالی اون بود. در هر دوره ی زندگیش جز خوشگلترین پسر بچه هایی بود که دیدم. انگار خدا اون رو نقاشی کرده بود. و اما نکته ای که توی تمام عکس ها دیده بودم این بود که، هیچ وقت لبخند نداشت. همیشه خنثی یا پوکر فیس بود و چشماش حالت خواب آلودی داشتن، انگار که اون لحظه هیچی براش اهمیتی نداشت و فقط می خواست عکس رو بگیرن و برن. چه وقتی که برای اولین بار مدرسه رفت و چه وقتی که کارنامه ی فارغ التحصیلش رو گرفت فقط و فقط یه ژست تکراری توی تمام عکس ها داشت. ایستاده و بدون هیچ حرکت خاصی بود.

به عکس با دقت بیشتری نگاه کردم لوح تقدیر و تشکر و کارنامه ای با نمره ی کامل به دست گذاشت. این بشر واقعا نابغه بود که تونست از مدرسه تقدیر و تشکر ببینه!

حالا من به زور از مدرسه فارغ التحصیل شدم چون بدترین نمرات رو داشتم و از درس و دانشگاه متنفر بودم مجبوری ادامه می دادم تا بتونم توی این جامعه بی سواد خونده نشم. متنفرم از هر چیزی که به انسان شخصیتی دروغین بده، پول و ثروت و جایگاه، سواد و لباس و خونه و...

شخصیت واقعی ما انسان ها درونمونه، هانتر به نظر خیلی میلیاردی می رسید حتی توی عکس های بچگیش هم این موضوع مشخص بود اما هیچی جز یه روانی مریض نیست. توی کتاب هایی که خوندم بودم فهمیدم اکثر قاتل های سریالی از هوش ونبوغ بالایی بهره مند بودن اما تصمیم گرفتن به جای بهبود جامعه دست به قتل ساکنین شهرشون بزنن.

نکنه هانتر هم همین تصمیم رو داشت؟ مثل اون قاتله اسمش چی بود؟

انگشتم رو به چونه زده بودم و متفکر به گوشه ای خیره موندم. همون قاتلی که همه شیفته ی چهره و هیكلش شدن اما در نهایت آخرین قیافه ای که دیدن، از همون مرد خوشتیپ بود. آها تد باندی بود! و همین طور جفری دامر دو قاتلی که با گول زدن یا دزدیدن قربانی هاش اون ها رو به بدترین شکل ممکن به قتل می رسوندن.

×دانای کل×

هانتر به صندلی راحتیش تکیه زده بود و جفت دستاش رو پشت گردنش ضربدری زد و با خیال راحت به مانیتور نگاه کرد. مانیتیوری که تصویر متفکر و غرق در فکر الیسا رو نشون می داد. پوزخندی روی لبش نشست و گفت:
-پس البوم من رو پیدا کردی.

الیسا که فکر می کرد توی تنهایی و خلوت خودش داره زندگی هانتر رو کنکاش می کنه اما در اصل کسی که لحظه به لحظه ی اون رو درو می کرد، هانتر بود.

الیسا خم شد البوم رو به جای اول برگردوند و خمیازه ای کشید هانتر بلافاصله به ساعت مچیش نگاه کرد و متوجه ی یک شب شد. چشماش رو آهسته و خمار بالا آورد به الیسا نگاه کرد و جوهری حرف زد که انگار اون می شنید:
-امشب دیر خوابیدی عروسک جون.

-فکرت درگیر چیه که خواب به چشمت نمیداد؟

پوزخندی روی لبش نشست و به این فکر کرد که الیسا تمام اون البوم بچگی رو زیر و رو کرده. حقه ی هانتر گرفته بود، تمام هدفش این بود که خودش رو ذره ذره به گوشت و خون الیسا تزریق کنه، مثل یه بیماری از درون درگیرش کنه و آهسته ویروسش کل وجود و قلبش رو بگیره، تا وقتی که قلبش از تپش بایسته.

آره، نقشه ی هانتر همین بود! می خواست الیسا رو از پا در بیاره اما نه با شیوه ای که برای بقیه در نظر گرفته بود بلکه از طریق یک راه کشنده تر، یعنی قلب!

قفل صفحه ی گوشی رو با اثر انگشت باز کرد و عکس صفحه ای که پنج سالی شیش سالی می شد گذاشته بود نمایان شد. هر بار به این عکس نگاه می کرد قلبش فشرده و مشت هایش جمع می شدند. عکس او همراه با لبخندی عمیق کنار زیباترین انسانی که روی کره ی زمین دیده بود.

آخرین باری که خنده ی واقعی داشت، همان لحظه بود. بعد از آن عکس همه چیز بهم ریخت و اتفاقات شوم و دردناکی رخ داد. چشماش رو محکم بست صحنه ها مثل کابوس پیش چشمش فلش زدند سریع با جفت دست به شقیقه هایش ضربه زد تا کابوس ها بپرند. این روش جدیدی بود برای به یاد بردن هر چیزی که ازارش می داد. وقتی تونست تمام افکار تاریکش رو پس بزنه چشماش رو آروم باز کرد، شراره های آتش توی بند بند چشمانش زبانه می کشید. این بار رنگ نگاهش به کینه و نفرت تبدیل شد و خیره به ایسای توی تصویر زمزمه کرد:

-کاری می کنم که از دنیا اومدن خودت پشیمون بشی!

ترسناک بود، لحن کلامش! نیت و نقشه هایی که در ذهن داشت. هانتر وحشتناک ترین انسانی بود که هرکسی می توانست با او آشنا شود. یاد لحظه هایی افتاد که با انبردست تک تک ناخن های دشمنش رو بیرون کشید و فریاد های دردناک دشمن ذره ای دلش رو به مرحمت ننداخت.

اگر شیطان وارد عمل نمی شد، هانتر خیلی خوب می تونست از عهده ی وظیفه ی اون بر بیاد. سیستم فوق العاده پیشرفته و گران قیمتش رو بست و از روی صندلی بلند شد. به سمت پنلی که روی دیوار ساخته بود رفت دستش رو بالا آورد و تکیه به دستی زد که مورب به شکم چسبیده بود زد. با دقت به عکس هایی که از هر کدوم بازیکن ها گرفته بود نگاه کرد. عکس فرید و سام موقع کتک خوردنشون با فک ها و دماغ هایی خونی، عکس سارا موقع جیغ کشیدنش با تمام توان و عکس ایسا موقعی که مثل یه فرشته ی بی گناه خوابیده بود.

یاد لحظه ای افتاد که بی سر و صدا وارد اتاقش شد، برخلاف فکری که ایسا داشت که وقتی می خوابید خونه توی سکوت و خواب فرو می رفت؛ هانتر شب ها بیدار و هوشیار بود! همه ی کارها رو پیش می برد و لحظه ای پلک روی هم نمی داشت. شب ها از آن هانتر بودو روزها توی خواب فرو می رفت، درست عین یک خون آشام!

وقتی بی سر و صدا بالا سر ایسا حاضر شد اون غرق خواب بودو متوجه ی هیچی نشد، چون ایسا معمولاً خواب سنگینی داشت و به راحتی بیدار نمی شد و هانتر بی سر و صدا تر از اون بود که بتونه هرکسی رو بیدار کنه.

دوربین رو بالا آورد و با نهایت احتیاط عکس مورد نظر رو از اون گرفت. با کمک دوستش کاترین که عکاس حرفه ای بود، همه رو ظاهر کرد و وقتی به عکس ایسا رسید شوکه تر از اون چیزی شد که تصور می کرد. چون ایسا

توی خواب چهره ی بی گناه و فریبنده ای داشت! برعکس همه ی اون هایی که خوابو بیداری کثافت و لجن ازشون می بارید.

یاد اون تیکه از اهنگی افتاد که می گفت چشم های خائنو معصوم منحرف داشت! دقیقا چشم های الیسا رو توصیف می کرد.

پونز قرمز رو برداشت و به سمت عکس سام رفت. پونز رو محکم توی عکس فشرد و دیوار پشت عکس سوراخ شد. پوزخندی روی لبش نشست و رو به قیافه ی خونین سام گفت:

-بازی بعدی توی راهه حرومزاده ها!

xxx

گیج و منگ بود ناخودآگاه تکان شدیدی خورد و بهوش آمد. نفس زنان سرش را تکان داد اما مثل تمام روزهای اخیر چشمانش با پارچه ای زخیم بسته شده بود. صدای از دور بلند شد با وحشت سرش را تکان شدیدی داد و گردنش را چرخاند. هرچقدر چشمانش را گشاد می کرد اما نمی توانست حتی روزنه ای روشنایی ببیند.

اطرافش سکوت محض بود، نفس نفس زنان عرق از تیغه ی بینی اش سرازیر شد. درد توی سلول به سلول بدنش جا گرفته بود و لحظه ای امونش نمی داد.

اب دهنش رو با ترس قورت داد و صدای وحشت زده اش رو بلند کرد:

-کی اونجاست؟

تند تند چشماش رو به چپ و راست تکان داد اما هیچ فایده ای نداشت. صدایی بلند نشد و استرس اون بیش تر از قبل شد. قفسه ی سینه اش با سرعت بیش تری بالا پایین شد و دستاش از اضطراب لرزیدن.

یکهو دستی دور بازوش پیچید و فشرد. از ترس دادی کشید و تکان شدیدی خورد و صندلی می خواست از پشت به عقب بیوفته، هرکسی که اون جا بود مانع افتادنش نشد و سام با کمر روی زمین سقوط کرد. سرش محکم به سطح سفت و سخت زمین کوبیده شد و صدای آخش به هوا رفت.

هانتر پوزخندی روی لب نشوند و گفت:

-دست و پا چلفتی احمق.

همین که صدای هانتر رو شنید سریع سرش تکونی خورد و گفت:

-تو...تو باز اومدی؟ ترو خدا کاریم نداشته باش التماس می کنم.

ترس و وحشت توی صداش موج می زد. هانتر از موهای کلش گرفت و همراه صندلی بلندش کرد هیچ صدایی از سام بلند نشد خفه خون و لال مونده بود.

وقتی صندلی سرپا و سام عین آدم نشست هانتر کف دستاش رو بهمدیگه مالید و گفت:

-چه مرگته کل روز سروصدا به پا کردی؟

سام اول سرش رو به سمت چپ اما بعد از این که فهمید اشتباه می کند و صدا از سمت راست است، چرخاند. پوزخندی روی لب های هانتر نشست با حالتی چندش به سام نگاه کرد نوک لبش رو بالا داد و زیر لب گفت:

-کودن!

سام سر به زیر با لب هایی که از ترس می لرزید و تن صدایی آروم گفت:

-م..من منو آزاد کن...ترو خدا.

هانتر چاقوی بلند بالاش رو به زمین زد و بهش تکیه داد سرش رو کج کرد چهرش رو جمع کرد و با قیافه ای پر از تمسخر و لب هایی جمع شده گفت:

-اوخی، خسته شدی عمویی؟

گردنش رو صاف و چهرش رو جدی کرد چاقو رو آروم بالا آورد و روی فک سام آهسته کشید و زمزمه کرد:

-هنوز مونده برای خسته شدن.

صدای جیغ ها و فریادهای توی ذهنش روشن شدن چشماش رو محکم بست اما اون صداها خفه نشدن. التماس می کردن برای کمک پر از زجر و تمنا بودن و همون لحظه ای که هانتر با خودش درگیر بود صدای نخرانشیده ی سام بلند شد:

-التماس می کنم بذار برم هرچقدر پول میخوای بهت می دم فقط بذار...

اما هانتر مثل یه گرگ زخمی و خشمگین با صدای بلندش سام رو درید!

-خفه شو.

سام از ترس توی خودش جمع شد و نفس در سینهش گره خورد. هانتر پوزخندی زد و گفت:

-تو حالا حالا قراره توی این بازی بمونی و من از لحظه به لحظه ی زجر کشیدنت لذت ببرم.

وقتی عقب کشید تا اتاق رو ترک کنه و صدای دور شدن پاش رو سام شنید تند تند و با حالتی هیستریک سرش رو تکیه داد و گفت:

-نه نه نه نه نه.

با هر "نه" گفتنش صدایش بالا و بالاتر می رفت. فریاد سام توی راهروهای ساکت و خلوت ساختمون پیچید:

-مگه من چه گناهی کردم لعنتی؟

پوزخند تلخ، و شیطانی روی لب های هانتر نشست و بی هیچ توجهی اتاق رو ترک کرد. کنار ورودی در ایستاد و صفحه رمز تکنولوژی که برای قفل/باز کردن در به کار می رفت رو با چهار عدد سیزده هفتاد و هشت قفل اتوماتیک زد. دل تو دلش نبود سریع این خونه ی با تجهیزات که زندانی مدرن برای چهار بازیکن اصلیش بود رو ترک کنه و به خونه ی دراکولا برگرده، جایی که ایسا مثل یک زیبای خفته به خواب رفته بود، آن هم زمانی که هانتر در بیدار ترین وضعیت ممکن به سر می برد!

با قدم های بلند از کنار اتاق هایی با درهای فلزی رد می شد که هر کدام از اون اتاق ها متعلق به یکی از بازیکن ها بود. چهار قدم جلوتر، اتاق سارا چهار قدم بعدی اتاق فرید و الا آخر. هر کدام از اون ها گوش هاشون رو تیز کرده بودن و با شنیدن صدای پای هانتر به جنب و جوش افتادن اما در نهایت فقط تونسستن ذره ای روی صندلی جا به جا بشن. صدای قلب های ترسیدشون با صدا پای محکم هانتر سکوت سهمگین کل ساختمون رو می شکست.

به در نزدیک شد و باز کرد، قبل از این که ساختمون رو ترک کنه نگاه تیز و ریز شده اش رو آنالیز وار توی کل راهروی پهن چرخوند. وقتی زرنگی ایسا رو توی فرار دیده بود به هوشش ایمان آورد و کمی محافظه کارانه تر رفتار می کرد.

پس با شک و تردید در رو بست و از ساختمون فاصله گرفت. توی محله ی بی در و پیکر و خلوت ایستاد گوشیش رو بالا آورد و از دوربین های مداربسته ی مخفی تک تک اتاق ها رو چک کرد و وقتی مطمئن شد هیچ آبی از این سمورهای بی مصرف بلند نمی شه با خیال راحت به سمت ماشین مدل بالاش قدم برداشت.

دستش رو دراز کرد دکمه ی سویچ رو فشرد و ماشین با صدا و نور اعلام باز شدن قفل های اتوماتیک رو داد. با ابهت و غرور همیشگیش سوار ماشین شد و به محض روشن کردن سیستم صدای آهسته ی آهنگ به گوش رسید:

می ریزه به هم انگار صورتت میوفته یادم

چیزی نموند واسم عمر و جونو پای تو دادم

بس که سادم

ازت فرشته ساختم تو سرم نبودی حتی نصف آدم!

می مونه یادم

هرکی رسید یه دست انداخت کند یه تیکه از این دل ما رو

دیگه بسه برام بیش تر از این خسته نکن این پاها رو

به این جای آهنگ که رسید دستش رو جلو برد و صدا رو زیاد کرد.

تو هم مثل همه اهل بازی و کلکی اهل نارو

سخته، بفهمی همه عمرت تلف شده

من یه درختم که عاشق تبر شده

با این که می دونه زخمیش می کنی می خواد تو رو بغل کنه 2

همش می گرده دنبالت یه سره خدا خدا می کنم این روزا بگذره

بزن بشکنش این تن خسته رو

که تو بزنی از غریبه بهتره

بیا بیا که جات تو این دلم خالیه

بیا بزن که زخمتم یادگاریه

سخته بفهمی همه عمرت تلف شده

من یه درختم که عاشق تبر شده

با این که می دونه زخمیش می کنی می خواد تو رو بغل کنه

بغل کنه! 2

(تبر از علی یاسینی)

احساس می کرد این آهنگ بدجور وصف حالش بود. وقتی به این فکر می کرد که ایسا هنوز که هنوزه هم توی گروه گناهکارانه بدجور اعصابش رو بهم می ریخت مشت گره خوردش رو محکم به فرمون کوبید و زیر لب لعنتی گفت.

آهنگ بعدی که پلی شد سریع دستش رو جلو برد و موزیک بعدی رو زد. تا مدت ها قرار نبود که به اون موسیقی سوزناک گوش بده، چون هر بار با شنیدنش بغض توی گلوش می نشست و آرنی که سال ها بود احساساتش رو به خاموشی بودن با این آهنگ قلب شکستش خون می ریخت.

اما امروز نه، هنوز وقت این که با خیال راحت با این آهنگ زار بزنه نرسیده بود.

نفس سنگینش رو از سینه بیرون داد و فرمون رو چرخوند. نگرانی ایسا یک لحظه رهانش نمی کرد پس مانیتور ماشین رو روشن کرد و بلافاصله اتاق ایسا از دوربین مخفی نمایش داده شد. گوشه ی اتاق کنار تخت توی خودش جمع شده بود. یه شلوارک عروسکی به پا داشت و بند تاپ بنفشش رو می کشید، در حالی که غرق در فکر بود. زیر لب زمزمه کرد:

-به چی فکر می کنی عروسک؟ هر خیالی که راجب من نباشه رو توی اون مغز کوچولوت دود می کنم بره هوا.

ایسا با کلافگی دستی به موهای موج دارش کشید هانتر دستش رو جلو برد پشت دو انگشتش رو به صورت ایسا کشید.

-عروسک کوچولو.

با شأف و هیجان خاصی این جمله رو به زبون آورد! عمیقا باور داشت الیسا عروسک بود و اون عروسک گردان! برنامه های زیادی برای اون دختر داشت، برنامه هایی که هوش از سر اون دختر کوچولوی بی تجربه و ساده لوح می پروند.

من یه درختم که عاشق تیر شده

با این که می دونه زخمیش می کنی می خواد تو رو بغل کنه

زیر لب این تیکه از آهنگ رو زمزمه کرد و دستش رو روی گونه ی الیسا کشید.

xxx

"الیسا"

دستم رو با کلافگی توی موهام کشیدم و برای بار هزارم از خودم پرسیدم که چه گهی توی این زندگی کوفتیم خوردم که راهم به این جا کشیده شد. چند تا از خاطراتم توی ذهنم پررنگ شد و با خودکار روی کاغذ نوشتم. زیر لب همزمان با نوشتن زمزمشون کردم:

-وقتی که سارا پول اون مرده رو بالا کشید و به زنش لوش داد.

-زمانی که فرید و سام با کمک من و سارا پروژه ی یکی از رقیبای اون رو خراب کردیم.

با یادآوری اون لحظه خندم گرفت اما فکر نکنم بچه بازی هایی که کردیم اون قدری گنده بودن که الان گریبانگیرمون شده باشه. دلم واقعا برای دوستانم تنگ شده. با این که همه ظلمی در حقم کردن اما همیشه عادت و علاقه ای که چندین ساله توی جونم ریشه دونده رو یک شبه از بین ببرم. و می دونم بزرگترین هدف و نقشه ی اون شیطان پلید هم اینه که هر اون چیزی که دارم رو از بین ببره.

خودکار رو روی صفحه ی کاغذ چرخوندم و با خط خوشم نوشتم:

خرید اجناسی بی کیفیت و فروختن اون ها با قیمت گزاف توسط شرکت کامپیوتر و لپتاپ سام و فرید.

دو سال پیش که از سر بیکاری توی شرکت فرید و سام که ارثیه ی اون ها از پدرشون بود کار می کردم مسئول خرید و کنترل کیفیت اجناس بودم، به وضوح با این موضوع که این شرکت خیلی وقته از رده ی محصولات با کیفیت بیرون زده رو به رو شدم. شرکت کامپیوتر سازی اون ها خیلی موفق و معروف بود البته تا وقتی که فقط

پدرشون توی این کار بود و بعد از بازنشستگی غرور و طمع حسام و فرید اجازه ی ادامه ی اون اعتبار و موفقیت رو نداد.

وقتی توی خط تولید وسایل با کیفیت رو بررسی می کردم با چند مشکل رو به رو شدم توی تخته شاسیم همه رو یادداشت کردم و به دفتر سام رفتم. با چند تقه در رو باز کردم و خسته نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
-سام با چند مشکل رو به رو شدم.

ماگ مشکیش رو که روی اون کلمه ی کینگ با فونت طلایی رنگ هک شده بود پایین آورد و با ابروهایی بالا رفته گفت:

-چی شده؟

تخته شاسی م رو روی میزش هل دادم و گفتم:

-موقع بررسی اجناس برای ساخت یه کامپیوتر با محصولات بی کیفیتی رو به رو شدم و از اون جایی که یک دور اطلاعات مورد نیاز رو قبل استخدام خوندم فهمیدم که جنس خوب و بد چطور از هم قابل تشخیص و بلافاصله فهمیدم چون اگه با این جنس ها یه محصول بسازیم قطعاً با مشک...

تند تند در حال نقد و بررسی بودم که پرید وسط حرفم و گفتم:

-عا عا عا همین جا استپ کن.

دهن باز شده ام رو کامل بستم و منتظر نگاهش کردم خونسرد با هورت بزرگی هات چاکلت غلیظش رو سر کشید و وقتی تمام شد با لذت چشماش رو بست و زمزمه کرد:

-نه تکرار می شه و نه تکراری.

دست به سینه شدم و با اخم هایی در هم که نشون از حق به جانبیم داشت خیره خیره نگاهش کردم. یک لحظه نگاهش به سمت برگشت، به حالت بعدی برگشت و دوباره سریع سرش رو به سمت برگردوند. از قیافه ی عصبانیم با هول زدگی نمایشی و مثلاً خنده دار روی صندلیش تکونی خورد و ماگش رو روی میز گذاشت. با همون ژست حق به جانبیم پرسیدم:

-نمی خوای توضیح بدی؟ دوباره داری چه غلطی می کنی سام؟

سام با کلافگی انگشتای جفت دستاش رو در هم قفل کرد و روی میز گذاشت. و با لحن آروم و به ظاهر خونسردش گفت:

-بین الیسا خودت خبر داری که چقدر وسایل گرون قیمت و سود ما کم شده، پس مجبوریم از وسایل یه خورده با کیفیت کمتر استفاده کنیم تا سودمون رو از دست ندیم.

دهنم باز موند و من من کنان خواستم اعتراض کنم اما دستش رو بالا آورد و گفت:

-تو فقط روی اون برگه ی تایید نامه ی چک محصولات رو بزن بقیش با من.

-اما...اما این درست نیست به اندازه ی کافی این شرکت سودش رو می بره حتی بیش تر از هر شرکت دیگه این حروم خوری...

پرید وسط حرفم و با جدیت گفت:

-اگه بخوام سود رو پایین بیارم حقوق تو حتی نصف هم نه بلکه یک ربع می شه.

ناخودآگاه دهنم چفت شد، نمی دونم حق داشتم که به اعتراضم ادامه ندادم یا نه اما اون لحظه واقعا به پول نیاز داشتم، نه تنها اون لحظه بلکه من توی کل لحظات زندگیم به پول نیاز داشتم و خواهم داشت.

می دونم آه مردم زیادی پشت اون تجارت تاریک خانواده ی نیک زاده‌ها بود. مامان همیشه می گفت بار کج هیچ وقت به منزل نمی رسه، اما برای اون ها رسید، خیلی هم خوب رسید. انگار این چیزها فقط توی دنیای ادم های فقیر حقیقت داشت، توی دنیای آدم های ثروتمند همیشه بار کج به منزل رسید، اتفاقا که ماه هایشان پشت ابر ماند و در نهایت همه ی این ها، مسبب همه ی خوشبختیشان پول بود.

پول، برای پولدار ها خوشبختی رو به ارمغان آورد و برای فقیر ها، بدبختی! اختلاف طبقاتی حق خیلی ها رو ضایع کرد و آدم فاسد رو از عدالت دور کرد.

خیلی خوب می دونستم منظورم با کی بود. فریدی که به راحتی عدالت و قانون رو خرید جوری که هیچکس نمی تونه باور کنه چنین اتفاقی ممکن و واقعیه.

اما هست، چون که پول خوشبختی محض بود.

غم انگیزه، می دونم! این که چند ورقه کاغذ خوشبختی و بدبختی رو مشخص کنند اما ما توی دنیایی زندگی می کردم که هول محور جیب آدم ها می گشت.

سام این رو خیلی خوب می دونست که برای سود بیش تر دست به کار حروم برد. می دونست قدرت توی پوله و بخاطرش چشم روی وجدانش تماما بست.

یادمه اون سال شکایت های سنگینی از جانب مشتری های قَدَر کارخونه داشتیم.

ممکنه یکی از اون شاکی ها، هانتر بوده باشه؟

کمی به مغزم فشار آوردم ممکنه اسم آرن توی لیست شاکی ها بوده باشه؟ آخه اسمش هم جوری نبود که به راحتی از ذهنم فراموش بشه. شاید چون پوزخند پیروزییم وقتی که اولین نامه ی شکایت به دست سام رسید نداشت که با دقت این قضایا رو دنبال کنم.

با یه حساب سر انگشتی به این نتیجه رسیدم که ما زندگی خیلی ها رو نابود کردیم و حقمونه که هانتر مجازاتمون کنه. سرم رو با دستام گرفتم چشمم رو از این سو به اون سو تاب دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-معلوم هست چته؟ مثل قورباغه ای شدی که توی دیگ مونده.

اگه یه قورباغه رو توی قابلمه ای از آب جوش بندازیم سریع برای نجات جوش خودش رو بیرون میندازه اما اگه اون قورباغه توی یه اب سرد باشه و آروم آروم اون اب گرم بشه احساس خطر نمی کنه و توی تله ی آب جوش گیر میوفته. حالا من دچار اون سندروم قورباغه ی پخته شدم، آروم آروم به شرایط بدم عادت کردم در حالیکه نباید ذهنم این موقعیت افتضاح رو عادی سازی کنه.

نفسم رو از سینه بیرون دادم و خاطرات دو سال پیش رو ادامه دادم. وقتی شاکی های شرکت زیاد و زیاد تر شدن سام یه تصمیمی گرفت، که با هر دوز و کلکی شده این شاکی ها رو از سر راه برداره.

به دو از اون ها غرامت خوبی داد و دهنش رو بست. اما سه تای دیگه به همین راحتی راضی به پاپس کشیدن نمی شدن. پس سام و فرید با هم فکری هم نقشه ی کثیفی کشیدن.

-بچه ها، هر مردی یه نقطه ضعف داره و چه چیزی بدتر از این که آبروش از بین بره؟

با کلافگی چشمم رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

-تروخدا توی آبرو بردن و این چیزا نگردین، یکم عاقلانه و منطقی پیش برین.

سارا با کنجکاوی شیشه ی دلستر رو از جلوی دهنش کنار کشید و گفت:

-نه وایسا بحث هیجانی شد، مثلاً؟

سام چشمش رو ریز کرد و گفت:

-مثلاً اگه برای یکی اون مردای شلوار شل یه داف بفرستم و شبونه یارو هم کیفو حالش رو کنه، هم عکس ازش بگیرن به عنوان تهدید چی؟

چشمم گرد و زبونم لال شد. تیدا سرش رو از کتابش بیرون کشید موهای چتریش توی چشم های متعجبش فرو رفته بودن. با ناباوری گفت:

-نه دیگه!

سام و فرید پیروزمندانه بهمدیگه نگاه کردن و با لبخند مرموزی همزمان سرهاشون رو تگون دادن. با تاسف سرم رو تگون دادم و حواسم رو پی طرح کوچیکی که توی دفتر یادداشت کشیده بودم دادم. یه گل رز به آتیش کشیده شده!

سام با عجله چند تا دختر بدکاره ی اطرافش را اوکی کرد تا نقشه را شروع کند. قرار بود چهار نفرشان توی یه رستوران حضور پیدا کنن بلکه یکی از اون ها مورد پسند واقع شود. اون ها ساعت هشت توی موقعیت حاضر شدند و زد نقشه گرفت و سوژه ی مورد نظر از دختر بلوند ترکه ای اندام به شدت خوشش آمد و توی تله ی سام و فرید به همین راحتی افتاد. اعصابم از این وضع خورد بود اما هیچ چاره ای نداشتم، من بدجور لنگ پول بودم و از طرفی هم اون ها دوستای صمیمی من بودن نمی توانستم باعث دردسرشان بشوم. مو به موی نقشه ی فریسام کاملاً طبق انتظارشان پیش رفت و همه چیز به راحتی محیا شد. سه نفر اصلی به راحتی شکار شدند و می ماند نفر چهارمی که آدم مومن و مذهبی بود و به راحتی دم به تله نداد و باعث شد رعشه به تن فریسام بیوفتد و برای اولین بار بترسند.

آن شب، توی هتلی جمع شدیم به مناسبت پیروزی شرکت و از بین بردن تمام موانع. هنوز غذا از گلویم پایین نرفته بود که صدای سام بلند شد:

-دنبال یه موقعیت خوب شغلی می گردی؟

لبه ی لیوان شیشه ای را از لبم فاصله دادم و شوکه با صدای آرامی گفتم:

-آره، کیه که دنبالش نمی گرده؟

سرش را تکان داد خونسرد چنگال را به دست گرفت اسپاگتی توی ظرف سفید را برهم زد و گفت:

-یه کار باید برام انجام بدی، اگه بتونی خیلی راحت ارتقا پیدا می کنی...می تونی توی شرکت اتاق و میز خودت رو داشته باشی حقوقت دو برابر می شه.

یک تای ابرویم را بالا دادم و با شکاکیت تمام پرسیدم:

-و حتما این کاری که می گی خیلی بده!

سرش را به چپ و راست تکان داد همه ی افراد دور میز در سکوت کامل آرام با غذاها و نوشیدنی هایشان بازی می کردند و با کنجکاوی به بحث من و سام گوش می کردند.

-ببین دختر، اگه آخرین مدرک رو هم نابود کنیم شرکت پیشرفت خواهد داشت اما اگه پسرفت داشته باشیم مجبوریم بخاطر جبران ضرر عذر خیلی از کارگر ها و کارمندها رو بخوایم. می فهمی چی میگم؟

فرید بادی به گلو انداخت و ادامه ی بحث را به دست گرفت:

-خانم محبی سه تا بچه داره شوهرش معلوله تا قبل استخدام شدن توی این شرکت نون شب نداشت، هیچ مهارتی نداره که جایی استخدامش کنن اگه الان توی شرکت ماست به این خاطره که دلمون سوخته و همین طور آقای نجفی. اون هم به لطف دلسوزی ما داره زندگیش رو می چرخونه و قسط جهیزیه دخترش رو می ده اگه از کار بی کار بشه یه بدهکار می شه که نهایت کارش به زندان می کشه اگه قسطاش رو نده.

سارا قاشقی از سالاد سزارش را نزدیک دهنش کرد و با صدای آرامی گفت:

-از کی این قدر سنگ دل شدی ایسا؟

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم و با جدیت و بهت گفتم:

-چی می گی سارا؟ درسته من دلم خیلی براشون می سوزه ولی...

سام دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت و گفت:

-ولی و اما دیگه نداره، واسه جبران ضرر باید افراد بی مصرف اخراج بشن.

فرید با چشم هایی ریز شده پرسید:

-راستی خودت مدرک و سِمَت تو توی شرکت چیه؟

عملا لال شدم و هیچی نگفتم. دستی که روی ران پایم بود از حرص و فشار مشت شد. لب پایینم را برای لحظه ای گزیدم و بعد گفتم:

-باید چی کار کنم؟

سام با پوزخندی پیروزمندانه آرنج‌هایش را روی میز گذاشت خودش را جلو کشید و مو به مو نقشه را توضیح داد. کار سختی به نظر نمی رسید، می تونستم به راحتی از پشش بر بیایم. آن شب بی دلیل در رستوران آن هتل حضور نداشتیم، بلکه به این دلیل که دشمن سام توی یکی از اتاق های هتل برای تعطیلات آمده بود. با پارتی بازی و زیر زمینی کلید اتاق مورد نظر را از پذیرش با کلی خنده و مخ زنی گرفت و به دستم داد. توی هوا کلید را قاپیدم و به سمت آسانسور به راه افتادم. سام با شانه هایی استوار وارد اتاقک آسانسور شد و باقی هم همه به دنبالش. دکمه ی طبقه ی پنجم را فشرد و با نفسی عمیق خیره به تصویر خودش در آینه شد. صدای موسیقی آسانسور چنگ به دلم می انداخت من توی این اکیپ به ترسو معروف بودم و همین شده بود نقطه ضعفم، نباید ترس و ضعفم را نشان می دادم پس نفس عمیقی کشیدم چشمام رو بستم و همزمان با صدای دینگ آسانسور و باز شدن در، چشمانم را باز کردم. یک راهروی معمولی با کاغذدیواری های کرم رنگ و نقش و نگارهایی ظریف سبز به شکل مویرگ با چند در اتاق. سام کلید را به دستم داد و گفت:

-من می رم پایین که اگه اومد سرش رو گرم کنم شما هم این جا رو خلوت کنین.

وقتی همه از ما فاصله گرفتن و غرولند کنان به سمت آسانسور بر می گشتند سام سریع کنارم ایستاد و با صدای آرامی گفت:

-این فلش رو بگیر فقط بزنش به لپتاپش ویروس داره تمام مدارک رو می پرونه.

نفس در سینه ام حبس شد دستم را جلو بردم و با تردید گفتم:

-لپتاپش که خراب نمی شه؟ می شه؟

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و سپس گفت:

-تو نگران چی هستی این وسط آخه؟

دستش را پشت کمرم انداخت به سمت جلو هدایت کرد و گفت:

-زود باش برو که وقت نداریم.

با قدم هایی کند و قفل شده جلوی آخرین در راهروی طویل و پهن هتل ایستادم. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد خبری از هیچکسی نیست سریع کلید را از بین انگشتان دستم بیرون کشید و در را باز کرد.

وارد اتاق معمولی شدم جز چمدان مشکی رنگ و یک لپتاپ طوسی اپل که روی تخت باز شده با صفحه ی روشن بود، چیزی به چشمم نخورد. سام در اتاق را بست و صدای دور شدن قدم هایش به گوشم رسید. انگار حالا که تنها شدم ترس بر دلم چنگ انداخت و روحم را بلعید. آب دهانم را قورت داده و دست لرزانم را جلو بردم فلش را به لپتاپ زدم چند ثانیه طول کشید تا همه چیز بر هم بریزد. تمام برنامه ها و چیزهای عجیب و غریبی که سر از آن ها در نمی آوردم با سرعت بالا پایین می شدن و صفحه ی لپتاپ چند رنگه و خاموش روشن می شد.

با ابروهایی بالا رفته زمزمه کردم:

-چقدر داغونش کرد.

و بعد صدای بیب بلندی به هوا رفت انگار که سیستم لپتاپ به جیغ زدن افتاده بود. صدای قدم های بلندی به گوشم رسید و روی گوشیم پیامی افتاد:

-قایم شووو داره نزدیک می شههههههه.

با هول دست انداختم فلش را کندم و از روی تخت پایین پریدم. هر طرف را نگاه می کردم هیچ جایی برای قایم شدن نبود دور خودم یک دور چرخیدم و نفس زنان زمزمه کردم:

-خدا به دادم برسه.

قفسه ی سینه ام از فشار بالا پایین می شد و عرق از روی پیشانیم چکه کرد. نگاهم برای یک لحظه به تخت افتاد که با فاصله ی نسبتا خوبی از زمین بود. سریع روتختی را بالا دادم و زیر تخت چهارچنگولی خزیدم و قایم شدم. همین که روتختی را پایین کشیدم در باز شد و دو جفت کفش رو به روی تخت نمایان شد. برای لحظه ای مکث کرد و بعد بیخیال به سمت سرویس بهداشتی که رو به روی تخت بودن رفت. نفس راحتی کشیدم و در دل تند تند خدا را شکر می کردم که هنوز لو نرفتم.

صدای باز شدن در و افتادن لباس ها روی تخت را شنیدم و چشمانم را محکم بستم. خدا خدا می کردم جای حمام روی تخت ولو نشود که کارم ساخته است اما شانس زدو وارد حمام شد و در را بست. نفس راحتی کشیدم و خودم را کشان کشان از زیر بیرون آوردم و با ترس نگاهی به اطراف انداختم. صدای شیر آب نشان از حمام کردنش می داد. با قدم هایی بی سر و صدا اما پر سرعت به سمت خروجی دویدم اما یکهو صدایی بلند شد و جیغم

به هوا رفت. شانه هایم از جا پریدند و پاهایم خشک شدند. سرم را آرام به سمت صدا برگرداندم اما گوشی که روی تخت افتاده بود و بیره کنان خبر از تماس می داد. برای یک لحظه روح از تنم جدا شد و برگشت. سریع در را بستم و به دیوار کناری تکیه دادم و سر خوردم.

اگه...اگه مچم را می گرفتم کارم زار بود. بدجور هم زار بود! می توانست به راحتی شکایت کند و چند سالی مهمان آب خنکم کنند. هنوز صدای ویره و موسیقی گوشی اش ادامه داشت. یک صدای خاص داشت که برای یک مرد مسن زیادی امروزی بود. نمی دانم، شاید مثل صدای سوت و ویولن که من را یاد آهنگ معروفی می انداخت.

وقتی کمی حالم جا آمد از دیوار فاصله گرفتم و با قدم هایی تند تند مسیر پله های اضطراری را پیش گرفتم برای تخلیه ی هیجان کاذبم نیاز به دویدن و پایین رفتن از پله ها داشتم اما وسط راه نفس تنگی شدیدی گریبانگیرم شد و شل کردم. روی پله ها نشستم و تمرینی که دکتر یادم داده بود را چند بار تکرار کردم تا بالاخره اثر کرد و گره ی خفگی ریه هام باز شد و هوا یک دم راحت رفت و برگشت. صدای زنگ موبایلم بلند شد اون قدر ترسیده بودم که یک لحظه احساس کردم یک نفر پشت سرم ظاهر شد اما به محض این که برگشتم فقط با سایه ی نرده های پله رو به رو شدم که به شکل ترسناکی شبیه آدمیزاد بودن.

سریع تماس را جواب دادم و روی گوشم گذاشتم.

-بله؟

-چی شد؟ تونستی؟

جوری هیجان و ذوق در کلامش بود که انگار بی شک مطمئنم همه چیز همان طور که می خواست پیش رفت. فلش را بالا آوردم و خیره به آن لب زدم:

-تمام شد. انجامش دادم!

و پلک هایم را برای لحظه ای بستم و توی دل لعنتی به این وضعیت انداختم. صدای شادش توی گوشم پیچید:

-خیلی خوب زود بیا پایین اگه ببینت می شناست چند بار اومد شرکت باهاش برخورد داشتی.

با صدای گرفته ای گفتم:

-کدومشون بود؟

-همون یارو که همیشه کت و شلوار سورمه ای به تن داره و کراواتش تا خشتک می رسه. شکمش چاقه و موهاش همه طوسی رنگن.

با یادآوری شخصی که می گفت "اقای برکتی" ابروهایم بالا پرید و گفتم:

-این یارو که پخمه ای بیش نبود الکی این قدر ترسیدم.

-دیگه از اول نگفتم که سست نگیری، ترس همیشه قوی نگهت می داره.

این جمله را خیلی دوست داشتم، ترس همیشه قوی نگهت می دارد. از روی پله ها بلند شدم و با خونسردی و قدم هایی محکم و مطمئن باقی مسیر را طی کردم تا به لابی رسیدم. همه با صورت هایی خندان شاد و منتظرم بودند. سام با لبخندی پر غرور از حضور من، نگاهم می کرد زمانی که از کنارش کفری رد شدم.

نفسم را از سینه بیرون دادم و از خاطرات بیرون کشیدم. حتی این گناه هم مربوط به هانتر نبود. شاید...شاید اگر توی این موقعیت استرس زا نبودم می توانستم خیلی خوب فکر کنم و بفهمم هانتر کدام دشمن دیرینه ی من بود اما مغزم به شدت قفل کرده و پیچ در پیچ شده بود.

دلم می خواست داد بزنم موهای سرم را یکی یکی بکنم اما توی این وضعیت کوفتی نمانم. از کلافگی نفس نفس می زدم و چنگال هایم را از دو طرف صورت پایین کشیدم موهایم آشفته دور تا دورم ریخته و پریشان بودند. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و در حالی که مشت شلم را به ساق پایم می کوبیدم زمزمه کردم:

-من با تو چیکار کردم ابلیس که سزاوار همچین مجازاتیم؟

صدای مخوف جیر جیر در بلند شد و نور ضعیفی از جسم هانتر به این سو و آن سو سرک می کشید و توی اتاق پخش می شد. با حال زار و چشم های خسته ام سرم را بالا گرفتم و به سر تا پایش نگاه لرزانی انداختم. فقط چند ساعت نبود و حال من، از دیروز هم خراب تر شد. نبود اون، ترسناک تر از بودنش بود. صدای خش دار و بی روحش بلند شد. انگار وقت، وقت بازی که می شد روحش را می فروخت و برای مدتی به بالاترین درجه از ابلیسی می رسید!

-بازی شروع شد.

سرش زیر و نگاه بُرنده‌اش به سمت چشمان مظلوم و خیس از اشکم بود. وقتی تکانی نخوردم دستش را به سمتم دراز کرد، تلفیق نور کم و تاریکی اوضاع را بیش از پیش ترسناک و رعب انگیز کرده بود. نگاهش، پر از دستور و تحکم بود.

بار دیگر دستش را در هوا تکان ریزی داد یعنی این دست لعنتی را بگیر و بلند شو تا برای بازی آماده شوی.

ناچاراً دست یخ زده و لرزانم را بالا آوردم و توی دستان آتیشی‌اش گذاشتم. با تک زوری جوری بلندم کرد که برای لحظه‌ای سرگیجه گرفتم و تعادلم را از دست دادم. دستم ناخودآگاه روی شانه‌اش نشست تا از افتادنم جلوگیری کنم و رخ به رخ قرار گرفتم. ساق دستش از روی پهلویم لغزید و دور کمرم را کامل در بر گرفت و به خودش چسباندم. شوکه با چشمانی گرد شده به برق تاریکی نگاهش خیره شدم و برای لحظه‌ای زمزمه کردم:

-تو... خودتی؟

نگاهش لغزید و روی لب‌هایم پایین رفت. لب از لب باز نکرد تا جوابم را بدهد و فقط فقط امشب با نگاه سنگینش دل بی طاقتم را پر از عصیان می‌کرد. برای لحظه‌ای از آن چشمان شیطنانی و سرکشش نگاه جدا کردم و به خودم آمادم دست شل شده ام که روی سینش بود محکم شد و به عقب هولش دادم. قدمی شل به عقب رفت و دستم را کشید و دنبال خودش به داخل راهروهای لانه‌ی دراکولا کشاند. دراکولا او بود و این جا، لانه‌اش تا برای خون بازی بعدی آماده‌ام کند.

کشان کشان دنبال خودش من را به راه انداخت و در همان حین شروع به توضیح شد:

-بازی امشب با تمام بازی‌هایی که دیدی فرق داره! وارد لولی می‌شی که ممکنه عقل و هوش رو از سر بیرونه.

وارد باغ شدیم جلوی در ورودی ماشین همیشگی‌ش پارک شده بود. از حرکت ایستاد و به تبعیت از اون من هم سرجام میخ شدم. دست توی جیب برد و بند مشکی بلندی بیرون کشید با دیدنش چشمام گرد شد و هول زده نالیدم:

-اون چیه؟

پشت سرم ایستاد دستانش را از کنارم رد کرد و تکه پارچه را جلوی صورتم بالا گرفت.

-باید چشمت رو ببندی، گوشتات رو کر می‌کنی و زبونت رو لال! تا وقتی که به عنوان یه بازیکن پشت میز می‌نشینی.

چشم بند را روی چشمانم خفت کرد از شدت تکان خوردنش من هول زده هم جا به جا شدم. دستانش را از روی سرم، همزمان که توی موهایم می پیچاند پایین آورد و از سر شانه به بازوهایم کشاند. جفت دستانش را روی پوست سرد بازوهایم نگه داشت صدای جیرجیرک هایی که بی صبرانه و سرسام آور جیغ می کشیدند سکوت باغ مخوف را شکسته بود. گرمی نفس هایش روی شانه های لختم پخش شد. صدای نزدیکش نشان دهنده ی این بود که لب هایش چندان فاصله ای با گوشم نداشت.

-این رو یادت نره، که تو به من بدهکاری!

جوری با خوف و شعف این جمله را بر زبان آورد که ناخودآگاه از حس نا امنی که بهم دست داد توی خودم جمع شدم و دستانم را ضربدری روی پهلوهایم گذاشتم. لایه ای از تاریکی روی چشمانم نشسته بود و نمی دانستم باید چی کار کنم. صدای باز و بسته شدن در ماشین بلند شد و پس از آن دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت ماشین هدایت کرد. وقتی جلوی در ایستادم دستش را روی سرم گذاشت با فشار ریزی که داد فهمیدم باید برای نشستن خم شوم و با کمکش سوار بر صندلی شدم. طولی نکشید که صدای گاز شدید ماشین به هوا رفت و بوی لاستیک ها توی بینیم پیچید. تمام حواسم توی شنوایی و بویایی خلاصه شده بود و با دقت به صداهای اطرافم گوش می دادم.

نه صدای موزیکی، نه شخصی و هیچ چیز اضافه ای دیگه ای در کار نبود!

زیر لب زمزمه کنان دقیقه ها را می شمردم تا بفهمم چه قدر از عمارت دراکولا فاصله گرفته بودیم.

-ده مین....پونزده...هجده.

صدای هیسس بلندش به هوا رفت و در جا خفهام کرد. بغضی از غریبی و تنهایی توی گلویم نشست و چانه ام از شدت بغض به لرزش افتاد. مثل همیشه که وقتی چنین احساسات غم آلودی درونم را احاطه می کرد، دستانم را دور خودم می پیچاندم، این بار هم همین کار را کردم. دستی دور چانه ام پیچید و سرم را بالا و به سمت چپ، یعنی به سمت خودش کج کرد. بدون این که پلک بزنم با نفس های سنگینی که می کشیدم خیره به سیاهی جلوی چشمانم ماندم.

صدای کمرنگش بلند شد:

-چرا گریه؟

دلم می خواست از دستش سر به بیابان بگذارم. لیم را با حرص گزیدم و با خشم درونم غریدم:

-بلایی نمونده که سرم نیاوردی بعد می پرسی چرا گریه می کنی؟ واقعا که تو روانی آرَن!

جوری اسمش را به تشدید و تحکم به زبان آوردم که برای لحظه ای فضای سنگین و ساکتی ساکن شد. فشار دستش دور چانه ام شدید شد.

-اولین باره... که اینطور اسمم رو... میگی.

جوری خش دار و کشیده این جمله را به زبان آورد که انگار فشار بزرگی روی سینش بود. ابروهایم از تعجب بالا رفتند و گیج ماندم. درست می گفت، اولین بار بود که حتی اسم اصلی ش را به زبان می آوردم اما اصلا انتظار... این رفتار را نداشتم!

ماشین از حرکت ایستاد و صدای باز و بسته شدن در و بعد از آن کشیده شدن بازوم به سمت بیرون اتفاق افتاد. با تقلا پاهایم را روی زمین کوبیدم و استوار ایستادم. بوی خاک باران دیده در مشامم پیچید و به روح درد دیده و آلوده ام جلای پاکی بخشید.

دستش را دور بازویم انداخت و به سمت جلو با سرعت حرکت کرد گه گاهی پاهایم ضربداری در هم گره می خوردن و نزدیک بود با سر پخش زمین شوم اما دستای قدرتمندش برای لحظه ای از زمین جدایم می کرد و دوباره روی آسفالت سفت و سخت نگهم می داشت.

صدای قفل انداختن توی در و زنجیر هایی که پیوسته پشت سرهم غل خوردند و روی زمین افتادند توی گوشم بلند شد. وقتی در را باز کرد نور زرد رنگ و کمی از چشمم بند رد شد و کمی دیده ام را گشود.

سرو صداهایی به گوشم رسید که باورم نمی شد. انگار برای لحظه ای کل تنم داغ از آتش شد و چندی بعد، یخ از سرما!

-ال...الیسا؟!

زیر لب با دهنی که به لرزه افتاده بود نالیدم:

-تیدا؟

اشک شوق توی چشمانم حلقه زد و این بار از ذوق و هیجان قلبم بی قرار و با سرعت می کوبید. هانتر بازویم را محکم کشید و من یکهو از جا کنده شده و به جلو هدایت شدم.

-بشین.

جفت دستانش را روی شانه هایم فشرد و وادار به نشستنم کرد. شل شدن گره ی چشم بند و بعد از هجوم ناگهانی نور را احساس کردم. سریع ساعد دستم را روی چشمانم گذاشتم و زمزمه کردم:

-بچه ها؟ بچه ها کجاییں؟

صدایی جز صدای حق حق گریه های تیدا بلند نشد. روح از تنم پر گشید و به باور قتل دوستانم رسید. جرعت نداشتم دستانم را بردارم و جز ما سه نفر هیچکس دیگر در این ناکجا آباد نباشد. دست لرزانم را آرام کنار کشیدم نور زرد چشمانم را به سوزو اشک انداخت اما مهم نبود. چند بار پلک زدم و تصویر پیش چشمم از مات و کدر آرام آرام رنگ گرفت و واضح شد. یه میز بود، یه میز گرد و تقریباً بزرگ که رو به روی من تیدا، و اطرافم بقیه بودند. از خوشحالی حق حق گریهام به هوا رفت و میان زجه زدنم بریده بریده گفتم:

-خیلی...خوشحالم...که زنده...این.

چشم بندهای آن ها هنوز روی صورتشان بود و غیر از آن دست و پاهایشان با طناب های کنفی بسته شده بود. شوکه برای لحظه ای نگاهم را روی هانتر چرخاندم که بی توجه به من با صورت جدی و عبوسش دستانش را جلو برده و آرام آرام گره ی چشم بند سارا را باز می کرد. از استرس پایم را به زمین کوبیدم و داد کشیدم:

-سارا.

-هییس، هنوز بیدار نشدن!

ریتم نفس هایم به سرعت بالا و بالاتر می رفت. عرق استرس از دو طرف شقیقه هایم پایین می ریخت. میون نفس تنگی ام غریدم:

-زندن؟

بدون این که نگاهم کند فک زاویه دار استخوانی اش را تکان داد. سرتاپا مشکی پوشیده بود، هودی جذبی که روی سینه اش تیکه ای چرمی به شکل مربع داشت، و فیت روی تنش نشسته بود. شلواری ساده ای ست با هودی به پا داشت و ساعت بزرگ استیل روی مچ دستش جا خوش کرده بود.

صورت غرق در خواب سارا مشخص شد وقتی که چشم بند کوفتی را کنار کشید و سراغ سام رفت. از بالا پایین شدن قفسه ی سینه اش خلاصم راحت شد که هنوز زنده است. نگاه ترسیده و پر استرسم را معطوف سام کردم که اون هم دست کمی از سارا نداشت به ترتیب چشم بند ها را باز می کرد و جلو می رفت.

من، تنها کسی بودم که هیچ طناب اسارتی به تنم وصل نبود! این قدر به من اطمینان داشت، به منی که دشمن خطابش می کرد اعتماد داشت که مثل بقیه با من رفتار نکرد؟

انگار توی یک اسطبل بودیم، تمیز و مرتب بود. لایه ای نازک کاه روی زمین پخش شده و لامپ بزرگ گرد وسط اسطبل و بالای سر ما قرار داشت. بوی خاک این اسطبل به قدر کافی حالم را بد می کرد و با این موقعیت دست به دست هم داده بودن تا آسم خطرناکم کم کم بالا بزند.

هاتر خم شد سطل بزرگ استیلی به دست گرفت و یکهو روی سر سام خالی کرد. سام وحشت زده جیغی کشید و از خواب پرید. با چشم هایی که از حدقه بیرون پریده بود ناباور به ما نگاه می کرد انگار هنوز مغزش کار نیوفتاده بود.

هاتر بی مکث و تردید این بار سطل را روی فرید خالی کرد و آن هم دست کمی از سام نداشت و با وحشت از خواب مصنوعی اش پرید. قطعا مصنوعی بود چون محال ممکنه بتواند وقتی بهوش هستند جا به جایشان کنند. فرید با دیدن من بهت زده نالید:

-ایسا؟

آب دهانم را قورت دادم و غریدم:

-فرید.

سطل را برای آخرین نفر، یعنی سارا بالا گرفت و تمام آب را روی سرش خالی کرد اما سارا حتی تکانی هم نخورد. همگی متعجب برای لحظه ای ساکت شدیم و هاتر ابروهایش را در هم کشید و مشکوک نگاهی به سارا انداخت. حتی یک میلی متر هم تکان نخورد. هاتر خم شد سطل پر یخ بعدی را برداشت و به محض این که روی سر سارا خالی کرد صدای جیغ بنفشش توی کل اسطبل پیچید.

-کمک کمک.

فرید چشم هایش را در کاسه چرخاند و به سارا توپید:

-خفه شو سارا...هیچکس نیست که کمکت کنه.

سارا با وحشت نگاهی به اطراف انداخت گردنش را کج و سرش را بلند کرد به محض این که هانتر را دید جوری چشمانش ورقلنیده و صورتش وحشت زده شد که پشت سرهم آمبولانسی جیغ می کشید. هانتر محکم مشتش را روی میز کوبید و داد کشید:

-ببند گاله رو.

و سارا خفه شد، به همین راحتی! این روی سگ هانتر را ندیده بودم. قبل از آن خون آشام، دراکولا و هرچیزی که خیالش را می کردم دیدم جز روی هار و وحشی صفت سگی اش.

فرید با اخم های درهمش به سمت هانتر برگشت و گفت:

-چه غلطی می خوای بکنی؟

هانتر ساق دستش را روی لبه ی پشتی صندلی فرید چسباند و با اشاره به او گفت:

-زبون تو یکی رو قطع کنم!

فرید کپ کرده لال شد و فقط با نگاه ترسانش آرن را دنبال کرد. هانتر سر پا ایستاد و با شوقی که تا الان از او ندیده بودم نگاهی به تک تک ما انداخت و گفت:

-بازیکن های گرامی، به اولین بازی گروهی خودتون خوش اومدین.

چشمانم را در کاسه چرخاندم و توی دلم گفتم:

-چرت و پرت.

اما زبانه هیچ وقت برای گفتن این جمله آن هم جلوی هانتر نمی چرخید، از وحشت زیاد!

صندلی خودش را برداشت و در رای میز نشست، جایی که همه با فاصله از او نشسته بودیم و تمام گردن ها به سمتش چرخید؛ توی نگاه تک تک ما دلهره جای گرفته بود.

با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم:

-می خوای چی کار کنی؟

از توی جیب هودیش یک جعبه ی گرد فلزی بیرون آورد و محکم روی میز گذاشت از ضربه ای که زد همه یکی یک دور تکانی خوردیم.

-قراره بازی کنیم.

و لبخند شیطانی روی لب هایش جا خوش کرد. از این حالتش حالش بدتر شد انگار اون کسی که جلوی روی من بود، همان زندانبان همیشگی نبود.

قوطی فلزی را باز و چندین کارت را روی میز پخش کرد. در همان حین که سرگرم کارت ها بود صدای سام بلند شد:

-این بازی لعنتی رو تمام...

-دهنت رو ببند سام، دهنت رو ببند که می دونی بدجور دلم می خواد اون دندونات رو بریزم توی حلقه.

سام نفسش را در سینه حبس و ثانیه ای بعد با شدت بازدم کرد. انگار می خواست جلوی خودش را بگیرد تا حرف نزند اما به شدت برایش سخت و طاقت فرسا بود. صدایش توی گوشم پیچید:

-توی این بازی، سرنوشت هر کسی رو انتخاب می کنیم.

و با کف دست کپه ای از کارت ها رو پخش و تخت کرد. به نقش و نگارهایی که روی کارت ها بود نگاه کردم و تصویر آشنایی به ذهنم رسید. مامان تیدا یک فال گیر کاربلد بود که برای من با همین کارت ها فال تاروت گرفت. و کارت ماه را با دو انگشت بالا گرفت و گفت:

-خب عزیزم این کارت طالع بینی تاروت توا که...

وقتی کارت را با دو انگشت اشاره و وسط برگرداند و چشمش به ماه زیبای روی کارت افتاد صحبت از یادش رفت. حتی یادم رفت از تیدا بپرسم آخر نتیجه ی فال ماه من چه شد. اما خیلی خوب به یاد دارم که وقتی پرسیدم ریشه ی اسم تاروت از کجا میاد مامان تیدا گفت این اسم در اصل تاروکو (tarocco) بوده و به معنی "پرتقال خونی" هست. حتی فکر کردن هم بهش، به این که این بازی از خون ریشه گرفته موهای تنم را سیخ می کرد.

-با استفاده از این کارت ها، مرگ و زندگی هرکسی رو رقم می زنیم.

ابروهام بالا پریدن و خواستم اعتراضی کنم که با نگاه برنده اش رو به رو شدم و درجا خفه خون گرفتم. قدرت هانتر حتی از چشمانش هم بیرون می زد و هرکسی را به بازی می گرفت.

-تیدا... تو که باید خوب بدونی این فال تاروت و چرت و پرتا چطور کار می کنه نه؟

تیدا که تا آن لحظه از ترس رو به سخته زدن بود و رنگ به رخ نداشت با صدای هانتر به لرز افتاد و از بین دندان های کلید شده اش به زور گفت:

-ب...بله آقا.

تیدا خیلی ترسیده بود، دلم برایش عمیقاً سوخت. هانتر از روی میز بلند شد پشت سر تیدا ایستاد و در حینی که طناب ها را باز می کرد با لحن محکمی غرید:

-اگه به سرت بزنه که کاری کنی، تقلب و یا برخلاف کل قوانین بازی عمل کنی، حذف می شی!

و سرش را به سمت تیدا برگرداند و با چشم های وحشی اش به صورت ترسیده ی او نگاه کرد. تیدا آب دهانش را قورت داد تند تند سرش را تکان داد و با صدای لرزیده ای گفت:

-فال تاروت از هفتاد و هشت کارته. که توی دین های مختلف عدد هفتاد و هشت عدد خداست.

هانتر بشکنی زد و رو به سارا فرید و سام انگشت اشاره اش را تاب داد و گفت:

-گفت خدا! با خداشنایی دارین؟

سام سرش را با کلافگی تاب داد و چشمانش را لحظه ای بست تا کنترل اعصابش را به دست بگیرد. سارا هر لحظه چشمانش از اشک پر و خالی می شد.

تیدا با صدای ضعیفش ادامه داد:

-اما این فالی که الان باید بگیرم با بیست و دو کارت اصلی شروع می شه و با یک سوال سرنوشت هر بازیکن رو نشون می ده. یعنی پیش بینی می کنه.

و سرش را با ناراحتی به زیر انداخت.

هانتر کف جفت دستانش را به میز زد خیره به من اما رو به تیدا پرسید:

-و اسم این تاروت چیه؟

تیدا آهسته سرش را بالا آورد توی نگاهش بهت و ترس ریشه زده بود.

-راز بزرگ! (بزرگ آرکانا).

هانتز یکی یکی کارت ها رو به دست تیدا داد و گفت:

-توضیح بده تا بفهمن بازی از چه قراره.

تیدا در حالی که با بغض به کارت ها نگاه می کرد، دستش را جلو برد یکی از کارت ها را بلند کرد و گفت:

-کارت شیطان، نماد فاجعه برای فردی که فالش گرفته شده.

ضربان قلبم هر لحظه شدید و شدیدتر می شد و نفسم کند تر. تیدا دست لرزانش را آهسته به سمت کارت مخفی شده بعدی جلو برد با دو انگشت بلندش کرد و قبل از این که کارت را به سمت خودش برگرداند چشمانش را محکم فشرد و عرق از روی شقیقه اش چکید. اما من از این زاویه به خوبی کارت را می دیدم، ماه بود!

وقتی کارت را برگرداند نفس راحتی کشید و گفت:

-نماد ماه در تاروت به معنی تاریکی، خطر و فریبه. همچنین دشمن پنهان!

دشمن پنهان! ماما تیدا قبل از شروع همه ی این قضا یا فال تاروت من را گرفت و با ماه رو به رو شد. از همان موقع آینده بینی کسرد که سر و کله ی یک شیطان توی زندگی من پیدا می شود؟

هانتز نگاهی به من انداخت اما سریع جهت نگاه را تغییر داد و با فکی فشرده شده به کارت های مخفی روی میز خیره شد. تیدا به ترتیب راجب تمام کارت ها توضیح داد. کارت خورشید نماد خوشبختی و ازدواج کارت ارا به نماد شکست در جنگ و انتقام، کارت شوالیه نماد فداکاری و همین طور کارت پنج سکه خبر از بیماری و گرسنگی در سرماست.

شمشیر: عدالت و حقیقت!

ده شمشیر: فقدان و خیانت.

راهبه: رمز آلود و قدرت برتر.

عاشق و معشوق: عشق و فرشته.

قلعه: شرایط بد.

شاه: قدرت و سلطنت.

جادوگر: طمع و حيله گری.

ملکه : الهه ی حاصلخیزی زنانگی و باروری.

به دار آویخته: آزمون الهی و ایثار.

رستاخیز: قضاوت.

تا الان پانزده کارت تاروت مشخص شدند. از استرس زیاد چنگ هایم را دور زانوم سفت کردم و دو بار نفس عمیق کشیدم. نگاه تیز و زیر چشمی هانتر سریع به سمت هدایت شد و زیر نظرم گرفت.

-و کارت مهم بازی دلکته...به معنای پوچی مطلق و صفر در نظر گرفته می شه. هیچ وقت این کارت، خال برنده نبوده.

تمام سرها به سمت یکدیگر چرخید و نگاه هایی دلهره آور رد و بدل شد. هانتر که یکی از دست هایش روی میز جک شده و سرش به سمت ما بود با شنیدن این جمله لبش به لبخند مرموزی باز شد.

-پس بازی، شروع شد!

تیدا سرش را بالا آورد و رو به هانتر پرسید:

-از کی شروع می شه؟

و صدای جیغ سارا بلند شد:

-تیدا!!، داری باهاش همکاری می کنی عوضی!

تیدا از ترس تکانی خورد و به صورت من نگاه کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-سارا شرایط رو بفهم، هیچ کدوم از ما چاره ای جز این نداریم.

هانتر بشکنی در هوا زد و گفت:

-آفرین عروسک. زدی توی خال!

و به سمت تیدا برگشت و با چهره ای خونسرد و عبوس اسم اولین بازیکن را به زبان آورد:

-ایسا!

چشم هایم گرد شد و قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد. حتی...حتی فکرش را هم نمی کردم اسمم را به زبان بیاورد تصورم این بود که فرید یا سام اولین بازیکن باشند اما حالا اسم من را آورد! صدای پوزخند سام بلند شد. با حرص نفسم را از سینه بیرون دادم و با صدایی گرفته نالیدم:

-شروع کن...فالم رو بگیر.

تیدا با دست هایی لرزان کارت ها را مثل بازی پاسور چندین بار بالا و پایین کرد و به رقص و جا به جایی در آورد. سه کارت از بین دسته ی کارت ها بیرون کشید و روی میز جلوی من گذاشت.

-چینش سه تایی توی تاروت به این صورته که از سمت چپ با گذشته وسط حال و آخرین کارت یعنی آیندست.

-کارت آخر سرنوشتتون رو نشون می ده!

صدای هانتر پر از خوف و راز و رمز بود. پس کارت آخر نتیجه ی این بازی رو اعلام می کرد.

به هر سه کارت نگاه کردم که جلوی من خوابیده و پیغام بازی را پنهان کرده بودند. سرم را بالا آوردم و با چشمان پر تمنایم به هانتر نگاه کردم اما اون فقط کمی سرش را برایم کج کرد، خیلی ریز! و با نگاه خونسرد و بی تفاوتم بهم فهماند این بازی، هیچ شوخی ندارد!

پس دست لرزانم را جلو بردم و اولین کارت از سمت چپ را بلند کردم. عکس یک کارت با ماهی کامل زرد که هلال و صورتی توی خودش داشت. ستون های دو قلو در کنار سمت راست و چپ کارت و دو سگ و گرگی که روی چمن های سبز روشن به سمت ماه زوزوه می کشند. جریان آبی که به سمت اقیانوس می رود و خرچنگی که از آب بیرون می آید.

این کارت را می شناختم، همان کارت ماه قبلی بود.

دلهره توی شکمم موج می زد و مثل سیل درونم را ویران کرد.

- چه کارتیه؟

با شنیدن غرش هانتر چشمانم را بستم و سریع کارت را برای نمایش به سمتشان برگرداندم. صدای آرام و خونسرد تیدا بلند شد:

- کارت ماه نماد نیرنگ و خطاست.

توی صدایش هیجان و شادی آشکار بود. چشمانم را با نفس راحتی که کشیدم باز کردم و گفتم:

-همین؟

-نه بعدی رو بردار.

صدای سارا بود که بلند شد. دستم را جلو بردم و کارت بعدی را هم بلند کردم. شخص که لباس سفید پوشیده نماد اوکیا(بی نهایت) بالای سر دارد و خم شده و دستش در دهان شیر است. زیر کارت به انگلیسی کلمه ی Strength هک شده بود.

تیدا سرکی کشید و با دیدن کارت گفت:

-کارت قدرت، نماد زنی نترس که هرگز نا امید و تسلیم نمی شود.

چشمانم را بالا آوردم و به هانتر نگاه کردم توی نگاهش خشمی بود که بارها و بارها لمسش کردم. از من عصبانی بود، وقتی کارت ماه در آمد غضب آلود شد و رنگ نگاهش به تیرگی و تاریکی رفت. مطمئنم از نتیجه ی کارت ها اصلا خوشش نیامد. چشم هایم را برگرداندم و به آخرین کارت نگاه کردم. توی دل از خدا التماس کردم که آخرین کارت به نفع من توی این بازی پلید باشد. لحظه ها به سختی سپری می شد و هر ثانیه که می گذشت مثل گذر یک عمر بود.

دستم را جلو بردم و سریع کارت را برداشتم، مثل کندن یک چسب زخم سریع و دردناک بود. کارت را برگرداندم و به تصویر زنی با یک عصا که روی صندلی نشسته بود و لباس بلند قرمز رنگی داشت نگاه کردم. کارت را روی میز پرت کردم و گفتم:

-زود باش.

تیدا نگاهی به کارت انداخت و گفت:

-کارت ملکه، نماد الهه ی حاصلخیزی.

با خوشحالی سرش را بلند کرد و گفت:

-جمع هر سه کارت اون خیلی خوب در اومد.

هانتر انگشت اشاره اش را بالا آورد دو بار به لب کوبید و با حرص گفت:

-هییش! کارت ها رو پخش کن.

تیدا با سرعت دست سه کارت دیگر جلوی سارا گذاشت و عقب کشید. سارا سرش را بالا آورد با نگاه وحشی‌اش به هانتر نگاه کرد و گفت:

-چیه انتظار داری این بازی مسخرت رو ادامه بدم؟

هانتر دست هایش را باز کرد همزمان گردنش را کمی خم و راست کرد و گفت:

-آره چون مجبوری.

سارا پوزخندی زد دستش را جلو برد کارت ها را هل داد و گفت:

-به همین خیال باش.

هانتر با حوصلگی سرش را برگرداند به سمت مخالف نگاه کرد و گفت:

-پس تصمیم گرفتی حذف بشی، حذف شدن از بازی یعنی...

زمزمه کردم:

-مرگ!

چشم هایش گرد و صورتش سرخ شد. بدون این که پلک بزنم خیره در چشمان سارا زمزمه کردم:

-فقط ادامه بده.

اون هم مسخ شده دهنش را بست و کارت ها را با دو دست به سمت خودش برگرداند و یکی یکی هر کدام را پشت سر هم برگرداند. با هر برگرداندن کارت تیدا زیر لب اسمش را زمزمه می کرد:

-کارت برج، راهبه ی برعکس و...ارابه.

سارا پرید وسط حرفش و با صدای نازکش غرید:

-یعنی چی؟ چطوری می خوای حذف کنی؟ اصلا باخت توی این بازی چطوره؟

-هرکسی که کارت پوچ، برعکس منفی یا مرگ بیاره میمیره.

نفسم توی سینه گره خورد و هینی کشیدم دستم را لبه ی میز گذاشتم خم شدم و چنگی به گلو انداختم به زور تقلا می کردم تا اکسیژن کوفتی به ریه هام برگرده اما نمی تونستم ذره ای هوا را ببعلم. داشتم خفه می شدم و بدنم سست شد.

دست های گرمش دور گردنم پیچید کمرم را صاف کرد و به شکمش چسباند دست دیگرش دور گردنم کش آمد و اسپری آسم را توی دهنم گذاشت و دو سه پیس زد. چشمام را بستم و چندین بار نفس کشیدم با هر بار نفس، سنگینی و کمبود اکسیژنم کم کم برطرف شد. از بس دست و پا زدم شل شدم و روی صندلی ولو، دست هایش را از دورم برداشت و فاصله گرفت. چشمام از فشار سرخ و لب هام کبود شدن. این را از نگاه خیره اش روی لب و دهنم فهمیدم.

-تعریف کن تیدا، تعریف کن.

صدای تیدا بلند شد که می گفت:

-برج به معنای شکست در کار و پوله...راهبه ی برعکس هم نوید از جهل و حماقت می ده. و در نهایت، ارابه پریشان حالی و اتحاد و انتقامه.

همه ی سر ها به سمت هانتر برگشت و با ترس نگاهش کردند. هانتر پوزخندی زد و گفت:

-اگه فقط دو کارت وارونه ی دیگه میاوردی الان خونت رو ریخته بودم و چقدر هم که از لحظه به لحظه ی کشتنت لذت می بردم.

به وضوح دیدم که سارا از ترس شلوارش را خیس کرد. سرم را سریع برگرداندم و لبم را گزیدم. لعنت به تو هانتر که به چه روزی ما رو در آوردی. ضعف کرده بودم چشمام سیاهی رفت و برای یک لحظه گردنم شل شد و چشمام بالا رفت. هانتر ما بین حرف زدنش یک هو متوجه ی من شد و باقی حرفایش را اصلا نشنیدم. مشتش یک هو روی میز کوبیده شد و از جا پریدم چند بار پلک زدم تا بالاخره تونستم تصویر رو به رویم را به چشم ببینم. همه ی سر ها به سمت من و با تعجب خیره ی من بودند. هانتر کنارم ایستاده و دستش روی میز مشت بود.

آروم آروم که مشتش را باز کرد دو سه تا شکلات از زیر دستش بیرون اومدن.

فهمید حالم بد شده و شکلات برایم گذاشته؟ مردک دو قطبی روان پریش!

رنگ نگاه سام و فرید عوض شد و با حالتی عجیب و غریب که تا به الان از آن ها ندیده بومد بر و بر نگاهم می کردند. حس گناه و عذاب توی وجودنم بیش از پیش رشد کرد و تبدیل به درختی عظیم و تنومند شد. پوست شکلات را باز کردم و توی دهنم گذاشتم شیرینی زیادش حالم را جا آورد.

-و می رسیم به بازیکن بعدی، سام نیک زاد!

دستش را از بغل سام رد کرد و کف دستش را محکم روی میز کوبید. سام از حرص رگ شقیقه اش جا به جا شد و از بین دندان های کلید شده اش غرید:

-بنال.

هانتر نوچ نوچ کنان گفت:

-واقعا بی تربیتی که این طور حرف می زنی، مامانت ادب یادت نداده؟ البته که اون زن هیچ آبی ازش گرم نمی شه.

نگاهم روی فرید نشست که زیر چشمی به هانتر نگاه می کرد و پوزخندی گوشه ی لبش پررنگ شد و گفت:

-ولی خوب تونست مخ مرد پولداری رو بزنه و زندگیش رو بسازه.

دهانم از این حجم وقاحت و پررویی این بشر باز ماند. ااا فرید عجب آدمی بود، هر روز متعجبم می کرد.

هانتر جویری نفس می کشید و با خشم نگاهش می کرد که حس کردم هر آن ممکنه مثل سگ و گربه به جان همدیگر بیوفتد اما با بلند شدن صدای تیدا همه ی توجه ها به سمتش برگشت:

-کارت ها رو پخش می کنم، حوصله ی این بازی رو ندارم، من فقط می خوام برگردم خونه.

جمله ی آخرش به قدری مظلومانه بود که دلم برایش کباب شد. با چشم هایی به اشک نشسته و لبخندی تلخ روی لب بهش نگاه کردم. سرش را به زیر انداخت و لبش را گزید تا اشکش جاری نشود. تیدا برای من عضو محبوب این اکیپ بود، جایی توی قلبم داشت که هیچکس نتوانست به آن جایگاه برسد. مهربون، محافظ و فداکار!

پس بغضم را قورت دادم و به احترام اون با صدایی تحلیل رفته نالیدم:

-بس کنین...لطفا!

تیدا تند تند کارت ها را جلوی روی سام گذاشت و نفس راحتی کشید. سارا عجیب ساکت شده بود اما از استرس سکسکه های با فاصله و مکث دار می زد.

هانتز جای سام دستش را جلو برد، نیم نگاه غضبی به نیم رخش انداخت و اولین کارت را برعکس کرد.

کارت مرگ صاف!

رنگ از رخ تیدا پرید و پوزخند عمیقی روی صورت هانتز نمایان شد. حس خوبی نداشتیم، این وضع درست نبود می دونم که اتفاق شومی پیش روی ماست.

رگ شقیقه ها و گردن سام هر لحظه برجسته تر می شدن و عرق از گوشه ی پیشانی اش چکید. هیچی نمی گفت؛ بین دو راهی باور کردن یا نترسیدن مانده بود.

هانتز در حالی که خیره با چشمانی شاد و مملو از پیروزی به سام نگاه می کرد دستش را جلو برد کارت بعدی را مثل یک صحنه آهسته ی فیلم، آرام برگرداند.

دلک! آن هم برعکس...تا الان فهمیدم هر کارت تاروتی که وارونه بیاید منفی و نشان بد اقبالی است. دلک به خودی خود پوچ و بی ارزش بود حالا هم به صورت برعکس در آمد. وای به حال سام، از الان دلم برایش می سوخت با وجود تمام بدی هایی که کرد. چون هانتز، پلید ترین شیطان و اهریمنی بود که این دنیا به خودش دیده.

ضربان قلبم به حد بالایی رسید و آدرنالین خونم شدید تر شد. سریع شکلات بعدی را باز کردم تا از غش کردنم جلوگیری کنم. وضع اسفناکی پابرجا بود، البته از وقتی که پا به این بازی اجباری گذاشتیم وضعمان همین بود که بود فقط بد و بدتر می شد.

تیدا زمزمه کرد:

-تروخدا وارونه یا دلک نباشه تروخدا وارونه یا دلک نباشه!

ما همه در دل التماس می کردیم و دست هانتز هر لحظه نزدیک و نزدیک تر به کارت می شد. تا این که چرخاند و مات شدیم. روی صندلی شل کردم و با بهت ناله کردم:

-نه!

سارا از ترس چشمانش را محکم بسته بود و حتی زیر چشمی هم نگاهی نمی کرد. اسکلتي که زره ای سیاه به تن داشته و یک داس با شکل گل پنج پری که به دست دارد و عده ای از مردم زیر پای این اسب جان باختن، کارت مرگ!

برخلاف تمام کارت ها، مرگ چه وارونه و صاف فقط و فقط شوم و بد یمن بود.

وای به حال سام، وای به حالش. تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که دعا کنم مرگ بی درد و سریعی داشته باشد.

سر هانتر چرخید و لبخند دندان نمایش بی داد کرد، یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-پس اولین بازنده ی این بازی مشخص شد!

صدای جیغ سارا و کوبیدن پاهایش تند تند و پشت سر هم به زمین بلند شد.

-نه نه نه نه نه. تمامش کن تمامش کن التماس می کنم الت ما ست می کن...

نتوانست جمله ی هیستریکش را به پایان برساند و گریه امانش را برید. تمام خواهش تمنایم را توی نگاهم ریختم و خیره ش شدم اما یک تای ابرویش را بالا بردو با صورتی کج شده گفت:

-واقعا؟ باید سه کارت تو ابله می شدن نه ماهو ستاره.

اون واقعا که گفت منظورش اینه واقعا دلت براش می سوزه؟ واقعا بخاطر اون التماس می کنی؟ و تهش هم بهم احمقی چسباند. لبم را از فشار عصبی جوری گزیدم که طعم شور خون را احساس کردم.

فرید و سام هنوز در شوک بودند فکر می کردند توی بازی بچگانه ای بودند که همه ی حرف های هانتر فقط پوچه و صرفا برای ترساندن همگی ماست. اما من خیلی خوب هانتر را می شناختم، حرف دروغ از دهانش بیرون نمی رفت.

تیدا کارت به دست خشکش زده بود که با داد هانتر تکانی خورد و سریع تند تند کارت ها را جا به جا کرد. سام با لکنت گفت:

-شوخی می کنی؟ همش مسخره بازی بود نه؟

هانتر بی توجه به اون فقط پوزخند اعصاب خوردکنی زد و خیره به تیدا ماند.

تیدا بی وقفه و با حالت دیوانه واری کارت ها یکی پس از دیگری پس می زد و جا به جا می کرد و همزمان با حرکت دست هایش گردن و سرش هم کج و راست می شد. دهانم باز مانده بود یکی یکی عقل هایشان را از دست می دادند و زنجیر پاره می کردند.

سه کارت جلوی فرید گذاشت و روی صندلی ولو شد. صدای سکسکه های سارا هر لحظه بیش تر و با فاصله ی کمتر می شدند. فرید صورتش سرخ شده بود و خیس از عرق با این که به صندلی بسته شده بود اما بالاتنه اش را جلو کشید و فریاد کنان گفت:

-اون کارتای کوفتی رو برگردون هرچی اذیتمون کردی بسه دیگه.

-هنوز اول بازی!

سرمای صدایش تنم را به یخبندان کرد. توی خودم لرزیدم و اشک سردم از گونه پایین افتاد. نگاه پر غضبش را به سمتم برگرداند و سقوط اشک را با چشمان تیزش شکار کرد.

انقدری از او می ترسیدم که ناخودآگاه چشمه ی اشکم خشکید و مثل مجسمه خشک شده خیره ی نگاهش شدم. سرش رو به من بود و دستش به سمت کارت ها رفت جوری محکم و با حرص هر سه کارت را پشت سر هم روی میز برگرداند و کوبید که با هر صدای ضربه از ترس نفسم می گرفت و بر می گشت.

-ستاره ی برعکس، خورشید وارونه، و دلکک.

گذشته ای با رویاهای شکست خورده و عدم تعادل، حالی پر ناراحتی و نامشخصی، و آینده ای نامعلوم.

تا الان خیلی خوب قوانین بازی را یاد گرفتم. هر کدام از ما از طریق کارت ها به خوبی یادآوری گذشته هایمان شدیم. سارا از شدت عذاب وجدان در حال خفه شدن بود که چنین حال فجیعی داشت. یاد تک تک گناهانشان افتادم و قضاوت توی وجودم ریشه دوانید. فکر کنم اگر الان کارتی بر می داشتم جز کارت قضاوت چیزی رو نمی شد.

-این بار رو شانس آوردی!

با صدایی درنده و دماغی چین داده شده، مثل خون خواری که طعمه اش را تهدید به شکار می کرد با فرید حرف زد. نفس راحت فرید از سینه بیرون پرید و سام با تعجب و بهت نگاهش کرد. این لحظه بود که فهمید برادرش حتی ذره ای برای اون نگران نیست.

هانتتر خیره به فرید دست انداخت پشت صندلی سام و به سمت زمین هولش داد. با کمر روی زمین سقوط کرد و صدای دادش بلند شد. به سمت کیف باشگاهی که روی زمین بود رفت و زپیش را سریع و خشن باز کرد. سرنگی به دست گرفت و کمرش را صاف کرد. با دیدن سرنگ خالی دادم به هوا رفت:

-هانترا!

اما بی توجه به من با قیافه ای نفرت آلود چینی به لب بالایش افتاد و اخم هایش درهم شدند. قدم های بلندش را برداشت و به سمت سام رفت. فرید رنگ از رخس پرید و با ناباوری به سام پهن شده وسط زمین پر کاه نگاه کرد. سام به غلط کردن افتاد و تقلا می کرد اما دست و پا زدنش هیچ فایده ای نداشت. از پشت میز بیرون پریدم و به سمت هانتتر یورش بردم. خم شد زانویش را کنار سر سام به زمین زد و در حالی که سرنگ هوا را بالا گرفته بود گفت:

-به جهنم خوش اومدی.

اما قبل از این که فرصت کند سرنگ را نزدیک سام کند روی کولش افتادم و مشت ضعیفم را به صورتش زدم. سریع سرش را برگرداند دستش را به ستم آورد و با چنگی که به پیراهنم زد گوشه ی طویله هولم داد. پخش زمین شدم و از درد ناله ای کردم کمرم با دیوار فلزی طویله برخورد کرده بود و تیر می کشید. فرید داد کشید:

-بس کن بس کن هرچی می خوای بهت می دم تمومش کن.

گریه ی سام حرف های فرید را نامفهوم کرده بود.

-داداش....داداش می خواد منو بکشه.

اما هانتتر بی توجه به جیغ های سارا، گریه های سام و تیدا و منی که التماس رحم می کردم سرنگ را با نفرت توی ران پای سام با یک حرکت شدید فرو کرد. چند ثانیه ای طول کشید تا سام به لرز و تشنج بیوفتد. کف از دهنش پشت سر هم و با شدت بیرون می ریخت و چشمانش رو به بالا و سفیدی رفت. نفس هایش پشت سرهم قطع می شد و از لرزش زیاد صندلی چوبی شکست و طناب ها شل شدند. تیدا به سمت سام دوید و صورتش را در بر گرفت اما من شوکه...با دست و پاهایی سر شده و چشم هایی خیره به سام مانده بودم. نفس کشیدن و پلک زدن را از یاد بردم. خاطرات گذشته توی سرم مرور شد.

-هه هه هه برو ديونه.

-کجاشو دیدی تازه؟

تصاویر خاطرات جلوی چشمم رنگ باختن وقتی که فریاد بر درد فرید به هوا رفت.

- د ا ا ا ا ا ا ا ا ا ش . د ا ا ا ا ا ش م .

گریه می کرد فریاد می کشید التماس می کرد اما هیچ فایده ای نداشت. اون قاتل سنگدل...اون بی رحم عوضی با چند قدم فاصله از ما به فقدان و بدبختی مان چشم دوخته بود.

ساعت میخیزش را بالا گرفت و با صدای بلندی گفت:

-پایان بازی سوم، ساعت یازده و چهل دقیقه.

گوش‌هایم سوت کشید و صداهای شیون و زار دور و دور تر شدند. برای یک لحظه دست و پاهایم سست کردند و با شقیقه روی زمین ولو شدم. دستم جلوی صورتم رها شد و آخرین تصویری که دیدم، قامت بلند و با چشم‌هایی گناهکار که خیره نگاهم می‌کردند.

XXX

همه چیز مثل یک کابوس باور نکردنی به نظر می رسید. نمی دانم چند بار این جمله را تکرار کردم اما هنوز هم همه چیز غیر قابل باور بود. صحنه ی مرگ سام بارها و بارها پیش چشمم تکرار شد. نفس زنان جیغی کشیدم و از کابوس وحشتناکم بیدار شدم. نفس های پی در پی و عمیقی کشیدم تا دچار حمله ی آسمی نشوم. بیدار بودم، اما توی یک کابوس زنده و واضح به سر می بردم. کابوس، که از هانتر شروع شد، و با هانتر ادامه دارد.

دلم می خواست می مردم تا از این مخمصه ی کوفتی نجات پیدا می کردم. یا به گذشته بر می گشتم تا پرونده ی خودم را سیاه نمی کردم. اما هیچ فایده ای نداشت.

باید کاری می کردم، وگرنه همه ی ما یکی یکی می مردیم. تا لحظه ی مرگ سام به این اندازه قضیه را جدی نگرفته بودم اما حالا با تمام گوشت و پوستم مرگ را احساس کردم. از روی تخت بلند شدم، به اطرافم نگاه کردم بعد از این که بیهوش شدم به این زندان کوفتی برگرداندم. مغزم قفل کرده بود درک شرایط و تمام اتفاقاتی که افتاده اصلاً قابل هضم نبود.

به سمت در رفتم و با نا امیدی دستگیره را کشیدم اما با صدای تیکی باز شد. دستم روی دستگیره خشک و چشمانم گرد شدند. محاله ممکنه یادش رفته باشد که قفل کند! چطوری امکان داشت؟

به حدی می ترسیدم که سریع از اتاق بیرون نرفتم چون ممکن بود این هم جزوی از نقشه و بازی های پلید ذهن مریضش باشد. سرم را آرام جلو بردم و موقعیت و مکان را بررسی کردم هیچ خبری از حضورش نبود. توی دلم جوانه ی امید پا گرفت و مثل نور روشن شد. سریع اما بی سر و صدا از اتاق بیرون پریدم و به سمت پله ها یورش بردم. توی دل خدا خدا می کردم که در اصلی هم قفل باشد. همین که پا روی سرامیک های سالن گذاشتم چشمم به اون که روی کاناپه به خواب رفته بود افتاد. سر جایم خشکم زد و هین خفه ای کشیدم.

سریع دستم را جلوی دهنم خفت کردم از ترس حتی نفس کشیدن هم از یاد بردم. دستش زیر سرش حکم بالشت داشت و طاق باز بود. جوری شیک و تمیز روی مبل دراز کشیده که انگار دراکولا وقت خواب توی تابوتش دراز می کشید بود. قدم آهسته ای برداشتم و سریع از حرکت ایستادم تا صدایی بلند نشود. وقتی مطمئن شدم توی سکوت کامل می تونم به سمت در بروم استرس کم تر شد. قدم بعدی که برداشتم صدای دینگگی به هوا رفت و نزدیک بود جیغم بلند شود اما سریع جلوی خودم را گرفتم. توی سالنی که نیمه تاریک بود نور ضعیف گوشیش سقف را کمی روشن کرد. فکری مثل لامپ توی سرم روشن شد مسیر حرکت را تغییر دادم و به سمت عسلی که بالا سر هانتر بود کشیده شدم. قلبم جوری با صدای بلندی می تپید که هر لحظه خیال می کردم صدایش به گوشش برسد و از خواب بیدار شود. وقتی دقیقا بالا سرش، با کمترین فاصله ایستادم از ترس دستام شروع به لرزیدن کردن و اشک از چشمم جاری شد. وقتی زیادی استرسی می شدم این حالت اشک و گریه بهم دست می داد در حالیکه اصلا قصدم زاری نبود.

خم شدم دست لرزانم را دراز کردم تا گوشی را بردارم اما یک قطره لیزخواران از تیغه ی دماغم سرازیر شد و روی پیشانی ش چکید. همه چیز مثل یک صحنه آهسته اتفاق افتاد. همین که برخورد قطره ی اشک را روی صورتش احساس کرد پلکاش را برای لحظه ای فشار داد اما هیچ تکانی نخورد. سریع گوشی را برداشتم و دکمه ی روشن را فشردم از شانس بدم ایفون بود و من اندرویدی هیچ اشنایی با سیستم آی او اس نداشتم.

همون لحظه ی اول با رمز تصویری (فیس ایدی) رو به رو شدم و موبایل با تشخیص ندادن چهره وایره رفت. یکهو تکانی خورد و دستش از زیر سر بیرون امد. از ترس این که صدایم در نیاید نفسم را حبس کردم و بی هیچ حرکتی و پلکی نگاهش می کردم. یکهو صدای ضعیف گوشی بلند شد و صفحه ی تماس بالا آمد. یک نفر با اسم "FATHER" در حال تماس گرفتن بود.

دست و پام سست شد و خودم را گم و گور کردم تکانی ریزی خورد قطعا صدای زنگ تماس را شنیده بود. سریع گوشی را روی میز گذاشتم و شیرجه رفتم روی زمین پشت مبل خودم را مخفی کردم و دستم را جلوی دهنم گرفتم.

یک بار تماس قطع شد و بار دیگر که گوشی دوباره زنگ خورد آهی کشید و دستش را دراز کرد. چشمانم را بالا گرفتم و دقیقا دستش را که از بالای سرم رد شد و گوشی را چنگ زد دیدم.

کم مانده بود خودم را خیس کنم، خیلی بیش تر از قبل می ترسیدم، از اونی که قاتل بود.

-بله؟

صدای شاکی و گرفته اش بلند شد. اولین بار بود می دیدم یک نفر با چنین لحنی جواب پدرش را می داد.

-تو باید خیلی وقت پیش فکر اینجاش رو می کردی!

-نه حرف من این نیست...اون وقتی که ما رو ول کردی و رفتی پی هوسات یادت نبود حتی زنو بچه داری...سر پیریت یادت اومد دورت خالیه کسی نیست اب بریزه توی حلقه؟

پدرش چیزی گفت که باعث پوزخند بلند هانتر شد. با بی حوصلگی و صدای گرفتش گفت:

-تو می دونی این تایم روز وقت خوابه منه...نصف شب باید زنگ می زدی تا راجب بحثای تکراریت حرف بزنیم...حالا برو بشین فکر کن باید چیکار کنی که اتیشم شلوارتو نگیره...برو و فکر کن رحمان بزرگ.

و بعد تماس را قطع کرد. می دونستم! می دونستم که شب ها صدای پاش توی راهرو و خانه می پیچد اما حالا مطمئن شدم. ساعت یازده ظهر بود و اون مثل خون آشام روزها می خوابید و شب ها کشیک می داد. نگاهم به کلید های در افتاد که توی نور کم آباژور برق می زد. میز شیشه ای کنار در با یک گلدان سفید آبی که کلید روی آن جا خوش کرده بود.

نگاهم را برگرداندم و دوختم به سایه ی هانتر که روی زمین افتاده بود. انگار ادامه ی خوابش را از سر گرفته و حالا حالا ها قرار نیست بیدار شود. با قدی خمیده پاورچین پاورچین کنان از پشت مبل در آمدم و به سمت میزو گلدون حرکت کردم. کلید برایم چشمک می زدو من هم مشتاق به سمتش پیش می رفتم. همین که رسیدم سریع چنگش زدم صدای چیریک چیریک کلید ها بلند شد اما دیگر مهم نبود...من از این زندان کوفتی رها می شوم و می روم. همین که کلید را توی در چرخاندم صدای داد اون با جیغ من همزمان شد.

-بتمرگ سر جات.

دو بار کلید را چرخاندم و در با صدای تیکی باز شد همان طور که نور از لا به لای در سرک کشید و توی عمارت تاریک پیچید قلب من هم روشن شد.

صدای دویدنش را به وضوح شنیدم اما دم را روی کولم گذاشتم و فرار کردم. اما همین که اولین قدم روی پله ی ورودی گذاشته شد دستش به یقه ی پیراهنم چسبید و خواست خرکشم کند اما سرعت من بیش تر بود و از دستش در رفتم. صدای داد پر از دردش به هوا رفت و خم شد. از پله ها سرازیر شدم و اشک هایم را با دست پس زدم. قلبم تند تند می زد و سینم خرخر می کرد هنوز به وسط باغ نرسیده بودم که با شک عظیمی رو به رو شدم. صدای پاش به گوشم نمی رسید!

سرم را برگرداندم و با دیدنش که وسط چهارچوب در ایستاده بود متحیر و شوکه شدم. قفسه ی سینه اش از فشار، سنگین بالا پایین می شد. ساق دستش را با دست گرفته بود و از درد فشار می داد.

سرعت قدم هایم را کم کردم، احساس کردم کاسه ای زیر نیمه کاسه است. مهره ی محبوبش در حال فرار بود و کاری نمی کرد؟ با ترس سرم را به اطراف چرخاندم اما حتی خبری از سگ های وحشی ش هم نبود.

افتاب توی فرق سرم می زد و چشم هایم ریز شده بود. هر دو مقابل هم اما با فاصله ی زیاد ایستاده بودیم.
-برگرد!

صدایش بلند و دستوری بود. جرعت پیدا کردم و با صدای بلندی جوابش را دادم:

-برو به جهنم.

-رفتم، بدون تو بهم خوش نگذشت.

خونسرد و جدی این جمله را به زبان آورد و در ادامه گفت:

-برگرد، با هم می ریم.

نفس زنان از حرص غریدم:

-من با تو حتی بهشت هم نمیام! دست از سرم بردار بدجنس عوضی.

هیچ حرکتی نمی کرد، و این از همیشه برایم تهدید آمیز تر بود. احساس می کردم آرامش قبل از توفان بود یا شاید نقشه ای داشت. نکند خیالی در سر داشت که به او این اطمینان را می داد هرگز پام از در بیرون نمی رود؟ نفس زنان دستم را سایه بان چشمم کردم و چرخیدم و به در اصلی مشکی که با فاصله ی زیادی از من قرار داشت نگا کردم. دو طرف در مشکی پر از پیچک های سبز بود که توی اون آفتاب سوزان در حال پودر شدن بودند.

باید ذهنش را می خواندم، باید می فهمیدم دردش چه بود که خیالش راحت است؟!

-چرا نمیای دنبالم؟ هان؟ من اگه پام به اون در برسه و رنگ بیرون رو ببینم تو باید خودت رو پشت میله های زندان ببینی.

سرش به زیر و مقصد نگاهش من بودم. کفری بود، این را از مشت شدن دست چپش فهمیدم. صدای غررش به هوا رفت:

-بهت گفتم برگرد.

دو قدم پشتا پشت عقب رفتم و لبم را با زبان خیس کردم و با غرورو پیروزی گفتم:

-دستت هم به من نمی رسه.

با حرص و غضب نفسش را از بین لب های چسبیده بهم دیگهش بیرون داد دست مشت شدش را بالا آورد انگشت هایش را باز کرد تا از در رد کند اما به محض این که به مرز نور رسید انگار که برق گرفته باشد سریع دستش را عقب کشید و یک قدم عقب رفت.

با تعجب به ترسش از آفتاب فکر کردم! چرا از آفتاب بیم داشت؟ دست هایم را بالا آوردم و به نوری که روی دست هایم پهن شده بود نگاه کردم. سرم را بالا گرفتم و به سایه بان عظیم و بزرگی که تمیز تر و نو تر از کل ساختمان بود نگاه کردم. اون سایه بان سنگی که بالای در مثل یک گنبد قوس دار طراحی شده ، جدید بود یا حداقل جوان تر از آجر به آجر این خانه.

-از آفتاب می ترسی؟

فکر احمقانه ام را به زبان آوردم و حتی خودم هم از شنیدنش متعجب شدم. سرش را سریع بالا گرفت و با بهت نگاهم کرد. توی چشمانش رنگی تازه بود، ترسی نهفته که توی عمق چشم هایش لانه کرده بود.

اخم هایم از گنگی وضعیت توی هم کشیده شد و چند قدم مثل احمق ها برداشتم. مطمئن بودم نمی توانست حتی یک قدم هم توی این آفتاب بدارد و نزدیکم شود. نصف راهی که رفته بودم را برگشتم و با ده قدم فاصله از اون، در حالی که صورتش را به وضوح می دیدم زمزمه کردم:

-پس بگو چرا کل خونه رو غرق تاریکی کردی، اون هم وسط روز. زمانی که خورشید توی اوج نورشه!

به ساعت دوازده نزدیک می شدیم، همیشه سوزنده ترین قسمت روز متعلق به همین ساعت از ظهر بود.

هیچی نمی گفت فقط با چشم های درنده و براق حنایی رنگش که پر از خشم و تهدید بود نگاهم می کرد. اولین بار بود که در دل اعتراف می کردم اما تا الان هیچ رنگ چشمی شبیه رنگ چشم های هانتر توی کل عمرم ندیدم! سرش را صاف گرفت سیب گلویش بالا پایین شد وقتی که گفت:

-می تونی بری، این راه ازادیته. پیش برو تا هر جا که می خوای عروسک!

انگار سطل آب یخی روی کلم خالی کرده باشند شوک زده و برق گرفته بدون این که پلک بزنم نگاهش کردم. با لکنت و ناباوری داد کشیدم:

-واقعا؟

تک گوشه ی لبش به لبخندی کش آمد دستش را پشت در برد کلید را در بر گرفت و به سمتم انداخت. توی هوا قاپش زدم و با خنده ای ناباورانه دو سه قدم به عقب رفتم، همان طور که با یک دست در را گرفته بود کمی به سمت چپ یعنی سمت گلدان متمایل شد و چیزی برداشت. اما من با قدم های سریع به سمت در دویدم و اشک شوق از گونه هایم سرازیر شد. صدای سوت سرسام آور و تیزی توی گوشم پیچید دست آزادم را بالا آوردم روی گوشم چسباندم و آخ ریزی گفتم. هنوز صدای سوت تمام نشده بود که صدای پارس وحشی سگ ها بلند شد. جیغی از ترس کشیدم قدرت به پاهایم منتقل شد و با سرعت بیش تری به سمت در دویدم. صدای پارس سگ ها هر لحظه نزدیک تر می شدو وحشت من شدید تر! وقتی به در نزدیک شدم چشمام جوری درخشید و برق زد یک قدم مونده به رسیدن پام گیر کرد و با شانه توی در فرو رفتم اما یک لحظه نگذاشتم درد از سرعت کم کند تند تند دسته کلید را بالا آوردم سه تا کلید داشت اولی را امتحان کردم نشد، دومی را امتحان کردم نشد. با دیدن سگ هایی که مثل وحشی ها با پوزهایی پر از کف و خوی درندشون نزدیکم می شدن به حق حق گریه افتادم. کلید سوم و آخری را با دستانی پر لرز بالا آوردم و وقتی امتحانش کردم...

نشد!

متحیر با دهانی باز مانده سرچایم خشکم زد. پاهایم سست شدو به کل امیدم را از دست دادم. مسخره کرده بود! دستم انداخت بازی م داده بود! خاک تو سر من خاک تو سر من که باز هم باورش کردم.

همه چیز در چند ثانیه ی به نظر کوتاه اما طولانی سپری شد، قلبم توی گوشم می زد و خون از دماغم جاری شد. قبل از این که سگ ها دستشان بهم برسد توی یک تصمیم آنی که تحت فرمان عقلم برای زنده موندن بود پا به فرار گذاشتم و دو پا داشتم چهارتای دیگر هم قرض گرفتم و به سمت در عمارت دویدم. یک لحظه دندان های سگ توی پیراهنم فرو رفت با جیغی وحشت زده دست و پا زدم و دویدم توی پوز سگ تیکه ای از لباس صورتیم گیر کرده بود. پوزخند پیروزی روی لب هایش نشست و با چشم هایی پر غرور و شادی نگاهم کرد. دست هایش دو طرف چهارچوب در را گرفته بود و همین که توی یک قدمی اش ایستادم سریع عقب کشید و خودم را توی خانه انداختم. سگ های عوضی بدجنس جلوی پای هانتر زانو زدن و هن هن کنان دم تکان دادند.

دستی روی سرشان کشید و گفت:

-آفرین پسر خوب، آفرین!

پوزه ی سگ بعدی را مالید و با لذت و افتخار گفت:

-بابا برات غذا میاره صبر داشته باش.

نفس زنان روی زمین افتاده بودم، کف جفت دست هایم روی سرامیک های سرد تکیه زده شده بود و با کینه و خشم نگاهش می کردم. از شدت فشار و خشم نفسم به سختی بالا پایین می شد. با اخم هایی در هم نیم نگاهی بهم انداخت و دست توی جیب کرد. با دیدن ساق دستش دهانم باز ماند سرخ و ملتهب شده بود، مثل یک اثر سوختگی شدید با آب جوش یا همچین چیزی!

-دستت...دستت چی شده؟

زبانم از ترس و تعجب به لکنت افتاده بود. بی توجه به سوالم اسپری آسم را از جیبش در آورد و سمتم پرت کرد توی هوا قاپش زدم و چند پیس کوتاه توی دهانم زدم. نفس عمیق کشیدم برای چند ثانیه حبس کردم و بعد آزاد! حالا ریه هایم کمی آرام گرفت.

پشت پرده ی در ایستاد دستش را دراز کرد و در را محکم بست. حالا دوباره تاریکی مهمان خانه ی بی روحش شد.

-ازت یه سوال پرسیدم!

صدای بلندش به هوا رفت:

-و وقتی جوابت رو نمی دم یعنی به تو ربطی نداره!

از صدای بلندش هینی کشیدم و شانه هایم بالا پرید. از کنارم با عصبانیت رد شد و به سمت دیواری رفت که پر از پریز برق بود. چند تا از آن ها را زدو نور مصنوعی خانه را تا حدودی روشن کرد. نگاهم خیره ی دستش بود، وقتی را به یاد آوردم که یکهو دستش را گرفت و عقب کشید؛ شاید برای همین دنبالم ندوید!

صندوق بزرگ مستطیلی طوسی رنگی را روی میز گرد شیشه ای گذاشت. با دو انگشت قفل صندوق را باز کرد و با انواع اقسام مدل دارو و سوزن رو به رو شد.

دست هایش را ضد عفونی کرد پماد بزرگی برداشت و به اندازه ی دو انگشت کامل پماد زد و روی جای سوختگی ساق دستش مالید. وقتی آرام آرام پماد را روی دستش ماساژ می داد چشم هایش را از درد فشرد و آهی از بین لب هایش بیرون پرید. با کنجکاوی آهسته از روی زمین بلند شدم و با دو سه قدم آرام نزدیکش شدم. انگار یک داروخانه ی مجهز و سیار داشت که با خودش حمل می کرد و هر وقت نیاز داشت استفاده می کرد.

-اما دست تو، نسوخته.

هیچی نگفت چشمانش را با نفس عمیقی باز کرد. یک لایه پانسمان نازک برداشت دور ساق دستش پیچید و گفت:

-از وقتی به دنیا آمدم، همراهمه!

گیج و گنگ نگاهش کردم یک قوطی قرص از توی جیبش بیرون کشید و خیره به قرص زمزمه کرد:

-این بیماری کوفتی رو هیچکس توی ایران جز من نداره!

-توی دنیا افرادی مثل من انگشت شمارن، بیماری نادری که تمام زندگیمون رو می دزده و با خودش به یغما می بره.

صدایش پر از غصه و درد بود به حدی که ناخودآگاه دلم برایش سوخت و احساس همدردی کردم. احمق بودم می دانم، اما ابله بودن که شاخ و دم نداشت و نمونه ی کامل و بی نقصش برای مثال زدن من بودم.

-وقتی بدنیا آمدم، اولین فرزند ارشد و وارث رحمان بزرگ بودم، رحمانی که ثروت کل کشور دستشه و همه چشم انتظار بچه ای بودن که قرار بود وارث این ثروت کلون بشه. بعد از پنج سال دوا درمون و دردسر تونستن بچه دار بشن امید و شادیشون موقع بدنیا اومدن نوزاد پسر وصف نشدنی بود تا این که...

پشت به من دستش را توی جیبش فرو برد و با صدای گرفته ای گفت:

-امیدشون نا امید شد؛ و وقتی بدنیا اومد، ساعت دوازده ظهر بود! همون اول فهمیدن این بچه یه مشکلی داری که پوستش داره می سوزه و رو به مرگه. هیچکس نمی دونست مشککش چیه تا خارج از کشور شبونه رفتن و اومدن دویست تا دکتر رو امتحان کردن تا فهمیدن یه بیماری نادری دارم که افتاب باعث مرگم می شه. پوستم رو به حدی می سوزونه و خود سیستم بدنم باعث مرگم می شه. خودخوری مزمن که می گن یعنی این!

با تعجب لب زدم:

-یعنی تو نمی تونی توی افتاب زنده بمونی؟ مگه ممکنه!؟

شانه هایش را به سمتم چرخاند قیافش عصبی بود، شاید از حرفی که زدم اما بیش تر از این که الان توی واقعیت باشه توی خیال های گذشته بود.

-وجود من نشون دهنده ی تمام غیر ممکن هاست! پس هرچیزی ممکنه...باورش سخته که یه نور شفافبخش برای تمام انسان ها واسه من مرگ باره. نور زندگی خانوادم از بین رفت وقتی فهمیدن بچشون یه انسان کامل و بی نقص نیست. واسه هر خانواده ای عمق فاجعه همینه. به سرعت بین همه پخش شد که اون بچه خیلی عجیبه، چوب خداست واسه رحمان چون با کارهای حروم پولدار شد. نمی دونن گناه پدر و مادر رو نباید پای بچه بنویسن، از فامیل طرد شدیم و کم کم مشکلات بین پدر و مادرم شروع شد. شبی نبود که بدون دعوا سر نکنن...بچه بودم نمی فهمیدم با بقیه فرق دارم، نمی فهمیدم روز اون ها شب منه و غروبشون پایانه، اما غروب برای من یه شروع بودو طلوع یک پایان.

مثل خون آشام بود، خون آشام هایی که به نور حساسیت دارن و اگه لحظه ای توی روز بیرون برن می سوزن و پودر می شن. اولین بار بود همچین چیزی می شنیدم مطمئنم خیلی سخته دستو پنجه نرم کردن با چنین بیماری سختی که دیگران حتی قادر به درک یا فهمیدنش نیستن.

-بچه های فامیل فکر کرده بودن من خون آشامم.

زهرخنده ای زد و با لبخند تلخ روی لب هایش ادامه داد:

-من رو می دیدن می ترسیدن، فکر می کردن من اون هیولای زیر تختشونم که قراره توی تاریکی ببلعمشون. آرن از اول تنها به دنیا اومد و تا سال های سال تنها موند. بدون هیچ دوست رفیق و بعد ها خانواده ای!

جمله ی آخرش مثل یک زنگ توی سرم صدا خورد. خانوادش را از دست داد؟ اما پدرش همین امروز زنگ زد. به سمتم کامل چرخید و گفت:

-خیلی وقته خورشید این خانواده غروب کرده، دراکولای شب حالا اومده تا تلافی کنه.

مسیرش را کج کرد تا از کنارم رد شود خیزی گرفتم و با جفت دست از پاهایش آویزان شدم و التماس گونه گفتم:

-تلافی چی؟ انتقام چی؟ ترو خدا بگو به دست و پات افتادم هانتر، من رو ببین!

پایش که سنگین شد دو قدم آخری را کشان کشان جلو رفت. فکش بالا بود و بدون این که نگاهم کرد دندان قروچه ای رفت و استخون فکش جا به جا شد.

چند ثانیه طول کشید تا نفس عمیقی بکشد و با خشمش تیکه پارم نکند سپس آرام سرش را به سمتم پایین گرفت. چشم های حنایی رنگش برق عجیبی می زدند.

-می فهمی!

خودم را به زمین زدم و با بغض و گریه نالیدم:

-چه گناهی کردم که داری مجازاتم می کنی؟

-اسپویل نمی کنم، بازی بعدی می فهمی.

و بی توجه به من سمت آشپزخانه رفت و چندی بعد صدای چای ساز به گوشم رسید. وسط سالن روی زمین ولو شده بودم و غرق در فکر با موهایی پریشان به سرامیک ها خیره بودم. به حدی تمیز بودن که انعکاس چهره ام به خوبی مشخص بود. زیر چشم هایم گود افتاده و گونه هایم استخوانی شده بود.

سرم دورانی می چرخید و توی شکمم احساس بدی داشتم. کنارم روی زمین زانو زد و دستش را روی پیشانی م گذاشت. بدون این که حرکتی کنم یا نگاهش کنم همان طور مجسمه وار مانده بودم. نمی دونم بهش می گفتن پنیک یا حمله ی عصبی، اما هرچیزی که بود روانم را تحت کنترل خودش گرفته بود.

ساق دستم را توی دستش گرفت مشتم را باز کرد. انگشت اشاره اش را آرام روی رد ناخن هایم که کف دستم را زخم کرده بودند چرخاند.

-چه بلایی سر خودت آوردی؟!

پوزخند نرم و آرامی روی لبم نشست. عجیب بود، انگار نمی دانست مسبب تمام این بلاها اول از همه خودش است. صدای باز شدن چسب بلند شد. فشار سنج را دور دستم انداخت و اندازه گرفت. سرش را به نشان تاسف تکان داد و با تمرکز زیاد خیره به فشارسنج لب زد:

-فشارت افتاده، بیا این شکلات رو بخور.

و دستش را جلوی دهنم گرفت و بزور شکلات را توی دهنم چپاند. مواظبم بود، خیلی زیاد و این پارادوکس دیوانه ام می کرد. اشک از گونه هایم جاری شد، شانه هایم شل شدند و بدون این که حق هقی کنم خیره خیره به استقبال گریه های سرد و بی صدایم رفتم.

دستمال را روی گونه هایم کشید و خیسی اشک را از بین برد. خنده ی تلخی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

-تو...دیونه ای!

سرش نزدیک صورتم شد، روی موهایم را بو کشید.

-دیونه ی تو.

صدای زمزمش توی گوشم موهای تنم را سیخ کرد. شوکه و متحیر سرم را برگرداندم و به چشمان جدی و پر صداقتش نگاه کردم. برق گرفته از روی زمین یکهو بلند شدم سرم گیج رفت و تصاویر جلوی چشمم برفکی شدند. شل و بی حال خواستم سقوط کنم که یکهو بلند شد و دستش را دور کمرم تاب داد و از افتادن نجاتم داد. روی پاشنه ی پا و روی سرامیک های سر چرخید و روی مبل پشت سرش نشاندم. نفس زنان با چشم هایی گرد شده گفتم:

-تو، توی روانی همه ی ما رو به کشتن می دی.

پلک هایم را محکم بستم و جیغ کشیدم:

-تو خدا نیستی که ما رو تنبیه کنی، عوضی تو از همه گناهکار تری!

جفت بازوهایم را توی دستش محکم چسبید دندان هایش را روی هم می کشید و از میانشان غرید:

-من همون چوب خدام، بی صدا آمدم تا کمرتون رو ببرم.

یکه خورده از فشار دستش یک لحظه نفسم رفت و برگشت خیلی خوب فهمید که داره استخونم را خورد می کند دستش را آرام برداشت و سرش را به زیر انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

-وقتی بفهمی چه آتیشی توی قلبم انداختین، بهم حق می دی!

پشت دستش را روی صورت و دهنش کشید رو ازم برگرداند و به سمت آشپزخانه رفت. روی مبل ولو شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-چه آتیشی توی قلبت انداختم آرن؟ چه آتیشی؟

لبم را تر کردم چند بار پلک زدم و به سقف خیره شدم تا اشکم فرو نریزد. سینی بزرگی را روی میز ناهارخوری گذاشت و با مهارت ظرف ها را روی میز پخش و غذا را سرو کرد. صدایش از فکر بیرونم کشید:

-بعد از این که ناهار خوردی، وقتشه که به اتاقت برگردی.

گشنه ام بود، خیلی زیاده! گرسنگی زیاد باعث شده بود که طاقت از کف ببرم و حالم بد شود. با اون شکم خالی به مبارزه ی سگ ها رفتم، با شیطانی همچو آرن گلاویز شدم و حالا...ضعف کردم.

غذا بوی خیلی خوبی می داد، بر خلاف دفعات پیش ظاهرش هم بی نظیر به نظر می رسید. زرشک پلو با مرغ بود، همون غذای مورد علاقه ی چندین ساله ام.

قاشق های بلند و سنگین را به دست گرفتم، برق زیادش توی چشمم می زد. تیکه ای از مرغ برلیان شده ی طلایی رنگ را به چنگال زدم و توی دهنم فرو بردم. از مزه ی به شدت خویش چشمانم روی هم بسته شد و اومی کشیدم.

وقتی چشمانم را باز کردم با چهره ی جدی و خیرهش که چنگال به دست بی حرکت مانده بود رو به رو شدم. یکهو غذا توی گلویم پرید و به سرفه افتادم با خونسردی دستش را جلو برد لیوان را پر از آب کرد و به دستم داد. رگ های روی دستش برجسته بودن، به شدت جذاب! همیشه از این نوع مرد ها که رگ دستانشون به خوبی نمایش داده می شد خوشم می آمد.

سر تا پا پر از جذابیتی بود که برایم مثل زهرمار بود! از آدم هایی که بدی و پلیدی توی چهرشون مشخص نبود بی زار بودم. آرن هم از اون دسته افرادی بود که هیچ وقت فکرش را نمی کنی که قلبش چرکین و تیره رنگ باشد.

غذا را با عجله پایین دادم لیوان توی دستم را روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-تحت درمان دارویی یا...

نمی دانستم چی در ادامه ی جمله م بگم که خودش خلاصم کرد.

-بیماری من، بیماری نیست که تا یک مدت تحت پزشک و مصرف دارو باشی. همیشگیه!

-یعنی...امکان درمان نداری؟

ابروهایش را بالا داد قاطع و جدی گفت:

-کنده نمی شه از من!

بیچاره...خیلی خوب می دونستم که سلامتی مهم ترین نعمت توی زندگی همه ی ماست اما این دیگه بدترین نوع بیماری بود. می تونستم درک کنم که چقدر حسرت زندگی معمولی را دارد.

طولی نکشید که ظرفم خالی شد دست هایم را روی خشتکم جمع کردم سرم را بالا آوردم و با مظلومیت نگاهش کردم. مشغول خوردن که بود یک لحظه چشمانش را چرخاند و با دیدن من، قاشقش در هوا خشک شد. از پشت میز بلند شد کنارم ایستاد دستش را آرام جلو برد و ظرفم را برداشت و من خیره ی دست های پهن و جذابش بودم. سرش به سمت من کج و نگاه خاصش قفل صورتم بود.

دست مشت شده ام را جلوی دهانم گرفتم و سرفه ی مصنوعی زدم. اون هم به خودش آمد و با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفت. این بار تا حد ممکن ظرف را پر کرده و جلوی رویم گذاشت. گونه هایم سرخ شدند و با خجالت قاشق را به دست گرفتم اما وقتی بوی خوشمزه ی پلو زیر بینیم پیچید رحم نکردم و با قاشق به جانش افتادم. باورم نمی شد منی که کم اشتها بودم دو ظرف کامل را توی مدت زمان کم بالا کشیدم.

اون زود تر از من تمام کرده بود جفت دستانش را دور طرف ظرف گذاشته و زیر نظرم داشت. بشقابم را هل دادم جلو و زیر لب تشکری کردم. اشاره ای به بالا انداخت و گفت:

-وقتشه برگردی.

توی لحن کلامش مشخص بود که آن چنان تمایلی نداشت اما چشمانش سرخ از خواب بود. تایم خواب اون توی روز و من شب بود. از پشت میز بلند شدم و با قدم های آهسته به سمت پله ها رفتم. اما با چیزی که به ذهنم رسید از حرکت ایستادم و با صدای آرامی پرسیدم:

-بازی بعدی چیه؟

از این بالا بهش نگاه کردم که پشت به من نشسته بود. دستش را جلو برد لیوان را نزدیک لبش کرد و با مکث کوتاهی جواب داد:

-شام آخر!

مرموز، و دلهره آور اسم بازی را به زبان آورد. زیر لب اسمش را زمزمه کردم و یاد نقاشی شام آخر عیسی مسیح افتادم. لبم را گزیدم و در دل زمزمه کردم:

-داستان پشت اون نقاشی جالب نبود، خدا به این بازی و ما رحم کنه.

و در حالی که صلوات می فرستادم و التماس دخیل خدا می کردم به اتاقم برگشتم. در را پشت سرم بستم و تکیه به دیوار زدم اما هر چقدر منتظر ماندم صدای کلید و قفل را نشنیدم. متعجب زمزمه کردم:

-چرا این دفعه در رو پشت سرم قفل نکرد؟ از چی مطمئنی هانتر؟

باید رمز گوشی ش را می فهمیدم و به محض فهمیدن با پلیس و عالم و آدم تماس می گرفتم. حالا که یک ذره به من اعتماد کرده باید از فرصت استفاده کنم تا یکی یکی جان تک تک ما را نگیرد. از مرگ سام ناراحت بودم، خیلی زیاده! اما وقتی یاد اون ویدیو و حرف هاش می افتادم نفرتم بالا می زد و عصبی می شدم. می دانم مرگ سزاوای هیچ گناهی نیست، اما نمی توانم انکار کنم از این که کمی دلم خنک شد. وقتی کسی که به ما ظلم کرده آسیب می بیند انگار دلمان از اعماق وجود خنک می شود و حالا هم من توی چنین موقعیتی بودم.

حتی وقتی که فرید گم شد خیلی خوشحال شدم، چون احساس کردم لیاقت این بلا را دارد و حقش بود.

و شام آخر... شبی سرنوشت ساز در تاریخ مسیحی ها! زمانی که عیسی مسیح از طرف اطرافیان خودش فروخته شد و آخرین شام زمینی ش را خورد. بعد از این شب به صلیب کشیده شد. وقتی راجب این نقاشی که شاهکار پر رمز و راز داوینچی بود تحقیق می کردم با داستان پشت این اثر هم رو به رو شدم. و کتابی راجب این موضوع

توی کتابخانه ی اتاق قبلا دیدم. دستم را جلو بردم کتاب باریکی که نقد این نقاشی بود را به دست گرفتم و باز کردم. توی کتاب مقدس انجیل راجب این شب کامل و واضح توضیح داده شد. اینطور به یاد دارم که نوشته بود:

-آن گاه که زمانش فرا رسید کنار آن دوازده نفر نشست و هنگامی که مشغول غذا خوردن بودند گفت بی شک یکی از شما به من خیانت خواهد کرد و همه در غم و اندوه فرو رفتند و هر یک از ایشان رو به عیسی مسیح گفتند آیا این کس من هستم؟ و او پاسخ داد که دستش را به من در ظرف می برد و به من خیانت خواهد کرد!

زیر لب این خط از کتاب را خواندم و لحظه به فکر فرو رفتم. این داستان، داستان تازه ای نبود. بارها و بارها از سمت دوستانی که هیچ وقت فکرش را نمی کردم اتفاق افتاد.

عیسی مسیح پاسخ داد:

-کاش چنین فردی هرگز پا به جهان نمی گذاشت. سپس یهودای خیانتگر پرسید حضرت مسیح اون منم؟ بگوید که منم.

و هنگامی که حواریون سرگرم غذا شدند مسیح نانی برداشت و متبرک کرد و تکه تکه اش کرد به حواریون داد و گفت: بخورید این جسم من است! و جام شرابی را برداشت متبرک کرد و به آنان داد و گفت:

-همه اش را بنوشید. این خون من است که برای آمرزش گناهان افراد بسیاری در میثاقی نو ریخته خواهد شد.

داوینچی این روایت را روی یکی از دیوارهای ناهارخوری صومعه سانت ماریا دله گراتسیه در میلان به یادگار گذاشت. از میان این روایت دست روی قسمتی گذاشت که مسیح گفت به یقین یک نفر از شما به من خیانت خواهد کرد!

نقد طولانی و پر تاملی داشت اما تمام فکر و ذهنم روی همین جمله گیر کرد که مسیح به یقین باور داشت، خیانت می بیند. نفسم را از سینه بیرون دادم و زمزمه کردم:

-بچه ها، شما دقیقا همون چیزی بودین که داوینچی کشیدو حضرت مسیح تجربش کرد.

قلبم محکم به سینه می کوبید و ذهنم توی آشفته ترین وضع ممکن بود. فکر کنم... گناه ما توی این بازی مشخص خواهد شد.

فصل چهارم

شام آخر!

ساطرور را توی دستش گرفت و با ضرب محکم روی گوشت ها کوبید. قدرت دستش و مهارتی که توی آشپزی داشت بی نظیر بود. وقتی ضربه را زد و گوشت به دو تیکه تقسیم شد دستش را بالا آورد چاقو را ما بین انگشتانش و در هوا چرخاند و محکم روی گوشت کوبید. خون از روی تخته این غذای سگ هایش بود که هر شب سرو می کرد و جلویشان می گذاشت. از پنجره به سگ ها نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-تنها کسانی که ولم نکردن شما با وفاها بودین، توی این بازی نقش بزرگی دارین رفقا.

به بازی فردا شب فکر کرد، بازی که قرار بود خیلی از رازها را برملا و الیسا را با بعد حقیقت آشنا کند. پلک هایش را آهسته بالا آورد و با نگاهی خنثی و سرد به پنجره خیره شد. ضربه ی بعدی را محکم تر روی گوشت ها کوبید وقتی به یاد گناه الیسا افتاد. کوبید و کوبید و کوبید، متوجه نبود که تمام گوشت زیر دستش له و بی فایده شده است. فکش را پایین آورد و بی حرکت زمزمه کرد:

-عروسک...با اون کاری که انجام دادی کبریت رو زیر زندگیم کشیدی!

چاقو را روی تخته کشید و با حرص غرید:

-زندگیم رو نابود کردی، تا آخرین قطره ی خونت رو می مکم. می شم برات همون خون آشامی که سال هاست همه ازم وحشت می کنن.

اما با یادآوری خنده های ایسا که دندون های خرگوشی ش را به نمایش می گذاشت نفس پر حرصی کشید و به وضوح خشمش کمتر شد. از این که مثل قبل پر کینه و نفرت با این دختر رفتار نمی کرد بی زار بود. عجیب بود، که بدترین دشمنش ایسا بود اما به بهترینش تبدیل شد.

از همان اول دشمنی اصلی ش با ایسا شروع همه ی این بازی و اتفاقات بود. و مهم ترین بازیکن این بازی را نزدیک خودش نگه داشت. توی این پنج سالی که دائم ایسا را تعقیب می کرد نمی دانست که توی این موش و گربه بازی ها قلبش را به آن خنده های خرگوشی باخته است.

اون عروسک ساز قهاری بود، کسی که برای خواهر کوچک و نازش عروسک هایی پارچه ای و سرامیکی درست می کرد. اولین عروسکی که برای یک غریبه درست کرد، متعلق به ایسا بود.

ایسایی که جگرش را از تن بیرون کشید و با چنگال هایش فشرد. توی این پنج سال فکر می کرد که دست های ایسا خونی بود، خونی از گناهی که انجام داده است. اما حالا فهمید اون فقط احمق و ساده لوح بود که درگیر چنین بازی های پلیدی شد. پلک هایش را محکم بست جفت دستانش را دو طرف سینک انداخت و از فشار زیاد مفصل دست هایش رو به سفیدی رفت. فکش از فشار لرزید و زمزمه کرد:

-نمی تونم ببخشم عروسک، محاله ممکنه.

و با حرص یکی از دست هایش را از حالت جک انداخت شیر آب را باز کرد و جفت دست های خونی ش را شست. تمام اون سطل خونی که برای ترساندن ایسا استفاده کرده بود از گوشت گاوهایی بود که برای سگ هایش می خرید.

به جز بازی مرگ و زندگی که راه انداخته بود، بازی روانی خوبی هم طراحی کرده بود که اولین نمونه ی آن روی ایسا کار شد. این که فکر کند تمام دوستانش را از دست داده و احساس تنهایی شدیدی کند. و اتفاقا خیلی خوب هم کار کرد چون وحشی بازی های ایسا پس از تابلوی خون کمتر و ترسش از هانتر هم بیش تر شد.

وقتی یک بار غم از دست دادن کسایی که بهش ضربه زدن را بچشد، بار دوم و واقعی هیچ وقت این قدر ناراحت نمی شد. به عبارتی احساس می کرد چیزی که یک بار از دست داده دیگر قابل از دست دادن برای بار دوم نیست. پس دوستانش را از دلش به همین راحتی بیرون انداخت.

حالا ایسا تنهای تنها بود...از اول بود اما حالا به وضوح فهمید که جز خودش و هانتر هیچکس را ندارد. دلش برای نورش تنگ شده بود، خواهر کوچولوی دوست داشتنی ش که آسمانی شده. وقتی به نور فکر می کرد بغض سنگینی

توی گلویش می نشست و دست هایش از فشار مشت و سیب گلویش بالا پایین می شد. از پله ها با سرعت و دست هایی مشت شده بالا رفت و به سمت اتاقی که جفت اتاق خودش و توی طبقه ی دوم بود رفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و نفسش را توی سینه حبس کرد. وقتی دستگیره را فشرد و در باز شد زمزمه کرد:

-من آمدم نور.

و توی چهارچوب اتاق دختر بچه ای ایستاد با دنیای مختصر به خودش، صورتی و یونیکورن پسند! مثل هر دختر بچه ی دیگری که روزگارش را با پاستیل، رنگ صورتی و پاپیون می گذراند. دستش را روی گلو کشید و با بغض آهی کشید و نالید:

-کاش این جا بودی نور، کاش بودی تا داداشی بغلت می کرد. تا دست های کوچولوت رو روی سرش می کشیدی و آرومش می کردی.

جوشش اشک داغ را توی چشم هایش احساس کرد. دستش را روی صورتش کشید و حرصی نفسش را بیرون داد. تنها تر از هانتر روی این کره ی زمین، وجود نداشت.

انگار نفرین شده بود، که هیچکس دوستش نداشته باشد. هیچکس کنارش تا همیشه نماند و محکوم به تنهایی ابدی ش باشد. هیچ وقت شانس همراهش نبود، حتی زمانی که قلبش برای دشمن خونی ش تپید.

دستش را روی دیوار سر داد و وقتی پریز برق را حس کرد با یک فشار روشنایی را به اتاق بخشید. یک اتاق مربعی پانزده متری که دیوارهایش به رنگ صورتی پاستیلی نقاشی شده بود. روی دیوار سمت چپ که روی به روی در بود بالای تخت رنگین کمانی کشیده شده و تخت سفیدش زیر این رنگین کمان قرار گرفته بود. از سقف لوستر کوچک سرخ آبی با کریستال های سفید آویزان بود و کنار در یک کمد سفید بزرگ همراه با کتو لباس های نور را به یادگار در خود نگه داشته بود. میز سفید کوچک و گردی وسط اتاق وجود داشت، روی فرش صورتی آبی که نیمی از اتاق را گرفته بود. یاد وقتی افتاد که نور مجبورش می کرد با آن هیکل و سنش پشت این میز بنشیند و وانمود کند از چای تخیلی نور توی فنجان های پلاستیکی سفید لذت می برد. دروغ چرا؟ او هم برای وقت گذراندن و خاله بازی با نور بال بال می زد. کیف می کرد وقتی نور التماسش می کرد تا هم بازی ش شود چون تمام کودکی هانتر توی بیمارستان ها و آزمایشگاه ها گشت. و حالا با به دنیا آمدن نور زندگی ش تازه معنی گرفت و شادی را از اعماق وجود لمس کرد.

آن دو نفر، دو نفری از دل خاطرات دویدن و توی سالن بالا پایین می پریدن. هانتر با سرعت پله ها را پایین دوید و لحظه ی آخر نزدیک بود با سر روی زمین بیوفتد اما متحیر به خیالاتش نگاه کرد. سالن پر از نور بود، با وجود نور! عشق و شادی مثل پرتوهای آفتابی از در و دیوار سرک می کشیدند محلفشان را روشن می کردند. هانتر دست هایش را بالا آورد روی دو طرف سرش کشید. زیر لب زمزمه کرد:

-نور...داداش!

و وقتی دور او چرخیدند و خنده زنان یک لحظه از حرکت ایستادن جفت هایش را باز کرد و یکهو نور خیالیش را بغل کرد اما توی بغلش ناپدید شد و همه چیز به تاریکی برگشت! حالا خبری از صدای قهقهه ها نبود و فقط سکوت مرگبار خانه توی گوشش می پیچید. بغض مثل یک خنجر تیز گلایش را تیکه پاره کرد. روی زمین زانو زده و دست هایش دور خودش پیچیده بودند. چشم هایش را بست و جوری که انگار نور همین حالا توی بغلش بود نالید:

-تو برای رفتن خیلی کوچولو بودی، نباید می رفتی نور.

سرش را بالا گرفت و رو به سقف با فریاد پر دردی کشید:

-نَـبَـاَیـدَ می رفتی!

xxx

از فریادی که به گوشم رسید با وحشت از خواب پریدم و هینی کشیدم. انگار صدای هانتر بود که با درد می نالید. قلبم تند تند می زد و احساس بدی بهم دست داد. انگار که زجر کشیده باشه یا دردش آمده باشد. از روی تخت پایین امدم و به سمت در رفتم. دستگیره را فشردم و در با صدای تیکی باز شد.

آرام و بی سر و صدا با چند قدم خودم را از راهرو رد و به نرده های پله ها رساندم. یک راهرو بود، با دو سر سو که یک سرش به سمت چپ و به تک اتاق من می رسید که گوشه ی راهرو بود. و سمت راست چند اتاق کنار همدیگر بودن. دستم را روی دیوارهای نرده ای مشبک چوبی گذاشتم و به سالن نگاه کردم که هانتر روی جفت زانوهایش نشسته دست هایش کنارش شل و سرش افتاده بود.

با دیدنش ترس عجیبی توی دلم نشست و زمزمه کردم:

-چه بلایی سرت اومده شکارچی؟

صدای پر غصه و درد دیده ش بلند شد و نالید:

-ایسا.

از این که توی این موقعیت صدایم می زد متعجب شدم. آرام آرام به سمت پله ها قدم برداشتم و دستم روی نرده های خاک گرفته کشیده می شد. حس بدی بند بند وجودم را درگیر کرده بود و قلبم توی دهنم می زد. سرش را بالا نیاورد کمی شانه هایش می لرزید و موهایش توی پیشونی رها شده بود.

-بیا...بیا این جا.

با ترس و لرز روی زمین کنارش زانو زدم. ترسم از صدمه زندنش به من نبود، بلکه از حالی که داشت بود. توفانی سهمگین درونش به پا بود که حنایی رنگ چشم هایش را تیره کرده بود.

باورم نمی شد ابلیسی که همه ی ما را به بازی گرفته بود این طوری روی زمین ولو شده و زار می زد. دستش را روی تیغه ی بینی ش می کشید و گریه می کرد.

با ناباوری سرم را نزدیک صورتش کردم. دستم را بالا آوردم و انگشت های داغم را گذاشتم روی قطره اشکی که به آرامی و سنگینی از روی گونه هایش سرازیر می شد. قلبم سرد بود، دلم برایش نمی سوخت!

اون برای یک قطره ی اشک من دل نسوزاند. یکهو دستش را دور کمرم انداخت و توی آغوش کشاندم. سرش را روی شانه ام گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-درد داشت!

آب دهنم را قورت دادم تند تند پلک می زدم تا اشکم جاری نشود. نه دلم برایش نمی سوخت! ایدا. با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

-چی؟

سرش را توی سینه ام مخفی کرد و با خشم غرید:

-رفتنش.

یک لحظه قسمتی از گذشته توی سرم روشن شد. یاد اولین گناهم افتادم...گناهی که حتی فکر به آن هم عذاب آور بود. نکند من مسبب این درد و رنج هانتر بودم؟

ده سال پیش، آن اتفاق کذایی رخ داد. وقتی که برای تولد سیزده سالگی م دوچرخه ای قرمز هدیه گرفتم. آخرین هدیه از پدرم قبل از این که در دام اعتیاد بیوفتد. اون در درد خودش غرق بود و من در غم خودم! وقتی که با

دوچرخه جیغ زنان و جیبی سنگین از سکه های خورد به سمت مغازه ای بین خیابان های خلوت و خانه های نیمه ساخته پدال می زد.

دوستم اما با دو و بادبادکی قرمز دنبالم می دوید و التماس می کرد سرعتم را کم کنم. با خنده از دوچرخه پایین پریدم و با وسواس به دیوار آهکی تکیه اش زد. مغازه ای به شدت کوچک بود که با میزی سرتاسری نیمه شیشه ای و آهنی از وسط به دو نیم تقسیم شده بود. آهو نفس زنان همراه بادبادکش وارد مغازه شد و با صدای بچگانه اش غر زد:

-چرا نایستادی منتظرم؟

با لبخند دندان نمایی که زدم فاصله ی ریز میان دندان های جلوییم را نشان دادم. تونیک سفیدی به تن داشت که هیکل تپلش را کمی نشان می داد. در مغازه باز شد و مردی خرخرکنان وارد مغازه شد. بوی گندی می داد و لباس هایش کثیف بودند. رویم را برگرداندم سکه هایم را از جیب بیرون کشیدم قد بلندی کردم روی میز گذاشتم و گفتم:

-یه یخکمک و بستنی کیم.

مرد میانسالی که صاحب مغازه بود خلال دندان را از لای دندان های زردش بیرون کشید از روی صندلی بلند شد و سکه ها را با بی حوصلگی شمرد. از توی یخچالی که پشت میز بود یک یخکمک نارنجی بیرون کشید روی میز گذاشت و گفت:

-فقط یه یخکمک می تونی برداری.

ناله ی آهو به هوا رفت:

-ایسا؟!

وقتی سرم را برگرداندم با صحنه ای تعجب آور رو به رو شدم. اون مرد تازه وارد آهو را توی بغلش گرفته و جوری بدنش را سفت توی دستانش فشار می داد که واشک توی چشمان آهو حلقه بست. با تعجب و صدای بچگانه ام گفتم:

-آهو اون مرد کیه؟

-ن...نمی دونم.

صدای بلندش میان صدای ترسیده ی آهو قاطی شد.

-کوچولو اگه یه بستنی می خوای بردار من برات حساب می کنم.

احساس بدی توی دلم چنگ انداخت. مغازه دار با چشم هایی ولع دار و از حدقه در آمده جوری به دست اون مرد هرزه که روی سینه های آهوی نه ساله فشرده می شد نگاه می کرد و خفه خون گرفته بود. آهو را روی زمین گذاشت به سمت پشت میز رفت و گفت:

-بابا تو برو داخل من به این مشتریا می رسم.

و خیلی راحت رفت! وقتی یخکمک را به سمتم گرفت دستم را به برای گرفتنش دراز کردم اما اون دستش را عقب کشید و گفت:

-کوچولو مگه دلت بستنی نمی خواد؟ بیا بهت بدم.

سرم را به زیر انداختم و با چشمانی تخس نگاهش کردم دو قدم عقب رفتم و سرم را به نشان نفی تکان دادم. پایم روی لبه ی در گیر کرد و با کمر روی زمین و جلوی در مغازه افتادم. مثل هیولا به نظر می رسید، بلند قامت با چهره ای شیطانی و با لبخندی خبیث که نگاهم می کرد. انگار هر لحظه چهره اش بیش تر تبدیل به هیولایی ترسناک می شد. با ترس از روی زمین بلند شدم، مامانی همیشه می گفت با مرد های غریبه صحبت نکنم. هیچ وقت نمی گذاشت مغازه یا نانوائی بروم. می ترسید، خیلی زیاد! مردهای بزرگ بد بودند، خیلی بد. آهو از افتادن من ترسید و بغضش ترکید و به گریه افتاد.

بادکنکش از دستش رها شد و از در مغازه بیرون جست و به هوا رفت. آسمان به رنگ تیره در آمده بود، سیاه و تاریک. با دو به سمت دوچرخه دویدم و سوار شدم تا جایی که جان در تنم بود فقط پدال و پدال زدم. آهو هم پشت سر من از مغازه فرار کرد و با دو خودش را به خانه شان رساند.

وقتی به خانه رسیدم دوچرخه را سریع رها کردم و در پذیرایی را باز کردم. مامان مشغول پختن غذا بود و با شنیدن صدای در سرش را به سمتم برگرداند و گفت:

-کجا بودی ایسا؟

اگر حقیقت را می گفتم حتما تنبیه می شدم. چون مامان هیچ وقت اجازه نمی داد مغازه یا نانوائی بروم برعکس تمام دخترهای همسن و سال م توی محله؛ اگر الان می فهمید که به حرفش گوش ندادم حتما پوستم را می کند. پس به دروغ گفتم:

-رفته بودم دوچرخه سواری مامان.

از فکر بیرون آمدم. کاش می توانستم جفت دست های آن مرد هوس باز عوضی را از ته می بریدم و چشم های بقال هیز را از کاسه بیرون می کردم. شاید اولین گناه من، سکوت بود! گاهی وقت ها دروغ نگفتن نه، اما پنهان کردن بدترین جنایت در حق یک ظلم دیده است.

به من چسبیده بود و تخلیه روحی می کرد. نفس سنگینم را از سینه بیرون دادم و زمزمه کردم:

-چه بلایی سر خواهرت اومده؟

دستم را محکم ول کرد و در حالیکه صدایش دو رگه و پر درد بغض بود نالید:

-اون مرده لعنتی، اون دیگه نیست.

بدترین مجازات برای کسی که روی این کره ی خاکی نفس می کشید از دست دادن عزیز بود. تجربش نکردم، نمی دانم چه قدر درد داشت ندیدن کسی که هر روز جلوی چشمت بود و نشنیدن صدایی که دیگر خاموش شده است. اما می دانم که وحشتناک بود. آرن، انگار که قلبش را با چنگال های تیز از جا کنده باشند، درد می کشید و ناله می کرد.

مثل یک گرگ زخمی بود که از زوزه به ناله کردن رسیده بود. همان قدر آرام و بی صدا! خشمش مثل همه نبود، در و دیوار را داغان نمی کرد اون فقط...به یک همدم نیاز داشت. به کسی که وقتی غصه می خورد کنارش باشد، بغلش کند و یا نوازشش کند. باورم نمی شد هانتر در خلوت غم آلودش ایسا، دشمن خونینش را راه داده باشد.

-چرا فوت کرد؟

پشت به من نشسته بود با شنیدن این حرف شانه هایش از لرزش ایستادند و صدای غرشش کل خانه را لرزاند:

-برو توی اتااااقت!

ترسیده از روی زمین پریدم و با عجله پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. جوری از این رو به آن رو شد که باورم نمی شد کسی که الان فریاد کشید همان هانتر قبلی باشد.

انگار بین هانتر و آرن زمین تا آسمان فرق بود. در را با صدای بلندی بستم و تکیه دادم. تند تند و غرق در فکر پوست لبم را می‌کندم و زیر لب زمزمه کردم:

-خواهر آرن مرده، من توی این خونه زندانیم... همه ی ما توی گناهان مشترکی سهیمیم... پس حتما یک یا چند گناه ما به اون مربوط می‌شه. و یا شاید همه ی گناه ها زنجیره وار به اون وصلن. مثل یه عنکبوت که تار به تار درهم تنیده و همه ی اون تار ها یه مرکز دارن. و مرکز ما به آرن برمیگرده.

نفسم توی سینه ام سنگین شد با کف دست قفسه ی سینه‌م را ماساژ دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-من چی کار کردم که به این حال افتادی آرن؟

جرقه ای توی ذهنم زده شد و خاطرات پنج سال پیش با سرعت توی ذهنم تداعی شدند. درست پنج سال پیش به خاطر قبول شدن توی رشته ی مورد علاقم اما گیر کردن در هزینه های تحصیلی هنگفت پرستار یک پیرزن و نوهش شدم.

وضع مالی خیلی خوبی داشت، اما به یک نفر نیاز داشت که هم مراقب نوهش باشد و هم تمیزکاری و آشپزی کند. خیلی باکلاس و سرحال بود دائم ناخن‌هایش قرمز براق بودند و لباس های خوشگل و شکیل به تن می‌کرد.

کار سنگینی داشتم همزمان باید از یک نوجوان افسرده مراقبت می‌کردم و غذا را درست سر وقت یعنی هشت شب روی میز حاضر و آماده می‌داشتم. لباس می‌شستم گردگیری و باغبانی می‌کردم. همچنین باید به خوبی خوب از گربه ی سفید نجمه خانم یعنی همان صاحب کارم مراقبت می‌کردم.

کم کم با دختر خانه آشنا شدم. مثل تمام نوجوان های دیگه هدفون و لباس های لش و اعصاب خورد عضوهای جدا نشدنی زندگی‌ش بودند. نجمه خانم خیلی نگران حال روحی نوه ی عزیز کرده‌ش بود. دو اسم داشت که توی خانه نهال صدایش می‌کردند اما خبر از اسم واقعی و شناسنامه ای او نداشتم. من هم مثل مادر بزرگش همیشه نهال صدایش می‌کردم. پدر و مادر نهال مشکلات زیادی داشتند و پس از مدتی از هم جدا شدند.

برادر نهال با پدرش زندگی می‌کرد و پس از مدتی از کشور خارج شدند. این موضوع خیلی آشنا بود، هانتر کل عمرش در کشورهای خارجی سپری شد درست مثل برادر نهال! لعنت به این ذهن فراموشکار که اسم آن پسر را اصلا به یاد نمی‌آورد.

تکه های پازل را که بهم می‌چسباندم همه چیز واضح و آشکار می‌شد. کف دستم را محکم روی پیشانی کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-لعنتی گند زدم گند زدم بدجور خراب کردم.

با حرص ساق دستانم را روی سرم گذاشتم و نفسم را رها کردم. روی تخت نشستم و به پنج سال پیش فکر کردم. وقتی که برای نزدیک شدن به آن دختر از دایره ی امنش دورش کردم.

_آآآآآآی حوصلم سر رفت. چقدر همه چیز مزخرف و کسل کنندست.

روی تخت دراز کشیدم بودم و فکم به تشک چسبیده بود. گوشی را کنار انداختم و پرسیدم:

-مادربزرگ امشب چکارست؟

کمی فکر کرد و گفت:

-فکر کنم قراره برن سینما و بعدش توی رستوران شام بخورن.

یکهو از جا پریدم و بشکنی زدم و گفتم:

-من امشب یه پارتی دعوتم، پایه؟

تند تند سرش را تکان داد و با هیجان گفت:

-از خدامه، واقعا می ریم؟

سرم را تکان دادم از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-آره فقط عجله کن که یک ساعت هم از پارتی گذشت.

به مناسبت تولد سام و خرید اولین ماشینش مهمانی شلوغی ترتیب داده بود با تم همه چیز آزاد! باید از اسم مهمانی می فهمیدم که جای یک بچه ی دنیا ندیده آن جا نیست. کسی که هیچ تجربه ای از چنین مهمانی هایی نداشت و همه ی مردم را مثل خودش ساده و بی خطر می دید.

عملا یک گوسفند را میان گله ای گرگ بردم. آن شب نهال با شوق و ذوق زیادی لباس های عروسکی پوشید. علاقه ی زیادی به رنگ صورتی داشت اما به خاطر حس نوجوانانه و اکیپ دوست های گنگسترش مجبور به پوشیدن لباس های مشکی زنجیر دار بود. یک پیراهن به رنگ فلامینگو، آستین حلقه ای که از کمر تنگ و دامن کلوش با پف کمی داشت به تن کرد.

ساده اما به شدت قشنگ بود و خیلی به تنش می آمد. دستبند مهره دار سفیدی به مچ انداخت و پایین موهای قهوه ای رنگش را با بابلیس فر کرد. جلوی آینه پشت به من ایستاده بود و دستی به لباسش می کشید. آینه ی قدی با قاب قرمزی داشت که برخلاف کل اتاق صورتی سفیدش بود.

روی پاشنه ی پا به سمتم چرخید و گفت:

-چطور شده؟

انگشت شصتم را بالا آوردم و گفتم:

-عالی، بزن بریم.

کیفم را برداشتم بارونی سورمه ای رنگ را تنم کردم. از قبل یک سرهمی سفید پوشیده بودم و همین برای پارتنی کافی بود دوست نداشتم مثل دخترهای مجلس زننده و خیلی باز لباس تن کنم.

وقتی از در بیرون زدیم دستم را برای تاکسی بلند کردم و سریع سوار شدیم. نهال نفس زنان با هیجان گفت:

-وای داداشم همیشه مخالف همچین مهمونایی هست ولی کیفش به همینه که یواشکی بریم.

-داداشت آدم مذهبی؟

دستش را توی هوا موج داد و گفت:

-ام...تا حدودی ولی بیش تر منطقی فکر می کنه. می گه همچین مهمونایی فقط به آدم گند می زنن.

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

-پس بریم به خودمون گند بزنیم.

و هرهر خنده را به راه انداختیم. سرم را با دست گرفتم و با تاسف زمزمه کردم:

-کاش لال می شدی ایسا ولی اون حرف رو نمی زدی. کاش پات می شکست ولی از اون در بیرون نمی زدی.

وقتی به مهمونی رسیدیم از همون بدو ورود به کل نهال را گم کردم. سارا و تیدا برایم دست تکان دادند به سمتشان رفتم و دور میز جمع شدیم. مهمانی توی کی باغ بزرگ بود با کلی دم و دستگاه و رقص نور و دیجی. روی چمن ها و در و دیوار نور های رنگارنگ بالا پایین می شد.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-اون دختری که باهام بود رو ندیدین؟ به کل غیب شد!

تیدا کمی از مشروبش را لب زد و گفت:

-بیخیال بابا اونم داره خوش گذرونی می کنه دیگه.

سارا گوشی را بالا آورد و مشروب را کنار صورتش گرفت و با خنده ای مصنوعی داد زد:

-بگید سیب!

هممون سریع ژست گرفتیم و لبخند دندان نمایی زدیم. سلفی را گرفت و بدون اتلاف وقت توی صفحه ی اینستاگرامش پست کرد. طولی نکشید که نزدیک به پونصد نفر لایکش کردند و کامنت گذاشتند.

وبیره ی گوشی که توی جیبم بود از جا پراندم. دست انداختم گوشی را بیرون آوردم پیام از طرف نجمه خانم بود که نوشته:

-نور چشمی من خوبه؟

لبم را گزیدم به اطراف نگاه کردم و توی دل غریدم:

-من واقعا بی مسئولیتم...دختره رو اصلا نیست.

اما برای این که مادر بزرگش نگران نشود سریع تایپ کردم:

-خوبه خوبه!

این زن من را کشت از بس نور چشمی و نور قلبم کرد. پایم را روی زمین لگد کردم و با حرص زمزمه کردم:

-آخه کجایی نهال؟

تیدا اشاره ای به اطراف انداخت و گفت:

-بهتر نیست بگردی دنبالش تا این که فقط غر بزنی؟

لپش را کشیدم و گفتم:

-آفرین، همیشه باهوشه ی این جمع تو بودی.

چشم هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

-زود برو دیگه.

لیوانم را روی میز گذاشتم و قدم زنان اطراف را پاییدم. بعد از کلی گشتن بالاخره کنار یک مرد جوگندمی خوشتیپ دیدمش. هر دو مشروب به دست قهقهه می زدند. اخم هایم را در هم کشیدم و به سمتشان رفتم نهال با دیدن من سریع لیوان مشروبش را پشتش قایم کرد و مرده خودش را جمع و جور کرد.

بازویش را توی دستم گرفتم و گفتم:

-پاشو بریم.

خم شدم در گوشش با صدای آرامی توپیدم:

-چرا سر خود و بی خبر گم و گور می شی آخه؟ مردم از نگرانی.

خودش را کنار کشید و قیافش را جوری کرد که انگار از رفتار من خجالت کشیده یا معذب شده بود.

-ام...لطفا فعلا برو و کاری به من نداشته باش بعدا میام سمتت.

با ابروهای بالا رفته از تعجب کشیده گفتم:

-نهال!

با کلافگی و عرقی که از پیشانی ش می ریخت گفت:

-اینطوری صدام نکن آه.

از پشت میز بلند شد دست مرده را گرفت و یک قدم از من دور شدم. با عجله سد راهشان شدم و گفتم:

-با این مرد کجا می ری؟ دیونه با هرکسی که از راه رسید سریع دوست نشو!

مرده اهمی کرد و با ظاهر متشخصش گفت:

-خانم ما این جا داریم با هم آشنا می شیم و فکر نکنم موردی داشته باشه.

انگشت تهدیدم را توی هوا به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-شما لطفا دخالت نکن، واقعا خجالت نمی کشی با یه دختری که همسن بچته تیک و تاک می زنی؟

و قیافه ام را در هم کردم و گفتم:

-ایو این واقعا زشت و چندشه. برو با هم سن و سالات بیر آقا.

باکلافگی به سمت نهال چرخید و تاسف وار گفت:

-نگفته بودی پرستار داری!

لب های نهال از خجالت سرخ شد و با عصبانیت به من پرید:

-بهت گفتم برو الان بهت نیازی ندارم بفهم.

شوکه از رفتار بی تربیتانه ی نهال با حرص روی پاشنه ی پا چرخیدم علف های زیر پایم را لگد مال کردم و به سمت میز رفتم. در همان حین هم زیر لب غر غر کردم:

-دختره ی سرتق نفهم نمی فهمه خیرش رو می خوام. یارو خجالت نمی کشه چهلو اندی سن و سالشه با یه دختر پونزده ساله گرفته. اخ حالم بهم خورد مرتیکه ی نکبت.

به سمت تیدا و سارا برگشتم. سارا که غرق خوش گذرانی با حالی خراب بود اما تیدا، عاقل اکیپ ما با فهمیدن موضوع دهانش باز ماند و گفت:

-دیوانه برو دست اون دختر رو بگیر بردار بیار. اگه ازش سواستفاده کرد چی؟

موبایلم را سایلنت کردم تا نور نور گفتن های نجمه خانم بیش از این روی اعصابم نرود.

-چیکار می تونستم کنم تیدا؟ سواستفاده وقتی اتفاق میوفته که طرف نخواد اما نگاهش کن. عملا چشماش کور یارو شده. نمی بینه طرف سن باباشو داره.

تیدا بازویم را نشگون گرفت و با حرص گفت:

-احمق اون بچست معلومه به حرفت گوش نمی کنه تو باید جمعش کنی.

کمی عصبی شدم یک تای ابرویم را بالا دادم و حق به جانب گفتم:

-خب وقتی نمیاد باید جلوی همه کتکش بزnm؟ داداشم اینا کتک توی فرهنگ لغت و تربیتشون وجود خارجی نداره اصلا دست بلند کنی خودکشی می کنن از افسردگی، مثل ما نیستن که با کمر بندو شلنگ بزرگ شده باشند.

و زهرخندی زدم و دست به سینه ایستادم. تیدا کمی به فکر فرو رفت و وقتی فهمید هیچ کاری از دستم ساخته نیست سرش را تکان داد و سکوت کرد.

کاش با کتک منصرش می کردم، کاش با داد و بیداد از مهمانی بیرونش می کردم اما هیچ وقت نمی داشتم... اتفاقات آن شب رخ بدهد.

هر چقدر حدس و گمان راجب بازی بعدی می زدم به بن بست می خوردم. زیر لب زمزمه کردم:

-شام آخر... شامی که راجب خائنینه، خائینی که با حضرت مسیح نون و نمک خوردند و خنجرش زدند.

فکری توی سرم روشن شد. ذهنم به گناه سومم برگشت! گناهی که راجب خیانت به سام بود. یاد گذشته افتادم، وقتی که با پیشنهاد وسوسه انگیز رقیب کاری سام یکی از پروژه های کاری اون را فروختم. بعد از ماموریت فلش و لپتاپ که فهمید نمی خواهم کارکنان شرکت را اخراج کند بدجور تحت فشارم گذاشت و در آخر بدون توجه به خواسته ی من و قولی که بهم داده بود از سر لج و لجبازی و انتقام پروژه ی مهمش را به رقیب فروختم.

دستم را به سرم گرفتم و زمزمه کردم:

-کارم ساختن.

از روی زمین بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. سپیده دم توی آسمان تاریک نمایان شد. خیره به ابرهای تیره با بهت لب زدم:

-بازنده ی بازی بعد، منم!

من اون کسی بودم که خیانت کرد به نون و نمکی که خورد. طلوع آفتاب نزدیک بود و صدای آژیر های پنجره بلند شد و لایه ی فلزی محافظ خانه در مقابل آفتاب آرام آرام پایین آمد. خودکار بود و هر صبح در ساعت معین کرکرهش پایین می آمد. حالا می فهمیدم چرا صدای آژیر و این محافظ برای خانه به کار رفته بود. آژیر برای اطلاع وقت خوابش و محافظ پنجره ها برای جلوگیری از سوختن پوستش استفاده می شد.

هنوز باورم نمی شد حتی چنین بیماری هم وجود داشته باشد مثل یک سندروم خون آشام بود! که از آفتاب بی زار بودند چون موجب سوختگی بیش از حد پوست و مرگشان می شد.

حالا حتی بیش تر هم شبیه شخصیت مجموعه فیلم های گرگ و میش به نظر می رسید. دلم برایش می سوخت اما به محض این که یاد تمام کارهایش و مهم تر از همه قتلی که کرد می افتم تمام دلسوزی و ترحم پودر می شود و می رفت هوا.

از استرس فردا مغزم قاطی کرده بود و راجب این که برای شکارچی خون خوارم دل بسوزم یا نه تصمیم می گرفتم. نفسم را از سینه بیرون دادم روی تخت ولو شدم و خیره به سقف سلطنتی قهوه ای رنگ زمزمه کردم:
-چه بلایی سر ما میاد؟ خدا بهمون رحم کن.

xxx

فلش بک- پنج سال پیش

گناه نهال

بارها و بارها با خودم فکر کردم که نهال هیچ گناهی نداشت. آن شب با حال بد و وخیم کارش به بیمارستان کشید اما با گریه و التماس نگذاشت دکتر معاینه اش کند. توی حیاط بیمارستان به پهنای صورت اشک می ریخت دستش را به پیشانی چسباند و التماس کرد:

-ایسا تروخدا من رو پیش اون دکتر نبر، ببین حالم خوبه نگاه کن.

و با چشم هایی سرخ و لب هایی ترک خورده بدون پلک زدن نگاهم کرد. بوی بدی که می داد چینی به دماغ انداخت و ریه هایم را سوزاند. متعجب به چشمانش اشاره کردم و گفتم:

-چرا از وقتی سوار ماشین شدی چشمت این قدر سرخه؟

یکهو دست و پاچه شد و به تته پته کردن افتاد. چشمانم از تعجب گشاد شدند و جیغ زدم:

-چیزی زدی؟

با دست هایش بازی می کرد و با جیغ من از جا پرید و به هق هق گریه افتاد.

-ایسا بخدا همین یک بار بود دیگه غلط بکنم از این گها بخورم التماس می کنم به مامان جون چیزی نگو.

مچ دستش را محکم گرفتم خشم و عصبانیت تبدیل به فشار روی مچ دست بدبختش شد. با غضب از بین دندان هایم غریدم:

-اون مردک پیر عوضی بهت داد؟

چیزی نمی گفت و از درد به آخ و اوخ افتاده بود این بار مچش را جوری پیچاندم که تند تند مثل بلبل شروع به اعتراف کرد:

-آره آره اون بهم داد وقتی دید اعصابم از دست تو خورده بهم نزدیک تر شد اول فکر کردم سیگاره اما یکی دوبار سیگار کشیدم این طور نبود.

مچ دستش را رها کردم و با حرص چند بار روی سینم کوبیدم انگار این حرکت گره ی نفسم را باز و هوا راحت تر به ریه هایم رفت و آمد می کرد. دلم می خواست چندبار توی سر خودم می کوبیدم و یکی دو تا سیلی هم نثار صورت ساده لوح نهال می زدم. با استرس پوست لبم را جوییدم به فکر چاره ای افتادم.

با صدای گرفته ای نالیدم:

-چی کشیدی؟

و جوابی که داد دنیا را روی سرم خراب کرد:

-گل!

جفت دستانم را محکم روی صورتم کشیدم کنترل خشمش را از دست دادم چندبار پایم را روی زمین کوبیدم و پشت سرهم جیغ زدم:

-لعنتی لعنتی لعنتی.

مواد مخدر گل جزو معدود موادهایی بود که حتی با بار اول هم مصرف کننده را معتاد می کرد. شادی و توهم طرف را وادار می کرد که بارها و بارها مصرف کند. راهی بود بدون بازگشت، بدون در رفتن و نکشیدن. خدا من را لعنت کند که پای نهال را به پارتی باز کردم.

-چرا خر شدی؟ چرا کشیدی بیشعور نفهم؟

با ترس سرش را به زیر انداخت و گفت:

-من...من فکر می کردم سیگاره.

ماری جوانا(گل) از گیاه شاهدانه ساخته شده بود ظاهر سبز مثل چمن های خشک گلوله شده داشت که برای کشیدنش از کاغذی استفاده می کردن تا به شکل سیگار در بیاید و دود هوا می کردند. اکثر قشر جامعه فکر می کردن تنها موادی که اعتیاد آور نیست ماری جواناست در حالیکه دقیقا عکس این موضوع بود. یکی از دلایلی هم تبلیغ در فضای مجازی و شوخی و مسخره بازی بقیه در مورد این موضوع حیاتی بود که باعث شد این باور عمومی بین مردم راه بیوفته. حالا هم نهال درگیر همین دروغ مضحک شده بود و تن به کشیدن داد.

وقتی به خانه برگشتیم هر دو از شدت اعصاب خوردی هیچ حرفی نمی زدیم. نجمه خانم پنج دقیقه زودتر از ما به خانه رسیده بود و روی کاناپه منتظرمان نشسته بود. سریع دروغی سرهم کردم و گفتم که با هم تولد دوستم رفتیم بدون وجود هیچ نوشیدنی الکی اما بیچاره خبر نداشت که نوه ی سالم ظهرش الان درب و داغان شده است. با عجله خودش را توی حمام انداخت و مسواک و دهانشو زد تا بوی گند مواد بپرد. توی اتاقش تند تند قدم رو می رفتم و پوست لبم را با دست می کندم باید فکر چاره ای می کردم. این پیرزن به من اعتماد کرد در خانه اش را برایم باز کرد و من از اعتمادش سواستفاده کردم، وای لعنت به من!

یک هفته از آن شب می گذشت و تمام این مدت حواسم چهاردوونگ روی نهال بود. به شدت گوشه گیر و پرخاشگر شد و حتی نمی توانستم از نزدیک اون رد شوم. بعد از گذر مدتی رفتارهایش کم کم خوب شد اما...

توی کوله ی مدرسه اش یک بسته ی پر ماری جوانا دیدم. با تعجب بسته را بیرون کشیدم و بدون این که پلک بزنم با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم. زیر لب زمزمه کردم:

-وای نهال وای.

حالا می فهمیدم چرا اخلاقی کوک و سرحال بود. پس جنس گیر آورد که پر انرژی و شاد شد. صدای دوش حمام و آوازی که می خواند رشته ی افکارم را پاره کرد.

-تو که تو قلب و وجودم خونه کردی/تو که با اومدنت معجزه کردی/ تو مرا بردی به جایی که ندیدم درد و غمی .

صدای اس ام اس موبایلش بلند شد. سریع به سمت حمام رفتم قفل در را از این طرف زدم و به اتاق برگشتم گوشی را به دست گرفتم فیس آیدی داشت که با گرفتن دوربین روی یکی از عکس های نهال به راحتی باز شد. وارد پیام ها شدم شخصی را با نام ددی Daddy با اموجی زبان و توت فرنگی سیو کرده بود. وقتی پیام ها را باز کردم انگار دنیا روی سرم آوار شد.

-ترو خدا بهم گل برسون دارم میمرم.

+واسه من شر نساز من به یه بچه جنس نمی دم.

-دارم التماس می کنم! هیچکس نمی فهمه قول می دم به کسی نگم.

+شرط داره، الکی نیست.

-هرچی بگی قبوله!

+امشب می بینمت، ساعت نه شب بیا دم در.

-اوکی.

ساعت پیام ها از نه به دوازده شب تغییر کرد.

+توله امشب خیلی ازت راضی بودم، خوب حال کردم باهات.

-مرسی بابت جنس...الان حالم خیلی خوبه.

+وقتی دیدمت دادم درجا بکشی که موقع شیطنت بازیمون زیاد چیزی حالیت نباشه بهت سخت بگذره.

حالت تهوع شدیدی بهم دست داد خم شدم و توی سطل آشغال رنگارنگ نهال بالا آوردم. هر عقی که می زدم جانم را یک دور کامل می گرفت و پس می داد.

حالا نیت کثیف و نجس آن مرد چهل و اندی ساله ی مهمانی را فهمیدم. مردک عوضی آشغال از عمد به نهال مواد داد تا کارش به این جا بکشد و برای گرفتن یک ذره مواد این طور تن به تمام خواستهش بدهد.

بی حال آرنجم را به لبه ی تخت چسباندم و سرم را به دیوار تکیه دادم. زیر لب زمزمه کردم:

-زندگی کثیف پولدارا، همینکه که دویستا دختر بدبخت و محتاج دورشونه! خدای من الان می فهمم چطور حرمسرا تشکیل دادن.

از سر درد کم مانده بود پس بیوفتم. این اوضاع خوب نبود، اصلا و ابدا! ته این ماجرا جز بدبختی و شر هیچ چیزی برای من نداشت. باید...باید کاری می کردم.

صدای تق تق در و جیغ نهال بلند شد:

-کی این در کوفتی رو قفل کرده؟

با عجله و ترس از جا پریدم و شیرجه رفتم سمت در و بازش کردم. با حرص بند حوله‌ش را محکم تر کرد و اخم آلود از کنارم رد شد و رفت. به دو ساعت نکشید که چمدان هایم را بستم و جلوی نجمه خانم ایستادم. استعفا دادم، از او اصرار و از من انکار برای ماندن تا این که بلاخره کم آورد و با ناراحتی رضایت داد که از بروم.

وقتی پایم را از در بیرون گذاشتم عذاب وجدان سنگین جوری روی کولم افتاد که خم شدم و چمدانم از لای انگشت‌هایم سر خورد و روی زمین افتاد. سر خوردم و لبه ی پله ها نشستم صورتم را میان دست هایم گرفتم و به گریه افتادم. هر چقدر تلاش می کردم این اشک های کوفتی رسوا کننده را مهار کنم نمی توانستم. ابروهای تیره و هوای گرفته حالم را خراب تر می کردند زیر لب نالیدم:

-خدایا گند زدم، زندگی یه بچه رو با یه تصمیم اشتباه نابود کردم.

از فکر بیرون آمدم و روی پلکی زدم قطره ی اشک از بین مژه های خیس شده ام چکید و روی گونه هایم داغم سرازیر شد. گیج خواب بودم و زیر لب زمزمه کردم:

-من...یه گناهکارم.

×دانای کل-آرن×

چشم از صفحه ی مانیتور گرفت و توی دل گفت:

-فهمید، فهمید که کجا گند زده!

خیلی خوب عروسک دلبرش را می شناخت! می دانست تک تک حرکاتش چه منظور و مفهومی دارند انگار که زبان بدن الیسا را از بر بود. حتی وقتی نفس هایش توی خواب هم سنگین می شد می توانست به وضوح حدس بزند کابوس هایش در چه مورد است، در مورد خود خودش، شکارچی که سال هاست او را زیر نظر دارد بود. نیشخندی گوشه ی لبش نشست پاهایش روی میز دراز و تکیه‌ش به صندلی داده شده بود. از پشت میز بلند شد حالا که خیالش از بابت الیسا راحت شده شاه کلیدش را از جیب برداشت و به سمت اتاق کناری رفت. جفت اتاق هایش توی زیرزمین ساخته شدند تا ذره ای نور به پوستش نرسد.

کلید را توی قفل در انداخت و وارد اتاق کارش شد. با فشردن پریز ها برق را روشن کرد و نور همه جا پخش شد. خیلی وقت بود که این جا حضور نداشت جز دو سه ماه پیش! از وقتی که نور مرده بود رمق نزدیک شدن به اتاق نداشت.

پشت میز نشست و با انگشت های سریعش وسایل را به دست گرفت و پارچه ی ساده و زشت را مثل یک عروسک واقعی در آورد. سوزن را تند تند از توی گردن عروسک رد کرد و سفتش کرد. انگشت هایش را دور نخ پیچاند و جوری محکم کشید که بند نخ از هم پاشید و سوزن جدا شد. نخ را ما بین لب های خیسش تر کرد و از سوزن رد کرد و چشم های دکمه ای عروسک را به صورتش دوخت. یکهو که سوزن را از سوراخ های دکمه رد کرد توی نوک گوشت انگشتش فرو رفت. انگشتش را بالا آورد و خونش را مکید. روی سر انگشت هایش رد و اثر زخم های قبلی سوزن جا مانده بود و رخی به هانتر نشان دادند. آخرین و بزرگترین زخمی که خورد وقتی بود که با خشم و عصبانیت عروسک الیسا را می ساخت از عصبانیت دست هایش می لرزید و سوزن هر دفعه با حواس پرتی توی دستش فرو می رفت. وقتی کل عروسک تمام شد دست هایش از زخم ها به سرخی خون در آمد. از لای انگشت هایش خون چکه می کرد وقتی که سوزن را با حرص و چشم هایی غضب ناک توی قلب عروسک فرو کرد و انگار که از سینه ی شکافته شده ی عروسک، خون قلب الیسا بیرون جهید و آرام آرام تن عروسک را رنگین کرد.

این بار اما توفان درونش آرام تر شده بود. هنوز هوای دلش تیره و بارانی بود اما هیچ وقت، مثل سال های پیش آرام و آفتابی نمی شد. پشت میز نشست و برای نوری که دیگر نبود، عروسک بعدی را ساخت. عروسک ساز مهاری بود و تا سقف اتاق نور را با عروسک های دست ساز پارچه ای و سرامیکی پر کرده بود. از روزی که نور پا به زندگی اش گذاشت تصمیم گرفت حداقل ماهی یک بار عروسک جدیدی در ازای لبخند قشنگش خلق کند. و حالا که دیگر نبود هم همچنان روی قولش وفادار ماند.

-داداشی؟

-بگو؟

-می شه همیشه از این عروسک های خوشگل برام درست کنی؟

صدای خنده ی مادرشان بلند شد که توی آشپزخانه بوی دلمه ی سرخ شده به راه انداخته بود.

-نور این قدر داداشت رو اذیت نکن خودم برات می خرم مامانی.

نور با مخالفت بالا پایین پرید و خودش را پر پر کرد و گفت:

-نه نه عروسکای داداش توی بازار نیست.

آرن که دیگر سد مقابل بامزه بازی های نور شکسته بود خم شد لپش را بوسید و گفت:

-چشم عزیز دل داداش، برات می سازم.

انگشت هایش را بدون ترتیب بالا پایین کرد و گفت:

-این قدر تا!

با خنده انگشت هایش را صاف کرد و پرسید:

-منظورت پنج تاست؟

با لب های غنچه شده و نگاه خیره به بالا سرش را در مقابل هانتر تکان داد. نور با هزار اصرار و خواهش توانست آرن را راضی کند هر ماه برایش عروسک های خوشگل و جدید بسازد و آرن هم با کمال میل درست می کرد و انتخاب اسم را به عهده ی نور گذاشت. جلوی کلکسیون عروسک ها ایستاد و در حالیکه با پز انگشتش را به سمت عروسکی با موهای طلایی و لباسی سفید و لب های صورتی می گرفت گفت:

-اسم این هست لپ قرمزی...اسم اون یکی....

دستش را روی دندان پایش گذاشت تا فکر کند. بعد یکهو از جا پرید و گفت:

-اسم اون مریمه چون مثل مامان موهاش کوتاه و سیاه سفیده.

منظورش موی جو گندمی بود! آرن دستی برایش زد و گفت:

-آفرین انتخاب های خوبی داشتی، حالا می ذاری بخوابم؟

پایین سوییشرت آرن را گرفت و گفت:

-داداشی هنوز که ظهره.

-تو که می دونی این موقع من می خوابم!

سرش را با ناراحتی تکان داد شانه هایش را بالا انداخت و وقتی می خواست آرن را از اتاقش بیرون هل بدهد گفت:

-ولی من عروسک می خوام.

صدای کلافه و اعتراضی آرن بلند شد:

-نور! گفتم باشه.

دست هایش با یادآوری این خاطرات لرزید. به نورش قول داده بود همیشه برایش عروسک بسازد. نوک سوزن توی گوشت دستش فرو رفت اما بی حس بی حس بود. سرش را برگرداند و با چشم هایی خروشان و پر تلاطم از بغض به گوشه ی اتاق که مثل کوهی از عروسک شده بود نگاه کرد. زیر لب زمزمه کرد:

-نور از وقتی رفتی این عروسکا بی اسم موندن!

از بغض گوشه ی مشتش را گاز گرفت و چشم هایش را با حرص محکم بست. وقتی پلک هایش را باز کرد با سرعت دست عروسک بعدی را در عرض چند دقیقه ی کوتاه ساخت و مثل مابقی گوشه ی اتاق و روی کوه تلنبار شده ی عروسک های بی استفاده انداخت. روی بعضی از آن ها خاک نشسته بود و هیچ اثری از دست های کودکی مشتاق و ذوق زده روی آن ها نبود. با دو انگشت ما بین ابروهایش را فشار داد تا بغضش نشکند و دریای اشک هایش رها نشود. سخت بود، خیلی سخت بود که مثل یک مرد واقعی نمی توانست گریه کند. نمی توانست با غمش کنار بیاید و باور کند که اون دختر شیرین زبان و بامزه دیگر نبود...حتی نمی خواست این جمله ی لعنتی تلخ را به زبان بیاورد.

-بدجور سوزوندینم...بدجور جیگرم رو بیرون کشیدین و زنده زنده خوردین.

جوری با حرص و ما بین نفس های گره خورده این جمله را به زبان آورد که برای لحظه ای از شنیدن صدای خودش آتش شعله ی خشمش سوزنده تر و خطرناک تر شد. در دل تاریکی راهرو ها با قدم های سریع و محکمش جلو می رفت و برق چشمان وحشیش در همان سیاهی به وضوح مشخص بود.

زیر لب زمزمه کرد:

-دارم میام سراغتون حروم زاده ها.

در همان لحظه، چند قدم پایین تر از اون عروسک زیبایش در حال دست و پنجه نرم کردن با کابوس های ترسناکش بود. نفس هایش تند تند و به شکل ناله واری می زد. سرش روی بالشت با سرعت به چپ و راست تکان می خورد و پلک هایش می لرزید. هانتر جفت دستانش را روی میز گذاشت و با دیدن صفحه ی مانیتور سریع از جا پرید و با قدم های محکم و سریعش به سمت اتاق عروسک رفت.

توی خواب، الیسا همان کابوسی را دید که از بدو شروع اتفاقات شوم زندگیش بود. از همان جنس ترس و دویدن هایی که به خیابانی خلوت رسید. صدای پاهای هانتر مثل کوبیدن طبل توی مغزش پیچید و پلک هایش را فشرده تر کرد. می خواست از تخت جدا شود اما انگار قفل بود مثل این که یه نیروی نامرئی قوی مثل چسب آن را به

تخت چسبانده بود. درد و فشاری که می کشید به وضوح مشخص بود. توی خواب یکهو درخیابون افتاد و گیج اطراف را نگاه کرد و یک آن متوجه شد آن شخصی که توی خانه بود حتی الان توی خیابون هم دنبالش آمده ترکیبی از واقعیت و خیالی که حالا تبدیل به خوابی به شدت نزدیک به حقیقت شده بود

همه ی چراغ های شهر روشن بود اما انگار همه ی آدم ها توی خونه هایشان مرده بودند. می خواست جیغ بزند اما صدایش در نمی آمد و قفسه ی سینه اش از این فشار در حال متلاشی شدن بود. می دوید فرار می کرد اما هر جا و توی هر خیابونی وارد می شد انتهای آن کوچه به همان مرد ترسناک منتهی می شد. نفس زنان به اطراف نگاه کرد. خیابون ها دیگر مثل خیابون نبودن انگار دورهم جمع شدن و مثل یک مارپیچ اطرافش را گرفتند و ایسا وسط آن ماز گیر افتاده بود. همه چیز دور سرش می گشت نفس زنان با وحشت به اطراف نگاه کرد و دستایش را روی گوش گذاشت و از ته دل جیغ بی صدایی کشید. اما برخلاف صدای بی صدایش جیغ های زیادی به گوشش می رسید فریادهایی که از درد بلند می شد. زور می زد که از این کابوس آن مرد وحشتناک فرار کند، برای بیداری چنگ می انداخت. دست های قدرتمند هانتر دور بازوهایش پیچید و تکان محکمی به جسم ظریف و نحیف ایسا داد انگار به همین تلنگر نیاز داشت که یکهو چشم هایش را باز کرد. شوکه خیره به سقف حتی نفس همی نمی کشید با تکان بعدی هانتر به خودش آمد همین که قرنیه ی چشمانش به سوی چهره ی غرق در تاریکی و چشمان درخشانش برگشت جیغی از وحشت کشید. انگار که کابوسش حالا به واقعیت تبدیل شده و جلوی چشمش بود. زیر لب تند تند و با شوک تکرار می کرد:

-نه نه نه واقعیت نداره...دروغه.

هانتر به خوبی متوجه ی حال پریشان عروسکش شد دستش را بالا آورد و محکم سیلی زیر گوش ایسا زد. لحظه ای صورتش به سمت چپ متمایل ماند و نفسش راحت از سینه رفت و برگشت. چند بار پلک زد تا موقعیت به دستش بیاید و بفهمد اوضاع از چه قرار است. خیره به هانتر، همان شکارچی جسم و جانش زمزمه کرد:

-این کابوس هنوز ادامه داره!

و لبخند مرموز هانتر روی لب کش آمد. شرور شده بود، هر گاه خاطرات شیرین گذشته به جانش نفوذ می کرد تلخ و عاصی می شد. خشم بند بند وجودش را از آن خاطرات پر آرامش می گرفت و آن گاه بود که همه باید...از شکارچی که برای ریختن خونشان آمده بود می ترسیدند!

خون خواری که بین بازیکن های باقی مانده...از میان لب های ترک خورده اشان یک چیز یاد می شد:

-خون آشام!

شب ها می آمد همه را کنفیکون می کرد عذابشان می داد، اول روحی و گه گاهی اگر لازم بود جسمی. اما برای هانتر روح اولویت داشت، جوری شکنجه شان می کرد که به جیغ و گریه می افتادند. حتی آن هایی که روزی گریه را برای مرد مسخره می دانستند...مثل فرید!

اتاق نمود سرفه هایش را تشدید می کرد. روی چشم هایش پوشیده شده بود و از زمان و مکان هیچ خبری نداشت. بین عزاداری هایی که برای برادر از دست رفته اش سام می کرد ترس و استرس ریشه اش را سوزانده بود. وقتی هانتر سر به زیر افتاده ی الیسا را دید بی هیچ حرفی از تخت جدا شد و به اتاق کنترل خودش برگشت، اتاقی که توی تمام زندان هایی که ساخته بود دوربین داشت و روی همه نظارت می کرد. نگاهش را از پنجره ی فرید گرفت و از دریچه ی لنز دوربین به سارا خیره شد. سرش به زیر افتاده و شانه هایش می لرزید. نمی دانست گریه می کرد یا از سرما تنش به لرز افتاده بود اما هرچه که بود برایش اهمیتی نداشت هیچ، خوشحال هم می شد وقتی عذاب مهره های بازی را به چشم می دید. مثل آبی خنک روی آتش درونش بود.

تیدا اما گوشه ی اتاقک کز کرده و ناخن هایش را می جویید. کمی بیش تر از بقیه هوای تیدا را داشت چون کم مقصر ترین شخص این بازی گناه، خود او بود.

فردا روز فرا رسیدن بازی بعدی بود، هنگام مغرب همه ی بازیکن ها یکی یکی دور صفحه ی بازی جمع و برای سرنوشت شوم خودشان، آماده می شدند. مو به تن همه ی آن هایی سیخ شد که فردا برایشان مثل یک جهنم واقعی روی زمین بود. در دل دلهره ها و اضطراب امان شان را برید و رنگ پوست شان به زردی رفت. وضعیت هرکدام از آن ها اسفناک بار بود، سارا کم مانده بود خودش را خیس کند، فرید بعد از دو روز نخوابیدن حلقه ی چشمانش در آمده بود و تیدا ناخن هایش به گوشت رسید و خون قورت می داد.

و اما الیسا...این دایره ی بازی و اتفاقاتی که می افتاد را حق خودش و دوستانش می دید. حالا چشم هایش کم کم داشتند باز می شدند و می فمید چه ها که نکردند و چه دل هایی که نشکستند. از وجود خودش شرمسار شد، اما هر بار خودش را با این جمله که "من خوب بودم گیر دوست های ناباب افتادم" سرزنش می کرد.

اما برای هانتر پشیمانی سودی نداشت، چون آتشی که به زندگی اش افتاد با هیچ التماس و احساس یأس و تاسفی خاموش نمی شد. هرچه که نباید می شد شد و از او هیولایی شیطان صفت ساخت.

چیزی که در مقابشان بود، دست رنج خودشان بود. از کرده ی خود آن ها به وجود آمد و حالا گریبان گیر تک تکشان شد. هانتر آمده بود تا با کبریتی که روشن کرده همه را به آتش بکشد. هیچ راه برگشتی وجود نداشت، همه باید تقاص همه ی کارهایشان را پس می دادند.

این تفکرات هانتر بود وقتی که به رنج همه ی دشمنانش نگاه می کرد. زیر لب زمزمه کرد:

-از این آدم شما یه دیو ساختین، حالا باید توی دوزخش تقاص پس بدین. جهنم واقعی در انتظارتونه.

همان لحظه از تصویر دوربین اتاق فرید دید که تکانی خورد و با پهلوی و صندلی روی زمین افتاد. صدای افتادنش بین ساختمان خلوت و ساکت پخش شد و سر سارا و تیدا را بالا آورد. سارا با ترس جیغ زد:

-کی اون جاست؟

تیدا با لرز زمزمه کرد:

-سارا!

و نقشه ی فرید گرفت! تند تند گردنش را تاب داد و فریاد کشید:

-سارا؟ تو کجایی؟

سارا که گریه اش گرفته بود تند تند گفت:

-من این جام من نزدیکتم...حالت خوبه فرید؟

جمله ی آخر را نالید و گریه توان صحبت را از او گرفته بود. فرید تند تند سرش را تکان داد گویی که انگار سارا می دید و با بدبختی غرید:

-سارا نگران نباش ما از این جا خلاص می شیم ما قربانی اون آدم روانی حیون نمی شیم.

سارا با گریه زهرخندی زد و میان قهقهه های بغض آلودش بلند گفت:

-ما می میریم فرید، می میریم.

فریاد فرید به هوا رفت و معترض شد. هر دوی آن ها توی یک شرایط گیر افتاده بودند اما فرید خوش خیال و سارا نا امید بود. تیدا یکهو افسار پاره کرد و جیغ کشان پشت سر هم تکرار کرد:

-ما میریم ما میریم ما میریم. هیچکس زنده نمی مونه!

فرید از همان فاصله ی تقریباً دور سرش داد کشید:

-ببند دهنت رو آشغال...نمی میریم فهمیدی؟ فهمیدی؟

وقتی صدای تیدا قطع شد خشم فرید هم کم کم آرام شد. توی وضعیتی بودند که هر لحظه ممکن بود همدیگر را از ترس و استرس بدرند. تیدا گوشه ی اتاق خیره به زمین مانده بود و هیچ حرفی نمی زد و فقط به حرف های آن ها گوش می کرد. صدای آلارم موبایلش بلند شد و اعلام کرد که زمان خوردن داروهای شبانهش رسیده است. از توی جعبه ی پارچه ای که مادر خیاطش زمانی برای او درست کرده بود قرص و دوا ها را بیرون آورد و چند کپسول را بی ملاحظه همزمان بالا انداخت و ابی سر کشید. وقتی بطری را از جلوی صورتش آرام پایین آورد صفحه ی مانیتور پیش چشمش ظاهر و اتاق خالی تیدا آشکار شد.

یکهوا از جا پرید و بطری شیشه ای از دستش افتاد و پخش زمین شد. هر تکه ی شیشه به این سو و آن سوی اتاق پرتاب شد و زمین را مملو از خطر کرد.

با عجله روی کیبورد تق تقی کرد و تمام تصاویر راهرو ها و در ورودی ساختمان را چک کرد توی راهرو نبود با سرعت موس را برگرداند و قسمت ورودی را چک کرد. توی تاریکی دو جفت چشم براق غرق در اشک دید که عقب رفت و توی زیر پله جا گرفت و مخفی شد. پوزخندی روی لبش نشست از جا بلند شد. چهار ساعت با طلوع خورشید فاصله داشت پس با سرعت کلید ماشین را برداشت و از خانه بیرون زد. قبل از این که با ماشین باغ را ترک کرد برای بار آخر سرش را بالا گرفت و به پنجره ی اتاق الیسا نگاه کرد. هیچ چیزی مشخص نبود اما انگار همین نگاه دلش را به حضور و وجودش قرص می کرد. پا روی پدال گذاشت و ماشین با صدای ویژ بلندی از جا کنده شد و به سمت مقصد مورد نظر یعنی زندانی که به دست خودش ساخته بود حرکت کرد.

خیالش راحت بود که تا وقتی در را باز نکند تیدا هیچ وقت نمی تواند از آن ساختمان فرار کند. پس توی راه چند موزیک پخش کرد و گه گاهی فکرش را اسیر عروسی کرد که توی اتاق های بالایی حبس بود.

وقتی به ساختمان یا به عبارتی همان زندان رسید کلید را بیرون کشید و به محض این که وارد شد درست عین یک شکارچی گوش هایش را تیز و چشم های کشیده اش را عقاب گونه کرد تا از تمام حواس پنج گانه اش استفاده کند.

بوی رطوبت و صدای چیک چیک قطره ی آب هایی که از لوله های پوسیده ی ساختمان می چکید سکوت را برهم زده بود. دمای هوا به شدت پایین و پوستش سرد تر از همیشه شد. یکهو صدای دویدن از پشت سرش بلند شد و همین که گردنش را چند درجه چرخاند یکهو جسم سنگینی توی سرش خورد و صدای شکستن گلدون بلند شد. صدای دادش بلند شد و خون از لای موهایش جلوی چشمانش جاری شد. تیدا جیغ زنان کف دستانش را به سینه ی هانتر گیج شده زد و هولش داد عقب، با قدم های سست کمی عقب رفت و دستش را جلوی چشمش گرفت. باورش نمی شد از یک دختر چنین رکب سنگینی خورده بود. تیدا با هول و ولا وحشت زده از در بیرون پرید و به سمت جاده ی اصلی دوید.

هانتر با سر خمیده و پاهایی سست توی چهارچوب در قرار گرفت. سرش گیج می رفت و دیدش تار شده بود. دست خونینش را بالا آورد و روی در گذاشت. کف دستش مثل نقاشی روی در جا ماند، با رنگ سرخ خون! سرش را بالا آورد موهایش جلوی چشمانش پخش شده بود پلک هایش را کمی ریز کرد تا بتواند تسلط دیداری پیدا کند و همان لحظه، صدای ویژ بلند ماشین به هوا رفت. پژو پارسی با سرعت درحال رد شدن از جاده بود و تیدا یکهو خودش را در مسیر ماشین ها انداخت و لحظه ای بعد توی هوا شناور شد. جوری روی زمین پرت شد و آتش و لاش شده گوشه ای افتاد که راننده با وحشت از ماشین بیرون پرید و فریاد زنان چندبار توی سر خودش کوبید.

چشم های هانتر با دیدن این صحنه گرد شد و زیر لب زمزمه کرد:

-نه.

آرام و ناباور به زبان آورده بود. عقب گرد کرد و در را بست به در تکیه داد دستش را روی پیشانی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-یکی از بازیکن ها از بازی حذف شد، به کل!

موبایلش را بالا آورد تصاویر دوربین های بیرونی را باز کرد. راننده توی سر خودش می زد و مردم دور صحنه ی تصادف جمع شده بودند. طولی نکشید که آمبولانس رسید و با یک معاینه ی جزئی زیپ کیسه ی مشکی را روی جنازه ی تیدا بستند. هانتر مابین انگشت شصت و اشاره اش را گاز گرفت و زیر لب لعنتی ای گفت. اعصابش جوری بهم ریخته بود که کم مانده یقه ی راننده ی احمق را بگیرد و تا می خورد مشتش حواله ی صورتش کند. کشکی کشکی زد و بازیکن هانتر را کشت.

هر چند که سرنوشت همه ی آن ها مرگ بود، اما شاید تیدا مرگ راحت تر و کم درد تری داشت.

به حدی اعصابش داغان بود که حال سر و کله زدن با فرید لاشخور و سارای احمق را نداشت پس از در بیرون زد کلید را توی قفل چرخاند و سر به زیر سوار ماشین شد. همه ی مردم بلند شده بود و هرکسی چیزی می گفت اما خوشبختانه و از شانس خوب هانتر کسی متوجه نشد که مرحوم از کدوم در خانه فرار می کرد. حتی متوجه نشدند که در حال فرار بود!

به سمت خانه گاز گرفت فقط دو ساعت تا زمان فرا رسیدن خورشید مرگ بار را داشت پس با عجله پا روی پدال گاز گذاشت و فشرد. بین ماشین ها ویراژ می کشید و وحشیانه رانندگی می کرد انگار این طور می خواست خشمش را خالی کند. با این که نیمه های شب و نزدیک طلوع بود اما تهران همچنان مملو از رفت و آمد آدم هایی بود که هانتر همه ی آن ها را خوشبخت خطا می کرد. کسانی که بچه دار نمی شدن، عزیزشان را از دست داده بودند یا نان شب نداشتند از نظر هانتر همگی خوشبخت بودند، چون که سلامتی داشتند!

و یا حتی آنانی که بیماری های خطرناکی داشتند اما هیچکدام از آن ها به گرد پای بدبختی هانتر هم نمی رسیدند. هر بیماری علاج داشت به جز بیماری دردناک او.

از نظرش سلامتی مثل یک تاج نامرئی بود روی سر کسانی که سالم بودند و هیچکس هم جز بیماران این تاج را نمی دیدند. نفسش را آه گونه از لب ها بیرون داد و به خانه رسید. سرش را بالا آورد و مثل همیشه به پنجره ی نامعلوم ایسا نگاه کرد. تقریبا چهار سال بود که زندگی اش تبدیل به جهنم شده ولی حال... این یک سال گذشته تمام قلبش درگیر کسی بود که توی اتاق های بالایی اسیر شده... ایسا! دختری که با خنده های دلبرانه اش عقل و احساس آرن را دزدید.

ایسا مثل یک نقاشی نایاب بود، مثل یک اثر هنری ارزشمند. چندین سال با کینه و خستگی دنبالش می کرد و وقتی عملیاتش تقریبا تمام شد، عاشقش شد. عاشق آن چیزی شد که از او ساخته بود.

از پله ها بالا رفت شانه هایش خمیده و قلبش خسته از هرچیزی بود اما فعلا وقت تسلیم شدن یا استراحت نبود. وقت، وقت بازی بود!

دست انداخت در اتاق ایسا را باز کرد و توی تاریکی کورکورانه قدم برداشت. وقتی به تخت رسید خم شد و به صورت غرق در خوابش نگاه کرد. بوی عطر موهای تمیزش بینی هانتر را پر کرد. چشم هایش را بست و یک بار عمیق نفس کشید. مست و دیوانه ی بوی تن این دختر شده بود.

دلش می خواست بغلش کند، سفت و محکم در آغوشش بکشد اما هر بار که لمسش می کرد جنون دستش می داد و گل ظریفش را جووری سفت می فشرد که گلبرگ هایش می شکستند. هر بار که به این اتاق سرک می کشید و می خواست با دست های محبت ندیده اش تن عروسک را غرق عشق کند نمی توانست و بدتر تن و بدنش را کبود و زخمی می کرد.

هانتر با عشق آشنا نبود، محبت را با قلبش لمس نکرد. تا بوده فقط با کینه آشنا شد و حالا... احساس عجیب و غریبی داشت. احساسی متفاوت؛ وقتی که اولین بار وقتی نور به دنیا آمد و عشق را لمس کرد فکر می کرد احساس محبت یعنی همین و بس. اما جنس این حس و آن حس با هم زمین تا آسمان فرق داشتند.

کفش هایش را در آورد و آرام توی تخت خزید و دست هایش را دور کمر الیسا انداخت و توی آغوشش کشاندش. می دانست این عروسک بدجور خوابش سنگین است پس نگرانی از بابت بیدار شدنش نداشت و با خیال راحت سرش را توی خرمن موهای دارچینی الیسا فرو کرد چشمانش را بست و چندین بار دم و بازدم گرفت. دلش می خواست تا ابد حبسش کند تا این دخترک دلربا همیشه مال او باشد. اما نمی شد، هرچقدر هم که احساسش قوی و قدر بود اما حریف کینه ی سیاه قلبش نمی شد. تن داغ الیسا با پوست یخ هانتر مثل آب و آتش بودند.

کم کم عضلاتش شل و پلک های خسته اش روی هم افتادند و به خواب رفت. صدای آژیر طلوع خورشید گنگ و کم رنگ در گوش هایش پیچید و سرش را توی بالشت نرم بیش تر فرو کرد. با بالا آمدن خورشید او هم تسلیم خواب شد و در خوابی عمیق فرو رفت.

xxx

پلک های سنگینم را چندبار با زور بالا پایین کردم تا در نهایت توانستم بلاخره وزنه های دو کیلویی را کنار بندازم و چشمانم را تا ته باز کنم. بوی عطر آشنایی زیر بینیم پیچید حتی قبل از این که تصویر سقف تخت زرشکی رنگ را ببینم.

خواستم غلتی بزنم اما انگار قفل شده بودم. دست های سردی روی شکمم بود چشمانم را پایین دادم و با دیدن انگشتان کشیده و انگشت نقره ای رنگ براق هانتر یکهو چشمانم گرد و صدای جیغم بلند شد. از صدای من تکان شدیدی خورد و ابروهایش را بالا داد پلک هایش را لحظه ای بعد گیج باز کرد و سریع هوشیار شد. ارنجش را به تشک چسباند و با موهای بهم ریخته و صدایی خواب آلود گفت:

-چی شده؟

کف جفت دستانم را محکم به قفسه ی سینه‌ش زدم و داد کشیدم:

-اومدی توی بغل من خوابیدی بعد میپرسی چی شده؟ برو اونور بینم.

و با لگد از تخت هولش دادم یکهو جستی زد و از روی تخت جوری راحت پرید و صاف ایستاد که دهانم باز ماند.
با دو انگشت یقه ی پیراهنش را درست کرد و گفت:

-من که بلند شدم ولی این اخلاق وحشیت رو درست کن!

و بی توجه به من سمت در رفت. با حرص بالشت را چنگ زدم به سمتش پرتاب کردم و کشیده جیغ کشیدم:
-گمشو.

بی خیال و بی توجه به من از در اتاق بیرون رفت و به ثانیه نکشید که کلید را در قفل در چرخاند. نفسم را از سینه بیرون دادم موهای تنم سیخ شده بود. اولین بار بود که در این فاصله ی نزدیک با اون بودم، و شاید این اولین باری بود که خودم متوجه ی این قضیه ی تاریک بودم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید از وقتی که پلک باز کردم دارم به بازی شوم بعدی فکر می کنم. دستم را بالا آوردم به سینه‌ام چنگ زدم تا بتوانم درست نفس بکشم. دلم گواه بد می داد و دلشوره امانم را بریده بود.

صدای موزیک بی کلام استرس آوری توی کل خونه پیچید، با ریتمی آرام شروع هر لحظه ترسناک تر و تند تر می شد. انگار که صدای چنگ بود! موسیقی چنگ که خیلی کم شنیده بودم اما از وقتی توی این عمارت سلطنتی قدیمی حبس شده‌ام مدام گوش هایم با ریتم چنگ سر و کله زد. آرامش‌بخش نبود، نه اصلاً! بدتر حالم را بد می کرد وقتی می شنیدم. کاش می توانستم سرش داد بکشم و بگویم این موزیک مسخره را دیگر هیچ وقت نزن. شاید هم از گرامافونی که گوشه ی سالن بود پخش می شد اما نه... گوش هایم را تیز کردم و صدای بند بند ساز که محکم به رقص در می آمد و به شکل گوش خراشی می شد توی خونه می چرخید و از راهروها عبور می کرد تا به اتاقم می رسید.

دست هایم را روی گوش هایم و آرنج را روی زانو ها گذاشتم. پلک هایم را بستم تند تند خودم را تکان می دادم و زیر لب زمزمه می کردم:

-بس کن تمامش کن این آهنگ جهنمی رو.

انگار توی دل جهنم بودم، هستم و خواهم بود. و این که راجب آینده امیدم را از دست داده بودم بدتر از هر چیزی بود که تا الان تجربه کردم. پلک هایم را به شدت فشار داده بودم و زیر لب جملات نامفهومی بیان می کردم.

-ساکت شو...بس کن...داری حالم رو بهم می زنی.

میان تمام هیاهوی مغزم و سروصداهای بیرونی صدایی واضح و شفا بخش از توده ی وهم آلود و توفانی ذهنم بیرونم کشاند.

-ایسا!

پلک هایم را آهسته باز کردم تصویرش اول مات و تار بود اما کم کم شفاف و واضح شد. متعجب و سینی به دست نگاهم می کرد. به قدری گرسنه بودم که بی توجه به قضاوت اون سریع نان تست را قاپیدم و تند تند چندبار چاقوی کند و بی خطر مربا را روی نان بالا پایین کردم و توی دهنم چپاندم. فرصت نفس کشیدن به خودم نمی دادم جوری با ولع می خوردم که هانتر بی سر و صدا و با حیرت نگاهم می کرد. یک لحظه چشم هایم را بالا آوردم و همان طور که لقمه می گرفتم نگاهش کردم. از چهره ی وا رفتهش بی حرکت ماندم چند ثانیه طول کشید تا دستم را جلو بردم و بی حرف لقمه را به سمتش گرفتم. آهسته نگاهش را پایین آورد و روی دستم کشاند. طولی نکشید که بی تعارف لقمه را گرفت و یک لقمه ی چپش کرد.

-گرسنه بازی ها چیه در میاری؟ می گفתי زودتر برات غذا می آوردم.

با صدای آرامی این جمله ی پر تمسخر و کنایه دارش را به زبان آورد. چشم هایم را در کاسه چرخاندم و زیر لب زمزمه کردم:

-ساکت شو.

-ایش...بی تربیت.

از تعجب چشم هایم اندازه نلکبی گرد شدند. بعضی وقت ها بین باور این آرن دلکک و آن هانتر ترسناک می ماندم. سرم را با تاسف تکان دادم و کمی از اب پرتقال سر کشیدم. دلم می خواست از او تشکر کنم اما حتی فکر تشکر از صبحانه ای که با منت و بدبختی کنارم گذاشت هم احمقانه بود چه برسد به انجام.

سینی صبحانه را برداشت از روی تخت بلند شد و گفت:

-امروز برات یه معجون میارم بخوری.

توی تخت فرو رفتم دست به سینه با غیض و ناراحتی گفتم:

-هیچی از تو نمی خوام.

به سمتم چرخید تمام بی احساسی چشمانش را توی نگاهم ریخت.

-ولی باید بخوای، چون برای بازی امروز نیازه که بدجور قوی بشی.

تند تند چندبار پلک زدم تا اشک بدبختی‌م سرازیر نشود اما تمام تلاش هایم بی فایده شد وقتی که اولین قطره ی داغ از گوشه ی چشمم فرو ریخت و پشت سرش سد باز و گلوله گلوله اشک سرازیر شد.

از حقارت خودم، از ضعف و بدبختی که توی اون گیر افتادم بی زار بودم دلم می خواست از این خانه فرار می کردم اما هیچ راهی نبود! لعنت به هانتر لعنت به خانه ای که زندان من شده بود.

هیچ چاره ای وجود نداشت من مستحق این بازی بودم و مجبور به انجام دادنش هستم. پلک هایم را محکم بستم وقتی نگاه شکارگرش را روی اشک هایم دیدم. انگار از ضعفم از حس بیچارگی‌م تغذیه می کرد و انرژی می گرفت. با پشت دست اشک هایم را پاک کردم لجباز تر از آنی بودم که بگذارم از این وضعیت من لذت ببرد. پوزخندی گوشه ی لبم نشست و با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

-برو بیرون.

و لحظه ای بعد صدای قدم هایش ترک کردن اتاق را نشان داد. خیلی خوب می دانستم که، گناه من از آن نهال بود! مطمئنم برادری که سال ها خارج از کشور بود و گه گاهی شب ها به دیدن مادر بزرگ و خواهرش می آمد هانتر بود. مطمئنم که تقاص بدبخت شدن نهال یا همان نور چشمی خانواده را می خواست از من بگیرد. نفسم را از سینه بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-من چه کردم؟!

جرقه ی این ایده وقتی توی سرم زده شد که هانتر گفت خانواده ی ما از هم پاشید. شباهت های خیلی زیادی داشت با خانواده ی نهال و همون لحظه بود که بی شک و تردید فهمیدم من با برادر نهال طرف هستم! پس با این حال، خدا به من رحم کند.

روی زمین نشستم و چند بار سجده و التماس کردم تا خدا گوشه چشمی بهم بندازد. از عالم و آدم خسته شده بودم و حالا به پروردگار رو آوردم. راست می گفت که انسان ها وقتی از همه جا غمگین و نا امید می شوند به خدا رو می آورند. خدایا ببخشید که نادیدت می گرفتم و وجودت را در قلبم زنده نگه نمی داشتم.

سر از روی زمین برداشتم و گوشم را به زنگ ساعت دادم. دینگ دینگ دینگ، مغرب فرا رسیده بود! بدبخت شدیم.

xxx

به لباسی که تنم کرده بود نگاه کردم. یک کفتان بلند از جنس لینن به رنگ کرمی. روی سر آستین های لباس از ریشه های نخی طلایی رنگی استفاده شده بود و سادگی کفتان را دزدید. صندل های ساده و حصیری به پا داشتم و دستم را روی نرده ها گذاشتم. روی هر پله یک شمع گذاشته بود که به فضای تاریک خانه نور کمی می دادند. صدای موسیقی حماسه ای و شور برانگیزی توی خانه می پیچید که تمام دلشوره و حس بدم را بدتر کرد و توی دلم حالت تهوع ایجاد شد. سرم گیج می رفت و تصویر پایین پله که هانتر دست به کراوات ایستاده بود چنداناً شد.

-بیا پایین پرنسس...مهمونای افتخاری منتظرن.

سرگیجه امانم را برید اما بی توجه پله ها را یکی یکی طی کردم و پایم را روی زمین گذاشتم. بازویش را به سمت گرفت تا دستم را دورش حلقه کنم اما بی توجه به سمت سالن پذیرایی چرخیدم. میز بزرگ و بیست و چهار نفره ی ناهار خوری وسط سالن بود و لوستر نور زیادی منعکس می کرد.

وسط میز با چندین ظرف و تشریفات به خصوصی پر شده بود. و نگاهم روی دو شخصی که پشت به من نشسته بودند جلب شد. سارا و فرید! پس تیدا کجا بود؟

با پاهایی لرزان به سمتشان رفتم و نالیدم:

-سارا...فرید.

شانه ی سارا با شنیدن صدایم از جا پرید و فرید با چشم هایی سرخ شده گردنش را به سمتم چرخاند. روی دهانشان با نواری پارچه ای مشکی بسته شده بود و نمی توانستند صحبت کنند. هانتر مثل یک گارسون حرفه ای صندلی من را عقب کشید دستش را به نشان بفرمایید و بنشینید باز کرد. آرام قدمی برداشتم و وقتی خواستم پشت میز بنشینم صندلی را جلوتر برد چشم هایم را بالا گرفتم و با کینه نگاهش کردم. امشب او برای من آرن نبود، همان هانتر شکارچی صفت و وحشی خوی سابق بود. نوید مرگ مثل قاصدکی از راه رسید و روی شانهام

نشست. سرم را برگرداندم و به تاریکی روی شانه هایم نگاه کردم هاله ی سیاهی کم کم بزرگ و بزرگتر شد و از روی شانه هایم تا روی زمین کشیده شد و درست مثل یک شئل سنگین کل تنم را فرا گرفت. نفس گناهکارم را بیرون دادم و در دل گفتم:

-می دونم که امشب...یکی از ما می میره و گرد و غبار مرگ روی تن من نشسته.

احساسش می کردم، مرگ را! که درست پشت سرم ایستاده و دست هایش را دو طرف لبه های صندلی ام گذاشته. خم شد و در گوشم زمزمه کرد:

-امشب شب فول العاده ای رو برات ترتیب دادم عزیزم، فکر کن این قرار اولمونه!

و آن مرگ (هانتزه) بود. عزیزم را جوری با تاکید و تشدید وار تکرار کرد که موهای تنم تماما سیخ شدند. به سمت فرید و سارا رفت چسب ها را به قدری محکم از روی صورتشان کشید که صدای جیغ سارا بلند شد و آخ فرید به هوا رفت.

با دیدن قیافه های شان اشک در چشمانم حلقه بست و با صدای بغض داری گفتم:

-بچه ها.

سارا که منتظر یک حرف یک حرکت کوچک از طرف من بود زیر گریه زد. فرید با گیجی به اطراف نگاه کرد و گفت:

-تیدا...اون کجاست؟

مشت هانتر محکم روی میز کوبید و از صدای بلندش شانه هایمان بالا پرید.

-هیش! این جا منم که سوال می پرسم.

هیش را کشیده و بلند گرفت و نفسش یکی از شمع های پایه بلند میز را خاموش کرد. به ردیف از اول تا انتهای میز در یک خط راست پنج شمع به کار گرفته بود. این عدد پنج خیلی وقت بود که برای من جهنمی حساب می شد. من را یاد شیطان می انداخت، و شیطان همه ی ما بودیم!

صدای ش بلند شد:

-بازی امشب، به بازی بعدی وصله. بعدا می فهمید چرا می دونید که از اسپویل کردن متنفرم.

و دست هایش را باز کرد و به بالا گرفت. انگار توی سخنرانی انگیزشی حضور داشت. کف جفت دستانش را محکم به میز کوبید و گفت:

-امشب راز ها برملا می شه.

دمای هوای اتاق سرد تر شد، یا شاید این من بودم که تنم یخ بست و سر انگشتانم قندیل بسته بودند. صندلی رأس را عقب کشید و پشت میز نشست، مثل همه ی ما. همه ی مایی که از آن پنج نفر باقی مانده بود و خدا می دانست امشب نوبت چه کسی بود که به استقبال مرگ می رفت.

-می خوام یکی یکی به گناهانتون اعتراف کنید، شاید بفهمیم دلیل حضورتون توی این عمارت و این بازی چیه؟ هان؟ موافقین؟

فرید دهانش را باز کرد تا مخالف کند اما هانتر دستش را بالا آورد و گفت:

-تو نه نظر تو رو نخواستیم. من رابطه ام با دخترای خوشگل گروه بهتره. مثلاً ایسا...از تو شروع می کنیم!

جوری با تحکم و قدرت گفت که ناخودآگاه دهنم باز شد و سریع گفتم:

-ن...نمی دونم.

زبانم سنگین شده بود و علائم افراد نزدیک به سکتِه را داشتم. انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-علا نشد دیگه.

انگشتش را به شقیقه کوبید و ادامه داد:

-حافظه خیلی مهمه ایسا، می خوای کاری کنم حافظت به کار بیوفته؟

یاد وقتی افتادم که می گفت درد و ترس حافظه را قوی نگه می دارد و حالا هر دوی این حس ها را داشتم. سرم را آرام به چپ و راست تکان دادم و بریده بریده گفتم:

-من...من باعث شدم که یه نوجون با یه مرد پست آشنا بشه ولی اصلاً...قصدم این نبود.

دستش را بالا آورد و به نشانه سکوت دهانم را بست. حرفم را قورت دادم و دستم را روی ساق دستم تند تند بالا پایین کشیدم. وقتی خیلی استرس داشتم پوستم یخ می بست.

-تو فکر می کنی گناه، یعنی دست به کارای وحشتناک زدن اما نمی دونی که همین کارهای ریزی که می کنی
یه فاجعه به بار میاره.

برای چند ثانیه رنگ نگاهم عوض شد و به فکر فرو رفتم. درست می گفت! من همیشه فکر می کردم باید گناهی
بزرگ انجام می دادم تا خطاکار حساب می شدم اما...اما مگه بدتر از این هم وجود داشت؟

-ما بین شما یه فرد خیانتکار هست که همیشه روی سفرتون راهش دادین، ایسا فکر می کنی اون شخص کیه؟
تو یا یکی از این دوستات؟

با صدای مخوف و آرامی پرسید:

-کدوم یکی از شما مثل یهودا بود؟

فرید رنگ از رخس پریده بود و عرق از شقیقه ی سارا آرام پایین آمد و از کنار چشم های قلنبه شده اش گذشت.
لحظه ای پلک نمی زد و تند تند نگاهش را بین من و هانتر می چرخاند.

آخ سارا این قیافت نشان دهنده ی چیز خوبی نیست. ضربان قلبم بالا رفته بود برای این که حواس هانتر را پرت
کنم گفتم:

-تو خودت یهودای کی بودی هانتر؟ تو هم کمتر از ما گناهکار نیستی!

سرش را به سمتم جهنمی وار برگرداند یک لحظه کمرم را بیش تر به صندلی چسباندم و خفه خون گرفتم. انگار
فهمیده بود که نیتم چی بود و بدجور نگاهم می کرد. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از چشمان روشنش
دزدیدم و به فرید نگاه کردم. او برعکس من به هانتر خیره بود و غرق در فکر. صدای آرامش بلند شد:

-تو ما رو بخاطر یه کینه ی قدیمی به این حال کشوندی!

جفت دستان هانتر به میز چسبانده شده بود و سرش را با خنده به زیر انداخت و تکان داد، چپ و راست چپ و
راست. یکهو خنده اش قطع شد و گفت:

-داره یه چیزایی یادت میاد فرید. به دوستات راجب گذشت نگفتی؟ یا بهتره بگم...

سرش را بالا آورد یک هاله ی تاریکی انگار دور صورتش بود چشم هایش گرد تر شدند وقتی که گفت:

-گذشتمون!

من و سارا، هر دوی ما گیج و در سکوت به تماشای جنگ چشم های آن ها نشسته بودیم. احساس می کردم مسئله کمی شخصی شده بود و کینه ی هانتر از فرید نسبت به مابقی بیش تر بود.

فرید با شنیدن این جمله ی هانتر صورتش سرخ و برافروخته شد.

-تو...تو یه جاه طلب عوضی بودی.

-اوه فرید کاش یه نگاهی به خودت توی آینه می انداختی تا...با جاه طلب ترین فرد دنیا آشنا می شدی.

جمله ی اول را کشیده و آرام گفت و اما جمله ی دوم را با حرص و صدایی زیر و خشن بیان کرد. سرش را به سمت فرید جلوتر برد و گفت:

-چرا بهشون نمی گی من کیم؟ هان؟ مگه اونا دوستات نیستن؟

فرید چند ثانیه بدون پلک زدن خیره ی هانتر ماند و وقتی به خودش آمد که مشتش هانتر محکم روی میز کوبیده شد. لبش را تر کرد و با هول گفت:

-ام...راستش...من یعنی بابام چندین سال پیش با مامانم ازدواج کرد.

از تعجب ابروهایم بالا پرید چطور تا الان فرید راجب همچین موضوعی صحبت نکرده بود؟ چرا باید تا الان همچین چیزی را از ما پنهان می کرد؟ اصلا چرا باید پنهان می کرد مگر چه مشکلی داشت؟ و هزاران سوال دیگر که در کسری از ثانیه کل ذهنم را پر کردند.

صدای سارا بلند شد:

-خُب؟

کنجکاو و بر آشفته بود. فرید دوباره از فکر بیرون آمد و خیره به میز با صدای آرامی گفت:

-مامانم زن دوم یه مرد ثروتمند شد، بدون توجه به مشکلاتی که اون مرد توی زندگی اولش داشت عقد نامه رو امضا کرد.

احساس کردم چهره ی هانتر از قبل هم عصبی تر شد وقتی که دستش مشتش و رگ فکش جا جا شد و واضحه که دندان هایش را فشار می داد.

-و از اون مرد صاحب دو پسر شد، فرید و سام. اما وارث اون و سهام و کلی قثروت فرید و سام نبودن بلکه برای پسر اول بابام بود. یعنی...

-آرن نیک زاد!

شوکه تکانی خوردم و کم مانده بود از روی صندلی بیوفتم. چیزی که می شدم...وای خدایا اصلا باورم نمی شد. یعنی آرن تمام این مدت برادر ناتنی و بزرگتر فرید و سام بود؟ چشم هایم از فرط تعجب گشاد تر از این نمی شد و سارا به تته پته افتاد.

-چی...چی شد؟

دستم را بالا آوردم و ناخودآگاه روی دهانم گذاشتم. احساس می کردم تمام بند های سرم به یکدیگر وصل شدند و کم کم راز این بازی در حال شکل گرفتن بود.

-باورم نمی شه، چرا؟ چرا ما توی این بازییم؟

سارا دنباله ی حرفم را گرفت و با شاکی بودن هرچه تمام تر گفت:

-ما رو انداختین توی یه دعوای خانوادگی.

احساس می کردم سرم در حال منفجر شدن بود. اما چرا وقتی که کل شرکت ارث و متعلق به هانتر بود فرید و سام توی اون کار می کردن؟ شاید به خاطر بیماری اون فعلا مدیریت شرکت دست اون دوتا احمق می چرخید.

خدایا چرا تا الان به فکرم نرسید که فامیلی آرن چی می تونه باشه؟ چرا من احمق تا الان نپرسیدم؟ هر چند اگر خودم را می کشتم هم لو نمی داد تا مزه ی این قسمت از بازی را نپرانند. روانی بود، یک روانی واقعی!

-تو یه مریض بدبخت بودی که جز پشت کامپیوتر نشستن و بازی زدن هیچ کاری ازت ساخته نبود چطور می خواستی از پس یه شرکت به اون گندگی بر بیای؟

جوری پر از حرص غرید که من جای اون از غضب نیامده ی هانتر ترسیدم.

هانتر دست انداخت گردن فرید را محکم و سفت گرفت و کنار گوشش با حرص در حالی که گردنش را تکان ریزی می داد غرید:

-تو خوب می دونی که من هرکاری از دستم بر میاد، هرکاری! داشتی می مردی از این که با چند تا کلیک کار می کنم و ده برابر پول در میارم. داشتی توی حرص و حسادتت خفه می شدی که جز شغل خودم حالا شرکت رو هم دارم. همه کاری کردی تا ببازم ولی هنوزم که هنوزه...

سرش را بیش تر نزدیک نیم رخ سرخ شده ی فرید کرد و از بین دندون هاش غرید:

-من برَندم.

هرکاری و برنده را بدجور با تشدید گفته بود. فرید پوزخندی زد و گفت:

-مطمئنی؟

از دهنم پرید و زمزمه کردم:

-وای خدایا.

هنوز جمله ام کامل نشده بود که دست هانتر دور گردن فرید پیچید و با یک حرکت جوری محکم سرش را به میز کوبید که چشم هایم را سریع بستم و صدای جیغ سارا و آخ فرید به هوا رفت. فرید احمق انگار همت کرده بود که قتل خودش را با دستای هانتر رقم بزند. سارا جیغ زنان پشت سرهم تکرار کرد:

-بسه بسه بسه خدایا منو بکش.

هانتر سرش را برگرداند و سمت سارا فریاد کشید:

-من می کشمت نگران نباش.

دلم می خواست جفت دستانم را روی گوش ها می گذاشتم و از اعماق وجود جیغ می کشیدم. اما من شخصی نبودم که با جیغ زدن خالی می شد، من فقط سکوت می کردم. ما بین دعوا ها و جدال ها ساکت یک گوشه می نشستیم و به نقطه ای خیره می شدیم. وقتی پدر و مادرم با هم دعوا می کردن ما بین آن ها روی زمین نشسته و به جایی خیره می شدیم، غرق در رویاهایی که ذهنم را از آن لحظه دور می کردند. حالا غرق خیالات شده بودم، خیالاتی که برای یک لحظه باورم نمی شد توی ذهن من شکل گرفته بودند. من خوشحال بودم و اون، لبخند می زد. دستش را روی صورتم می کشید و لبم را بیش تر از پیش به لبخند وا می داشت. همه جا پر از نور و رنگ های روشن بود و پروانه ها دور ما می چرخیدند. ما بین چمن های دم صبحی که بوی خوش طروات و شادابی می دادند. انگار که شب قبل باران حسابی سرحالشان کرده بود و بوی میوه های درخت باغ را همه جا پخش کرد.

عاشق چمن و خاک پس از باران بودم، یک جور جذابی بودند که انگار از دل بهشت آمدند. انگار یک پیش زمینه ای بود از طرف خدا تا ما را با حس و حال بهشت آشنا می کرد. و چه حیف که من اهل جهنم بودم، آن هم جهنم روی زمین.

-گفتم خفه شو خفه شو خفه شو.

صدای فریادشان از خیال بیرونم کشاند و همچنان خیره به میز بی حرکت مانده بودم. یک لحظه سر هانتر چرخید و ما بین خشمش متوجه ی حال نابسامانم شد. نفسش از سینه سنگین در رفت و چهره اش لحظه ای عوض شد اما فرید امان نداد و با حرف بعدی آتشش زد.

-تو...تو یه بیچاره ی بدبخت بی عرضه ای که مامانت رو دق دادی تویی که اینقدر ادعات می شه خانواده پرستی باعث مرگ خانوادت شدی.

وای انگار هانتر باروت بود و فرید کبریتی زیر او کشید. جوری آتش گرفت که با جفت دست هایش یقه ی فرید را محکم گرفت و کشید و روی زمین انداخت. خم شد و اولین مشت را محکم توی پوزش کوبید. سارا با چشم هایی گرد شده سمتم جیغی کشید:

-یه کاری کن ایسا تروخدا جلوش رو بگیر.

با صدای سارا تکانی خوردم و به خودم آمدم. از روی صندلی یکهو بلند شدم و نفس زنان نگاهی به وضعیتی که توی آن بودیم انداختم تمام خشم و غضب درونم طغیان کرد دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و از ته دل چنان جیغی کشیدم که تمام خانه در سکوت هیاهوی من فرو رفت. هیچ صدایی جز جیغ کشیده و ادامه دار من نبود. با جفت زانوهایم روی زمین سقوط کردم و اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد. قلبم می سوخت، انگار از درون پر از شراره های آتشی بودم که تمام وجودم را تیکه به تیکه می سوزاند.

-ایسا، ایسا، ایسا، ایسا.

بی توجه به اون و صدا زدن هایش تمام فشاری که این مدت تحمل کردم را بی وقفه تخلیه کردم و...قسمتی از صورتم سوخت. نفس زنان از جان افتادم و روی زمین ولو شدم. یک دستش را دور کمرم پیچاند و دست دیگرش را پشت سرم گذاشت. به گریه افتادم و هق هق کنان گفتم:

-بس کن تروخدا دیگه دست بردار هانتر.

مشتّم را دور پیراهنش انداختم و سینه‌ش را چنگ زدم. بی صدا دستش را توی موهایم می کشید و فقط صدای نفس های عمیق کش دارش بلند می شد.

احساس کردم ما بین گریه هایم، در لحظه ی سختی که پا برجا بود، در جو متشنجی که فرید و سارا با تعجب به ما نگاه می کردند آرامش عمیقی توی قلبم نشست. مثل جنینی توی بغل کسی بودم که قصد قتلّم را داشت، دشمن پنج ساله ای که نقشه های شومی برایم کشیده بود. اما با تمام این ها...

دلم توی آغوش سردش به آرامش رسید. انگار تمام اون آشوب و سر و صداها یک باره از بین رفت و حالا جز صدای تپش های قلب دیوانه وار ما هیچی به گوش نمی رسید.

صدای ضعیفم به گوشش رسید:

-بس کن...دیگه نمی تونم خواهش می کنم.

و نجواگونه در گوشم زمزمه کرد:

-چیزی نمونده...تموم می شه قول می دم!

صدای کریه فرید با پوزخندش بلند شد:

-پس حالا فهمیدم اون یهودایی که می گی کیه؟! می بینی سارا؟ یه عمر رفیقت جاسوست بود عامل بدبختی الانت رو به روته.

سرم را بالا آوردم و به قیافه ی خبیث فرید و چهره ی شوک زده ی سارا نگاه کردم. هول زده با لکنت گفتم:

-چی...چی؟ منظورتون منم؟

یک لحظه سرم را بالا آوردم و وقتی چهره ی هانتر را دیدم وا رفتم. دستش هنوز پشت سرم بود و جوری توی آغوشش بودم که انگار صد ها سال متوالی عاشقانه باهمدیگر زندگی می کردیم. یک دستش پشت کمرم و دست دیگرش پشت سرم بود و پاهایم روی زمین دراز. با لبخند خبیث و چشم هایی که برق می زد و قیافه ای که "هاهاها من به هدفم رسیدم" نگاهم می کرد.

شوکه کف جفت دستانم را روی زمین زدم و خودم را تند تند عقب کشیدم سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه نه بچه ها اونى كه فكر مى كنيد نيستم.

سارا ناباور زمزمه كرد:

-باورم نمى شه كسى كه توى خونم راهش دادم يه خائن عوضيه.

چشم هاييم گرد شد و دادم بلند:

-به خودت بيا احمق داره بازيتون مى ده.

فريد پوزخندى زد و گفت:

-مى دونستم تنهائى نمى تونست هيچ كدوم از اون كار ها رو انجام بده. اون نه شنود داشت سارا و نه دوربين بلکه اليسا رو داشت!

هانتر يك زانو روى زمين نشسته بود دستش را به زمين زد و بلند شد و گفت:

-واقعا خيلى باهوشين انگار من دست كم گرفتمتون.

با حيرت سرم را بالا آوردم و به اون نگاه كردم. چشمكى بهم زد و گفت:

-عزيزم، صد بار گفتم اون طور نگاه نكن كه زانوهام سست مى شه.

نگاهم را بين گلدونى كه كنار در بود و هانتر چرخاندم. پشت به من ايستاد كف هر دو دستش را بهم كوبيد و گفت:

-بريم سراغ ادامه ي بازى...

با كينه و حرص از روى زمين بلند شدم شيرجه رفتم و گلدان را به دست گرفتم. نفس زنان سرم را برگرداندم و به اون نگاه كردم كه با قامت بلندش سخnerانى هاى خطرناكش را سر گرفته بود. با قدم هاى آرام به سمتش رفتم ضربان قلبم هر لحظه بلند تر مى شد و دلم مى خواست سر خودم فرياد بزنم تا براى اون قلبم محكم نزنند. قفسه ي سينهام سنگين شد و به زور نفسم را بالا پايين كردم.

نگاه هاى فريد و سام روى من چرخيد و با فهميدن كارى كه مى خواستم انجام بدهم كمى تكان خوردند و هول شدند. اما سريع خودشان را جمع كردند و فريد با حرفى كه زد حواس هانتر را كاملا جمع خودش كرد:

-تو هميشه شاكى بودى كه چرا پدريت اومد سمت مادر من، ولى هيچ وقت نگفتى چرا از اين خونه فرارى شد!

پشت سرش ایستاده بودم، به عین دیدم که شانه هایش تند تند و سنگین بالا پایین می شد، وحشی نفس می کشید و فرید با موفقیت توانست خیلی خوب اعصابش را بهم بریزد.

جفت دستانم را بالا آوردم و تا گلدان را روی سرش خراب کنم زانوهایم می لرزیدند اما باید کار را تمام می کردم و به این بدبختی پایان می دادم. همین که تصمیم گرفتم با قدرت هرچه تمام تر ضربه را بزنم یکهو چرخیدم جفت دستم را محکم گرفت با یک پا محکم زیر میج پام کوبید و بوم...روی زمین افتادم و گلدان جلوی پام تبدیل به خاک و خاکستر شد.

چشم هایم را محکم بستم هر لحظه منتظر بودم با سیلی های پی در پی که می زند از این حرکت خطرناکی که زدم استقبال کند اما هر چقدر منتظر ماندم دردی احساس نکردم. با احتیاط یکی از پلک هایم را باز کردم از عصبانیت چهره اش سرخ و سیب گلویش بالا پایین می شد. دستانم را محکم تکان داد موهایم توی صورتم پخش شدند و نفس زنان سرم را زیر انداختم.

-یک بار بهت هشدار دادم، و گوش نکردی! بابت این کارت حتما تنبیه می شی اییسا!

دستانم را محکم ول کرد و بدون این که نگاهش کنم فقط به زمین خیره شدم. سکوت سنگینی پابرجا شد جفت دستانش را محکم به میز کوبید و سرش خم بود و فکر می کرد. طولی نکشید که آرام سرش را بالا آورد و با صدای دو رگه ی خش داری گفت:

-بسه تمام مسخره بازیاتون...وقتشه یکم خطر کنیم.

دستش را دراز کرد بطری برداشت و کنار میز ایستاد و در حالیکه در بطری نوشابه را باز می کرد گفت:

-می خواستم حق انتخاب رو بهتون بدم که خودتون راجب کارنامه ی شگفت انگیز و معرکه ی زندگیتون حرف بزنید اما مثل همیشه فهمیدم آدمیزاد نیستین که بخواین سر حرف بیاین. پس هرچیزی که با میل نباشه تبدیل می شه به اجبار.

نوشابه را توی تنگ خالی کرد و کناری گذاشت. قوطی خالی را روی میز وسط همگی ما تنظیم کرد کف هر دو دستش را به هم مالید.

-خب بریم سراغ قسمت هیجانی امروز. قبل از شروع بگم این بازی یه فرق اساسی با جرعت حقیقت داره اونم اینه که...

شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

-گزینه ی جرعت نداریم.

صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. کاش راهی بود که از این عمارت همه ی ما فرار می کردیم اما ممکن نبود. باهوش تر و زرنگ تر از همه ی ما این شکارچی تشنه به خون بود. دستم را به پیشانی چسباندم و به این فکر کردم که چطور لحظه ی آخر مچم را گرفت و نتوانستم آن گلدان سنگی را توی سرش خرد کنم!

بطری را چرخاند و سرش روی فرید و تهش روی هانتر قرار گرفت. سارا نگاهش را از روی آن ها گرفت و به من خیره شد. پر از نفرت و کینه بود، عمق نگاهش را می گفتم. نفس عمیق و حرصی کشیدم و چنگی به موهایم زدم. صدای هانتر بلند شد:

-خب فرید، برادر ناتنی عزیزم. وقتشه راجب زندگی قشنگت یه صحبتی داشته باشیم.

فرید با چشم هایی پر کینه به هانتر نگاه کرد و ریز گفت:

-عقده ای حسود.

-عین ترسوها زیرزیرکی حرف می زنی و حتی جرعت این رو هم نداری که حرفت رو با شجاعت بزنی.

و پوزخند بلندی زد. فرید با حرص تکانی به خودش داد اما نتوانست کاری کند. هانتر با لذت تکیه به صندلی زد و دست به سینه شد. اشاره ای به بطری کرد و گفت:

-می خوای از کجا شروع کنم؟ هان؟ مثلاً از قسمتی که دخترای مردم رو بدبخت می کردی و با عکس و فیلم هایی که ازشون می گرفتی دائم و دائم تهدیدشون می کردی.

رو به رو من چرخید و گفت:

-می دونستی نیمی از کارگرهای زن شرکت بدون حقوق برای این الدنگ کار می کردن؟

مشتش را به میز کوبید و با صدای بلندی غرید:

-به خاطر این که می ترسیدن بی ابروشون کنه.

دهانم از چیزی که می شنیدم باز ماند حتی سارا هم از تعجب چشم هایش گرد شد. آب دهانم را قورت دادم و ناباور نالیدم:

-فرید! خیلی پستی.

فرید نیم نگاهی به من انداخت و وحشیانه غرید:

-تو یکی خفه شو.

-مردک حواست باشه داری با عروسک من چطور حرف می زنی!

یک لحظه با چشم هایی گرد شده به هانتری که این جمله از دهنش بیرون پریده بود نگاه کردم. نفسم را از سینه پوف کردم این بشر هر حرکتش پر از سوپرایز خاص و منحصر به فرد مخصوص خودش بود.

-اعمالت داره سنگین می شه فرید جان، نگران خودت باش.

یک لحظه خنده ی عصبی روی لبم شکل گرفت که دست خودم هم نبود واقعا نمی دانم چرا توی چنین موقعیتی همچین حرکتی از من سر زد اما باعث شد فرید بدجور آتش بگیرد. با نوک کفشش محکم به کف میز کوبید و گفت:

-آره باید هم بخندی تو که حیوون دست آموزشی کیف می کنی وقتی می بینی داریم بدبخت می شیم.

-هوش.

هانتر با لگدی که به میز زد و تذکری که داد برای فرید خط و نشان کشید.

هر لحظه که می گذشت، ذات واقعی فرید بیش تر مشخص می شد. فقط با پوزخند کمرنگ روی لبم و با دلسوزی تمام نگاهش کردم. سرم را آرام به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم:

-دلم برات می سوزه فرید، چون واقعا آدم پست و بدبختی هستی.

هانتر دستش را جلو برد بطری را دوباره چرخاند و این بار روی سارا و من قرار گرفت. خیلی وقت بود که عقده ای عجیب و عمیقی از سارا به دل گرفته بودم. پس وقتی که هانتر دهانش را باز کرد تا از روند بازی بگوید خیره به سارا دستم را به نشان سکوت بالا آوردم و گفتم:

-سارا به نظرت نباید یه چیزی رو به من بگی؟

سارا گیج نگاهش را بین من و هانتر چرخاند و با صدای آرامی گفت:

-چی؟ مثلا چی؟

گردنم را کج کردم و گفتم:

-نمی دونم...آها مثلا این که حقم رو خوردی؟!

خنده ی هول زده و مسخره ای زد و دستپاچه گفت:

-از چی حرف می زنی؟ توی این موقعیت داری چی می گه حالت خوبه؟

زهر خندی زدم نگاهم را روی سقف و لوستر چرخاندم و با صدای بلندی گفتم:

-آره آره معلومه که حالم خوبه، توی این عمارت گیر افتادم و تمام پنج شیش سالی که با شما گذروندم فهمیدم فقط یه دروغ محض بود.

هر لحظه گردنش خم تر و بیش تر هراسان می شد. صدای آرامش به گوش رسید:

-اگه...اگه منظورت وقتی که اون خاستگار پولداره اومد و من دست به سرش کردم باید بگم که دوست نداشتم...ازدواج کنی و بری!

از چیزی که شنیدم نزدیک بود از گوش هایم خونریزی کنم. با چشم هایی گرد شده داد کشیدم:

-چی؟

-اوپس، مثل این که سرطان سینه داشتی، راستی حالت چطوره؟

متحیر با دهانی باز شده و چشم هایی که بیش تر از این گرد نمی شدند سرم را به سمت هانتر چرخاندم. با دست جلوی دهانش را گرفته بود که نخندد اما مشخص بود که در حال انفجار است. با دیدن نگاه من شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نکنه مصنوعین؟ آه ایسا بگو که دلم رو الکی خوش نکنم.

از بین دندون های کلید شده ام غریدم:

-خفه شو هانتر.

به سمت سارا چرخیدم از عصبانیت نفس نفس می زدم. اون تا الان تمام موقعیت های خوب زندگی م را به بدترین شکل ممکن پرانده بود. سارای عوضی همه را پایین می کشید تا خودش موفق تر و بالا تر از بقیه باشد. خدایا باورم نمی شود که من با چه آدم های بدجنس و عوضی نان و نمک می خوردم.

-و تو سارا، توی گناس حسودی که هر وقت یه موقعیت پیشرفت می دیدی اون رو می سوزوندی تا فقط و فقط خودت خوشبخت تر از بقیه باشی.

نگاهم را روی بطری چرخاندم و ادامه دادم:

-حتی لیاقت این که اون بطری رو توی سرت بزنم رو هم نداری.

-عام ببخشید ولی گلدون داریم، بیارم؟

این هانتر هم توی اوج عصبانیت من شوخی اش گرفته بود! چشم های گرد شده ام را توی کاسه چرخاندم و بد نگاهش کردم. دست به سینه نشسته بود اما با دیدن نگاه بد من یک دستش را بالا آورد و نمایشی زیپ دهانش را بست. این بار وقتی بطری را چرخاند گفت:

-این رو یادتون نره که دروغ توی این بازی مساوی با مرگه.

مثل دفعه ی پیش نبود که شانس سرنوشت را رقم بزند، بلکه این خود ما بودیم که می توانستیم با جرعت به زبان آوردن حقیقت خودمان را نجات بدهیم و حالا می خواستم بدانم بین ما سه نفر کدام یکی با شهادت تر بود؟

چشمانم را روی سارا و فرید چرخاندم عرق سرد از پیشانی ام سرازیر شد. هر دو نفر با استرسی که در چشمانشان قالب کرده بود خیره ی هانتر پلک نمی زدند. دستش را جلو برد بطری را چرخاند و این بار، روی من و اون از حرکت ایستاد.

آب دهانم را قورت دادم؛ وقت آزمون و خطای من هم رسیده بود. پلک سنگینی زدم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم:

-بپرس؟

گردنش به سمت من چرخید، نگاهش عین شب تاریک شد و حالا هیچ خبری از چهره ی شوخ طبع دو دقیقه ی پیشش نبود. صدای مخوفش بلند شد:

-چرا ترسو بودی؟

یک لحظه از چیزی که شنیدم گنگ ابروهایم را در هم تکان دادم و متعجب گفتم:

-چی؟

سرش پایین تر رفت و با چشم های شکاری اش نگاهم کرد. خودم حلاجی کردم چیزی را که شنیدم. چرا ترسو بودم؟ از چی ترسو بودم؟ با یاد آوری فرارم از خانه ی نهال و خالی کردن پشتش رنگ از رخم پرید. دست لرزانم را بالا آوردم و با اشاره به او گفتم:

-تو...برادر نهالی؟

پلک آهسته ای زد نگاهش را از روی صورتم برداشت و خیره به دیوار رو به رو شد. سکوت، سکوت مرگبارش نشانه ی تایید بود. خدای من باورم نمی شد، حدس می زدم اما باور تصویری که داشتم با حدس زدن زمین تا آسمان متفاوت بود.

-شاید!

عالی شد، حالا بدتر هم گیج شدم! پلک هایم را محکم بستم و زیر لب لعنتی گفتم.

-دوباره می پرسم، چرا این قدر ترسو بودی؟ چرا مثل توسری خور ها هر کاری که بهت می گفتن رو انجام می دادی؟

گیج پرسیدم:

-کدوم کار؟ من توسری خور بودم؟

فرید و سارا به طرز عجیبی ساکت بودند. انگار از گندی که زده بودند خبر داشتند. و فقط من این وسط انگار از هیچی خبر نداشتم. با انگشت اشاره کمی بطری را جا به جا کرد و در همان حین گفت:

-اگه یکم به مغز کوچولوت فشار بیاری عروسک، می فهمی که چندین و چندبار سعی کردی اسنادی که مربوط به من و اون شرکت بود رو نابود کنی و ضرر بزرگی به ارث و میراثم بزنی.

فکرم درگیر شد و ابروهایم در هم، کمی که به مغزم فشار آوردم زمان هایی را به یاد آوردم که دستورات سام را بدون چون و چرا انجام می دادم. همان زمانی که وقتی می فهمیدم سام با دغل بازی می خواست جنس بی کیفیت را با سود کلانی بفروشد. وای خدایا دقیقا منظورش ضرری بود که بعد از لو رفتن جلوی اتحادیه و مسئولین خوردیم. شرکت توی یک ماه نزدیک به دو میلیارد سود کرد اما بعد از لو رفتن دو برابر سود جریمه پرداخت کردیم و دقیقا یادمه که سام مابین حرف هایش گفت که این جریمه از جیب پدرش پرداخت شد؛ که کم چیزی هم نبود.

بارها و بارها به سام احمق گفتم که دست از این کار بردارد اما کو گوش شنوا؟ و آخر هم با سر سقوط کرد. بعد از این کار خلافی که کرد از مدیریت شرکت کنار گذاشته شد. خود احمقش با دست های خودش لیاقتش را نشان داد!

سرش را خم کرد طره ای از موهایم را به دست گرفت و بو کشید چشمانش را بالا آورد و خیره به نگاهم گفت:
-پس عروسک وقتی بهت می گم تو به من بدهکاری باید بدونی که فقط جسمی و روحی نیست، پای مال و اموال هم وسطه.

موهایم را از توی دست هایش بیرون کشیدم چشم هایش را روی نگاهم زوم کرد لب هایش را بالا داد و گفت:
-آهه محرومم نکن.

صدای سارا بلند شد:

-کی می خوای این بازی مسخره رو تمام کنی؟

-هر وقت که عشقم بکشه، می خوای سریع تر تمامت کنم راحت شی؟

ترس توی چشم های سارا لانه کرد و بغ کرده فقط توی خودش جمع شد و هیچی نگفت. بار دیگر بطری را چرخاند و قبلش رو به من آهسته گفت:

-با تو هنوز هم کار دارم عروسک، فکر نکن به راحتی در رفتی!

چشم هایم گرد و موهای تنم از چیزی که شنیدم سیخ شد. بطری این بار روی من و فرید ایستاد. هانتر از جا پرید کف هر دو دستش را بهم کوبید و گفت:

-خب خب خب...وقتشه که الیسا بپرسه، ولی قول می دم این آخرین سوال این بازی باشه و اگه هرکسی دروغ بگه، باید بدونه که سگ هام بدجوری گرسنن.

عالی شد؛ یعنی بازنده خوراک سگ های گنده و غول پیکرش می شود. لبم را تر کردم نگاهی به هانتر انداختم با هیجان منتظر بود نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-چی کار کردی، که الان ما این جاییم؟

انگشت هانتر توی هوا چرخید و گفت:

-اوپس...بهتره بگی چیکار کردین!

بی توجه به اون به تخم چشم های فرید زل زدم. نفسش برای لحظه ای گرفت و رنگ نگاهش عوض شد. صدای گرفته و خش دارش بلند شد:

-نمی دون...یعنی فکر کنم بخاطر تصادف باشه، این یارو روانیه الیسا به گناه منو تو ربطی نداره اصلا.

پوزخندی روی لبم نشست توی این چند سال حداقل خیلی خوب فهمیدم که هر کدام از آن ها چطور دروغ می گفتند. سارا انگشت هایش را در هم می کرد، فرید کنترل جملاتی که تلاوت می کرد را از دست می داد و هول زده می شد. لبخند عمیقی روی لبم نشست و گفتم:

-درسته، به خاطر تصادف بود.

و حالا فرید، تو یک جان به من بدهکاری چون که الان از چنگال تیز هانتر نجات دادم و گرنه باید که می مردی. اون و سام از لحظه ای که توی شرکت مشغول به کار شدم جز سواستفاده و سواستفاده هیچ کار دیگری نمی کردند. انگار شده بودم غلام حلقه به گوش که هرچی می گفتند باید...باید اجرا می کردم و خدایا چه قدر از اون احساس متنفر بودم.

-و...پایان.

از پشت میز بلند شد یک کف مرتب برای بازیکن های جان سالم به در برده زد و گفت:

-آفرین حالا وقتشه برید همون جایی که بودین.

و یکهو دست انداخت صندلی ام را عقب کشید از تکانی که خوردم جیغی کشیدم و با ترس دست انداختم و میز را گرفتم. خم شد دستش را روی شانه هایم گذاشت و نیم رخ شد و چسبیده به گوشم زمزمه کرد:

-نترس من پشتتم.

غریدم:

-می خوام صد سال سیاه سایه ی تاریکت پشت سر من نباشه.

-هر روز و هر روز قلبم رو می شکونی الیسا، این کارت اصلا انسانی نیست.

صدای فرید و سارا بلند شد که اعتراض می کردند:

-ما رو آزاد کن عوضی.

-به خاطر این کارات بدبختت می کنم آشغال.

-باشه موفق باشی.

و این صدای هانتر بود که جواب حرص و جوش های این دو نفر را به شیوه ی خودش داد. روانی بود، روانی! یکی از دست هایش را از روی شانه ام برداشت و لحظه ای بعد سوزش شدیدی توی گردنم احساس کردم. با چشم هایی گرد شده سرم را برگرداندم و با دیدن هانتری که سرنگ توی دستش بود و با چشم های شیطانی و خندانش نگاهم می کرد تصاویر پیش چشمم تار و گردنم شل شد. یکهو سست کردم و روی صندلی ولو شدم که دست هایش را سریع زیر بازوهایم انداخت و کنترلم کرد اما...سریع تر از یک دقیقه چشمام بالا رفت و همه چیز تاریک شد. اون یک شیطان بود، یک شیطان واقعی!

xxx

پلک های سنگینم را جا به جا کردم، انگار به سنگینی ده کیلو وزنه بودند. چند ثانیه پشت سر هم پلک زدم تا تاری دیدم از بین رفت. همان اتاق، همان دکوراسیون و همان تخت کوفتی قدیمی. با گریه و تن کوفته و شل روی تخت نشستم و اشک هایم را پس زدم. خواب دیدم همه چیز دروغ بود، همه چیز مثل یک کابوس چند ثانیه ای بود و هنوز توی چند سال پیش هستم، زمانی که فقط پانزده شانزده سالم بود و توی خانه ی گرم و پر محبت مادرم هنوز زندگی می کنم. آخ مامان که دلم برایت بدجور تنگ شده، یعنی الان چه حالی داشت؟ اوضاعش چطور بود؟ وقتی یک هفته زنگ نمی زدم نگران می شد پس الان حتما از دلواپسی تلف شده. لبم را گزیدم و پلک هایم را بستم و تند تند تکرار کردم:

-خدا نکنه خدا نکنه بلایی سر مامانم بیاد، من از دار دنیا فقط همین یه عزیز رو دارم.

نفس عمیقی کشیدم، انگار بوی عطر گل های شب بو و خاک خیس خورده توی مشامم پیچید. برای لحظه ای احساس کردم توی خانه ی مامان حضور دارم. ماهی قرمز های حوض دور هندوانه پیچ و تاب می خوردند و صدای چرخ خیاطی مامان از تک اتاقک کوچک توی حیاط بلند می شد. چشم هایش ضعیف شده بود، چند سال می شد که تنها سرپرست من بعد از فوت بابا اون شده بود و شبانه روز دست هایش را با سوزن خیاطی زخمی می کرد تا خرج مدرسه و تحصیلم را بدهد. وقتی می خواستم خانه را ترک کنم و به شهر غربی برای درس خواندن

بیایم خیلی اشک ریخت اما به خاطر پیشرفت من راضی به دوری از تک دخترش، تنها سنگ صبور و نور خانه اش شد.

از روی تخت بلند شدم و با پا های برهنه ای که سردی سرامیک های لخت را به بدنم منتقل می کرد راه رفتم. دستم را به در انداختم و به راحتی باز شد، بدون هیچ قفلی بود!

از کرکره هایی که سفت و سخت پایین بودند می شد حدس زد که خورشید آمده، شاید نیمه های صبح بودیم چون که گنجشک ها پشت پنجره سر و صدا راه انداخته بودند. از پله ها پایین رفتم، طبقه ی پایین گرم تر بود چرا که شعله های شومینه سر به فلک کشیده بودند. بوی سوختن چوب و دارچین توی هوا پیچیده بود. آخرین پله را رد کردم و روی زمین ایستادم. بافت ساده و گل گشادی به تن داشتم که نمی دانم چطور سر از تنم در آورد که...البته حدسش کار سختی نبود. از درون گر گرفتم وقتی فهمیدم که هانتر بیهوشم کرد و از بیهوشیم سو استفاده تا لباسم را عوض کند. هنوز ازش کینه داشتم و دل چرکین بودم به خاطر کبودی هایی که روی تنم بود. اون هیچ فرقی با برادر ناتنی عوضی متجاوزش نداشت. وقتی صدای قار و قور شکمم بلند شد خواستم به سمت آشپزخانه راهم را کج کنم اما شنیدن صدای دینگ موبایل سرجایم خشکم زد.

گردنم آهسته به سمت صدا چرخید، مثل دفعه ی پیش روی مبل خوابیده و دستش زیر سرش بود. نقشه ی خراب شده ی قبلی این بار پررنگ تر توی ذهنم آمد. پاورچین پاورچین به سمت مبل رفتم و آرام خم شدم تا گوشی را بردارم. نفسم جوری آرام و بی سر و صدا شده بود که کم مانده بود از کمبود تنفس به سرفه بیوفتم. گوشی را به دست گرفتم دکمه ی روشن را فشردم و تشخیص چهره فعال شد با دیدن من یک بار ویبره رفت و قفل باز نشد. گوشی را برعکس کردم و به صورت سلفی جلوی صورت آرن گرفتم، با تشخیص چهره ی صاحب موبایل قفل باز شد و نفس راحتی کشیدم. همین که رمز باز شد و کار من راه افتاد عقب عقب با قدم های آرام مسیر آمده را برگشتم و لحظه ای چشم از آرن به خواب رفته برنداشتم. بی هیچ حرکتی دراز کشیده بود و قفسه ی سینه اش بالا پایین می شد. پر استرس ترین لحظه ی ممکن را موقع رمز گذروندم. سریع از پله ها دویدم بالا و توی دو راهی موندم که به سمت اتاقم یورش ببرم یا به سمت دستشویی که قفل داشت؟ دل را به دریا زدم و طی یک تصمیم آنی به سمت سرویس بهداشتی فرار کردم. در را قفل کردم و نفس زنان منوی گوشی را باز کردم.

تماس را باز کردم و با انگشت هایی لرزان شماره ی صد و ده را گرفتم. به دو بوق نکشیده صدای اپراتور بلند شد:

-شما با صد و ده تماس گرفتین، بفرمایید؟

نفس زنان با صدای آرام نالیدم:

-کمکم کنین، یه قاتل روان پریش من رو زندانی کرده تروخدا به دادم برسین.

-خیلی خب خانم اول یکم آروم باشین و بعد شمرده شمرده توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟

احساس کردم اپراتور پشت خط زیادی خونسرد بود و همین بیش تر عصبی ام می کرد. تند تند دستم را جلوی صورتم تکان دادم و گفتم:

-من...من دزیده شدم یعنی یه مرد روانی کل دوستانم رو دزدیده ما توی یه خونه ی بزرگیم نمی دونم کجاست می خواد هممون رو بکشه تروخدا کمکم کنین.

-می دونین سرکار گذاشتن پلیس یک جور جرمه خانم؟

یک لحظه از چیزی که شنیدم گیج و منگ ماندم اما سریع دست و پایم را جمع کردم و گفتم:

-نه نه نه به خدا قسم دروغ نمی گم.

-جدی؟ پس اسمت رو بگو من این جا چک کنم اگه دزدیده شده باشی مشخصه که چند ماه از کارتت استفاده نکردی!

سریع و بی لحظه ای درنگ اسم و فامیلم را کامل حتی با کد ملی گفتم. چند لحظه طول کشید تا شوکه کننده ترین حرف توی کل زندگی ام را بشنوم:

-خانم توی سیستم هیچ موردی از این اسم پیدا نشد، یا یه مهاجر غیر قانونی هستین یا همون طور که گفتم وقت پلیس رو دارین می گیرین که باز هم جرمه!

و صدای بوق ممتد توی گوشم بلند شد، ناباور و متحیر گوشی را پایین آوردم و خشک زده بدون این که پلک بزنم مانده بودم. صدای آرن توی ذهنم تکرار شد:

- عروسکم الان دیگه جز من هیچکس اون رو نمی شناسه!

-اسمت از تمام سیستم روی زمین پاک شده تنها کسی که می دونه وجود داری منم! از بدو تولد تا به الان هر جایی که اسم و فامیلت ثبت شده الان دیگه اون جا نیست. یک کلام بخوام بگم شناسنامه ی مادرت از وجود اسم فرزندی به نام الیسا، پاک پاکه.

چنگی توی موهایم زدم و ناباور پشت سرهم دیوانه وار تکرار کردم:

-نه نه نه نه محال ممکنه...محاله مگه می شه؟ غیر ممکنه.

چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم تا حمله ی آسم بهم دست ندهد انگار هوای سرویس بهداشتی هر لحظه خفه تر می شد. دلم می خواست خودم را توی همین وان غرق کنم یا نه...با پرده ی دور وان حمام خودم را دار بزنم. شاید هم تیغ...با دست محکم توی پیشانی ام کوبیدم تا افکار مزاحمم پرانده شود داشتم دیوانه می شدم عqlم را کم کم از دست می دهم مثل روز این قضیه روشن بود.

هنوز باورم نمی شد که چه بلایی سرم آمده بود. بهم گفته بود درسته ولی حتی خیالش هم غیر واقعی و محال بود چه برسد به انجامش. حتی الان کاری از دست پلیس هم بر نمی آمد.

خدای من، هیچ امیدی نیست! من توی دستای قوی هانتر که مثل حصار خاردار دور تن زخمی ام پیچیده بود می میرم. مثل یک مار که دور طعمه اش می پیچید و خفه اش می کند، با بازوهای سفتش نفسم را می برد.

انگار دنیا روی سرم خراب شده بود، تاریکی دور تا دور قلمروی خونین آرن پیچیده بود و بالا می آمد. آن تاریکی نا امیدی من بود، نا امید برای رهایی از این زندان خون آشام. دستم را دراز کردم و در را باز کردم. سر به زیر بودم اما جفت کفش های براق و تمیزش را دیدم. شانه هایم افتاده بود و رنگم پریده، دستش را به سمتم دراز کرد و من ناچار گوشی را تحویلش دادم. بدون این که چیزی بگویم خودم به راه افتادم و می خواستم به سمت اتاق بروم تا در را قفل کند اما سردی دستش دور بازوی داغم پیچید و ناگهانی برم گرداند و سینه به سینه اش شدم. نفس زنان چشم هایم را بالا آوردم و به برق عسلی رنگ نگاهش خیره شدم. برعکس من که دختر بودم اون مژه های پر داشت و زرد رنگی چشم هایش را دو برابر می کردند. سرش را توی گردنم خم کرد و بینی اش را به گوشم چسباند و صدای گرفته ی خواب آلودش توی گوشم پیچید:

-نرو...برگرد پایین.

پلک هایم را محکم بستم " لعنتی بیدار بود و می دونست که من پایین بودم " سرم را تند تند تکان دادم تا فقط فاصله بگیرد و همین که سرش را از گردنم جدا کرد نفس راحتی کشیدم. بدو بدو از دستش فرار کردم و از پله ها پایین رفتم اما اون برعکس من با خونسردی در حالی که دستش توی جیب شلوار فرو رفته بود و یک دستش به نرده ها آویزان با خونسردی و آرامش پایین آمد.

روی سرامیک های سرد ایستاده بودم و از استرس تند تند پایم را روی زمین می کوبیدم وقتی صدای قدم هایش پشت سرم متوقف شد بدون این که به سمتش برگردم پوست لبم را کندم و با صدای خفه و گرفته ای گفتم:

-چطوری...چطوری تونسیتی هویت من رو از بین ببری؟ تو آدمی یا هیولا؟

وقتی صدایی از سمتش بلند نشد با تعجب روی پاشنه ی چرخیدم و با دیدن اون که قاشق توی نوتلا فرو کرده بود و می خواست بخورد چشم هایم گرد شد. یک لحظه سرش را بلند کرد و با دیدن من تکان ریزی به سرش داد و گفت:

-راست می گی ببخشید، می خوری؟

و ظرف نوتلا رو کمی به سمتم کج کرد. دهانم از این حجم...نمی دانم چه کوفتی دیگر بگویم از این حجم هر چیزی که بود باز ماند. پرویی؟ این بشر روی سنگ پای قزوین را هم کم کرده بود از بس که پررو بود.

نگاهم بین اون و دست دراز شده اش برای تعارف نوتلا ردو بدل شد. دلم می خواست از اون شکلات خوشمزه برای آرام گرفتن استرسم بخورم اما نمی خواستم هیچ کوفتی هم از دست این آدم بگیرم. ظرف را تکان داد و گفت:

-زود باش از دهن افتاد.

سریع نوتلا را از دستش گرفتم با حرص مصنوعی قاشق را از دستش محکم کشیدم و جوری توی شکلات فرو بردم که قاشق لب به لب پر شد. سریع توی دهانم چپاندم و بی توجه به فک افتاده ی هانتر قورتش دادم.

-باشه همش واسه خودت.

به سمت مبیل رفت یکهو خودش را روی کاناپه رها کرد و لنگش را روی دسته ی مبیل گذاشت. شماره ی کفشش چهل و چهار و شبیه یک پوتین سفت و سخت بود. ظرف را کنار گذاشتم و به سمتش رفتم جفت دست هایم را محکم روی تکیه گاه مبیل گذاشتم و گفتم:

-جواب من رو ندادی؟ چطور تونسیتی من رو از زمین و زمان محو کنی؟ هدفِت چیه هانتر؟ من رو می کشتی بهتر نبود؟

دست هایش را باز کرد و گفت:

-قطعا...ولی خونه بدون خودت صفایی نداره ایسا جون.

جوری بد و عصبی نگاهش کردم که یک لحظه جدی شد و با صدای منحصر به فرد خودش گفت:

-لازمه!

داد کشیدم:

-چرا؟

روی پهلوی پرید و با صدای بلندی غرید:

-که از دست ندم، فهمیدی؟ اگه اون پلیسای کوفتی حرفت رو باور می کردن...

شمرده شمرده مابین نفس زدن های عصبی اش ادامه داد:

-دیگه ایسای برای هانتر نبود.

کیش و مات شدم! با خنده ی عصبی میان بهت و شوک ام چند بار پلک زدم و خیره به سقف گفتم:

-آره دیگه می ترسی بازیکن محبوبت که توی شکنجه دادنش...

داد کشیدم:

-با موفقیت عمل کردی رو از دست بدی حق داری اخه هرکسی باشه نمی خواد قربانیش رو از دست بده.

یکهو زنجیر پاره کرد و توی صورتم جوری غرید که موهایم تکانی خوردند:

-اونی که قربانیه منم.

یک لحظه پلک هایم را محکم بستم به نفس نفس زدن افتاد وقتی داد وهوارش تمام شد آرام چشم هایم را باز کردم. رگ گردنش برجسته و سیب گلویش بالا پایین می شد.

انگشت اشاره ام را به سمتش دراز کردم و با چشم هایی ریز شده پرسیدم:

-قربانی چی؟ زود باش بگو!

سریع خودش را جمع کرد نقاب خونسردی را به چهره زد و گفت:

-قربانی چشم های تو.

قیافه ام را در هم کردم و گفتم:

-چرت و پرت نگو آرن.

-به احساسات من می گی چرت و پرت؟ واقعا که.

و از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، من هم مثل اردک پشت سرش به راه افتادم. صدای یق یق پای برهنه ام روی سرامیک و تق تق پوتین های اون روی کف درهم آمیخته شده بود. از توی کابینت جعبه ی بزرگی بیرون آورد که به انگلیسی کلمه ی دارو روی آن هک شده بود. جعبه ی بعدی که در آورد مخصوص کمک های اولیه بود. تنگ شیشه ای آب را از توی یخچال بیرون کشید و با لیوان بزرگی پشت میز نشست. جعبه ی قرص ها را باز کرد یک بسته ی بزرگ پلاستیکی با خانه هایی کوچیک حامل قرص های رنگارنگ بودند. یک مشت بزرگ از همه ی قرص ها برداشت و با آب خورد. دلم براش می سوخت، با همچین بیماری سختی دست و پنجه نرم می کرد.

من عاشق آفتاب بودم، و اون بی زار از اون. عاشق این که زیر نور آفتاب پهن زمین بشوم و نقاشی بکشم. یا روزهای افتابی پیک نیک بروم و زیر سایه ی درخت ها بنشینم و از هوا لذت ببرم. چطور می توانست با زندگی که توی تاریکی شب ها خلاصه می شد سر کند؟ فکر کنم بدجور غم انگیز و دلگیر بود، زندگی محکوم به تاریکی اش.

از توی جعبه ی کمک های اولیه قیچی بیرون کشید و پانسمان دست زخمی اش را پاره کرد. با دندان یک سر پانسمان را گرفت و در تلاش بود تا دور زخمش بپیچاند. اما هرچقدر تلاش می کرد بی فایده بود در آخر حوصله ام سر رفت چشمانم را در کاسه چرخاندم و دستم را جلو بردم. بی حرکت ماند و با سری به زیر و چشم هایی خیره به من منتظر نگاهم کرد. پانسمان را از دستش گرفتم و با دقت و ظرافت دور دستش چرخاندم و بستمش. نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-تمام شد.

صدای ضعیفش به گوشم رسید وقتی که گفت "ممنون". فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم و چیزی نگفتم. بلند شد از توی ماکریوو لازانیای گرم شده را بیرون کشید و روی میز و جلوی من گذاشت. وقتی بوی خوش غذا زیر دماغم پیچید فهمیدم که چه قدر گرسنه ام. شب و روز و صبحانه و شامم با هم قاطی شده بود ولی مگر دیگر این چیزها هم مهم بود؟ چنگال را توی غذا فرو بردم و آرام آرام مشغول خوردن شدم. و اون...نگاه های آزار دهنده اش که دستش را زیر چانه زده بود و با دقت بهم خیره شده بود خوردن را هم کوفت و زهرمارم کرد. یک لحظه نگاهم را بالا آوردم و با دیدن نگاه خیره اش که پلک هم نمی زد غذا توی گلویم پرید. خونسرد و با حرکاتی آرام لیوان را پر از آب کرد و به دستم داد. سریع یک جا آب را بالا دادم و نفس راحتی کشیدم.

-اسپری آسم؟

بدون این که نگاهش کنم سرم را به چپ و راست و به معنای "نه" تکان دادم.

-پرسیدی چطور این کار رو کردم!

سریع گردنم را راست کردم و گفتم:

-واقعا که...چطور این کار رو کردی؟

به ظرف غذای خالی شده ام اشاره کرد و گفت:

-اگه دست از سرش بر میداری می خوام نشونت بدم.

تند تند عقب کشیدم ظرف را به سمتش هل دادم. از پشت میز بلند شد و دستش را به سمتم گرفت. نیم نگاهی به دستش و بعد به صورت منتظرش انداختم و بدون این که دستش را بگیرم از پشت میز بلند شدم. وقتی فهمید ردش کردم از کنارم با غضب رد شد و آشپزخانه را ترک کرد نفسم را هوف مانند از سینه بیرون دادم و دنبالش به راه افتادم. وارد اتاق زیر زمینی ش شد و در را با کلید باز کرد. از بس اتاق پر از سیستم و تجهیزات بود می ترسید کاری دستش بدهم. دو بار با ریتم دست هایش را به هم کوبید و چراغ ها روشن شد. جالب بود، اگر می دانستم اون شب توی تاریکی دق نمی کردم. به سمت سیستم پیشرفته و مجهزش رفت و با زدن دکمه ای پس از چند لحظه ی کوتاه سه کامپیوتر روشن شد. روی یکی از سیستم ها تصویر دوربین های مداربسته نمایش گذاشته شد و توی یکی دیگر یک صفحه ی مشکی با کلی جملات انگلیسی سبز رنگ، مثل هکر ها بود. و توی صفحه ی بعدی فقط پس زمینه ی مشکی با چشمان کشیده ای آشنا ظاهر شد. چه قدر این چشم ها آشنا...وای خدای من! اون ها مال من بودن، اون چشم های تیره رنگ آشنا متعلق به من بودند. با دهانی باز گفتم:

-اون...اون پس زمینه...چشم های منه؟

خم شده بود سمت میز و با موس تند تند کار می کرد و بی توجه به من از کنارم رد شد و با کیبورد به سرعت برق و باد چیزهایی نوشت. یک لحظه حواسم معطوف پوشه ای شد که به انگلیسی نوشته بود "my doll" {عروسک من} و حدس زدم که ممکنه همه ی عکس های من توی اون پوشه خوابیده باشد. از پشت میز کنار رفت و گفت:

-این منم...اون روی تاریکی که ندیدی این جاست.

توی دلم گفتم:

-مگه روی روشنی هم دیدم که الان نوبت روی تاریکت باشه؟

ولی از ترس خشمش حرف دلم را به زبان نیاوردم. توی سه مانیتور سه چیز مختلف بود؛ هک، دوربین، و نقشه ی بزرگی از شهری که توی اون زندگی می کردیم یعنی تهران. روی صندلی نشستیم و خیره به تصاویر رو به رو گفتم:

-چی هستن حالا؟

صندلی را برگرداند و برعکس روی آن نشست. ساق دست هایش را روی تکیه گاه صندلی گذاشت و گفت:

-کنترل شهر توی دست منه، دوربین ها و لوکیشن ها همه تحت نظر منن. فکر می کنی چطور فیلم تصادف فرید از دوربین چهار راه رو داشتیم؟ یا این که خیلی راحت گوشت رو هک کرده بودم و همه ی پیام ها و صداها رو ضبط کردم؟

چشم هایم از چیزی که شنیدم گرد شد. دهانش را باز کرد انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت:

-و این رو نمی دونستی، درسته.

متحیر با صدای بلندی غریدم:

-معلومه که نمی دونستم من...من فکر می کردم شنود گذاشتی.

-البته که اون رد گم کنی بود!

چشم هایم گشاد تر از قبل شدند و دهانم باز ماند. بی آن که پلک بزنم زمزمه کردم:

-تو دیگه کی هستی؟

-هانتز کبیر.

نفسم را تند تند از سینه بیرون کردم تا شوک تنفسی بهم دست ندهد. خیره به زمین زمزمه کردم:

-پس الان هم هکری، هم کنترل همه ی مردم رو داری؟

-نه عزیزم من فقط یه مافیای اطلاعاتی ام!

ابروهایم بالا رفت و لبم را گزیدم. فقط یک مافیای اطلاعاتی نمی دونم چی چی کم داشتیم. حالا تصور همه ی کارهایی که کرد برایم خیلی راحت تر بود.

-پس برای همین خیلی راحت تونستی اسمم رو از سیستم دولت پاک کنی!

-چون به راحتی وارد همه ی سیستم ها می شم و هرکاری دلم می خواد انجام می دم، حتی سر سخت ترین سیستم های کشور.

از قیافه ی گیج و متعجبم خیلی خوب فهمید که سر از چیزی در نیاوردم از پشت صندلی بلند شد دستش را به نشانه ی بیا بلند کرد و پشت میز ایستاد. کمی خم شد موس را به دست گرفت و گفت:

-بیا به خاطره ای رو مرور کنیم تا بهتر متوجه ی اوضاع بشی.

وارد یک پوشه ای شد که چندین ویدیو با تاریخ و ارقام نامرتب توی خودش داشت. روی یکی از ویدیو ها دابل کلیک کرد و لحظه ای بعد تصویر سه کله مشخص شد. من بودم سام و سارا که با کنجکاوی تند تند لپتاپ را زیر و رو می کردیم.

-بنظرت می تونه بفهمه که ما کی هستیم؟

من بودم که این سوال را پرسیدم و بعد سام جوابم را داد:

-نه معلومه که نه، خیلی خوب فیلم بازی کردیم.

سارا با حوصله ای سر برده نالید:

-یکم هیجان بدین دیگه.

سام را کنار زد دست هایش را روی کیبورد پهن کرد و درحالیکه تند تند می نوشت زیر لب خواند:

-اگه امروز پولی که گفتم رو به حسابم نزنم با یه کلیک عکس های خوشگلمون رو برای زن و پسر دانشگاهیت می فرستم.

دستم را به پیشانی گرفتم و آه از نهادم بلند شد. همان وقتی بود که جیب مرد ها را خالی می کردیم. خدای من هانتر درست از دوربین لپتاپ ما را تماشا می کرد بدون این که حتی بفهمیم! دستش را جلو برد کلید space را زد و ویدیو متوقف شد. یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-حالا فهمیدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-و تو همه ی این چیزها رو یاد گرفتی تا فقط ما رو بدبخت کنی؟

دست به سینه تکیه به میز زد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

-نه این شغل منه، درسته وارث یه ثروت کلونم اما علاقم رو دنبال کردم.

پریدم وسط حرفش و با ابروهایی بالا رفته پرسیدم:

-بدبخت کردن مردم؟

انگشتش را به سمت تکان داد و گفت:

-اونم یکی از علاقه هامه ولی تا قبل از شما ها...

مشتش را جلوی دهانش گرفت و خیره به زمین انگار که غرق گذشته ها شد زمزمه کرد:

-با باند های مافیایی کار می کردم.

خیلی خب، دیگه بیش تر از این نمی توانستم تعجب کنم! با شنیدن جمله ی بعدی که به زبان آورد رسماً کرک و پرم ریخت:

-یه چیزی مثل مامور دارک وب.

قدم واضح و لرزانی به عقب برداشتم. نگاه جدی و مخوفش را به سمتم برگرداند و گفت:

-می دونی با آدمایی که زیر دستم بودن چی کار می کردم؟ چطور شکنجشون می کردم؟

آب دهانم را قورت دادم سرم را به چپ و راست تکان دادم. انگشتش را روی کلید کیبورد زد و پنجره ای مربعی باز شد، توی اون تصویر هانتر رو دیدم که موهایش را بالا زده بود ماسکی دور صورتش پیچیده و انبر دستی داشت. یک نفر روی صندلی با کیسه ای روی سر نشسته بود و تند تند سرش را تکان داد و وقتی هانتر می خواست از اون اعتراف بگیرد و مرده هیچ چیزی نمی گفت، خم شد و انبر دست را روی انگشت پای طرف گذاشت. چشم هایم تا ته گرد شدند و تنم کرخت شد. همین که فشار داد فریاد پر دردش بلند شد چشمانم را محکم جیغی کشیدم و عقبی رفتم پایم به پشت آن یکی پا گیر کرد و با باسن روی زمین افتادم. دست هایم را جلوی صورتم گرفتم تند تند سرم را به چپ و راست تکان دادم و جیغ کشیدم:

-بس کن بس کن ولش کن کشتیش کشتیش.

اشک هایم روی صورت جاری شدند، همیشه از اون می ترسیدم اما حس ترسی که الان داشتم با هیچ وقتی قابل مقایسه نبود. دستش را زیر بازویم انداخت بزور از روی زمین سرد جدایم کرد با دیدن چهره ی قاتلش تند تند زیر لب تکرار کردم:

-نه نه نه.

روی صندلی هولم داد و نشاندم. جووری چفت و محکم به صندلی چسبیدم که انگار سپر دفاعی من هنگام حمله ی دشمن بود. صندلی را جلوی من گذاشت دوباره برعکس نشست کف هر دو دستش را بهم دیگر مالید و گفت: -خب، خوشبختم آرن هستم. ملقب به هانتر شکنجه گری که فقط کافیه یه اسم بهش بگن تا ماموریتش رو به خوبی و خوشی تمام کنه.

سرم به سمت چپ چرخیده و نگاه ترسیده ام به رو به رو و روی صورتش بود. عرق از پیشانی ام چکه کرد و با لب هایی لرزان گفتم:

-تو دیوونه ای.

-آره، دیوونه ی دختری که زندگیم رو به آتیش کشید و پنج ساله که عاشقشم.

دندان هایم را روی هم کشیدم و بدون این که پلک بزنم گفتم:

-به من نگو عاشقتم، تو ذره ای احساس نسبت به من نداری که اگه داشتی...

پرید وسط حرفم و گفت:

-این کار ها رو نمی کردم؟ باور کن ایسا اگه خودت هم بفهمی چی کار کردی خودت رو دار می زنی ولی این که الان جلوم نشستی و داری باهام حرف می زنی لطافت و مهربونی من رو نشون می ده!

سرس را کمی خم کرد نگاهش باز هم تیره شد و با جفت چشم هایش که خوی شکارچی گری اش را نشان می داد بهم خیره شدو زمزمه کرد:

-حتی خودت هم از خودت متنفر می شی، ولی من...بدجور...عاشقتم!

مشتش را به پایش کوبید و با حرص نگاهم کرد. سرم عقب تر رفت و با فکی که از ترس می لرزید نالیدم:

-چی کار کنم که من رو ببخشی؟ هرکاری که بگی می کنم...جونم رو می خوای؟ بیا دو دستی بهت تقدیمش می کنم فقط...فقط این شکنجه ی لعنتی رو تمامش کن.

لبش به پوزخندی کش آمد و دوباره نگاهش رنگ شیطنت گرفت و عسلی رنگ چشمانش روشن و درخشان شد.
-پس هرکاری؟

آب دهانم را قورت دادم و فقط نگاهش کردم. حالا فهمیدم چه گهی خوردم اما این هم یک فرصت بود، شاید اگه باهم راه می آمدیم یا قراردادی می بستیم می توانستم از این بازی کوفتی انصراف بدهم. از روی صندلی بلند شد با قدم های سنگین و مرگبارش به سمتم آمد، پشت سرم ایستاد دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و کمی فشرد. سیخ نشستم روی صندلی و نفسم توی سینه گره خورد. سرش را خم کرد و کنار گوشم چیزی را گفت که تا آن لحظه تمام ترس و وحشتم از همان بود. نفس گرمش روی گردنم پخش شد و موهای تنم را سیخ کرد. آب دهانم را قورت دادم بغض توی گلویم نشست و گفتم:

-تو..تو واقعا آشغالی! چطوری می تونی خودت رو تحمل کنی؟

دستش را روی موهایم کشید خم شد بوسه ای روی سرم زد. تصویر ما روی مانیتور خاموش منعکس شد سرش را بالا آورد و خیره به تصویر ما لبش را به لبخندی کش داد و گفت:

-عروسک من عاشق خودم و قابلیتای خودمم.

دستش را نوازش گونه روی موهایم کشید و ادامه داد:

-و تو هم قراره همون طور که من عاشقتم، عاشق بشی!

اشک از چشمم سر خورد و از گونه ام سرازیر شد. لبم را گزیدم و از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

-من هیچ وقت عاشق هیولایی مثل تو نمی شم.

برام خنده دار بود، می گفت عاشق من می شی اما من هیچ وقت عاشق هیولایی که مردم رو می کشه نمی شم.

دستش دور گردنم سفت شد بینی اش را توی گودی گردنم فرو برد و گفت:

-می شی، اون وقت التماسم می کنی! منتظر شنیدن صدای ضعیفتم وقتی که به درگاه من زانو می زنی و برای یه بوسه از سمت من خواهش و تمنا می کنی.

دستش را محکم پس زدم از روی صندلی پریدم به سمتش چرخیدم و با غضب غریدم:

-شرطت همینه؟ که همخوابه ی شیطان بشم؟ تو توی عوضی...

مشتی به سینه اش کوبیدم شانه اش به عقب رفت اما یک قدم تکان نخورد. با نفرت توی چشم هایش زل زدم و داد کشیدم:

-بهم دست درازی کردی! وقتی که خواب بودم تمام تنم رو کبود کردی و الان یه جوری رفتار می کنی که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

از شوک عصبی و فشاری که بهم وارد شد رم کردم و پشت سر هم با سیلی و مشت می کوبیدمش. هیچی نگفت و فقط خنثی نگاهم می کرد یک هو مچ یکی از دستانم را توی هوا قاپید و جوری برگرداندم که کمرم به سینه اش چسبید و دستم روی سینه ی خودم قفل شد. نفس زنان خواستم خودم را آزاد کنم تکان شدیدی خوردم اما بدتر قفلم کرد و بیش تر بهم چسبید. فشار دستش روی ساق دستم زیاد تر شد آخم به هوا رفت و با گریه گفتم:

-ولم کن شیطان عوضی.

-الان بهم انگ متجاوز رو زدی؟ آره؟

بینی اش را توی موهایم و گردنم فرو کرد سرم را عقب کشیدم و با نفرت صورتم را جمع کردم. بوسه ی محکمی روی گردنم نشاند و گفت:

-می خوای اتفاق واقعی که افتاد رو بهت نشون بدم؟ آره عروسک؟

وقتی لب هایش روی گردنم نشست فشار دستش به حدی بالا رفت که احساس کردم صدای خورد شدن ساق دستم را شنیدم. نفسم یک بار رفت و چشمانم سیاه شد وقتی متوجه ی ضعفم شد دستش را برداشت.

-به دستت نگاه کن، ببین وقتی که می بوسمت همچین بلایی سرت میادا!

سرم را خم کردم و به رد انگشتانش روی ساق دستم که کبود شده بود نگاه کردم. صدایش پر هیجان و ملتهب شده بود:

-ببین وقتی که می خوام غرق احساساتم کثیفم بشم بین نفرت و عشقم می مونم. می دونی چرا؟ چون هیچ وقت نمی دونستم محبت یعنی چی! من از اول با لمس نفرت بزرگ شدم. حالا از شانس بدم عاشق کسی شدم که نیمه

از درونم رو با کینه و نیمی دیگه با عشق پر کرد. فکر می کنی وقتی وسط این دوتا حس مزخرف متضاد قرار بگیری چی می شه؟ چه اتفاقی میوفته هان؟

دستش را زیر بازویم انداخته بود و محکم تکانم داد تا جواب بدهم. خیره به زمین با چشم هایی گرد شده آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

-کبودی به بار بیاره!

دستم را محکم ول کرد و گفت:

-حالا فهمیدی این شیطان عوضی که می گی متجاوز نیست؟ حالیت شد؟

جمله ی آخر را عملا سرم داد زد. سرم را بالا گرفتم و برخلاف ترسم توی چشم های به دوزخ کشیده اش خیره شدم و گفتم:

-اگه متجاوز نیستی، اما یه روانی هستی که همه رو زندانی کرده و مردم رو شکنجه می ده. نکنه این رو هم می خوای بذاری پای این که بهت محبت نکردن؟

از داد وهواری که راه انداخته بود موهایش توی پیشانی پخش و پلا شدند. قدمی شلی به عقب برداشت و نفس حرصی اش را بیرون داد و گفت:

-این رو می دارم پای انتقام!

از شنیدن صدای گرفته و شیطانی اش ریشه به تنم افتاد. جوری این جمله را گفته بود که انگار خودش نبود، انگار شیطان درونش تسخیرش کرد و با صدای کلفتی این جمله ی خوفناک را به زبان آورد. با بغض توی گلو گفتم:

-اما این که این شرط رو گذاشتی، هیچ چیزی جز اجبار نیست.

-هیچ اجباری در کار نیست ایسا، تو از من بخشش خواستی و من این راه رو در اختیار گذاشتم. حالا خودت باید تصمیم بگیری، که می خوای یا نه؟!

چند لحظه در سکوت نگاهش کردم. با لب هایی لرزان نالیدم:

-اگه...اگه قبول کنم، من رو آزاد می کنی؟

-توی بازی برنده شو، آزادت می کنم!

دست به سینه به دیوار خاکستری اتاقش تکیه داد و گفت:

-شاید توی بازی پنجم بهت تقلب رسوندم، که زنده بمونی.

من ناچارم، ناچار اون! هیچ راهی برای نجات وجود نداشت. و خدای من...

-مجبورم که با اون توی این بازی کثیف هم قدم بشم.

به حدی صدام ضعیف بود که خودم هم نشنیدم اما از چیزی که به زبان آوردم شوکه و متحیر شدم. این کاری بود که تمام مدت آن ها با من کردند و حالا نوبت من رسیده بود تا رسم رفاقتشان را در حقشان تمام کنم، درست مثل همه ی آن ها. سخت بود، خیلی سخت بود که در ازای همخوابی با شیطان قرارداد زنده ماندنم را امضا کنم. لبم را تر کردم خیره به دهانم مانده بود و چشم هایش را ریز کرد. سرم را تکان دادم و با بدبختی لب زدم:

-قبول می کنم!

و حکم سیاه بختی را امضا کردم. به همین راحتی!

بازی پنجم

آلیس در سرزمین عجایب

عمارت مثل همیشه در تاریکی محض فرو رفته بود، شمع ها یکی یکی روی پله ها روشن بودند و مسیر پیش رو را نشان می دادند. صدای موسیقی مخوف چنگ در فضا می پیچید، گاهی تند و سریع و گاهی هم آهسته و نرم و لطیف. سرم را به دیواره ی وان چسباندم و لیف را محکم روی ران پایم کشیدم. جوری محکم می کشیدم که جای چنگ لیف روی پوست تنم سرخ هک شد. بوی عطر صابون کل بدنم را گرفت تا نیمه های صورتم توی آب فرو رفتم. دلم می خواست توی همین آب کم عمق خفه می شدم و می مردم. اما من به امید زنده بودن داشتم می جنگیدم! تن خسته و بی حالم را از توی وان بیرون کشیدم و جلوی آینه ی حمام ایستادم. موهای خیسم پریشان روی شانه هایم رها شده بود و قطرات آب روی تن برهنه ام سرازیر می شد. چشم هایم سرخ و ملتهب بود. در آینه رو به کسی که نمی شناختم زمزمه کردم:

-خودت رو نجات بده، به هر قیمتی که شده! تو می تونی. وقتی که از این مخمصه نجات پیدا کردی ازش انتقام بگیر، اولین مدرکت امشب به دستت میاد. فقط برو و به پلیس شکایت کن تا دمار از روزگارش در بیارن به عنوان یه متجاوز حتی می تونن اعدامش کنن.

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم. باید زره ی فولادی به تن می کردم تا در این جنگ دوام می آوردم. این کار را باید انجام می دادم تا انتقام سام، انتقام وحشی که هر روز به ما تزریق کرد را بگیرم. هیچ چاره ای جز این نبود!

به لوازم آرایشی روی میز نگاه کردم، پک کاملی از گران ترین لوازم آرایشی حال حاضر دنیا روی همین میز فراهم کرده بود. دستم را جلو بردم رژ قرمز را برداشتم و روی لب های تر و خیس کشیدم. خط چشم را را برداشتم و پشت پلکم کشیدم ابدًا حوصله ی خشک کردن موهایم را نداشتم و با کش هم نبستم. گذاشتم به حال خودشان خیس بمانند. حوله ی تنپوش را تنم کردم و بندش را محکم بستم مثل همیشه پا برهنه حمام را ترک کردم و وقتی وارد اتاق شدم با دیدن لباس آلبالویی دو بنده ی روی تخت از حرکت ایستادم. دنباله ی بلند و چاک بزرگی تا روی زانو داشت کمر لباس تنگ و یقه اش شبیه به دکلته باز بود. یک جفت دستکش همرنگ لباس و یک گلوبند پارچه ای ست لباس هم گذاشته بود، و برای اولین بار یک جفت کفش مجلسی پاشنه بلند تمام نگین درخشان انگار که کفش سیندرلا بود. جلوی آینه ایستادم لباسم را به تن کردم زیپ لباس از بغل بسته می شد و کارم را راحت کرد. گلوبند را دور گردنم بستم و دستکش ها را به دست کردم. جلوی آینه به خودم نگاه کردم، همه چیز زیبا بود جز لبخندی که روی صورتم وجود نداشت! دستم را جلو بردم روی آینه گذاشتم نور کم شمع ها انعکاسی نیمه تاریک از من انداخته بود. خیره به خودم با چشم های قهوه ای که می درخشید زمزمه کردم:

-تمام می شه، نوبت تو هم می رسه!

در اتاق باز بود، از اتاق تا سالن را شمع گذاشته بود. روی زمین پر از گلبرگ های تازه ی گل های رز قرمز بود. با قدم های آهسته از اتاق بیرون رفتم از بالای نرده ها نگاه پر غرور و عاصی ام را به اوپی انداختم که با شنیدن صدای پاشنه های کفشم آهسته به سمتم چرخید. کت و شلوار به تن کرده بود، عادت داشتم توی تیپ های لش و امروزی ببینمش ولی برای اولین بار با کت و شلوار هم دیدمش. بهش می آمد، به این مرد لعنتی جذاب همه چیز می آمد و اگر ما در دنیایی دیگر بودیم شاید...شاید عاشقش می شدم! دستش را بالا برد و یک بار بهم کوبید و نور کمرنگی فضا را رمانتیک تر کرد و همزمان با نورپردازی موسیقی معروفی پخش شد. ثانیه های اول موسیقی بی کلام بود دستم را روی نرده ها گذاشتم و خرامان خرامان و آهسته پایین رفتم. جلوی پله ها ایستاد آرنجش را

به نرده تکیه زد و با تک شاخه ی گل رزی که می بویید نگاهم کرد. چشم هایش عجیب ترین حالت ممکن را داشت، با یک جور شوق و عطف خاصی سر تا پایم را برانداز کرد. موسیقی کمی اوج گرفت و من روی آخرین پله از حرکت ایستادم. دستش را به سمتم دراز کرد، نگاه مرددم بین او و دستش جا به جا شد. وقتی کمی اخم هایش را در هم کشید دستم را بی تردید بالا بردم و توی دست سردش گذاشتم. انگشت هایش را جمع کرد و دستم را فشرد.

-بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

با هدایت اون آخرین پله را رد کردم و روی زمین ایستادم دستش را دور کمرم پیچاند و آن یکی دستم را بالا برد. با ریتم آهنگ رقص دونفره امان را به دست گرفت. سرم را به زیر انداختم و به کفش های براقش نگاه کردم.

دیگر تو هم بیگانه شو چو دیگران با سرگذشتم

می خواهی عشقت، در دل بمیرد می خواهی تا دیگر

در سر یادت پایان گیرد بگذر ز من ای آشنا

چون از تو من دیگر گذشتم!

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم

هر عشقی می میرد خاموشی می گیرد

جوری رقص را به دست گرفته بود که من هم ناخودآگاه با او هم قدم شده بودم و احساسی می رقصیدیم. سرش را خم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- عشق تو نمی میمرد!

سرش را جدا کرد و خواننده خوند:

-باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جایز را نمی گیرد.

هر عشقی می میرد خاموش می گیرد عشق تو نمی میرد 2

بغض توی گلویم نشست، این مرد احساسات خیلی عمیقی داشت! باورم نمی شد وقتی که با عشق آشنا نبود این طور خالصانه برایم می خواند و با وجود تمام این اتفاقات هنوز هم دوستم داشت. شاید اگر من عاشق کسی می

شدم که می دانستم هرگز احساسی نسبت به من پیدا نمی کند بیخیال می شدم و می رفتم و پشت سرم را هرگز نگاه نمی کردم. اما اون...اون خیلی عجیب غریب احساساتی بود. دستم را پشت سرش گذاشتم و انگشت هایم را توی موهایش فرو بردم. این بار من سرم را بالا گرفتم و توی گوشش زمزمه کردم:

- می خواهم عشقت، در دل بمیرد!

مثل اون با احساس نخواندم، بلکه دستوری و عصبی زمزمه کردم. دستش که پشت کمرم بود یکهو سفت تر شد چسباندم به خودش شانه ام ی لختم را بوسید و توی گوشم با تحکم گفت:
-هیچوقت.

جوری قوی و محکم گفت که بی برو برگرد چشمانم را بستم و می دانستم وقتی می گفت هرگز یعنی محاله ممکنه. انگار از این که انگشتان داغم توی موهایش فرو رفته بود دگرگون شد که سرش را کج کرد و چشمانش را برای لحظه ای بست. آب دهانم را قورت دادم و سریع دستم را عقب کشیدم و مصنوعی می رقصیدم.
باور کن بعد از تو

دیگری در قلبم جایث را نمی گیرد.

جوری قوی و محکم گفت که بی برو برگرد چشمانم را بستم و می دانستم وقتی می گفت هرگز یعنی محاله ممکنه.

انگار از این که انگشتان داغم توی موهایش فرو رفته بود دگرگون شد که سرش را کج کرد و چشمانش را لحظه ای بست. آب دهانم را قورت دادم و سریع دستم را عقب کشیدم و مصنوعی رقصیدم .
باور کن بعد از تو

دیگری در قلبم جایث را نمی گیرد .

آهنگ با ریتم آرامی به پایان رسید و حرکات ما هم تمام شد. ساکن و ثابت بی حرکت مانده بودیم دست ها در دست هم، و نفس ها گره ی هم می خورد. کنار گوشم زمزمه کرد:
-برات یه میز تدارک دیدم، با یه هدیه ای که خیلی دوستش داری!

سرم را آهسته عقب کشیدم و کنجکاو پرسیدم:

-چه هدیه ای؟

از تنم فاصله گرفت دستم را دنبال خودش کشاند و گفت:

-ا- سوپرایزم رو خراب نکن دیگه عروسک .

چشمانم را در کاسه چرخاندم و با بی میلی و بی اشتیاق دنبالش به راه افتادم. این بار، میز کوچک و گردی گوشه ی سالن گذاشته بود. روی میز یک شمع بزرگ و بلند روشن با یک شاخه گل رز توی گلدانی کمرباریک گذاشته بود .

صندلی را عقب کشید و با ابرو اشاره ای انداخت که بنشینم. به حرفش گوش کردم و پشت میز نشستم. میز چرخدار پذیرایی را هل داد و کنار میز متوقفش کرد. پارچه ی سفیدی را از روی ظرف پرس غذا برداشت. ظرف را با مهارت روی میز گذاشت و سرش را برداشت بوی خوش میکس و پلو توی هوا پیچید .

لیوان های پایه بلند را روی میز گذاشت برای من نوشابه ی مشکی ریخت و برای خودش فقط آب. رو به روی من نشست و قاشق چنگال را بیخیال به دست گرفت و با ولع گوشت مرغ را به چنگال زد. هنوز فکرم درگیر این بود که راجب چه هدیه ای صحبت می کرد. اما بوی غذا سحر کننده بینی ام را پر و تمام ذهنم را معطوف رنگ و لعاب خوشمزه اش کرد.

قاشق را بالا آوردم مقداری از ترشی و برنج را توی دهانم گذاشتم اما دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. برای اتفاقاتی که بعد از این شام، شام آخر رخ می داد !

کاش که امشب، شب آخر باشد. نفسم توی این عمارت خوفناک می گرفت. نگاهم را روی لوستر های باشکوه و مجلل روی سقف چرخاندم. تمام زیبایی این خانه، پیشیزی ارزش نداشت وقتی که قلب و جسمم اسیر خشم و کینه ی اون بود . چرا؟ چرا برایت مهم است که دل اون اسیر چه بود؟ ایسا فکرت را متمرکز کن و روی هدفت دقیق باش.

صدای موسیقی ملیح چنگ توی فضا می پیچید. نمی دانم صدای ساز کم بود یا از جای دوری به نظر می رسید. سیستم هوشمند خانه به قدری خفن و جدید بود که هرکاری از دستش بر می آمد .

با بشکنی که جلوی چشمم زد از فکر بیرون پریدم و گفتم:

-هان؟

-غذات سرد شد، مگه دوست نداشتی؟

و جویری دستمال را بین دست هایش گرداند که اگر دوست نداشتم هم جرعت به زبان آوردن نداشتم.

سرم را تکان ریزی دادم و گفتم:

-نه...خوشمزست! دستپخت خودته؟

سرش را تکان داد لیوان را به دست گرفت و چشم هایش را بالا آورد و با نگاهی که روی صورتم تاب می خورد زمزمه کرد:

-آره. تنهایی مجبورم کرد که یاد بگیرم غذا درست کنم. اگه پای سلامتیم در میون نبود ناهار شام رو از بیرون می خریدم.

فقط برای این که حرف زده باشم سرم را به نشان موافقت تکان دادم و گفتم:

-آره غذای بیرون چندان سالم نیست.

صدای موسیقی تمام شد. از زیر میز چرخدار پذیرایی جعبه ی بزرگ چوبی بیرون کشید. با دیدن مارک روی جعبه و چیزی که توی ذهنم بود چشمانم درخشید. دستمال از دستم افتاد و با دهانی باز متحیر گفتم:

-فابر کاستل؟

سرش را تکان داد جعبه را جلوی دستم روی میز گذاشت و گفت:

-فقط پنج دقیقه خریدش طول کشید، اگه راضی نیستی می تونی عوض کنی .

با چشم هایی گرد شده و صدایی که از حیرت بالا رفته بود گفتم:

-چی؟ این رویای من...

دستم را جلوی دهانم گرفتم احساس کردم اشک در چشمانم جمع شد. رویای هر نقاشی بود که این جعبه ی صد و بیست رنگ مداد رنگی آن هم از بهترین برند بازار داشته باشد.

ونسان ونگوگ مداد رنگی مورد علاقه‌اش دقیقا از همین برندی بود که الان روی میز جلوی چشم منه. دست های خشک شده ام را بالا آوردم و گفتم:

-باورم نمی شه، چطور تونستی این رو بخری خیلی گرونه!

و از چیزی که گفتم پشیمان شدم. خیره به میز لبخند ملیحی روی لبش نشست دستش را دور کمر لیوان چرخاند و گفت:

-خوشحالم که ذوقت رو می بینم .

بی توجه به چیزی که گفت قفل های گرد جعبه را باز کردم و با دو طبقه ی پر از مداد رنگی با متنوع ترین رنگ ها رو به رو شدم.

سرانگشت هایم را روی مداد ها کشیدم و با لذت و شوق به تک تک رنگ ها نگاه کردم .

اما...خیلی گران قیمت و ارزشمند بود.

جعبه را با بی میلی به عقب هل دادم و گفتم:

-ولی نمی تونم قبول کنم! این...خیلی گرونه و ارزشمند و اصلا نمی شه به عنوان یه هدیه پذیرفتش.

-حرفم نزن ایسا، این که چیزی نیست. تو لب تر کن پیکاسو رو از قبر برات بیرون میکشم.

خنده ام گرفت، از پیکاسوی بدبخت خدایامرز مایه می گذاشت. فکری که توی ذهنم بود را با تر کردن لبم به زبان آوردم:

-از کجا می دونستی که همچین چیزی رو دوست دارم؟

به صندلی تکیه داده بود، دستش روی میز دراز و به لیوان چسبیده بود. چشم هایش را کمی ریز کرد و خیره به من گفت:

-من همه چیز رو راجب به تو می دونم عروسک. تک به تک!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-راست می گی، چندبار این رو گفته بودی .

سرش را تکان داد و گفت:

-آفرین داری یاد می گیری.

نمی دانم چرا اما خنده ام گرفت. دستم را جلوی دهانم گرفتم و لبخند غلیظی زدم. سرش را ریز تکان داد و گفت:

-چی شده؟

یعنی به چی می خندی؟ سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-هیچی، فقط یه لحظه حس کردم یه نفس راحت کشیدی از این که یه چیزی از تو یاد گرفتم .

لبخندش آرام آرام کش آمد و سرش را به نشان تایید آهسته تکان داد. دلم داشت کم کم نرم می شد اما هیچ چیزی باعث نمی شد ترسی که از اون دارم توی قلبم از بین برود.

یکهو از پشت میز بلند شد و شانه ام بالا پرید. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا، می خوام طبقه ی بالا رو نشونت بدم .

دستم را با کمال میل توی دستش گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. خیلی کنجکاو بودم پشت درهای بسته ی این عمارت را می دیدم. از پله ها که بالا رفتیم دستم را به دنباله ی لباسم گرفتم تا زیر پایم نرود و با کله چپه شوم .

وقتی وارد راهرو می شدیم، سمت چپ تک اتاق من بود و سمت راست راهرو طویل می شد و چندین اتاق بود.

در اتاق اول را باز کرد و گفت:

-این جا اتاق مهمانه، قبلا همیشه شلوغ بود و بی مهمون نمی موند اما الان چندسالی هست که به خودش خاک گرفته .

یک اتاق ساده ی مربعی پانزده متری بود که یک تخت دونفره ی فلزی مشکی با لوستر مدرن و پرده های ساده ی سفیدی داشت.

کمد دیواری سفید ساده ای داشت و فرش طوسی روی سرامیک های سفید براق پهن شده بود.

برعکس طبقه ی پایین و سالن که همه چیز لوکس و سلطنتی بود، این اتاق کاملاً مدرن و امروزی چیده شده بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

-نسبت به این که چندساله خالیه اما خیلی روی مد روزه .

در را بست و به سمت اتاق بعدی رفت و گفت:

-مامانم طراحی داخلی خونده بود و کل این خونه رو خودش با سلیقه و وسواس زیاد چید. تک تک اتاقا و گوشه به گوشه ی خونه رو خودش با زحمت خودش سر و سامون داد.

چه مادر تحصیل کرده و با سلیقه ای داشت. خواستم راجب مادرش سوال بپرسم اما جلوی در اتاقی ایستاد سرش را زیر انداخت دست لرزانش را جلو برد و روی دستگیره گذاشت . در را آهسته باز کرد و هل داد یک قدم عقب کشید و دستی به صورتش کشید و از نگاه کردن به اتاق اجتناب کرد. با نگاه متعجبی که روی اون داشتم دو قدم جلو رفتم و توی چهارچوب در ایستادم. دستش را جلو برد کلید برق را فشرد و نور همه جا را فرا گرفت بر خلاف سالن پایین که با صدای دست و راهرو ها با صدای پا روشن می شد این اتاق هنوز مثل قدیم با کلید برق کار می کرد. تمام وسایل صورتی و مشخصا که اتاق بچه ای بود، و اون بچه قطعاً خواهر آرن نورا بود. از این که پا توی اتاق بذارم و بین خاطرات قدیمی اون ها پرسه بزنم حس خوبی نگرفتم پس یک قدم عقب رفتم و از چهارچوب در خارج شدم. به سمتش چرخیدم آب دهانم را قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-بریم؟

سرش را تکان داد بی آن که مثل دقایقی پیش دستم را بگیرد با هدایتم کند خودش حرکت کرد، یک اتاق را رها کرد و اتاق سوم را باز کرد. متعجب از کنار در اتاقی که قفل بود و بهش توجهی نکرد قدم بر می داشتم. اتاق سوم هم لوکس بود وقتی وارد شدم با دیوار رو به رو شدم که فقط متشکل از سرتاسر پرده و یک کاناپه ی لمسه ی نباتی رنگ براق کنار دیوار بود. از تخت خواب کانوپی در سمت چپ اتاق و به صورت افقی استفاده شده بود که با دیدنش دهانم باز ماند. ستون های متصل به سقف با منبتکاری روی چوب شده بود. پارچه ای شبیه به ابریشم روی قسمت بالایی یا همان سقف تخت نصب شده بود و عملاً یک اتاق خواب جدا حساب می شد. جلو رفتم دستم را روی ستون ها کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-انگار از ورق طلا استفاده شده.

صدایش از پشت سرم بلند شد و شانه ام از ترس بالا پرید:

-چون شده!

چشمانم از تعجب گرد شد و زیر لب نالیدم:

-یا ابلفضل.

سلطنتی ترین وسیله ی خانه همین تخت خیره کننده بود که سمت راست و چپ را با دو عسلی سفید پایه بلند اشغال کردند. روی یکی از عسلی ها تلفن لوکس و قدیمی به چشم می خورد و روی یکی دیگر چراغ خواب نباتی رنگ ساده ای گذاشته شده بود. چرخیدم و باقی اتاق را زیر نظر آوردم. دیوار ها تماما کناف کاری به شکلی لوکس و مدرن شده بود. لوستر بزرگی با کریستال های ریز و درشت از سقف آویزان بود هیچ فرش روی زمین نبود و پارکت قهوه ای تقریبا تیره ای روی زمین بنا بود. پرده های ضخیم طوسی رنگی که هاله هایی از رنگ نباتی در خود داشت به پنجره های بزرگ نصب بود. نور پردازی اتاق معرکه بود و گرم، بیش تر نورها آفتابی بودند تا مهتابی. سمت راست اتاق با سه کمد بزرگ پر شده بود که سلطنتی و شکلاتی رنگ بودند. روی دیوار متصل به در یک تابلوی بزرگ و کلاسیک از هانتر و خانواده اش نقاشی شده بود. تنها چیزی که از این خانواده مطمئن شدم این بود که به شدت به هنر علاقه و احترام می گذاشتند. اکثر تابلو های خانه از نقاشی های گران قیمت بود و کمتر تابلوی چاپی به چشم می دیدم، که اکثر آن ها راه پله را پر کرده بود. این خانواده قطعا یا از اولد مانی ها بودند یا فقط یک خانواده ی اصیل و با فرهنگ و تحصیل کرده حساب می شدند یا شاید هم هر دوی آن ها. البته اگر که خانواده ای باقی مانده بود!

دستانش را پشت کمرش قفل کرده بود نگاه جمالی به اتاق انداخت و گفت:

-از بدو تولد این جا زندگی می کنم، به خاطر فضای بزرگ صد متریش جای خوبی بود که شبیه ساز به بیمارستان بشه. تا ده سال پیش این اتاق اصلا شبیه به الان نبود بلکه پر از دستگاه و پرستار و تخت بیمارستان بود. کنترل سفیدی را از توی کشوی میز عسلی کنار تخت بیرون کشید و دکمه ای را فشرد پرده ها خودکار کنار رفتند و هر لحظه انتظار داشتم با ویوی ابدی باغ عمارت رو به رو شوم اما جز سیاهی و تاریکی هیچ چیزی عایدم نشد. بادم خوابید اما سریع فهمیدم چرا پشت این دیوار پلمپ بود، به خاطر نفوذ نکردن نور آفتاب قوی و شدیدی که درست از سمت غرب می آمد. اتاق نور و مهمان و اتاق قفل در سمت شرق بودند و احتمالا نور کمتری داشتند اما شاید به خاطر بزرگی بیش از حد این اتاق بی توجه به وضعیت تابش نور آفتاب این را مناسب دیدند. اتاق من قسمت جنوب غرب بود، افتاده و تک و تنها.

توی ردیف اتاق هانتر، فقط دو کوچک دیگر بود که مثل اتاق مهمان و حتی ساده تر هم بودند که گذرا نشانم داد و انتهای راهرو هم تک در سرویس بهداشتی بود که قبلا هم رفته بودم. تور خانه گردی هم به پایان رسید و من

با استرس انگشت هایم را در هم قلاب کردم و تکان می دادم. با دستی که هانتر زد هینی کشیدم و از جا پریدم نور پردازی اتاق کمتر شد و تاریکی سایه انداخت. صدای موسیقی که همزمان توی سالن می پیچید این جا هم پخش شد. دو قدم به سمتم آمد، با سری بالا رفته و شانه هایی استوار! موسیقی بی کلام فضای بین ما را عمیق تر کرد دستش را بالا آورد بند پیراهنم را گرفت و روی شانه هایم انداخت. سرش زیر بود و نفس های گرمش روی ترقوه هایم پخش می شد. چشم هایم را بالا آوردم و نگاهی لرزان به صورت خونسردش انداختم. تنها چیزی که دلم را خوش می کرد این بود که، مثل فرید یا بقیه ی مردهای اطرافم نبود که با خوی وحشی گری و از روی غرایض جنسی تن و بدن دخترهای اطرافشان را می دریدند. دستش که از روی بند رد شد و روی بازوهایم انداخت آهسته پایین کشید و موهای تنم سیخ شد و نفس هایم به شماره افتاد. دست ازادش را توی انگشت هایم فرو برد و بوسه ای روی فرق سرم زد پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و چشم هایش را برای لحظه ای بست.

با یک قدمی که برداشت، همزمان با او قدمی به عقب برداشتم پشت زانوهایم به تخت گیر کرد و با کمر روی تشک پهن شدم و هین ریزی کشیدم قفسه ی سینه ام از فشار تند تند بالا پایین می شد. اون هم روی من خم شد جفت پاهایش را کنار ران هایم باز کرد و ناگهان رخ به رخ من شد. با پلک هایی که می لرزید نگاهش کردم بدون هیچ حرفی، از طریق چشم ها با هم صحبت می کردیم. احساس می کردم جایی بین بهشت و جهنم گیر کرده بودم، بهشتی که این شیطان گوشه ای از جهنمش ترتیب داده بود. با چهار انگشت روی شقیقه ام تا زیر چانه ام کشید و من احمق محبت ندیده قلبم تالاپ تالاپ محکم می کوبید و سینه ام را پاره کرده بود.

با نگاهی که بین چشم ها و لبم رد و بدل می شد خم شد و داغ و عمیق لب هایم را بوسید. چشم هایم ناخودآگاه روی هم افتاد و بدون این که ببوسمش فقط بی حرکت مانده بودم، ادامه نمی دادم اما بدم هم نمی آمد. خون زیر پوست رنگ پریده ام جهید و گونه هایم را مثل گل سرخی کرد.

-پیراهنت رو در بیار.

احساس کردم قلبم پایین ریخت و نفسم ضعیف شد. چاره ای جز اطاعت نداشتم از روم بلند شد و به ستون تخت تکیه داد و دست به سینه شد و منتظر نگاهم کرد، ته چشمانش جز پوچی و تاریکی میان عسلی رنگ چشمانش چیزی نبود. نفس سنگینم را از سینه بیرون دادم و صاف نشستم دست انداختم و زیپ لباسم را آرام پایین کشیدم و در همان حین اشکی سرد از صورت بی احساسم آهسته پایین ریخت.

-چرا گریه می کنی؟

صدای گرفته و سنگینش بلند شد. سرم را بالا آوردم و جوری بد نگاهش کردم که خودش منظورم را به خوبی متوجه شد. تکانی خورد این بار با اطمینان بیشتری منتظر نگاهم کرد. بند لباسم را با خشونت از روی شانه ام انداختم و ناخنم روی پوستم کشیده شد و سوزش شدیدی توی بازویم حس کردم.

-نچ نچ نچ.

زهرمار! زهرمار زهرمار. دلم می خواست با صدای بلندی چندین بار این فحش را سرش داد می کشیدم اما حیف که دستم کوتاه بود، بدجور هم کوتاه بود. بالاتنه ی لباس شل روی کمرم افتاد و لباس زیرم مشخص شد. از خجالت و شرم سرم را به زیر انداختم و صورتم سرخ شد. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم فقط به صورتم خیره بود، نه تنم نه بدن لختم بلکه خیره ی خیره چشمانم بود. دست به سینه بدون این که تکانی بخورد با نگاهی عمیق و گنگ ایستاده بود.

از روی تخت بلند شدم، رو به روی اون ایستاده بودم و لباس سر خورد و روی زمین افتاد. حالا جز لباس زیر هیچی تنم نبود. با لحن دستوری فرمان داد:

-برو روی تخت، دراز بکش.

بغض توی گلویم نشست چیزی که گفت را انجام دادم، در حالیکه دست و پاهایم بدجور می لرزید. به تاج تخت تکیه دادم و پتو را روی سینه ام کشیدم و توی چنگم در آوردم. روی تخت نشست و دستش را روی صورتم کشید و گفت:

-ببینمت.

لبم را گزیدم و نگاهم را بزور از روی تخت به صورتش کشاندم. شرم و بدبختی از قیافم مشخص بود. پیراهنش را با دو دست از تن بیرون کشید و با قدم های بلند روی تخت سوار شد با چهار دست و پا به سمتم آمد و صورتش را نزدیک صورتم کرد. نفس گرمش روی صورت یخ زده ام پخش می شد دستش را دراز کرد روی گونه هام کشید و بعد به سمت لبم برد با فشار زیادی روی لبم کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-مثل یه قدیس برام می مونی، دوست دارم بیرستمت. اما خودت نمی ذاری، نمی ذاری مثل یه بودا جلوت زانو بزnm و پرستش کنم!

-از عشق برام دم زنن که اگه جوری بودی که می گفتمی نمی داشتی یه قطره اشک از چشمام جاری بشه.

انگشتش را با نگاه خیره اش جلو آورد و روی رد اشک تر گونه ام کشید و گفت:

-خودت نمی ذاری.

نمی فهمیدم چی می گفت! دستش را دراز کرد و روی لمسه ی تاج تخت زد و ساق دستش درست کنار صورتم بود. سرم را روی دستش گذاشتم و با چشم هایی مظلوم نگاهش کردم تا کمی دلش به رحم بیاید. پوزخندی روی لبش نشست و انگشت شست دست آزادش را روی لبم کشید و گفت:

-تو دین منی، منم منجی تو!

دستش را جلو آورد بغض و ترس توی چشمانش نشست، از کمرم رد کرد و انگشت های سردش را روی پوست تنم گذاشت بند لباس زیرم را باز کرد سریع دستم را قفل سینه ام کردم تا لباس نیوفتم و بغضم شکست. از گریه و عصبی بودن به سکسکه افتادم و نفسم گرفت. سرش را توی گودی شانه ام فرو برد و نفس عمیقی کشید دستش را دور کمرم پیچاند و تن برهنه ی هردومان بهمدیگر چسبید. دستش را محکم روی ران پام چسباند و سفت فشرد. شوکه تکانی خوردم و نفسم گرفت بوسه ای روی شانه ام زد و صدای گرفته و مبهمش بلند شد:

-تو باختی ایسا!

سرش را به سمتم چرخاند و بوسه ای عمیق روی گونه ام کاشت و من از چیزی که شنیده بودم شوکه خیره به رو تختی ی طلایی مانده بودم.

-بدجور باختی، خودت رو دوستات رو به من فروختی، همه چیز رو قربانی کردی.

دستش که لای ران پام بود را بالا آورد روی موهای کنار سرم محکم کشید و گفت:

-ازت یه انتظار دیگه داشتم.

تحقیر و بدبختی را توی تک تک سلول های بدنم احساس کردم توی خودم جمع شدم و با بغض گفتم:

-تو...تو خودت مجبورم کردی!

خنده ای زد سرش را بالا آورد و نوک بینی اش به نوک بینی ام خورد و با لذت گفت:

-نه نه عروسک هیچ اجباری در کار نبود، اونی که زیپ لباس رو پایین کشید و خودش رو د اختیارم گذاشت تا بازیچه ی من بشه تو بودی.

آروم از من فاصله گرفت خم شد لباسش را از روی زمین چنگ زد برداشت و در حالیکه با جفت دستانش داشت پیراهن را به تن می کرد گفت:

-نتیجه ی بازی شام آخر هم مشخص شد، حالا فهمیدی خائن کیه؟

با بغض چنگ محکمی به بالشت زدم به سمتش پرتاب کردم و جیغ کشیدم:

-تو...توی عوضی گولم زدی! آشغال کثیف.

بالشت را توی هوا گرفت و لبه ی تخت گذاشت و گفت:

-لباست رو بپوش، من اگه می خواستم باهات بخوابم خیلی فرصت ها داشتم. باز هم راجب من اشتباه فکر کردی عروسک.

کمی کمرش را به سمت عسلی کنار تخت خم کرد از توی کشو شئ بیرون کشید به سمت روی زمین انداخت و بی هیچ حرفی با خوشحالی و شانه هایی استوار به سمت در رفت. این قدر بهم فشار عصبی و عقده ای وارد شد که جیغ بنفش و وحشتناکی کشیدم و بالشت ها را یکی یکی با حرص روی زمین و در و دیوار کوبیدم. در حالی که از چهارچوب در رد می شد دستش را بالا آورد و در هوا تکان داد.

نفسم تنگ شد دستم را روی سینه تند تند کشیدم تا اکسیژن کوفتی رد و بدل شود. احساس می کردم خیلی تحقیر شدم، خیلی سبک و بی ارزش شدم خدایا من رو بکش این زمین کوفتی را بشکاف تا محو شوم فقط...فقط از این عمارت کوفتی با این حس لعنتی خار و خفتم خلاص شوم.

دستم را جلو بردم اسپری آسمی که انداخته بود را برداشتم و چند پیس زدم تا راه تنفسیم باز شود.

مات و مبهوت چند دقیقه بی حرکت مانده بودم مغزم در حال منفجر شدن بود. زیر لب زمزمه کردم:

-رکب خوردم، بدجور هم گول خوردم.

دستانم را روی پیشانی ام گذاشتم و تکیه زدم و تند تند عقب و جلو رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-چرا فکر نکردی چرا؟ آخ خدایا.

من لعنتی بدجور سطحی نگر بودم و اون برعکس من، جلوی هوش و ذکاوتش کم می آوردم. باکف دست محکم روی پیشانی کوبیدم و آهی گفتم.

دلم می خواست خودم را حلق آویز می کردم. سرم را برگرداندم و به پرتره ی آرن که با پوزخند حرص درار و مسخره اش تیکه بارانم می کرد نگاه کردم. نفس زنان به کوسن چنگ زدم و به سمت تابلو پرتاب کردم دقیق به هدف خورد و با چند تکان روی زمین افتاد. نفس راحتی کشیدم و بلاخره لبخند ریزی گوشه ی لبم نشست.

-خسارت می گیرم!

صدای بلندش از دور به گوش رسید. از روی تخت بلند شدم و بدون این که کفش های کوفتی پاشنه بلند را بپوشم از اتاق بیرون زدم. پا برهنه و با سرعت راهرو را طی کردم دستم را روی نرده ها گذاشتم و پله ها را دو تا یکی کردم و جیغ کشیدم:

-هانتر؟

-آروم تر همسایه ها می فهمن دختر توی خونه دارم.

جلوی اوپن آشپزخانه از حرکت ایستادم به خاطر تقلاهایی که کرده بودم موهایم توی صورتم پخش شده و پریشان بودند. مشتم را روی اوپن کوبیدم و گفتم:

-چرا اون کار رو کردی؟

در یخچال را بست و کنجکاو پرسید:

-کدوم کار عزیزم؟

با حرص پایم را روی زمین کوبیدم و جیغ کشیدم:

-این قدر به من نگو عزیزم عزیزم.

انگشت اشاره و شستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-باشه عزیزم.

خدایا انگار می خواست دیوانه ام کند! دست هایم را روی شقیقه هایم گذاشتم و گفتم:

-چرا خودت رو به اون راه می زنی؟ این که به من یه قولی می دی مجبورم می کنی یه حق انتخاب مسخره داشته باشم و بعد زیرش می زنی؟ تو گولم زدی فهمیدی؟ گولم زدی!

شانه هایش را بالا انداخت سر بطری شیر را برداشت و گفت:

-من فقط بهت دو راه نشون دادم، می تونستی توی بازی می موندی و مثل بقیه دوستات با عدالت بازی می کردی یا که با تقلب و خیانت در حق رفیق رفقات از بازی بیرون می رفتی. خیلی ساده بود چطور متوجه نشدی؟

با کلافگی دست به کمر شدم و بی هیچ حرفی نگاهش کردم تمام حرص و خشمم را توی نگاهم ریختم. خیلی باهوش بود، خیلی خیلی زیاد و من باید بیش تر از این ها حواسم می بود. اه لعنت به من که کل گندکاری های زندگیم از همین بی دقتی و سطحی نگریم شروع شد. دستم را روی پیشانی ام کشیدم و گفتم:

-تو به من مدیونی!

سرش صد و هشتاد درجه به سمتم چرخید و این بار با حالت جدی شیشه شیر را روی اوپن کوپید و گفت:

-بگو؟

آب دهانم را قورت دادم سرم را بالا گرفتم و با اعتماد به نفس و غرور ادامه دادم:

-اگه من نبودم، اگه گناه هایی که حتی ازشون خبر ندارم رو هم انجام نمی دادم تو...

انگشت اشاره ام را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-تو زندگیت را کد می شد، هیچ وقت احساس رو لمس نمی کردی یه عروسک نداشتی که دائم تعقیبش کنی.

با تمسخر جمله ی عروسکی نداشتی تا تعقیبش کنی را با رقص انگشتان و ادا اطوار به زبان آوردم.

-زندگیت رو مدیون منی هانتر، وگرنه هیچ وقت تا این جا دووم نمیآوردی. من تو رو می شناسم، می دونم که برخلاف این پوسته ی سختی که داری...

انگشت اشاره ام را جلو بردم دو بار به قفسه ی سینه اش و روی قلبش ضربه زدم و گفتم:

-یه قلب مهربون و پر احساس اون زیر داری!

خیره ی چشمانم بود بدون این که حتی پلک بزند یکهو مچ دستم را به چنگ گرفت تکانی خوردم و با ضربان قلبی که تند تند می زد نگاهش کردم. از بین دندان های کلید شده اش غرید:

-حرفت چیه ایسا؟ با این حرفات چه بازی راه انداختی؟

با شجاعت سرم را بالاتر گرفتم و گفتم:

-بهم بگو، بگو که چرا اون شب تیدا روی اون میز نبود؟

دستش دور مچم شل شد و رنگ نگاهش تغییر کرد. به وضوح فهمیدم که سست شده و با آرن دو ثانیه پیش خیلی فرق پیدا کرد. با حیرت نگاهش کردم و لب زدم:

-چه بلایی سرش آوردی؟

هیچ چیزی نگفت و با چشم هایی خیره و غرق در فکر بی حرکت ماند. یکهو صدایم رو بالا بردم:

-زندست؟

-نه!

نفس زنان با چشم هایی که گرد شده بود نگاهش می کردم انگار گوش هایم سوت کشید تا چند ثانیه از چیزی که شنیدم شوکه و متحیر ماندم و باور نمی کردم که چه کلمه ی عذاب آوری از بین لب هایش بیرون پریده بود. انگار فشار از دو طرف به شقیقه هایم وارد شد و دنیا دور سرم چرخید. کف جفت دست هایم را به سرم فشردم و نالیدم:

-نه...باورم نمی شه، نه نه نه!

از پشت اوپن بیرون آمد دست هایش را روی بازوهایم گذاشت و با لحن ملایمی گفت:

-عروسک...اگه آرومت می کنم باید بگم که زود جون داد زیاد درد نکشید.

هاج و واج و متعجب سرم را بالا آوردم و بین نفس تنگی ام نالیدم:

-چی گفتی؟

دستم را بالا آوردم محکم به سینه اش کوبیدم و بلند گفتم:

-گفتم چی گفتی؟

این بار کف هر دو دستم را محکم به سینه اش کوبیدم هولش دادم عقب و دیوانه وار جیغ کشیدم:

-معلوم هست چی می گی تو عوضی؟ تو کشتیش تو توی روانی آشغال خدا لعنتت کنه آرن نیک زاد خدا از روی زمین برت داره!

با یک دست جفت میج هایم را در هوا گرفت دو قدم جلو آمد و به دیوار کوبیدم اخم هایش کمرنگ در هم شده بود انگشتش را بالا آورد روی لب هایم گذاشت تقلا کنان تکانی خوردم و انگشتش را محکم گاز گرفتم.

-آه_____ه.

دستش را عقب کشید تند تند در هوا تکان داد و لبش را گزید و زیر لب غرید:

-وحشی!

یقه اش را به دست گرفتم و توی صورتش غریدم:

-تو کشتیش آره؟ به چشمم زل بزن و بگو چطوری جونش رو گرفتی بی وجدان؟

دستش را پس زد و با بی حوصلگی گفت:

-آه_____ه من نکشتمش که! یهو جو گرفتش فکر کرد مثل فیلم می تونه فرار کنه البته موفقم شد زد توی سرم در رفت بیرون یق، ماشین زد پستش کرد و به دیار باقی راه پیدا کرد.

چند بار تند تند پلک زدم تا بفهمم چی شد و چی گفت. دستم کم کم دور یقه اش شل شد و خیره به گوشه ی سالن شدم و ناباور لب زدم:

-واقعا...مرد؟

سرش را با تاسف به چپ و راست تکان داد جفت دستانش را به کمر زد و گفت:

-متأسفانه گلچین روزگار بدجور خوش سلیقست.

دستم که روی سینه اش بود را فشردم و به عقب هلش دادم با کمری خم شده و زانوهای سست و دست هایی که می لرزید به سمت پله ها قدم برداشتم اما همین که پایم را روی پله ی اول گذاشتم چشم هایم سیاهی رفت و کنترلم از کف برید چنگ انداختم تا نرده ها را بگیرم اما دستم نرسید و به سمت عقب پرتاب شدم چشمانم را بستم تا صدای شکستن استخوان هایم را بشنوم اما از پشت توی بغل گرم و نرم آرن عوضی فرو رفتم. یک دستش را دور کمرم انداخت و دست دیگرش را از زیر زانویم رد کرد و با قدم هایی استوار از پله بالا رفت. به فک و گلویش خیره شدم و حال حرف زدن نداشتم.

-حتی یه پله رو نمی تونی صاف بری بالا هی باید حواسم بهت باشه.

دست شل و ولم را بالا بردم و سیلی بی جان و آهسته ای نصیب صورتش کردم. یکهو سرش را چرخاند و کف دستم داغ شد! بوسه ی گرم و عمیقی به کف دستم زده بود. انگار برق کل وجودم را گرفت و سرحالم کرد با چشم هایی که گرد شدن و صدایی بلند گفتم:

-بذارم زمین!

- آهه محرومم نکن.

از ساق دست رگ دارش نشگونی گرفتم و گفتم:

-خفه شو عوضی سگ منقار و بذارم زمین.

حتی نفهمیدم خودم هم چی گفتم؛ یکهو تکان محکمی خورد و نزدیک بود با سر روی زمین بیوفتم جیغ بنفشی کشیدم و دست انداختم و یقه اش را جوری محکم گرفتم که صدای جر خوردن پیراهنش توی گوشم پیچید.

-چی شد تو که می خواستی پیادت کنم؟!

با چشم هایی گرد شده چند بار با مشت توی سینه اش کوبیدم و گفتم:

-گفتم مغزم رو روی زمین بپاشی یا زمینم بذاری؟

شانه هایش را بالا انداخت با پا در اتاق را باز کرد و گفت:

-من که تفاوتی توی هر دو تا ندیدم!

خم شد پاهایم را تند تند تکان دادم دستش را به دیوار زد و کمک کرد آرام روی زمین پیاده شوم. نفس زنان با حرص گفتم:

-حرفت رو باور نمی کنم یه درصد هم برام قابل قبول نیست که داری می گی تیدا یهو بخاطر یه تصادف مرده! تو کشتیش من توی روانی شیطان رو می شناسم.

یک تای ابرویش را بالا داد دست به سینه شد و گفت:

-جدی؟ سر چی شرط می بندی؟

چشم هایم را گرد و تیز کردم و گفتم:

-سر این که این خونه رو روی سرت خراب نکنم.

خنده ی کجی زد دستش را توی جیب فرو برد گوشی را بیرون کشید و در حالیکه تند تند با حرکت انگشتان دستش کاری انجام می داد گفت:

-ترو خدا رحم کن این خونه ی ابا اجدادی منه.

و گوشی را به سمتم چرخاند. ویدیویی از دوربین های یک ساختمان خالی و بی اثباب و وسیله بود توی نیمه تاریکی ساختمان تیدا قایم شده بود و وقتی در باز شد و آرن وارد ساختمان شد یکهو به سمتش حمله ور شد محکم توی سرش زد و وقتی برای یک لحظه آرن گیج از ضربه شد تیدا فرز و سریع از زیر دستش فرار کرد و وارد خیابان شد اما یکهو...لحظه ای که ماشین به سمتش نزدیک شد و صدای جیغ چرخ ها با فریاد تیدا یکی شد چشمانم را محکم بستم و نالیدم:

-وای نه.

و ویدیو را متوقف کرد و بی هیچ حرفی در سکوت خیره ی حال پریشانم شد. نفسم از استرس تنگ شد با سینه ای تند تند بالا پایین می شد دو قدم عقب رفتم و به اونی که توی هاله ای تاریکی اتاق بود خیره شدم و با چشم های گشاد شده گفتم:

-شاید اون رو نکشتی، اما باعث مرگش شدی! تو...تو باعث مرگ سام هم شدی و مثل روز برام روشنه که تک به تک همه ی ما رو می کشی این کاریه که تو می کنی هانتر! از همون اول اسمت رو گذاشتی شکارچی چون می خواستی همه ی ما رو می خواستی شکار کنی و با خونمون شیشه ی خالی کینه ات پر کنی. تو من رو می کشی! می دانستم که بازی، پنج مرحله داشت و تا الان چهار مرحله ی جهنم آلودش را طی کرده بودیم. مرگ ما ها نزدیک بود و شاید...نفر بعدی من بودم!

دست به سینه تکیه داده به ستون تخت بود سرش به زیر و بی حرکت صدایش بلند شد:

-من تو رو نمی کشم! اما اون قدر دنبالت می یام اون قدر اذیتت می کنم که خودت با پاهای خودت تسلیم می شی و اون موقعست که آرزو می کنی...

سرش را بالا آورد و با چهره ی شیطانی و چشم های براقش پر حرص و قاطع ادامه داد:

-کاش من مثل خودت یه قاتل بودم!

با عصبانیت دو قدم عقب رفت و نیم نگاه پر کینه ای نصیبم کرد و با سرعت اتاق را ترک کرد و در را محکم کوبید. شانه هایم از صدای در پرید و شوکه وسط اتاق مانده بودم. منظورش چه بود؟ خدایا چرا من را قاتل خطاب کرد؟ چرا؟ دستم را به پیشانی چسباندم و زیر لب زمزمه کردم:

-من چه غلطی کردم خدایا؟ نکنه کسی رو کشتم و خودم خبر ند...

دستم روی پیشانی خشک شد و ذهنم با سرعت به گذشته ها برگشت؛ زمانی که خبر خودکشی آهو توی کل محله پیچید. دور خودم چرخیدم و با حال بد ناله ای کردم.

-نه نکنه...خدای من.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و به چندین سال پیش فکر کردم، وقتی که فقط پانزده سالم بود. زمانی که مغازه دار هیز و حریم آن روز را تیره و ابری کرد. دو سه سال از آن روز غمگین و دل گیر گذشت و من دیگر پام را توی آن مغازه نذاشتم، قد کشیدیم و بزرگ تر شدیم فارغ از آن که در کنار کل محله که با شادی از بزرگ شدن بچه های قد و نیم قد محله لذت می بردن، یک نفر هم در گوشه ی همان محله با لذتی تاریک به تماشای ما نشسته بود.

آهو با ذوق اسکیت های جدید را به پا کرد و با کمک من سرپا شد. با هیجان دست هایش را به جلو کشیدم و در حالیکه خودم هم اسکیت به پا داشتم اما با مهارت و تمرکز به حرکت درش آوردم. از ذوق جیغی کشید و گفت:

-چقدر خوبه.

سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

-خیلی زود راه میوفتی، من کل زانوهام داغون شدم تا تونستم.

ذوق عمیقی توی چشمانش بود که صورتش را از خوشحالی پر کرد. با کلی جیغو هوا توانست بلاخره تعادلش را حفظ کند و روی آسفالت با سرعت خوبی حرکت کند. یک پارک مستطیلی وسط مجتمع بود که ما دور تا دورش را با اسکیت بالا پایین کردیم. غیر از ما چند بچه ی دیگر بودن که وسط پارک یا آب بازی می کردن یا با توپ سرگرم بودند.

حواسم به بادکنک های پر آبی بود که به همدیگر می کوبیدن و با خنده تشویقشان می کردم اما صدای جیغ آهو با زمین خوردنش مصادف شد. سریع به سمتش برگشتم هول زده با هولی که به اسکیت هایم می دادم به سمتش رفتم خم شدم دستش را گرفتم و گفتم:

-چی شد افتادی؟

با بغض به دست خونین و مالین شده اش اشاره کرد و گفت:

-وای می سوزه.

تند تند زخم روی کف دستش را فوت کردم و گفتم:

-زود باش باید بتادین و چسب زخم بخریم مامانم دفعه ی پیش این کار رو کرد که زانوم خوب شد.

سرش را تند تند تکان داد با کمک من از روی زمین بلند شد و لنگ لنگان به سمت مغازه رفتیم.

در مغازه باز اما روی شیشه کارت بسته است آویزان بود. نور لامپ روشن نبود اما به خاطر آفتاب بعدظهر مغازه روشن بود. آهو را روی صندلی نشاندم و بلند گفتم:

-آقا؟

از پشت ویتترین و یخچال بلند شد و گفت:

-بله عزیزم؟

لبم از چندشی بالا رفت و با اخم هایی در هم گفتم:

-یه چسب زخم و بتادین می خواستم.

از توی قفسه های فلزی قدیمی مغازه چیزی که می خواستم را برداشت و روی ترازو گذاشت و گفت:

-شد دوازده هزار و پونصد.

دست کردم توی جیبم اما جیرینگ جیرینگ سکه ها و پول تو جیبی ام را احساس نکردم. به سمت آهو برگشتم و گفتم:

-من می رم پول بیارم همین جا منتظرم بمون تا برگردم.

بی هیچ حرفی با چشم های مظلوم سرش را تکان داد همین که از کنارش رد شدم دست انداخت پایین پیراهنم را گرفت و گفت:

-زود برگرد باشه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه زود از مامانی پول می گیرم میام.

و با دو از مغازه بیرون رفتم و به سمت خانه حرکت کردم. در را چندبار محکم کوبیدم اما فکر کنم به خاطر این که مامان پای چرخ خیاطی بود صدای در را نمی شنید. از لوله ی گاز و آجر ها بالا کشیدم و از روی در پایین پریدم. از توی حیاط رد شدم و وارد خانه شدم طبق حدسم صدای چرخ خیاطی کل خانه را برداشته بود. یواشکی وارد آشپزخانه شدم چهارپایه ی چوبی را روی کنار یخچال گذاشتم و بالا رفتم مامان همیشه پول خردهاش را روی سقف یخچال می گذاشت. مقدار پول مورد نظر را برداشتم و از روی صندلی پایین پریدم. یکهو صدای مامان بلند شد:

-الیسا؟ تویی مادر؟

سریع دستانم را پشت سرم مخفی کردم و گفتم:

-آره مامان...ام چیزه آمدم یه چیزی بخورم برم.

روی زمین نشسته بود به سمتم چرخید دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت:

-باشه مامان بخور ولی زود بیا خونه درس بخون، باشه؟

سرم را کج کردم و گفتم:

-مامانی می شه یکم بیش تر بازی کنم توی کوچه؟ همه ی بچه ها هستن.

-مامان باید واسه آیندت تلاش کنی، ببین من دارم برای دانشگاه تو پشت این چرخ خیاطی کمرم رو می شکم.

سرم را تکان دادم و زیر لب باشه ای گفتم. با عذاب وجدان از کنار اتاقش رد شدم و به سمت در رفتم. بعد از تقریبا دو سال که بی وقفه التماس می کردم مامان بالاخره توانست با پول کمی که از خیاطی و بافتنی به دست آورد آرزویم را برآورده کند و اسکیت بخرد.

این بار با قدم های آرام و ناراحت به سمت مغازه رفتم فکر کنم حدود ده دقیقه طول کشید تا بروم و برگردم اما وقتی که برگشتم...با در بسته رو به رو شدم، برخلاف دفعه ی پیش که در باز بود این بار قفل کتابی را از پشت شیشه دیدم که دور حلقه ی در بسته شده بود.

سرم را چرخاندم به اطراف نگاه کردم پارک خلوت تر شده بود و چون نزدیک غروب بودیم اکثر بچه ها برای شام به خانه رفته بودند. یعنی آهو هم رفته بود؟ سرم را به شیشه چسباندم و صدای جیغ های خفیف آشنایی به گوشم رسید. نفس زنان مشتم را بالا آوردم به شیشه های مشبک در کوبیدم. یکهو دستی بالا آمد جعبه ی آبنبات ها را پرتاب کرد و تمام محصولات روی میز بهم ریختند و روی زمین افتادند. چشم هایم گرد شد سرم را به در چسباندم و توی تاریکی مغازه سری را دیدم که با چشم های وحشتناکش بهم زل زده بود. نفسم گرفت و وحشت زده ناله ای کردم. دستش را بالا آورد انگشت اشاره اش را روی بینی به نشان سکوت گذاشت و هیشی کشید.

از پشت ویتترین آهو با صورتی وحشت زده بیرون دوید به در که رسید مشتش را بالا آورد و محکم چندبار به در کوبید و گریه کنان التماس می کرد که در را باز کند. اما من شوکه دو قدم به عقب برگشتم از ترس رو به سخته زدن بودم. طرف از جا بلند شد کمر بندش را بست و به سمت در آمد.

هیچ وقت احساسی که آن لحظه داشتم را فراموش نمی کنم، انگار همه چیز خواب و توهم بود اما دردی که احساس می کردم از هر چیزی واقعی تر بود.

با خونسردی قفل را باز کرد و آهو جوری خودش را از در بیرون انداخت که پایش پیچ خورد و با سر روی زمین افتاد. خم شد، رو به من با چشم های حیوان صفت اش بهم خیره شد و صدای کلفت چندشش را بلند کرد:

-اگه به کسی بگی، با چاقویی که توی مغازه دارم دهنتم رو گوش تا گوش می برم!

آب دهانم را قورت دادم خم شدم دست آهو را گرفتم و بلندش کردم همین طور که عقب عقب می رفتیم گفتم:

-اگه این کار رو انجام بدی پلیسا اعدامت می کنن.

خنده ی مضحک و پهنی زد و گفت:

-وقتی زیر خاک باشی هیچکس نمی فهمه که باهات چی کار کردم!

رنگ از رخم پرید و به دویدن افتادم آهو را با همان اسکیت ها با سرعت به راه انداختم و همین که در خانه را دیدم سریع توی حیاط افتادیم و در را محکم بستم. آهو هق هق کنان زیر دلش را گرفته بود و ناله می کرد. دستش را گرفتم با نگرانی گفتم:

-آهو چه بلایی سرت اومد؟ اون اون...آشغال کاری باهات کرد؟

وقتی سرش را به نشان تایید تکان داد انگار دنیا روی سرم آوار شد. از حال بد به گریه افتادم و گفتم:

-باید...باید بریم به پلیس بگیم اون آشغال متجاوز رو لو بدیم.

مج دستم را سریع گرفت و با وحشت گفت:

-نه نه اگه این کار رو کنیم بابام من رو می کشه نمی خوام بمیرم ایسا.

دستم را جلوی دهانم گرفتم از اون بابای بداخلاقی که داشت همچین چیزی بعید هم نبود. گوشه ی حیاط نشستم دستم را به سرم گرفتم و گفتم:

-باید چی کار کنیم؟ اگه به مامانم بگم اون هم من رو می کشه می ترسم آهو.

-منم می ترسم.

از درد صورتش در هم شد لنگ لنگ زنان به سمت دستشویی رفت و وقتی برگشت رنگ از رخس پریده بود. از جا پریدم و با ترس گفتم:

-برات آب قند بیارم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد دستش به شلوارش بود و تیکه ای از لباس زیرش را که بالا کشید با دیدن رنگ قرمز روی لباس زرد رنگش حالم بد شد. سر انگشتانش خونی بود دستم را به دیوار گرفتم تا عق بزخم اما هیچی از معدم بیرون نپرید.

از فکر بیرون آمدم و تمام محتویات معده ام به حلقم هجوم آورد با دو خودم را به دستشویی رساندم و توی توالت فرنگی بالا آوردم. هرچقدر عق می زدم تمام نمی شد و تمام چیزی که خورده و نخورده بودم بالا آوردم. بی حال روی زمین ولو شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-من قاتل نیستم...نه نه من کسی رو نکشتم!

-الیسا؟!

زیر لب غریدم:

-مرض.

-السا؟ عروسک؟ قایم موشک بازی می کنی کلک؟

آبی به دست و صورتم زدم و به صورت بی حالم توی آینه نگاه کردم. رنگ و رویم پریده و زیر چشمانم گود شده بود. نفسم را از سینه بیرون دادم تمام اتفاقات گذشته مثل کابوس توی ذهنم فلش می زدند.

در را باز کردم و توی چهارچوب ایستادم دست به کمر با دیدن من اشاره ای بهم انداخت و گفت:

-اوه پیدات کردم لو رفتی، نیم ساعت توی اون بی صاحبی چی کار می کردی؟

چشمان بی حالم را بالا آوردم و با چهره ای خنثی گفتم:

-مردم توی دستشویی چی کار می کنن؟

-زشته خجالت بکش.

به دستش که سطل بزرگی رنگ را گرفته بود نگاه کردم و گفتم:

-چیه؟ باز خون کدوم حیون بدبختی رو ریختی توی سطل و آوردی؟ دیگه نمی ترسم این اداها فایده نداره.

-رکب خوردم! بادبان ها رو می کشم و عقب می رم.

می خواست با سطل از اتاق بیرون برود اما حس لعنتی کنجاوی ام بالا پرید و گفتم:

-واقعا بازهم می خواستی این کار رو کنی؟

به سمتم چرخید دهانش را باز کرد و چشمانش را گرد:

-عالیسا یعنی این قدر پیش پا افتاده ام که از ترفندای قدیمی استفاده کنم؟ بیا دنبالم می فهمی. می دونم فضولیت نمی ذاره یه جا بند بشی.

مثل اردک دنبالش به راه افتادم و توی دل لعنتی فرستادم برای این که دقیقا حق با اون بود. وارد اتاقش شدیم و با بشکنی که زد چراغ ها روشن شد. این بار نور طبیعی تر و واضح تر از دفعه ی پیش بود.

روی تخت بوم نقاشی پایه کوتاهی گذاشته بود و یک میز کوچک که چندین و چند رنگ مختلف و قلمو روی خودش داشت. متعجب به سمتش چرخیدم و گفتم:

-بوم نقاشی؟ چخبره؟

سطل را روی زمین کنار دو تا سطل دیگر گذاشت و گفت:

-الان می فهمی.

جفت دستانش را دو طرف لبه ی پیراهن انداخت و با یک حرکت خودش را بی عفت و برهنه کرد. چشم هایم را از روی تن لختش گرفتم و گفتم:

-بیوش اون کوفتی رو.

از کنارم رد شد یکهو نیشگون ریزی از ران پام گرفت و لبش را به دندان کشید و با خنده گفت:

-چی شد به گناه افتادی حاج خانم؟

مشتهم را بالا آوردم با حرص به بازوش کوبیدم و گفتم:

-مرض من هیز نیستم.

به سمت تخت رفت دست هایش را باز کرد یکهو روی تخت ولو شد و گفت:

-بیا این جا می خوام هنرت رو به رخم بکشی...ببینم چند مرده حلاجی.

یک تای ابرویم را بالا دادم دست به سینه شدم و با پوز خند گفتم:

-الان می خوای با اون بالا تنه ی لخت نقاشیت رو بکشم؟

دستش را زیر سر زد و گفت:

-دختر باهوشی هستی خوشم اومد.

-من این کار رو انجام نمی دم.

به بوم نقاشی اشاره ای کرد و گفت:

-به نظرت من برات حق انتخابی گذاشتم؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-مگه من بهت اجازه ی انتخاباتم رو دادم؟

نگاهی به سقف انداخت و گفت:

-نه ولی خب اون بیرون می تونی از حقوق شهروندیت استفاده کنی نه الان که توی خونه ی خون آشامی.

و پق زد زیر خنده و دندان های سفید و سالمش را به رخ کشید. یک لحظه احساس کردم دلم برای این خنده ی جذاب ضعف رفت و یک جوری شدم. لبم را گزیدم و دستم را مشت کردم ناخن هایم توی گوشت دستم فرو رفت و سوزش تمام احساسم را پراند.

لحظه ای بعد اون روی بالشت لم داده بود، در حالی که موهای پر پشتش بهم ریخته روی پیشانی بودن و با صورتی خنثی نگاهم می کرد. نگاهش عمیق و احساساتی بود من به اون نگاه می کردم تا اثری هنری خلق کنم و اون به منی که اثر هنری اش بودم خیره بود.

حالا که قلمو را روی بوم سفید می کشیدم، به وضوح فهمیدم که چه چشمان زیبایی داشت! رنگی مثل عسل کشیده و پر از مژه های تیره رنگ. موهایش را با مهارت به شکلی لطیف به تصویر کشیدم و صورت استخوانی و پهنش را با پوست روشنش به رنگ در آوردم. جز سکوت هیچ چیزی پابرجا نبود. وقتی چشمانم را آرام بر می گرداندم و با نگاه خیره و عمیقش رو به رو می شدم ناخودآگاه سریع نگاهم را می دزدیدم و دستم می لرزید. وقتی کار صورت مو و گردنش تمام شد به قسمت بالا تنه رسیدم. باید حالا نگاه لرزانم را روی سینه ی برهنه اش معطوف می کردم و با جزییات خط وسط سینه و شکم صاف و سفتش را می کشیدم. سام نهایت سواستفاده را در حقم تمام کرد و فرید می خواست به زور من را مال خودش کند اما این برادر...آرن درست وقتی که جلوی چشمش بودم، برهنه روی تخت در اختیارش حتی نگاهش نلغزید و هوس بهش غلبه نکرد!

هنوز باورم نمی شد که توانست این قدر بی تفاوت باشد؛ نکنه من مشکلی...سرم را تند تند تکان دادم و قلمو را توی رنگ فرو بردم. به خودت یک لحظه هم شک نکن ایسا! برای این که جو سکوت سنگین را از ببرم پرسیدم:

-هنوز توی اون کاری؟

-کدوم کار؟

لبم را تر کردم و گفتم:

-همون که با مافیاها همکاری می کنی و عضو دارک وبی؟!

یک لحظه پلک زد و انگار که توی فکر عمیقی فرو رفته باشد زمزمه کرد:

-به لطف هابیل و قابیل دیگه نه! تنها کار مورد علاقم رو ازم گرفتن.

هابیل و قابیل؟ حتما منظورش سام و فرید بود. فکری که توی ذهنم بود را به زبان آوردم:

-چرا؟ اون ها که نمی خواستن مدیریت شرکت رو هم به عهده بگیري پس چرا نداشتن توی کار خودت سرت گرم باشه؟

مختصر و مفید جواب داد:

-چون کرم داشتم.

نفسم را از سینه بیرون دادم چیزی نگفتم. به نقاشی ام ادامه دادم چند دقیقه ی دیگر در سکوت سپری شد. سرم را بالا آوردم و یک لحظه نگاهم به نگاه خیره و قفل شده اش خورد و تمرکز مثل زنجیر از هم متلاشی شد. دستش را به صورت زده و انگشت کوچیکش روی لبش دراز شده بود. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را سریع دزدیدم و با دست لرزانم لبش را کشیدم. بالایی کمی نازک و پهن بود و پایینی گوشتی و خوش فرم. حتما مادر یا پدرشان خیلی زیبا بود که هم نور و هم آرن این قدر زیبا هستند.

وقتی آرن را با فرید یا سام مقایسه می کردم احساس می کردم تمام مدت آدم های عوضی را جای دوست خطاب کردم. آرن یک شکارچی بود، خون خوار و نابغه ی نقشه کش اما هوس باز و لجن نبود، چیزی که دقیقا برادرهای ناتنی اش بودند. و برای هر زنی مهم ترین چیز اینه که مرد مقابلشان چشمان هیز و دستان کثیف و آلوده به تن هرزه ها نداشته باشد.

که آرن این طور نبود، تعجب می کردم وقتی که این قدر دم از عشق و عاشقی می زد اما توانست به راحتی از من بگذرد! یا شاید هم من تصورم از همه ی مردها اشتباه بود و یک مرد واقعی مثل آرن بود.

شاید نزدیک به دو ساعت توی این ژست خشک شده بودیم، موهایم را از روی شانه کنار زدم و قلمو را توی پالت رنگ گذاشتم. احساس می کردم چشمانش قرمز و خواب آلود شده بود. کاش خوابش می برد، کاش!

طولی نکشید که دعاهایم جواب گرفت و دستش شل شد و کنار بدنش افتاد. لبخند ریز و مارموزی گوشه ی لبم نشست. دستم را روی صورتم کشیدم تا موهای مزاحم را کنار بزنم و آرام از روی تخت کنار رفتم و پایم را روی

پارکت های سرد گذاشتم. احساس کنجاوی شدید بهم غلبه کرده بود و تا چیزی دستگیرم نمی شد بیخیال نمی شدم. اول کشوهای میز عسلی اطراف تخت را باز کردم. توی یکی از آن ها جز یک عالمه قرص و دارو چیزی نبود. پاورچین پاورچین به سمت میز عسلی سمت آرن رفتم و بی سر و صدا در حالیکه بهش زل زده بودم کشو را باز کردم. چند تا سویچ و کلید توی میز عسلی بود که با دیدنشان چشمانم برق زد. دستم را جلو بردم و سویچ یکی از ماشین ها و یک شاه کلید را برداشتم، حتما به کارم می آمدند.

بی سر و صدا از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق کار و مطالعه قدم برداشتم. گوش هایم تیز و تمام حواسم جمع بود که صدای پا یا بوی عطرش از راه نرسد. در را باز کردم و پاورچین پاورچین وارد اتاق کاری شدم که سر تاسر دیوارهایش با کتابخانه ای به رنگ چوب ساخته شده بود، سقف بلندی داشت و لبالب پر از کتاب های مختلف بود. چشمانم با دیدن این کتابخانه ی بزرگ شخصی برق زد و زیر لب "واوی" گفتم. پنجره ی بزرگی به سمت باغ داشت و حالا که شب بود کرکره های محافظ هنوز پایین کشیده نشده بود. توی باغ و نزدیک به این دیوار پنجره استخر تقریبا کوچکی بود که نور مهتاب توی آب انعکاس داده می شد و بادی که می زید موج های ریز و کوچکی به آب می داد.

جلوی پنجره میز تحریر بزرگ به رنگ استخوانی و دست ساز گذاشته شده بود. کنده کاری و نقش و نگارهای خیلی قشنگی روی پایه های میز طراحی شده بود که حالتی سلطنتی و زیبا به کار می داد.

روی صندلی چرخدار نشستم و به انبوهی از کاغذ های بهم ریخته ی آ سه نگاه کردم. با کنجکاوی کاغذ ها را یکی یکی آنالیز کردم. توی بعضی از اون ها چندین کد انگلیسی و گیج کننده که سر از آن ها در نمی آوردم چاپ شده بود که فکر کنم مربوط به کار هکری و مافیایی اش می شد.

کاغذها را که کنار زدم با یک کاغذ بزرگ رو به رو شدم که تصویری آشنا از چند روز پیش بود. یعنی بازی جرعت و حقیقت ما! چشمانم از دیدن همچین چیزی گرد شد. کاغذ را به دست گرفتم و بالا آوردم و با دقت به منی که روی همان صندلی نشسته بودم و اوپی که رو به رویم بود و بطری روی میز نگاه کردم. با مداد سیاه ساده اما با مهارت کشیده بود و تمام صحنه های آن روز را به خاطر آورد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-خدایا، اون انگار... انگار نقشه کشیده بود!

شاید فقط نقاشی کرده وگرنه محال ممکن بود چیزی که اتفاق نیوفتاده را دقیقا مو به مو کشیده باشد. نگاهم روی میز کشیده شده بود، تمام برگ های دیگر دور و اطراف پخش شده بودند و وسط همه ی شلوغی ها چندین کاغذ مثل مته داشتند مغزم را سوراخ می کردند.

نقاشی که روی میز بود، دژاووی چند شب پیش یعنی بازی شام آخر بود. میز بزرگ ناهارخوری لوستری که بالای سر ما بود و صندلی هایی که اکثرا خالی اما با وجود ما چهار نفر تقریبا پر شده بود. شمع های پایه بلند و بوقلمونی که وسط میز با یک سینی بیضی شکل گذاشته شده بود.

نفسم را تند تند از سینه بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-این نقشه ی تمام بازی هاست؟ آرن تو همه رو این جا کشیدی؟

فکری توی ذهنم مثل چراغ روشن شد که اگه همه ی این بازی ها از قبل این جا توی همین اتاق برنامه ریزی شده پس، ممکنه طرح و نقشه ی بازی بعدی هم این جا باشه؟ به محض این که این فکر توی سرم آمد تند تند با دست همه ی کاغذ ها را کنار زدم اما هیچی به هیچی! نا امید به صندلی تکیه دادم و با خودم فکر کردم پس کو اون کاغذ لعنتی که از بازی بعدی خبر می داد؟ یا شاید هم هنوز طرح نقشه ی بعدی رو نکشیده بود؟ توی همین فکر ها بودم که با صدایی که از پشت سرم بلند شد جیغی کشیدم و صندلی را به عقب هل دادم. پایه های چرخ چرخید و وسط اتاق سر خوردم و جا به جا شدم. شانه ی سمت راستش را به چهارچوب در تکیه داده بود و دست به سینه با دیدن هل شدن من لبخند دندان نمایی زد.

-می بینم تمام قله های این خونه رو تصرف کردی!

نفس زنان بی حرکت روی صندلی ماندم و گفتم:

-وقتی این جا رو نشونم ندادی بیش تر کنجکاو شدم.

بشکنی در هوا زد همزمان سرش را تکان داد و گفت:

-می دونستم این کنجاویت از پا درت میاره عروسک، مواظب باش گنده تر نشه که هرچیزی بیش تر جزاش هم بزرگتره تو که باید خوب بدونی، نه؟

با اخم هایی که از گنگی در هم شده بود شاکی و حق به جانب پرسیدم:

-منظور؟

-دیگه همه چیز رو نباید مثل لقمه ی آماده توی دهنت بذارم، یکم از بالا خونت استفاده کن عزیزدلم.

از روی صندلی بلند شدم دستی به لباسم کشیدم و گفتم:

-دیگه نمی تونستم ادامه ی نقاشی رو برم، خسته شدم می خوام برگردم به اتاقم.

بدون این که از توی چهارچوب در کنار برودنچ نچی کرد و گفت:

-هنوز سر شبه عروسک، تا صبح کلی وقت داریم.

جلوی خودش با دو قدم فاصله ایستادم دست به سینه شدم با سری بالا و سینه ای سپر گفتم:

-باز می خوای چی کار کنی؟ هان؟ نکنه می خوای نقشه ی بعدی رو بکشی؟

مثلا می خواستم ركب بزئم اما ركب خوردم:

-آره عروسک، خب که چی؟

سرم را ریز تكان دادم و پرو گفتم:

-چی چی و نخود چی، من توی هیچ کدوم همکاری نمی کنم گفتم که بدونی.

یک تای ابرویش را بالا داد لبش را تر کرد و گفت:

-مطمئنی؟

بی هیچ شک و تردیدی با اطمینان و تحکم کامل بلند گفتم:

-معلومه!

xxx

-گفتی چی کار کنم؟

دستش را زیر چانه زد و در حالیکه با دقت به کاغذ سفید نگاه می کرد گفت:

-باید یه هزارتو بکشی، همونی که توی باغ هست.

با کلافگی و حرص نفسم را از سینه بیرون دادم و ناچار گفتم:

-باشه.

پس بازی بعدی راجب هزار تو بود، همانی که بارها و بارها از پشت پنجره ی زندانم به چشم دیدم. عظمت و بزرگی که داشت وصف نشدنی بود. چطور می توانستم دقیق و با جزییات کامل همچین طرحی را روی کاغذ پیاده می کردم؟

چطور می توانستم دقیق و با جزییات کامل همچین طرحی را روی کاغذ پیاده می کردم؟ آلیس در سرزمین عجایب! فکر کنم وقتی ده سالم بود کتابش را خواندم. راجب دختری بود به اسم الیس که با دنبال کردن یک خرگوش ساعت دار توی گودالی بی انتها می افتد و وارد سرزمینی پر از عجایب و شگفتی می شود. اون سرزمین کرمی داشت که قلیان می کشید گربه ای داشت که ماه می شد و لبخندی شیطانی بر لب داشت و یک مردی که کلاه دور قصه بود.

همه چیز زمانی عجیب تر می شد که پای ملکه ی سرخ به میان می آمد و می خواست تمامی اهالی سرزمین که ضد ملکه بودند را نابود کنند. و در این راه آلیس باید راه برگشت به خانه و جنگیدن با اژدها را پیدا می کرد. ولی هرچقدر به ذهنم فشار می آوردم یادم نمی آمد که آلیس چطور پیروز میدان نبرد شد؟

فعلا نمی خواستم با کلکل کردن ذهنش را درگیر کنم پس درسته با زور بود اما قبول کردم که نقشه ی بازی بعدی را بکشم. هنوز هیچی از بازی نگفت و فقط همان توضیح کوچکی که داد ذهنم را درگیر کرده بود اما هر چقدر که فکر می کردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. بازی ها هیچ الگوریتم خاصی نداشتند، شام آخر یا تاروت اصلا به همدیگر مربوط نبود. یکی بر اساس شانس و دیگری طبق هوش و عقل خودمان پیش رفت. و حالا این بازی قرار بود چطور باشد؟

چند دقیقه بالای سرم خیره ماند دستش را به تکیه گاه صندلی زده بود و دست دیگرش به لبه ی میز قفل شده بود. بدون این که ذره ای حواسم را معطوفش کنم قلم را روی کاغذ به حرکت در آوردم و هزار تو را با تمام دقتی که از خودم دیده بودم کشیدم. ورودی هزارتو از سمت ویلا شروع می شد و احتمالا خروجی به سمت دیوار خیابانی بود. در قرمز رنگ باریک و کوچکی انتها و گوشه ی باغ بود. با صدای گرفته ای پرسیدم:

-این بازی...قراره کسی رو بکشه؟

یک تای ابرویش را همزمان با شانه بالا انداخت و گفت:

-احمق ها می میرن، این باهوشان که زنده می مونن. همه چیز بستگی به بقیه داره وگرنه من که کاری به جون کسی ندارم.

پوزخندی روی لبم نشست و با طعنه گفتم:

-آره حتما که همین طوره.

انگار عمه ی من بود که زد سام خرفت رو کشت. چشمانم را با حرص در کاسه چرخاندم و به کارم ادامه ندادم. تقریبا نیمی از کار را انجام داده بودم که دستش را وسط کاغذ کوبید و گفت:

-بسه دیگه کلی کار دارم نیم ساعته این جا علاف شدم.

حق به جانب و حاضر جواب پریدم بهش:

-خب می تونی از این جا گورت رو گم کنی و بری!

خم شد بوسه ای روی گونه ام کاشت و بدون این که از من فاصله بگیرد گفت:

-نه عزیزم دلم نمیاد تو رو تنها بذارم.

ادایش را با صدای مسخره و درحالیکه گردنم را به چپ و راست تکان می دادم در آوردم. خنده اش گرفت سرش را به زیر انداخت اهمی کرد و سپس ژست بختک طورش را که به من و میز چسبیده بود رها کرد. به سمت در رفت و گفت:

-بیا پایین باز هم کار داریم.

از روی صندلی پیاده شدم و با نگاه آخری که به باغ انداختم به سمت پله ها حرکت کردم. جلوتر از من از پله ها پایین رفته بود و در انتظار من کنار ایستاده بود. وقتی از روی پله ها پایین آمدم نفسش را از سینه بیرون داد و گفت:

-پرنسس تشریف فرما شد.

چشم غره ای نصیبش کردم و دست به سینه با دو قورت و نیمه باقی مانده غریدم:

-خب؟ کار بعدیت چیه؟

یک لحظه نگاهم به پشت سرش و روی میز افتاد که عروسک من روی اون میز گذاشته شده بود. همان عروسکی که توی خونم هم پیدا کرده بودم! نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-اون عروسک، خیلی شبیه به منه!

سرش را به سمت جایی که اشاره کرده بودم چرخاند و بیخیال و خونسرد گفت:

-چون خودتی.

با ابروهایی بالا رفته پرسیدم:

-من؟ چطوری یه عروسک پیدا کردی که دقیقا شکل منه؟

-آه الیسا تو هیچی از شوهر آیندت نمی دونی.

با شنیدن چیزی که گفت پقی زدم زیر خنده دستم را به شانه اش کوبیدم و در حالی که ریشه رفته بودم گفتم:

-خیلی....خیلی باحالی بخدا.

اما وقتی قیافه ی جدی و بی شوخی اش را دیدم آرام آرام لبخند از روی لبم محو شد و پرسیدم:

-شوخی می کردی دیگه درسته؟

- توی قیافه ی من شوخی می بینی؟

با حفظ همان حالت قبلی گفته بود. یک قدم عقب رفتم و با خنده ای عصبی مسخره ای که روی لبم نشست و

بالا پایین شد گفتم:

-دیگه نه، این دیگه محاله ممکنه.

کلافه گردنش را کج راست کردو کف دستش را به سمتم دراز کرد وگفت:

-عروسک چند بار بهت گفتم هیچی محال نیست؟

انگشت اشاره اش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-البته واسه ی من.

دستم را به نشان دهانی که باز و بسته می شد تکان دادم و گفتم:

-بلا بلا بلا.

نیم نگاه شوکه ای بهم انداخت و گفت:

-نچ نچ نچ تاثیر خوبی روت نداشتیم، حرفای خودم رو به خودم بر می گردونی؟

کلافه نفسم را از سینه بیرون دادم و برای این که بحث را عوض کرده باشم پرسیدم:

-نگفتی چطوری از روی من یه عروسک کپی در آوردی؟

دستش را به بالا اشاره کرد و توضیح داد:

-یه اتاق اون بالا هست که برای عروسک سازیمه. مثل یه کارگاه کوچیک می مونه.

-چطوری هم هکری هم آشپزیت خوبه و هم عروسک سازی؟

-از بیکاری عزیزم، از بیکاری.

جوری کشیده و باحال گفت که خنده ام گرفت و دستم را جلوی دهانم گرفتم. خیره به لبم لبخند ریزی روی لبش نشست، انگار کیف کرد از این که به خنده انداخته ام. لبخندم را جمع کردم گلویم را صاف و با صدایی جدی گفتم:

-بازی بعدی کی شروع می شه؟

کمی طول کشید تا جوابم را بدهد:

-شاید فردا، شاید هم پس فردا.

نگذاشت حرف بعدی را بزنم به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-شام چی می خوری؟

دنبالش به راه افتادم و نمی دانمی گفتم. روی اوپن نشستم و به حرکاتش نگا کردم. در یخچال را باز کرد با دیدن عکس نور که روی در یخچال بود پرسیدم:

-خواهرت نور، چند سالش بود وقتی که فوت کرد؟

می خواستم یک دستی بزنم و معدلات ذهنی ام که مربوط به نور و نهال بود را حل کنم. از توی یخچال فلفل دلمه و چند تا چیز دیگر برداشت و گفت:

-برای چی می پرسی؟

-حالا...می خوام بدونم.

-اون راهی که تو داری می ری رو من خیلی وقته آسفالتش کردم.

شوکه تکانی خوردم و دستم که دور اوپن بود مشت تر شد. نفسم را از سینه بیرون دادم نباید کم می آوردم پس حق به جانب از خودم دفاع کردم:

-چرا این قدر ذهنت شکاکه آخه؟ فقط دلم می خواد بیش تر راجبت بدونم همین.

آفرین ایسا دل گروگانگیرت را با محبت خر کن و نرمش کن. فقط همین از دستم بر می آمد در این لحظه و این جا. سیبی از توی یخچال برداشت به سمتم پرت کرد توی هوا گرفتمش و گازی بهش زدم و با چشم هایی که پلک نمی زد منتظر نگاهش کردم.

-اون واسه من همیشه دختر کوچولو باقی می مونه، حتی اگه صد سالش می شد. حتی اگه ازش دور بودم یا می مردم!

جوری می مردم را با تشدید و تحکم گفت که سیب را قورت داده و نداده پایین فرستادم. حالا که روی دور جواب دادن افتاده سوال بعدی را بلافاصله پرسیدم:

-مامان و بابات چی شدن؟ اون ها کجان؟ طلاق گرفتن درسته؟

صفحه ی چوبی را روی اوپن زیر کابینت گذاشت و چاقوی بزرگ و تیزی به دست گرفت. با مهارت فلفل دلمه و پیاز ها را خورد کرد و در همان حین با تمرکز جواب داد:

-اون ها از هم جدا شدن. رحمان کبیر همون اول شلوارش دو تا شده بود منتظر یه بهونه بود که راحت بره سراغ هوس بازیش. وقتی نور...

دستش از حرکت ایستاد سیب گلایش بالا پایین شد نمی توانست مرگ نور را به زبان بیاورد.

-نور با رفتنش تمام خوشبختی رو هم برد.

و ساعد دستش را روی دهانش کشید و با بدبختی به کارش ادامه داد. دستم را روی سویچی و کلیدی که توی جیبم بود کشیدم و لمسشان کردم. و وقتی از جایشان مطمئن شدم خیالم راحت شد و ضایع نکردم که چیزی توی جیبم دارم.

-پس مادرت چی شد؟

-دچار یه سانحه ای شد و الان تحت درمانه.

ابروهایم بالا پرید و آهی کشیدم. آرن واقعا درد کشیده و بیچاره بود و دلم برایش می سوخت. سرم را تکان دادم و گفتم:

-پس فقط از خانوادتون تو موندی!

سرش را تکان داد پوزخندی روی لبم نشست و گفت:

-من هیچ وقت جزو خانواده نبودم.

همین کافی بود تا قلبم آتش بگیرد و زبانه اش کل تنم را داغ کند. لبم را گزیدم دلم می خواست بپرسم چه بلایی سرش آمد اما جرعت نمی کردم! وقتی که نمی توانست از کلمه ی مرگ یا مردن استفاده کند پس حتما دلیل مرگ را هم نمی توانست به زبان بیاورد.

از روی اوپن پایین پریدم از پشت بهش نزدیک شدم دستم را روی شانه اش گذاشتم و با لحنی ناراحت و غمگین گفتم:

-من راجب تو فکرای بد زیادی کردم، که البته اکثرشون درست بود ولی...تو فقط نیاز به یه آغوش گرم و پر محبت داشتی آرن، تو واسه هرکسی هانتر و شکارچی باشی واسه من آرنی، فقط آرن.

دست هایم ناخودآگاه و بدون اجازه و فرمان عقلم، با هدایت قلب صاحب مرده و دیوانه ام دور بالا تنه اش پیچید و روی سینه اش قفل شد. سرم توی گودی گردنش کج شد و بی هیچ حرفی فقط در آغوشش کشیدم. دستش از حرکت ایستاد و چاقو از بین انگشتانش روی تخته چوب افتاد. نفس عمیقی کشید و سرش را روی سرم کج گذاشت. خدای من واقعا چیزی که گفته بودم حقیقت داشت! اون فقط نیاز به یک آغوش پر عشق نیاز داشت. می خواستم از بغلش جدا شوم اما دستش را روی دستم گذاشت و با صدای خش دار و خفه ای گفت:

-فقط دو مین دیگه.

بی هیچ حرفی دستورش را سرپیچی نکردم. می خواستم اعتمادش را به دست بیاورم که موفق شدم. واقعا با هر محبتی خاها گل می شد الان خیلی خوب این موضوع را می فهمیدم.

با صدای نرم و آهسته ای گفتم:

-خیلی خسته ای آر، برو بخواب من شام رو درست می کنم.

انگار منتظر همین جمله بود که از خدا خواسته بند و بساط آشپزی را رها کرد خم شد بوسه ای روی موهایم زد و گفت:

-ممنون.

زیر لب خواهش می کنمی گفتم و چاقو را به دست گرفتم و وانمود کردم که دارم با تمرکز و دقت کامل به آشپزی ادامه می دهم. حتی نمی دانستم می خواست شام و ناهارش چی باشد! فقط الکی به کارم ادامه می دادم. تمام حواسم جمع بود که بوی عطرش دور و صدای قدم هایش کم و کمتر می شد تا این که به کل پله ها را بالا رفت. نفس راحتی کشیدم فلفل دلمه های روی چاقو را کنار زدم و با دست تمیزش کردم و زیر کش شلوارم جاسازی ش کردم. حالا وقت اجرای نقشه ی توی ذهنم بود.

اول وقت تلف کردم و توی سالن نشیمن و پذیرایی چرخی خوردم و با دقت به عکس های خانوادگی نگاه کردم. می دانستم آر خواب به شدت سبکی داشت و دیر هم به عمق خواب می رفت پس بی سر و صدا اطراف را زیر و رو کردم. هیچ چیز خطرناک یا حتی تیزی هم نبود که بشه در برابر این هیولا از خودم دفاع کنم. لعنتی انگار خانه را برای یک بچه پاکسازی و بی خطر کرده بود. حدود نیم ساعت گذشت، این را از ساعت های زیادی که توی خانه از در و دیوار آویزان بودند فهمیدم. توی راهروی پله ها بیش تر از این که عکس خانوادگی باشد ساعت های ریز و درشت عتیقه و قدیمی آویزان بودند. پاورچین پاورچین و آهسته به سمت در سالن رفتم و شاه کلید را از جیب بیرون آوردم. وقتی کلید را توی قفل فرو بردم صدای تیک تیکی داد که به شدت اعصابم را بهم ریخت و اخم هایم را در هم کشید. آرام سرم را برگرداندم و به طبقه ی دوم نگاه کردم و وقتی چشمم به هانتر نخورد نفس راحتی کشیدم.

ضربان قلبم با سرعت بالایی می زد وقتی دو سه کلید امتحان کردم و هیچ کدام جواب نداد. نفسم را تند تند دم و بازدم می کردم تا آسمم بالا نزد. کلید پنجمی را توی قفل فرو کردم چشمانم را بستم و زیر لب زمزمه کردم:

-اگه این کلید نباشه، دیگه هیچ کدوم به این در نمی خوره.

توی قفل چرخاندم و تیک...صدای باز شدن در بلند شد. چشمانم آهسته باز شد و با دیدن در نزدیک بود از خوشحالی جیغی بکشم. دستم را جلوی دهانم گرفتم شاه کلید را در آوردم و به دست گرفتم و از در مثل پرنده

ای که از قفس آزاد شده بیرون دویدم. اما یکهو وسط راه از حرکت ایستادم وحشت زده با دست هایی که در هوا مشت شده بود به این طرف و آن طرف نگاه کردم.

نباید حواس سگ ها را به خودم جمع می کردم، اون ها بدجور حواس بویایی بینایی و شنوایی قوی داشتند. آهسته قدمی برداشتم و چشمانم هراسان به این سو و آن سو در چرخش در آمد و تمام چهارگوشه ی باغ را زیر نظر گرفتم. سمت چپ ورودی ماز بزرگ بود و سمت راست پرچین و پیچک هایی که دیوار را گرفته بودند، رو به رو به مجسمه ی سنگی سفیدی که آبنا بود و ته باغ سمت راست انباری بود که دفعه ی پیش پناهم شد.

یک راست به سمت مستقیم رفتم پاورچین پاورچین با گوش هایی که تیز شده بودند و نگاهی که هر نیم صدم ثانیه تند تند در گردش اطرافش بود. وقتی از کنار انبار می خواستم رد شوم با دیدن دو جثه ی بزرگی که روی زمین خوابیده بودند نزدیک بود از ترس هلاک شوم اما به خودم مسلط شدم و با قدرت به ترس و استرس غلبه کردم. سگ ها کنار همدیگر توی چهارچوب در انبار خوابیده بودند و یکی از آن ها غرق در خواب سرش را تکان داد و روی جفت دستانش گذاشت و آرام تر شد. نفس عمیقی کشیدم و قدم بعدی ام را با دقت و مراعات برداشتم دستم را روی چاقوی سردی که به پوستم چسبیده بود کشیدم و توی دلم گفتم:

-حتی اگه اون عوضی های آدم خوار بهم نزدیک بشن با همین چاقو بیخ تا بیخ گلوشون رو پاره می کنم.

از این که این قدر شجاع و قوی شده بودم خوشم می آمد لبخند مرموز و خبیثی روی لبم شکل گرفت. این بار با اعتماد به نفس و سرعت بیش تری قدم برداشتم که یکهو با صدای بومی نور شدیدی کل باغ را فرا گرفت.

-از جات تکون نخور!

نفس توی سینه ام گره خورد و دست هایم بالا رفت سرم را تکان دادم و گفتم:

-خیلی خب، باز هم لو رفتم.

با صدایی که پر از تحکم و لحن کشیده ای گفت:

-معلومه که لو می ری، نیم ساعت منتظر بوم بوی اون سوپ خوشمزه توی هوا بیپچه!

اوه پس سوپ می خواست. اه لعنتی معلومه که بوی غذا توی اون خونه ی درندشت نمی پیچه. نفسم را از توی سینه بیرون دادم روی پاشنه ی پا چرخیدم و کلافه با گردنی کج شده گفتم:

-چرا هر دفعه مچ من رو می گیری؟

از توی بالکن به سمت در خروجی رفت و با صدای بلندی گفت:

-چون این هوش رو دست کم می گیری همیشه!

عملا داشت می گفت من باهوش تر از تو هستم ایسا. و مشتش را توی هوا گرفت و از در داخل رفت. پوزخندی روی لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم:

-شاگرد تبدیل به استاد شده. حالا تو من رو دست کم گرفتی!

وقتی توی چهارچوب در حاضر شد سرم را بالا گرفتم و به آسمان تاریک شب نگاهی انداختم. هنوز دو تا سه ساعت به پایان شب و سپیده دم باقی مانده بود. آرنجش را به چهارچوب در کوبید و با چشم هایی ریز شده پرسید:

-چطور از این که سگ ها پشت سرتن نمی ترسی؟

مکث کوتاهی کرد یکهو چشمانش را گرد کرد و گفت:

-نکنه مسمومشون کردی؟

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-نه عزیزم هنوز روی رژیم طلایی زندگیشون پایبندن.

دست هایش را رو به آسمان به نشانه ی شکر گرفت و سپس جدی شد و گفت:

-خیلی خب بیا داخل نمایش تمام شد.

یک قدم عقب رفتم سرم را به چپ و راست تکان دادم. پوزخندی زد دست به سینه شد سرش را به زیر انداخت و گفت:

-زود باش ایسا.

شاه کلید را بالا گرفتم در هوا تکانش دادم با صدای جیرینگ جیرینگ کلید ها سرش یکهو بالا آمد و با دیدن آن ها توی دستم شوک شدنش را به وضوح دیدم. لبخند مرموزی روی لبم کش آمد یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-به حرفایی که باید به قاضی بزنی فکر کردی؟

خونسردی اش را حفظ کرد یک پایش را از در بیرون و روی چمن ها گذاشت. سرش زیر و چشم هایش شکارچی گونه شده بود. با صدای مخوف و مرموزش گفت:

-الان نیازی به فکر کردن بهش ندارم؛ مثلاً شاید چندسال دیگه.

کلید را پشت سرم مخفی کردم و گفتم:

-من دارم راجب حال حرف می زنم.

سرش را کج کرد و گفت:

-مطمئنی؟ چون من می دونم حالا حالا ها بهش نیاز نداریم. این که فکرمون رو درگیر دادگاه و پلیس کنیم.

اون یک قدم به جلو برداشت و من همزمان یک قدم به عقب رفتم. ضربان قلبم بالا زده بود و لحظات حساسی سپری می شد. سرعت قدم هایش بیش تر می شد من زانوهایم از ترس سست می شدند. وقتی مثل عجل معلق جلوی صورتم حاضر شد یک لحظه نفسم رفت و برگشت.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و وقتی باز تر کردم فاصله ی بین ما اندازه ی یک بند انگشت بود. برای این که تحریک و وسوسه اش کنم یکهو چرخیدم و با دو به سمت باغ دویدم. صدای دادش بلند شد:

-نزدیک در نمی شی ایسا، نزدیک در نمی شی!

جوری کشیده اسمم را فریاد کشید که چشمانم را محکم بستم و به قدم هایم سرعت بیش تری بخشیدم. یکهو از پشت بهم نزدیک شد دست انداخت به لباسم و جوری محکم کشاندم عقب که با باسن روی زمین سقوط کردم. صدای جیغم همزمان شد با خورد شدن استخوان هایم.

به محض این که روی زمین سقوط کردم جفت دستانش را دو طرف سرم گذاشت و بالا سرم مثل عزرائیل حاضر شد. نفس زنان از درد اشک توی چشمانم جمع شد و با سینه ای که خس خس می کرد نالیدم:

-دستم آی دستم.

خنده ی شیطانی زد سرش را کج کرد و خیره به صورت و چشمانم در حالیکه با نگاهش می بلعیدم گفت:

-دیگه هیچ کدوم از حرفات رو باور نمی کنم!

احساس کردم ران پام خیس شد و به گز گز افتاد. صورتم از درد جمع شد دستم را آهسته لغزاند و از زیر پیراهنم چاقو را لمس کردم نفس نفس زنان برای این که حواسش را پرت کنم گفتم:

-تو تو... باید بذاری من برم. آزادم کن لعنتی.

نگاهش را روی لب و چشمانم در گردش انداخت و با لبخند مرموز و دندان نمایی که زد گفت:

-چشم حتما، امر دیگه؟

تنش روی تنم بود، عملا روی من خوابیده بود و یکی از دستانش دور طره ای موهایم پیچیده و دست دیگرش جک به زمین شده بود. چاقو را از توی لباسم بیرون کشیدم. بی رحمانه بود اما باید می زدم! این من باید تمام ترس هایش را از بین می برد و ترس من...اون بود. پلک هایم را یکهو بالا بردم و توی صورتش تیز شدم. با حسی پر از عذاب وجدان لب زدم:

-متاسفم.

و چاقو را توی پایش و دقیقا در همان جای و زخم قبلی فرو بردم. صدای دادش بلند شد مشتتش را روی زمین کوبید و سرش به زیر افتاد. از درد به نفس نفس افتاد می توانستم بفهمم که چقدر این زخم کشنده و دردناک بود چون که هنوز زخم قبلی کامل خوب نشده بود.

دلم برایش سوخت اما چاره ای جز این نبود؛ کاش بود...کاش! از غفلتش سواستفاده کردم با پا و لگد از خودم دورش کردم و روی زمین خزیدم. نگاهم به ورودی هزارتو افتاد و نفس زنان چنگی به زمین زدم و سرپا شدم.

سرم را به سمتش چرخاندم قفسه ی سینه ام از فشار هیجان سنگین بالا پایین می شد و قلبم با ضربان شدیدی می کوبید. روی زمین پخش شده بود و به پایش چنگ می انداخت. پا به فرار گذاشتم و حیران و هول زده وارد دالان ورودی ماز تاریک و مخوف شدم. نفس زنان به اطراف نگاه کردم به یک چند راهی پرچین رسیدم گیج و گنگ دستم را به سرم گرفتم و توی هوا تصمیم گرفتم که از سمت راست بروم. طولی نکشید که از سرعت کم شد و درد عمیق و شدیدی توی ران پایم پیچید. نگاهی به شلوار خیس از خون شده ام انداختم و نفس زنان خم شدم و به زخمم نگاه کردم. توی تاریکی شب و مهتابی که در وسط آسمان می درخشید جز خونی که می درخشید چیزی از زخمم ندیدم نمی دانستم عمیق بود یا سطحی ولی هرچیزی که بود بدجور گز گز می کرد و درد داشت.

به پرچین شمشاد ها تکیه دادم و نفسی تازه کردم اما تمام هوش و حواسم به اطرافم بود که مبادا سر و کله ی شکارچی پیدا شود. گوش هایم تیز شده بود و سعی می کردم نفسم را کنترل کنم که صدای هن هن کردنم گوشم را پر نکند. مشتم را فشردم و چشمانم را لحظه ای بستم تا بتوانم از حمله ی آسم جلوگیری کنم.

احساس کردم صدای پا شنیدم چشمانم را وحشت زده باز کردم و سرم را از پشت دالان هزارتو آرام جلو بردم و وقتی سایه اش را که بعد از پیچ هزارتو روی زمین افتاده بود دیدم وحشت زده بی توجه به درد کوفتی پایم هول زده به حرکت افتادم.

صدایش توی ماز خلوت و سوت کور اکو شد:

-الّا؟! قایم موشک بازی مورد علاقه نه؟

جوری این جمله را با خباثت به زبان آورد و احساس کردم شیطان درونش حالا میزبان شده و کنترلش را کامل به دست گرفته بود. لنگ لنگ زنان خودم را به چند راهی بعدی رساندم و بی هیچ فکری شانسی راه سمت چپ را انتخاب کردم و همین که قدم داخل دالان گذاشتم رو به رویم شخصی را دیدم که تمام قد مثل یک اهریمن واقعی نفس زنان و قوی ایستاده بود. چطوری سر از این جا در آورده بود وقتی دقیقا پشت سرم بود؟ وحشت زده چشمانم گرد شدند و تنم لرزید. شانه هایش از نفس نفس زدن سنگین بالا پایین می شد سرش به زیر و نگاه خبیثش رو به من بود.

-جایی می رفتی عروسک؟

انگار ترس و استرس درونم توی یک شیشه ای درون شکمم بود و با گفتن این حرفش این شیشه ترکید و تمام رعب و وحشتم توی کل بدنم پخش شد. سرم را تند تند تکان دادم و بدون هیچ فکر و عقلی به پشت کردم و دویدم به سمت جایی که از آن برگشته بودم، دو راهی که به اشتباه انتخاب کرده بودم را این بار به سمت راست رفتم. صدایش توی دالان های پیچ در پیچ ماز مرموز می پیچید:

-عروسک؟ می دونی که راحت می تونم پیدات کنم! چون که خونت قطره به قطره روی زمین چکه می کنه ازت رد می اندازه. می دونم که الان دقیقا از کنار مجسمه ی فرشته رد شدی.

نفس زنان به مجسمه ای که گفته بود نگاه کردم. یک میدان بود وسط این ماز بزرگ و وسط این میدان حوضچه ای گرد با آبنمایی سنگی سفید به شکل فرشته ساخته شده بود. فرشته ی کوپید که تیر و کمانی به دست داشت و لبخند عمیقی روی لب هایش جاخوش کرده بود. برای لحظه ای روی لبه ی حوضچه نشستم تا نفسی تازه کنم.

نگاهم رد خونی که روی زمین افتاده بود را دنبال کرد و به راهی که الان از آن به این جا رسیدم کشید. پلک هایم را محکم بستم و نفس زنان با عرقی که از پیشانی ام سرازیر شده بود لب زدم:

-راست می گه...آخ لعنتی.

زخمم بدجور درد می کرد و سوز می کشید. قطره های خون از میچ پام سرازیر و روی زمین می ریختند. نور مهتاب درخشش خون را به وضوح نشان می داد. ران پایم قاچ خورده و عمیق باز شده بود. حتی با دیدنش هم آخی کشیدم و سرم را برگرداندم. احساس کردم صدای پایش را شنیدم که روی چوب های ریز ریز روی زمین رد می شد و می شکستند. باد خنکی وزید و موهای صورتم را تکان داد خنکی باد درد پایم را کمی تسکین داد. پرچین ها با وزش باد به تکان و سر و صدا افتادند. از روی حوضچه بلند شدم و به لنگ لنگ زنان به راه افتادم و سمت چپ را در پیش گرفتم.

-الّا؟ عروسک خیمه شب بازی من؟ گل سر سبدم؟

فریادش و جوری که صدایم می زد موهای تنم را سیخ کرد. با پای شل و زخمی خودم را با بدبختی جلو می کشیدم دلم می خواست از ته دل جیغ بکشم دستم را جلوی دهانم گرفتم تا دردی که هر لحظه بیش تر می شد امانم را نبرد. چند دقیقه می گذشت و صدایی جز باد که در هزارتو می پیچید به گوش نمی رسید. رنگم مثل گچ سفید شده بود و احساس می کردم ضربان قلبم را به سختی حس می کردم. سرعت قدم هایم کم شده بود شل و به زور حرکت می کردم. بی حال و بی جان سرم را آهسته بالا آوردم با دیدن اوایی که انتهای دالان مثل یک قاتل سریالی منتظر بود. نه راه برگشتی وجود داشت، نه راه فراری در کار بود. فقط من بودیم و اون که در راستای من به چشم های یکدیگر نگاه می کردیم. چشم هایی اون در زیر مهتاب می درخشید و چشمان من بی فروغ و کم رنگ بود.

به سمتم پا تند کرد، من دو سه قدمی که جان داشتم را برداشتم و چشمانم سیاهی رفت زانوهایم سست شد، فکر کنم داشتم می مردم! تنم بی حس شد و در حال سقوط بودم که سریع خودش را بهم رساند دستانش دور کمرم پیچید و بغلم کرد. سرم به بازویش چسبید و آخ ریزی از بین لب هایم بیرون پرید. دستش را روی موهای سرم کشید و خیره به آسمان لب زد:

-آخ عزیزم که کارما بدجور به کمرت زد، دو بار زخمیم کردی و این بار نتونستی در بری.

تنم می لرزید و حالم خیلی بد شده بود. پلک هایم روی هم افتاد وقتی که لب زدم:

-دارم می میرم.

-نمی دارم از دستم بری....نگران نباش.

صدایش دور و دور تر شد و این آخرین چیزی بود که شنیدم. اون با من راجب کارما صحبت می کرد، اما از نظر من کارمای واقعی خود خود اون بود. اونی که مثل توفان بی سر و صدا وارد زندگیمون شد و همه چیز را بهم ریخت. یا شاید هم این ما بودیم که مثل یک توفان پر سر و صدا وارد زندگی اش شدیم و همه چیزش را بهم زدیم!

xxx

-الو سلام خوبی؟ گفתי بعد از اداره کجا برم؟

صدای سام توی گوشی پیچید:

-ببین باید اون بسته ای که توی ماشینمه رو بفرستی پست تا برسه دست آقای نادری. وقتشه بشنونمش سرجاش تا از بدهیش بگذره مردک عوضی.

چشمانم را در کاسه چرخاندم و کلافه گفتم:

-باشه خداحافظ.

و قبل از این که باز کلی کار سرم بریزد تماس را قطع کردم و گاز دادم سمت اداره ی پست. سام از ترفند همیشگی اش برای از راه بدر کردن رقیبانش استفاده می کرد. فرستادن چندین دختر هرزه برای گذراندن یک شب با رقیب رقبا و عکس برداری برای تهدید که نود درصد مواقع هم این تهدید با موفقیت انجام می شد و همه از ترس آبرو و همسرشان از بدهی یا مزایده و هرچیزی که مربوط به تهدید موقعیت شرکت و سام می شد عقب می کشیدند. این سام بیشعور همه ی کارهای کثیفش را به من می سپرد. کلا همه ی کارهای شرکت را سر من می ریخت و خودش و فرید می رفتند پی خوش گذرانی و کیف و حال. همین کارها را می کردند که موقعیت شرکت هر روز به خطر می افتاد. از بیست و چهار ساعت روز پانزده ساعت توی پارتی و کنار رقاص ها می گذشت و نیم ساعت شرکت و ما بقی خواب با مستی!

سرم را با تاسف تکان دادم. با اس ام اسی که داد صفحه ی گوشیم روشن شد:

-هی هی هی یادت نره برام چیپس و پفک بخری می خوام میز مزه بچینم.

با حرص غریدم:

-ای زهر مار و میز مزه، شدم نوچه و پادوی این دوتا کله پوک.

وقتی بسته ی پستی سنگین و پر از عکس را به دست پستیچی سپردم قبل از سوار شدن به ماشین گوشی ام زنگ خورد و دوباره سام بود. حتما دوباره می خواست کاری را به من بسپرد. با بی حوصلگی تماس را برقرار کردم و گفتم:

-بله باز چی شده؟

با صدا و لحن بامزه ای گفت:

-عه بین الیسا جون دختر گلم یه کاری برام پیش اومده.

کشیده غریدم:

-باز چی شده؟

-بچه ی خواهرم رو باید از نمیدونم مهد کودک یا پیش دبستانی بیاری ببری خورشون به آدرسی که می گم.

-سام دوباره من رو شوfer خانوادگی کردی؟ خب مگه خودت نمی تونی بری دنبالش؟

برای بار هزارم بود که یا مادر یا دوست دخترها یا دخترهایی که صبح هنوز گیج و منگ بودن را از تخت بیرون می کشید و توی ماشین می انداخت تا من به مقصد برسانم. این بار هم چاره ای نبود پس فقط آدرس را پرسیدم و گاز دادم به سمت جایی که گفته بود.

انگار داشتم خاطراتم را محو و به صورت خواب می دیدم. بعضی وقت ها خاطراتم در هم قاطی می شد و خودم را در بچگی می دیدم و گاهی اوقات زمانی را به یاد می آوردم که پشت دیوار یواشکی به نهالی که به شدت لاغر و داغان شده بود نگاه می کردم. پیرسینگ و تتو زده بود، ابرو بینی و لبش پر از پیرسینگ بود. روی گردن تتو زده بود و دست هایش از شدت لاغری شبیه به استخوان به نظر می رسید. و من مثل ترسوها پشت دیوار به اون زل زده بودم.

خاطرات پریدند و دوباره سر از جایی در آوردم که شوferی سام را می کردم. جلوی پیش دبستانی رسیدم و بوقی زدم. مدیر همراه دختری کوچک که مغنه را کج زده بود و موهای چتری اش توی جلوی صورتش را گرفته بود جلو آمد. لبخند زنان در ماشین را باز کرد و گفت:

-از طرف آقا سام هستین درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله ممنونم.

در ماشین را بست و گفت:

-خدانگهدار.

از توی آینه به دختر بچه که بی سر و صدا زیپ کیفش را باز کرد تا کیک و شیر را در بیاورد نگاه کردم لبخندی روی لبم نشست. یاد بچگی خودم افتادم اما بلافاصله پس از یاد آوری خاطرات تلخ گذشته لبخند از روی لبم پرید. دل و دماغم برای ارتباط با آن دختر بچه از دست رفت پس تا رسیدن به مقصد هیچی نگفتم. نفس درد آلودی کشیدم، برعکس همه که دوست داشتند به زمان کودکی برگردند من اصلا و به هیچ وجه دلم برای آن زمان مزخرف تنگ نمی شد. جلوی خانه ای کوچک و قدیمی در محله ای درب و داغان ایستادم دختر بچه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-عمو سام این جاست؟

چه صدای ظریف و گوگولی داشت. لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-فکر کنم، ادرس این جا رو بهم داده حتما خانوادگی این جا جمع شدن.

سرش را تکان داد کیف را روی کولش انداخت و وقتی از ماشین شاسی بلند پایین پرید با دیدنش خنده ام گرفت. کیف زیادی برایش بزرگ بود و وقتی را می رفت در اصل انگار کیفی بود که در هوا معلق و در حال حرکت بود. منتظر ماندم تا در بزند و وقتی در باز شد دیگر صبر نکردم و با بوقی که زدم گاز دادم و رفتم. باید به محله ی قدیمی مان سر می زدم، باید به آن جا می رفتم تا خاطرات تلخ گذشته را مرور کنم. گوشی را برداشتم و به سام زنگ زدم برای سه روز مرخصی گرفتم که بروم و به مادرم سر بزنم و برگردم. همان روز سریع چمدان هایم را بستم و جمع کردم. دیدن آن دختر بچه من را بدجور به یاد خاطرات گذشته انداخته بود.

با بلیط هواپیمایی که داشتم به اهواز برگشتم. به شهر مادری که همیشه ازش فراری بودم! توی فرودگاه همراه چمدان کوچک و جمع جورم به سمت خانه پر کشیدم. دلم برای این خانه ی قدیمی با حوض و صفای همیشگی ش تنگ شده بود. در را که زدم کمی طول کشید تا صدای دمپایی و قدم های مامان بلند شود. دلم نمی خواست به هیچ وجه برگردم و نگاهم روی آن مغازه ی زنگ زده ی کهنه و منفور بچرخد.

وقتی صدای مامان بلند شد که با عجله گفت:

-آدمم آادم.

قند توی دلم آب شد و با چشم هایی اشکی لب زدم:

-آی مامان قربون حرف زدنت برم.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود، حدودا دو ماهی می شد که بهش سر نزده بودم از بس که این سام سر من کلی کار ریخته بود. در که باز شد و صورت لاغر مامان با چادر گل گلی که دور خودش پیچیده بود نمایان شد چشمانم درخشید و با ذوق جیغ کشیدم:

-سلام قلبم.

شوکه با دیدن من دستی به صورتش کشید و متحیر گفت:

-الیسا مادر!

از چهارچوب در رد شدم محکم بغلش کردم با این که می دانستم از چلوندن متنفر بود اما از صمیم قلب چلوندمش و بوسش کردم. بوی عطر تن مادرها هیچ وقت نه تکرار می شد و نه تکراری! دستش را روی سرم کشید و گفت:

-بخدا دختر آدم کنارش باشه قلبش از هر نگرانی و دلهره ای دور می شه.

-آخ من قربون قلبت برم عشقم.

و با پا در را بستم و از بغلش جدا شدم. بوی برنج انبربو و خورشت قیمه توی هوا پیچیده بود. چشمانم را بستم با لذت نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آخ که دلم بدجور برای غذاهات تنگ شده بود مامان، بخدا کل اهواز و تهران رو گشتم هیچکس دسپختش مثل تو نیست.

تند تند در حالیکه از کنارم رد می شد به سمت در رفت و گفت:

-مگه نگفتم کم از اون فست فودهای سرطان زا بخورین؟ همیشه سعی کنین غذای خونگی درست کنین بخورین.

خم شدم بند کفشم را باز کردم و در همان حال گفتم:

-آخه مامان وقت نمی کنیم که درست کنیم هم من هم سارا سر کاریم کلا.

-سارا به نظر خیلی کدبانو و خوب میاد، می گم نظرت چیه برای پسر خانم جعفری پیشنهادش بدیم؟ سارا هم ساکت و آرومه هم زرنگ دختر خوییم هست پسر خانم جعفری هم که ماهه خوش ذات و اهل زندگی.

شانه هایم را بالا انداختم از در پذیرایی وارد شدم و گفتم:

-منی دونم مامان به سارا می گم راجب این موضوع.

با خوشحالی وارد آشپزخانه شد و درهمان حال با صدای پر ذوقش گفت:

-اگه بهم می گفتی قراره بیای غذا بیش تر درست می کردم عزیزم، ولی عیب نداره چون قرار بود برای همسایه بفرستم جاش برای تو می دارم بعدا واسه اونا هم می پزم می برم.

دست و صورتم را توی دستشویی شستم و در حالیکه با حوله صورتم را خشک می کردم گفتم:

-من زیاد نمی خورم مامان توی هواپیما ازم پذیرایی شد.

چنگی به صورتش زد و گفت:

-هی— با هواپیما اومدی؟ نمی گی سقوط میکنی خدایی نکرده زبونم لال بلا سرت میاد؟

سرم را تکان دادم و در حالیکه ظرف به دست بالا سر قابلمه ها ایستاده بودم گفتم:

-آره مامان کی این همه راه رو حال داره با اتوبوس بیاد؟ خیلی وقتم گرفته می شه ترجیح می دم هزینه کنم تا ساعت بیشتری رو کنارت باشم.

ملاقه را لبالب پر از قیمه کرد و روی برنجم خالی کرد. نارنج را برداشت از وسط دو نصف و سپس روی غذایم چکاند. بوی خوش نارنج و غذای داغ درهم ترکیب شده بود و هارمونی لذیذ و خوشمزه ای به وجود آورده بود. سفره ی کوچک مربعی را روی زمین پهن کرد و سالاد و دوغ را روی سفره گذاشت. با کمک همدیگه سفره را پر کردیم و رو به روی هم نشستیم. عادت داشت همیشه موقع غذاخوردن سریال ترکی پلی می کرد، مورد علاقه اش فاطما گل یا عشق ممنوعه بود. این بار اما غنچه های زخمی در حال پخش بود که اولین بار چشمم به یکی از قسمت هایش می افتاد.

قاشق را بالا آوردم و خیره به تلویزیون و دخترهای خوشگلی که نشان می داد با خودم فکر کردم که من چقدر معمولی بودم. با صد قلم آرایش یکم از حالت طبیعی خودم و چهره ی معمولی ام خارج می شدم اما در حالت عادی مثل من زیاد پیدا می شد. اکثر افرادی که با من رو به رو می شدند بلافاصله فکر می کردند که شبیه دختر عمه یا دختر عمویشان بودم یا این که قیافه ام به شدت برایشان آشنا به نظر می رسید.

توی همین فکرها بودم که مامان راجب درس و کارم پرسید. سرسری جوابش را دادم چون که نمی خواستم زیاد درگیر کار و آدم های اطرافم شود. مادر بود دیگر دلشوره و استرس های خودش را داشت.

-مامان؟ هنوز بافتنی رو ادامه می دی یا فقط خیاطی می کنی؟

یک چشمش به تلویزیون بود و چشم دیگرش به بشقاب غذایش اما در همان حین جواب سوالم را داد:

-نه مادر از وقتی که تو بزرگ شدی و ماشالله روی پای خودت ایستادی دیگه فقط خیاطی می کنیم، کفاف من و زندگی ساده ام رو می ده. خداوشکر همین خونه از بابای خدا بیمارزت به جا موند وگرنه من می تونستم زیر بار فشار کرایه خونه ها یا خرید یه خونه ی کوچیک بر پیام؟ هیچ وقت نمی تونستم.

سرم را تکان دادم و زیر لب الهی شکری گفتم. با صدای آهسته ای شروع به فاتحه فرستادن برای پدری کرد که در سن شش سالگی من توی یک سانحه ی تصادف فوت شد. به خاطر نبودش در زندگی دختر کوچولوش اتفاقات بد زیادی افتاد، کل محله می دونستن که یتیم و بهم زور می گفتن رفتار مردم با من صد درجه عوض شد و همه چیز به کل تغییر کرد. کاش بابا بود، یک بابای عالی یا معرکه نبود فقط یک مرد معمولی که می توانست با حضورش در زندگی ام مثل یک نگهبان و سایه ای قوی عمل کند. نفس پر حسرتم را بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-باز هم خوبه مامان، که تونستیم از پس همه چیز بر بیایم.

-سخت بود دخترم ولی شد. هیچ چیزی نشد نداره!

خاطرات کم رنگ و پررنگ می شدند اما به خوبی یادم بود که بعد از چند دقیقه پرسیدم:

-هنوز مامان آهو میاد برای خیاطی این جا؟

استکان کمر باریک چای را روی میز گذاشت و گفت:

-نه از وقتی که آهو خود...یعنی فوت کرد دل و دماغ نداره. مردم عارش کردن اون هم دوست نداره بین بقیه باشه. سال تا سال جز مانتوی مشکی قدیمیش چیزی نمی پوشه.

دل‌م مثل یک زغال داغ شد و توی سینه‌ام سوخت. نفسم را از سینه بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-کاش هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد. زن بیچاره!

-آره تک دختر هم بود، شوهرش که کلا از این قضیه پاشو کشید بیرون رفت پی یللی تللی هاش این زن بیچاره هم موندو با بدبختیاش. پسرش هم معلوم نیست کجاها می گرده نیستش سال تا سال به مادرش سر بزنه.

استکان چایی را نزدیک لبم کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-هنوز همون آدمای قدیمی توی این کوچه زندگی می کنن؟ هیچکس از این جا نرفته؟

-نه مامان انگار خاکش دامن گیره، هیچکس ترک نکرده این محله رو البته این که دیگه خونه خریدن و فروختن راحت نیست هم معضلیه.

آن شب گذشت و وقتی برای خواب به اتاق سابقم برگشتم همه چیز همچنان سر جای خودش و مثل گذشته بود. اتاقم مثل بقیه ی نوجوان ها نبود فقط یک تخت داشت که با کلی پول جمع کردن توانسته بودم بخرم و یک دراور سه کشوی کوچک که لوازم آرایشی ام را توی آن جا می دادم. لبخندی روی لبم نشست پر از اتفاقات تلخ و شیرین بود اما همه چیز گذشت. زمان چیز عجیبی بود گاهی اوقات درمان درد و بعضی وقت ها تلخ و گزنده. اما به نظرم یک معجزه ی نامرئی و طولانی مدت بود.

لبه ی تخت قدیمی نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. همیشه با بچه ها این جا از لوازم آرایشی ها می زدیم و خودمان را شبیه دلقک ها می کردیم. لبخندی روی لبم کش آمد و زیر لب زمزمه کردم:

-چقدر زود گذشت.

آن شب با تمام حس های خوب و بد گذشت و صبح روز بعدی با غرولند مامان از خواب بیدار شدم. از این که یخچال خالی بود و باید به مغازه می رفت غم می زد. همیشه از مغازه رفتن متنفر بود. دست و صورتم را شستم و گفتم:

-مامان این قدر خودت رو اذیت نکن خودم می رم.

مظلوم و امیدوار گفتم:

-واقعا می ری؟

سرم را تکان دادم و خیلی زود لباسم را عوض کردم. کیف پولم را زیر بغلم زدم و از در خانه بیرون رفتم. محله همان محله ی سابق بود نگاهم به در خانه ی کهنه و زنگ زده ی آهو افتاد و دلم گرفت. با سری به زیر افتاده اول سراغ نانوائی رفتم و چند نان تازه و گرم گرفتم و بعد از مغازه ای جز آن مغازه ی مزخرف کثیف مواد غذایی و صبحانه را خریدم. وقتی برگشتم تا به سمت خانه بروم توی کوچه ی خلوت و تنگ رو به رو شدم با کسی که عامل تمام کابوس ها و رنج هایم بود. همان آدم کثیف و عوضی و چندش سابق بود. هنوز از چشم های هیز و منحرف نجسش فاسدی و هوس می بارید. نفسم تنگ شد و آسمم بالا زد با سرعت راهی که آمده بودم را برگشتم و کنار نانوائی ایستادم. با قدم های بلند خودم را به صف نانوائی رساند و خلال دندان کهنه ای را میان دندان های کثیف و زردش گذاشت و در حالیکه می جوییدش نگاهش را از هیكلم بر نمی داشت.

از میان جمعیت کنار رفتم و این بار از همان کوچه ولی تقریباً با دو و سرعت خودم را جلوی در انداختم و کلید را با دستانی لرزان توی قفل فرو بردم. صد بار مردم و زنده شدم و دویست بار پشت سرم را نگاه کردم تا بلاخره در باز شد و توی حیاط پریدم. نفس زنان دست انداختم و از توی کیف اسپری آسم زاپاسم را در آوردم و چند پیس زدم و نفس های عمیقی کشیدم.

خم شدم لب حوض آبی به صورتم زدم بلکه کمی حالم جا بیاید. رنگم پریده بود و دست هایم می لرزید وقتی دیدمش دلم می خواست بالا بیاورم. نه دلم می خواست تا می خورد می زدمش اما اون کثافت حتی اگر کتکش هم می زدم دستم به لجن ذات و جسمش آلوده می شد.

صدای باز شدن در بلند شد سریع آبی به دست و صورتم زدم که مامان با این وضع و حال بد باخبر نشود.

-اومدی ایسا؟

سریع نایلون های خرید را بلند کردم خرامان خرامان به سمت در رفتم و گفتم:

-آره آمدم...

خواستم وارد خانه شوم که سر و صدای همسایه ای بلند شد. انگار که دعوای شدیدی گرفته بودند جیغ و فریاد های بلندی می کشیدند.

-من تو رو بدبخت کردم؟ یا تو و اون دختر بی حیای بی عفت بودین که رید×ن توی آبرو حیثیت من؟ خودکشی کرد که فقط آبروی من رو ببره.

جیغ و شیون زن به هوا رفت:

-خفه شو اسم دختر مرده ی من رو به زبونت نیار، توی عوضی بودی که تا دیدی زندگی کوفتی ما یکم خراب شد بدو بدو رفتی شلوارت رو دو تا کردی.

-زندگی؟ از کدوم زندگی حرف می زنی؟ از اول پایه های اون ازدواج کوفتی سست بود! بخاطر این که نتونستی جلوی دختر خرابت رو بگیری.

-دست از سر دخترم بردار مرده می فهمی مرده! بذار حداقل توی قبر آرامش داشته باشه. توی زندگی نداشتی یه آب خوش از گلوش پایین بره.

-به من چه که مرده، می خواست خودش رو با اون طناب کوفتی آویزون نکنه دختره ی بی حیای هرزه ی عوضی.

و سپس صدای سیلی به هوا رفت و تا چند ثانیه سکوت پا برجا بود. برگشتم و با تعجب برگشتم و به مامان که با دهان باز توی چهارچوب در مانده بود نگاه کردم. آهسته زمزمه کردم:

-مامان بابای آهو؟

سروش را تکان داد و دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد. یکهو صدای جیغ و داد در هم تنیده و کل کوچه را پر کرد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و با حیرت گفتم:

-دارن زد و خورد می کنن مامان!

-به نظرت باید به پلیس زنگ بزنیم؟

-نه این اولین باری نیست که همچین اتفاقی میوفته.

ابروهایم از تعجب تا فرق سرم بالا رفت. طولی نکشید که سر و صداها خوابید و ناگهان صدای ترسیده ی بابای آهو بلند شد:

-زیور زیور؟ زنگ بزنن آمبولانسسس.

هول زده دست انداختم از توی جیبم گوشی را در آوردم و با دستانی لرزان و ترسیده شماره ی صد و پانزده را گرفتم. آدرس و مشخصات را دادم و گفتن که خیلی زود خودشان را می رسانند. مامان چادرش را دور خودش پیچاند و با عجله در حیاط را باز کرد. تعداد کمی مردم توی کوچه جمع شده بودند و دور مادره جمع بودند. از

این دور فقط می توانستم موهای سفید شده و بهم ریخته ی زیر روسری اش را ببینم. بابای آهو بالا سر مادریه چمباته زده و دستش را به سر تکیه زده بود.

با نفرت از این مرد عقب کشیدم و در را بستم. مامان با تعجب گفت:

-ای وای می داشتی ببینم حال زنه خوبه یا نه.

به سمت در حال رفتم و خریده ها را روی اوپن کوچک آشپزخانه گذاشتم. مامان نان ها را سرد کرد و سفره ی صبحانه را ترتیب داد. صدای آژیر آمبولانس همان لحظه بلند شد و کمی بعد جیغ زنان از این جا فاصله گرفت و رفت. خب خیالم راحت شد حالا می توانستم راحت صبحانه را بخورم.

هر چند که بدجور اشتهایم کور شده بود چون که اول صبحام درست و حسابی آغاز نشده بود و تماما با اعصاب خوردی و یادآوری خاطرات کوفتی گذشته همراه بود.

صدای زنگ موبایلم بلند شد گوشی را از روی اوپن چنگ زدم و وارد اتاق شدم و در را بستم. تماس را برقرار کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-سلام سام خوبی؟

کمی طول کشید تا صدایش بلند شود:

-سلام هنوز مرخصی هستی خانم؟

متعجب گفتم:

-معلومه که هستم، حالا چرا این قدر آرام حرف می زنی؟

-ببین دیشب من یه کاری کردم، یعنی چیزه خونم پارتی بوده خب بعد حالا من خیلی مست کرده بودم هیچی از شب قبل یادم نیست، حالا که بیدار شدم دیدم دو تا دختر روی تختمه!

از تعجب دادم به هوا رفت:

-چی؟ آخ خدایا چه غلطی کردی تو آخه سام؟

-هیش عه...می گم هیچی یادم نیست ایسا اوضاع یکم عجیبه. انگار همو می شناسن و باهم خیلی خوبن الان هم پاشدن دارن صبحونه درست می کنن. اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده لعنتی انگار صاحب خونن و من این وسط هیچ کارم.

لبم را گزیدم دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-نمی داری یه روز رو راحت باشم.

مطمئن بودم با لبخند شیطانی و دندان نمای روی لبش گفت:

-خودم برات بلیط هواپیما می گیرم آجی گلم.

حق به جانب با دو قورت و نیم باقی مانده گفتم:

-معلومه که می گیری.

و تماس را قطع کردم. هوف حالا چه طور به مامان می گفتم که باید همین الان برگردم و بروم؟

با غرولند چمدان را روی زمین کشیدم و به سمت حال رفتم. مامان پشت سینک در حال شستن سبزی های ناهار بود. با عذاب وجدان به اوپن تکیه دادم و گفتم:

-مامان اگه داری برای ظهر ناهار درست می کنی این کار رو نکن.

یکهو دست از شستن کشید و با ابروهایی بالا رفته گفت:

-چی چرا؟ ناهار نمی خوری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه مامان، باید برم تا یک ساعت دیگه بلیط هواپیمام اوکی می شه، مرخصیم تمام شد.

با ناراحتی دستکش ها را از دستش بیرون کشید و گفت:

-وقتی خواستی بری دانشگاه دلم راضی به رفتنت نبود ولی گفتم برای پیشرفت و این که چهار سال دیگه دست جلوی کسی دراز نشه باید بری...اگه به من بود همیشه دلم می خواد کار کنم چشما و کمرم رو نابود کنم فقط تو راحت باشی و جیبیت خالی از پول نمونه. ولی عمر من که تا ابد نمی کشه، تک بچمی اخه بعد من می خواستی توی این دنیای پر از گرگ چی کار کنی؟

لبم را گزیدم و سریع گفتم:

-خدا نکنه چیزیت بشه مامان دورت بگردم من.

ادامه داد:

-فرستادمت شهر غریب دور از خودم دلم رو بزور اروم کردم اما این که کار می کنی دیگه برام خیلی سخته. بیخیال شو بیا بیرون از اون شغل من خودم بیش تر کار می کنم تا خرجت در بیاد باشه مامان؟

-آخه بحث فقط پول نیست استقلال و روی پای خود ایستادنه.

سرش را کج کرد و ادایم را در آورد. خنده ام گرفت دستم را جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

-چرا آخه درک نمی کنی مامان؟ الان همه کار می کنن فقط برای این که روی پای خودشون بایستن و مستقل شن.

با کلافگی دستکش ها را روی ظرفشویی انداخت و گفت:

-خیلی خب فقط باید قول بدی ماه به ماه بیای بهم سر بزنی!

با لبخند عمیق روی لبم شانه و سرش را توی آغوشم کشیدم و روی موهایش را بوسیدم.

نفس زنان از خواب پریدم عرق کل هیکلم را خیس کرده بود. قلبم با شدت می زد و حالم بدجور بد بود. دستم را روی قلبم گذاشتم و لبه ی تخت نشستم. صدای بی کیفیتی از هانتر درست کنارم بلند شد:

-بیدار شدی زیبای خفته؟ حالت چطوره؟

بغض توی گلویم نشسته بود سرم را برگرداندم و به پیجری(دستگاهی که توی اتاق کودک می گذارند برای مراقبت های شبانه ی والدین) که روی عسلی کنار تخت بود نگاه کردم. دلشوره بدجور به جانم افتاده بود و دلم را چنگ می زد. باید به مامان زنگ می زدم بیش تر از یک ماه می شد که هیچ خبری از من نداشت. حتما تا الان دق کرده بود!

پیجر را توی دستم گرفتم و با صدای گرفته ام نالیدم:

-آرن؟ من یه...یه خواب غمگین دیدم، یه خاطره بود.

صدایش بلافاصله بلند شد:

-گوش می دم.

اب دهانم را قورت دادم چشمانم را توی تاریکی گرداندم حالم خیلی بد شده بود و هر لحظه امکان داشت که بغضم بدجور بترکد.

-خوابه...خوابه مامانم رو دیدم.

و سد ترکید و سیل اشک هایم روانه شد. هیچی نمی گفتم، احساس می کردم با ژست سرد همیشگی به صندلی اتاقش تکیه زده و از توی دوربین ها به منی که پشت به زاویه دوربین نشسته بودم خیره بود.

-باید بهش زنگ بزنم، اگه هر ماه من رو نمی دید دق می کرد ولی الان خیلی وقته نه خبری از من شنیده نه من رو دیده.

هق هق گریه هایم بلند شد سرم را به زیر انداختم دستم را توی موهایم تاب دادم تا از جلوی صورتم کنار بروند. پس از چند لحظه مکث گفتم:

-بهت اعتماد ندارم!

صدایش تلخ گزنده و عبوس بود. پلک هایم را محکم بستم پیچر را توی دستم فشردم و گفتم:

-لطفا...بذار بهش زنگ بزنم، قول می دم که کاری نکنم.

-چطور انتظار داری این حرفت رو باور کنم؟

دلم می خواست سرش جیغ بزنم مشتم بیش تر فشرده شد و نفس حرصی ام را بیرون دادم. حیف که کارم بهش گیر بود، حیف! وگرنه جوری سرش جیغ می کشیدم که تمام حنجره ی من و پرده ی گوش اون پاره می شد.

-بیا این جا...از این دستگاه کوفتی خسته شدم.

و با کلافگی روی تخت انداختم. صاف ایستادم از استرس پایم را تند تند تکان می دادم و زیر لب تکرار می کردم:

-چطور راضیش کنم؟ چطور مخش رو بزنم؟ آه خدایا.

صدای تق تق در بلند شد. دست به سینه چشمانم را توی کاسه چرخاندم و زیر لب غریدم:

-حالا اگه من اجازه ندنم وارد نمی شی؟ که در هم می زنی.

در را باز کرد قامت بلند و سرتا پا مشکیش با چکمه های ساق بلندی که به پا داشت توی چهارچوب در نمایان شد. قلبم با دیدنش به تپش افتاد و صدای بوم بوم توی گوشم می پیچید.

دست به سینه شد و به چهارچوب در تکیه داد. توی تاریکی اتاق برق چشمانش مثل پروژکتور عمل می کرد.

لبم را تر و دستانم را در هم قفل کردم با دو قدم آهسته و پر تردید به سمتش رفتم و گفتم:

-ببین فقط می خوام به مامانم زنگ بزنم تا از نگرانی درش بیارم، قول قول می دم که هیچ کاری نکنم.

-ضمانت؟

پلک هایم را با حرص روی هم فشردم و گفتم:

-چی می خوای؟

دو انگشت شست و سبابه را به چانه اش زد و ژست متفکری به خودش گرفت.

-ام...نمی دونم مثلاً برام برقصی!

چشم هایم اندازه نلبکی گرد و قلمبه شد. دستم را توی موهایم کشیدم و در حالیکه به هرجایی جز چشمانش نگاه می کردم گفتم:

-من...اصلاً رقص بلد نیستم.

تک خنده ای زد تکانی خورد و سرش به زیر افتاد موهایش توی پیشانی پخش شدند.

-این رو حداقل به منی که تمام حرکات رو زیر نظر داشتم نگو. خیلی خوب می دونم که چقدر خوب می رقصی.

انگشت سبابه اش را روی لب پایینی ش کشید و گفت:

-وقتی که تنها بودی، آهنگ می داشتی می رقصیدی! با آهنگ آرامش شروع می کردی به رقصیدن. فکر کنم خواننده ی مورد علاقت همونه.

پس برای همین وقتی که باهم رقصیدیم اون آهنگ را از همین خواننده پخش کرد.

-وقتی که به این تیکه از آهنگ می رسیدی دستات رو بالا می بردی و روی پاشنه ی پا چرخ می خوردی.

و زیر لب تیکه ای از آهنگ را زمزمه کرد:

-تو که باشی همه دنیا، شبیه آرزوم می شه.

ناخودآگاه بعد از اون زمزمه کردم:

-روزای سرد تنهایی تو که باشی تمام می شه.

لبخند روی لبم کش آمد و چشمانم غرق چشمانی شد که پر از احساس و عشق بود! تا به حال این حجم از...لطافت و شیفتگی را در چشمانش یک جا ندیده بودم. می دانم حماقت محض بود اما...دلم می خواست که قبول کنم! نه فقط به خاطر مامان بلکه به خاطر این شخصی که الان با تمام احساسش رو به رویم بود.

لبم را تر کردم و گفتم:

-با همون آهنگ؟

سرش را تکان داد و دست به سینه گفت:

-همون آهنگ.

جوری وانمود کردم که انگار میلی ندارم و فقط به خاطر قول و قراری که گذاشتیم می خواهم انجامش بدهم. جهنم مگه تا الان ندیده بود که چقدر مسخره و کج و کوله می رقصم؟ این بار هم روی تمام دفعات پیش. فقط با این فرق که این دفعه می دانم می خواهد به تماشایم بنشیند.

از در جدا شد پشت به من کرد و همزمان که از اتاق فاصله می گرفت گفت:

-بیا پایین تا یه گوشی بدم دستت.

با شوق و ذوق و پاهایی برهنه به دنبالش دویدم موهایم توی هوا پیچید. یک لحظه سرش را برگرداند و انگار همه چیز برای لحظه ای صحنه آهسته شد. نگاه کش دار و عمیقش روی ذوق من بود که با دو بالا پایین می پریدم و پشت سرش می رفتم، در حالیکه دامن لباسم در هوا تاب می خورد و دستم روی زده ها سرازیر شد. وارد اتاق کار زیر زمینی شد و از توی گاوصندوقی که با اثر انگشت باز می شد یک گوشی ایفون مدل پایین تر از اینی که دستش بود بیرون کشید و به سمتم گرفت. با هیجان دستم را جلو بردم تا گوشی را بقاپم اما یکهو گوشی را عقب کشید و گفت:

-مواظب باش جو نگیری و همه چیز رو خراب کنی.

با اطمینان گفتم:

-نه خیالت راحت.

چشمانش را ریز کرد و گوشی را آرام توی دستم گذاشت. لبخند مرموزی روی لبم نشست و شماره ی مامان را با انگشتانی لرزان و سریع گرفتم. گوشی را روی گوشم گذاشتم بعد از دو بوق صدای خسته ی مامان بلند شد:

-الو؟

سریع و با هول گفتم:

-مامان سریع این تماس رو به پلیس انتقال بده، من رو یه مرد بیست و هشت ساله به اسم آرن نیک زاد دزدیده.

چهره اش عبوس و سرد و خنثی بود. دستش را آهسته جلو آورد و گوشی را وحشیانه از روی گوشم کشید و حرف توی دهانم ماسید. تماس را روی بلند گو گذاشت و صدای مامان بلند شد:

-مگه نگفتم اگه دفعه ی دیگه زنگ بزنی بلاکت می کنم؟

متعجب نالیدم:

-مامان؟

-الو؟ کی هستی که شمارت نمیوفته؟

پوزخند ترسناکش روی لبش کش آمد. روی صفحه ی لمسی گوشی حرکتی زد و ضبط صوت نمایان شد. پلک هایم را محکم روی هم بستم و آخی زیر لب گفتم. عجب ركب سنگینی خوردم!

ادایم را در آورد:

-نه خیالت راحت، حتما که همینطوره ایسا خانم.

نفس سنگینم را از سینه بزور بیرون دادم و از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

-باز که بهم ركب زدی.

دست به سینه دو قدم بهم نزدیک تر شد، قدش بلند تر و هیكلی تر از من بود. باید سرش را کمی پایین می گرفت تا توی صورتم غرش کند:

-باز که امتحان اعتماد رو خراب کردی.

بی تربیت ادای من را در می آورد. نقطه ضعفش را خیلی خوب می دانستم تا تلافی این کارش را سرش در بیارم و تا الان خیلی خوب فهمیده بودم که نقطه ضعف اون، من بودم! روی پاشنه ی پا بلند شدم دستم را روی شانه هایش گذاشتم و با لبخند مرموز روی لبم آهسته گفتم:

-پس حالا که اون یه تماس واقعی نبود، از قول و قرارمون هم خبری نیست، مگه نه؟

دستش را یکهو دور کمرم پیچاند و محکم بغلم کرد لبش کش آمد و لبخند کج و محوی زد. در حالیکه به اطراف نگاه می کرد سرش را زیر آورد و یواشکی طور توی گوشم زمزمه کرد:

-نه عروسک، قول واقعیه چون اون یه تست قبل از زنگ واقعی بود. تو توی اون رد شدی اما من کارم رو انجام دادم.

لبم را با حرص گزیدم، بدبختی راست می گفت! دستم را به پیشانی کشیدم و با حرص غریدم:
-لعنت بهت باشه.

دستش را یکهو دور کمرم پیچاند و از بالا نگاهم کرد و جدی گفت:

-اگه اون لعنت تو باشی، بدجور می خوام که مال من باشی!

شوکه سرم را برگرداندم و بهش نگاه کردم. وجودم زیر و رو شد و ضربان قلبم با شدت می کوبید. از یک طرف پر از حرص و غضب شدم. پلک های لرزانم را بستم و با صدای آرامی گفتم:

-دیگه...دیگه این جورى باهام حرف نزن.

سرش را کج کرد، نفس هایش توی گردنم پخش می شد و مور مورم می کرد. لبخند مرموزش کج روی لبش کشیده شد و با لحن شیطننت آمیزی گفت:

-چجورى؟

کف جفت دستانم را به سینه اش کوبیدم و وقتی از من فاصله گرفت نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-همینطوری که انگار می خوای منخ بزنی.

با ابروهایی بالا رفته و جدی دست به سینه شد و گفت:

-مخ بزمن؟ ای بابا مگه مخی هست که بزمن؟

چشم هایم آهسته و با غضب به سمتش چرخیده شد و با حرص نفسم را بیرون دادم. دلم می خواست آجری به دست می گرفتم و توی کله اش می کوبیدم ولی حیف که آجر و سنگ در دسترس نبود.

با ابروهایش به بالا اشاره کرد و گفت:

-ایسا همیشه آدمی بودی که زیر قولت می زدی، هنوزم همین طوری؟ آه یعنی این همه با من گشتی هیچی یاد نگرفتی؟

-من با تو یکی هیچ وقت نگشتم و نمی کردم.

دستش را بالا آورد چند بار باز و بسته کرد و گفت:

-بلا بلا بلا.

پوکر فیس و عصبی نگاهش کردم و زیرلب زمزمه کردم:

-خودت بلا بلا بلا.

ولی بدجور حرفش روی مخم رفت. باید بهش ثابت می کردم که اون طور تصور می کرد نیستیم. ولی چرا باید برایم مهم باشد که اون راجب من چه فکری می کرد؟ چرا؟ انگار حرصم گرفته بود که حتما رویش را کم می کردم و بعد می گفتم "هه دیدی حرفت اشتباه بود؟" دلم می خواست حتی یک بار هم که شده خلاف هرچیزی که می گفت ثابت می شد. پس با قدم های محکم به سمت طبقه ی بالا رفتم و کمد لباس را باز کردم. قطعا با این تاپ و شلوارک عروسکی نمی شد رقصید، بیش تر انگار نمایش سیرک جیسون هانسل می شد، نه رقص مبتدی ایسا برای هانتر.

لباس هایی که آماده و مرتب توی کمد آویزان کرده بود را ورق زدم و یکی یکی با دقت نگاه کردم.

بین تمام لباس های مجلسی که بود یکی بیش تر از همه چشمم را گرفت. نباتی رنگ بود، پارچه اش پر از زرق و برق وشاین دار که حتی توی نیمه تاریکی کمد هم می درخشید. یقه ی دکلمته ساده ای داشت و آستین های آفتاده روی بازو دامن بلند تا روی مچ پا و ساده و بدون پف و چین بود. برای رقص بهترین گزینه همین بود چون راحت به نظر می رسید. چوب لباسی را به دست گرفتم و از کمد بیرونش کشیدم. آرن بدجور سلیقه ی خوبی

داشت چون تمام لباس هایی که انتخاب کرده بود جزو بهترین مدل هایی بودن که تا الان به چشم دیدم. ساده ترینشان همینی بود که به دست داشتم و مابقی در هر سبکی به شدت خفن بودند. عروسکی، مجلسی، ساده و... کفش های شیری رنگ ساده ای که پاشنه ی بلندی داشتند را انتخاب کردم و روی زمین گذاشتم. اول از همه باید یک میکاپ تمیز اجرا می کردم، نمی دانم چرا ولی اولین بار بود که این قدر برای حاضر شدن وسواس به خرج می دادم، برای ظاهر شدن جلوی او، مقابل چشمانش! برایم مهم شده بود که چه فکری می کرد و یا حتی توی دلش زمزمه کند که ایسا امشب چقدر زیبا شده است. با تصور همچین چیزی لبخندی روی لبم کش آمد و سرم به زیر افتاد و با انگشتان دستم بازی کردم. کرم پودر را روی صورتم مالیدم و با بلندر پخش کردم. کانسلیر و کانتور را هم با مهارت روی صورتم زدم. انتخابم آرایش نود اما پررنگ بود. پس رژ لب و سایه چشم و حتی رژگونه را با رنگ های نود و گوشتی زدم. در حالیکه رژ لب را روی لبم می مالیدم زیر لب زمزمه کردم:

-امشب از خود بی خودم شر می کنم هرکی بیاد سمت تو، بده به من قلبت رو.

صاف ایستادم و با ابروهایی بالا رفته پرسیدم:

-بده به من دستت رو؟ یا قلبت رو؟

سرم را تندتند تکان دادم و گفتم:

-مهم نیست.

و اسپری فیکس را روی صورتم خالی کردم و به سمت لباس رفتم. نفسم را از سینه خالی کردم و با تصور خودم توی لباس لبخندم غلیظ تر شد. دستم را دراز کردم و از روی در کمد برداشتم لباس های خودم را از تنم در آوردم... تازه چشمم به پانسمانی که دور ران پام پیچیده شده بود افتاد. اه لعنتی با این زخم رقصم دردناک می شد. اما بی توجه به این قضیه با هر سختی که بود زیپ را از پشت بستم و در همان حین خواندم:

-بده به من دستت رو، همسفر قلب من بگو کی دوستم داره قد تو؟ من بمونم یا نمونم به خودت بستگی داره.

کفش هایم را به پا کردم و بدو بدو جلوی آینه رفتم. با دیدن خودم چشمانم درخشید آرام چرخه خوردم و از همه طرف به خودم نگاه کردم. تا حالا این قدر محشر نشده بودم! ادکلن باکارت رژ قرمز را به دست گرفتم و با چند پیس خودم را غرق بوی خوش کردم. خدایا عالی شده بودم، یعنی چه فکری می کرد؟ می گفت واو ایسا چقدر خوشگل شدی؟ نه نه فکر نکنم همچین چیزی می گفت اصلا توی گروه خونی آرن از این چیزها نبوده.

با دست لباسم را مرتب کردم و خرامان خرامان از اتاق بیرون رفتم. مثل همیشه شمع ها روشن بود و بوی گل های تازه از سرتاسر خانه می آمد. گل های رز و محمدی که با تیغ و خارهای ریز و درشت توی گلدان های عتیقه ی خانه پر شده بودند. پشت به من ایستاده بود، مرتب و با کت و شلوار اسپرت پشت به من ایستاده بود. دستش توی جیب بود و دست دیگرش مشخص نبود. صدای پاشنه ی کفش هایم روی پارکت های قهوه ای خانه به صدا در آمد دستم را روی نرده ها کشیدم و جلوی پله ها ایستادم. اول سرش را به سمت چپ برگرداند و از بالای شانه نگاهی انداخت، لحظه ای بعد چرخید و رو به روی هم قرار گرفتیم. توی دستش یک شاخه گل رز سرخ داشت که هنوز تیغ هایش از شاخه جدا نشده بودن. چشم هایش محو شده بود، برق می زد و خیره ی وجودم بود. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست، تصویری که داشتم به واقعیت پیوست!

می توانستم صدای درونش را از چشم های مجنونش بخوانم. این که تحسینم می کرد، شیفته ام شده و حیرت زده است. قدمی جلو برداشت، با شاخه گلی که به دست داشت. از پله ها پایین رفتم و رو به رویش ایستادم. دستش را برایم بالا آورد، دستم بدون دستور من بالا آمد و توی دستش قفل شد. سرش را خم کرد بوسه ی گرم و عمیقی روی دستم گذاشت چشم هایش بالا آمد و خیره ی صورتم شد. نمی توانستم لبخند و برق نگاهم را پنهان کنم. خدایا چرا این قدر قلبم محکم می کوبید؟ چرا توی دلم انگار میلیون ها فشفه ترکیده بودند و سور و ضیافتی بر پا بود.

-اليسا؟

جوری بم و جذاب صدایم کرد که به زور جانم را مهار کردم تا به لب نیارم. جمله ای که به زبان آورد گوش هایم را داغ و پوستم را سرخ کرد.

-پرستیدنی هستی...

دوباره سرش را خم کرد این بار با ولع دستم را بوسید، اما با هر بوسه بالا تر می آمد تا این که به ساق دستم رسید. تنم گر گرفت و موهای بدنم سیخ شد. نفس توی سینه ام حبس شد و با چشمانی گرد نگاهش کردم.

-تو پرستیدنی هستی و من...بنده زانو زده ی تو!

خدایا قوی نگهم دار، من داشتم گولش می زدم اما جوری غرق نقشم شدم که انگار واقعا قلبم برای اون، برای حرف هایی که می زد می لرزید. روی زمین کشاندم و گل را به سمتم گرفتم. دستم را جلو بردم و گل خار دار را

به دست گرفتم بینی ام را نزدیک گلبرگ ها کردم و نفس عمیقی کشیدم. بوی شیرین رز توی مشامم پیچید و عطرش را حفظ کردم.

کف جفت دست هایش را به همدیگر مالید و به سمت سالن رفت. بشکنی در هوا زد و گفت:

-سیری، آهنگ مورد نظر رو پخش کن.

ثانیه ای بعد آهنگ آرامش پخش شد. ریتم آرامش فضای احساسی توی خانه پابرجا کرد.

-کنار تو فقط آرام می شم.

دستش را به سمتم گرفت و چند قدم عقب رفت. دنبالش جلو رفتم و دستم را توی دستش قفل کردم. با فشاری که داد یکهو توی بغلش کشیده شدم و به چشم هایش خیره شدم.

-صدای پای تو توی خونه هر روز واسه من بهترین آهنگ می شه.

این تیکه از آهنگ را زمزمه کرد.

-تو که باشی همه دنیا شبیه به آرزوم می شه...

این قسمت را من زمزمه کردم، و بعدی را او.

-روزهای سخت تنهایی تو که باشی تمام می شی.

و باهم خواندیم:

-چقدر خوشبختی نزدیکه کنار هم که راه می ریم از این دنیا رها می شیم تو که دستامو می گیری.

و انگشتانش دور دستم محکم تر شد. پیشانی ها به همدیگه چسبید و با ریتم آرام آهنگ تکان می خوردیم.

تو که خوشحال باشی خوب خوبم...دیگه از زندگی چیزی نمی خوام.

حالا که دست تو، تو دستامه

چه فرقی می کنه، کجای دنیام؟

با عشق تو همه دنیا به چشمم

روی پاشنه ی پا چرخیدم و با رقص ازش فاصله گرفتم اما همچنان دست هایمان در هم قفل شد. دستم را محکم کشید و روی پارکت های تاب خوردم و توی بغلش فرو رفتم.

دستانش را دور کمرم چفت کرد و سرش را پایین آورد. نگاهم نمی کرد، توی حس و حال عشق غرق بود. دستم را بالا آوردم و روی سمت چپ سرش گذاشتم. زیر گوشش زمزمه کردم:

-تو می خندی پر از لبخند می شم.

سرش را برگرداند و بوسه ی نرمی روی گونه ام کاشت. به قدری شوکه شدم که یک لحظه از حرکت ایستادم. دستم که توی دستش بود را بالا گرفت و دورم چرخید. سرش را تکان ریزی داد و با لبخند کوچیکی که روی لبش نشسته بود لبخوانی کرد:

-چقدر خوشبختی نزدیکه کنار من که راه می ری! از این دنیا رها می شم تو که دستامو می گیری.

دستش را دور کمرم چسباند تن هر دو به همدیگر چسبید دستانم بالا رفت و باهم می رقصیدیم. سرش را خم کرد و نرم کنار گوشم زمزمه کرد:

-تو تقدیر منی بی لحظه ای شک!

و بعد آهسته از من فاصله گرفت اما همچنان دست هایمان به همدیگر قفل بود. دلم نمی خواست این پیوند، این دست های سرد از منی که تبش را داشتم جدا می شد.

کنار تو فقط آرام می شم.

قدم به قدم عقب رفت و روی مبل نشست. جفت دستانش را دو طرف مبل دراز کرد و توی قسمت نیمه تاریک سالن جای گرفت. این که کنارم نبود کمی معذبم می کرد، کاش همچنان و با من ادامه می داد.

روی پاشنه های بلند کفش با نرمی و لطافت می رقصیدم. سرش را کج کرد و با چشمانی ریز شده و دقت زیاد نگاهم می کرد. سرم را به زیر انداختم و با دستانم رقصیدم. دستش را بالا برد و انگشتش را در هوا رو به زیر چرخاند خیلی زود منظورش را فهمیدم و روی یک پا چرخیدم و تابی خوردم. طولی نکشید که موسیقی آخرین نفس هایش را کشید.

دستش هایش را بالا آورد و کف کوتاهی زد. سرش را تکان ریزی داد و گفت:

-این بهترین نمایشی بود که دیدم.

با حاضر جوابی تمام گفتم:

-یا شاید هم تنها نمایی که هر دو ازش خبر داشتیم؟

سرش را کج کرد تکان ریزی داد و گفت:

-اره اینطور هم می تونیم بگیریم.

دست به سینه روی مبل ولو شدم و گفتم:

-آرن؟

-بگو عروسک؟

-وقتی این بازی تمام بشه، چه اتفاقی میوفته؟

برای لحظه ای سکوت پابرجا شد. آرنجش را به دسته ی صندلی تکیه زد انگشت کوچکش را روی لب تاب داد و خیره به زمین گفت:

-باید ببینیم سرنوشت چی برای بازمانده ها می خواد!

پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

-سرنوشت؟ تو حتی به سرنوشت اعتقادی هم نداری. چطور می تونی راجبش صحبت کنی؟

سرش را به سمتم برگرداند و با لبخند خبیثی گفت:

-درست می گی، همه اش زیر سر خودمه. حتی سرنوشت و مسرتون هم منم.

با حرص سرم را برگرداندم و گفتم:

-از این وضع خسته شدم، بازی کوفتی بعدی کی شروع می شه؟

-خیلی زود عزیزم، خیلی زود.

xxx

دانای کل

فرید که گوشه ی اتاق باندپیچی شده روی شکم ولو بود به سارا نگاه کرد و گفت:

-به نظرت تا کی توی این وضعیت می مونم؟ حس میکنم استخونام دارن خرد می شن.

سارا چشمانش را در کاسه چرخاند و با خشم غرید:

-اگه همچنان غر بزنی و این وضعیت کوفتی رو بدتر از این کنی باور کن که با همون چسبای دورت خفت می کنم.

فرید با خستگی سرش را روی زمین ولو کرد و در حالیکه تند تند چشمانش را می چرخاند تا سارا را با دقت ببیند گفت:

-صدای پاش نمیداد؟

سارا یکهو گردنش را تند تند به چپ و راست تکان داد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-نه نه خدا نکنه.

-احمق دارم می گم اگه نزدیکه بگو که حداقل التماسش کنم از این وضعیت مومایی لعنتی خلاصم کنه.

سارا چشمانش را گرد کرد و جدی گفت:

-مگه نمی دونی اگه بری روی مخش بدتر می کنه؟ خیر سرت داداشته باید بشناسیش.

-منو اون هیولا داداش نیستیم این رو یاد بگیر. حتی یه روز رو هم کامل کنار هم سپری نکردیم اون فقط دشمن منه.

-این همه آدم توی دنیا بود اد باید این ابلیس می شد دشمنت؟

فرید با حرص سرش را تکان محکمی داد و گفت:

-رحمان سر پیری بدکاری کردی، بدکاری.

سارا که به صندلی بسته شده بود بزور تکانی خورد و گفت:

-هنوز جوابی برای اون سوالمون پیدا نکردیم!

فرید گیج کمی فکر کرد و پرسید:

-این که، خائن بین ما کیه؟

سارا بی هیچ حرفی لبش را فشرد و سرش را تکان داد. فرید خیره به زمین گفت:

-همه چیز زیر سر اون ایسای عوضیه.

سارا سرش را به نشان نفی تکان داد و گفت:

-نه ایسا همچین آدمی نیست، بعدش ترس توی نگاهش رو ندیدی؟

فرید پوزخندی زد و گفت:

-شده معشوقه ی اون ابلیس مطمئن باش دارن توی بهشتون انگور می خورن و با لذت بدبختی ما رو تماشا می کنن.

رو به دوربین کنج اتاق کرد و داد کشید:

-فهمیدین لاشیای آشغال؟

به دو ثانیه نکشید که یکهو شروع به لرزیدن کرد و کف و تف از دهنش بیرون پاشید. سارا چشمانش را بست و جیغ کشید:

-ولش کن اشغال ولش کن.

و ثانیه ای بعد لرزیدن فرید متوقف شد. هانتر که پشت دوربین ها همراه ساندویچ کالباس نشسته بود پوزخندی زد و گفت:

-بهترین اختراعم توی دارک وب همین برقه، توی دو ثانیه طرف رو به گ× خوردن می اندازه.

زیر چسب هایی که دور تا دور فرید پیچیده شده بود دو تیکه ی فلزی گرد مانند برق کار گرفته شده بود که با بند های قوی و زخمی به دستگاه کنترل از راه دور آرن وصل بودند. با پوزخند شاد در حالیکه خودش را روی صندلی جلو عقب می کرد به کنترل توی دستش نگاه کردم با یک دکمه هرکسی که به این دستگاه وصل بود دچار شوک و برق گرفتگی خفیف اما درد وحشتناکی می شد.

به ساندویچ خوشمزه اش که ایسا درست کرده بود گاز بزرگی زد و چشمانش را برای لحظه ای بست. به کل هوش و حواسش از اتاق زندان پرت شد.

سارا با صدای آرامی در حالیکه یک چشمش به دوربین و چشم دیگرش به فرید بود گفت:

-بین حداقل ما توی این اتاقیم دور از اون، نهایت روزی یک بار برای غذا میاد تیکه بارونمون می کنه می ره...

فرید خواست دهانش را باز کند تا از شکنجه های دردناک هانتر بگوید اما سارا چشمانش را محکم بست و ادامه داد:

-و اگه تو روی مخش نری و اوضاع رو بدتر نکنی خبری از شکنجه نیست، حتی تا حالا یه سیلی هم به من نزده ولی روزی صد تا به تو می زنه اصلا انگار سلام علیکش شده از بس که روی مخش راه می ری. پس به نظرم اوضاع ما خیلی بهتر ایستاده که بیست و چهار ساعت اون ابلیس درست کنار گوشش و شکنجش می ده.

فرید لحظه ای فکر کرد و فهمید که بله، وقتی که فقط روزی نیم ساعت سر و کله اش پیدا می شد و این همه درد تحمل می کرد پس حتما ایسا که هر روز تحمل می کرد تا الان دیوانه شده بود.

-پس اگه ایسا خائن بود....

سارا ادامه ی حرفش را گرفت:

-توی همچین وضعیتی قرار نداشت.

فرید با گیجی پرسید:

-پس کی خائنه؟

سارا غرق در فکر جواب داد:

-ما فکر می کردیم تیدا بین همه ی ما خائنه اما اون به طرز بدی مرد، ایسا هم که با عقل زیاد جور در نیامد پس...

سر هر دو بالا آمد و با شک به یکدیگر نگاه کردند. سارا آب دهانش را قورت داد و فرید چشم هایش را ریز کرد. فکرهای زیادی مثل سونامی ذهنشان را درگیر و داغان کرد. هانتر یکهو با هول از روی صندلی تکانی خورد و توی میکروفن گفت:

-وقته لالاست کله پوک ها، بای بای کنید.

و با دکمه ی کیبورد چراغ های اتوماتیک و سیستمی اتاق را خاموش کرد. صدای بم خاموش شدن لامپ ها بلند شد اما هر دوی آن ها همچنان با چشم هایی تیز شده و براق به یکدیگر نگاه می کردند، انگار که حالا به خون هم تشنه شده باشند و مثل دردنده ها همدیگر را می پاییدند.

”روز بازی ”

به کتاب آلیس در سرزمین عجایب نگاه کردم. احساس می کردم قرار بود در بازی الیسا در سرزمین شیطان حضور داشته باشم. صدای آرام موسیقی چنگ به گوش رسید، سرم را بالا گرفتم و رو به سقف داد کشیدم:

-سیری بس کن. از این آهنگ خوشم نمیاد.

-کار سیری نیست.

شانه ام از ترس بالا پرید و نفسم حبس شد. با چشم هایی گرد به سمتش برگشتم و گفتم:

-کی برگشتی؟ چرا بیهویی مثل جن ظاهر می شی؟

لپتاپ را روی میز گذاشت و روی مبل نشست. در حالیکه سرش به شدت شلوغ لپتاپ بود گفت:

-دفعه بعد آژیر می کشم میام.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و به اوپن تکیه زدم. انگشتان سریعش را بدون هیچ اشتباهی روی کیبورد می زد و تق تق صدا می دادند. حوصله ام بدجور سر می رفت و دلم می خواست اذیتش کنم. پس با قدم های آرام به سمت مبل رفتم و پشت سرش ایستادم سرکی توی صفحه ی لپتاپ زدم، یک صفحه ی سیاه مشکی با کلی اعداد ارقام و جملات سنگین انگلیسی به رنگ سبز بود.

هیچی از کارهایی که می کرد نمی فهمیدم. خم شدم طره ای از موهایم را به دست گرفتم و از پشت به سمت بینی اش نزدیک کردم.

هنوز دستم به بینی اش نرسیده بود که توی هوا انگشتانم را گاز زد چرخید دستش را دور کمرم انداخت و یکهو توی بغلش در آمدم. شوکه موهایم را ول کردم و گفتم:

-عجب وحشی هستی تو!

سرش را به سمت گردنم نزدیک کرد صدای خس خس داد و گفت:

-خودت می خوای جرت بدم.

با چشم هایی گرد شده سرم را عقب کشیدم و گفتم:

-نو نو نو!

با لبخند مرموز سرش را آرام تکان داد و لب زد:

-یس یس یس.

غرق نگاه پر شیطننت و خواستنی اش شدم دستم دور گردنش قفل شده بود و دست اون دور کمر من. سرش را نزدیک صورتم کرد ناخودآگاه نفسم حبس و چشمانم بسته شد، چیزی نمانده بود که لب های گرمش را با تمام وجود حس کنم که...

-این کدوم خریه؟

صدای زنگ گوشی تمام حس را پراند و چشم هایم تا ته باز شد. حالا فهمیدم داشتم چه غلطی می کردم و با هول از روی پاش پایین پریدم و چند قدم عقب رفتم. آرنجش را به زانو زد و با دست چپش گوشی را به گوش چسبانده نگاهش را بالا آورد و حواسش را جمع من کرد.

شوکه نفس می زدم و پوست لبم را با دندان کندم. داشتم تمام اون چیزی می شنیدم که اون می خواست! صدایش توی ذهنم اکو شد:

- تو هم قراره همون طور که من عاشقتم، عاشق بشی!

دستی به سرم کشیدم و رویم را برگرداندم. با چشم هایی ریز شده و با دقت جوری موشکافی ام می کرد که انگار هر خط از افکارم را می توانست به راحتی بخواند.

وقتی چشمانش ذره ای گرد شد سریع پا به فرار گذاشتم و با عجله در اتاق را بستم. بی درنگ لباس هایم را کندم و توی حمام پریدم و در را قفل کردم. نفس زنان دستم را روی سینه جمع کردم و لب زدم:

-چه بلایی سرم اومده؟ واقعا انگار داره همون چیزی میشم که اون پیش بینی کرده بود. نه نه همون چیزی که اون می خواست!

-ایسا؟

زیر لب با حرص غریدم:

-ای زهرمار رو ایسا، ای کوفت.

تقه ای به در زد و گفت:

-بیخیال اگه این در رو باز نکنی می تونم از توی دوربین ببینمت.

با هول و شوک سرم را به سمت گوشه ی اتاق ها برگرداندم یک لحظه رنگ از رخم پرید اما فقط تا وقتی که هیچ

دوربینی توی حمام ندیدم. با تردید گفتم:

-دروغ می گی، هیچ دوربینی این جا نیست.

-مطمئنی عزیزدلم؟

آب دهنم را قورت دادم و با دودلی گفتم:

-آره؟

-خیلی خب، پس دو ثانیه صبر کن وارد سیستم بشم.

سریع و با هول گفتم:

-خیلی خب خیلی خب، فهمیدم که دوربین داری. فقط دو دقیقه بهم فضا و تنهایی بده باید با خودم خلوت کنم.

حس کردم پشت در خزید:

-ای جان تنها باشی برای چی؟

چشمانم را محکم بستم و غریدم:

-اون ذهن منحرف رو خاموش کن آرن.

صدای قهقهه اش به هوا رفت و کمی از در فاصله گرفت. توی وان پر از کف دراز کشیدم و چشمانم را بستم. خدایا

من را توی این جنگ احساس قوی نگه دار، امین.

-دو دقیقه گذشت.

با حرص چشمانم را باز کردم و گفتم:

-منظورم از دو دقیقه، دقیقا دو دقیقه نبود.

با کلافگی جواب داد:

-پس چی؟

چیزی نگفتم و بیش تر توی وان فرو رفتم. امشب شب مسابقه فرا می رسید، نمی دانم چی می شد. یا حتی چه اتفاقی می افتاد. باید برای مامان نامه می نوشتم، چون شاید زنده نمی ماندم. نامه ی قبل از مرگ!

-هنوز هستی؟

-آره، علف زیر پام سبز شد.

خب تا وقتی که طبقه ی پایین نرفته و دوربین باز نکرده باید از وام بیرون می آمدم دوش سریعی می گرفتم. سریع کارهایی که می خواستم را انجام دادم به حوله تنی روی چوب لباسی چنگ زدم و بندش را دور کمر سفت بستم.

وقتی در را باز کردم موج بخار از بالای در با عجله بیرون دوید و توی اتاق پخش شد. دست به سینه لبه ی تخت نشسته و به ستون زرشکی تخت تکیه داده بود. نیم نگاهی به وضعیتم انداخت و گفت:

-چرا چشمت قرمزه؟

یکهو تکیه اش را از ستون گرفت و پرسید:

-گریه کردی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-یه کاغذ و قلم می خوام.

-چرا؟

لبه ی تخت کنارش نشستم و خیره به ناخن هایی که جوییده شده بودند گفتم:

-نمی دونم که امشب چی می شه، می خوام برای مامانم نامه بنویسم. بهم یه قول می دی؟

به جفت چشمانم نگاه کرد و گفت:

-چه قوی؟

بغض توی گلویم نشست و پوست صورتم داغ شد. دستم را تند تند جلوی صورتم تکان دادم و گفتم:

-که اگه بلایی سرم اومد...حتما این نامه رو به مامانم برسونی؟

نگاهش را بین چشمان و لبم در گردش انداخت و با صدای آرامی پرسید:

-دوشش داری؟

بغضم را قورت دادم و با چشمانی اشک آلود متعجب پرسیدم:

-مامانم رو؟

فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

-معلومه که دوشش دارم، می پرستمش.

سرش را تکان داد و گفت:

-پس می دونی که دوست داشتن خانواده یعنی چی.

خیره به دستانش که از فشار زیاد سفید شده بودند گفتم:

-هر نوزادی که متولد می شه اولین عشقی که تجربه می کنه، عشق به مادرشه.

-و حتی می دونی که از دست دادن یعنی چی.

نگاهم را تا توی چشمانش بالا آوردم و گفتم:

-می دونم، من پدرم رو از دست دادم، و تو خواهرت رو. چرا فوت کرد؟

به عمق چشمانم خیره شد و لب زد:

-بخاطر کمبود اکسیژن.

برای لحظه ای نفسم گرفت و گفتم:

-آخه چطور؟

هر دفعه جواب دادنش بیشتر طول می کشید و رنگ نگاهش تیره تر می شد.

-چون دست هایی که دور گردنش بودن نمی داشتن که بهش اکسیژن برسه.

شوکه تکان شدیدی خوردم و هینی کشیدم. دستم ناخواه آگاه روی دهنم نشست و با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. سرش کج شد و نگاهش انگار دیگه مثل همیشه نبود، در مرداب افکارش فرو رفت.

تا اون جایی که خبر دارم، نهال هنوز زنده بود پس...خودم را کمی عقب کشیدم و با چشمانی گرد شده در دل زمزمه کردم:

-پس اون کی بود؟

حالا حتی بیش تر از قبل برایم گنگ به نظر می رسید. سرش را بالا آورد چشمانش سرخ شده بود وقتی که لب زد:

-به خاطر شغل کوفتی من نور خاموش شد.

لب زدم:

-مگه چی کار کردی؟

از بین دندان های کلید شده اش غرید:

-به خاطر این که گردکاری اون گروه مافیایی اشغالی رو نشد جمع کنم ازم انتقام گرفتن. با یه بچه از من انتقام گرفتن، جیگرم رو آتیش زدن الیسا.

ناخودآگاه دستانم را با سرعت دور گردنش کشیدم و به آغوشم دعوتش کردم. سرش را روی پاهایم گذاشت و خیره به در رو به رو گفت:

-واسه این که از من انتقام بگیرن، خواهرم رو کشتن.

دستم را توی موهایش کشیدم و با وحشت پرسیدم:

-چرا چرا؟ مگه چه ضرری بهشون زدی که این طوری انتقام گرفتن؟

-اون عوضیا، لو رفته بودن! توی دوربین های سرتاسری شهر مشخص شدن. باید کل دوربین ها رو پاکسازی می کردم. اما نشد، یه عوضی باعث شد که همه چیز بهم بریزه و اوضاع بهم بریزه. وقتی که می خواستم درستش کنم دیگه دیر شده بود. چون پلیس ها همه ی اون باند مافیا رو شناسنایی کردن و بالای دار کشیدن.

-پس اگه اعدام شدن چطور از تو انتقام گرفتن؟ اگه کار رو درست می کردی این اتفاق نمی افتاد؟

-نه نمی افتاد، یکیشون از زندان فرار کرد فقط برای این که انتقام تباه شدن گروهش رو از من بگیره. و فکر می کنی بعدش چی شد؟

سرش را برگرداند پلک هایش باز تر شد و با چشم های وحشتناکش خیره به چشمانم لب زد:

-کاری کردم که توی خون خودش غلت بخوره و بمیره!

با ترس لب زدم:

-اون...اون خواهرت رو کشت؟

پلک هایش باز تر شد:

-آره.

جوری آره را به زبان آورد که انگار کلمه ای ساده به نظرمی رسید اما پر از دنیایی تاریکی و تباهی بود. پس اون واقعا یک انتقام جو بود، کسی که نمی گذاشت یکی از قربانیاش زنده از زیر کینه ی خونینش در بروند. هرچند که سزای قتل، قصاص بود.

دستانم یخ بسته بود با بدنی که بی حرکت مثل مجسمه شده بود پرسیدم:

-برای همین مامانت سخته کرد؟

-می تونست زندگی خوبی داشته باشه، می خواست دکتر بشه جون مردم رو نجات بده. برای این دنیا زیادی فرشته بود! می تونست یه آدم مفید بشه اگه...اگه اون حرومزاده ی عوضی پست فطرت...

مشتش سفت شد و چندبار روی تشک کوبید. دستم را جلو بردم و مشتش را گرفتم دستش از حرکت ایستاد اما محکم تر شد.

-خواهرم رو نمی کشت.

با صدایی گرفته گفت:

-اون مهربون ترین کسی بود که دیدم! دستای کوچیکش رو روی صورتم می داشت و با اون زبون بچگونش همیشه مرحم تمام دردام می شد. مرحمم رو گرفتن و جاش تنی پر از زخم بهم دادن.

دستم را روی صورتش نوازش وار کشیدم و گفتم:

-هیش...همه ی بچه ها به بهشت می رن.

احساس کردم بغض سنگینی توی گلویش نشسته بود. ساعد دستش را روی پیشانی گذاشت و غرق سکوت غمگینش شد. پس وقتی که نور به این شکل کشته شد مامانش بهش فشار اومد و سخته کرد. خدای من چقدر درد کشیده بودند! دلم برایشان بدجور می سوخت. کاش می توانستم هرکاری کنم اما فقط از درد آرن کم شود.

از روی پایم بلند شد، پشت به من نشست سرش را برگرداند از بالای شانه نیم نگاهی حواله ام کرد و گفت:

-بازی امشب بعد از غروب شروع می شه، خودت رو آماده کن.

و شل و ول به سمت در رفت و اتاق را ترک کرد. نفسم را از سینه بیرون دادم و لب زدم:

-آرن بیچاره.

نفسم را از سینه بیرون دادم و به ساعت نگاه کردم. چیزی تا غروب آفتاب نمانده بود. بیرون توفان به پا بود و باد درخت ها را با شدت تکان می داد. لباس مشکی آستین فینگر دار را به تن کردم. جذب بود و برای بازی مرگ و زندگی خوب به نظر می رسید.

شلوار جذب مشکی ساده را به پا کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم. فکر کنم این آخرین باری بود که خودم را می دیدم. موهای خیسم را روی شانه رها کردم و نفس عمیقی کشیدم رو به انعکاس خودم توی آینه زمزمه کردم:

-قوی باش الیسا.

-الیسا؟ بیا این جا یه شام ما رو مهمون کن.

با حرص به سمت در رفتم و غریبدم:

-ای کارد بخوره به اون شکمت که هر نیم ساعت یکبار شام و ناهار می خوری.

از پله ها پایین رفتم بدون تیشرت تنها با پیشبند صورتی جلوی گاز در حال تاب دادن نیمروها در هوا بود. با دیدن من دسته ی ماهیتابه را گرفت و گفت:

-بین بین این جا رو.

و با یک حرکت نیمروی قرصکی را در هوا انداخت و با مهارت دوباره توی ماهیتابه برگرداند. دست به سینه با چشمانی که توی کاسه چرخاندم و لبخندی که به زور کنترل می شد نگاهش کردم.

خدایا با اون پیشبند صورتی خیلی دلفک شده بود. اصلا انگار نه انگار که یک خون خوار ترسناکه.

حالت روحی ش توی پنج دقیقه به کل تغییر کرد و به تنظیمات کارخانه برگشت. پشت میز نشست نان بربری را به دست گرفت و گفت:

-پیاز، پیاز می خوری؟

قیافه ام را در هم کردم و گفتم:

-نه عمرا.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-خاک تو سرت.

پوکر فیس نگاهش کردم بوی خوش تخم مرغ توی هوا پیچیده بود و من هم گشنه ی دو عالم، بدجور ضعف کردم و پشت میز نشستم. تکه ای نان برداشتم و به عنوان شام، از صبحانه ی آرن میل کردم.

دلم مثل سیر و سرکه جوشید وقتی که با لباس هایی سرتا پا مشکی و کلفت مقابل ساعت های راهرو ایستاد و زمزمه کرد:

-چیزی تا شروع بازی نمونده.

نفسم را توی سینه حبس کردم و گفتم:

-باید اسپری اسمم همراهم باشه.

دست به سینه با حفظ همان حالت سابق گفتم:

-البته.

با نگرانی پرسیدم:

-قراره چه اتفاقی بیوفته؟

-هیچی مشخص نیست،

با لب هایی لرزان برای اولین بار از احساساتم جلوی اون دم زدم:

-ولی من می ترسم.

سرش را برگرداند از بالای شانه ام نگاهم کرد و گفت:

-ادمای کم ایمان درگیر ترس می شن!

-به تو ایمان داشته باشم یا به خدای بالا سرم؟

-من خدای قلبتم عزیزم، بحث عشق و عاشقی نیست فعلا به یه نذر گنده رو بیار شاید بتونی از این مهلکه خلاص شی.

قلبم نیاز به یک مسکن داشت. پس روی مبل نشستم و خیره به زمین گفتم:

-از ایمان برام بگو.

رویش را به کل برگرداند و خیره به من گفت:

-ایمان به خدا و هستی همه چیزه! این رو هیچوقت یادت نره ایسا که سرنوشت همه ی انسان ها اول دست خداست و بعد با کارهایی که ما می کنیم رقم می خوره.

-پس اگه سرنوشت دست خداست ما چه کاره ایم این وسط؟

پوزخندی زد و گفت:

-درسته سرنوشت درست خدای ماست ولی...با دعا و ایمان می تونی راحت رو به سمتی که می خوای هدایت کنی و یا حتی با کارهایی که می کنی خودت رو از اون مسیر درست بیرون بندازی.

با انگشت اشاره به شقیقه اش چندبار کوبید و گفت:

-به ما عقل داده، غریزه ای نیستیم که طبق سرنوشت کامل عمل کنیم. وگرنه هیچ فرقی با حیوانات نداشتیم. میگیری که چی می گم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره می گیرم و اگه ما یه ذره حواسمون به رفتارمون نبود الان گیر تو نیوفتاده بودیم.

بشکنی در هوا زد و با خنده گفت:

-آفرین عروسک باهوش من!

جدی شد و ادامه داد:

-می دونی اوج ایمان توی تاریخ چه زمانی اتفاق افتاد؟ وقتی که دانیال نبی گفت "پادشاهها ما از خود دفاع نمی کنیم اما خدایی که ما او را پرستش می کنیم قادره که ما را از کوره ی آتش و از دست تو نجات دهد و خواهد داد". اوج ایمان همون لحظه بود! که به خدای بالای سرش اعتماد کامل داشت!

با حرف هایی که می زد قلبم آرام گرفت و نیمچه لبخندی زدم و در دل گفتم:

-خدایا بهت ایمان دارم، می دونم که هرچیزی به صلاح باشه رو پیش روی ما می ذاری.

به سمت زیر زمین رفت اما یک لحظه برگشت و با جدیت گفت:

-گوش کن ایسا، دانیال نبی بعد از اون حرف می دونی چی گفت؟

سرم را به نشان ندانستن تکان دادم. واقعا اطلاعات زیادی داشت که به خاطر مطالعه ی زیاد و مفیدش بود. احساس می کردم به همین خاطره که این قدر هوش بالایی دارد و در هر زمینه ای یا موفق عمل می کرد یا به راحتی در می رفت. برگ برنده اش همین بود!

-رو به پادشاهی که زورش کرده بود گفت بدان که ما خدای تو را پرستش نخواهیم کرد و در مقابل مجسمه طلایی تو سجده نمی کنیم. هیچ کدوم از کسانی که ما توی تاریخ دینی داریم جلوی چیزی که زور بود سجده نکردن! این رو یادت باشه که مسیر درست همیشه باید راهی باشه که انتخاب می کنی.

انگشت اشاره اش را بالا آورد در هوا تکان داد و با تاکید گفت:

-یادت نره به زور راه اشتباه رو نری ایسا، از عقلت استفاده کن.

و تا وقتی که سرم را تکان ندادم بیخیال نشد. پفکی توی هوا برایم انداخت و با لبخوانی گفت که بخورم. ذهنم را بدجور بهم ریخت و درگیرم کرد. به نظر من اوج ایمان یعنی همین! که منتظر خدایی ولی حتی اگر به هر دلیل احساسش نکردی تیشه به ریشه ی ایمانت نمی زنی. احساس می کردم که راه تاریکی در انتظار بود اما اعتماد می کردم. به خدای خودم، و به اوایی که به خدای ما باور داشت.

مامان همیشه نماز می خوند. با این که مشکلات زیادی توی زندگی داشتیم اما هیچ وقت از خدا دل نکند. بچه که بودم فکر می کردم خدا توی آسمون هاست اما بعدها فهمیدم که توی قلب و روح ما حضور داره. می دانم که اگر نگاه خدا روی زندگی ما نبود، شاید بدبخت تر از هر انسان روی زمین بودیم. نفسم را از سینه بیرون دادم و به ساعتی نگاه کردم که غروب خورشید را اعلام می کرد. بازی از راه رسید!

xxx

دانای کل، بازی آلیس در سرزمین شیطان

از بالای بالکنی که با ابهت در آن ایستاده بود به سه بازیکنی که به ردیف در باغ ایستاده بودند نگاه کرد. بلندگو را به دست گرفت و گفت:

-ببینید احمقا حوصله ندارم چندبار تکرار کنم پس خوب گوش بدین. البته دور از جون عروسک قشنگم.

و به الیسا اشاره کرد. الیسا با کلافگی چشمانش را در کاسه چرخاند و دست به سینه شد. سارا پوزخندی زد و فرید دستی به گردنش کشید. هانتر روی صندلی لم داد جفت پاهایش را به لبه ی بالکن آویزان کرد و در بلندگو ادامه داد:

-بازیکن شماره ی یک الیسای عزیزمه، بازیکن شماره ی دو اون کله پوک بی عرضه ی الدنگه یعنی حرومز...بیخشید برادر ناتیم. و بازیکن شماره ی سه دیگه مشخصه کی مونده، خر شرک.

با اشاره به سارا جمله ی آخر را با قهقهه گفت. الیسا لحظه ای خنده اش گرفت اما سریع قورتش داد. از استرس زیاد تمام حس و حالات روحی اش بهم ریخته بود. انگار نه انگار که بازی مرگباری طراحی کرده که سال ها برای این بازی با دقت زیاد وقت گذاشته بود، بیش تر به سیرک طنز می خورد.

اهمی کرد و گفت:

-خیلی خب، یه لبخند نزدین دلم خوش شه. قانون اول اینه که قراره توی اون هزارتویی که پشت سرتون می بینید گرگم به هوا بازی کنین. قانون شماره ی دو اینه که تقلب مساوی با تیکه پاره شدنه. از پربادی که توی هوا شناور می کنم به راحتی ضبط و ثبت می شه که کی دیو...یعنی کلک بازی می کنه. قانون شماره ی سه اینه که سعی کنین زنده بمونین.

سارا با کلافگی گفت:

-این بازی کوفتی که می گی چیه؟

-این عادت گهت رو بنداز دور که هر وقت حرف می زنم عین قاشق نشسته می پری وسط.

سارا در مقابل جدیت آرن در جا ساکت شد اما فقط من خیلی خوب می دانستم که حتی در اوج جدیتش هم شوخی به کار می برد.

نفسش را از سینه بیرون داد گردنش را روی صندلی شل کرد و رو به سقف خیره شد. بلندگو را بالا گرفت و جلوی دهنش گذاشت و گفت:

-بازی از این قراره که توی این هزارتو رها می شین، فقط چهل دقیقه وقت دارین که بتونین در قرمز خروجی رو پیدا کنین. فقط یه نفر می تونه زنده از اون در بیرون بره!

چشمان الیسا گرد شد و در دل نالید:

-منی که یک بار اون هزارتوی کوفتی رو دیدم برام سخته بقیه که اولین بارشونه.

-اون یه نفری که زنده بمونه و در خروجی رو پیدا کنه، تا ابد در محضر هانتر به عفو و بخشش محکوم می شه. و می تونه زندگی جدیدی رو توی دنیای بیرون با کلی تجربه ی هیجان انگیز و عبرت آموز شروع کنه!

روی صندلی صاف نشست به اپل واکش نگاه کرد و گفت:

-ده دقیقه ی دیگه مسابقه شروع می شه. تا اون زمان وقت دارین که از خودتون پذیرایی کنین.

و به گوشه ی باغ اشاره کرد که میز مستطیلی کرمی رنگی پر از خوراکی و نوشیدنی گذاشته بود.

الیسا تا سر حد مرگ سیر بود اما فرید و سارا یک روز کامل با گرسنگی سر کردند و به محض این که اجازه ی آرن را شنیدند با عجله به سمت میز یورش بردند و جوری از خوشه های انگور و غذاها می بلعیدند که انگار گرسنگان آمازون و مناطق محروم آفریقا بودند.

الیسا اما فقط گلوی خشک شده بود تنگ روی میز را برداشت و لیوان یک بار مصرف را پر از آب کرد. فرید ما بین خوردنش نگاهی به الیسا انداخت و گفت:

-بهت سخت می گذشت؟

دست الیسا در هوا خشک شد و با گنگی پرسید:

-چی؟

فرید اشاره ای به ویلا انداخت و گفت:

-توی خونه ی دراکولا بهت سخت گذشت؟

نفس الیسا برای لحظه ای گرفت سرش را تکان داد و گفت:

-لمس جهنم، تجربه ی فراموش نشدنی بود.

سارا دهانش پر از پیراشکی شکلاتی بود و برای یک لحظه خفه شد و به سرفه افتاد. الیسا ضربه ای به وسط کتف سارا زد و راه تنفسش را باز کرد. لیوان آب توی دستش را به سارا داد و گفت:

-بگیر بخور اول بازی نمیری.

سارا لیوان را یک نفس سر کشید و با تکان دادن سرش تشکری کرد. جوی که بین این سه نفر دوست باقی مانده بود، هیچ وقت مثل گذشته نبود. سرد و دل چرکین از همدیگر بودند، حالا که ذات واقعی همدیگر را دیده بودند. اگر انسان های روی کره ی زمین عینکی که هانتر به این سه نفر تحمیل کرده بود را به تمام آدم ها می داد دیگر هیچکس نمی توانست به صورت های هیولاگونه ی انسان های بد ذات و پلید به راحتی نگاه کند؛ عینکی که به آن ها داده بود، حقیقتی بود که به چشم زدند و واقعیت را به وضوح دیدند. در این جمع دوستانه ی به ظاهر خوب در حقیقت هیچکس، خوبی کسی را نمی خواست. همه به نوعی خنجر های زهر آلودشان را در کمر همدیگر فرو برده بودند.

بازی، بازی ذات و نجابت بود. هانتر چشمانش را ریز کرد و به سه بازیکن باقی مانده خیره شد و زیر لب گفت:

-ببینیم تا الان چی یاد گرفتین؟!

الیسا لیوان دیگری آب پر کرد و دو قلوپ خورد اما با شنیدن سوت هانتر که مثل آوازی هیجان انگیز از یک فیلم جنایی مهیج بود لیوان از دستش افتاد و پخش زمین شد. هانتر سرپا ایستاد جفت دستانش را به لبه ی بالکن زد و گفت:

-به خط شید که تا ده ثانیه ی دیگه بازی شروع می شه.

سوت پنج سانتی نقره ای رنگی آویزان به گردن داشت. نگاهش را بین سه نفری که گنگ و کنجکاو بودن تاب داد و گفت:

-به محض این که این سوت رو زدم، به سمت ورودی هزارتو می دوید. البته میتونید این کار رو هم نکنین میل خودتونه.

الیسا گیج و دست به سینه به آرن نگاه کرد. هر وقت می خواست حرف هایش را درک کند بلافاصله آرن چیز دیگری می گفت و الیسا باز گیج تر می شد. نیم نگاهی به اپل و اچش انداخت سوت را به آرامی بالا آورد و خیره در چشمان الیسا محکم نفسش را توی سوت خالی کرد و صدایی ریز و زبر و آزار دهنده توی فضای ساکت باغ پیچید. همه ی آن ها دست هایشان را سریع روی گوش ها گرفتند و خم شدند.

سه جسه ی بزرگ و غول پیکر از روی زمین بلند شدند و سر افراز، از لانه بیرون آمدند. سوت بعدی که با قدرت تر زده شد یکهو دیوانه شدند و با سرعت و پارس کنان به سمت سه آدمی که با تعجب به این طرف و آن طرف نگاه می کردند حمله ور شدند. الیسا سریع تر از بقیه به خودش آمد و پا به فرار گذاشت. فرید وحشت زده دادی کشید و به سمت ورودی هزارتو گریخت. سارا اما یک لحظه سست شد و تا به خودش بیاید سگ ها بهش نزدیک شدند. الیسا یکهو متوجه ی سارا شد توی ورودی هزارتو از حرکت ایستاد و داد کشید:

-بدو سارا بدو.

و نیاز به همین تلنگر کوچک داشت که به خودش بیاید و سریع بدود. همه توی هزارتو سرازیر شدند و با گیجی و سردرگمی به راه هایی که پیش رویشان بود نگاه کردند. سارا با استرس و کلافگی چنگ هایش را در هوا گرفت و گفت:

-کدوم راه کدوم رو بریم؟

فرید تند تند به این طرف و آن طرف نگاه می کرد و داد کشید:

-نمی دونم نمی دونم.

الیسا اما با عجله به سمت یکی از راه های رندوم حرکت کرد و گفت:

-بیاین دنبالم به یه جایی می رسیم.

پرباد با سرعت از بالای سرشان رد شد و تابی خورد. حالا هانتر به راحتی بازی را زیر نظر داشت. الیسا سرش را بالا گرفت و به پرباد نگاه کرد. خیلی خوب می دانست که حالا نگاه هانتر خیره ی او بود. صدای پارس سگ ها توی هزارتو می پیچید و هر کدام با سردرگمی و وحشت به این سو و آن سو نگاه کردند هیچ کدام نمی دانستند که سگ ها نزدیک هستند یا دور. فرید نفس زنان گفت:

-ما...ما راه رو بلد نیستیم. اگه...اگه نتونیم راه رو پیدا کنیم خوراک اون سگ های عوضی می شیم.

سارا تند تند آب دهانش را قورت داد چشم هایش تا ته باز بودند و پلک نمی زد.

-گفت فقط یه نفر زنده میمونه! اون می دونه...می دونه که ما نمی تونیم موفق بشیم تا راه رو پیدا کنیم. می دونه که سگ ها پیدامون می کنن!

الیسا سرش را تند تند به نشان نفی تکان داد و گفت:

-نه...اگه عجله کنیم می تونیم راه فرار رو پیدا کنیم و هممون از این عمارت لعنتی بیرون بریم.

با عجله به سمت یکی از دالان ها دوید اما احساس کرد که بقیه همراهی اش نمی کنند. گردنش را چرخاند و با دیدن فرید و سارا که بی هیچ حرکتی نگاهش می کردند لب زد:

-چی شده بچه ها؟

سارا با صدای آرام و چشم هایی بی فروغ گفت:

-اون سگ ها تمام این هزارتو رو بلدن! ماییم که بلد نیستیم و بازنده ایم.

الیسا انگار توی دلش توفانی به پا شد و تاب خورد. دستش را روی شکمش گذاشت و فشرد. فرید دست سارا را گرفت و کشاند و درهمان حین گفت:

-یه چیزی پیدا می کنیم که باهاش اون سگ ها رو بکشیم! یه شاخه ی قوی یا همچین چیزی.

الیسا درحالیکه معده اش را سخت فشار می داد با صدای گرفته ای گفت:

-آره باید راه بیوفتیم قبل از این که بهمون برس.

باد شدیدی می وزید و موهای الیسا در هوا شناور شد. عطر تن هر سه نفر ما بین دالان های پرچین گذر می کرد و زیر مشام سگ های وحشی می پیچید. بینی هایشان را تکان دادند و با پنجه هایی سریع تر به سمت بوهایی که هدایتشان می کرد دویدند. صدای رعب آور پارس سگ ها توی باغ پیچید و رعشه به تن بازیکن ها انداخت.

بدو بدو و نفس زنان از بین ماز رد می شدند. سارا روی زانوهایش لحظه ای خم شد عرق از سر و کولش می چکید و چشم هایش تار می شد. هن و هن کنان گفت:

-بچه ها...چشمام...نمی بین!

الیسا تکیه ای به دیوار جنگلی زد شاخه های تیز درخت ها توی کمرش فرو رفت اما برایش مهم نبود. دست انداخت از توی شلوار شیش جیب مشکی اش اسپری آسم را بیرون آورد و چند بار زد.

احساس می کرد معده اش می سوخت و اسید بالا زده بود. فرید نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-حس می کنم داریم دور خودمون می چرخیم.

الیسا سرش را به نشان نفی تکان داد و گفت:

-نه...هنوز به فرشته ی سنگی نزدیک نشدیم.

یک لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت. سر هر دو نفر آهسته بالا آمد و به الیسا خیره شدند. لبش را تر کرد و با گیجی گفت:

-حرکت کنیم دیگه.

انگشت اشاره ی فرید بالا آمد به سمت الیسا گرفته شد و مثل این که با متهمی رفتار می کرد گفت:

-تو از کجا می دونی که یه مجسمه ی سنگی اون وسط هست؟

یک لحظه رنگ نگاه الیسا تغییر کرد و هول زده شد. اما سریع دروغی که به ذهنش خطور کرد را به زبان آورد:

-وقتی ماه ها توی اون اتاق طبقه بالا زندانی باشی و تنها ویوی مقابلت همین باشه، انتظار چی دارین از من؟

سارا با حرص غرید:

-انتظار این که تمام راه ها رو تا الان حفظ کرده باشی.

همان لحظه جثه های غول پیکر سگ ها توی ورودی دالان قرار گرفت. رنگ از رخ سه نفر پرید و وحشت زده پا به فرار گذاشتند. هر چقدر می دویدند سگ ها هم با سرعت بیشتری پیش می رفتند تا این که یکی از آن ها پاچه ی سارا را گرفت و با فک روی زمین افتاد. فرید وحشت زده از فرصت استفاده کرد و دوید اما الیسا با هول برگشت و در حالیکه دست سارا را می گرفت تا کمکش کند دو تا از سگ ها دنبال فرید افتادند و دیگری در حال پاره کردن شلوار سارا بود.

سارا و الیسا برای لحظه ای مات و مبهوت ماندند از این که دو سگ دیگر الیسا را برای شکار انتخاب نکردند! اما فرصت این فکرها نبود چون که دندان های تیز و براق سگ توی گوشت پای سارا فرو رفت و جیغش توی باغ بیمناک پیچید.

الیسا لگدی به سگ پراند و برای لحظه ای دورش انداخت و توی این موقعیت سارا با عجله خودش را جمع کرد و دویدند. خون قطره قطره روی چمن ها می چکید و کار سگ ها را آسان تر می کرد.

سارا با فکی که می لرزید و صورتی به رنگ گچ پرسید:

-چرا اون سگ ها بهت حمله نکردن؟

الیسا آهسته گفت:

-نمی دونم.

اما خیلی خوب می دانست. چون ماه ها بود که سگ ها از پشت پنجره و در دل تاریکی شب تماشایش می کردند. دست کم الیسا را می شناختند و می دانستند حمله به یک آشنا جزو قوانین سگی نیست.

فرید درحالیکه می دوید و از بین ماز رد می شد یکهو ما بین یکی از چند راهی ها متوجه ی دخترها شد و از حرکت ایستاد. رنگش بنفش شده بود و نفس نفس می زد.

-بزور تونستم از شرشون خلاص بشم. در قرمز رو پیدا نکردین؟

سارا شر شر غرق از کله اش می بارید الیسا با نگرانی سرش را تکان داد و گفت:

-نه هنوز هیچی.

سارا زخمی شده بود، در دل زمزمه کرد:

-باید قبل از این که از خونریزی بمیرم از این جهنم خلاص شم.

الیسا از همه بیش تر نگران بود. نگران همه، در حالیکه آن ها فقط به خودشان فکر می کردند. پرباد با فاصله در حال تعقیبشان بود و هانتر روی کاناپه ی توی بالکن لم داده بود و پاپ کورن می خورد. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-وقتی بهشون می گم احمق ناراحت هم می شن.

بازی برایش کسل کننده شده بود سرش را روی مبل ولو کرد و غرید:

-بازی کسل کننده شد، یکم هیجان به خرج بدین.

توی دالان ها زمزمه ی مرگ می پیچید و ترس آن ها خوراک خوشمزه ی سگ ها شده بود. به حدی این ماز پیچیده و گیج کننده ساخته شده بود که هیچکس هنوز نتوانسته بود راهی برای نجات پیدا کنند. طراحی این ماز به عهده ی مادر آرن بود که سال ها پیش با هزار تحقیق و ظرافت ساخته شده بود.

جانی در پاهایشان نمانده بود و سارا کم مانده بود از ضعف غش کند. فرید خستگی اش را با فک نزدنش نشان می داد و الیسا هر لحظه به درد معده اش اضافه می شد. به یک راه گنبدی شکل رسیدند و توی چهارچوب این گنبد یکهو فرید خم شد و بالا آورد. سارا سرش را برگرداند و صورتش را جمع کرد. چشم های الیسا تار شد دستش را به دیوار چسباند و برای لحظه ای نفس کشید.

صدای هانتر از توی بلندگو پیچید:

-بیست و پنج دقیقه از زمان بازی گذشت، و فقط یه ربع وقت برای زنده موندن دارین.

فرید تکیه اش را به دیوار داد و گفت:

-اگه بتونیم یه ربع رو زنده بمونیم شاید بتونیم بعدش یه فکری برای در رفتن از این جا کنیم.

الیسا هر لحظه تصاویر پیش چشمش تار و چندتایی می شدند. عضلاتش شل شد و روی جفت زانوهایش سقوط کرد.

-حالت چطوره ایسا؟ با اون سمی که الان توی بدنت پخش شده؟

هانتز این جمله را به زبان آورد. چشم های خسته اش را روی زمین کشاند و زمزمه کرد:

-سم؟

هر سه نفر تصویری توی ذهنشان تداعی شد، از زمانی که با ولع غذاهای روی میز را می خوردند. اما ایسا فقط یک لیوان از تنگ آب خورد. سارا ناله کرد:

-اون بهمون سم داد.

صدای هانتز بلند شد:

-دروغه خودتون خوردین!

وقت برای این کلکل ها نبود که دقیقا هانتز هم همین را می خواست. سر ایسا بالا آمد و با دیدن مجسمه ی سنگی رو به رویش لبخند بی حالی زد. دلش می خواست از حوضچه ی این آبنا کمی آب می خورد تا جانش تازه شود. با قدم هایی شل در حالیکه کمی خمیده بود و معده اش را چنگ زده بود به سمت آبنا رفت و بی حال اما ذوق زده گفت:

-بچه ها، ما وسط مازیم.

خم شد دستش را گود کرد از آب حوض برداشت و اول به دست و صورتش زد. صدای هانتز از پرباد بلند شد:

-تیک تاک تیک تاک، دوازده دقیقه تا مرگ هر سه نفرتون. یه تقلب می تونم بهتون بدم، اونم اینه که یکی از شما پادزهر سم رو داره، البته فقط یه پادزهر. پس خوب قدرش رو بدونین که از دوست خوبم گرفتمش که از نیویورک برام آورده بود.

سارا ناله کنان گفت:

-کدوم یکی از شما پادزهر رو داره؟ دارم می میرم خدا.

فرید دستی به لباس هایش کشید اما هیچ چیزی احساس نکرد. نگاهش را به ایسا دوخت که تمام مدت توی این خانه بود. ایسا که گیج به هوا و زمین نگاه می کرد گفت:

-احساس می کنم دارم یچیزایی می بینم.

فرید با قدم هایی بلند و مشتشایی فشرده شده به سمت الیسا رفت. دست انداخت یقه اش را گرفت و از لبه ی حوض بلندش کرد و گفت:

-بدش به من.

الیسا وحشت زده گفت:

-چی...چی رو؟

فرید توی صورتش داد کشید:

-اون پادزهر کوفتی رو. بدش وگرنه نمی دارم به درد بخوره چون توی همین باغ کوفتی خاکت می کنم.

-دست از سرش بردار دیوxxx

حالا که هول شدن هانتر را دید بیش تر مطمئن شد که حتما پادزهر پیش او بود. دست انداخت و توی جیب های الیسا را گشت.

-بس کن فرید من هیچی ندارم! ولم کن وای....

فرید خم شد پوتین های الیسا را از پایش کند و گوشه ای انداخت اما وقتی هیچی پیدا نکرد آستین هایش را بالا زد و دندان قروچه ای کرد. سارا با چشم هایی گشاد شده لب زد:

-چه نقشه ای داری فرید؟

تند تند سرش را تکان داد و با حرص گفت:

-پس اگه توی لباساش نیست حتما یه جای دیگه از بدنش مخفیش کرده.

و قبل از این که صدای الیسا در بیاید. دست انداخت موهایش را توی هوا گرفت و مشتش محکمی توی شکمش کوبید. صدای جیغ الیسا توی باغ پیچید و با همان ضربه به قدری به معده اش فشار آمد که سریع خم شد و بالا آورد. اشک در چشمانش جمع شد. سارا که روی زمین ولو و به دیوار تکیه داده بود بی حال گفت:

-الیسا...اگه بهش پادزهر رو ندی می کشت.

الیسا با گریه نالید:

-بخدا ندارم، به من ندادش.

اما فرید بی توجه به حرف الیسا که به پهلو روی زمین ولو شده بود با لگد محکمی به شکمش کوبید. هانتر یکهو از روی مبل پرید و فریاد کشید:

-ولش کن عوضی.

مزه ی خون توی دهان سارا حس شد. خنده ی عصبی زد و غرید:

-ما این جا می میریم.

و همین حرف مثل بنزین روی آتش فرید اثر کرد و چنان شعله گرفت که محکم و محکم تر به شکم الیسا کوبید در حدی که به وضوح شکستن یکی از دنده هایش را احساس کرد. سارا که با درد به این صحنه نگاه می کرد دست اندخت و شیشه ی کوچک پادزهر را توی جیب احساس کرد. از همان اول بازی وجود شیشه را توی جیبش احساس کرده بود. وقت هایی که خم می شد و دستش را به زانو می گرفت فهمید که شئی کوچکی توی جیبش جاساز شده بود. اما هیچی نمی گفت چون که بیش تر از همه به این پادزهر برای زنده ماندن نیاز داشت.

الیسا به حدی کتک خورد که کل صورتش کبود و سیاه شد. از دهنش رد باریکی خون جاری شد و روی زمین چکه کرد. چشم های بی جانیش به سارایی افتاد که در حال لمس شیشه ی پادزهر از روی شلوارش بود. فهمید، فهمید که دوستش بهش خیانت کرد. این دردش از تمام ضرباتی که فرید می کوبید بیش تر بود. اشک سرد از گوشه ی چشمش سرازیر شد و چمن ها را خیس کرد.

فرید بی حال کنار دیوار ولو شد از این که دلش به حال الیسا سوخته باشد نه از خستگی دست از کتک برداشته بود. آرنج جفت دستانش را روی زانو گذاشت و با اخم هایی در هم به سارا نگاه کرد و گفت:

-قراره چه غلطی کنیم؟

-نمی دونم، باید ادامه بدیم صدای پارس سگ ها داره نزدیک تر می شه.

از روی زمین بلند شد به سمت سارا رفت بازویش را گرفت بزور بلندش کرد و به راه افتادند. سارا برای یک لحظه لنگ زنان برگشت و به الیسا نگاه کرد. راضی بود که الان جای اون نبود! برعکس همیشه که دلش می خواست جای الیسا باشد این اولین باری بود که دلش همچین چیزی نمی خواست.

الیسا اما انگار که تمام دنیاش را باخته بود با چشمانی تار از اشک به رفتنشان نگاه کرد. اما همان لحظه که پایشان را از در بیرون گذاشتند یکهو سگ روی فرید پرید و به زمینش زد. صدای فریادها و جیغ های سارا میان واقی واقی سگ قاطی شده بود. الیسا چشمانش را بست و لبش را گزید. وقتی که سگ گوشت تن فرید را پاره می کرد فریاد های پر دردی می کشید. تمام این بازی هول محور هانتر می گشت، جزایی که به دیگران می داد مثل یک عدالت بی قانون بود. اما این بار، اون هیچ دخالتی نداشت. چون که به پنج دقیقه نکشیده از کاری که با الیسا کرد بدتر از آن سرش آمد؛ به این می گفتند عدالت خدا!

خون روی دیوارهای پر دار و درخت پاشیده شد. سارا دستش را به دیوار گرفت همین طور که شوکه عقب عقب می رفت بی توجه به فریادهای فرید که دست لرزانش را جلو کشید و التماس کمک می کرد تند تند زیر لب گفت: -فقط یه نفر باقی می مونه، و اون یه نفر باید من باشم.

و با همان پای زخمی شروع به دویدن کرد و از شام سگ ها فاصله گرفت. فرید از درد و خونریزی زیاد بیهوش شد و روی زمین مثل جنازه ای بی حرکت ماند. در حال کشیدن نفس های آخرش بود که سارا از پیچ دالان خارج شد و توی راهروی بعدی قایم شد. سریع پادزهر را در آورد چوب پنبه اش را محکم کند و سر کشید. چشمانش را برای لحظه ای بست و زمزمه کرد:

-از سم خلاص شدم، فقط مونده که به خروجی برسم.

لنگ لنگ زنان با عجله از دالان ها رد شد و تند تند مسیرها را حفظ می کرد که دوباره سر جای قبلی برنگردد. خورده شدن فرید توسط سگ ها بهش زمان کافی را داد تا فرار کند و حالا حالا ها برای غذا سراغش نمی آمدند چون بدجور سیر شدند. زخمش ترمیم نمی شد و همچنان مثل رودخانه ای خون جاری می شد. پوستش به کل یخ زده بود و موهای تنش سیخ شدند. با ترس به اطرافش نگاه کرد. دالان ها باریک تر شده بودند و دیوار اصلی ویلا حالا به چشم می خورد. می دانست که به انتهای باغ رسیده و هر لحظه ممکن بود که در قرمز را پیدا کند. هانتر از پشت دوربین با مشتی که لای دندان هایش گذاشته و می فشرد دقایق آخر بازی را تماشا می کرد. از فاصله ی بالا و با پر باد به خوبی در قرمز را می دید که با فاصله ی چند متر از سارا قرار داشت. توی بلندگو با صدایی که بی هیجان شده بود گفت:

-فقط پنج دقیقه تا پایان بازی مونده اگه در رو باز نکنی باختی.

سارا نفس زنان به راه افتاد هر چقدر زور می زد که سریع راه برود نمی توانست چون پایش مثل چوب خشک پشت سرش بزور کشیده می شد. چشم هایش سیاهی رفت و برای لحظه ی روی زمین افتاد. چند پلک آرامی زد دستش را به زمین گرفت به سختی بلند شد و زمزمه کرد:

-چیزی نمونده. من بازنده ی این بازی نیستم!

در قرمز را انتهای ماز، در سمت راست و کنج راهرو دید. لبش به لبخندی کج شد و یکی از پلک هایش فقط زده شد. سر شدن بدنش از انگشت هایش شروع و خیلی سریع به کل بدنش منتقل شد. کم شدن ضربان قلبش را به وضوح حس کرد اما مغزش دیگر توان پردازش و فکر نداشت. چند قدمی که دو ثانیه طول نمی کشید طی کردنش به اندازه ی دو دقیقه برای او زمان برد و وقتی که با هزار بدبختی به در رسید یکهو روی زمین افتاد کمرش را به در تکیه داد. دست لرزانش را بالا گرفت تا قفل را باز کند اما...سست شد و روی زمین مثل مجسمه ای خشک ماند. آخرین قطره ی خونس روی زمین چکید. با بدنی که یخ بسته بود به رو به رو خیره ماند. چراغ های بالای دیوار برایش هر لحظه روشن و روشن تر می شدند. مرگ نزدیک بود، دستش را روی شانه ی او گذاشته بود. همان طور که پاهایش دراز و کمرش به در چسبیده بود بی حرکت ماند و آخرین پلک را زد. خیره به چراغ ها بازدم نفس سردش از سینه بیرون دمید و قصه ی سارا همین جا به پایان رسید.

هانتز دستانش را به هم کوبید و خیره به مانیتور گفت:

-این شد یه بازی درست و حسابی.

و تند تند دوید به سمتی که می دانست الیسا آن جاست. هزارتو را مثل کف دستش می شناخت بارها با نور قایم باشک بازی کرده بود. خیلی زود با میانبور خودش را به الیسا رساند. توی چهارچوب در گنبدی شکل ایستاد و به عروسکش نگاه کرد که روی زمین ولو شده بود و با سر و صورتی خون آلود چشمانش را بالا آورد و نگاه هایشان به هم گره خورد. دست به سینه تکیه اش را به در پر پیچک داد و گفت:

-و عزیزم، چیزی که بارها خواستم بهت بفهمونم رو حالا تجربه کردی!

چانه اش از بغض لرزید و نگاهش را دزدید. نمی توانست بگوید حق با تو بود آرن، همیشه درست می گفتی. خجالت می کشید از این که این قدر جلوی اون سر افکنده و خار می شد. هانتز بیش تر از اون حرص خورد لبش را گزید سرش را به چپ و راست تکان داد. به سمتش رفت کمکش کرد روی زمین بنشیند و به آبنما تکیه دهد. صدای شر شر آب و سکوت در هم تنیده شده بود.

از ایسا فاصله گرفت، انگار که امشب همان عاشق همیشگی نبود. به دیوار پرچین تکیه داد و گفت:

-اونا همیشه همین طور بودن، خنجر زدن توی خونشون بود. چاقوهاشون رو توی تنت فرو کردن درحالیکه مقصر همه ی این چیزها خودشون بودن. تو تقصیری نداشتی عزیزم، فقط قربانی اون ها شدی.

ایسا سرش را برگرداند اشک چشمانش را گرفته بود. پوزخند تلخی روی لب هایش هانتر نشست و گفت:

-تا لحظه ی آخر بهشون وفادار موندی، درحالیکه چاقوی تو توی تن من بود و هر بار که بهشون اهمیت دادی اینطوری بود که اون چاقو رو پیچوندی و زخمم رو عمیق تر کردی.

ایسا سرش را به فواره تکیه داد و با درد نالید:

-من چیکارت کردم آرن؟ بگو... بگو لطفا.

-تو باعث مرگ خواهرم شدی!

و یک آن شوک عمیقی به ایسا وارد شد. سرش را آرام از روی فواره ی سنگی برداشت و به چهره ی پر حرص و بی احساس و سرد آرن نگاه کرد. سرش را تکان ریزی داد و از میان دندان های چفت شده اش گفت:

-از همون پنج سال پیش که باعث شدی خواهرم بمیره، تا الان هزار بار این لحظه رو با خودم تکرار کردم. که می ایستم جلوت و اون قدر می زنمت تا بمیری. اما نمی دونستم که پنج سال تعقیب کردنت برام یه اتفاق سوپرایز کننده داره. خدا خیلی دوست داره که این حس رو به جونم انداخت و گرنه تا الان دنیات پر زجر شده بود. نقشم این بود که همرو بکشم جز تو، می خواستم با درد مرگ دوستات که تقصیر تو بود زندگی کنی و عذاب بکشی اما بعد فهمیدم تو هم گوسفند قربونی اونایی. پس تصمیم گرفتم اونا رو ازت بگیرم، تنهایی رو تقدیمت کنم همونطور که به من تنهایی رو تحمیل کردی.

ایسا شوکه لب زد:

-من... من کاری نکردم!

هانتر دستش را بالا آورد و گفت:

-هی...ش. دارم عقده ی سنگین پنج ساله رو خالی می کنم. فقط دهنتم رو بسته نگه دار. این جهنمیه که خودتون ساختین و حالا شیطان این جاست!

و ناخودآگاه ایسا ساکت شد و قطره ی اشکش از گوشه ی چشم افتاد. دست هانتر مشت شد وقتی که گریه ی ایسا را دید سرش را به زیر انداخت و با صدای دو رگه ای گفت:

-توی کارم خیلی موفق شده بودم، پول پارو می کردم بدون این که از خونه بیرون بزنم. برای بابام افتخاری شده بودم که بالاخره تونستم به یه دردی بخورم. چون همیشه سرکوفت می زد که تو یه آدم کامل نیستی وقتی نمی تونی کار کنی وقتی نمی تونی پول دربیاری و فقط یه مصرف کننده ای. پس رفتم دنبال علاقم و تونستم کاری رو بسازم که تخصص خودم باشه. طولی نکشید که اسم هانتر مثل بمب ترکید و پروژه ها چندتا چندتا برام میومدن. بابا بدجور کیف می کرد و وقتی فرید و سام الدنگ رو دید و فهمید پسر خوبه این وسط کیه دلش هم برام سوخت. بالاخره قدردم رو دونست و تصمیم گرفت برای کسی ارث رو بذاره که می دونه لایقشه و نتیجه ی سال ها تلاش و ارث چندین ساله ی خانوادگی و نسل به نسل نیک زاده ها رو به فنا نمی ده. و اسم من رو توی وصیت نامه اش ذکر کرد. وقتی اون دوتا عوضی فهمیدن که چی شده از حسادت و فشار زیاد برای این که به بابا دروغی ثابت کنن لیاقت این ارث رو ندارم شروع به نقشه کشیدن. برای یکی از پروژه هام باید از خونه بیرون می زدم و توی هتل می رفتم. حساس ترین پروژه ای بود که داشتم چون اگه یه درصد خراب می کردم یه باند کامل به فنا می رفت و بدبخت می شدم. برای همین کل تمرکز و حواسم فقط و فقط روی کارم بود. اون شب، وقتی که سخت مشغول کار بودم تو مثل یه دزد وارد اتاقم شدی! یه فلش پر ویروس رو به لپتاپم زدی و حساس ترین پرونده ی کاریم رو به خطر انداختی. وقتی که من واسه حمام برگشتم و لباس در آوردم هنوز زیر تخت بودی! یادته ایسا؟ یادته که چطور نابودم کردی؟ اون فلش کل سیستم رو بهم ریخت و تمام پروژه ای که در حال کار بود رو داغون کردی. همون لحظه بود که کل دوربین ها به کار افتاد و پلیس شاهد همه چیز شد. به صبح نکشیده کل باند دستگیر شدن و همشون به کام مرگ کشیده شدن. اما یکی از اون ها در رفته بود، به امید انتقام از من همه ریسکی رو به جون خرید و فرار کرد. درحالیکه من خدا رو شکر می کردم که خطر این قضیه به من سرایت نکرد داشتم از اوقاتم لذت می بردم. همه چیز اون روز خوب بود مامان آشپزی می کرد و بابا بیش تر از همیشه توی خونه می چرخید. دیگه کمتر پیش اون زنش می رفت و از وجود ما لذت می برد. اما توی شرکت براش یه کاری پیش اومد و چون وسط روز بود نمی تونست من رو بفرسته پس خودش رفت. باید نور رو از مهد کودک می آورد اما سرش به حدی شلوغ بود که این کار رو به سام سپرد.

اما سام...اون به تو زنگ زد! تو نور رو از مهد برداشتی و جای این که به خونه ببریش به یه آدم غریبه سپردیش. به دشمن خونی من!

ایسا برای یک لحظه قلبش از حرکت ایستاد و نالید:

-نه.

اما هانتر بی توجه به اون با چشم هایی تهی از احساس ادامه داد:

-اون آشغال عوضی به یه بچه رحم نکرد.

این جمله را که گفت بغض توی صدایش به وضوح نمایان شد. دو انگشت شست و سبابه را به چشمانش فشرد و با صدایی درد آلود نالید:

-به خواهرم...به خواهرم دست درازی کرد.

حق هق ایسا بلند شد دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمانی که از حلقه بیرون پریده بودن نالید:

-خدایا غلط کردم.

هانتر از درون گریه می کرد، زار می زد اما هیچکس صدایش را نمی شنید درست مثل تمام این پنج سال.

-نمی تونم به این فکر نکنم که چقدر زجر کشید، قبل از این که خفش کنه. چون اون بچه...اون بچه همش می گفت به داداشم می گم. می دونست داداشش کل دنیا رو بخاطر آتیش می زنه.

ایسا دلش می خواست خودش را بکشد. باورش نمی شد که توی تمام این کارها سهیم بود. باورش نمی شد که همچین بلای بدی سر آرن، آرن مظلوم و درد کشیده آورده بود.

-خفش کرد، جنازش رو توی اون خونه انداخت و رفت. وقتی فهمیدم و پیداش کردم دیوونه شدم. جنون آنی می دونی یعنی چی؟ واسه من آنی نبود چون که کل وجودم رو تا الان گرفته. هنوز که هنوزه یه دیوونم از پنج سال پیش. چون اگه نبودم به مسبب مرگ خواهرم دل نمی بستم.

ایسا نالید:

-آرن؟!!

اما رویش را برگرداند و مشتش را بیش تر فشرد. با فک منقبض شده غرید:

-وقتی که خاک ها رو روی جنازش ریختم به خودم و خاکش قول دادم از تمام کسایی که اندازه ی سر سوزنی باعث مرگ خواهرم شدم انتقام بگیرم. پس پیداش کردم، اون بی ناموس بی وجدان رو پیدا کردم و تک تک ناخنای پاش رو کندم و شکنجش دادم. آخ روحم جلا پیدا می کرد وقتی که از درد داد می زد. می دونی اون هم بچه

داشت، هفده هجده ساله بود می تونستم با اون جووری بسوزونمش که تا عمر داره فراموش نکنه اما توی بازی من بی شرفی جایی نداشت.

راست می گفت، توی تمام مدتی که الیسا در این عمارت بود حتی یک بار هم با چشم ناپاک نگاهش نکرد. این چیزی بود که الیسا آن لحظه در ذهنش گذراند.

-نمی خواستم ساده بکشمش، مرگ خیلی خوبه الیسا. یه راه نجات و فراره از هرچیز تاریکی که توی این دنیاست. مرگ یه نعمته! دو دستی این نعمت رو بهش نمی بخشیدم پس هر روز می رفتم و شکنجش می کردم. هر روز یه ناخنش رو می کندم و خورش رو می ریختم. اون قدر این قضیه ادامه داشت، دست و پا و همه چیز شکوندن که بلاخره مرد، به مرگ طبیعی عزیزم!

جووری می گفت که انگار عملاً خودش او را نکشته بود. خنده ی تلخی زد و گفت:

-فرید و سام عوضی گول اون لجن رو خوردن. بهشون گفت نور رو بهم بدین برای گروگانگیری که بترسه و نصف پول ارث رو بده به من تقسیم می کنیم و من از کشور فرار می کنم. اون احمق ها هم باور کردن. هیچ کدوم قبل مرگ نمی دونستن که گناه کثیفشون چی بود.

چشمان الیسا سیاهی رفت. سرش بی جان روی شانه ولو شد و لب زد:

-اونا رو به خاطر گناهانشون کشتی، منی که از همه گناهام سنگین تره رو چی؟

چشمانش تار می دید و از میان کوری موقت نگاهش لبخند مرموزش را دید وقتی که گفت:

-مجازات تو از همه سنگین تره عزیزم...تنبیهی می شی که تا آخر عمر فراموش نمی شه!

بدنش یخ بست و تاریکی کل نگاهش را گرفت. از سمی که توی بدنش بود نشسته بیهوش شد.

هاتر به سمتش رفت از توی جیبش پادزهر را بیرون آورد دستش را به فکش انداخت و از ما بین دهان باز شده اش قطره ی پادزهر را توی دهانش ریخت. قلبش برای این دختر می کوبید.

-سخته عاشق کسی باشی که بزرگترین دردت رو بهت بخشیده باشه.

زمزمه وار این جمله را به زبان آورد. خم شد دستش را زیر زانوی الیسا انداخت و بلندش کرد و به سمت خروجی هزارتو رفت. روی تخت خواباندش و بوسه ای داغ روی لبش نشاند. شاید این آخرین باری بود که او را می دید.

نمی دانست که بعد از تمام این اتفاقات چه دردسر بزرگی کمین کرده بود. تا همین لحظه هم زیادی جنگیده بود، گریز از پلیس و کلی خرابکاری دیگه که پنهان کرده بود.

به چمدانش که گوشه ی خانه بود نگاهی انداخت و به سمت کارگاه رفت. روی میزی که پنج عروسک با شکل مختص همه ی افراد بود نگاه کرد. یکی یکی عروسک ها را توی سطل آشغال انداخت جز عروسکی که با شکل و ظاهر الیسا درست شده بود. موهای عروسک را از قبل بافته بود سوزن را برداشت و توی قلب عروسک فرو کرد و روی میز گذاشت. و تنها عروسکی که ماند، متعلق به الیسا بود.

چمدان را به دست گرفت، پالتوی بلند مشکی را روی دستش انداخته بود. به طبقه ی بالا رفت و با کلید قفل را باز کرد و توی چهارچوب ایستاد. زنی که روی ویلچر بود به سمتش برگشت و گفت:

-تمام شد؟

آرن سرش را تکان داد و گفت:

-آره مامان تمام شد.

مادر آرن روی ویلچر با موهای طلایی جو گندمی نشسته بود. چهره اش سرد و صورت لاغریش چروکین شده بود. اما همچنان ابهت و باکلاسی از این زن می بارید. بعد از مرگ نور و سخته ای که باعث فلج شدنش شد دیگر هیچ وقت نخندید، پیری و شکستگی به سرعت بهش غلبه کرد و از زنی که بود هیچی باقی نگذاشت. سرش را برگرداند به ساز چنگی که مرحم تنهایی اش بود نگاهی انداخت و خشک گفت:

-بریم.

حالا که انتقام گرفته شد دلش کمی آرام گرفت. آرن خم شد چمدان طلایی مادرش را هم برداشت و بی حرف پایین رفتند. برای رد کردن پله ها یک بار مادرش را بغل کرد و روی مبل گذاشت و از ویلچر دوم که زیر پله ها بود برای ادامه ی مسیر استفاده کردند.

مادرش را توی ماشین نشانند و به خانه برگشت. همه جا سوت و کور بود! به پنجره ی الیسا نگاهی انداخت که برای اولین بار صبح و طلوع خورشید را به چشم می دید.

-سیری، آهنگ رهایم کن رو بذار.

صدای موسیقی توی خانه ی خلوت و محزون پیچید، خانه ای که سال ها شاهد غم و شادی این خانواده ای در هم شکسته بود.

بیار چشم من \ ببین چه سیرم ازت

ببین چه روزی ازم \ سیاه کردی فقط

تو اون شب بن بست \ که بغض کرد و شکست

شبی که ساکش رو بست \ نگاه کردی فقط

گذاشتی راحت \ ازت جدا شه دلم

بسوز خوبه بسوز \ کمت نباشه دلم

بیار این تازه \ روزای خوبه توعه

شبی که می بینی \ دم غم غروبه تو

از اون خزون چه خبر؟ \ از آسمون چه خبره؟

از اون دوتا چشمه \ پر از جنون چه خبر؟

از پله ها بالا رفت و توی چهارچوب در ایستاد. الیسا روی تخت خواب بود و هانتر با غصه و دلتنگی نگاهش کرد. جلو رفت خم شد دستش را روی سرش کشید و موهایش را تاب داد.

همون که تنها موند

همون که تنها رفت \ همون که عمرت رو برد

از اون خزون چه خبر؟ \ تمام دیگه تمام کدوم عشق ، کدوم؟

که عشق عمر من رو \ حروم کرد حروم

که پیر کرد منو \ اسیر کرد منو

که پیش چشم خودم \ شکار شد آهوم

زیر لب زمزمه کرد:

-تا ابد اسمت روی قلبم هک شده عروسک تلخ و گزنده ی من.

بیار چشم من \ ببین چه سیرم ازت

ببین چه روزی ازم سیاه کردی فقط

تو اون شب بن بست، که بغض کرد و شکست

به سمت در رفت؛ چمدان به دست در حالیکه عروسکش را برای همیشه تنها می گذاشت. پایان این بازی تلخ همین جا و در همین لحظه بود.

شبی که ساکش رو بست \ نگاه کردی فقط!

از اون جنون چه خبر؟

فصل ششم

اویی که دیگر نبود

پلک های خسته ام را به زور باز کردم. انگار وزنه های صد کیلویی به آن ها وصل بود. مغزم تا چند ثانیه کار نمی کرد و لود نمی شدم که کجا بودم و چه اتفاقی افتاد. روی تخت نشستم و چند بار پلک زدم تا بالاخره همه چیز به یادم آمد.

سریع از جا پریدم و دستم را روی قلبم گرفتم. زیر لب زمزمه کردم:

-آرن؟

بدو بدو از اتاق بیرون رفتم و به سمت پله ها شیرجه زدم. در حالیکه با عجله پله ها را دو تا یکی می کردم بلند بلند گفتم:

-آرن باید یه چیزی بهت بگم، باید حرفای منم گوش بدی.

وسط سالن ایستادم اما هیچ سر و صدا و خبری از اون نبود. آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

-وقتی باهات آشنا شدم فکر کردم که بی رحم ترین آدم این قصه تویی، اما الان فهمیدم کسی که مظلومه تویی.

در خانه سکوت سر و صدا به پا کرده بود. بغض توی گلویم نشست و گفتم:

-می دونم که خواسته ی زیادیه، اما می شه من رو ببخشی؟

دور خودم چرخ خوردم و نگاهی به اطراف انداختم. انگار که هیچ وقت اینجا نبود، هیچ خبری ازش نبود. نگاهم روی دیواره ی راهرو افتاد که هیچ خبری از قاب های خانوادگی نبود. توی دلم غوغای به پا شد. این اولین باری بود که صدایش می کردم و جوابم را نمی داد. دستم را به مبل گرفتم و زمزمه کردم:

-چرا هیچی مثل سابق نیست؟

به سمت در رفتم و دستگیره را فشردم. در کمال تعجب به راحتی باز شد و باغ پیش چشم نمایان شد. قفسه ی سینه ام تند تند بالا پایین می شد و توی دلم انگار رخت می شستند. با پاهایی برهنه به سمت اتاق زیر زمینی دویدم اما آن جا هم نبود. و بعد از آن تمام خانه را گشتم اما نبود...آرن نبود! انگار داشتم دیوانه می شدم وسط سالن ایستادم دست هایم را به شقیقه چسباندم انگار فضای خالی خانه بهم فشار می آورد و خفه ام می کرد.

-خدایا، آرن تو کجایی؟

ساعت روی دیوار نزدیکی به طلوع را نشان می داد. با بغض روی سکوی ورودی خانه نشستم. آسمان هر لحظه رنگش باز تر می شد و خورشید بالا می آمد. تو کجایی که از نبودنت این طوری قلبم گرفته؟

آفتاب روی زمین پهن شد و هر لحظه جلوتر می آمد تا این که از روی انگشتان پام بالاتر کشید و روی دست و بازوهایم نشست. از آفتاب بی زار بودم، از هرچیزی که باعث اذیت اون می شد متنفرم. حتی از خودم! من کسی بودم که بزرگترین درد زندگی اش را بهش تقدیم کردم. خدایا چقدر الان از خودم حالم بهم می خورد.

سرم را روی زانو گذاشتم و اشک از چشمم سرازیر شد. صدای بغض دارش توی گوشم می پیچید وقتی از نور می گفت. سرم را بالا گرفتم و مابین بغض و اشکم آهی کشیدم. خورشید طلوع کرده بود، اون کجاست؟ باید تا الان خانه می بود.

توی چهارچوب در ایستادم و با بغض زمزمه کردم:

-سیری؟

-بله قربان؟

-آخرین آهنگی که پخش شد رو دوباره بذار.

به ثانیه نکشید که آهنگ رهایم کن پخش شد و صدایش توی کل خانه می پیچید. روی تختش نشستم و مرتبی اتاقش نگاه کردم. نفسم را از سینه بیرون دادم و دستم را روی ملحفه ی تخت کشیدم، یاد خاطراتی که این جا داشتیم افتادم. شاید اگر جای اون بودم، بلای بدی سر خودم می آوردم. چرا؟ چرا به من رحم کردی آرن؟

به گوشی که روی عسلی رها شده بود نگاه کردم، آخرین مدل ایفونی که توی بازار بود. رمز نداشت اما یک سیم کارت بدون مخاطب توی گوشی گذاشته بود. شماره ی مامان را گرفتم و صدایم را بزور کنترل کردم که گریه نکنم.

-بله؟

صدای خسته و خواب آلود مامان توی گوشی پیچید. لبخند تلخی روی لب هایم نشست وقتی ک گفتم:

-مامان؟

هول زده گفت:

-ایسا؟ مامان؟ بلاخره برگشتی؟

گیج و منگ پرسیدم:

-برگشتم؟

-آره گفته بودی یه سفر خارجی می ری.

سرم را تکان دادم و برای این که نگرانش نکنم دروغ هانتر را ادامه دادم:

-آره مامان، سفر کاری بودم و گوشیم خط های خارجی رو بالا نمیآورد. نتونستم بهت زنگ بزنم هزینش هم زیاد می شد.

-می فهمم مامان درک می کنم همین که گه گاهی بهم پیام می دادی و از حالت خبر می دادی کافی بود.

دستم را به بینی ام کشیدم و صدای فین فینم را خفه کردم.

-کی بر می گردی اهواز دخترم؟

سرم را بالا گرفتم و خیره به تابلوی آرن لب زدم:

-به زودی مامان، به زودی.

xxx

یکی از دنده هایم شکسته بود که با توصیه ی دکتر فقط استراحت و مسکن خوردن می توانست کمکم کند. به خانه ی قدیمی برگشتم، سوت و کور بود! روی سکوی چوبی ایستادم. صدای قیژ قیژ چوب های قدیمی و پوسیده بلند شد. قفل را توی کلید انداختم و در را باز کردم. خاک همه جا را گرفته بود و تیرگی چوب های قهوه ای سوخته توی چشمم آمد. صدای خاطرات بلند شد:

-برام یه نون تست حاضر می کنی ایسا؟

سارا از کنارم رد شد و در حالیکه حوله را دور موهایش پیچیده بود در یخچال را باز کرد. خودم را پشت این دیدم که نان های تست را توی دستگاه گذاشتم و دکمه اش را فشردم. سرم را برگرداندم و به سالن پذیرایی نگاه کردم که همه دور مبل ها جمع بودیم و پاسور بازی می کردیم.

-والله ای قلب نکنین.

-و حکم! برنده شدم.

صدای قهقهه و اعتراض ها درهم آمیخته شد. بغض توی گلویم نشست و اشک سردی از گونه ام سرازیر شد. می دانم، دوست های خوبی برای من نبودن اما مرگ هیچکدام را از ته دل نمی خواستم.

کیف از دستم روی زمین سقوط کرد و چشمانم را محکم بستم و توی دل سر خاطراتم داد کشیدم:

-دست از سرم بردارین.

و وقتی پلک هایم را باز کردم، خانه خالی و سوت و کور بود. در را بستم و به کارتون گربه نگاه کردم. حتی اون هم دیگر نبود. در یخچال را باز کردم، تمام میوه ها و مواد غذایی گندیده بودن. دستم را به بینی گرفتم و در حالیکه عرق می زدم تمام میوه های فاسد را توی سطل آشغال انداختم.

از توی کابینت غذای خشک گربه را توی ظرف ریختم و روی سکو گذاشتم و نگاهی به اطراف انداختم.

محلّه مثل همیشه ساکت و خلوت بود در را بستم و به خانه برگشتم. وقتی تکان می خوردم دنده هایم درد می گرفت و آخم به هوا می رفت. برای عوض کردن لباس هایم به اتاق برگشتم و نگاهی به اطراف انداختم. خاک روی تمام وسایل نشسته بود، بوم نقاشی تخت خواب و کمد کوچیک.

روی کمد خرس قرمز نازی گذاشته بودم؛ یاد چند ماه پیش افتادم وقتی که پستیچی در خانه را زد و این خرس را بهم داد. نمی دانستم مخاطب این هدیه کی بود اما حالا می دانم که...شکارچی این هدیه را برایم فرستاد. دست انداختم خرس را گرفتم و با دقت نگاهش کردم. احساس می کردم یک مشکلی داشت اما چه مشکلی نمی دانستم! انگار...چشم هایش دو رنگ متفاوت داشت.

جرقه ای توی ذهنم زده شد، اون تمام لحظات من را ثبت کرده بود، حتی خصوصی ترین لحظات اتاق خوابم را، پس نکنه...

نخ دور چشم عروسک را کشیدم و قالب چشم را در آوردم. طبق حدسم دوربین ریزی پشت اون چشم خوابیده بود. نفس عمیقی کشیدم و خرس را روی تخت گذاشتم و روی صندلی رو به رویش نشستم.

-می دونم که داری نگاهم می کنی...

انگشت هایم را در هم تاب می دادم و به زور سعی می کردم بغضی که توی گلویم نشسته را خفه کنم.

-آدم هایی که بد می شن، چیزهای تلخی رو به چشم دیدن که به این روز افتادن. اما تو نه آرن تو بد نبودی. ما داغونت کردیم، و هیچ وقت بخاطرش ازت عذرخواهی نکردیم.

اشک بی اجازه از گونه ام سرازیر شد و از چانه ام چکید. آهی کشیدم دست های قفل شده ام را به پیشانی چسباندم و گفتم:

-همیشه سعی کردم دختر خوبه ی قصه ی آدم های اطرافم باشم، اما انگار مطیع بودن و سکوت کردن باعث می شه فقط همه چیز رو خراب کنم. اگه یه ذره جرعت داشتم که وقتی بهم زور می گفتن سرشون داد می کشیدم و زیر بار زورشون نمی رفتم اوضاعمون این نمی شد.

چانه ام از بغض لرزید و اشک ها مثل سیل روی گونه های سرخ شده ام جاری شدند. خواستم اعتراف کنم، به این که چقدر دلم برایش تنگ شده بود. صدای زنگ در بلند شد از جا بلند شدم و به سمت در رفتم سر به زیر قفل را باز کردم، هیچ صدایی بلند نشد. سرم را آهسته بلند کردم و با دیدن شخصی که پشت در بود دهانم باز ماند و قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد.

فلش بک (دو ماه پیش)

صدای رد شدن ماشین ها و بوق های سرسام آور پلک های سنگینش را برای لحظه ای پراند. گردنش شل شد و سرش نزدیک بود سقوط کند که یکهو به خودش آمد و چشم های خسته و بی رمغش باز شدند. همه چیز خیلی عجیب به نظر می رسید، به درختی تکیه داده بود در دل تاریکی شب و وسط یک جنگل خشک و بی برگ. سر درد سنگین و غریبی داشت که امانش را بریده بود و چشم هایش را تار می کرد. نمی دانست آن جا کجاست. نگاه گیجی به اطراف انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-من کیم؟

حتی اسم خودش را هم به یاد نمی آورد. از روی زمین آهسته بلند شد زانوهایش صدا دادند و پاهایش از بی تحرکی مثل چوب خشک و کبود شده بودند. سخت بود تا بالاخره راه بیوفتد و به سمت صداها حرکت کنند. جوری راه می رفت که انگار فلجی بود که تازه به راه افتاده، زانوهایش خم کمرش صاف نمی شد و عین یک اسکلت زنده بود. سرش از ضعف و گرسنگی گیج می رفت و هرچقدر که به جاده نزدیک می شد نور ماشین هایی که به چشمش می خوردند مغزش را متلاشی می کردند. انگار مثل سوزن توی چشمش فرو می رفتند و سرش را له می کردند. حواس پرت و سرگشته ای بود که کنار جاده ایستاد بی آن که بداند حتی اسمش چی بود و در حال حاضر کجاست؟

ماشین ها با سرعت از کنارش رد می شدند و با تعجب نگاهش می کردند. لباس هایش پاره پوره و کثیف و خاکی بودند. عین یک مفلس بیچاره و مسکینی بود که محتاج تکه ای نان و غذاست.

دستش را بالا گرفت تا یکی از ماشین ها از حرکت بایستند اما همه با سرعت بیش تری از کنارش رد می شدند. صدای جیغ لاستیک ها توی گوشش پیچید و سرش تابی خورد دستش شل پایین افتاد و روی زمین سقوط کرد. یکی از ماشین هایی که درحال گذر بود سرعتش را کم کرد کمی اخم هایش را در هم پیچاند و زیر لب غرید:

-آدم نمی دونه اعتماد کنه یا نه از بس که این دله دزدها اعتمادمون رو خراب کردن. حق یه نیازمند واقعی این وسط ضایع می شه.

با حرص از این که دلسوزی اش بر منطقش غلبه کرد از ماشین پیاده شد و بالای سر شخصی که روی زمین ولو شده بود ایستاد. دست هایش را به کمر فربه اش چسباند سبیل هایش را تاب داد و گفت:

-لعنت به این دل بی صاحب مونده.

خم شد جسم نحیف و لاغرش را برداشت و توی عقب ماشین انداخت و گازش را به سمت بیمارستان گرفت. دکتر ها چندین آزمایش و تست از این شخص مجهول الهویه گرفتند اما به هیچ نتیجه ای نرسیدند. نمی دانستند چطور ممکن بود که یکهو بی دلیل یک نفر این قدر ضعیف شود و حافظه اش را بی آن که ضربه ای به سر بخورد از دست بدهد. روی تخت بیمارستان نشسته بود لباس ابی به تنش زار می زد و سر به زیر زمزمه کرد:

-من کیم؟

یک ماهی از این که توی بیمارستان بستری بود می گذشت و یک علامت سوال بزرگ و موش آزمایشگاهی برای دکترها شده بود. چشم هایش را بست به مغزش فشار آورد تا یادش بیاید سرش داغ شد و لحظه ای که یک خاطره ی محو توی سرش زنده شد صدای نازک و نگران شخصی تمام تصوراتش را بهم ریخت.

-سام پسرَم.

سرش را وحشت زده برگرداند و به زن شیک و لاغر اندام و کشیده ای که با پالتوی پلنگی و موهای مش شده توی چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد. لب هایش شیدینگ قرمز شده بود و بینی اش به شکل عروسکی عمل. دستمال را جلوی بینی گرفته وفین فین می کرد و چشمانش از گریه سرخ شده بود. با کفش های پاشنه بلند قهوه ای ورنی به سمت سام یورش برد و های های گریه را سر داد وقتی که از شانه پسرش را بغل کشید.

سام گیج و منگ زمزمه کرد:

-منو می شناسی؟

مادرش وحشت زده عقب کشید و گفت:

-ای وای خدا مرگم بده پسر من از دست رفت، خدایا منو بکش.

دستمال را زیر بینی اش گرفت به سقف خیره شد چندبار پلک زد و زیر لب گفت:

-ولی هنوز جوونم، خدایا بعدا منو بکش.

سام گیج و منگ اخم هایش را در هم کشید و پرسید:

-اسم من سامه؟

مادرش سرش را تکان داد دست هایش را روی زانوی سام گذاشت آن یکی دست دیگرش که حامل دستمال بود را تند تند جلوی صورتش تکان داد تا اشک هایش نریزد و آرایشش را خراب کند در همان حین گفت:

-آره بیبی، تو بچه ی خوشگل و لوس منی اسم من سمیراست عسلم.

سام دست زن را پس زد خودش را جمع کرد و گفت:

-همچین چیزی یادم نمیداد.

سمیرا چانه ی سام را توی دست گرفت و با دلسوزی گفت:

-آخ معلومه که یادت نمیداد بیبی، دکترا گفتن شاید حالت خوب بشه اما تو اون موقع با من زندگی می کنی، توی خونه ی لوکس و مجلل مون.

و دستش را در هوا کشید و به خانه ی مجللش افتخار کرد. سام سردرگم تر از قبل پرسید:

-من چند سالمه؟ چطور سر از اینجا در آوردم؟

دستش را دور بازوی سام انداخت کمک کرد از روی تخت پایین بیاید و در همان حین گفت:

-خب ببین عزیزم...

وقتی سام سرپا شد آن یکی دستش را روی سینه ی سام نهاد و با چشمانی مظلوم ادامه داد:

-یه مدت غیبت زده بود من خیلی نگران شدم از وقتی گم شدی یه چروک زیر چشمم افتاد. نمی دونستم دنبال تو بگردم یا برم کلینیک، گم شدن رو به پلیس گزارش دادیم اما گفتن از این سابقه ها زیاد داشتی و عادیه که

بی خبر بری و بعدا خودت برگردی. از دست پلیس ها هم کاری ساخته نبود اما وقتی دو ماه گذشت و هیچ خبری نشد بابا رحمانت هم نگران شد دوباره رفتیم پیش پلیس و برات پرونده ی مفقودی تشکیل دادیم. اما باز هم هیچ سرنخی پیدا نشد تا این که گزارش دادن شخصی با مشخصات ظاهری تو توی این بیمارستان پیدا شده که بی نام و نشونه. ماهم سریع اومدیم، آخ عسلم این همه مدت از تو دور بودن واقعا عذابه.

همین طور که به سمت در اتاق می رفتند سام تمام اطلاعات را توی حافظه ی پاک و سفیدش نگه داشت. یکهو سمیرا به سمت سام برگشت و هول زده و با چشمانی گرد پرسید:

-راستی خبر از داداشت نداری؟ نمی دونم چرا شما دوتا برادر یهو ناپدید می شین.

وقتی نگاه عاقل اندرسفیه ی سام را دید سریع دهانش را بست سرش را تکان داد و گفت:

-معلومه که نمی دونی برادرت کیه حتی...بریم عزیزم باید مرخصت کنم.

همه چیز برایش جدید و تازه به نظر می رسید، خانه ای که تمام وسایلش لوکس و طلایی بودن. زیاد از حد همه جا شلوغ و تشریفاتی بود. کاغذ دیواری ها، مجسمه های زیاد و تابلو های لوکس و صدها چیز دیگر که خانه را به موزه ای طلایی رنگ تبدیل کرده بود.

سالن بزرگ با یک دست مبل سلطنتی بزرگ و با ابهت پر شده بود، کنار مبل تک نفره ای که انگار برای شاه در نظر گرفته بودن یک قفس طلایی پایه بلند قناری گذاشته بودند. خدمتکاری با سینی بزرگ گرد طلایی از جلوی در رد شد و به سمت آشپزخانه رفت. قناری زرد رنگ توی قفس مدام آواز می خواند و سردرد مزخرفی به سام هدیه کرد. سرش گیج می رفت انگار مغزش یک چاهی بود که عمیق و گود تر می شد. چشمانش را بست دو انگشتش را به پیشانی فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

-خوب فکر کن تا یادت بیاد.

و باز هم صحنه ای محو از یک اسطبل به یاد آورد. انگار حتی یادآوری این لحظه هم برایش درد جسمی به ارمغان همراه آورد. زمزمه ی مادرش را از پشت در شنید:

-می گی چی کار کنم؟ من عمرا بچم رو که تازه پیدا کردم بدم دست پلیس.

- من نمی دونم رحمان خودت باید این پرونده های شکایت مسخره رو جمع کنی.

-به هیچ عنوان راجب پسر همچین حرفی نزن، خوابیده باهاشون که خوابیده خودشون خواستن.

فین فینش بلند شد وقتی که با مظلومیت دروغین گفت:

-یه مشت هرزن که وقتی می فهمن پسرم پولداره کیسه می دوزن. شاید اصلا خیلیاشون اول تحقیق می کنن بعد می رن سر تختش...بعد از اونم شکایت می کنن.

-مرسی همسری می دونم که خوب می تونی این پرونده های شکایت رو جمع کنی.

و با لبخند به گردنش تاب داد و تماس را قطع کرد. نفس راحتی کشید از این که توانست رحمان را راضی کند تا از پسرشان در مقابل تمام این به اصطلاح تهمت ها دفاع کند. خدمتکاری که در حال پاک کردن تابلو ها بود در دل زمزمه کرد:

-وقتی این قدر پشت یه بچه رو می گیری و ازش در مقابل تمام خطاهاش دفاع می کنی، بزرگ که بشه می شه این. یه خودخواه بی ریشه، بابت هر غلطی که می کنن طلبکار و پررو هستن.

از زمانی که سام و فرید کودک بودند شاهد تربیت اشتباه و غلط این مادر بود اما جرعت اظهار نظر نداشت. چون که اون فقط یک خدمتکار ساده ای بود که نیاز به پول و کار داشت و دخالت در کار دیگران را عمل درست و پسندیده ای نمی دید. سرش را با تاسف تکان داد و دستمال کثیف را توی سطل انداخت و از راهرو فاصله گرفت. سمیرا دستی به موهایش کشید و با لبخندی از سر ذوق کاری که کرده بود وارد اتاق شد و با صدای بلند و کشیده ای گفت:

-پسرم؟

سام با شنیدن صدای مادرش از جا پرید و سریع گفت:

-بله؟

سمیرا با لبخندی دندان نما سرکی به اطراف کشید و گفت:

-حالت خوبه؟ هنوز تغییری نکردی؟

سام فقط با تکان دادن سرش جواب منفی ش را ابراز کرد. فکر نمی کرد که حالا حالاها خبری از بازگشت خاطرات باشد. اما عجیب بود که کابوس شب هایش مردی سیاه پوش در دل تاریکی با چشمانی عسلی براق بود. هر وقت که این خواب ترسناک را می دید دلهره و استرس کل وجودش را می گرفت و سریع از خواب می پرید. وقتی

سمیرا اتاق را ترک کرد سام کارتی که مخفی کرده بود را در آورد و با دقت نگاهش کرد. تصویر پنج شخص که با چوب در حال دعوا بودند نشان می داد. پشت کارت به انگلیسی جمله ی پنج چوبدست پررنگ نوشته شده بود.

لیتاپ گران قیمتش را باز کرد و کلمه ی مورد نظر را توی اینترنت سرچ کرد و بلافاصله صفحه ای بالا آمد که درباره ی تاروت اطلاعات می داد. چشم هایش تند تند روی خط های کتاب جا به جا می شد و زیر لب می خواند:

-این کارت نشان دعوا جنگ و خون ریزی می باشد. در هر صورتی که این کارت چه معکوس و عمودی برای شخصی در بیاید بد یمن و بیچارگی به همراه دارد. جنگی بزرگ در کمین است که همراه با خونریزی و گریه و جیغ است. در زمان های قدیم وقتی این کارت برای اشخاصی که افراد خانواده را به جنگ می فرستادند رو می شد از قبل عزاداری ها را شروع می کردند چون که بی شک مرگ و بدبختی همراه آن ها می شد.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-چرا باید یه همچین کارت عجیبی توی جیب من در بیاد؟

وقتی را بیاد آورد که از زیر درخت بلند شد و توی جیبش این کارت را لمس کرد. احساس کرد جرقه ای توی ذهنش خورده شد سرش را با دست فشرد و ناله ای کرد. آمپول، اصطبل و چند نفر که با چهره های نامشخص پشت میزی نشسته بودند یادش آمد. کارت هایی که با سرعت جا به جا می شدند و نور زرد رنگ کم و زیاد می شد. خم شد به سمت زمین و شقیقه هایش را محکم فشرد تا درد عجیب مغزش کم شود اما فایده ای نداشت روی جفت زانو ها افتاد و فریاد ضعیفی سر داد. با یاد آوری چیزی چشم هایش گرد شد سرش را یکهو بالا گرفت و وحشت زده لب زد:

-هانتر!

xxx

دانای کل (آرن نیک زاد)

مچ دستش روی دسته ی صندلی بود و ما بین دو انگشتش یک کارت را در هوا تکان می داد. نفسش سنگین شده بود وقتی که حرف های ایسا را شنید و بغضش را حتی از پشت دوربین هم احساس کرد.

دست آزادش را مشت کرد و جلوی دهانش گذاشت. رگ فکش از فشار بالا پایین می شد دلش می خواست دست می انداخت و اشک های ایسا را پاک می کرد اما کاری از دستش ساخته نبود.

انتقام گرفته شد، اما قلبش به هیچ عنوان یک ذره هم آرام نشد. همه فکر می کردند که قصه ی این بازی تمام شده، اما هیچکس جز هانتر نمی دانست که تازه بازی اصلی شروع شده بود! ایسا در حال طلب بخشش بود اما هانتر سرش را کج کرد دستش را زیر چانه انداخت و لب زد:

-اوه نه عزیزم ما تازه داریم شروع می کنیم.

خودش خوب می دانست که سخت ترین بازی را به قوی ترین جنگجوی این قصه داده بود. اما با این حال نمی دانست که دوام می آورد یا نه. دکتر پشت سر هانتر ایستاد و گفت:

-تمرین امروز تمام شد آقا.

سرش را تکان داد و گفت:

-خسته نباشی می تونی بری.

دکتر سریع کیفش را برداشت و خانه ی بزرگ هانتر را ترک کرد. هیچکس از وجود چنین خانه ای خبر نداشت چون زمانی که مشغول کار کردن بود و قبل از این اتفاقات با پول و سرمایه ی شخصی خودش این خانه را خرید تا با همسر آینده اش این جا زندگی کند. اما انگار هیچ وقت قرار نیست چنین اتفاقی بیوفتد. خیره به عکس ایسا که روی پس زمینه ی لپتاپ بود زمزمه کرد:

-نه قبل از تو، و نه بعد از تو! هیچکس دیگه نمی تونه قلبی که تو لمس کردی رو به دست بیاره الا. این خونه تا ابد خالی می مونه عروسک.

دلش برایش تنگ شده بود با این که فقط دو روز از دوری می گذشت. مادرش با آب درمانی و فزیوتراپی که دکتر انجام داد کمی جسمش رو به بهبودی بود. هانتر با دیدن چشم های مادرش آه از نهادش برخاست. همه چیز را می توانست حل کند جز غمی که در چشمان مادرش غوغا می کرد.

پشت ویلچر ایستاد و در حالیکه از پله های سرازیری بالا می بردش گفت:

-امروز کم حرفی مامان.

نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

-یه هفته ی دیگه تولد نوره.

با شنیدن این حرف خشکش زد و قلبش مچاله شد. سرش را به زیر انداخت خم شد روی موهای بهم ریخته ی مادرش را بوسید و هیچی نگفت. بعضی وقت ها خودش را هم مقصر می دانست و از دنیا سیر می شد. چشمان عسلی مادرش در پس پرده ی اشک محو شد و چانه اش از بغض لرزید. آرن وقتی از طبقه ی زیرین که استخر بود بیرون آمدند مستقیم به سمت اتاق حرکت کرد و وقتی رسید خم شد مادرش را بغل کرد و روی تخت گذاشت و گفت:

-حالا یکم استراحت کن نسیم بانو، امروز خیلی تمرین کردی.

نسیم پتو را تا روی سرش بالا کشید و نفسش را آزاد کرد. دلش نمی خواست جلوی تک پسر درد دیده اش های های گریه کند و به محض این که صدای بسته شدن در بلند شد صدای هق هق گریه اش بلند شد. آرن تکیه اش را به در داد و خیره به زمین گوش به نوای سوزناک غصه های دل شکسته ی نسیم بانو داد. می دانست حتی انتقام هم دل مادرش را خنک نمی کند، همه و همه اش نقشه ی خودش بود نسیم بانو مخالفتی نکرد اما از روز اول گفت که دردش این طور آرام نمی گیرد.

حالا نه تنها انتقام دلش را خنک نکرد، بلکه بیچارگی بزرگی هم تقدیم دل بی صاحب شده ی خودش تقدیم کرد. -فقط همین مصیبت رو کم داشتم.

و هیچ بدبختی بالا تر از عشق نبود! که حالا قرعه به نام الیسا و هانتر در این بازی سرنوشت ساز افتاد. منظور آرن هم از مصیبت دقیقا همین احساسی بود که شب و روز با آن دست و پنجه نرم کرد. بارها وقتی الیسا در خانه ی خودش خواب بود مثل یک شکارچی قفل در ها را باز می کرد و توی اتاقش می خزید و بالا سرش حاضر می شد. نفس های الیسا را می شمرد و حتی تعداد مژه هایش را هم می دانست. هر دو پلکش سیصد و دوازده تا مژه داشت. وقتی که خواب بود یکی از مژه هایش افتاد با سرانگشت گودی چشمش را لمس کرد و مژه را برداشت. همان لحظه الیسا تکانی خورد و سنگین تر از قبل به خواب ادامه داد. هیچ وقت نمی دانست که توی تاریکی اتاقش شکارچی ایستاده و تماشایش می کند. جزو به جزو صورت و بدنش را حفظ بود. می دانست که خال ریزی روی رانش دارد و روی زانوی سمت چپش جای زخمی قدیمی و کهنه به جا مانده بود. زیر لب بدون این که کنترلی روی خودش داشته باشد زمزمه کرد:

-شیفته ی تمام جزییاتمِ الا.

چند دقیقه نگذشته بود که چشم از الیسا برداشت اما بازهم دلتنگش شد. آخر این احساس کار دستش می داد. همان طور که همین عشق داشت الیسا را دق می داد. هر دو با قلب هایی غمگین به دیوار تکیه دادند و نفس عمیقی کشیدند و اسم یکدیگر را زمزمه کردند.

-آرن.

-الیسا؟

احساس کرد قلبش محکم تپید و خون در رگ هایش با سرعت بیش تری پمپاژ شد. سرشان را رو به آسمان گرفتند و در دل دیگری را دعا کردند.

-خدایا، آرن رو برگردون.

-کاش هیچ وقت فراموشم نکنه.

گوشی را از توی جیب در آورد و پسورد را زد. به انگلیسی کلمه ی elisa را وارد کرد و قفل باز شد. عکس نور روی پس زمینه ی موبایلش بود انگشت شستش را روی گونه های تپل نور کشید و با حسرت به لبخند عمیق و بچگانه اش نگاهی کرد و آهی کشید.

-بارها دعا کردم که کاش هیچ وقت هیچ بلایی سرت نمی یومد، اما چه حیف که این جا زور داداشی نچربید و تو رو باخت.

پلک هایش را با حرص بست سرش را برگرداند و ساعدش را روی دهنش کشید. حرصی عمیق کل وجودش را می بلعید. غضب و خودخوری پنج سال بود که چنگال هایش را روی روحش می کشید و پاره پاره اش کره بود.

از هر زخمی که این چنگال ها به وجود آورده بود زهر زرد رنگی از روح سیاهش می ریخت و کل وجودش را می سوزاند، دردش دقیقا به همین شکل بود. اما غمش....تاریک تر از هر آن چیزی بود که تا به حال هرکسی تجربه کرده است. خواهری که بعد از پانزده سال به دنیای تاریکش پیوست و همه جا را رنگ شادی زد، هر سال که بزرگ تر می شد زندگی هم همراه اون قشنگ تر و نورانی تر می شد. اما در نهایت فقط هشت سال این خوشبختی ادامه داشت، تا وقتی که نور حیات غروب کرد و همه جا تاریک شد. قلب ها خاموش، عمارت تاریک و بغض ها شکسته شد.

نور آمد، زندگی بخشید و با رفتنش همه ی خوشبختی را هم با خودش به یغما برد. دردش به حدی زیاد بود که اگر بحث دارو و سلامتی در کار نبود تا الان پاکت پاکت سیگار دود هوا کرده، اما در گروه خونی اش اعتیاد و شراب و سیگار جایی نداشت.

نفسش را از سینه بیرون داد و خیره به عکس نور لب زد:

-کاش دوباره می تونستم حضورت رو احساس کنم.

انگار باد خنکی توی هوا پیچید، با این که در ها بسته و پنجره ها چفت بودند. سرش را برگرداند و به شمع هایی که نورشان در جهت های مخالف باد تکان می خوردند نگاه کرد. زیر لب زمزمه کرد:

-نور.

فصل هفتم

روی دیگر

در را باز کردم و با بالا آوردن سرم شوکه شدم. اما اون از همان لحظه ی اول خیره به در بود تا وقتی که در را باز کردم. با انگشتانش بازی می کرد انگار که خجالت می کشید. حیرت زده لب زدم:

-تیدا؟

سرش را به زیر انداخت و با صدای آرامی گفت:

-سلام ایسا.

تته پته کنان گفتم:

-تی...دا؟

سرش را بالا آورد به داخل اشاره ای انداخت و گفت:

-می تونم پیام داخل؟

وقتی از کنارم رد شد دستم را به شکمش زدم و انتظار داشتم از بین بدنش رد کند اما در کمال تعجب جسم واقعی و گرمی داشت. ابروهایم بیش از پیش بالا پرید و مطمئن شدم که حداقل روح نبود.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-چه شب هایی که تا صبح این جا سپری شد.

نفسم از تعجب توی سینه حبس شده بود و دهانم همچنان باز. به سمتم چرخید گردنش را با کلافگی تاب داد و گفت:

-بیخیال بابا معلومه که نمردم.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

-ولی...من مردنت رو دیدم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه هیچ وقت توی اون تصادف بهم صدمه ای نرسید.

شوکم کم کم از بین رفت و جایش را به گریه داد. چانه ام از بغض لرزید و چشمانم لبالب پر از اشک شد. با حرص و گریه گفتم:

-ولی...ولی فکر کردم بهترین دوستم رو از دست دادم.

لبخند تلخی زد قدم به جلو برداشت و بغلم کرد. با صدای گرفته ای گفت:
-ببخشید.

هنوز باورم نمی شد که نمرده بود. با خوشحالی و گریه دستم را روی دو طرف صورتش کشیدم و ناباور گفتم:

-خدا رو شکر که زنده ای. چطور...چطوری ممکنه؟ ولی یه ماشین...

دوباره بغض توی گلویم نشست و راه نفسم را بست و نتوانستم جمله ام را کامل کنم. سرش را تند تند تکان داد دستم را کشید و روی مبل نشاند.

-همه اش نقشه ی هانتر بود، کسی که از همون اول بهش خط می داد من بودم. وقتی بقیه شک کردن که جاسوس من باشم تصمیم گرفتیم که با مرگ جعلی از صفحه ی بازی حذف بشم!

دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-چرا؟ چرا باهаш متهد شدی؟

سرش را با خجالت زیر انداخت و جواب داد:

-چون نیاز به پول داشتم که ادامه تحصیل بدم. تو که از شرایط زندگی من باخبری! یادته بهت گفتم نمی تونم درسم رو ادامه بدم؟ قرار بود ترک تحصیل کنم اما درست مثل یه فرشته از راه رسید و کمکم کرد که سرپا بشم. نه تنها به من کمک کرد بلکه زیر پر و بال مامانم رو هم گرفت و براش یه کاری پیدا کرد با حقوق عالی و شرایط آسون. پرستاری از یه خانم فلج رو به عهده داره.

یک لحظه توی فکر فرو رفتم باورم نمی شد که این روی هانتر هم وجود داشت و به دیگران کمک می کرد. وقتی دستش روی دستم نشست از فکر بیرون پریدم.

-منم اول نسبت بهش گارد داشتم فکر کردم دشمن ماست اما وقتی فهمیدم که چه بلایی سرش آوردین حق رو بهش دادم. تو و فرید و سام اصلی ترین افرادی بودین که بهش ضربه زدین. اما می دونی چرا با من مشکلی نداشت؟

چون هیچ وقت مثل بهت ركب نزدّم. و می دونی چرا از سارا متنفره؟ چون بیش ترین کلکی که خوردی از طرف اون بود. فهمیدی موضوع رو عزیزم؟ با این که زخمیش کردی اما دلیل نفرتش به دیگران تویی! با من صلح کرد، به خاطر تو! و با سارا دشمنی راه انداخت باز هم به خاطر تو.

می دانستم هیچ وقت یک نفر دست تنها نمی توانست تمام این کارها را انجام دهد اما نمی خواستم به هیچکس تهمت بزنم. لبم را تر کردم و خیره به زمین گفتم:

-از کی هم بازیش شدی؟

با کمی فکر جواب داد:

-از وقتی که شروع به ناپدید شدن کردین.

یاد وقتی افتادم که فرید ناپدید شد و سام همه ی تقصیر ها را گردن من انداخت. به خاطر آتیشی که تیدا به معرکه انداخت. حالا همه چیز واضح تر شده بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

-پس بهش حق می دی.

دستش را روی بازویم گذاشت و با لحن مهربان همیشگی اش گفت:

-یه لحظه خودت رو جای اون بذار، فکر کن به خاطر این که برادرای ناتیت ارث رو بالا بکشن و خواهرت رو از بین بردن، کسی که عاشقش در اصل دشمنته اما با این حال همه جوهره هواشو داری. می دونی چقدر پا روی عقلش گذاشت و با تو مثل بقیه رفتار نکرد؟ می دونی چقدر به خاطر تو سر خودش کلک می زد؟ کسی که بازی رو اختراع کرده بود به خاطر تو تقلب رو هم وسط انداخت. یک شبه همه چیزش رو از دست داد فقط و فقط به خاطر دو تا احمق کودن که تو رو هم به بازی گرفتن.

آه از سینه ام بلند شد و سرم را ریز تکان دادم. واقعا نمی توانستم خودم را جای اون بگذارم. درکش سخت بود شاید چون من این طرف قضیه بودم. ولی می دانستم از دست دادن یک نفر چه عذاب وحشتناکی می تواند برای انسانی که زاده ی احساسات است داشته باشد. و همه ی ما، برده ی احساساتی بودیم که همیشه پیروز نبرد با عقل و منطقمان بود.

-بعضی وقت ها، بهش حق می دم که بخواد تمام دق و دلیش رو سرمون خالی کنه. چون به خطار سطحی نگری و حماقت ما همه ی خوشبختیش دود شد رفت هوا. می دونی بدترین مرگ رو خواهرش تجربه کرد. فقط هشت

سالش بود که بهش تجاوز شد و بعدش خفش کرد. بعضی وقت ها نمی تونم باور کنم که همچین حیوانایی در پوست انسان وجود دارن.

-صد رحمت به حیوون، فقط یه انسان دو پا می تونه همین قدر پست و حقیر باشه.

سرم را تکان دادم و با ناراحتی گفتم:

-وقتی فکر کردم که دلیل مرگ تو و سام اونه خواستم سر به تنش نباشه.

-می بینی؟ با این که دوستات بودیم اما چقدر ازش متنفر شدی، حالا فکر کن اون باید چه حسی داشته باشه. ببین الیسا ازت نمی خوام که ببخشیش یا نمی دونم مثلاً شیفتش بشی ولی من روی دیگه ی اون رو دیدم، می دونم که پشت پوست کلفت و ظاهر سردش یه مردی خوابیده که تنش پر زخمه اما همچنان قلبش از احساسی پره که اون زخما رو بهش بخشیده.

دست انداختم اسپری آسمم را برداشتم و توی دهانم خالی کردم. چشمانم را برای لحظه ای بستم و نفس عمیقی کشیدم و پشت پلک های بسته ام تصویر او شکل گرفت. سریع چشمانم را باز کردم و نفسم برای لحظه ای حبس شد. از روی مبل پریدم و با کلافگی گفتم:

-ولی انتقام راهش نیست می تونست قانونی عمل کنه. چمیدونم مثلاً از اون اشغال عوضی شکایت می کرد تا بخاطر کاری که کرد اعدامش کنن. می تونست به روش های کمتر خشن دخل سام و فرید رو بیاره. یا اصلاً سارا به اون چه ربطی داشت به من صدمه زد که زد نباید دخالت می کرد.

تیدا از روی مبل بلند شد و با پشت چشمی که نازک کرد گفت:

-عاشق نشدی بفهمی دیگه. مثل خر افسارت رو می گیره دنبال خودت می کشونه هیچ غلطیم نمی تونی بکنی. دیوانه دارم می گم پنج سال تمام عاشقت بود جای تو حرص می خورد فقط برو خدا رو شکر کن که حساب تو رو با بقیه یکی ندونست وگرنه بدبخت بودی.

شالش را روی سرش انداخت دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-چندبار که با من درد و دل کرد تونستم قلبش رو لمس کنم و دردی که کشید رو حس کنم. ببخشید الیسا ولی توی این داستان من حق رو به اون می دم. شاید اگه جاش بودم کارهای بدتری هم می کردم.

و به سمت در رفت. قبل از این که پایش را بیرون بگذارد آهسته لب زدم:

-چه بلایی سر سارا اومد؟ در آخر برنده ی اون بازی کوفتی کی بود؟

سرش را برگرداند و با صدایی ملموس از صداقت گفت:

-تو بودی، مثل همیشه برنده تو شدی.

حس کردم قلبم تکان محکمی خورد و پایین ریخت. به سمتش برگشتم و دوباره تکرار کردم:

-چطور ممکنه که من برنده باشم؟ وقتی که کلید رو هیچ وقت نداشتم؟

دست به سینه به چهارچوب در تکیه زد و توضیح داد:

-کسی که از اول بازی کلید رو داشت سارا بود، و خودش خیلی خوب این رو می دونست. اما فرید رو به جون تو انداخت تا حواسش رو از خودش پرت کنه و بتونه برنده بشه. اما وقتی که دنبال در قرمز می گشت خون زیادی از دست داد و درست وقتی که به در رسید آخرین قطره ی خورش رو هم از دست داد و روی زمین خشک شد. متاسفم الیسا ولی من مثل تو نیستم که بخوام دل بسوزونم. حقش بود هر بلایی که سرش اومد. از اون بدتر هم فرید که بهت رحم نکرد و کتکت زد. یه مرد واقعی هیچ وقت روی یه زن دست بلند نمی کنه.

کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و گفت:

-حالا باید برم دنبال درس و کلاسام، بعدا می بینمت عزیزم.

وقتی رفت تا چند دقیقه خشک شده بین چهارچوب در باقی ماندم. وقتی خواستم عقب گرد کنم با دیدن ظرف خالی غذا ذوق زده خم شدم و دوباره پر کردم و گذاشتم سر جای قبلی تا گربه برگردد و گرسنه نماند.

نمی توانستم فکرم را از سرنوشت شومی که برای سارا، سام و فرید اتفاق افتاد دور کنم. حرف های تیدا توی سرم مرور شد. از ته دل حق را به او می دادم اما پذیرفتنش برای خودم کمی سخت بود. بازی آخر تیر خلاصی را زد و دل احمق و بیچاره ی من را بلاخره قانع کرد که تو هیچکس رو توی این دنیا نداری.

دهنم ناخودآگاه باز شد و حرفی که توی دلم بود را به زبان آورد:

-به جز آرن.

قلبم با شنیدن حرفی که زدم تند تند به تپش افتاد دست لرزانم را بالا آوردم روی سینه ام گذاشتم نفس عمیقی کشیدم چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-آروم بگیر، داری بیچاره ام می کنی حالت هست؟

روزها در پی هم گذشتند و شب ها از همیشه کسل کننده تر بودند. حدود دو هفته ای بود که هیچ خبری از اون نداشتم و هر شب دلتنگی ام بیش تر می شد. تا این که قلب درد عجیبی کنج سینه ام افتاد و دمار از روزگارم در آورد. جلوی تلویزیون نشسته بودیم و تیدا از میوه های تازه ای که امروز خریده بود روی میز عسلی گذاشت. جوراب های ساق بلند طرح گیلان را به پا کرده بودم و توی پتوی نازکی که دور خودم پیچیده بودم غرق شدم. صدای شکستن چوب ها و بوی هیزم هایی که در آتش شومینه می سوختن فضای خانه را پر کرده بود. عاشق این بو بودم، و همینطور بوی خاک باران خورده ای که از زیر درز پنجره ها و در ها سرک می کشید و مثل مهمانی عزیز رخت در خانه پهن می کرد. نفس عمیقی کشیدم و صدای تلویزیون را بلند تر کردم.

نزدیک های ساعت هشت شب بود که برق مثل همیشه رفت و با شمع هایی که جلوی پنجره ردیف کرده بودیم فضا را روشن نگه داشتیم. دفعه ی پیش لوستری از شمع ساختم و از سقف آویزان کردم که در چنین موقعی بی نور نمایم. تیدا از صندلی بالا رفت و با چوب بلندی یکی یکی شمع ها را روشن کرد. وقتی که خبری از تلویزیون و موسیقی نبود و سکوت کل خانه را فرا گرفت صدای نم نم بارانی که روی سقف چوبی خانه می کوبید به گوشم رسید. لبخندی زدم و گفتم:

-عاشق بارونم.

یاد وقتی افتادم که هانتر گفت از هوای آفتابی متنفره اما طرفدار ابرهاییه که کل آسمون رو تیره می کنن. همه چیز من را یاد اون می انداخت. شمع، نقاشی و باران! و چه چیزهایی خوبی در دنیا پیدا می شد که یاد آن را در دلم زنده می کرد. خدایا بدجور دلم برایش تنگ شده، یادی، نشانه ای هرچیزی که مربوط به اون می شه برام بفرست. و چشم هایم را بستم تا دعایم به آسمان ها برود.

صدای شکستن چوب از بیرون خانه شنیدم. سریع از جا تکانی خوردم و زمزمه کردم:

-آرن؟

سر تیدا به سمتم برگشت چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-تو هم شنیدی؟

تند تند سرم را تکان و اب دهانم را قورت دادم. امید توی دلم رنگ زردش را پاشید سریع سرپا شدم و پتو را دور خودم پیچاندم. دمای خانه به شدت سرد بود و گونه هایم از باد های ریزی که از درز ها رد می شد یخ زده بود. به

پنجره نزدیک شدم و در دل خدا خدا می کردم که باز هم اون باشد، اونی که همیشه از پشت شیشه تماشا می کرد. شمع را به دست گرفتم و نزدیک شیشه کردم تا بیرون را تماشا کنم. اما با دیدن گربه که زیر سقف خانه ایستاده بود تا باران خیسش نکند پکر شدم و بادم خوابید.

به سمت تیدا برگشتم و در مقابل چشم های هیجان زده اش نا امید سرم را تکان دادم. لبش را فشرد و چیزی نگفت. ذوقش خوابید به سمت اتاق سارا که الان دیگر مال خودش بود رفت و گفت:

-من می رم بخوابم، فردا کلاس دارم خیلی خستم.

لب زدم:

-شب بخیر.

من هم وسایل را جمع کردم شمع ها را یکی یکی خاموش کردم و به شمع می که جلوی پنجره بود رسیدم خم شدم موهایم را با دست کنار زدم و با فوت آرامی شمع را خاموش کردم اما لحظه ی آخر، وقتی که یک لحظه زمان آهسته شد و نفسم به شمع را رو به خاموشی می برد انعکاس تصویرش را توی شیشه دیدم. که سرپا ایستاده و با هودی سرتا پا مشکی و کلاه به سر و دست به جیب نگاهم می کرد. هول زده گوشی ام را بالا آوردم سریع فلش را روشن کردم اما هیچ خبری از هیچکس نبود. عرق از روی شقیقه ام سرایز شد و دست هایم تا چند ثانیه می لرزید. از دلتنگی زیاد توهم می زدم! پیشانی ام داغ کرده بود پشت دستم را به پیشانی چسباندم و نفس زنان به سمت اتاقم رفتم خرس را توی بغلم گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. کاش می توانستم همه چیزم را بدهم تا فقط یک بار دیگر عطر تنش را از نزدیک حس کنم. چشمانم را بستم و به وقت هایی فکر کردم که لمسش می کردم، عطرش را توی بو می کشیدم و گرمای وجودش را از نزدیک احساس می کردم. زیر لب زمزمه کردم:

-آرن...فقط یه بار دیگه!

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد و با بغض زمزمه کردم:

-خواهش می کنم.

جیگرم داشت می سوخت تا برای یک بار هم که شده از نزدیک ببینمش. معذرت خواهی کنم بابت تمام درد و غمی که بهش ناخواسته تحمیل کردم. ما آدم های بدی بودیم، خیلی خیلی بد. هیچ وقت بابت کارهایی که کردیم ببخشش نخواستیم و معذرت خواهی نکردیم.

دانای کل

الیسا در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و عروسکش را سفت بغل کرده آهنگی که این روزها گوش می کرد را زیر لب خواند:

-آخرش باخت دلم با همه چیت ساخت دلم نیستی و من تاب ندارم!

بی تو آوار شدم از همه بی زار شدم نیستی و من خواب ندارم.

شبای بی قراری چقدر چشم انتظاری یه کاری کن یکم آروم بگیرم

تو دنیای خودم بی تو اسیرم منه عاشق نذار تنها بمیرم.

همین طور که مثل ابر بهار گریه می کرد و صورتش خیس از اشک بود کم کم به خواب عمیقی فرو رفت. اما هانتر، صدای بغض آلود الیسا در هندزفری اش می پیچید. ساق دستش را به پنجره ی اتاق الیسا زده بود و بدون این که پلک بزند نگاهش می کرد. به چشم دید که الیسا در بازی که برایش اختصاصی راه انداخته بود یک بازنده ی مطلق شد. برای انتقام از همه دلش خنک شد جز برای الیسا. برای همه نفرت در دل داشت، جز برای الیسا! برای همه بی رحم و خشن و خطرناک بود، جز برای عروسک عزیزش. این چه احساسی بود که هر دوی آن ها را به بازی گرفته و قلب هایشان را می فشرد. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

-ترک عادت موجب مرضه الیسا، هنوز که هنوزه هم از دور دوستت دارم و استاکت می کنم.

شاید مریض گونه بود، شاید اشتباه! اما هیچ وقت نمی توانست عروسکش را با شخص دیگری تصور کند. از این بازی بیرون زده بود و به هیچ عنوان راه برگشتی نداشت فقط تنها کاری که از دستش ساخته است این بود که از دور تماشایش کند و حسرت یک لحظه به آغوش کشیدنش را با خودش به گور ببرد. به گوری که برای اون مثل بمب ساعتی بود. با صدای گرفته ای لب زد:

-مشخص نیست که تا کی زندم؟ چقدر عمر دارم؟ اما تک تک نفس هام به نام تو سند خوردن. این دل عوضی و آشغال من اسم یه نفر رو هک کرده. فقط اسم تو رو بldم، الیسا الیسا الیسا!

مشتش جمع شد و رگ های دستش برجسته، با حرص زمزمه کرد:

-تنها اسمی که بldم الیسااست. آخ که چقدر از اسمت بی زار بودم. شدی عروسک من، شدی تنها عروسک محبوب من که دوست داشتم هر لحظه باهاش بازی کنم و بندهاش رو که دور انگشتم پیچیدم بالا پایین کنم.

صدای میوی گربه بلند شد و رشته ی افکار آرن را پاره کرد. از پنجره جدا شد به سمت گربه رفت و نوازشش کرد. گربه خودش را به پای آرن مالید و با مظلومیت نگاهش کرد. چند ماهی که الیسا در زندان شکارچی سر می کرد یک لحظه هم آرن این گربه را ترک نکرد و هر شب برایش غذا می آورد. دلش نمی آمد این حیوان طفلی بی آب و غذا و سرپناه بماند.

برگشت برای بار آخر به پنجره ی اتاق نگاهی انداخت و زیر لب خداحافظی کرد و به سمت خانه قدم برداشت. در همان حینی که این دو نفر با عشق و آه سپری می کردند کسی بود که دیوانه وار و تند تند روی کاغذ اتفاقاتی که پشت سر هم با سرعت به یادش می آمد را می نوشت و حفظ می کرد.

-و اون مردی که بهش می گفتن شکارچی توی بازی تاروت وقتی که کارت های من منفی در اومدن با یه سرنگ حامل ماده ای بی رنگ بیهوشم کرد. نمی دونم تا چند وقت بیهوش بودم اما وقتی که به هوش آمدم توی یه جای دور افتاده زنده شدم. سگ ها دورم رو احاطه کرده بودن و از ترس پاهام بی حس شدن به زور خودم رو نجات دادم و توی بیمارستان بستری شدم. اون شکارچی هرکسی که هست بلاهای بدی سر من آورد.

نفس زنان از حرکت ایستاد و با کینه زمزمه کرد:

-هرکسی که هستی، وقتی اسمت رو یادم اومد قراره بدبخت بشی!

شب بود، همه به خواب بودن و سام ذهنش بیدار بیدار بود. اتفاقات را یکی پشت دیگری به یاد می آورد و کینه امانش را بریده بود تا زمانی که بتواند انتقام بگیرد بابت هر بلایی که سرش آمده بود. هنوز چهره ی شخصی را که این بلاها را به سرش آورد یادش نبود. به مغزش فشار آورد و چندبار با خودکار به پیشانی اش کوبید اما فایده ای نداشت.

در همان لحظه، شخصی چشمانش را ناگهان باز کرد و به سقط بدون این که تا چند ثانیه پلک بزند خیره شد. صدای بیب بیب دستگاه ها کل بیمارستان را فرا گرفت و پرستارها با سرعت به سمت اتاق مورد نظر دویدند. یکی از پرستار ها که زودتر رسیده بود با لباس های ضد عفونی شده و ایمن وارد اتاق تمیز و عاری از میکروب شد. ماسکش را روی دهانش کشید و به سمت بیماری که سر تا پایش باندپیچی بود حرکت کرد. علائم حیات و اوضاع بیمار را چک کرد و وقتی مطمئن شد حال این شخص خوب است و مشکلی نیست کنار رفت تا دکتر سر برسد. توی دو ماه گذشته این دومین بیمار عجیب بیمارستان بود که بدون هیچ نام و نشونی سر و کله اش پیدا می شد. مردم این شخص را صبح زود وقتی که می خواستند بروند سرکار دیدند. کنار جاده افتاده و خونین و مالین بود. حدس زدند که سگ های بیابون بهش حمله کردند و به این حال و روز انداختنش. یکی از مردهایی که با ماشین

در حال رد شدن بود سریع به جسم بی هوشش رسید و آمبولانس را خبر کرد. هیچکس نتوانسته بود هویت این بیمار مرموز را پیدا کند و بعد از مدتی کوتاه بیخیال تایید هویتش شدند و فقط منتظر ماندند تا بهوش بیاید و خودش را معرفی کند. دکتر خم شد نور چراغ قوه را توی چشمانش انداخت و بعد از یک بررسی کوتاه سرش را تکان داد و گفت:

-بعد از یک هفته بیهوشی به دنیا خوش برگشتی. اسمت رو یادت میاد؟

سرش را تکان داد و با چشم هایی تیره و حالتی عجیب گفت:

-فرید!

دکتر پرسید:

-فامیلیت چی؟

چشم هایش را گرد کرد و مرموز لب زد:

-من یه نیک زاده ام.

همه چیز را به وضوح یادش بود و بند بند وجودش بلافاصله سراسر پر از خشم و نفرت شد. زیر لب غرید:

-حرومزاده ی آشغال من نیک زاده ی واقعیم، جوری کمرت رو می برم که نتونی هیچ وقت قد علم کنی.

سر سام تیری کشید و چشمانش را محکم بست. صدای زنگ تلفن کل خانه را پر کرد. سمیرا خمیازه کشان از کنار شوهر مسنش بلند شد بند ربدوشامبر را سفت کرد و به سمت تلفن رفت و خواب آلود جواب داد:

-بله؟

وقتی شنید که پسر دوش هم پیدا شده چشمانش گرد شد دستش را جلوی دهانش گرفت و هیجان زده گفت:

-من الان خیلی زود خودم رو می رسونم.

با سرعت تماس را قطع کرد به سمت اتاق یورش برد در حین این که لباسش را عوض می کرد رحمان رحمان گویان رژ لب را روی لبانش کشید. رحمان با بالاتنه ی لخت شکمش را روی تخت کشید و بی حوصله گفت:

-چی می گی سمیرا؟

سمیرا با هول و ولا چند بار ادکلن را روی خودش خالی کرد اون به کل آماده شد اما رحمان همچنان غرغر کنان و خریف زنان روی تخت بالا پایین می شد. تقریباً بیست و پنج سال با هم اختلاف سنی داشتن که سمیرا به خاطر ثروت رحمان در سن بیست و هشت سالگی با اون ازدواج کرد و به قول خودش از فقر نجات پیدا کرد و توی ظرف غسل افتاد. اما همچنان بعد از گذر این همه سال با بدن طبیعی و میانسالی رحمان کنار نیامده بود و غر می زد. در حالیکه لب ورچید از کنارش رد شد سویچ ماشین مدل بالایش را به دست گرفت و از در ویلا بیرون زد. سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان گاز گرفت در دل دعا می کرد که فرید حداقل حافظه ی دست و درمانی داشته باشد.

با دیدن فرید که سر تا پایش باندپیچی بود شوکه شد و نزدیک بود غش کند که با دخالت پرستارها خودش را سفت گرفت و صاف ایستاد. با کفش های پاشنه بلند آبی رنگش تند تند به سمت اتاق رفت لباس های بیمارستان را به تن کرد و با رعایت پروتکل بهداشتی وارد اتاق شد. فرید با دیدن سمیرا زیر گریه زد و با مظلوم نمایی گفت: -مامان خیلی درد دارم.

سمیرا ضربه ی آرامی به صورتش زد و وحشت زده گفت:

-ای وای پسر من چه بلایی سرت اومده عشق مادر؟

فرید آخ و اوخ کنان نه گذاشت و نه برداشت خیلی رک گفت:

-اون پسر ی عوضی نسیم سگ هاش رو به جونم انداخت تا تیکه پارم کنن بعد خودش نشست تماشا کرد تا بمیرم. خودم با بدبختی نجات پیدا کردم اون یه قاتل قصی القلبه.

سمیرا کم مانده بود از وحشت سخته کند. بلاخره این خانواده کار دستش داد با حرص دستش را به کمر زد و گفت:

-واه دیگه چی؟ سگ هاش رو انداخته به جون تو که پسر من رو لت و پاره کنن؟ دارم برای اون آرن خوشگله ی بی تربیت. مادرش یه ذره اخلاق و رفتار بهش یاد نداده.

فرید با جدیت گفت:

-می خوام شکایت کنم.

رنگ از رخ سمیرا پرید و تند تند انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و گفت:

-نه نه نه خودت خوب می دونی که بابات از همون اول چی گفته! هزار بار تاکید کرد که دعوای خانواده به بیرون الخصوص دادگاه و دادگستری و پلیس نمی کشه. متنفره از این که دراماهای خانوادگی به گوش مردم برسن.

فرید با حرص غریه:

-مامان می گم داشت من رو می کشت قصدش این بود که بمیرم می فهمی؟ اون قاتله قاتل!

سمیرا متفکر روی صندلی نشست و با خودش یکی دوتا کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-هیچ جوهره نمی تونیم از این لحاظ کاری کنیم چون بابا رحمانت ناراحت می شه عزیزم. ممکنه ما رو به کل از ارث کنار بذاره. شاید اصلا نقشه ی خود اون آرن هم همینه.

فرید تکانی خورد که سوزش توی کل تنش پیچید اخم هایش را در هم کرد و گفت:

-دیگه اون ارث کوفتی برام اهمیتی نداره من باید انتقامم رو ازش بگیرم، انتقام خون داداشم رو.

سمیرا با ابروهایی بالا رفته پرسید:

-جانم؟ انتقام خون داداشت رو؟

فرید گیج و منگ جواب داد:

-مگه خبر نداری که سام...فوت کرده؟

سمیرا انگشت شستش را زیر دندان جلویی زد و با حالتی سخته زده گفت:

-هین زبونت رو گاز بگیر بگو بلا بدور بگو بگو.

فرید چشمانش را در کاسه چرخاند و زیر لب بلا به دوری گفت. سمیرا از روی صندلی بلند شد و گفت:

-داداشت خدا رو شکر صحیح و سالم خونست می رم که مرخصت کنم دیگه از بیمارستان ها حالم بهم می خوره. یه پرستار استخدام می کنم که حواسش به زخمات باشه.

و با قدم های بلند اتاق را ترک کرد. از یک طرف برای پسرش حرص می خورد و از طرفی دیگر به کل دست و پایش بسته بود. چون از اول زندگی پای تمام این قرار دادها و قوانین سفت و سخت رحمان را امضا زد و به هیچ عنوان نمی توانست شکایت یا اقدامی علیه نسیم و پسرش انجام بدهد. حتی وقتی که گند قضیه ی نور هم در آمد دست و پای آرن هم برای شکایت تا حدودی بسته بود. ولی رحمان خان بزرگ به شیوه و مصلحت خودش فرید

و سام را تنبیه کرد. از شرکت به کل عزل شدند و الان به نوعی با پول تو جیبی زندگی می کردند و اگر یک درصد فقط یک درصد جایگاه سمیرا توی خطر می افتاد باید با پسرهایش گوشه ی خیابان زندگی می کرد. چون خود رحمان هم زرنگ تر از این حرف ها بود و می دانست سمیرا هم عاشق چشم و ابروی جو گندمی اش نشده که حاضر شد با او ازدواج کند پس توی قرار داد ازدواج ذکر شد که سمیرا بعد از مرگ رحمان مثل زندگی قبل از متاهلی اش ادامه می دهد و حق هیچ ارث و میراثی ندارد.

بارها به شیوه های مختلف می خواست سر رحمان را شیره بمالد تا پولش را بالا بکشد و از کشور برود اما هر بار با بن بست مواجه می شد و رحمان خیلی خوب می دانست که به خوبی از مال و اموالش دفاع کرده است.

حالا از ترس لرزیده بود که نکند مشکل گنده تر از الان شود و دوباره به لونه موش سابقش برگردد. طمع پول و ثروت زیر دندانش مزه کرده بود. ماشین های مدل بالا سوار می شد، جواهرات گران قیمت می انداخت و اگه ماهانه ژل و بوتاکسش را تمدید نمی کرد ریخت و قیافه ی اصلی اش مشخص می شد. دایره ی دوستانش همه باکلاس و ثروتمند بودند و یک لحظه هم نمی توانست تصور کند که همه چیز را از دست می دهد و همان دوستان قرار بود مسخره اش کنند. باید هر طور که می شد جنگ بین این سه برادر را از بین می برد.

با حال و احوال خراب هزینه ی بیمارستان را حساب کرد و با کمک پرستاری که ویلچر فرید را تکان می داد سوار ماشین شدند و به سمت خانه حرکت کردند. در طول مسیر سکوت سنگینی پابرجا بود. فرید خیلی خوب می دانست که چه در سر مادرش می گذشت و به کل از اون قطع امید کرد.

حالا که سام زنده بود باید نقشه های زیادی همراهش می کشید. توی این مسیری که در ذهن داشتند فقط خودشان دو نفر می توانستند به یکدیگر کمک کنند.

هانتز در حالیکه قفل ماشین را باز می کند سوار می شود و مشتش را دو بار سه بار پشت هم به فرمون می کوبد. سخت بود دیدنش وقتی نمی توانست در آغوشش بکشد. از لای دندان های چفت شده اش فریادی از حرص کشید و مشت آخر را روی فرمون کوبید. آخرین اشک از گوشه ی چشم الیسا سرازیر شد وقتی که خواب آرن را دید. هر دو عذاب می کشیدند، اما نمی دانستند که حالا عذاب واقعی در راه بود!

فرید و سام رو به روی یکدیگر نشسته بودند و وقتی نقشه هایشان را تعریف می کردند لبخند مرموزی روی لب هایشان نشست. هر دو با فکری که در سرشان نشست خشنود و خوشحال شدند. سام زهر خندی زد و گفت:

-توفان تو راهه.

-می دونی دیگه کی می تونه توی این راه بهمون کمک کنه؟

سام مرموزانه نگاه براقش را به فرید دوخت و گفت:

-خیلی خوب می دونم راجب کی حرف می زنی!

فصل هفتم

شکار و شکارچی

به صفحه ای که روی دیوار درست کرده بودم خیره شدم. با نوار قرمز عکس و مکان ها را به هم چسباندم و زیر هر کدام نکته ای با مازیک قرمز نوشتم. دستم را روی عمارت گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-خونه ی اصلیت رو رها کردی رفتی کجا آرن؟

باید پیدایش می کردم، نمی خواستم به همین زودی ها همه چیز تمام می شد. ما کارهای نا تمام زیادی داشتیم که باید انجام می دادیم. من باید...معذرت خواهی می کردم! شاید این طور آتش قلبش کمی سرد می شد. دست به سینه با چشم هایی ریز شده زمزمه کردم:

-چطوری مثل تو یه شکارچی بشم که شکارش رو دنبال می کنه؟ از کجا باید شروع کنم؟

صدای تیدا از پشت سرم بلند شد:

-می بینم شکار تبدیل به شکارچی شده.

با کلافگی به سمتش چرخیدم و گفتم:

-دارم دیوونه می شم تیدا باید پیداش کنم. حرف هایی که توی دلمه دارن نابودم می کنن.

-مطمئنی فقط حرفان که دارن اذیتت می کنن؟

منظورش را خیلی خوب متوجه شدم نگاهم را از چشمان پر شیطنتش برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. دستم را روی عکسش گذاشتم ناخودآگاه با بغض توی گلویم زمزمه کردم:

-من رو تنها گذاشت تا خون بالا بیارم از دلتنگی که محکومم کرد.

جفت مشتش هایم را روی چشم هایم گذاشتم و اشک هایم سرازیر شد. دلم برایش تنگ شده بود، دست خودم نبود انگار قلبم را آتش کشیده بودند. پیچیده شدن دستان تیدا را به دور خودم احساس کردم سرم را روی شانه اش گذاشتم و اشک هایم پیراهنش را خیس کرد.

-می دونم چرا داره این کار رو می کنه، چون بدترین شکنجه اینه که یه نفر رو عاشق کنی و بعد رهانش کنی.

از آغوشش جدا شدم صورتم از گریه سرخ شده بود آستین پیراهنم را روی اشک هایم کشیدم و گفتم:

-این جام(اشاره به قلبم) داره بدجور می سوزه تیدا، هر لحظه که می گذره و می دونم نیستش که حسش کنم، لمسش کنم یا بوی عطرش رو بفهمم داره دیوونم می کنه. کاش من رو جلوی سگ هاش می انداخت اما این طوری تنبیهم نمی کرد. من واسه عاشق شدن دیگه جونی ندارم تیدا می فهمی؟

روی زمین نشستم به دیوار تکیه دادم و دست هایم را روی زانوهایم جمع کردم. نگاهم را از چشمان پر اشک تیدا برداشتم و به گوشه ی اتاق نگاه کردم. زیر لب با بغض زمزمه کردم:

-کجایی؟ نمی بینی عروسکت داره توی آتیشی که درست کردی می سوزه؟

هر مسیری را که دنبال می کردم به بن بست می خورد. هیچ رد و اثری از خودش به جا نگذاشته بود تا پیدایش کنم. زیر لب تند تند تکرار کردم:

-نامرد نامرد نامرد.

مستم را به دیوار کوبیدم و چشمانم را از درد بستم. یکهو یاد مادرش افتادم که می گفت تحت درمان بود و نفسم از هیجان بند آمد. اگر بیمارستانی که مادرش در آن جا بستری بود را پیدا می کردم می توانستم کشیک بدم تا وقتی که برای دیدن مادرش به بیمارستان می آید تعقیبش کنم.

اما هرچقدر به مغزم فشار می آوردم به یاد نمی آوردم که اسم مادر آرن چه بود؟ دلم می خواست از حرص توی سر خودم می کوبیدم.

شال و کلاه کردم می دانستم که ممکن بود کارم اشتباه باشد اما هیچ چاره ای نداشتم. آرن هیچ راهی برایم باقی نگذاشته بود جز راهی که الان می خواستم پیش بگیرم. از نبود تیدا سو استفاده کردم و تاکسی گرفتم به سمت شرکتی که مدت ها آن جا کار می کردم. جلوی بلدینگ بالا بلند و پر ابهتی که خاندان نیک زاده ها ساخته بودن ایستادم و سرم را بالا گرفتم. اسم نیک زاده با فونت بزرگ و مشکی رنگی روی ساختمان براق نقره ای رنگ هک شده بود. قدم اولم را با قدرت برداشتم و وارد شرکتی شدم که چهارسال در آن کار کردم و بعد از این که کارهای سام بهم فشار آورد استعفا دادم و توی فروشگاه مشغول به کار شدم. حالا هم چند وقتی بود که حتی کار هم نمی کردم. با پولی که بابت نقاشی هام پرداخت کرده بود زندگی ام را می گذارندم. دکمه ی آسانسور را فشردم و طبقه ی مورد نظر را در پیش گرفتم. نفس عمیقی کشیدم وقتی که در باز شد و طبقه ی آخر جلوی چشمم در آمد. اسم رحمان نیک زاده روی دیوار اتاق با فونت طلایی کار گرفته شده بود. به سمت منشی رفتم و گفتم:

-سلام...با رییس شرکت کار داشتم.

منشی با دیدن من ابروهایش بالا پرید و زیر لب گفت:

-چقدر تغییر کردی ایسا.

سرم را تکان ریزی دادم و نگاهم را به اطراف چرخاندم. خودم هم خوب می دانستم که چقدر شکسته و لاغر شده بودم.

-با کدومشون؟ البته الان فقط رییس بزرگ ریاست شرکت رو به عهده دارن.

سریع گردنم به سمتش چرخید و با تعجب گفتم:

-رحمان نیک زاده؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره درسته. الان توی اتاقن بفرستمت بری داخل؟

تند تند سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه نه، پسر بزرگش این اواخر به شرکت سر نزده بود؟

منشی به صندلی تکیه داد و با چشم هایی ریز شده و چهره ای متفکر گفت:

-اصلا فکر نکنم پسر بزرگش رو تا حالا دیده باشم. اگه کاری انجام می ده همه از راه دوره. مطمئنی توی تهران زندگی می کنه؟

حوصله ی جواب دادن نداشتم خواستم عقب گرد کنم بروم که در باز شد و صدای مرد مسنی به گوشم رسید:

-پرونده ها رو برام حاضر کن یک ساعت دیگه میام دنبالشون.

منشی سریع از جا بلند شد و اطاعتی کرد و با عجله از توی کشو چند پوشه ی کرمی رنگ بیرون کشید. بدون این که برگردم سر جایم خشکم زده بود مرد کت و شلوازی با موهای جو گندمی از کنارم رد شد و به سمت آسانسور رفت وقتی که چرخید و توی اتاقک قرار گرفت با دیدن چهره اش نفسم گرفت. اصلا شبیه به آرن نبود! فکر کنم تمام زیبایی اون از مادرش ارث رسیده است.

مردی بود که صورت پهن اما کشیده و شیش تیغه ای داشت. کت و شلوار اتو کشیده ی سورمه ای رنگی به تن داشت و ساعت نقره ای گران قیمتی روی مچ دستش بود. با دیدن من چشم هایش ریز شد و قبل از این که در بسته شود دستش را جلو آورد و جلوی بسته شدن در آسانسور را گرفت و گفت:

-چهره ات آشناست، از کدوم طبقه ای؟

یک لحظه دست و پاچه شدم اما سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-طبقه ی سوم کارمندی.

سرش را تکان داد و گفت:

-می خواهی از آسانسور استفاده کنی؟

سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه آقا بفرمایید.

سرش را تکان ریزی داد دکه ی طبقه ی مورد نظرش را فشرد و صاف ایستاد و دست هایش را در هم قلاب کرد. به محض این که در بسته شد و رفت نفس راحتی کشیدم. به سمت منشی برگشتم که با ابروهایی بالا رفته گفت:

-قراره برگردی؟

گیج و منگ گفتم:

-هان؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-فعلا وقت برای فکر کردن ندارم کلی کار ریخته سرم. ایسا می تونی این پرونده رو بذاری روی میز رییس؟

به سمتش رفتم پرونده را گرفتم و وارد اتاق شدم. یک اتاق بزرگ با ست مبلمان گران قیمت و شیک طوسی رنگ و پرده هایی مشکی با رگه هایی طلایی رنگ و لوستری مدرن و گرد شکل که از سقف آویزان بود. پرونده را روی میز گذاشتم اما کنجکاو ی نگذاشت که نگاهی نندازم. پشت میز نشستم پرونده را باز کردم و با دیدن عکس چهره ای آشنا قلبم توی سینه فرو ریخت. دست لرزانم را جلو بردم روی عکسش کشیدم و زمزمه کردم:

-عزیزم.

اطلاعات پزشکی و تمام چیزهایی که به اون مربوط بود توی این پرونده جای داشت. گروه خونی، نوع بیماری، وضعیت پزشکی و... با دیدن اسم مادر چشم هایم گرد شد و تکانی خوردم. زیر لب زمزمه کردم:

-نسیم قطبی.

چه اسم و فامیلی زیبایی داشت. انگار توی یکی از بیمارستان های خصوصی برتر تهران پرونده ی فعال پزشکی داشتند. شماره ی بیمارستانی که مربوط به نسیم قطبی بود را با تلفن شرکت گرفتم. قلبم با شدت زیادی می کوبید و پوست تنم از استرس یخ بست.

-بیمارستان ... بفرمایید؟

-سلام وقت بخیر می خواستم راجب یکی از بیمارهای بیمارستانتون سوال بپرسم.

-اسم بیمار؟

-نسیم قطبی.

-و نسبتتون؟

نمی دانستم چه بگویم اما اگر می گفتم که هیچ نسبتی نداریم قطعاً هیچ اطلاعاتی را رو نمی کردند. پس نفس عمیقی کشیدم و به دروغ گفتم:

-از طرف همسرشون تماس می گیرم این هم شماره ی شرکته. می خواستن بدونن که حالشون چطوره؟

پس از مکث کوتاهی جواب داد:

-خیلی وقته که از این بیمارستان مرخص شدن و به هیچ کدوم از تماس های ما جواب نمی دن.

با نا امیدی تشکر و خداحافظی کردم. تلفن را سر جایش برگرداندم و نفس کلافه ای کشیدم. دست انداختم عکس سه در چهار آرن را از پرونده جدا کردم و پشت قاب گوشی ام انداختم و از دفتر بیرون زدم. حتی این راه هم به بن بست خورد!

از شرکت که بیرون رفتم سرم را بالا گرفتم و به ابر های تیره ای که آسمان را گرفته بودند نگاه کردم. اولین قطرات باران روی صورتم خورد و آه از سینه ام بلند شد و زمزمه کردم:

-مامانم می گفت وقتی بارون می باره دعا کن چون آرزوهات برآورده می شه، من تو رو دعا کردم میون قطراتی که مثل شلاق به تن و بدنم می باریدند، حتی وقتی که دارم خیس می شم، وقتی که دارم از سرما می لرزم و دندون هام بهم می کوبن. حتی اگه بعدش هم سرما خوردم مهم نبود، چون تو از همه ی چیزهایی که الان کشیدم برام مهم تری.

پیاده به راه افتادم زیر آسمانی که ابرهای تیره اش را پهن کرده بود. قطرات ریز یکی در میان آسفالت را خیس می کردند و مردم با عجله از پیاده رو ها می دویدند. اما من عین خیالم نبود، برایم مهم نبود که خیس می شدم. شاید این باران می بارید و غم هایم را با خودش می شست و می برد. کاش که اینطور می شد، کاش. مردی که با

عجله داشت از کنارم رد می شد شانه اش محکم به منی که خونسرد در حال قدم زدن بودم خورد و با لگن روی زمین افتادم. به سمتم برگشت با عصبانیت سرم داد کشید:

-مگه کوری خودت رو نمی کشی اونور؟ مردم دیونن.

گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم انگار تازه به خودم آمدم که اوضاع از چه قرار بود. کف دستم سوز می زد برگشتم و با عصبانیت گفتم:

-تو من رو هل دادی!

دستش را در هوا تکان داد و با کلافگی راهش را کشید و رفت. با بغض زمزمه کردم:

-اگه می دونستی من عروسک کیم الان جرعت این رو نداشتی که حتی هولم بدی.

از حرفی که زدم خودم هم شوکه شدم و بغضم شدید تر شد. از روی زمین بلند شدم و به کف دست ساییده شده ام نگاه کردم. یاد وقت هایی افتادم که وقتی دیگران می خواستن بهم صدمه بزنن اون از من در مقابل همه دفاع می کرد. قلبم با یاد آوری این خاطرات بیش تر شکست.

سرم را بالا گرفتم و به آسمان تاریک شب نگاهی انداختم. صدای تیدا توی گوشم پیچید:

-وقتی که بقیه پشتت نقشه می کشیدن تا اذیت کنن اون همه ی خطرهایی که برات تهدید آمیز بودن رو از سر راه بر می داشت. حتی یک بار وقتی که فرید بهت توهین کرد هانتر اون رو مثل ساندویچ توی چسب پیچوند و گوشه ی اتاق انداختش. و حتی باز هم اگه بهت توهین می کرد شوک برقی بهش می داد. نقطه ضعفش تو بودی، کسی جرعت نداشت سمت رو بیاره چون می دونستن گوشاش تیز می شه وقتی پای تو وسط میاد.

فکری توی سرم پررنگ شد و قرنیه ی چشمانم از هیجان باز تر شد. پوزخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

-من دنبالت نمی یام، کاری می کنم که خودت بیوفتی دنبالم.

و با ذوقی که توی دلم نشست شروع به دویدن کردم و تمام مسیر را با پای پیاده به سمت خانه رفتم. سر تا پایم خیس شده بود وقتی که در خانه را باز کردم و داخل پریدم. همان لحظه رعد و برقی زد و آسمان را روشن کرد. تیدا که روی مبل لم داده بود با دیدن من سگته ای زد و گفت:

-یا قمر بنی هاشم.

نفس زنان به سمت انبار رفتم چکش سنگین را به دست گرفتم و راهی که آمدم را برگشتم. تیدا ترسیده به سمت دوید و گفت:

-چی شده؟ می خوام بری کی رو بکشی؟

به سمتش برگشتم نفسم از هیجان بالا پایین می پرید. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-می دونم که چطور برش گردونم. اگه اون روی احساس من دست گذاشت، من هم روی نقطه ضعفش دست می دارم.

با گیجی زمزمه کرد:

-نقطه ضعفش؟ نقطه ضعفش...تویی.

یکهو چشمانش گرد شد و با وحشت گفت:

-نکنه می خوام خودت رو بکشی؟ بیخیال شو ایسا بخدا زندگی هنوز ادامه داره.

متعجب با صدای آرامی گفتم:

-نه ولی این هم ایده ی خوبیه.

می خواست به زور چکش را از دستم بگیرد خم شدم دستش را گاز گرفتم جیغی زد و عقب کشید در حالیکه تند تند دستش را می مالی پشت سرهم تکرار کرد:

-وحشی وحشی وحشی.

در حالیکه در خانه را می بستم گفتم:

-دخالت نکن تیدا، این یه مشکلیه که خودم باید حلش کنم.

و در را بستم و قفلش کردم تا پشت سرم نیاید. چکش را روی شانه ام آویزان کردم و به سمت خیابان قدم برداشتم. اولین ماشینی که توی کوچه دیدم نظرم را جلب کرد به سمتش رفتم و با ضربه ای محکم شیشه اش را پایین ریختم. صدای آژیر ماشین توی کوچه ی خلوت و ساکت بلند شد. چراغ های خانه ی رو به رویی با سرعت روشن شد و زنی با پیژامه و چهره ای ترسیده بیرون پرید. با دیدن منی که کنار شیرین کاری ام ایستاده بودم و چکش هنوز دستم بود چشم هایش گرد شد و جیغ کشید:

-چه غلطی کردی روانی؟ چرا زدی شیشه های ماشینم رو شکستی؟ مگه تو دیونه ای.

پشت سرهم ور ور می کرد و با قدم های سرعتی به سمتم می آمد. پوزخندی زدم و گفتم:

-دلم خواست شکوندم.

کارد می زدی خونش در نمی آمد دستش را بالا آورد و محکم توی صورتم کوبید. لعنتی اصلا به این هیکل ظریف دست به این سنگینی نمی آمد. گوشه ی لبم پاره شد و طعم شور خون را توی دهانم احساس کردم. دوباره دستش را بالا آورد تا سیلی نثارم کند اما سریع دستش را در هوا گرفتم و گفتم:

-هرچقدر خسارتت بشه می زنم به حسابت، از چی داری فشار می خوری؟

چشم هایش بیش از پیش گرد شد و حیرت از چهره اش می بارید. دستش را با زور عقب کشید و گفت:

-مگه بحث پولشه؟ اومدی بی دلیل زدی شیشه های من رو شکستی مگه حیونی؟ یا دشمنی چیزی داری؟

-نه قضیه شخصیه.

گیج و منگ سرجایش مانده بود. بی توجه راهم را پیش گرفتم و چکش به دست سمت سوژه های بعدی نیمه شبم رفتم. می دونم که می فهمی داره چه اتفاقی می یوفته!

بوی خاک باران خورده ترکیب عجیبی با بوی خونی که توی مشامم پیچید داشت. با حال خرابی که داشتم راه افتادم به مقصد ناکجا آباد. پرده ای از اشک روی چشمانم نشست و جلوی دیدم را گرفت. با بغض به تاریکی و خلوتی شب نگاهی انداختم و لب زدم:

-تو موفق شدی دختری رو عاشق خودت کنی که سال ها قلبش رو به کسی نباخته بود.

بغضم ترکید و حق هق گریه ام بلند شد. دست هایم را جلوی چشمانم گرفتم زانوهایم خم شد. هیچ وقت نمی دانستم دلتنگی تا این حد می توانست جیگر آدم را بسوزاند که بی توجه به نگاه دلسوزانه ی دیگران وسط کوچه های های گریه کند. سرم را رو به آسمان تیره گرفتم و با صورتی غرق از اشک دست هایم را رو به آسمان گرفتم و نالیدم:

-خدایا فقط یه آرزو توی این دنیا دارم،لطفا لطفا اون رو بهم برگردون.

قطره ای بزرگ از آسمان با سرعت پایین آمد و روی شانه ام افتاد. سرم را کج کردم و خیره به آسمانی که یکهو بارش شدیدی گرفت خیره شدم آسمان بارانی و در قلب من توفانی مهیب بر پا بود.

xxx

با صدایی که شنیدم از خواب بیدار شدم. پسر جوانی با تیپ بد قواره ای در حال صدا زدنم بود.

-خانم؟

-بله چی شده؟

جواب داد:

-لطفا برگردین خونتون این جا نخوابید خطر داره و این که قراره بارون شدیدی بباره. سگ های وحشی شب ها توی پارک زیاد می شن.

سرم را تکان دادم و همین که خواستم بلند شوم پا به فرار گذاشت و با سرعت برق و باد رفت. با ابروهایی بالا رفته راهم را گرفتم و رفتم. صدای پارس سگ که بلند شد قلبم توی دهنم آمد و با دو به سمت خانه دویدم. آسمان غرش کرد و رعد و برق برای لحظه ای به آسمان تاریک شب روشنایی بخشید. با عجله کلید انداختم وارد خانه شدم و وقتی در را بستم بهش تکیه دادم. دستی به پیشانی ام کشیدم و با غصه لب زدم:

-یعنی بیخیالم شد که حتی با وجود تمام اتفاقات امشب هم خبری ازش نشد؟

24 ساعت پیش-دانای کل

همان شب بارانی که سرش را رو به آسمان تیره گرفت و با صورتی غرق از اشک دست هایش را رو بالا گرفت و نالید:

-خدایا فقط یه آرزو توی این دنیا دارم، لطفا لطفا اون رو بهم برگردون.

نمی دانست که در تاریکی شب بارانی، کسی که آرزویش را می کرد درست با فاصله ی چند قدمی از او ایستاده. صدای بغض آلودش بلند شد:

-یعنی دوستم نداشت؟ همه ی حرف هایی که می زد دروغ بود تا توی این بازی موفق بشه؟

پوزخند محوی روی لب های هانتر نشست. دست به سینه با زهرخند تلخی که بر لب داشت زمزمه کرد:

-دیوونه من اگه عاشقت نبودم که ساعت ها مثل یه اثر هنری جذاب بهت زل نمی زدم .

الیسا عاشق باران بود، و هانتر از این غرش آسمان بی زار. اما آن قدر دوستش داشت که زیر بارانی که ازش متنفر بود ساعت ها می ایستاد تا تماشایش کند. دلش می خواست آن قدر محکم عروسکش را بغل کند که صدای جیغش در بیاید. حتی محبت هایش هم مثل خار گل آزار دهنده بود .

الیسا با حالی خراب به سمت پارکی که نزدیک بود قدم برداشت و هانتر هم تکیه از دیوار گرفت و قدم به قدم اما با فاصله پشت سرش به راه افتاد. تمام شب می توانست این دخترک را تعقیب کند، بدون این که ذره ای خسته یا اذیت شود .

-عروسک، تعقیب کردن تو کار مورد علاقه ی من توی دنیاست.

هر دو دلشان برای هم تنگ شده بود، قلب هایشان برای یکدیگر جوش و خروش می کرد و ضربانشان با یاد هم تند و کند می شد. حال ایسا خوب نبود، حمله های ریز آسم بهش دست می داد و سرش گیج می رفت. روی اولین نیمکتی که رسید نشست و دستش را روی قلبش چندبار کشید. دلش می خواست چنگال هایش را توی سینه فرو می کرد و قلبش را بیرون می کشید و گوشه ای می انداخت تا از این احساسی که داشت وجودش را می خورد خلاص شود. قطرات باران کم و کمتر شده بود و خواب شدید به ایسا غلبه کرد. چشم هایش را بست و زمزمه کرد:

-فقط چند لحظه چشمم رو می بندم، بعدش می رم خونه .

کاری که گفت را انجام داد اما به ثانیه نکشید که غرق خواب شد و دستش شل کنار رانش افتاد. هانتر تکانی خورد و زمزمه کرد:

-چرا این جا دختر خوب؟

دستی به صورتش کشید و لب زد:

-کاش می تونستم بغلت کنم تا بتونی توی جای گرم اصلیت بخوابی .

منظورش آغوش خودش بود. ده دقیقه طول می کشید تا کامل به خواب برود و هانتر با دقت به ساعت مچی اش نگاه می کرد .

-نه و ده.

وقتی مطمئن شد دیگه هیچ سر و صدایی بیدار نمی کند به سمتش رفت کاپشنش را در آورد و به شکل بالشت مچاله اش کرد و روی صندلی گذاشت. از شانه های ایسا گرفت و آرام و با ملایمت روی بالشت خواباندش. با دیدن چهره ی معصومانه ی ایسا لبخندی ناخودآگاه روی لبش شکل گرفت. روی زمین زانو زد آرنجش را به لبه ی نیمکت تکیه داد و خیره به پلک های بسته ی ایسا زمزمه کرد:

-نقشه این بود که عاشقت کنم، اما از دستم رفت و دیوونت شدم. تو چی داری عروسک که کسی رو عاشق خودش کردی که تا قبل از تو نبض قلبش رو احساس نمی کرد .

با پشت انگشت اشاره ای که بالا آورده بود روی گونه ی عروسک نرم کشید و لب زد:

-تو یه هیولایی که احساس نداشت رو، عاشق کردی! بهم احساس رو بخشیدی و با محبت آشنام کردی. نمی دونم بهش می گن هدیه یا شکنجه، اما هرچیزی که هست قبل از تو نبود...و من این آدمی که تو الان تبدیل کردی رو دوست دارم. اما قبل از تو...

از روی زمین بلند شد و سرش را بالا گرفت و با لحنی که حالا لطافتش را از دست داده ادامه داد:

-فقط یه هیولای وحشتناک بودم .

چند قدم فاصله گرفت و به یکی از وسیله های ورزشی پارک تکیه داد و دست به سینه نگاهش کرد. چند دقیقه ای گذشت که پسری جوان حدود بیست و دو سه ساله با تیپ لش و گشاد به سمت پارک آمد. با دیدن الیسا به کل عقل از سرش پرید و لبخند زنان درحالیکه دست توی جیب شلوار گشادش می کرد به سمتش رفت. هانتر سرش را بالا آورد با دیدن این جوان جلف اخم هایش را در هم کشید و تکیه اش را یکهو گرفت. پسر به سمت الیسا برداشت اما با صدای هانتر متوقف شد:

-نزدیکش نمی شی !

به سمتش چرخید و با پوزخند گفت:

-تو چی می گی این وسط یکبیری؟

هانتر با خونسردی زیاد خنده ای زد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-با رضایت والدین این وقت شب اومدی بیرون بچه جون؟

پسر اشاره ای به الیسا انداخت و گفت:

-ولی یکی این وسط حتما بی اجازه پدر و مادر خیابونی شده.

دود از کله ی هانتر بلند شد، وقتی به خودش توهین شد خونسردی اش را حفظ کند اما توهین به عروسکش اصلا و ابدا برایش قابل هضم نبود. با دو سه قدم بلند خودش را به پسر رساند مشتش را دور یقه اش پیچاند و غرید:

-همه کس و ناکسش منم اشغال عوضی .

سرش را کج کرد و با نگاه شیطانی که به چشمان ترسیده ی پسر انداخت گفت:

-تو الان به کی توهین کردی هان؟ جوری به سیخ می کشمت که تا عمر داری فراموش نکنی .

ما بین سر و صداها ی ریزی که می افتاد ایسا در راحت ترین خواب ممکن به سر می برد. چند شبانه روز بعد از آرن بود که درست نخوابید و امشب آرامش عجیبی داشت. شاید به خاطر حضور آرنی بود که ناخودآگاه احساسش می کرد. رویاهای پررنگ رمانتیک و جذابی می دید و لبخند کمرنگی را روی لب هایش نشاند.

هانتز با بند چرمی دور آستین کتش دهن پسر را بست و جوری کتش زد که کم مانده بود بیهوش شود. روی زمین کشان کشان به سمت درختی که نزدیک بود بردش و با کمر بند شلوارش از میچ دست آویزان شاخه ی درختش کرد. به قدری کتک خورده بود که جان تقلا و مقاومت نداشت و فقط ناله های ریز و درشتی می کرد که در پس بند لباس هانتز صدایش خفه می شد .

همان طور که دست به کمر رو به رویش ایستاد نگاهی بهش انداخت سرش را با تاسف تکان داد و گفت:
-خرفت .

و کشیده ی محکمی نثار صورتش کرد. یک لحظه پسر عقل و هوشش برگشت و با گیجی به اطراف نگاهی انداخت. هانتز نهچ نچی کرد و این دفعه طرف دیگر صورت پسر را مورد عنایت بخشید و دوباره گیج و مگ شد. انگشت شستش را به نشانه ی رضایت بالا آورد و گفت:

-بار آخرت باشه با همسر مردم اینطوری رفتار می کنی انگل جامعه .
-آقا گه خوردم .

صدایش ضعیف و پر از التماس بود. هانتز دستش را به تنه ی درخت زد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
-نوش جونت، درسته توی رژیم غذایییت همچین چیزیه ولی عوضش کن این راه و روش درست زندگی نیست .
و انگشت اشاره اش را به چپ و راست تکان داد. دستمالی از جیبش در آورد به سمت ایسا رفت و خون خشک شده ی روی لبش را پاک کرد. دلش می خواست زنیکه ی ایکبیری که روی ایسا دست بلند کرد را از وسط دو نصف می کرد اما حیف که این بار واقعا دست و بالش بسته بود و مقصر اصلی این حادثه ی برنامه ریزی شده فقط و فقط ایسا بود. با لحن آرام و سنگینی گفت:

-شیرین کاری می کنیِ الا، کارایی می کنی که هیچ وقت ازت سر نزده بود .
دستش را توی موهای ایسا تاب داد و زمزمه کرد:

-الان می تونم باهات چی کار کنم؟ نه دلم می یاد روی این صندلی سفت و سرد بخوابی و نه می تونم که ببرمت خونم. ببخشید خونت! یادم رفته بود هنوز نمی دونی صاحبه خونه ای که توش زندگی می کنی منم .

دستش را روی جیب شلوارش کشید و کلید اصلی خانه را احساس کرد. برای همین همیشه به راحتی رفت و آمد می کرد بدون این که هیچکس متوجه ی سر و صدایی یا فعالیت مشکوکی شود. باید هر چه زودتر الیسا به خانه بر می گشت و گرنه صبح می شد و دخل هانتر می آمد. پس از حالت زانو زده در آمد و به سمت پسری که آویزان شده بود رفت. دستش را محکم پس گردن پسر انداخت و گفت:

-خسته شدی آره؟

تند تند با تکان دادن سرش جوابش را داد. هانتر انگشت اشاره اش را تهدید وار در هوا تکان داد و گفت:

-دو راه داری، یا اون قدر این جا آویزون نگهت می دارم که خون توی دستات خشک شه و فلج شی یا این که کاری که می گم رو انجام می دی و خلاص می شی .

پسر بی آنکه لحظه ای فکر کند دوباره سرش را با سرعت تکان داد. هانتر دور دهانش را باز کرد و گفت:

-می ری با نهایت احترام...

پس گردنش را محکم فشار داد و آخ و اوخ پسر بلند شد .

-بدون این که بهش دست بزنی از خواب بیدارش می کنی و میگی که اینجا خطر داره و بره خونش. ببین خاک تو سر دو عالم اگه ذره ای توی لحن کلامت بی احترامی یا سوتی ببینم این دفعه از دست آویزونت نمی کنم فهمیدی؟

و گردنش را محکم تر و رو به جلو فشار داد. پسر با گریه گفت:

-غلط کردم رییس چشم هرچی شما بگی اصلا .

هانتر از دربند درخت آزادش کرد و به سمت الیسا هولش داد. پسر به عجله سمت الیسا دوید و کنارش ایستاد و با ترس به هانتری که پشت درخت به طرز مرموز و ترسناکی مخفی شد نگاه کرد و گفت:

-خانم خانم محترم .

هانترا انگشتش را بالا آورد و به شکل خنجر روی گردن کشید. تهدیدش حتی از این فاصله ی دور هم کارساز بود چون که با ترس و فاصله ی بیش تری بدون این که نگاهش را از هانترا بردارد و لحظه ای به الیسا نگاه کند ادامه داد:

-خانم .

الیسا با گیجی چشم هایش را باز کرد هانترا قدمی به عقب رفت و در پشت درخت جای گرفت و مخفی شد. به سمت صدا برگشت و گفت:

-بله چی شده؟

پسره سریع سر به زیر انداخت و مثل خواجه و شیخ های مومن با تمام ادب و احترام گفت:

-لطفا برگردین خونتون این جا نخواید خطر داره و این که قراره بارون شدیدی بباره. سگ های وحشی شب ها توی پارک زیاد می شن .

الیسا گیج روی صندلی نشست دستی به صورتش کشید و زیر لب تشکری کرد. پسره وقتی سر هانترا را دید که در سایه ای از تاریکی و هاله ای از روشنایی آهسته بیرون آمد و تکانی خورد با عجله پا به فرار گذاشت و رفت. الیسا دستی به گردنش کشید و با تعجب به فرارش نگاه کرد .

-وا یعنی این قدر این جا ترسناکه که در رفت؟

با عجله از روی صندلی بلند شد و به سمت خانه حرکت کرد. هنوز دو دقیقه نشده بود که وقتی صدای پارس سگ را شنید تقریبا به دویدن افتاد و نفس زنان راه خانه را به پیش گرفت. هانترا سرش را از پشت درخت رد کرد و نگاهی به الیسا که با ترس در حالیکه بازوهایش را بغل کرده بود انداخت و لب زد:

-برو عروسک، خواب خوبی داشته باشی .

xxx

روی کاناپه ولو شده بودم و دستمال به دست با صدای گرفته ای گفتم:

-مطمئنی دمنوش طعمش خوبه؟

در حالیکه تند تند دمنوش بد رنگ را هم می زد گفت:

-آره خیالت راحت، توش یه نبات انداختم که قابل تحمل باشه ولی نگران نباش همین دواته.

بهانه گیر غرولند کردم:

-از طعم دمنوش متنفرم، از همه ی دمنوش های جهان بدم میاد.

-ببین یا این رو می خوری و حالت خوب می شه یا مجبوری یه چیز دیگه بخوری.

با خوشحالی سرم را بلند کردم و پرسیدم چی:

با چهره ای خبیث جواب داد:

-شیره.

میان خس خس سینه ام خنده ای زدم دست انداختم کوسن مبل را به سمتش پرتاب کردم. دمنوش را روی میز گذاشت و گفت:

-به محض این که دیدی دیگه بخاری ازش بیرون نمیاد سر می کشی، باشه؟

سرم را به نشان باشه تکان دادم و صدای حرصی از خودم در آوردم. دو شب پیش که زیر باران چرخیدم و توی پارک خوابیدم این فلاکت به سرم آمد. از سرما خوردگی متنفر بودم و هرسال باید چند بار سراغم می آمد. زیر گرمای پتو و تحت تاثیر قرص های خواب آور گیج و منگ شدم. تنم از تب داغ بود و توی سرم رویاهای آشفته ای در حال شکل گرفتن بودند. رویایی از او که در خواب و بیداری ام زنده شده بود. چنگم دور پتو سفت تر شد و صدایش توی گوشم پیچید:

-عروسک کوچولو، چرا گریه می کنی؟

-چون تو بدترین کار رو در حق من کردی. تنهام گذاشتی تا توی تب عشقت بسوزم.

دستش را روی گونه ام کشید. لبخند زیبایی به لب داشت وقتی که گفت:

-تو هیچ وقت تنها نیستی عزیزم، هیچ وقت.

یکهو هین کنان از خواب پریدم قفسه ی سینه ام با فشار سنگینی بالا پایین می شد و عرق از سر و صورتم سرازیر شد. چنگی به گلویم انداختم خم شدم توی سطل آشغال کنار مبل بالا آوردم. خوب شد تیدا آینده بینی کرد و الان خانه به گند کشیده نشده بود. قلبم تند تند توی سینه می کوبید و کله ام داغ کرده بود. سرم را به زیر

انداختم اشک از چشمم سراز شد. از دلتنگی به خواب پناه می برم، خوابش را می بینم. حتی وقتی که می خوابیدم هم از فکر و خیالش راحت نبودم.

آخر یادم رفت که دمنوش وقتی ولرم شد بخورم خدا را شکر که تیدا نبود تا سرم غر بزند و حالم جا بیارد. از روی مبل بلند شدم کل هیكلم خیس از عرق بود. قلبم با سرعت می کوبید، دلیل این بی قراری هایش را می دانستم. دلیل شب نخوابیدن ها، کابوس ها و گریه های بی دلیلی و... صدای که کل وجودم را فرا گرفته و فقط اسمش را صدا می زد، فریاد می کشید برای خواستنش، برای بودنش برای دل بی قراری که یک لحظه لمس دستانش را می خواست.

-دلم براش تنگ شده. تا حالا این قدر با پوست و گوشت دلتنگی رو لمس نکرده بودم. بهش نمی گن دلتنگی، می گن عذاب قلب. می گن شکنجه ی روح! می گن زخمی خنجر زهر آلودی که روز به روز شدید تر و درد آلود تر می شه. آره قلبم انگار زخمیه، هر روز که نمی بینمش این زخم لعنتی عمیق و عمیق تر می شه.

کاش فقط یک لحظه، از دور می دیدمش. کنارم نبود اما هرچیزی که می دیدم اون بود. توی آسمان روز و تاریکی شب! توی یک آهنگ عاشقانه یا بی کلام. همه چیز اون بود، درحالیکه نبود.

شال گردنم را دور گردنم انداختم تا گلویم بیش تر از درد نگیرد. نیم بوت ها را به پا کردم و کیفم را برداشتم. همین که پا بیرون گذاشتم صدای زوزه ی باد بلند شد و تن داغم را از سرما لرزاند.

دندان هایم محکم بهم کوبید و همان لحظه بود که فهمیدم:

-عجب غلطی کردم لباس گرم نپوشیدم.

راهم را گرفتم و به سمت نزدیک ترین داروخانه حرکت کردم. سر به زیر قدم زنان به انعکاس خودم در آب هایی که روی زمین جمع شده بود نگاه می کردم. نوک بینی ام قرمز و رنگم مثل گچ سفید شده بود. سرم را بالا آوردم و نفس عمیقی کشیدم همان لحظه نگاهم به مردی افتاد که سوار بر مزدای مشکی با سرعت آرامی در حال راندن بود و یک لحظه نگاهش را از سر من بر نمی داشت. بی توجه وارد داروخانه شدم و قرص سرماخوردگی و استامینوفن خریدم تا از این سر درد کوفتی و درد و مریضی خلاص شوم. وقتی برگشتم باز هم با مزدا رو به رو شدم چشم هایم را در کاسه چرخاندم و زیر لب غریدم:

-همین رو کم داشتیم.

قدم زنان راهی که آمدم را داشتم بر می گشتم و در همین حین آفتاب در حال غروب بود. ماشین همچنان پشت سرم در حال حرکت بود گاز داد و کنارم ایستاد و گفت:

-برسونمت؟

سرم را برگرداندم و گفتم:

-خیر مزاحم نشید لطفا.

-قصد بدی ندارم فقط می خوام که آشنا شیم.

دستانم را در جیب کتم فرو کردم و گفتم:

-نیازی به آشنایی نیست من نا...

می خواستم بگویم نامزد دارم اما با فکری که توی ذهنم جرقه زد حرفم را خوردم. پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

-واسه آشنایی نیازی به سوار شدن نیست.

-یه ویلا همین نزدیکیا دارم که تا یکی دو ساعت دیگه یه پارتنی خفن شروع می شه. پایه ای امشب رو اونجا باشی همدیگرو بشناسیم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره خوشحال می شم.

با خوشحالی آدرس خانه را داد حفظش کردم و با یک خداحافظی ساده راهم را گرفتم و رفتم. خدا را شکر دنبالم نیامد وگرنه آدرس خانه را یاد می گرفت. کلید را توی قفل انداختم و در را باز کردم. تیدا دست به کمر با عصبانیت گفت:

-آخر که دمنوش رو نخوردی.

خنده کنان وارد شدم کفش هایم را در آوردم و گفتم:

-خوابم رفت به خدا یهو بیدار شدم دیدم ای داد بی داد دمنوش تیدا سرد شد.

-ای مرض من که می دونم از خدات بود نخوری.

شال گردنم را به چوب لباسی آویزان کردم به سمت شومینه رفتم دست هایم را جلوی گرمای آتش گرفتم و خودم را گرم کردم. احساس کردم صدایش را توی گوشم شنیدم:

-عروسک.

موهای تنم سیخ شد و سرما دوباره به کل وجودم برگشت. دست هایم را روی بازویم تند تند کشیدم.

-تیدا؟

لیوان از دستش توی ظرفشویی افتاد و هینی کشید. دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

-چته چرا داد می زنی؟

-بیا بیا این جا ببین تبم شدید تر شده؟

به سمتم دوید پشت دستش را تا روی پیشانی ام گذاشت سریع عقب کشاند تند تن در هوا تکان داد و گفت:

-پوست دستم سوخت.

پس از تب شدید توهم شنوایی هم زدم. نفس راحتی کشیدم و زمزمه کردم:

-خوبه فکر کردم دیوونه شدم، هرچند مرزی هم تا دیونگی ندارم.

-چیزی گفتی؟

سرم را به نشان نه تکان دادم. زمان زیادی برای آماده شدن نداشتم پس از شومینه فاصله گرفتم و از توی کمد اورال مشکی رنگی بیرون کشیدم. آستین حلقه ای و یقه هفت ساده بود. اما بازو هایم را به نمایش می گذاشت و از قسمت پشت کمر باز بود.

موهایم را دم اسبی محکم بالای سرم بستم و رژ قرمز را جوری روی لب هایم به آتش کشیدم. چشم هایم را با سایه سیاه و وحشی کردم. پوزخندی توی آینه به خودم زدم و زمزمه کردم:

-دارم به بازی بر می گردم.

بارانی را به تنم کردم و موهایم را از زیر لباس بیرون کشیدم و شال را روی سرم انداختم. فقط پنج دقیقه فاصله تا مقصد بود و من هم که ماشین نداشتم پس باید پیاده با این کفش های پاشنه سوزنی مشکی حرکت کنم. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم تیدا که سخت در حال جزوه نویسی بود با دیدن من سوت بلند بالایی زد و گفت:

-ای بنازم این قد و بالا رو کجا می ری شما؟

-اون چشمای هیزت رو درویش کن ، فقط می خوام برم به یه مهمونی ساده. حواست باشه اگه یکساعت گذشت و نیومدم به پلیس زنگ بزن.

و پقی زدم زیر خنده. تیدا چشم هایش را گرد کرد و گفت:

-خیلی خب یه لحظه وایسا قضیه داره مشکوک می شه، صاحب خونه رو می شناسی که؟ نمی شناسی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-نه ولی آشنا می شیم.

با کف دست توی پیشانی کوبید و گفت:

-امان از دست تو، حداقل آدرسش رو بده مفقود الاثر نشی.

روی کاغذ آدرس مورد نظر را نوشتم و به یخچال چسباندم. تا دم در همراهی ام کرد و منتظر ماند که کوچه ی خلوت و تاریک را طی کنم. صدای پاشنه های کفشم توی خیابان تاریک و خیس می پیچید چشم هایم با سرعت از این سو به آن سو می چرخیدند. از وحشت خیابان عرق سرد روی پیشانی ام نشست و صدای نفس هایم بیش تر از حد معمول شد. حضور شخصی دیگر را توی این کوچه ی بی عابر احساس کردم گردنم را چرخاندم و با چشم هایی گشاد شده که لحظه ای پلک نمی زد به اطراف نگاه کردم اما فقط کوچه ای ساکت، با دو ماشین که جلوی خانه ها پارک شده بود رو به رو شدم. ساختمان ها یکی در میان روشن بودند و خلوتی عجیبی این محله داشت.

به قدم هایم سرعت بخشیدم و به انتهای خیابان رسیدم و خانه ی مورد نظر که مثل گاو پیشونی سفید بود را به راحتی پیدا کردم. چون که پر از ماشین های جور واجور پارک شده و در ها باز بودند. قدم داخل حیاط گذاشتم و به اطراف نگاهی انداختم عده ای توی حیاط در حال خوش و بش بودند و عده ای دیگر داخل در حال بزن و برقش. صدای آهنگ های دیسکویی کل حیاط را برداشته بود. وارد سالن که شدم بارانی ام را در اوردم و به چوب لباسی آویزان کردم. این قدر شلوغ و پر جمعیت بود که سگ صاحبش را نمی شناخت. گوشه ای بی سر و صدا

ایستادم و لیوان آبی به دست گرفتم. چشمم روی جمعیت رقصه ها می چرخید، پر از اشخاصی بودند که ما هم یک روزی فرقی با آن ها نداشتیم. همین قدر شاد، بی دغدغه و سرخوش. میزبان با دیدن من ابروهایش را بالا انداخت به سمتم آمد و گفت:

-هی بلاخره اومدی.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-سلام تبریک بابت تولدت، خوشحالم که این جام.

وقتی باهات دست ندادم کف جفت دست هایت را به یکدیگر مالید و با لبخندی پر استرس گفت:

-امیدوارم بهت خوش بگذره راستی اگه به چیزی نیاز داشتی از نیلو پرس کمکت می کنه.

و به نیلو که زنی سی و دو سه ساله بود اشاره کرد که پشت میز بار نشسته و در حال بگو بخند بود. سرم را تکان دادم و زیر لب تشکری کردم انتظار نداشتم حالا که حرف هایت را زد برود اما کنارم ایستاد و جام شراب را به دست گرفت. معذب خودم را جمع و جور و سرم را با نوشیدن آب گرم کردم. هنوز دو دقیقه در سکوت نگذشته بود که چرخید و رو به من گفت:

-من حتی هنوز اسمت رو هم نمی دونم.

نمی دانستم اسم و هویت واقعی ام را بگویم را نه. لبم را تر کردم و با من و من گفتم:

-ام...اسممِ الاست.

سرش را تکان داد و گفت:

-از الهه میاد؟

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم:

-آره.

سرم را برگرداندم و با چشم هایی درشت شده لب زدم:

-چرا که نه.

با صدای بلند تری پرسیدم:

-تو خودت رو معرفی نکردی؟!

-اسمم محمده، بیست و پنج سالمه.

سرم را تکان دادم و خوشبختی زیر لب گفتم.

صدای موزیک بلند تر شد و چقدر خوشحالم که این اتفاق افتاد و دیگر صدایش به گوشم نمی رسید. مهمان ها یکی یکی سمت حیاط رفتند چون به حدی جمعیت بالا زد که خانه گنجایش این حجم از شلوغی را نداشت. من هم آخر از همه وارد حیاط شدم و به اطراف نگاه کردم در که باز بود همچنان پشت سر هم مردم وارد می شدند. محمد به سمتم آمد و با هیجان پرسید:

-پارتنر رقص می شی؟

وای نه، دلم نمی خواد. اما این قدر رک به زبان نیاوردم و گفتم:

-ببخشید باید برم یه آبی به دست و صورتم بزنم، سرویس بهداشتی کجاست؟

به ته حیاط اشاره کرد و گفت:

-اون جاست، پشت پرچین ها.

سرم را تکان دادم با کفش های اذیت کننده ام تند تند به سمت دستشویی رفتم و شیر آب را باز کردم. دست های داغم را با آب یخ خنک کردم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. نفسم را از سینه بیرون دادم و زمزمه کردم:

-پس تو کجایی؟

-الا؟

شانه ام از ترس بالا پرید و هینی کشیدم. دست هایش را سریع بالا گرفت و گفت:

-ببخشید ترسوندمت فقط آمدم چک کنم ببینم پیدا کردی یا نه.

با خنده ای ادامه داد:

-که پیدا کردی.

شیر آب را بستم و با لبخند ملیحی گفتم:

-آره راحت بود پیدا کردنش اما باز هم ممنون.

به سمتش قدم برداشتم تا از این محوطه بیرون بزنم که یکهو دستش را انداخت بازویم را گرفت و گفت:

-احساس می کنم زیاد راحت نیستی.

به دستش که بازویم را گرفته بود خیره شدم ناخودآگاه اخم هایم در هم شد و گفتم:

-شاید.

دستش را عقب کشید و گفت:

-ببخشید، فقط خیلی نظرم رو جلب کردی دوست دارم بیش تر باهات آشنا شم.

بدون این که واکنشی نشان بدهم از کنارش رد شدم و به سمت جمعیت رفتم. همه در حال رقصیدن بودن که احساس کردم دستی روی کمرم نشست. مثل برق گرفته ها برگشتم و با تعجب به محمد که جام به دست در حال سر کشیدن بود رقص کنان دستش را روی پهلویم گذاشت. خودم را عقب کشیدم و با اخم هایی در هم روی صندلی نشستم. این بشر تصمیم نداشت دست از سر کچل من بردارد.

-یالا بیا برقص، چقدر ساکتی تو.

-ممنون ترجیح می دم بشینم.

ساعت از دوازده شب گذشته بود باید کم کم از شر این مهمانی خلاص شوم دیگر حوصله ام داشت سر می رفت. لباسم را پس گرفتم و کیفم را روی دوشم انداختم به سمت بیرون قدم برداشتم و همین که از در بیرون رفتم صدای محمد بلند شد:

-الا.

به سمتش چرخیدم و با بی حوصلگی گفتم:

-بله؟

-به این زودی داری می ری؟

به ساعت اشاره کردم و گفتم:

-زود؟ ساعت از دوازده گذشته.

-آها شمارت رو بهم بده که باهات در تماس باشم.

آب دهانم را قورت دادم و برای این که پیچانده باشم گفتم:

-راستش حفظ نیستم.

-پس تو شماره ی من رو بگیر و یه تک بنداز من سیوت می کنم.

سرم را تکان دادم از توی جیبش کارتی بیرون کشید و به دستم داد. با لبخند مصنوعی خداحافظی کردم راهم را گرفتم و رفتم و کارت را یواشکی انداختم. صدای دویدن بلند شد و پشت بندش محمد نفس زنان گفت:

-الا کارت از کیفیت افتاد.

از حرکت ایستادم چشم هایم را در کاسه چرخاندم به سمتش برگشتم و با حرصی نهفته گفتم:

-عه جدی؟ اصلا حواسم نبود.

خم شد کارت را به سمتم گرفت و گفت:

-خوب شد دیدم.

کارت را با اکراه از دستش گرفتم و گفتم:

-خب باشه دیگه، خداحافظ.

کوچه خلوت و ساکت شده بود دیگر خبری از آن جمعیت نبود. یکهو دستش دور بازوم پیچید محکم به دیوار کوبیدم. شوکه با چشمانی گرد شده داد کشیدم:

-چی کار می کنی؟

سرش نزدیک صورتم شد و با لحن خمار و پر از مستی گفت:

-کل شب منتظر بودم که بهم پا بدی تا بتونم ببوسمت.

با ترس سرم را عقب کشیدم قلبم توی دهانم افتاده بود. با دست هولش می دادم عقب اما دوباره به سمتم هجوم می آورد.

-ولم کن احمق، مگه مجبوری این قدر می خوری تا مست شی؟

لب هایش را جمع کرد و سرش را به سمتم هجوم آورد زانویم را بالا آوردم تا به مناطق حساسش حمله کنم اما یکهو جوری به عقب کشیده و پخش زمین شد که شوکه بی حرکت ماندم. صدای غرش رعد و برق توی آسمان پیچید و برای لحظه ای کوچه روشن شد و مردی با قامت بلند و بارانی خیس که کلاهش را روی سر کشیده بود به محمدی که پخش زمین شده نگاه کرد. آب دهانم را قورت دادم و لب زدم:

-هانتز؟

محمد با گیج و منگی سرش را به سمت هانتز چرخاند و گفت:

-هوی چه مرگته؟

هانتز یکهو به سمتش یورش برد لگد محکمی توی پهلویش پراند. صدای دادش به هوا رفت و از درد توی خودش جمع شد. قطرات باران با شدت شروع به باریدن کردند و سر تا پایم در عرضی از ثانیه خیس شد. نفس زنان با قلبی که از هیجان در حال پاه کردن سینه ام بود گفتم:

-تو اومدی!

خم شد با یک دست یقه ی محمد را گرفت سرش را به سمتم چرخاند و با چشم های یاغی و عصبی اش بهم خیره شد. رعد و برق آسمان را به لرزه انداخت و چشمان عسلی رنگش را برای لحظه ای زرد و ترسناک شد. قفسه ی سینه ام با فشار بالا پایین می شد قدمی به سمتش برداشتم زانوهایم از این هیجان و شور به لرزه افتاده بود. باورم نمی شد بلاخره برگشت، اون...اون الان جلوی من بود. اشک شوق در چشمانم حلقه زد و تن و بدنم لرزید.

-سلام، عروسک!

چانه ام از بغض لرزید احساس می کردم هر آن ممکن بود قلبم از حرکت بایستد. با یک دست محمد را از روی زمین بلند کرد محکم به دیوار چسباندش و غرید:

-داشتی به عروسک کی نزدیک می شدی؟

محمد با وحشت دست و پا می زد و می گفت:

-ولم کن روانی.

دست آزادش را بالا آورد محکم دور گلویش انداخت رگ دست هایش برجسته شده بود. با چهره ای که هر لحظه وحشتناک تر از قبل می شد گفت:

-داشتی به کسی دست درازی می کردی که متعلق به منه؟

لحنش مخوف و مرموز بود و تن صدایش پایین. سرش را کج و چشمانش را ریز کرد جوری نگاهش می کرد که انگار هر لحظه می خواست خونس را بکشد.

-می دونی من کیم؟ و با آدم هایی که ناراحت می کردن چی کار می کنم؟

محمد با چشم هایی که از حدقه بیرون آمده بودن و سری تا نهایت کج شده بود نگاهش می کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-من من...نمی دونستم که...

از دیوار جدایش کرد دوباره محکم به دیوار کوبیدش و فریاد کشید:

-تو غلط کردی که خواستی عروسک من رو اذیت کنی!

و دوباره از دیوار جدایش کرد و محکم تر کوبیدش. از شوک دستم را جلوی دهانم گرفتم دست و پایم را بدجور گم کردم. گند زده بودم، می خواستم با این کار از لانه اش بیرونش بکشم اما به عواقبش فکر نکرده بودم.

از طرفی سست شده بودم مغزم قفل کرده بود نمی دانستم چه غلطی کنم تا این گندی که زدم را جمع کنم. دستش را دور فکش انداخت جوری فشار داد که صورت محمد سرخ شد و صدای شکستن استخوانش توی گوشم پیچید شانه هایم ناخودآگاه از دردی که تحمل کرد جمع شد و چشمانم را محکم بستم و جیغ کشیدم:

-ولش کن مسته هیچی حالیش نیست.

جوری نگاهش می کرد انگار گرگی بود که می خواست گوسفندش را بدرد. دستش را محکم از صورتش جدا کرد و گفت:

-ببین، به من می گن هیولا! خوب خواست به خودت باشه چون یهو می بینی آخرین تصویری که قبل مرگت می بینی، همین هیولایی که الان جلو روته.

و محکم ولش کرد و محمد با پهلوی روی زمین افتاد اما از ترس جلوی دهانش را گرفت تا صدای داد و ناله اش هانتر را بیش تر از این عصبی نکند. نفس زنان قدمی به سمتش برداشتم. پشتش به من بود دستش را مشت کرد و شانه هایش از فشار عصبی سنگین بالا پایین می شدند. گردنش را به سمتم کج کرد و هیچی نگفت. لباسش خیس از باران و هاله ای از نور پوست رنگ پریده اش را براق نشان می داد. با بغض زمزمه کردم:

-بلاخره اومدی! تو... تو که می گفתי دوستم داری چرا گذاشتی تنهایی بمیرم؟ توی غصه ای که بهم دادی غرق بشم؟

بغضم را قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-آدم با کسی که دوستش داره اینطور می کنه؟

هیچی نمی گفت. یک قدم دیگر جلو رفتم و ادامه دادم:

-من رو تنها گذاشتی، تا خون بالا بیارم، از درد دلتنگی که محکومم کردی. چرا این کار رو کردی؟

صدای گرفته اش که بلند شد، انگار ضربان قلبم از حرکت ایستاد و دست هایم لرزید.

-از یه هیولا، انتظار عشق رو نداشته باش!

اشک از گونه ام جاری شد قدم بعدی را برداشتم و درست پشت سرش ایستادم. لبم را محکم گاز گرفتم گریه کل صدایم را پر کرد:

-تو برای هرکسی هیولا باشی، برای من نیستی. خوب می دونم زیر این پوسته ی سفت و سختی که ساختی یه قلب مهربون خوابیده. یه قلبی که زندهست، هنوز می تپه! برای من می تپه... انکار نکن آرن، حرف هایی که می زدی روا! چون می دونم که چشمت هیچ وقت دروغ نمی گن.

دست هایم را دور هیکلش پیچاندم از پشت بغلش کردم سرش به زیر افتاد و موهایش آشفته روی پیشانی پخش شدند. دست هایم را روی قلبش جمع کردم تند تند می تپید و تنش داغ از حرارت بود. روی شانه اش را بوسیدم و با غصه گفتم:

-منو ببخش، لطفا آرن. ببخشید که باعث مرگ خواهرت شدم! ببخشید که این قلب قرمز رو تبدیل به یه دل سیاه کردم. بذار برات رنگش کنم، بذار با قلمم روشنش کنم.

-کل زندگیم با خودم جنگیدم، حالا زور این تن خسته به این توفان عشقی نمی رسه.

و با یک حرکت جفت دست هایم را از تنش جدا کرد. شوکه قدمی به عقب برداشتم و بغض توی گلویم شکست. به سمتم چرخید. انگار سایه ی هیولاگونه اش روی دیوار بزرگ و بزرگتر می شد وقتی که با قدم های سنگینش به سمتم جلو می آمد.

-بگو چه حسی داره عاشق هیولایی بشی که همه ی عمرش تجربه ی لمس یه احساس رو نداشته؟

سرش را آرام بالا می آورد وقتی که این جمله را به زبان آورد. چانه ام از بغض لرزید سرم را به چپ و راست تکان دادم و لب زدم:

-سخته، خیلی سخت.

پوزخندی زد تن صدایش بالاتر رفت وقتی که گفت:

-پس می فهمی چی می کشیدم وقتی که سال ها عاشق ابلیسی بودم که باعث مرگ خواهرم بود. با عذاب وجدان پنج سال دست و پنجه نرم کردم! با خودم می جنگیدم تا این حس کوفتی رو از سر بیرونم، حالا نوبت جزای تو رسیده ایسا. با حسی بساز که پنج سال از عمر من سیاه کرد.

دستی توی موهایش کشید و چرخید تا برود. دستم مشت شد صدای لرزانم را بالا بردم و گفتم:

-تو می دونستی که برای آدم احساسات کشنده ترین، و با همون من رو زجرکش کردی!

سرش را به سمتم چرخاند با پوزخندی که روی لب داشت نفس عمیقی کشید و لب زد:

-و سخت ترین بازی، به سرسخت ترین بازیکنم رسید.

مشت هایم می لرزید کل وجودم از خشم می لرزید، فشارم بالا پایین شده بود و نفس هایم تند تند از سینه بیرون می رفت. صدای هق هقم بلند شد:

-من چطور بدون تو زندگی کنم؟

بدون این که برگردد زمزمه کرد:

-همون طور که من بدون تو زندگی کردم.

سرش را آهسته به سمتم چرخاند و گفت:

-بدون نور.

با قدم های بلند پا روی زمین خیس گذاشت و رفت. با زانو روی زمین افتادم و جیغی از ته دل کشیدم، ریشه بر تن من و محمدی افتاد که قربانی این شیطان پلید بودیم. همزمان صدای مهیب رعد و برق بلند و نوای فریادم گم و محو شد. پشت دستم را روی صورتم کشیدم تا اشک هایم را پاک کنم چانه ام از بغض می لرزید.

-کاش اسیر مرگ می شدم، اما اسیر این احساسات نه.

دستم را روی زمین گذاشتم و از جا بلند شدم. به محمد کمک کردم با فک شکسته اش جمع و جور شود. کنارش زانو زدم و گفتم:

-به چیزی نیاز نداری؟

تند تند سرش را تکان داد و دستش را به معنی دور شو بالا پایین کرد. از روی زمین بلند شدم و با پای پیاده به سمت خانه برگشتم، برگشتم ولی الیسیای واقعی هیچ وقت برنگشت. روح شکسته اش جایی در میان کوچه پس کوچه های بارانی در پی پیدا کردن عشقی که نابودش کرد می گشت. با کلید قفل در را باز کردم و وارد خانه شدم، موج گرما به صورت یخ زده ام خورد اما نتوانست سرمای درونم را خفته کند.

چراغ ها خاموش بود، درست مثل قلبی که امشب تمام روشنایی امیدش خاموش و از بین رفت. تیدا خواب بود، کاش مثل اون هیچ وقت درگیر بازی های کثیف خانواده ی نیک زاده ها نمی شدم. پلک هایم را بستم و حس کردم سرم گیج رفت دستم را به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم. قلبم درد می کشید، قفسه ی سینه ام را ماساژ دادم و لب زدم:

-زخم شمشیر دردش کمتر این دردی که به قلبم زدی.

در را بستم و بهش تکیه دادم بغض گلویم را قورت دادم کیفم روی زمین افتاد و اشکم از گونه چکید.

-خدایا می شه کمکم کنی؟ صدام رو می شنوی؟ حس می کنی که درونم داره می سوزه؟ فقط از روزی می ترسم که شعله هاش زبونه بزنه و همه جا رو به آتیش بکشه.

و این آخرین انتقامی بود که او گرفت، و حتی بی رحمانه ترین! خیلی خوب می دانست انسان، از جایی به نام قلب ضربه می خورد، زخمی که از احساس می خوری، فلجت می کند. دردش آهسته کل وجودت را مثل زهر پر می کند و وقتی به خودت می آیی که می بینی...چیزی جز یک جنازه با قلبی که به زور می تپد برایت باقی نماند و با این حال هنوز به زندگی مرگبارت ادامه می دهی.

اما آرن با وجود این که زنده نیستم، قلبم همچنان برای تو می تپه!

فصل هشتم

شعله های آتش

دانای کل

سام و فرید در حال آتش کشیدن زندگی هانتر بودند، در حالی که هیزم ها را توی این شعله های سوزان می انداختند قهقهه زنان از پیروزی که در انتظارشان بود لذت می بردند.

-قیافش دیدنی می شه.

-باید تاوان کارایی که کرد رو پس بده.

بار دیگر با لذت به نقشه ای که کشیده بودند نگاه کردند. چند روز وقت گذاشتند تا این نقشه ی به ظاهر بی نقص را بکشند.

-چیزی تا قیامت نمونه.

و در همان لحظه ای که این دو نفر راجب فکرهای خبیثشان صحبت می کردند هانتر از آن کوچه ی پر غصه گذشت. سوار ماشینش شد سرش را برای لحظه ای روی فرمون گذاشت و نفس حرصی اش را بیرون داد اما تحمل نکرد بلافاصله جدا شد و محکم مشتش را به رل کوبید، یک بار دو بار ده بار هیچ فایده ای نداشت. خشمی که ذره ذره وجودش را می خورد تخلیه نمی شد و از بین نمی رفت.

-الیسا.

نفس زنان میان دندان های کلید شده اش اسم کسی که خیلی وقت بود صاحب قلب و روحش شده را به زبان آورد. اذیت بود، از این که اذیتش کرده بود! روحش آزار می دید دلش می خواست آن لحظه که چشم های اشک آلودش را دید جوری محکم بغلش می کرد که سلول هایشان در هم محو می شد.

-تو بزرگترین حسرت باقی میمونی!

صدایش درد آلود و ضعیف بود. قطرت باران با شدت بر شیشه های ماشین می کوبید و صدای ریز باران روی سقف ماشین اعصابش را بهم می ریخت. از این هوا بی زار بود، از باران تنفر داشت اما با اون حاضر بود ساعت ها زیر باران قدم بزند.

دلش برای دختری که عقل و قلبش را ربوده تنگ شده بود فکر می کرد این روزها بدترین روزهای زندگیش هستند اما خبر نداشت که دشمن های دیرینه اش در حال ریختن نقشه هایی بودند برای این که زندگی اش را بدتر از چیزی که فکر می کرد کنند.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد سمت خانه ای که گرد غم همه جا پاشیده شده بود. تنها دلخوشی این روزهایش این بود که دکتر از پیشرفت جسمانی مادرش خبر داد. انگار تا قبل از گرفتن انتقام هیچ تلاشی برای خوب شدن نمی کرد اما حالا با دکتر و تمرین ها کنار می آمد و تلاش می کرد تا حالش بهتر شود.

کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد. این جا مثل عمارت هیچ سیستم امنیتی یا هوشمندی نداشت مثل یک خانه ی معمولی بود که تازه در آن اسباب کشی کرده بودند. وقتی صدای باز شدن در بلند شد چشم های نسیم ناخودآگاه و خودکار تا ته باز شد. نور مهتاب روی آب منعکس می شد و تصویرش را روی سقف اتاق می انداخت. صدای پای پسرش که توی خانه پیچید نفس راحتی کشید و خیالش راحت شد که تک فرزندش سالم و سلامت به خانه برگشت. اگر یک شب بیرون بود ساعت ها را می شمرد تا حواسش باشد که در آفتاب کشنده ی بیرون نماند.

-آرن؟

از حرکت ایستاد به سمت اتاق مادرش چرخید دستگیره را فشرد در را باز کرد و گفت:

-مامان؟ چرا هنوز بیداری؟

-نگران بودم، بیرون بارون بود تو دو دقیقه هم زیر اون توفان دووم نمیاری.

تکیه اش را به چهارچوب در داد و با صدای آرامی لب زد:

-نه، توی اون توفان سخت فقط زور زدم که دووم بیارم.

-بیا بیا این جا، بشین کنارم باهم حرف بزنیم.

چراغ خواب ها را روشن کرد و لبه ی تخت نشست نسیم خودش را جمع و جور کرد به تاج تخت تکیه زد و گفت:

-فکر می کردم اگه انتقام بگیری حالت بهتر می شه، اما احساس می کنم که حتی بدتر از قبل هم شدی.

دستش را گرفت و محکم فشرد و به چشمان کهربایی رنگ هانتر که از مادرش می دزدید نگاه کرد.

-چی شده که این قدر داغونت کرده پسر؟

دست مادرش را آهسته فشرد و گفت:

-هیچی نیست مامان، لازم نیست تو نگران باشی.

با قاطعیت گفت:

-به چشمام نگاه کن و این حرف رو بزن، تو از بچگی هر وقت می خواستی چیزی رو از مادرت پنهان کنی

همینطوری نگاهت رو می دزدی، من خیلی خوب تو رو می شناسم! من تو رو بزرگ کردم.

هانتر با کلافگی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-چیزی نیست که ذهنت رو درگیرش کنی، بگیر بخواب که استراحت برات از هرچیزی ضروری تره.

و پتو را روی مادرش کشید خم شد روی موهایش را بوسید و گفت:

-نگران من نباش، چیزیم نمی شه.

و وقتی که با قدم های آهسته اش روح سنگینش را هندل کرد و از اتاق بیرون رفت نسیم مشتش را دور پتو سفت کرد و لب زد:

-می دونم که همه ی بدبختی ها زیر سر همون دختریه که سال هاست مراقبشی.

دیروز وقتی که توانست به جای ویلچر از نرده ها کمک بگیرد و راه برود می خواست با ذوق این خبر خوب را نشان آرن بدهد اما وقتی که وارد اتاقش شد و روی صفحه ی سیستم ها عکس دختری که سال ها ازش بی زار بود دید برق از کله اش پرید تمام توانش را از دست داد و روی زمین ولو شد. نفسش گرفت وقتی عکس های قاتل خوشبختی اش را توی تمام مانیتورهای پسرش درست توی خونه اش دید! باورش نمی شد که این جهنم هنوز ادامه داشت. نفس زنان رگ پیشانی اش برجسته شد و صورتش از عصبانیت رو به سرخی رفت دلش می خواست جیغ می کشید و تمام خشم درونش را خالی می کرد اما مثل همیشه حرص و عصبانیتش فقط تبدیل به خودخوری شد تا در نهایت از پا درش آورد. روی دست و پا به سمت دیوار رفت بالا کشید و سرپا شد به عکس الیسا روی مانیتور زل زد و گفت:

-تو نمی تونی دوباره قاتل بچه ی من بشی، تو جون اون یکی بچم رو گرفتی، نمی دارم روح این یکی رو بگشی!

قلبش تیر کشید استرس و عصبانیت برایش سم بود نفس عمیقی کشید و سینه اش را ماساژ داد برای چند لحظه چشمانش را بست اما اصلا تاثیری نداشت و آرام نشد دوباره با حرص چشمانش را باز کرد و اولین چیزی که دید آرن بود میان چهارچوب در ورودی و با دست هایی مشت شده صورتی کج و چشم هایی مشکوک به مادرش نگاه می کرد. توی ذهنش تکرار کرد که چرا نسیم مثل وقت هایی که بهم می ریزد صورتش سرخ شده و دست هایش می لرزد.

-چیزی شده؟

نسیم که دست و پایش را گم کرده بود سریع خودش را جمع و جور کرد لبخندی مصنوعی روی لبش جا خوش کرد و گفت:

-ببین دارم بدون کمک اون عصاها و ویلچر راه می رم، داشتم میومدم اتاقت که من رو ببینی.

آرن بعد از مدت ها لبخندی واقعی روی لبش نشست و با صدای آرامی گفت:

-داری مثل قبل می شی!

نسیم آب دهانش را قورت و سرش را تکان داد و گفت:

-آره آره، دارم پیشرفت می کنم.

با کمک دیوار از اتاق آرن فاصله گرفت به سمت آشپزخانه حرکت کرد و میان نفس زدن هایش گفت:

-دلم برای روزهایی که آشپزی می کردم تنگ شده، یادته چقدر هویج پلوهام رو دوست داشتی؟

آرن با لبخند کج و محوی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود به دیوار تکیه داد و دست به سینه گفت:

-آره، زرشک پلو هایی که درست می کردی رو هم می پرستیدم. هنوز بوشون رو یادم نرفته که توی خونه می پیچید.

-چیزی نمونده، دوباره اون روزها رو برمی گردونیم.

هر دو می دانستند که روزهای خوش زندگی فقط با حضور نور بود که میسر شد. اما حالا که نبود هیچ وقت دوباره خوشبختی بر نمی گشت. چون پنج سالی بود که تمام خوشی اشان را به خاک سپردند.

ذهنش از گذشته کنده شد و به حال فکر کرد. به این که نکند حس مادری اش درست می گفت و امشب باران را تحمل کرد تا آن دختر را تماشا کند؟ نفسش را از سینه بیرون داد و زمزمه کرد:

-چرا باید همیشه از چیزی که می ترسم سرم بیاد؟ این دختر الان شده تمام ترس و کابوس من!

دستش دور پتو مشت شد و از استرس به لرز افتاد. وقتی صدایش توی عمارت می پیچید دلش می خواست با دستانش خفه اش کند اما نمی توانست. وقتی صدای جیغ و دادش را می شنید جفت دستانش را روی گوش ها می فشرد تا نشنود. خیلی تحمل کرد، خیلی جلوی خودش را گرفت تا خوب بماند و شیطانی نشود. برعکس آرن که تمام ابلیسی درونش را آزاد کرد و همان هیولا افسار بازی را به دست گرفت و به پیش رفت. بعد از مرگ نور کابوس زندگی اش این پنج نفر شد، و حالا کابوس آن ها، پسرش است. خوشحال بود که تا لحظه ی آخر زجرشان داد و با تصور لمس مرگ بیهوش شدند. کسی نبود که از بدبختی دیگران خوشحال شود اما این اولین بار بود که توی کل زندگی اش دلش خنک شد. فکر می کرد تمام می شود، این قضیه همان جا و توی همان عمارت غم آلود تمام می شود اما انگار هیچ وقت پایان نیافت.

-کابوس، هنوز هم ادامه داشت.

این جمله را مبهوت و سرگردان به زبان آورد وقتی که خیره به دیوار خشکش زده بود. باید چیکار می کرد؟ این مصیبت را چطور از سر می گذراند و چطور شر این دختر عوضی را از زندگی اش کم می کرد؟

هانتر دستش را دور لباس انداخت تا از تنش در بیارد اما احساس کرد که چیزی توی جیبش لمس کرد. با ابروهایی بالا رفته لباسش را از تن جدا کرد و روی تخت انداخت. کلید برق را خاموش کرد و دست به سینه به دیوار تکیه داد. توی تاریکی نور قرمزی که روشن خاموش می شد را به چشم دید و پوزخندی روی لبش نشست. انگشت شستش را به لب پایینی کشید و با خنده ای زمزمه کرد:

-شیطون کوچولو.

جلو رفت دستش را دراز کرد شیء ریز را برداشت و با دقت نگاهش کرد.

-پس بهم ردیاب می زنی تا پیدام کنی؟ خوب شاگردی بودی عزیزم، از استادت زدی بالا.

نیشخند بزرگی زد پس وقتی بغلش کرد و دستانش را روی پیراهنش می کشید و تا سینه اش بالا آورد بی دلیل نبود. هنوز گرمای دستانی که قلب و سینه اش را لمس کردند حس می کرد.

در همان لحظه الیسا توی لپتاپ فرو رفته بود و با دقت به نقطه ی قرمزی که روی نقشه ی سورمه ای دیجیتالی چشمک می زد نگاه کرد.

-تیدا؟

اب توی گلوی تیدا پرید و به سرفه افتاد دستش را جلوی دهانش گرفت و به زور گفت:

-چیه باز؟

-بیا این جا بین چخبره، یه مکانی رو داره نشون می ده نقطه قرمز از حرکت ایستاد.

-نقطه قرمز منظورت هانتره دیگه انشالله؟

با خنده دستم را روی نقطه گذاشتم و گفتم:

-پیداش کردم بلاخره.

با دقت به مانیتور نگاه کرد و گفت:

-یه جایی توی محله های بالا شهره، فاصله ی زیادی نداره اما اون خونه ی قبلی فاصلش خیلی بیشتر بود.

کاغذ و خودکار را به دست گرفت تند تند مشخصات و مختصات را توی برگه نوشت و به دستم داد. با هیجان به آدرسش که با کلی سختی به دستش آورده بودم نگاه کردم و لب زدم:

-توی نقشم افتادی آرن، حالا من شکارچیم یا تو؟

تیدا در حالیکه به سمت آشپزخانه می رفت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-قطعا اون.

با خنده بالشتک را توی هوا به سمتش پرتاب کردم و داد زدم:

-برو بابا.

قهقهه زنان جا خالی داد و در رفت. بعد از مدت ها نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت به مانیتور نگاه کردم. روی دیوار کلی سرنخ و نشانه چسباندم تا توانستم به همین نقطه ی دلخوش کننده برسم و آدرسش را بلاخره پیدا کنم. زیاد سخت نبود، فقط باید حقه های خودش را روی خودش پیاده می کردی. نی را توی دهانم گذاشتم و با لذت به نقشه هایی که کشیدم خیره شدم و لبخندی روی لبم نشست.

-داری خیلی حال می کنیا که تونستی گولش بزنی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-حس خوبی داشت، هم از دلتنگیم کم شد هم الان دیگه می دونم کجاست.

ماکارانی ها را توی قابلمه ی پر از آب جوش انداخت و در همان حین پرسید:

-حالا آدرسش رو پیدا کردی می خوای چی کار کنی؟ هدفِت چیه؟

توی فکر فرو رفتم و لب زدم:

-نمی دونم، فعلا فقط قلبم رو آروم کردم.

از حرکت ایستاد به اوپن تکیه داد و گفت:

-ایسا، می خوای با این احساس چی کار کنی؟ ببین مردم عاشق می شن زمانی که می دونن ته مقصدشون مشخصه...مثلا ازدواج یا تشکیل خانواده.

خیره به زمین زمزمه کردم:

-اگه عشق به این شکل بود که نسل زوج های دلداده از بین می رفت! عشق و احساس وقتی شکل می گیره که انتظارش رو نداری، یا عاشق کسی می شی که حتی توی خیالت هم نمی گنجید. تیدا دل باختگی به این معنی نیست که معیارهای یه شخص رو بسنجی! یه جوری درگیرت می کنه که حتی خودت هم سوپرایز می شی و بعد از اون فقط...

محو شده به در و دیوار لب زدم:

-دلت می خواد کل زندگیت رو با عشقت ادامه بدی! اصلا انگار زندگی قبل از اون معنی نداشت. بعد از اون انگار رنگ زرد شادی توی بوم نقاشی زندگیت پخش می شه و قلبت رو سرشار از قرمزی عشق می کنه. جوری با حسرت نگاهم می کرد و دستش را زیر چانه زده بود که یک لحظه با دیدن قیافه اش خندم گرفت. لب ورچید و با چشم غره ای گفت:

-خدا نصیب ما هم کنه از این عشقا.

لبخند تلخی روی لبم نشست یاد وقتی افتادم که آرن گفت:

- و تو هم قراره همون طور که من عاشقتم، عاشق بشی!

با یاد آوری این حرف چشمانم گرد شد و نفسم حبس، کف جفت دستانم را به دو طرف صورتم چسباندم. وای دقیقا همان چیزی شد که می گفت! هر دوی ما عاشق هم شدیم، عاشق گناهکار ها.

- من هیچ وقت عاشق هیولایی مثل تو نمی شم.

شدم، عاشق هیولایی شدم که تک تک ما را به خاطر گناه هایی که کردیم به سیخ و صلابه کشید. واقعا با عقل جور در نمی آمد. صدایش توی گوشم پیچید:

- می شی، اون وقت التماس می کنی! منتظر شنیدن صدای ضعیفتم وقتی که به درگاه من زانو می زنی و برای یه بوسه از سمت من خواهش و تمنا می کنی.

شد آرن، همون چیزی شد که می خواستی. تبریک می گم تو بدجور به هدف رسیدی و من محتاج یک لمس گرم از طرف توام. اون خوب می دانست چطور می تواند یک زن را جوری عاشق کند تا استخوان محتاجش شود. خاطرات را توی ذهنم مرور کردم...توی مدت زمان زیادی که توی عمارت سپری کردم آرن حتی یک بار هم با

چشم ناپاک یا آزار دهنده نگاهم نکرد. سفره ی دلش را پیش من باز کرد و از درد هایش گفت، مردی که به راحتی از غصه هایش برای یک زن بگوید احساس اعتماد و صمیمیت بین این دو نفر شدید بالا می رفت. و اون من را انتخاب کرد تا دردو دل کند اما همه اش همین نبود، بزرگترین بازی که از اول راه انداخت و من متوجه نبودم بازی روانی بود که با دقت و ظرافت انجامش داد. خیلی خوب توانست مردی را به نمایش بگذارد که هر زنی می خواست! جنتلمن، رمانتیک و عاشق پیشه. رقصمان، میز شام و هدیه ی گرانبهایی که تقدیم کرد همه و همه مقدمه ای بود که به اتاقش و تخت خواب ختم شد.

چیزی که برایم کابوس به نظر می رسید را به یک باره تبدیل به رویای شیرینی کرد که توی هیچ خیالی نمی گنجید. یعنی شد نقطه ی مخالف تصور منفی که نسبت به مردها داشتم و همه اش از سام و فرید می آمد را نابود کرد. درست وقتی که فکر می کردم دنبال تن و بدنم بود سوپرایزم کرد و نظرم را به کل تغییر داد و همین بازی روانی بود که انتظارش را می کشید.

دستانم را زیر چانه زدم به نقطه ی قرمز خیره شدم و لب زدم:

-پس این طور عاشقم کردی! مردی بودی که با بقیه فرق داشت...زخم خوردی اما مثل بقیه ناجوانمردانه بازی نکردی. تو منو دیوونه ی خودت کردی آرن، مثل یه وایروس توی وجودم پخش شدی و درگیرم کردی و حالا کامل از پا انداختیم.

سردرگم و گیج و گمشده بودم. گمشده در دنیایی از احساس بدون اون. تیدا کیفش را روی دوشش انداخت به ساعت مچی اش نگاهی کرد و گفت:

-من باید برم تا نیم ساعت دیگه کلاسام شروع می شه چند تا کلاس پشت سرهم دارم دیر بر می گردم خونه.

لیپتاپ را بستم روی میز کنار اسپری آسمم گذاشتم از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-برو موفق باشی.

و با بعد از بدرقه اش در را بستم باید فکری به حال شام امشب می کردم تیدا که دیر می آمد و خسته بود پس امشب قرعه ی آشپزی به نام من می افتاد. پیش بند را بستم سبزیجات را شستم و توی سبد گذاشتم. زندگی با آرن سبک جدیدی از آشپزی سالم را بهم یاد داد. از غذاهایی که مواد خاص یا مضر داشتند استفاده نمی کرد اولویتش مواد غذایی بود که اورگانیک و سالم بودند. توی رژیم غذایی خاصی که داشت سبزیجات اولویت بود، مخصوص سبزیجاتی که ویتامین بدنش را تامین می کردند، ویتامینی که به خاطر کمبود نور خورشید بدنش را

محروم کردند. برای همین رنگش زیادی پریده و سفید بود. معمولاً از کره برای سرخ کردن استفاده می کرد. همیشه شیر می خورد چون سرشار از ویتامین دی که بدنش نیاز داره و اگه بیمار نبود با خورشید از این ویتامین تغذیه می کرد. ماهی های چرب، روغن جگر ماهی و گوشت گاو همیشه توی یخچالش پیدا می شد. فکر کنم فهمیدم شام امشب قرار بود چی باشه.

ماهی، مورد علاقه ی تمام خوزستانی ها. می خواستم قلیه ماهی درست کنم که غذای سنتی ما خوزستانی هاست. طبق عادت مادرم و دیگر زن های خوزستانی ماهیتابه را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. صندلی روی ایوان گذاشتم و پیک نیک را روشن کردم. ترفند زن های خوزستانی برای این که چربی و بوی ماهی توی خانه و آشپزخانه ماندگار نشود این بود که بیرون از خانه با یک پیک نیک یا گازهای تک شعله سرخ می کردند. ماهی ها را با کمی زردچوبه و نمک و سبزی ها تفت دادم. بعضی ها برای راحتی با کنسرو ماهی استفاده می کردند اما قلیه ی ماهی اصیل با ماهی صبور درست می شد.

سرم گرم آشپزی بود، تا قبل از آن اصلاً از این هنر خوشم نمی آمد اما وقتی دیدم که چطور با مهارت و علاقه غذاهای معرکه ای درست می کند به این حرفه عشق ورزیدم. لبخندی روی لبم نشست ماهی را برگرداندم تا بیش تر سرخ شود. گربه میو کنان با دمی بالا رفته به سمت آمد و گوشه ی ایوان نشست جفت دستانش را روی زمین جمع کرد و سرش را روی دست هایش گذاشت. لبخندی روی لبم نشست و با لحن لوسی گفتم:

-غذا می خوای؟ گرسنه ای آره؟

با میوی ضعیفی که گفت چشمانش را گرد و مظلوم کرد.

-توی ایوان نشستی با آرامش داری آشپزی می کنی آره؟

با شنیدن صدایش تنم یخ بست و دستم توی هوا ثابت موند. صدای جلیز و ولز روغن تنها صدایی بود که در هو هو باد پخش می شد. آب دهانم خشک و موهای بدنم سیخ شدن. سرم را آهسته بالا آوردم و با دیدن سامی که سالم و سلامت جلوی خانه ام ایستاده بود چشمانم گرد شد.

پوزخندی روی لبش نشست و با چهره ی خبیث و تاریکش نگاهم می کرد. قاشق از دستم افتاد و صدای تق بلندی توی سکوت ایوان بلند شد. از استرس دستم به لرزه افتاد و صدایم لرزید:

-تو... تو نمردی!

پوزخندی زد یک پله را بالا آمد و گفت:

-ناراحت شدی؟

از روی صندلی یکهو بلند شدم آژیر خطر درونم به صدا در آمده بود و احساس تهدید بزرگی می کردم. سرم را کج کردم و با اخم هایی که از سر گنگی در هم شده بود گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی سام؟ چرا برگشتی؟ چیزی برای برگشتن وجود نداره.

با دو قدم بزرگ خودش را بهم رساند. پوزخندی زد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-اتفاقا خیلی چیزها برای برگشت وجود داره، مثلا انتقام.

و پوزخندش پررنگ تر شد. یک قدم به عقب رفتم و جلوی در ایستادم و با لحنی که سعی می کردم زیاد خشن نباشد گفتم:

-از چی انتقام بگیری؟ از کی؟ اگه قرار باشه تلافی کنی باید بابت کارهایی که کردی خودت رو سر به نیست کنی. دست به سینه شد با خنده نگاهی به کف زمین انداخت سرش را بالا آورد به چشمانم زل زد. کمی فکر کرد انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت در هوا تکان داد و گفت:

-تو...همیشه بین ما مرموز بودی. یه سکوت عجیبی داشتی که انگار فقط واسه گوش دادن ساخته شدی در حالیکه ما سر صدا و سر صدا می کردیم. هیچکس به اندازه ی ما صدا نبود! اما تو سایلنت بودی. انگار می خواستی جاسوسی کنی، ضبط و ثبت می کردی و راپورت ما رو به اون داداش عوضیم می دادی.

یک قدمی به سمتم برداشت و با اخم هایی در هم که چهره اش را وحشتناک کرده بود گفت:

-تو همیشه یه خائن بودی!

دستم را بالا آوردم یکهو سیلی محکمی نثار صورت کثیفش کردم نفس زنان از کوره در رفتم و با صدایی که کنترلش را از دست دادم گفتم:

-تو یه خائنی بودی که به خاطر ارث یه بچه رو، خواهرت رو فروختی به یه لجن، یه فاسدی که حقش بود با زجر بمیره.

یکهو دستش را دور گردنم انداخت و محکم به سمت داخل هولم داد در با شدت به دیوار خورد و صدای مهیبی داد. همون طور که با قدم های سریع و بلند و قیافه ای که از عصبانیت قرمز شده بود تند تند توی خونه عقب

کشوندم. صورتم بنفش شد و با درد ناله ای کردم چنگ انداختم به دستش تا گلویم را رها کند اما محکم تر فشار داد به سرفه افتادم و کبود شدم. وسط خانه از حرکت ایستاد و داد کشید:

-هانترو عوضی از لونه ی موش بیا بیرون. خودت رو پیش جاسوست مخفی کردی اما من خوب می دونم که توی خونه ای قايم شدی که به اسم خودته.

از تعجب چشمانم از حدقه بیرون پریدند و چنگالم خشک شد. نفس زنان با اخم هایی درهم و صورتی وحشی به اطراف نگاه کرد یکهو سمت من داد کشید:

-اون کدوم گوريه؟

به زور نالیدم:

-ن...نمی...دونم.

پوزخند عصبی زد و گفت:

-تمام اموالش رو بررسی کردم، تک تک خونه هایی که به اسمش بود رو چک کردم توی هیچکدوم نبود، حتی وسیله هم نداشتن جز یک جا، همین خونه ی درپیتی که به اسمشه و اتفاقا کسی که توی این خونه زندگی می کنه جاسوسشه.

محکم گلویم را ول کرد و هولم داد به عقب پرتاب شدم و زمین خوردم. انگار راه هوا به ریه هایم مسدود شده بود به سینه ام چنگ انداختم اما هیچ فایده ای نداشت. داشتم بدجور خفه می شدم.

بالا سرم مثل یک کفتار تاب خورد و با خنده گفت:

-خودت رو ببین، که چقدر ضعیفی! تو بی ما هیچی نبودی، منافعت که تمام شد و از شرکت زدی بیرون شدی جاسوس تمام وقت یه عوضی.

خم شد دستش را توی موهایم انداخت و محکم کشید مجبورم کرد سرم را به سمتش برگرداندم و نگاهش کنم نفس زنان از خشمی که داشتم با غضب نگاهش کردم. یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن چندشی گفت:

-به مال و اموال نیک زاده ها چشم داری آره؟ چندبار بهش سرویس دادی که این خونه رو مفتی بهت داد؟

خم شد در گوشم گفت:

-تو هیچی جز یه هرزه ی دو زاری نیستی.

و موهایم را محکم ول کرد. حیف، حیف که آسم کوفتی ام اجازه ی صحبت بهم نمی داد. باید از اسپری ام استفاده می کردم وگرنه می مردم. سرم را برگرداندم و وحشت زده به اسپری ام نگاه کردم. حمله ی آسمم بدجور زده بود بالا خودم را کمی روی زمین کشیدم اما بی اکسیژنی توی سلول به سلول بدنم نفوذ کرد و عملاً فلج شدم. رد نگاهم را دنبال کرد، دستم را به سمت میز کشیده بودم تا اسپری را بردارم. با قدم هایی بلند به سمت میز رفت لبخند کثیفی زد اسپری را به دست گرفت و خیره به آن گفت:

-پس جونت به همین بنده؟!

-بهم...بدش.

صدای پوزخندش بلند شد و پشت بندش گفت:

-شاید تو اون انتقامی باشی که می تونه سوزنده باشه.

اسپری را جلوی چشمم توی جیبش گذاشت و با نگاهی که به سر تاپام با چندشی انداخت پشتش را کرد و به سمت در رفت و بی توجه به این که داشتم می مردم گورش را گم کرد و رفت.

تعجب نکردم، مثل همیشه از نامردی این جماعت حیرت زده نشدم. سرفه امانم را بریده بود بی حال روی زمین ولو شدم و به سقف نگاه کردم. اشکال مختلف و نامرئی روی سقف ویراژ می رفتند و می رقصیدند. چشمانم سیاهی رفت، داشتم خفه می شدم. داشتم می مردم...

صدایش به قدری ملموس و واقعی توی ذهنم تکرار شد که انگار در همان لحظه بودم.

-این قدر نگو ایسا ایسا ایسا، از اسم خودم متنفر شدم.

-تنها اسمی که بلدم همینه.

محو لبخندی شدم که با تکرار این لحظه روی لبم نشسته بود. اشک سردی از گوشه ی چشمم ناخودآگاه سرازیر شد. دیر فهمیدی ایسا، دیر فهمیدی که دورت را با گفتارهایی به اسم انسان پر کردی. مامان همیشه می گفت هیچ چیز ترسناک تر از انسان نیست، این موجود دو پای که با زبان زندگی ها را خراب می کند و با حرکات، کارهای وحشتناکی ازشان سر می زند.

هاله ی سیاهی توی خانه آرام و آهسته هجوم آورد. کم کم همه جا را گرفت و تنم با آمدن این هاله ی تاریکی مثل قندیل یخ شد. صدای کوبیده شدن در به دیوار بلند شد و پایی که به سمتم دوید و یکهو شونه هام اسیر دست هاش شدن محکم تکونم داد و داد زد:

-عروسک.

وحشت زده بود، انگار داشت با ارزش ترین دارایی زندگی اش را از دست می داد. با چهره ای هول زده به اطراف نگاه کرد وقتی چشمش به میز افتاد به سمتش هجوم برد. پلکام روی هم افتاده بود به زور هاله ای کمرنگ می دیدم. اما می شناختمش، این جنس صدا را از بر بودم...حفظ حفظ. بوی سوختگی چوب توی مشامم پیچید و خفگی ام را دو برابر کرد احساس کردم ریه هایم جمع و جمع تر می شد و خفه ام می کرد. کنارم روی زمین زانو زد دستش را زیر سرم انداخت اسپری آسم را توی دهنم هل داد و چند پیس زد. چند ثانیه طول کشید تا کم کم نفسم برگرد و با هینی که گفتم به سرفه افتادم و تنم تکان شدیدی خورد. کمک کرد توی حالتی قرار بگیرم که نفسم راحت رد و بدل بشه و چند بار شانه هایم را فشرده و تند تند ماساژم داد. از فشار زیاد اشک در چشمانم حلقه زد دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرفه امانم نمی داد.

دستش را روی صورتم گذاشت و با نگرانی و رنگی پریده گفت:

-خوبی؟ حالت خوبه؟

فرصت صحبت نداد خم شد سرش را روی قلبم گذاشت و دستش را جلوی بینی ام گرفت تا خودش مطمئن شود. خدای من چقدر ترسیده بود، تا حالا این قدر آرن را هول زده و مضطرب ندیده بودم.

به زور کمی کمرم را از زمین فاصله دادم و با هول و ولا گفتم:

-چطور...چطور زود او...

می خواستم بیرسم چطور زود اومدی اما مشخص بود. وقت برای این حرف ها نبود با وحشت دستم را به سمت در گرفتم و گفتم:

-اون...اون سام اومد این جا دنبال تو می گشت.

جفت دستانش را دو طرف صورتم انداخت و سرش را تکان داد و گفت:

-می دونم چی توی فکرشه، مهم نیست الان. باید از این جا بریم.

مچ دستش را محکم گرفتم و نالیدم:

-نه تو باید بری، باید زود بری چون اون اومد که تو رو پیدات کنه. می دونست اگه بلایی سرم بیاد سر و کله ات پیدا می شه. آرن اون، اون بیرونه!

با شنیدن صدای تق بلندی که از بیرون آمد سر هر دو با سرعت به سمت در چرخید که باز بود و دود غلیظ و سیاهی به داخل هجوم آورد. خدای من این کاری که کرد بس نبود خانه را هم به آتش کشید؟

سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد و گفت:

-مهم نیست!

شوکه با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم. باورم نمی شد تمام نقشه هایش را به خاطر من توی خطر می انداخت، این چیزی نبود که از هانتر سر بزند، این چیزی بود که آرن انجام می داد.

مطمئنم اون بیرون منتظر بود، خانه را به آتش کشید جانم را در خطر انداخت که سر و کله ی آرن پیدا شود تا گیرش بندازد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-برو لطفا فقط برو...من چیزیم نمی شه.

خم شد بی توجه به حرف هایی که زدم دستش را زیر زانوهای و کمرم انداخت با یک حرکت از زمین جدایم کرد قلب توی سینه ام افتاد چنگی به یقه اش انداختم با قدم های استوار از در بیرون زدیم و از پله ها پایین رفت. با وحشت سرم را توی سینه اش مخفی کردم و با دقت به اطراف نگاهی انداختم اما چشمم به اون سگ صفت نیوفتاد. ماشینش جلوی در رها شده بود روی صندلی جلو نشاندم و در را بست و با سویچ قفل کرد. با تعجب سرم را بلند کردم با عجله به سمت خانه رفت شعله های آتش از ایوان خانه شروع شده بود و کم کم به داخل می رسید. با عجله خودش را توی خانه انداخت و سطل آب گنده ای برداشت و روی آتش ریخت. طولی نکشید که توانست آتش را مهار کند و وقتی خیالش راحت شد نفس زنان به سمت ماشین برگشت و سوار شد. دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

-نفست میاد میره؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اره، من خوبم نگران نباش.

به ستمم چرخید محو نگاهم شد. دستش را آهسته جلو آورد و روی گونه ام را نوازشی کشید و لب زد:

-خوبه که...خوبی!

به حدی آرام گفت که بزور شنیدم. اما توی دلم نوری روشن شد و کل سرتاسر وجودم را گرفت و ناخودآگاه لبخند ریزی روی لبم نشست. انگار رنگ شادی و امید را توی وجودم پاشید. ماشین را به حرکت انداخت پوست لبش را می جویید و اخم هایش در هم بود. دستش دور فرمون جوری مشت شده بود که هر لحظه ممکن بودم با صدای تقی بکشد.

-اسپری رو بهت نداد که...که یه بلایی سرت بیاد.

سختش بود که این جمله را به زبان آورد وسطش سرش را به چپ متمایل کرد و با درد به بیرون نگاهی انداخت. از درون در حال خودخوری بود و قلب من آتش گرفت.

-دوباره می خواد تاریخ رو تکرار کنه، این رو یادت باشه ایسا! آدما هیچ وقت تغییر نمی کنن حتی اگه فرصت یه زندگی دوباره بهشون بدی تا از ذات کثیف و زندگی لجنشون دور بشن اما فایده ای نداره!

با حرص و غضب می گفت. مکث کوتاهی کرد و نفس حرصی اش را بیرون داد و سرعتش را بیش تر کرد.

-به چه حقی دستش رو دور گردن عروسک من می اندازه؟ به آتیش می کشمش. جوری خونس رو از تنش بیرون بکشم که پوست و گوشتی براش نمونه. نیست و نابودش می ک...

دستم را جلو بردم فکش را به دست گرفتم و یکهو به سمت خودم چرخاندم و محکم بوسیدمش. جوری آتشین و محکم و عمیق می بوسیدمش که انگار او قلمرو من بود و من، تصرف کننده اش.

اون مال من بود، قلبش و روحش خیلی وقت است که متعلق به دختری به اسم ایسا شده بود. یکهو محکم روی ترمز زد و چشمانش را بست. دستش را پشت سرم و روی موهایم گذاشت سرم را بیش تر فشرد و با ولع و وحشی گری زیادی بهم حمله کرد. دست دیگرش توی گردنم پیچید و سرش کمی کج شد طعم شور خون توی دهانم پیچید. دستم توی موهایش فرو رفت و دست دیگرم بازویش را فشرد. توی دلم زمزمه کردم:

-خدایا می شه زمان این لحظه از کار بیوفته؟ تا ابد این قصه ی شیرین بوسه ی ما ادامه داشته باشه؟

شاید تلخ و گزنده باشه که بگم، خوشحالم سام با این گندی که زد باعث شد آرن دوباره برگردد.

صدای بوق ماشین های پشت سری بلند شد. هانتر با کلافگی از من جدا شد نیم نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:

-حیف اسلحه ام باهام نیست تا خفشون کنم.

با خنده ضربه ای به فرمون زدم و گفتم:

-حرکت کن تا اغتشاش نشد.

پایش را چنان محکم و با انرژی به پدال فشرد و ماشین از جا کنده شد که از ذوق و هیجان جیغی کشیدم و جفت مشت هایم را جلوی دهانم گرفتم. نیشخندی زد دستش را روی ران پایم گذاشت کمی فشرد و گفت:

-از این به بعد تو رو جای قرصام می خورم، تاثیرش دو برابره.

از هیجان قلبم تالپ تولوپ می زد و دل توی دلم نبود. باورم نمی شد که اولین بوسه ی ما، اولین بوسه ی واقعی ما درست توی همین ماشین باشه. تمام استرس و عصبانیتی که داشتیم دود شد رفت هوا. جلوی خانه ایستاد با درهای بزرگ مشکی، انگار مثل یک عمارت گوتیک بود که نیزه های کوتاه بلندی روی در داشت. خم شد از توی داشبورد ریموتی برداشت و دکمه را فشرد در ها از هم جدا و باز شدند. با دیدن عمارت رو به روی خودمان تمام حس های بد و استرس های گذشته به سمتم هجوم آورد اما نفس عمیقی کشیدم و دستش را فشردم و روی پایم گذاشتم. متوجه ی استرسم شد که دستم را محکم تر فشرد و انگشت هایش را از لای انگشت هایم رد کرد. نفس عمیقی کشیدم بوی عطر تلخ و نفس گیرش توی ریه هام پخش شد. خدایا این بهترین بویی بود که تا الان دیدم. نه بخاطر این که عطر معرکه ای زده بود، چون مال اون بود از نظرم بهترین بود.

-عطرت خیلی بوی خوبی می ده.

فرمون را تاب داد و با سرعت آرامی توی پارکینگ زیر زمینی وارد شد و در همان حین گفت:

-باشه واسه تو.

-نه نه، واسه خودم نمی خوام فقط همیشه از این بزن.

سویچ را از ماشین در آورد در را باز کرد لبخند ریزی زد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پس شد عطر همیشگیم.

جوری ذوق کردم که انگار بهم تیتاپ داده بودن با خوشحالی و هیجان از پانامرای مشکی رنگش بیرون پریدم و با هیجان به پارکینگی که برای اولین بار دیدم و این سمت باغ بود نگاهی انداختم. مثل اکثر پارکینگ های زیرزمینی بود که بزرگ طراحی شده و جای چند ماشین را داشت اما حالا خاک گرفته و خلوت بود. سویچ را توی هوا تکان داد از حرکت ایستاد و گفت:

-بریم؟

سرم را تکان دادم به سمتش رفتم و دستش را گرفتم. با هم دیگه از پارکینگ خارج شدیم و پا به باغ نسیم قطبی گذاشتیم. نگاهی به اطراف انداخت نفسش را بیرون داد و گفت:

-کل عمرم توی این عمارت گذشت. نسیم خانم از بیخ و بن این خونه رو ساخت با تمام عشقی که داشت.

-این خونه متعلق به مادرته؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره آلوده ی اموال کثیف نیک زاده ها نکردیمش. فقط مال ماست! هیچکس نمی تونه حتی قدمی هم به سمتش برداره.

دزدگیرهای خانه را غیرفعال کرد و کلید توی در انداخت. با باز شدن در ابهت و باشکوهی خانه خودنمایی کرد. مثل همیشه تاریک بود، گرد و غبار و خاک روی پله ها نشسته و میز و صندلی ها را تسخیر کرده بود.

با بشکنی که زد چراغ ها یکهو روشن شدن و فضای خانه گرم و صمیمی شد. به سمتش چرخیدم لبخندی زدم و گفتم:

-دفعه ی پیش که این جا بودم، حس و حال خیلی متفاوتی داشت. پر از ترس و وحشت بودم. چون تو رو نمیشناختم.

-اما حالا؟

به چشم های روشن عسلی رنگش نگاه کردم و گفتم:

-اما الان چون تو اینجایی آرامش دارم.

به چشم دیدم که لبخند محو و ناخودآگاهی روی لب هایش نشست. کت جین زغالی رنگش را از تن در آورد و لبه ی مبل گذاشت. زیرش پیراهن مشکی آستین کوتاهی به تن داشت. نگاهم را ازش گرفتم و گفتم:

-الان از اون جا فرار کردیم، بعدش چی می شه؟

دستی توی موهای بهم ریخته اش کشید و گفت:

-بعدش اینه که می رم فکش رو خورد می کنم و دندوناشو روی زمین می ریزم. زیاد طول نمی کشه.

بازویش را گرفتم و با نگرانی گفتم:

-آرن خوب گوش کن ببین چی می گم. بهتره این دردسرها همین جا تمام بشه. به خیال خودش می خواست یه انتقامی بگیره الان هم فکر کرده موفق شده و رفته رد کارش. کشش نده این قضیه رو.

دستش را روی دستم گذاشت و با قیافه ی مظلوم و مهربونی که به خودش گرفت گفت:

-حرفت درسته عزیزم، ولی تا دهنش رو سرویس نکنم یه جا نمی شینم.

با قیافه ی پوکر فیزی که به خودم گرفتم گونه اش را فشار دادم چهره اش را در هم کرد و گفت:

-آی آی آی.

-بگو بیخیال می شم تا ولت کنم.

-خیلی خب خیلی خب ای بابا تو هم وحشی بودی نمی دونستم.

با یک لبخند رضایت آمیز دست از سرش برداشتم به سمت پله ها قدم برداشتم و گفتم:

-تازه کجاشو دیدی!

پا توی اتاق تاریکی گذاشتم که بوی خاک می داد. دستم را به سمت کلید برق بردم و به فضا نور بخشیدم. همان اتاق غم گرفته ای بود که من تنها و بی کس را پناه داد. بوی ماهی و روغن می دادم خودم را توی حمام انداختم و سریع دوشی گرفتم و با سشوار موهایم را خشک کردم. دلم می خواست به خودم برسم و ترگل ورگل شوم. جلوی آینه موهایم را با اتو مو صاف کردم و روی شانه هایم انداختم. سارافون سفیدی به تن کردم که گل های درشت آبرنگی صورتی و آبی کمرنگی داشت. رژ لب کمرنگ کالباسی به لب زدم و از عطر باکارت رژ به گردن و مچ دستم زدم. دستبند ساده ای که ردیفی از نگین مربعی بود به دستم بستم و گردنبند ظریف نقره ای عروسک

شکلی را از گردن آویزان کردم. چقدر رنگ و رویم باز شده بود و متفاوت شدم. چیزی در صورتم تغییر کرد که همیشه نبود... خوشحالی!

یک زن وقتی دلش خوش بود، شاید قهقهه نمی زد اما شادی اش را در پوشیدن لباس های تمیز و نوبی که دوست داشت می بینی. از آن لباس هایی که توی کمد برای موقعیت های خاصی که سال تا سال جور نمی شد می گذاشتند می پوشند. با وسواس آرایش می کنند و بوی عطرشان تا صد کوچه می پیچید. بی دلیل آهنگ می گذاشتند و می رقصیدند و خانه رنگ دیگری به خود می گرفت وقتی زنی، شاد بود!

از پله ها با ظرافت پایین رفتم و نگاهی به سالن انداختم آن جا نبود. به سمت آشپزخانه رفتم پشت گاز ایستاده بود پیراهنش را از تن در آورده و با رکابی مشکی که تنش بود با ریتم آهنگی که می خواند کفگیر چوبی را توی ماهیتابه تاب می داد.

-گیلاس گیلان بانو.

با شنیدن چیزی که می خواند و گردنش را با ریتم تکانی می داد خنده ام گرفت دستم را جلوی دهانم گرفتم. این که از من هم شاد و شنگول تر بود. بوی گوشت سرخ کرده توی آشپزخانه پیچیده بود.

-داری چی درست می کنی؟

-یه غذای خوشمزه برای خانم...

سرش را بالا آورد با دیدن من از حرکت ایستاد و هرچیزی که توی ذهنش بود پرید.

-گیلاسی.

جوری محو نگاهم شد که گونه هایم داغ و تنم گر گرفت. طره ای از موهایم را پشت گوش انداختم و سرم ناخودآگاه زیر رفت و لبخندی روی لبم نشست.

-هی هی سرت رو بالا بگیر، محرومم نکن.

متعجب نگاهش کردم گفتم:

-از چی محروم نکنم؟

گوشه ی لبش به لبخندی وا رفت و با چشم های شیطنت آمیزش جواب داد:

-از لبخندت.

جفت آرنج هایش را به اوپن زده بود سرم را به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

-می دونی یکی از استعدادهای اشکارت چیه؟ این که مخ زن خوبی هستی واقعا.

چشمکی زد انگشتش را به سر بینی ام کوبید و گفت:

-یه چیزی بگو که ندونم عروسک.

چشم هایم را در کاسه تاب دادم و گفتم:

-کی قبل از من این رو بهت گفته بود؟ زود تند سریع اعتراف کن ببین فکر نکن ها.

خیره به لب هایم لبش به لبخندی باز شد و با لحنی که هرکسی را سحر و جادو می کرد لب زد:

-نه قبل از تو، نه بعد از تو...فقط تو!

جوری قلبم از توی سینه تپید که احساس کردم صدای تپش هایش را شنید. دستش را جلوی آورد روی قلبم

گذاشت تپش های دیوانه وار این قلب افسون شده زیر دست گرم او مجنون وار خودنمایی کرد.

وسط احساساتی که طغیان کرده بود و خنده ام گرفت دستم را روی دستش گذاشتم و با چشم هایی که برق می

زد گفتم:

-واقعا مخ زن خوبی هستی.

بوی سوختگی توی مشامم پیچید چینی به بینی ام دادم چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

-آرن غذا!

یکهو تکان شدیدی خورد با سرعت به سمت گاز رفت شعله را خاموش کرد قابلمه را توی ظرفشویی انداخت و آب

سرد را روی غذای سوخته گرفت. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خنده ام بلند نشود. انگشت تهدیدش را بالا آورد

با ابروهایی بالا پریده گفت:

-اگه بخندی کارت تمامه.

این را که گفت دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و شلیک خنده ام به هوا رفت. سرش را با تاسف تکان داد و زیر لب گفت:

-یه دنیا از هانتر می ترسن، جز اونی که برام یه دنیاست.

قهقهه هام آرام آرام تبدیل به لبخندی محو شد. چطور می شد وقتی این قدر بامزه زبان می ریخت و من عاشقش نمی شدم؟ قند و عسل روزهای تلخ من بود. آرنج جفت دستانم را روی اوپن زدم و چانه ام را روی مشت هایم گذاشتم و با چشمانی براق تماشایش کردم. ظرف هایی که کثیف کرده بود را توی ماشین ظرفشویی گذاشت و در همان حین بدون این که به سمتم برگردد یا نیم نگاهی بندازد گفت:

-وقتی این طوری نگام می کنی بدجور خطرناکم می کنی عروسک.

نگاهش روی گردنم چرخید و روی گردنبند ثابت شد طرز نگاهش تغییر کرد انگار جشنی بر پا شد. بدون این که تغییری توی حالت نگاهش بدهد از پشت اوپن بیرون آمد و رو به رویم ایستاد. دستش آرام به سمت گردنم آمد پلاک عروسک را به دست گرفت و گفت:

-پس گردنبندی که مدت ها بود برات خریدم رو گردن انداختی.

دستم بالا آمد روی دستش نشست و سفت گرفتمش خیره به چشمانش لب زدم:

-از کی این گردنبندی رو خریدی؟

فکش فشرده شد چشمانش بالا آمد و با تمام صداقتی که تا الان دیدم گفت:

-از وقتی که فهمیدم تو عروسک منی.

یکهو دستش را دور کمرم انداخت محکم نزدیکم کرد خم شد لب های داغش روی گردنم نشست موهای تنم سیخ شدند دست های یخ زده ام آرام بالا آمد و روی بازوهایش نشست. گردنم را عمیق بوسید، گرمای تنش کل وجود یخ زده ام را گرما بخشید و زیر نور عشقش مثل شمع آب شدم. ناگهان صدای مهیبی توی خانه پیچید و بوم برق ها پرید. سرش را از تنم جدا کرد بدون این که دست هایش را از دورم بردارد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-فیوز پفیوز پرید.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و خنده ی کوچکی زدم. نور مهتاب از پنجره ها عبور کرده و روی وسایل و کف زمین نشسته بود. صدای جیرجیرک ها از باغ می آمد و صدای سکوت در خانه غوغا به پا کرده است. خواست دستش را از تنم بردارد که سریع دستش را کشیدم تنش را محکم به بغلم وصل کردم و گفتم:

-نمی خواد، این جور حتی قشنگ تره.

-می خوام برم ببینم چرا برق پریده.

سرم را بالا آوردم به لب هایش خیره شدم و با صدای ضعیفی که به زور خودم می شنیدم لب زدم:

-مهم نیست، بمون پیشم اصلا خوب شد که رفت.

لبخند شیطانی اش روی لب کش آمد سرش را خم کرد بینی اش را به بینی ام چسباند و گفت:

-خوب بلدی چطور هوش از سرم بیرونیِ اَلَا.

خم شد تا با بوسه ای به بهشت برسانم چشمانم را بستم قلبم تالاپ تولوپ محکم می کوبید و دست هایم از هیجان و استرس به لرز افتاد. چند لحظه منتظر ماندم اما وقتی خبری نشد چشمانم را باز کردم با نگاه پر از شیطنتش رو به رو شدم که لب پایش را به دندان گرفته بود سرش را تکان داد و گفت:

-تب کردی ایسا، برای یه بوسه ی عاشقونه! برای این که بین بازوهام فشارت بدم و تنت رو نوازش کنم.

سرم را به زیر انداختم حس خوبی نگرفتم و گونه هایم سرخ شد. بازوهایش را رها کردم و گفتم:

-اونی که پنج سال مشتاق این بوسه بود من نبودم، تو بودی. الان این لحظه برای تو مثل رسیدن به یه ارزوی دیرینه است.

سرش را به سمت گونم کج کرد خم شد که شکارم کند اما خودم را کمی عقب کشیدم و نگاهم را به گوشه ی سالن دوختم. در گوشم زمزمه کرد:

-آررره مثل رسیدن به آرزوهامه، ولی من به هیچی نمی گم آرزو ایسا، می گم آینده بینی. یادته این لحظه رو برات پیش بینی کرده بودم؟

خدایا از همین می ترسیدم که این قضیه ی کوفتی را به رویم بیاورد. یک قدم ازش فاصله گرفتم پوزخندی زدم و گفتم:

-هانترو قابلیت های من رو دست کم گرفتی، منم اگه بخوام می تونم تبدیل به همون شکارچی بشم که شکارت می کنه!

یک قدم به جلو آمد یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

-راستی از این که اون ردیاب رو بهم زدی خیلی حال کردم.

سرش را کج کرد نور مهتاب درخشش دندان های تیزش را نشانم داد وقتی که گوشه ی لبش به لبخندی شیطانی باز شد.

-خوب نشون دادی عشق کی هستی!

با اعتماد به نفس سرم را بالا گرفتم باز یک قدم به عقب رفتم و گفتم:

-شکار تبدیل به شکارچی شده هانترو کبیر.

وقتی می دید که ازش فاصله می گیرم دست هایش را در هوا باز کرد لبش را به نشان ناراحتی کج و معوج کرد و گفت:

-از عمویی فاصله بگیر، بیا پیر بغلش.

ابروهایم را بالا انداختم و با سری بالا رفته و لحنی اغواگر گفتم:

-سوخت اون فرصت، حالا باید برای یه اغوش التماس کنی!

لبخند کجش کم کم به قهقهه ای تبدیل شد کف هر دو دستش را محکم چندبار به هم کوبید سرش را به زیر انداخت و تکان داد و در همان حین گفت:

-آفرین دختر آفرین. خوشم اومد، خیلی خوب داری بازی می دی.

یک تایی ابرویم را بالا دادم و با قر و قمشه گفتم:

-منم بldم بازی کنم، مواظب باش عروسکت تبدیل به آنابل نشه!

لبش را به دندان گرفت و گفت:

-آخ که آنابل هم مورد علاقه ی منه.

روی مبل نشستیم پایم را دراز کردم و آن یکی پایم را روی آن انداختم. ساق پایم از زیر چاک سارافن بیرون زد و نور مهتاب پوستم را برق انداخت. نگاه شکارچی گرش از روی پاهایم به چشم هایم بالا کشیده شد. بدون این که لبخندی بزنم نگاهم را مسخ چشمانش کردم و به وضوح دیدم که جادوی نگاهم شد. پوزخندی روی لبم نشست، افسارش را به دست گرفته بودم و حالا قدرت دست من بود. نگاهم را با غرور از صورتش گرفتم و به ماه کامل که بر فراز آسمان نشسته بود نگاه کردم. با قدم های سنگین از کنارم رد شد دستش را لبه ی مبل گردی که رویش نشسته بودم گذاشت با قدم های آهسته دور مبل را چرخ زد و پشت سرم ایستاد. جفت دستانش را دو طرف مبل و در راستای شانه هایم گذاشت. نفس گرمش روی گردن و شانه هایم پخش می شد. خم شد، صورتش را نزدیک صورتم کرد و توی گوشم زمزمه کرد:

-خوب می تونی منو دنبال خودت بکشونی، جوری جادوم می کنی که عقل از سرم می پره.

دستش را جلو آورد دور چانه ام انداخت سرم را با زور به سمت خودش چرخاند و رخ به رخ شدیم. خیره به چشمانم لب زد:

-تو افسانه ای، مثل لبخند مونالیزا و تابلوی شب پر ستاره ی ونگوگ. حاضرم برات لبخند های زیادی رو قربانی کنم و گوش کسایی که اذیتت کردن رو ببرم و بذارم کف دستشون. حالا...یه فرصت دیگه بهم بده تا از جادوی نگاهت لذت ببرم. اوکی؟

دستش را به سمتم دراز کرد، مسخ نگاه و حرف هایش شدم. نیمی از صورتش توی تاریکی و نیمی دیگر توی روشنایی بود. دستم ناخودآگاه توی دستش نشست و بلندم کرد. سرش را خم کرد طره ای از موهایم را گرفت و بوسید. چشمانش را بالا آورد و گفت:

-تو...همون رویایی بودی که سال ها پیت گشتم و گشتم تا به دستت بیارم خون تو دلم شد! اما انگار چیزی که همیشه گم کرده بودم رو به دست آوردم وقتی که پیدات کردم. تو به من یه هدیه ی بزرگ دادی ایسا.

دستش را فشردم و مات و مبهوت حرف هایی که می زدم شدم. نرم و لطیف زمزمه کردم:

-چه هدیه ای؟ من که به تو هدیه ای ندادم.

دستم را بالا آورد بوسه ای روی پشت دستم زد و گفت:

-تو تیکه ای از من رو بهم بخشیدی، که هیچ وقت نمی دونستم وجود داره. تو به این هیولا احساس رو هدیه کردی.

ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه زد. دستم را دور گردنش انداختم سخت بغلش کردم و توی گوشش گفتم:

-زندگی من قبل از تو سیاه و سفید بود آرن، تو بهش رنگ بخشیدی!

-حالا بیا از اول شروع کنیم، هرچیزی که شد رو فراموش کن.

سرم را به سینه اش فشردم و صدایش زدم:

-آرن؟

-بگو عروسک؟

نتوانستم حریف بغض توی صدایم شوم و مشهود گفتم:

-منو بخشیدی؟

دستش را روی سرم گذاشت و نوازش وار کشید. دلشوره توی دلم موج زد و شکمم درد گرفت. مردم و زنده شدم

تا وقتی که صدایش توی گوشم پیچید:

-خیلی وقته که بخشیدمت.

آرام گفته بود، اما سختش بود تا به زبان آورد. سختش بود که از بخشش کسی می گفت که مسبب مرگ خواهرش

بود. پلک هایم را محکم بستم قطره ای اشک از روی گونه ام سرازیر شد روی پوست تنش افتاد. بوسه ای روی

سرم زد با صدای دورگه ای گفتم:

-از اول شروع کنیم، بذار یادمون بره چی شد...یادمون بره که من مسبب مرگ...

دستش را روی لبم گذاشت چشمانش را برای لحظه ای بست وقتی که هییشی کشید. ناخودآگاه ساکت شدم

و حرفم را قورت دادم. این یعنی تمام شد این کینه ای که ما را بهم رساند.

گذشت هرچیزی که شد، زخم هایی که قلب هایمان را به خونریزی انداخت و جگرمان را سوزاند.

هر آن چه که با هم کردیم باید همین الان باید به خاک سپرده می شد و از یاد ها می رفت. هم ظلمی که در حق

اون شد، و هم انتقام هایی که از من گرفته شد. سخت بود خیلی زیاد اما عشق همین جا و در همین لحظه قدرتش

را نشان داد وقتی که دست هایش را محکم دور کمرم انداخت و سخت به بوسه ای مهمانم کرد. دست و پایم به

لرز افتاد قلبم کم مانده بود سینه ام را پاره کند و بیرون بیوفتد. احساس می کردم داشتم روی ابرها راه می رفتم

تنم گر گرفت و صورتم سرخ شد. حسش مثل وقتی بود که به چیزی می رسیدی که یک عمر انتظارش را داشتی و تو را تبدیل به خوشحال ترین دختر دنیا می کرد و من دقیقا همین حس های مختلف را با هم تجربه می کردم. درونم انگار روشن شد و رنگ های تیره از بین رفتند و بوم نقاشی ام تبدیل به یک شب پرستاره ی عاشقانه شد.

سالن را پر از شمع کرده بود، روی پله ها پر از گلبرگ های گل های سرخ باغچه بودند و بوی عطر رز ها همه جا پیچیده بود. دست گل چند رنگی که از باغچه آورده بود را به سمتم گرفت و گفت:

-می دونم که تمام گل های این زمین برای تو کمه، اما فعلا این دسته گل رو از ما قبول کن.

مثل پرنسس ها دامن سارافونم را گرفتم با لبخند کمی خم شدم و گفتم:

-شما لطف کردین جناب هانتر کبیر.

نیشخندی زد به سمت میز شام رفت و گفت:

-به فیوز نگاه کردم مشکلی نداشت فکر کنم برق سراسری بازیش گرفته.

پشت میز نشستم درحالیکه به غذایی که درست کرده بود نگاه می کردم گفتم:

-راستی یه چیزی راجب گوش و لبخند مردم می گفتی.

سرش را تکان داد تکه ای از نان را به دندان کشید و گفت:

-آره خب؟

-آها آره فکرش رو از سرت بیرون کن.

چشم هایش را گرد کرد نمایشی نان از دستش افتاد و گفت:

-این رو از من بگیر ایسا، تو که می دونی تراپی من شکنجه کردن مردمه.

با پوکر فیسی تمام نگاهش کردم و جدی گفتم:

-فقط یک بار توی عمرت هانتر نباش.

-باهاش صحبت می کنم نتیجه رو به عرضت می رسونم.

نگذاشت ادامه ی بحث را بگیرم چنگالش را با ولع توی گوشت فرو کرد و یک لقمه ی چپش کرد. اما من برای اولین بار توی عمرم گرسنه بازی در نیاوردم و با آرامش و متانت با چنگال و چاقو که به خدا قسم برای اولین بار بود که ازش برای قاچ کردن گوشت استفاده می کردم، غذا خوردم. این خانواده ی های باکلاس و پولدار چه ظرف و ظروف اضافه ای روی میز به کار می گرفتند. تا اون جایی که فهمیدم یک ظرف پیش غذا، دسر، سوپ و غذای اصلی به همراه چنگال، قاشق در سه سایز مختلف برای غذا، سوپ، و مختلفاتی مثل ترشی و... می گذاشتند. چنگال سایز کوچک برای زیتون و چاقوی کوچک هم برای خرد کردن چیزی که فعلا نمی دانستم.

منی که همه ی این کارها را فقط با یک قاشق که سر سفره ی همه پیدا می شد انجام می دادم. و شاعر می گفت که در محدودیت ها استعدادها کشف می شود مصداق بارز بنده در هر شرایطی بودم. از فکریایی که توی سرم این لحظه رد و بدل می شد خنده ام گرفت اما برای این که ضایع نکنم سریع خنده ام را قورت دادم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

-باز با خودت فکر می کنی و می خندی؟ حتما داری یا خودت یا مردم رو مسخره می کنی.

با ابروهایی بالا رفته دستپاچه شدم و گفتم:

-ام...نه همچین چیزی نیست.

-داری دروغ می گی، وقتی دروغ می گی هول می کنی سرت رو زیر میندازی و با انگشتات بازی می کنی.

نگاهم روی دست هایی که در هم تنیده شده و انگشت هایی که تابشان می دادم جمع شد. یک لحظه شوکه شدم از چیزی که گفتم. سرم را بالا آوردم و لب زدم:

-چقدر خوب منو می شناسی.

با افتخار نیشخندی زد لیوان آبش را بالا گرفت و گفت:

-کجای کاری تو؟ من چیزایی از تو برم که حتی مامانتم نمی دونه. تک به تک جزییاتت رو حفظ حفظم. بیش تر از هرکسی می شناسمت.

-جالبه که تو من رو میشناختی و از همه چیزم خبر داری اما من تازه باهات آشنا شدم.

چشمکی زد با شیطننت کمی سمت میز خم شد و گفت:

-اکثر مردم همینطور باهم آشنا می شن عزیزم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم درحالیکه لیوان را به دست می گرفتم گفتم:

-سکوت باغ خیلی عجیبه، خبری از غول تشنات نیست؟

-منظورت گوگولی های باباست؟ اون ها فعلا فرستادم خونه ی جدید که مواظب باشن و اگه غریبه ای اومد پارشون کنن.

ابروهایم را بالا انداختم جرعه ای از آب سر کشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم. با رعد و برقی که خورد خانه برای یک لحظه روشن و چهره ی خبیثش نمایان شد. تکانی خوردم آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

-ته این قصه چی می شه آرن؟

-تهش به خوبی و خوشی تمام می شه.

با سر انگشت لیوانم را جا به جا کردم و گفتم:

-می ترسم ته این قصه بشه یکی بود یکی نبود، بشه کلاغه به خونش نرسید.

پقی زد زیر خنده دستش را جلوی دهانش گرفت و با سری زیر افتاده گفت:

-شدیم کلاغه؟ تعارف نکن ایسا ادامه بده.

چشمانم را در کاسه تاب دادم و گفتم:

-دو دقیقه جدی باش آرن.

سرفه ای زد دستش را جلوی دهانش گرفت و با جدیت گفت:

-توی همه ی قصه ها کلاغه به خونش نرسید ایسا. اما می دونی چیشد؟ همه ی قصه ها رو موندگار کرد، درسی که باید همه می گرفتن رو در نهایت همه ی داستان ها ماندگار کرد.

چنگال را توی دستش فشرد و گفت:

-همه به داستان گوش می دن، اما به من پایان! به این که چی توی این قصه رقم زدم. بعدش مهم نیست که چه بلایی سرم میاد، مهم اینکه که چی رو موندگار کردم.

خیره به لبه ی لیوان زمزمه کردم:

-بخش رو؟

-و این که هر اشتباه ما، شروع یه فاجعه ی بی پایانه.

نمی توانستم حرفی بزنم چون حرفی برای گفتن نداشتم. با صدای دو رگه ای ادامه داد:

-یه کابوسی که تا ابد خواب شبت رو ازت می گیره، فقط به خاطر دیگران. به خاطر انسان هایی که روی زمین افتادن و خون همدیگه رو می خورن.

سر به زیر اشک توی چشمانم جمع شد چند بار پلک زدم تا قطره ی اشکم سرازیر نشود. نفس سنگینی کشید نگاهش را روی سقف تاب داد و گفت:

-بیخیال، وقتی کنارمی مثل نور روی تاریکی هام می تابی و همه چیز می پره از یادم.

-ب...بخشید.

-غذات رو بخور.

با بغض توی گلو بدون این که نگاهش کنم سر به زیر چنگال را توی غذا فرو کردم. عذاب وجدان تا خرخره خفه ام کرده بود دلم می خواست به گلویم چنگ می انداختم و عذاب کوفتی ام را بالا می کشیدم و دور می انداختم. دستش روی میز مشت شد سر به زیر نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمی خواستم امشب رو خراب کنم، بخشید.

سرم را بالا آوردم لبخند تصنعی زدم و با خجالت گفتم:

-عیبی نداره، آرن؟

-بگو عروسک؟

دستم را به سمتش دراز کردم، دستش را به سمتم گرفت سفت فشردمش تمام صداقت وجودم را توی نگاهم ریختم و گفتم:

-هر موقع که به یه شونه ای برای درد و دل نیاز داشتی، بدون من همیشه این جام تا مرحم زخمت باشم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با معصومیت توی چشمانم ادامه دادم:

-دیگه نمی خوام دلیل زخمات باشم، می خوام که مرحمشون باشم.

دستم را با اطمینان فشرد و با جدیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

-خودت خبر نداری که توی این مدت هم زخم بودی هم مرحم.

از پشت میز بلند شد به سمت امد دستش را دراز کرد و گفت:

-با من بیا.

بدون هیچ چون و چرایی دستم را توی دستش گذاشتم از پشت میز بلند شدم به سمت پله هایی رفتیم که مسیر روشن ما را به طبقه ی بالا وصل می کرد. روی هر پله یک شمع دایره شکل گذاشته بود. وقتی پا توی راهرو گذاشتم با دیدن گلببرگ های پر پر شده ای که همه جا را پر کرده بودند دستانم را جلوی دهانم گرفتم و با ذوق لب زدم:

-خدای من، چقدر قشنگ شده.

لبخند کجی زد و با افتخار دستی به لباس آستین کوتاهش کشید و گفت:

-به سلیقه ام شک داشتی؟

با خنده و اخم هایی درهم مشتش ضعیفی حواله ی بازویش کردم و گفتم:

-تروخدا یه شب رو خودشیفته نباش.

-من و خودشیفته نبودن؟ محاله ممکنه.

در اتاقش باز بود بر خلاف تمام درهایی که بسته بودند و گلببرگ ها هم مسیر همین اتاق را نشان می دادند. قلبم هر لحظه بلند تر ضربان می زد با قدم هایی آرام توی چهارچوب در ایستادم و چشمانم را توی اتاق چرخاندم. مثل دفعه ی پیش بود، اما این بار پرده ها کنار زده شده بودند، شیشه ها خیس و مهتاب وسط اتاق به نظر می رسید. به سمتش چرخیدم، به چهارچوب در تکیه داده بود و به گل رز سفیدی که توی دستش بود خیره شد و گفت:

-هیچ وقت نمی فهمم چرا یه مرد باید گل رو توی دهنش بگیره و به نظرش این حرکت رمانتیک باشه؟

پقی زدم زیر خنده. با کمال جدیت و خونسردی این حرف را زده بود و هرکاری می کردم نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. دستم را به پهلویم گرفتم و مابین قهقهه هایم گفتم:

-وای آرن یهو سوپرایزم می کنی با حرفات.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-این مردم من رو متعجب می کنن.

به سمتش رفتم گل را از بین انگشتانش بیرون کشیدم خم شدم با نفس عمیقی که کشیدم عطرش را توی ریه هایم فرستادم. چشمانم را باز کردم خیره و محو منی شده بود که طره ای از موهایم روی صورتم افتاده بود. دستش را جلو آورد مویم را پشت گوش زد و گفت:

-شاید آگه نبودى، هیچ وقت نمى تونستم دووم بیارم.

سرم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-نه هیچ وقت این رو نگو، تو قوی ترین کسی هستی که دیدم. این رو نه مدیون منی، نه دیگران! آرن تو هیچ وقت کم نیاوردی و من به این رفتارت افتخار می کنم.

انگشتش را نوازش وار روی گونه ام کشید و لب زد:

-چرا، جلوی خشمم کم میاوردم و یه دنیا رو به آتیش می کشیدم. توی برزخم همه رو به آتیش می کشیدم اما تو...تو عروسک یه آرامشی درونت داری که منو کنترل می کنه، نمى ذاره رم کنم و وحشى شم.

با ابروهایی بالا رفته توی دلم زمزمه کردم:

-وحشى نمى شى و اینى؟ آگه وحشى مى شدى پس خدا باید به هممون رحم می کرد.

اما چیزی نگفتم و گذاشتم خودش را تخلیه کند. لبخند محوی زد لپم را کشید دستش را یکهو پشت سرم گذاشت و هولم داد سمت خودش محکم روی موهایم را بوسید. سرم را بالا گرفت پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و خیره به لب هایم زمزمه کرد:

-خوبه که هستی، باید از مامانت بخاطر بدنیا آوردنت تشکر کنم.

باز خنده ام گرفت دستم را بالا آوردم محکم بازویش را نیشگون گرفتم و گفتم:

-دیونه زشته نکنی این کار رو.

خودش هم خنده اش گرفت و سرش را کمی به کج متمایل کرد. آسمان با غرشی که کرد شیشه های خانه را برای لحظه ای تکان داد. نگاهم به سمت تخت خوابی چرخید که برای ما بود، برای این لحظه، برای امشب!

باران هر لحظه شدیدتر می شد و دیوانه وارانه در آسمان حکومت می کردند و رعد و برق ها بی وقفه جنگ به پا کرده بودند. یکی از پنجره ها با شدت باز شد و به دیوار کوبید باد شدیدی توی خانه سرک کشید و دستانش را روی شمع ها تاب داد و خاموششان کرد. صدای زوزه ی توفان توی راهروی ساکت طبقه ی بالا چرخید و موهای تنم از سرمای بی حد و مرز بیرون یخ زد. کور کورانه به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-هیچی نمی بینم آرن، خیلی تاریک شد.

-تحمل کن الان درستش می کنم.

صدای قدم هایش را می شنیدم که از اتاق دور شد من هم به دنبالش از پله ها سرازیر شدم. به سمت میز رفتم هنوز یکی از شمع ها روشن بود کنارش ایستادم و دست به سینه منتظر شدم. لحظه ای بعد با بسته شدن پنجره هیاهوی توفان هم قطع شد و همه جا آرام گرفت. به سمت چرخید نفسم را از سینه بیرون کرد و گفت:

-خیلی خب چیزی نبود که بترس...

با دیدن جسم سیاه و تاریکی که از پشت به سمتش هجوم برد جیغی از وحشت کشیدم و عقب پریدم صندلی با صدای تق بلندی افتاد دستانم را جلوی دهانم گرفتم و با وحشت دو قدم عقب رفتم.

-بلاخره گیرت آوردم مریض عوضی.

از پشت بهش حمله کرده بود دستانش را قفل کرد و فکش را محکم گرفته بود. تنم از وحشت لرزید و دست و پایم را گم کردم. آرن سرش را با حرص محکم تکان داد تا دست فرید عوضی از دور فکش باز شود اما فایده ای نداشت. تمام زنگ خطرهای درونم به صدا درآمد و گوشم را کر کردند. نگاهم جذب شمدانی فلزی شد که روی میز بود.

-ها ها ها حالا هرچقدر تقلا می کنی هیچ فایده ای نداره فکر کردی شهر هرته که بیای بزنی و در بری آرررره؟

آرام و بی سر و صدا بدون این که نگاهم را از روی آن ها بردارم دستم را جلو بردم و پایه ی شمدانی سرد را گرفتم. آب دهانم را قورت دادم یک قدم جلو برداشتم و توی هاله ی تاریکی سالن قرار گرفتم. دستانم می لرزید اما باید قوی می بودم تند تند چندبار نفس های کوتاهی کشیدم تا از حمله ی آسمم جلوگیری کنم.

دستم را بالا گرفتم از پشت بهش نزدیک شدم؛ باید می زدم محکم توی سرش تا از آرن محافظت کنم با گفتن همین جملات بود که دستم را قوی عقب بردم و برای زدن یک ضربه ی فلج کننده فرود آمد اما یکهو ساق دستم توی هوا گرفته شد و جوری چرخاندش که صدای تیریک تیریک استخوانم بلند شد و محکم به سمت دیوار هلم داد. با سر توی سفتی آجرها فرو رفتم و پیشانی ام محکم به دیوار کوبید یک لحظه صدای سوت وحشتناکی توی سرم پیچید و پنجره های کم نور چهارتا شدند و در هوا تاب می خوردند.

-اليسا؟

چندبار پلک زدم شقیقه ام به دیوار چسبیده بود و پاهایم را احساس نمی کردم. فرید به سمتم برگشت پوزخندی زد و گفت:

-ممنون سام.

سام با افتخار به منی که لش روی زمین افتاده بودم نگاهی از بالا انداخت و گفت:

-خواهش می کنم.

صدای داد آرن بلند شد:

-گمشو از خونم بیرون دلک!

و تقلایی کرد تا خودش را آزاد کند اما فایده ای نداشت فرید از لحاظ جسمانی قوی تر از آرن من بود. از ترس دست و پایم سست شد و با لکنت گفتم:

-دارین...دارین چه غلطی می کنین؟

سام پوزخندی زد دست به سینه شد و گفت:

-هنوز که کاری نکردیم.

فرید خنده کنان دست آرن را بیشتر تاب داد و گفت:

-آررره نمایش اصلی مونده، راستی یادت رفت که موقع پایان بازی بگی....

سرش را نزدیک گوش آرن کرد که با حرص فکش را فشرده بود و گفت:

-بازی تمام شد!

سام دستانش را در هوا بهم کوبید و با لبخند دندان نمایش گفت:

-و حالا قراره ما بازی رو ادامه بدیم.

دست کرد از توی جیبش کارتی بیرون کشید به سمت آرن رفت موهایش را گرفت محکم کشید تا سرش را بالا بیاورد و گفت:

-این کارت رو یادته آره؟

کارت را توی صورتش فرو کرد و گفت:

-وقتی توی اون جنگل بیدار شدم اولین چیزی که پیدا کردم همین کارت بود! سر به دار...مرد به دار آویخته. تا صبح بیدار موندم تا راجبش تحقیق کنم و فکر کنم که معنی این کارت چی می تونه باشه.

صدای پوزخند آرن بلند شد:

-اینقدر طول کشید؟ چقدر احمقی.

با چشم هایی گرد شده به آرنی که مثل بنزین روی آتش بود نگاه کردم. سام برای یک لحظه ماتش برد و چندبار پلک زد تا اوضاع را دوباره به دست بگیرد. با حرص غرید:

-دهنت رو ببند، این جا فقط من حرف می زنم.

دوباره ارن پوزخندی زد سرش را تکان داد و زیرلی با تمسخر گفت:

-آره حتما.

سام نگاه پر کینه اش را به سمت من چرخاند انگشت اشاره اش را در هوا تهدید وار تکان داد و گفت:
-حساب تو هم جداست، به خاطر تک تک کارهایی که کردی ازت تقاص می گیرم.

سام خم شد کارت را توی جیب آرن فرو کرد و با صدای مخوف و آرامی گفت:

-این امانتی که بهم دادی رو بهت پست میدم چون الان بیش تر به درد تو می خوره.

و با پوزخندی که زد عقب کشید. توی ذهنم همه ی جوانب رو بررسی کردم نزدیک ترین پایه های شمع همون هایی بودن که الان ازشون دورم. تنها چیزی که دم دسته هیچه! باید خودم را فعلا بیحال و بی جون می گرفتم تا نفهمند تهدیدی حساب می شوم. هانتر چشمانش را روی من گرداند و سپس به چیزی خیره شد. نگاهش را

دنبال کردم و به چاقویی که از روی میز شام به زمین افتاده بود رسیدم. توی اون تاریکی سخت می شد که برق کوچک چاقوی نمی دونم چی چی خوری را دید. سام دست به کمر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-اووووم خونه ی خوبی به نظر می رسه، البته به نظر می رسید.

و صدای هه پوزخندش بلند شد. خدایا چطور تا الان نفهمیدم که این آدم چقدر روی مخ و عوضی بود؟ از پله ها بالا رفت جلوی دیواری که پر از عکس های خانوادگی بود ایستاد و گفت:

-چه خانواده ی خوبی، چه عکس های قشنگی.

به سمت آرن برگشت که با فکی قفل شده و پر حرص نگاهش می کرد. دستش را بالا آورد همان طور که به آرن خیره بود با خنده ای شرورانه زد زیر قاب عکس ها همگی از دیوار فرو ریختند و صدای شکستنشان غوغایی در خانه ی ساکت به پا کرد. آرن برای یک لحظه رنگ از رخس پرید و چشم هایش گرد شدند. وای سام لعنتی روی نقطه ضعف آرن دست گذاشت! یک لحظه بعد چنان خشمش بالا زد و گردنش سرخ از عصبانیت شد نعره ای که کشید کل خانه را لرزاند و تنم از وحشت تکانی خورد. جوری به تقلا افتاد و شدید خودش را تکان داد که برای یک لحظه فرید سست کرد و آرن دست انداخت شانه هایش را گرفت خمش کرد و محکم با زانو توی شکمش کوبید. فرید دادی کشید و با سستی روی زمین افتاد. به سمت چاقو حمله ور شدم سریع قاپیدمش.

هانتز از کنارم رد شد دستش رو بالا گرفت توی هوا چاقو را به سمتش پرت کردم و با خیلی خونسرد قاپش زد و در حالیکه به سمت سام می رفت چهره اش ناگهانی تغییر کرد و هیولای درونش حالا حاکم جسمی بود که دیگر مرخص آرن شده است. رعشه از وحشت به تنم افتاد و به سمت فرید برگشتم. روی زمین افتاده و انگار داشت تشنج می کرد از بس که عرق می ریخت و تنش می لرزید. دلم برایشان سوخت؟ نه دیگه خبری از الیسای ساده لوح و احمق گذشته نیست.

سام که حالا خودش را تک و تنها دید یکهو از ترس سرجایش هول زده شد و به کل خودش را باخت. پوزخندی روی لبم نشست و گفتم:

-هیولا برگشته.

و هانتز جوری با قدم های بلند به سمتش می رفت که انگار عزرائیلی بود و برای گرفتن جان جلو می رود. سام داد کشید:

-پاشو فرید پاشو.

هانترا داد کشید:

-گه خوردی فرید.

انگشتانم از استرس می لرزید هانترا محکم از پله ها بالا می پرید و سر به زیر نزدیک سام می شد. سام کم مانده بود فرار کند اما کجا؟ هرچقدر این عمارت بزرگ بود باز هم گیر می افتاد. هانترا جلوی روی پله ها ایستاد. سرش زیر و شانه هایش از نفس های خشمگینی که می کشید سنگین بالا پایین می شد. دستش را محکم و ناگهانی دور گردن سام انداخت و جوری فشرد که صدای ناله ی سام به هوا رفت. رگ هایش دستش به وضوح جا به جا شدند وقتی با یک دست جسم سنگین سام را به هوا برد. چشمانم از فرط تعجب گرد شدند، آرن؟ آرنی که بخاطر داروهاش همیشه ی خدا از لحاظ جسمانی کمی ضعیف بود الان زور یک غول تشن واقعی را داشت.

صدای خر خر گلوی سام بلند شد و چشم هایش سرخ از فشار شدند. هانترا با صدایی که از بین دندان های چفت شده اش بیرون می پرید غرید:

-یک بار بخاطر این که دستت رو دراز کردی و به خانوادم ضربه زدی دستت رو قلم کردم.

سرش را کج کرد چشم هایش را گرد و با لحن ترسناکی گفت:

-ولی انگار درست رو نگرفتی!

دست آزادش را آرام بالا آورد و یکهو کشیده ای با چنان سرعتی توی صورتش زد که کل صورت سام از درد جمع شد. هانترا انگار زنجیر پاره کرده بود جفت دستانش را به یقه ی سام گرفت محکم به دیوار کوبیدش و سرش داد کشید:

-ولی انگار کم بود، باید دهنتم رو سرویس کنم که وقتی اسم هانترا اومد جیغ بزنی فرار کنی.

چشم هایش گرد شد تقلا می کرد دست و پا می زد اما هیچ فایده ای نداشت. پوزخندی روی لبم نشست. همه ی ما آدم ها نیمه ای تاریک داشتیم که به هر نحوی بالا می آمد، قسمت شرور و پلید من را همین آدم ها زنده کردند و بالا آوردند. قدمی به عقب برداشتم و لب زدم:

-اون هیچ وقت از کارهایی که می کنه پشیمون نمی شه.

چشم های سام گرد تر از این نمی شدند. با بهت نالید:

-ایسا!؟

چیه؟ از چیزی که خودتون به وجود آوردین شگفت زده می شید؟ یک لحظه رنگ نگاهش عوض شد و تا به خودم پیام یکهو دستی دور گردنم پیچید و خفت شدم. هینی کشیدم نفس توی سینه ام حبس شد و نالیدم:

-آرن؟

کشیده و شوکه اسمش را صدا زدم اما خون جلوی چشمانش را گرفته بود یک لحظه سرش را تکان ریزی داد اما یکهو برگشت و شوکه به سمت ما نگاه کرد. فرید بازویش را دور گردنم خفت تر کرد و گفت:

-اگه سام رو ول نکنی گردنش رو می شکنم، مثل شکستن گردن یه گنجشک می مونه. هه یادته؟

چهره ی هانتر برای لحظه ای مات و مبهوت شد و انگار در گذشته سفر کرد. گلویم به خر خر کردن افتاد و نالیدم:

-آرن؟

یکهو به خودش آمد خون جلوی چشمانش را گرفت سرش را زیر انداخت و با چشمانی قرمز و دندان هایی بهم چسبیده غرید:

-دست رو بردار.

فرید پوزخندی زد قدمی برداشت کشان کشان عقب بردم و گفت:

-نه حاجی ما اینجا حرف می زنیم، دوره ی تو گذشته هانتر کبیر!

پوزخند هانتر روی لبش نشست و گفت:

-مطمئنی؟

رنگ نگاه فرید عوض شد و انگار یکم سست کرد از فرصت سواستفاده کردم سریع دستش را گاز گرفتم و با پایش را محکم لگد کردم همین که آزاد شدم و یک قدم با عجله برداشتم لبخندی روی لبم نشست. همین که فکر کردم آزاد شدم و به سمت آرن پرواز کردم یکهو دستی دور یقه ام پیچید و ضربه ای محکم به پشت زانویم خورد درد شدیدی توی پایم پیچید سست شدم و با کله روی زمین پخش شدم. داد آرن بلند شد:

-بهش دست نزن حرومزاده ی عوضی.

یکهو دست از گردن سام برداشت و با هول به سمتم چرخید و خواست قدمی بردارد که سام از غفلتش سو استفاده کرد و ناجوانمردانه از پشت بهش حمله کرد باهم گلاویز شدن چون روی پله ها بودن تمرکزشان دشوار بود پای

هانتربله ی پله رفت و رنگ از رخ من پرید. سرش را برگرداند با دهنی باز شده به وضعیت وحشتناکش نگاه کرد و دستش را شل گرفت سام محکم مشتی توی صورتش زد یقه اش را گرفت و به دیوار کوبیدش.

فرید قهقهه زنان دست انداخت از پشت پیراهنم را گرفت بزور بلندم کرد حس کردم حمله ی آسمم نزدیک بود.
-آره بدجور مطمئنم.

ریه هایم در هم جمع شدند و تنگی نفس بهم غلبه کرد با هین های عمیق و کشداری که می کشیدم نالیدم:
-آرن.

هانتربله ی پله رفت و رنگ از رخ من پرید. سرش را به سمتم برگرداند توی عمق نگاهش نگرانی و ترس لانه کرده بود، برای من! نه حتی برای خودش هم ذره ای نگران نبود. به خاطر من یک لحظه غافل شد و الان توی مخمصه گیر افتاد. صدای ضعیفش از لای لب هایش بیرون پرید:

-ایسا.

سام چاقویی که توی جیب هانتربله بود را بیرون کشید لب گردنش گذاشت و رو به فرید گفت:
-بیریمشون بیرون، این جا خطرناکه.

هانتربله ی پله رفت و رنگ از رخ من پرید. سرش را به سمتم برگرداند توی عمق نگاهش نگرانی و ترس لانه کرده بود، برای من! نه حتی برای خودش هم ذره ای نگران نبود. به خاطر من یک لحظه غافل شد و الان توی مخمصه گیر افتاد. صدای ضعیفش از لای لب هایش بیرون پرید:
-آلود کرد. دندان هایش را با حرص روی هم فشرد و گفت:

-هنوز فرصت این که برگردی و گمشوی رو داری سام، برزخم رو روشن نکن که اولین گناهکاری که تا عمق وجودش می سوزه خودتی.

سام پوزخندی زد و گفت:

-فکر نکنم توی موقعیتی باشی که بتونی تهدید کنی!

احساس کردم دنیا دور سرم چرخید لعنت به این آسم که هیچوقت رهایم نکرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-فرید؟ ولم کن دارم خفه می شم.

نامرد محکم تر حلقه ی بازویش را سفت کرد و گفت:

-به تو نمی شه اعتماد کرد ایسا! همین دو دقیقه پیش هم خودت رو نشون دادی.

با حرص مشتی به دستش کوبیدم و گفتم:

-لعنتی داشتی می کشتیم انتظار داشتی آروم باشم؟

فشار دستش را بیش تر کرد با عقده و غضب گفت:

-خیلی فرصت ها داشتی که خرابش کردی الان وقت اینه که تقاص چیزی که بهش پشت پا زدی رو بدی، تو توی

تیم اون رفتی پس حالا شکست رو بپذیر ایسا!

از فشاری که دور گردنم بود اشک در چشمانم حلقه زد. یکهو چرخید و گردنم باهاش تاب خورد سریع دنبالش به

حرکت افتادم تا مثل گنجشکی گفت گردنم نشکند. جلوی در ایستاد با لگد محکمی که کوبید در باز و باغ تاریک

و خیس پیش چشمان نمایان شد. به سمت جلو هلم داد و گفت:

-حرکت کن.

ترس توی دلم نشست وقتی که سرم را رو به آسمان گرفتم و ابرهایی را دیدم که با باد شدید آسمان را ترک می

کردند. انگار باران دیگر تمام شد، و حالا وقت آسمان صاف رسیده است. سام دست های هانتر را با کمر بند بسته

بود و کشان کشان وسط باغ آوردش. هانتر اول نگاهی به من انداخت پلک محکمی زدم تا بفهمد حالم خوب است

اما دروغ می گفتم، از خس خس سینه ام داشتم می مردم. سام اشاره ای به فرید انداخت و گفت:

-همه چیز حاضره؟

گیج نگاهم را بین این دو نفر چرخاندم و زیر لب زمزمه کردم:

-راجب چی حرف می زنن؟

فرید کشان کشان به سمت ساکی که گوشه ی باغ انداخته بود و الان متوجهش شدم رفت خم شد و منم با خودش

خم کرد زیپ کیف را باز کرد و با دیدن تجهیزاتی که توی ساک بود چشمانم گرد شد. کلی طناب و چاقو و شوکر

و چیزهایی خطرناکی که زنگ هشدارم را لرزانند. با بغض نالیدم:

-فرید، بیخیال شو این راهی که داری می ری تهش تاریکه.

بدون این که نگاهم کند گفت:

-نه اتفاقا قراره از این تاریکی که بهم دادین خلاص شم.

طناب بلند و محکمی برداشت و به سمت سام حرکت کرد و من هم به دنبالش روی زمین تلو تلو می خوردم. یکی از طناب ها را به سام داد و دومی را به دست گرفت سرش را به سمت منی که روی زمین نفس زنان ولو شده بودم نگاه کرد و لبخند خبیثی زد.

-پاشو.

-داری چه غلطی می کنی؟

هانتر بود که با غضب غرید. سام با صورتی در هم و پر ادعا گفت:

-دهنتو ببند.

هانتر سرش را ترسناک بلند کرد و با چشمانی وحشی گفت:

-زیادی داری زر زر می کنی، یهو دیدی فکت دیگه سرجاش نیست.

سام نیشخندی زد سرش را بالا گرفت نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-زیادی غرور دادی شکارچی، ولی وقتی جایگاهت رو نشونت دادی از این غرور کاذب کوفتیت کم می شه و خود واقعیت رو می بینی.

فرید جلوی درختی ایستاد شانه هایم را گرفت محکم به درخت چسباندم صدای آخم بلند شد اما برای این که هانتر را آتشی نکنم دردم را مابین لب هایم خفه کردم و لبم را گزیدم. فرید با فکی باز شده از لبخند تند تند یک دستی طناب را باز کرد و از دور درخت رد کرد و گفت:

-دست و پا نزن تا کارمو راحت انجام بدم.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-هیچ وقت اون چیزی نبودی که می شناختم.

دهنش را بست و با چشمانی خیره و جدی نگاهم کرد. پوزخند عصبی زدم پلکم بالا پرید وقتی که گفتم:

-قبلا برام عزیز بودی، به عنوان یه دوست خیلی قبولت داشتم. اما بعدا فهمیدم که دوست به کسی نمی گن که پشت سرت نقشه بکشه، دوست کسی که در هر شرایطی کنارت باشه و از صدمه ها دورت کنه. اما تو نه فرید، تو فقط یه آشغال عوضی بودی که می خواستی همه چیز رو به دست بیاری حتی به هر قیمتی که شده!

فرید برای لحظه ای شوکه نگاهم کرد لبش را خیس از آب دهانش کرد نگاهش را سریع دزدید و خیره به زمین گفت:

-تکون نخور باید ببندمت.

طناب را دور شانه هایم پیچاند نگاهی به سام انداختم که در حال کلکل با هانتر بود. عرق سرد از پیشانی ام سرازیر شد. در گوشش با صدای آرامی که سام متوجه نشود گفتم:

-ایلا فرید من می دونم که اینطور نیستی، تو هرکاری کردی بخاطر برادرت بود همیشه اون تو رو کنترل می کرد نمی داشت که تصمیمی بگیری. اما یک بار هم که شده برای خودت زندگی کن. تو اون چیزی نیستی که سام خواسته به اون تبدیل شی. تو اون قدر پست و آشغال نیستی!

سرش را رد کرد با چشمانی که تهی از هر احساسی بود گره ی طناب را محکم بست و پوست شانه ام چرخ خورد و از درد چشمانم را محکم بستم. آشغال عوضی زرنگ بود و خام حرف هایم نشد. پوزخندی زد نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-مثل آفتاب پرستی، رنگ عوض می کنی هر وقت که به نفعت باشه!

رویش را برگرداند که برود اما با حرفی که زدم از حرکت ایستاد:

-اما تو چی؟ مثل یه سگ گرسنه دنبال داداشت می دویی و واسه گرفتن اهدافش برات توپ میندازه و توهم چیزی که می خواد رو بهش می دی. همین قدر بی ارزش و احمقی.

تن صدایم به حدی بالا بود که هانتر و سام هم به سمتم چرخیدند. از فشار استرس روانی قفسه ی سینه ام تند تند بالا پایین می شد و پوست تنم داغ کرد. مشت هایم را از حرص جمع کردم. سرش را آهسته به سمتم برگرداند توی نگاهش بدبختی شعله می زد اما سعی می کرد روی به ظاهر قوی و مثلاً باهوشش را نمایان کند، ولی اصلا موفق نبود.

سام با صدای بلند و عصبی به فرید تشر زد:

-بیا این جا به کمکت نیاز دارم.

فرید هم با سری به زیر افتاده دستور سام را اطاعت کرد و به راه افتاد. پوزخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

-بدبخت بیچاره.

تکان محکمی خوردم بلکه طناب سفتی که دورم بسته شده بود باز شود اما فایده نداشت. نفس زنان سرم را به درخت چسباندم و به هانتر نگاه کردم. هر دوی اون احمق ها با کمک یکدیگر دست و پایش را بستند و سپس از روی زمین بزور بلندش کردند و به سمت ویلا رفتند. تکان محکمی خوردم و با نگرانی داد زدم:

-هانتر، کجا می بریدش کجا می رید؟

اما بی توجه به من بی سر و صدا به سمت داخل رفتند. قلبم از نگرانی محکم می کوبید و تنم یخ بست. خدایا لطفا کمک کن بلایی سرش نیاد. اگر...اگر حالش بد می شد و به قرص نیاز داشت چی؟ اون ها قاتلن، جلوی چشم سام رو به مرگ رفته و از عمد می خواست که بمیرم. خیلی نگرانش بودم، نکند بلایی سرش بیاورند؟ خدایا تمام دنیای من این مرد بود! این مردی که برایم تمام دنیا را به آتش کشید. دست هایم شروع به لرزیدن کردند و زانوهایم سست شد. تکان محکمی خوردم اما هیچ تاثیری توی شل شدن نداشت.

یکهو دیدم یک چیزی از توی آسمان به سمت پایین پرتاب شد سرم را کج کردم چشمانم را بستم و جیغی از ترس کشیدم.

-حرومزاده ها.

این صدای هانتر بود؟ نفس زنان لای پلکم را آهسته باز کردم و اون را دقیقا جلوی چشمم که از بالکن آویزان بود دیدم! با چشم هایی گرد شده و نفسی که توی سینه گره خورد نالیدم:

-هانتر؟

درهوا در حال چرخش بود وقتی به سمت من برگشت گفت:

-چیزی نیست عزیزم، حتی از این زاویه هم خوشگلی.

-چ...چی؟

سام جفت آرنج هایش را روی لبه ی بالکن زد و با لذت و خنده به هانتری که آویزانش کرده بودند نگاه کرد. هانتر سرش را کمی بالا گرفت و با دیدنشان گفت:

-دارین بدجور قلکتون رو پر می کنین، نگران وقتی باشین که توی سرتون خورد می شه.

سام درحالیکه پوزخند لذت دارش روی لبش بود با خونسردی گفت:

-اونی که باید فعلا نگران باشه تویی.

فرید اما نگاهش خیره به من بود، غرق در فکریایی که توی سرش انداختم و الان مثل باتلاق درحال خفه کردنش بودند، کم کم توی منجلابی که گیرش انداختم فرو می رفت و نابود می شد.

جیغ کشیدم:

-برش گردونین بالا، خیلی نامردین اون مریضه می فهمی؟

صدای خش دار هانتر بلند شد که رو به من با لحن آرامی گفت:

-چیزی نیست عزیزم، لازم نیست نگران باشی.

و رو به آن ها گفت:

-دارم می چرخم، ببینین دستم رو.

و دستش که از پشت کمرش بسته بود نمایان شد وقتی که در هوا چرخید و انگشت وسطش را نشان می داد. پلک هایم را محکم بستم و از درد زمزمه کردم:

-آخ خدایا.

با این حرکاتش فقط هر لحظه اوضاع را خراب تر می کرد. باید چی کار می کردم؟ باید چطور از این بدبختی خلاص می شدیم؟ دسته ی پرنده ها بال زنان از آسمان رد شدند و نگاه من خیره ماند، بدون این که پلکی بزنم زمزمه کردم:

-پرنده ها اومدن و...

سرم را پایین آوردم و خیره به هانتر لب زدم:

-طلوع نزدیکه.

بدون ذره ای نگرانی با لبخند کمرنگ روی لب هایش لب زد:

-نگران نباش.

نمی توانستم نگران نباشم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و دلشوره امانم را بریده بود. می دانستم این قضیه تهش عواقبت خوبی نداشت. اشک دلسوزی و بدبختی از روی گونه ام سرازیر شد وقتی که به جفت چشمانم خیره شدم. چشمان او هم پر از نگرانی و غصه بود، اما لبخند محو و کمرنگی روی لب هایش داشت تا وانمود کند چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. اما حالا دیگر خوب او را می شناختم، تظاهر می کرد که همه چیز خوب است! اما هیچ چیز خوب نبود، آن ها خوب نبودند، وضعیت وحشتناک بود و می ترسیدم که...می ترسیدم که بلایی سرش بیاید و از دستش بدهم. خدایا برای اولین بار التماس می کنم، برای جان عزیزتی که چنان در قلبم نشست و احساساتم را تسخیر کرده خواهش می کنم که کمکش کنی. من به جهنم! ذره ای برایم مهم نیست که چه بلایی سرم میاید اما او لایق این لحظه های غمگین و محزون نیست. با او زندگی تصور کردم پر از روشنایی که بر قلب های تیره و تارمان می تابید، خوشبختی ابدی که با ما ادامه داشت. صدای بلند سام نگاهمان را از هم برید:

-یادته واسه اون بازی کوفتی ماز توی این بالکن نشستی و خونسرد به داداشم نگاه می کردی که سگ ها داشتن تیکه و پارش می کردن؟

هانتر با خنده و لذت گفت:

-آخ که یادآوری اون موقع چقدر لذت بخشه.

سام پوزخند عصبی زد و گفت:

-ببین حالا ما اینجاایم و تو قراره زجر بکشی.

هانتر سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-این عقده هات به عمه تاج الملک رفته، متاسفم برات.

فرید سرش را به زیر انداخت لبش به لبخندی کش آمد اما وقتی قرمز شدن صورت سام را دید سریع دستی به لبش کشید و جدی و اخمالو شد. ترسوی بدبخت، سگ دست آموز همون برادر ابلهتی. سام سرش را به زیر انداخت چند بار نفس عمیق و محکمی کشید توی دستش چاقو بود، سرش را بالا آورد و گفت:

-اینقدر زر زر کنی طنابت رو می برم که ضربه مغزی شی!

-باور کن با این قیافه ای که تو داری خیلی وقته ضربه مغزی شدیم.

چشم هایم از زبان درازی هانتر گرد شد و نالیدم:

-آرن!

با گله گفت:

-مگه دروغ می گم؟

فرید با بی حوصلگی به شانه ی سام زد و گفت:

-من می رم پایین دیگه حوصله ی این چیزا رو ندارم.

همین که یک قدم برداشت سام بدون این که برگردد داد کشید:

-حق نداری یه قدم برداری.

از صدای فریادش شانه های منی که ته باغ بودم پرید. فرید از حرکت ایستاد سرش را آهسته برگرداد و گفت:

-دیگه کارمون تمام شده نیازی به من نداری.

سام سرش را به زیر انداخت و دوباره داد کشید:

-گفتم حق نداری تکون بخوری.

روانی بالفطره ی کودن. آخ فرید که چقدر دیر فهمیدی در حالیکه من بهت گفته بودم اما با اون چشم های کورت به مسیر تاریکت ادامه دادی. فرید به حرفش گوش داد و سر به زیر و خجالت زده به دیوار تکیه زد. پوزخندی روی لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم:

-بهت یه فرصت دادم ولی گند زدی بهش، حالا به عنوان یه برده بهت خوش بگذره.

دمای هوا رو به خنکی رفت و آواز پرنده ها در هوا پیچید. با چشمانی گرد شده به آسمان نگاه کردم که کم کم رخت تاریکی اش را بست و دامن روشنش را نمایان می کرد. رنگ از رخم پرید و با ترس لب زدم:

-آرن؟

سرش را به سمتم برگرداند و نگاهی را به آسمانی دوخت که در انعکاس چشمانش پرواز پرنده ها و روشنایی طلوع را دیدم. اشک در چشمانم حلقه زد. خیره به ابرهایی که کنار می رفتند لب زد:

-همیشه فکر می کردم پایانم جور دیگه ای رقم بخوره، اما هیچ وقت اون طور که فکر می کنیم نمی شه نه ایسا؟
خنده ی تلخی زد و با صدای گرفته ای گفت:

-اگه اون طور که فکر می کردم می شد وضعیت این نبود، به بزرگ شدن نور نگاه می کردم جای این که الان به تماشای فرا رسیدن مرگم بایستم. شاید باهم آشنا می شدیم مثل کتابا که تصادفی باهم رو به رو می شن و توی یه نگاه عاشق می شن. بعد باهم ازدواج می کردیم و توی یه باغ آرامش بخش زندگیمون رو ادامه می دادیم تا وقتی که...

اشک در چشمانم جمع شد و همزمان لب زدیم:

-مرگ ما رو از هم جدا کنه!

بغضم شکست و حق هق گریه ام بلند شد چه رویاهای شیرینی داشت که هیچ وقت متعلق به ما نبود. با صدایی لرزان و بغض آلود گفتم:

-خیل...خیلی دوست دارم آن، هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که از عشقت اینطوری اعتراف کنم که...نباشی می میرم. یه لحظه بدون تو رو نمی تونم تصور کنم...دو دوست دارم...خیلی دوست دارم.

و اشک از گونه هایم سرازیر شد حق هق گریه امانم را بریده بود. با چشمانی گرد شده سرش را بالا آورد نفس نفس می زد و پوست صورتش سرخ شد. صورتش را برگرداند سیب گلویش بالا پایین شد و فکش فشرد. صدای خش دار بود وقتی که گفت:

-منم هیچ وقت فکر نمی کردم، عاشق کسی بشم که بیش تر از همه توی دنیا ارزش تنفر داشته!

زهرخندی زدم اشک سرتاسر صورتم را فرا گرفته بود نگاهم را دوختم به پرتوهای نور خورشید که از اطراف ابرها توی آسمان سرک می کشید و لب زدم:

-خدا در عین این که ما رو مجازات کرد، بهمون این احساس رو هدیه داد.

-اولش فکر نمی کردم یه هدیه باشه، یه جزا یه بدبختی خالص می دونستمش. ولی تو بهم یه زندگی دوباره دادی ایسا، تا الان هیچ وقت نگفتم که چقدر...مدیونتم.

با چشمانی که از اشک برق می زد لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-دوست دارم هانتر نیک زاده، مردی که قلبم رو شکار کرد و جون دیگه ای بهم بخشید.

لبخند دندان نمایی زد تا احساساتی شدنش را پنهان کند، چشمک شیطننت آمیزی هم زد و گفت:

-قابلی نداشت، می دونستم عاشقم می شی، کیه که جلوی هانتر کبیر کم نیاره آخه؟

سرم را برگرداندم و خنده ای بغض آلود زدم. خدایا باران ببار، ابرهای تیره را برگردان آرن من در خطر! خدایا خودت کمک کن. صدای کف زدن بلند شد، سام نیم رخ ایستاده بود و با قهقهه دست می زد و گفت:

-چه نمایش حزن انگیز و پر شوری، خیلی لذت بردم به همین فیلمتون ادامه بدین. بهش چی میگن فرید؟ امممم فیلم عاشقانه؟ یا درام؟ نمی دونم ولی می تونم بگم که پایانش تلخه.

هانتر با صدای بلندی گفت:

-توی بی سواد از کی کارگردان شدی آخه ابله؟

سام جفت انگشتانش را به چشم هایش فشرد و تکرار کرد:

-فقط تا دو دقیقه دیگه تمام می شی فقط دو دقیقه دیگه.

-نه وُلا؟

فرید دستش را گاز گرفت و اشک در چشمانش حلقه بست. با چشم غره ای نگاهم را ازش برداشتم. توی این مدت دستم زخم شد این قدر که چوب روی درخت را با ناخن هایم می کردم. بوی خون توی مشامم پیچید و با صدای تیکی تیکه ای از تنه ی درخت توی دستم در آمد. نفس راحتی کشیدم چشمانم را برای لحظه بستم و زمزمه کردم:

-آفرین خوب تونستی، حالا ادامه بده.

نگاه هانتر برای لحظه ای روی من چرخید و تیکه چوب را توی دستم دید یک بار برای اطمینان پلک زد و من جرعت بیش تری پیدا کردم. بزور مچ دستم را تاب دادم تا بتوانم تیزی چوب را روی ریسمان های طناب بگذارم و تند تند بکشم. صدای جیر جیر طناب و پاره شدنش را به وضوح شنیدم. نفس زنان کمی جا به جا شدم و بلاخره

کمرم از درخت یکم فاصله گرفت و راحت شدم. لعنت بهت فرید جوری که تو من را بستی شمر و یزید این طور نبسته بود.

یک لحظه که سرم را برگرداندم با دیدن بالکن خالی ته دلم خالی شد. فریسام ناپدید شده بودن و خبری ازشان نبود. هانتر به سمتم چرخید و با صدای آرامی گفت:

-توی انبار، وسایل باغبونی هست. وقتی خودت رو ازاد کردی فرار کن اونجا. یا در رو قفل کن و مخفی شو، یا بجنگ!

سرم را تند تند تکان دادم و با اطمینان گفتم:

-می جنگم، دیگه از هیچی نمی ترسم. خصوصا از اون ها.

توی چشمانش برق افتخار درخشید و آهسته و کشیده گفت:

-دختر منی!

با اعتماد به نفس و شجاعت بیش تر جدی شدم و فشار محکمی به طناب دادم و پاره اش کردم. نگاهی به اطراف انداختم هنوز هیچ خبری از اون ها نبود. این که یکهو ناپدید شدن بیش تر می ترساندم تا وقتی که بالا سرمان مثل عزرائیل ایستاده بودن.

باید از فرصت استفاده می کردم پس سریع از روی زمین بلند شدم طناب های کوفتی را دور انداختم و به سمتش دویدم. اشک هایم را پس زدم و رو به رویش ایستادم. با خنده و صدایی که مشخص بود مثل سابق نیست لب زد:

-برو بجنگ عروسک، من برات یه جون نمی شم.

با جفت دستانش سرش را گرفتم و محکم لب هایش را بوسیدم. برعکس بودیم اما لب هایمان قفل هم شد و گرم و آتشین جوری همدیگر را بوسیدم که انگار، اولین و آخرین باری بود که پیوند می بستیم و عشق می ورزیدیم.

احساس کردم یک صدایی شنیدم سریع عقب گرد کردم دستش را گرفتم و گفتم:

-تو دستم رو بگیر، من قول می دم قوی بجنگم.

سرش را به سرم چسباند بوسه ای روی چانه اش زدم و گفتم:

-برو و ثابت کن که تو عروسک هانتری.

چشمانم را بستم با اطمینان گفتم:

-من عروسک هانترم، شکارچی این قصه.

گوشه ی لبم را بوسید و گفت:

-شکارچی قلب تو.

قلبم با صدای بلندی می کوبید اما استرس درونم به وضوح کم شد وقتی که دستانم را محکم از پشت سرش گرفته بود و می فشرد و من را بوسید. دلم برای این چشم های روشن عسلی لرزید که با امید و اشتیاق نگاهم می کرد. دست هایم را رها کرد و با صدای آرامی گفت:

-برو زود باش.

با دو به سمت انباری که توی شب های اول بهش پناه بردم، رفتم و در را بستم. نفس زنان چرخیدم و به فضای تاریک انبار نگاهی انداختم. طبقه بندی شده پر وسیله بود. گلدان و بیل های کوچک و بزرگ باغبانی. تند تند وسایل را بالا پایین کردم تا قیچی بزرگ باغبانی را دیدم به دست گرفتم و به برق تیزی اش نگاهی انداختم و لب زدم:

-تو می تونی کارم رو راه بندازی.

چرخیدم به سمت در رفتم اما با دیدن در باز شده و سامی که مثل یک کابوس وسط در ایستاده بود خشکم زد. پوزخندی از عصبانیت زد و گفت:

-تو واقعا همون الیسایی هستی که می شناسم؟ همون نوچه ی پا دوی ما که هرچی بهش می گفتیم سریع می گفت چشم و می دوید دنبالمون؟

به قیچی توی دستم نگاهی انداختم و لب زدم:

-نه...اون مرده! شما ها با تک تک کارهاتون کشتینش. اون ذات مهربون و ابلهش رو. می دونی اگه نیمه ی مهربون یه آدم بمیره چه اتفاقی می یوفته؟

دست به سینه یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

-نه چی می شه؟

یکهو قیچی را بالا آوردم و به سمتش حمله ور شدم. چشم هایش گرد شد و تا به خودش بیاید ضربه ی محکمی به سرش کوبیدم. گنج دو سه قدم عقب رفت و با کمر روی زمین افتاد. نفس زنان سمتش رفتم پایم را روی سینه اش گذاشتم فشردم و گفتم:

-ببین پام رو کجا گذاشتم، روی قلبت! ببین این کاریه که شما با من کردین، قلبم رو زیر پاهاتون له کردین.

یکهو صدای داد فرید بلند شد:

-ولش کن وگرنه طنابش رو پاره می کنم.

یک لحظه سرم را بالا آوردم داد هانتر بلند شد و دستی دور پام پیچید و محکم کشید با سر روی زمین خوردم و صدای سوتی توی گوشم پیچید. دیدم تار شد و سفیدی آسمان محو، یک لحظه تمام سر و صداها کمرنگ شدن آهسته نگاهم را به سمت هانتر برگرداندم اما هیچی جز روشنایی که فرا می رسید نمی دیدم.

لحظه ای طول کشید تا به خودم بیایم و با چند بار پلک همه چیز مثل حالت قبل شود. سام را مثل یک کابوس بالای سرم دیدم که با خنده ی شیطانی و چشم هایی گرد شده گفت:

-زیادی زر زر می کردی، نشوندمت سرجات.

سرم را خم کردم و به دو لبه ی قیچی که دو طرف گردنم باز گذاشته بود نگاهی انداختم. از ترس نفسم گرفت، اگر قیچی را تنگ می کرد، گردنم زده می شد. به لبه های تیز و براق تیغ قیچی نگاهی انداختم و گفتم:

-مجبور نیستی این کار رو کنی، لازم نیست خودت رو تبدیل به یه قاتل کنی.

خنده ی وحشتناکی زد و گفت:

-مجبور نیستم؟ نه اتفاقا واسه رسیدن به هدفام باید شما دو تا رو از سر راهم بردارم.

اخم هایم را در هم کردم و گنگ پرسیدم:

-چه هدفی؟

خنده ی شیطانی اش دندان نما تر شد وقتی که گفت:

-نیازی نیست که بدونی.

داد و بیداد های هانتر نمی گذاشت که صدایش را به وضوح بفهم. نگاهم را برگرداندم به سمت هانتر که دیوانه وار خودش را تکان می داد و در هوا شناور شده به این سمت و آن سمت می رفت و می آمد. نگاهم بالا کشید روی عمارت، آفتاب روی نمای سفید خانه افتاده بود و کم کم پایین می آمد. توی دلم غوغایی به پا شد که از این هیاهو اشکی از دلهره و دلواپسی گوشه ی چشمم سرازیر شد. با بغض لب زدم:

-اگه می خوام من رو بکشی، با کمال میل گردنم رو زیر این قیچی می دارم، ولی لطفا...اون رو آزاد کن تا داخل خونه برگرده.

سام خم شد با چهره ای جدی نگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی؟ این قدر احمقی که می خوام خودت رو برای یه آدم مریض روانی فدا کنی؟

اشکم سرازیر شد و با صدایی لرزان جواب دادم:

-ولی قلب و روح من به جون اون روانی مریضی که می گی بستس.

با حرص قیچی را تنگ تر کرد لبه ی تیزش روی پوست گردنم کشیده شد و خیس از خون شدن و سوزنش را احساس کردم. از درد آخی کشیدم با حرص و غضب گفتم:

-تو تو لیاقت داداش من رو نداشتی.

اخم هایم از درد توی هم جمع شد آفتاب هر لحظه از ساختمان پایین تر می آمد و ضربان های قلب من از تشویق و غصه بی امان تر می شد. با حرص غریدم:

-داداش تو یه آدمی بود که به دیگران زور می گفت، عین خود تو! هیچی زوری نیست سام نیک زاده هیچی رو نمی تونی به آدم ها غالب کنی خصوصا عشق رو.

صدای فرید بلند شد:

-ولی اون هم عشق رو به تو غالب کرد.

تند تند سرم را تکان دادم با این که تیغه های قیچی بیش تر گردنم را خراشید اما دست از طرفداری برنداشتم:

-نه اون هیچ احساسی رو بهم متحمل نکرد، وقتی عاشقش شدم که بهم ذات واقعیش رو نشون داد، که مثل شما ها به چیزی اجبارم نکرد که مثل آدم های کثیف نخواست بهم تجاوز کنه. شما دو تا چیزی جز دروغگویی و دو

رویی نبودین، اون مثل شما پست نبود و با ارزش باهام رفتار کرد. اون هیچ وقت مثل شما نبود و همین باعث شد که عاشقش شم.

چشم های فرید پر از ناراحتی و غم شد. رویم را ازش برگرداندم و به سام کثیف گفتم:

- شماها پستین، به خواهر ناتنی خودتون رحم نکردین به یه آدم عوضی تر از خودتون سپردینش. می خواستین بچه های نسیم رو نابود کنین تا از ارث سیاه پدرتون لذت ببرین. ادم بده ی این قصه ها شماین نه هانتر.

صدای داد آرن بلند شد نفس زنان با چشم هایی که از حدقه در آمده بود رویم را به سمتش برگرداندم آفتاب به ساق پاهایش رسید و از درد توی هوا تقلا می کرد. انگار قلبم را چنگی زدند و درد توی بدن من هم پیچید.

-تروخدا آزادش کنین التماستون می کنم، فرید.

فرید دستی به صورتش کشید تا اشک هایش را پاک کند و بی توجه به من چرخید و رویش را پنهان کرد. به حق هق گریه افتادم و داد کشیدم:

-ترسوی کثافط!

یکهو رم کردم و پایم را بالا آوردم و محکم توی خشتکش کوبیدم. صدای دادش بلند شد خم شد دستش که شل شد سریع زدم زیر چاقو و روی چهار دست و پا دویدم و بلند شدم بیش تر از تمام توانم دویدم به سمتش اشک کل صورتم را گرفته بود نفس زنان جلویشت ایستادم بالا پریدم تا طناب را از دور پاهایش باز کنم، اگر افتاد هم به درک خودم می گرفتمش. اما هرچقدر بپر بپر می کردم بی فایده بود چون دستم به گره ی دور مچ پاهایش نمی رسید. آفتاب به ران هایش رسید و از درد صورتش را جمع کرده بود و می نالید. با گریه از حرکت ایستادم دستم را به شانه هایش گرفتم و گفتم:

-بیخشید بیخشید نتونستم درست انجامش بدم، تو داری می سوزی و من این جا دارم آب می شم.

حق هق گریه نمی گذاشت حرف هایم را بزنم. بریده بریده نفس زنان ما بین دردی که می کشید گفتم:

-عیبی...عیب نداره.

دستم را روی صورتش گذاشتم. انگار من داشتم درد می کشیدم، انگار من داشتم می سوختم. با گریه گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-نشد ازت محافظت کنم آرن، ولی تو تمام این سال ها از من در مقابل کل دنیا محافظت کردی.

با صدای درد آلود و گلویی گرفته شده گفت:

-من حاضرم به خاطر تو از یه دنیا بگذرم، مرگ به خاطر تو برای من یه افتخاره الیسا. غصه...غصه نخور.

تند تند سرم را تکان دادم بغض لعنتی نمی گذاشت حرف بزنم. با دیوانگی گفتم:

-نه نه نه از مرگ حرف نزن، مرگ ترسناکه من می ترسم.

-از مرگ؟ من از مرگ نمی ترسم. از این می ترسم که بمیرم و تو اون جا منتظرم نباشی.

با حق حق گریه نالیدم:

-چیزیت نمی شه تو مال منی، باید بهم قول بدی. قول یه زندگی خوب باشه؟ بهم قول بده هانتر.

صدایی ازش بلند نمی شد به مرز جنون رسیدم ضربه ای محکم به شانش کوبیدم و جیغ کشیدم:

-بهم قول بده باید بهم قول یه زندگی بدی.

مکشی کرد بوسه ای روی گونه ام نشاند و گفت:

-تو سفت بغلم کن، من قول می دم زنده بمونم.

-اگه...

چشمانم را محکم بستم نمی توانستم بگویم اگر بمیری...با بغض نالیدم:

-اگه چیزیت بشه، یه لحظه نمی تونم این دنیا رو تحمل کنم.

یک بار دیگر گونه ام را بوسید و گفت:

-تو عروسک هانتری، ضعف واسه تو خنده داره. فهمیدی؟

وقتی جوابش را ندادم داد کشید:

-فهمیدی؟

آفتاب پایین در آمد و پاهایش از درد به لرز افتاد و چشم هایش برای یک لحظه توی کاسه چرخید و سفید شد و به کل لرزید. از وحشت جیغی کشیدم و محکم بغلش کردم دندان هایش قفل شد و غرش خفه اش توی گوشم پیچید.

محکم بغلش کردم تا در مقابل آفتاب ازش محافظت کنم، نیمی از بدنش را گرفته بودم اما نیمی دیگر در توانم نبود. با ناله گریه کردم و سرم را به زیر انداختم. کاش می توانستم همه چیز را نابود کنم، کاش می توانستم سام و فرید را زنده به گور می کردم و آفتاب را برای همیشه خاموش می کردم. داغی آفتاب روی دست هایم نشست که دور بدنش پیچیده بودم. شلوارش از خون سوختگی پوستش خیس شد و دست هایم تر شدند. سرم را برگرداندم و با دیدن دست های لرزانم که از خونش قرمز شده بودند قلبم هری ریخت و خودم را باختم. سست شدم و نالیدم: -خون...خون هانتر.

فکم لرزید وقتی خیره به دست های رنگینم شدم. آفتاب روی پیشانی ام نشست و سرم تیری کشید. صدای بغض آلودش بلند شد: -نور...نور منتظرمه.

شوکه سرم را تکان دادم نگاهم را از دستم گرفتم و گفتم: -نه نه نه.

به سمت سام و فرید که کنار درخت ایستاده بودند و به تماشا داد کشیدم:

-دیگه بسشه نمی بینید داره جون می ده؟ بازش کنین تروخدا بازش کنین.

حق هق گریه ام توی سکوت باغ پیچید. بغلش کردم تا آفتاب صورتش را نسوزاند. لب هایش روی گردنم نشست و بوسه ای داغ روی پوست گردنم نشاند و گفت:

-چطور دلشون اومد گردنت رو زخمی کنن؟

آفتاب پایین و پایین تر آمد و به وضوح سرخ شدن و پوسته پوسته شدن گردنش را دیدم که انگار از هم باز می شد و خون کمی از لای ترک های گردنش سرازیر شد. از درد دندان هایش را روی هم فشرد و صدای نالش هر لحظه بلند و بلند تر می شد.

سام به فرید زد و گفت:

-بریم، حوصله شیون و عزاداری ندارم.

فرید حرکت نمی کرد سام دادی کشید و اون هم به دنبالش رفت. وقتی صدای باز شدن در بلند شد سرم را با نفرت برگرداندم و با دیدن فرید که لای در مانده بود نگاه پر از انزجار حواله اش کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-برو بمیر.

یک لحظه نگاهش را به سمت بیرون انداخت و بعد دوید با ترس آرن را محکم تر بغل کردم. زیر درخت ایستاد قیچی را برداشت به سمتم روی زمین پرتاب کرد و بعد دوید و رفت. شوکه بی حرکت ماندم. صدایی از آرن بلند نمی شد. سرم را برگرداندم و با دیدن چشم های بسته اش قلبم آتش گرفت. از درد بی هوش شده بود. روی موهایش را بوسیدم و زمزمه کردم:

-دردت به جونم.

اگر رهایش می کردم صورتش هم می سوخت و اگر بیشتر صبر می کردم کل گوشت تنش نابود می شد. انتخاب بین بد و بدتر بود و باید زود عمل می کردم. پس سریع ولش کردم و به سمت قیچی دویدم از روی زمین چنگش زدم و به سمت هانتر دویدم. یا خدا باید چی کار می کردم؟ قدم به فاصله ی گره ی طناب نمی رسید. بی هیچ فکری به سمت خانه دویدم و نفس زنان پله ها را دو تا یکی کردم تا به بالکن برسم. دستم را جلو بردم قیچی را نزدیک طناب گرفتم و چشمانم را بستم و محکم طناب را بریدم. صدای پرت شدنش روی زمین جیگرم را سوزاند. سریع قیچی را گوشه ای انداختم و با عجله به سمتش دویدم.

با دیدنش که بیهوش و بی جان روی زمین افتاده بود حق هق گریه ام بلند شد. گوشی اش را از توی اتاق برداشته بودم نیاز به پسورد داشت تا به بیمارستانی که آنجا پرونده داشت زنگ بزنم اما هیچ ایده ای از پسورد نداشتم. دستش را بلند کردم تا اثر انگشت را بزنم اما نمی گرفت چون پوستش به کل نابود شده بود. تند تند چند پسورد تست کردم مثل تاریخ تولد نور اما بی فایده بود.

از استرس پوست لبم را تا گوشت کنده بودم و طعم شور خون توی دهانم پیچید. خدایا پسورد این گوشی کوفتی چی می تونه باشه؟ فکر کمرنگی توی سرم روشن شد و با دست هایی لرزان و پر از شک و تردید تاریخ تولدم را نوشتم.

9.12.79

و در کمال تعجب رمز باز شد و منوی گوشی اش بالا آمد. با دیدن عکس خودم روی والپیپر موبایل یکهو بغضم ترکید و حق هقم بلند شد دستم را جلوی دهانم گرفتم و لب زدم:

-خدا از من نگذره...این...این فراتر از عشقه.

در حین این که شماره ی بیمارستان را می گرفتم با دو به سمت داخل دویدم از توی سطل کنار در چتر قرمزی برداشتم و به سمتش دویدم. چتر را باز کردم و برخلاف جهت نور خورشید روی زمین بالای سرش زدم و کنار نشستم. حالا از تابش مستقیم و شدید نور جلوگیری شد. پوستش سرخ و ملتهب شده بود و بعضی جاها تاول زده بود. از دردی که احساس کردم چشمانم را محکم بستم و لب زدم:

-چی به سرت گذروندن، خدا ازشون نگذره.

به محض این که پذیرش اسم و فامیل آرن نیک زاد را شنیدند حالش را جویا شدند و سریع اقدامات درمان را به راه انداختند و آمبولانس حرکت کرد تا به خانه برسد. پرستار چند سوال راجب وضعیت آرن پرسید و من هم نفس زنان با ترس و بغض همه را جواب دادم و دستم را به پیشانی ام گرفتم. از من خواست که نبضش را بگیرم دست انداختم مچش را گرفتم نبضش زیر انگشتم ضعیف می زد. از هیجان نفسم بند آمد و تند تند گفتم:

-آره آره نبضش رو حس کردم.

-خیلی خوبه ایسا حالا ازت می خوام آروم باشی و تا زمان رسیدن نیروها از آفتاب دورش کنی و گرمای بدنش رو پایین بیاری.

پلک محکمی زدم سرم گیج رفت دستم را به پیشانی گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-چطوو...چطوری؟ تنش یخ کرده.

یک لحظه مکث کرد و گفت:

-نمی خوام بترسی ولی شرایط از چیزی که فکر می کردیم بدتره، می تونی دقیق بگی چقدر زیر نور آفتاب بتونه؟

سرم را محکم فشردم و لب زدم:

-از وقتی که آفتاب زد تا الان.

انگار که نگاهی به ساعتش انداخته باشد گفت:

-حدودا نیم ساعتی شده. و این زمان زیادیه برای کسی که دچار چنین بیماریه.

کل تنم یخ بست و پرسیدم:

-حالش خوب می شه؟

-انشالله عزیزم.

انگار که چنگی به دلم انداخته باشند قلبم درد گرفت دستم را روی سینه گذاشتم چندبار نفس عمیق کشیدم و با صدایی که خفه شده بود نالیدم:

-خیلی ممنون.

با دو به سمت داخل دویدم و از توی کیفم اسپری اسمی بیرون کشیدم و چند پیس زدم. از وقتی که دچار حمله های شدید می شدم آرن گوشه به گوشه ی خانه را با اسپری آسم پر کرد تا وقتی که یک ذره احساس نا راحتی بهم دست می داد و اذیت نشوم. خدایا تروخدا بلایی سرش نیاد. وقتی از خدا به خودش قسم می خوردی و التماس می کردی، یعنی به نقطه ای از عجز و فلاکت رسیدی که با قسم به خودش دست به دامانش می شوی.

طولی نکشید که آمبولانس آژیر کشان جلوی در حاضر شد دکمه ی آیفون را زدم و در ها باز شدند ماشین آمبولانس با رنگ سفیدش با سرعت وارد باغ شد. سریع شالی روی سرم انداختم و دوان دوان خودم را بهش رساندم. دو پرستار از ماشین پایین پریدند و با سرعت به سمت هانتر دویدند. برانکارد را روی زمین گذاشتند و دو نفری از شانه و پاهایش گرفتند و روی برانکارد گذاشتن چتر را بالا سرش گرفتم و همراه آن ها به سمت آمبولانس رفتیم تا زمانی که داخل گذاشتنش چتر را بالا گرفته بودم. سریع سوار شدم و با گریه گفتم:

-تروخدا زودتر بریم بیمارستان حالش خوب نیست.

ماشین با سرعت حرکت کرد و آژیر کشان از خیابان ها گذر می کرد. دستش را توی دستم گرفتم و میان اشک هایم دستش را بوسیدم. امداد آمبولانس ماسک اکسیژنی روی صورتش گذاشت و فشارش را گرفت. هیچ سر رشته ای از این قضیه نداشت و نمی دانست چی کار کند با حال خراب و داغانی که داشتم درمورد بیماری اش توضیح دادم و پرستار هر لحظه شوکه تر می شد.

تا وقتی که به بیمارستان برسیم مردم و زنده شدم. انگار یک بار توی قبر فرو رفتم و در آمدم. رنگ و رویم پریده بود و دست هایم می لرزید دکتر وقتی باهام صحبت می کرد هیچی نمی فهمیدم اشک هایم پشت سر هم می ریخت و قلبم از بی قراری خودش را به سینه ام می کوبید. از درون آتیش گرفته بودم اما تنم یخ بسته بود. از این که این بلا سرش آمده بود داشتم دیوانه می شدم. توی راهرو راه می رفتم و تند تند ناخن هایم را می جویدم چشم هایم به رنگ خون در آمده بود و زیر لب با صدایی لرزان زمزمه می کردم:

-تقاضا...تقاضش رو پس می دین...نباید...نباید این نامردی رو در حقش می کردین.

-خانم؟

شانه ام از جا پرید با حال زار به سمتش چرخیدم با دیدن قیافه ام شوکه شد و گفت:

-می خواین بیاین فشارتون رو بگیرم؟ رنگتون زرد شده و چشمتون قرمز.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با نگرانی گفتم:

-چی شد ...د...دکتر؟

به سکسکه افتاده بودم و زبانم درست کار نمی کرد. دکتر با دلسوزی گفت:

-خب نیک زاده زمان زیادیه که بیمار منه و از اوضاعش کامل خبر دارم. اون هیچ وقت توی افتاب نمونده بود و این اولین باریه که بافت پوستش و سلول هاش به این شدت به آفتاب واکنش نشون دادن. اولین باری که این اتفاق افتاد فقط یه نوزاد بود و ما از اون زمان فهمیدیم که چه مشکلی این وسط هست. و حالا یکهو شوک بدی به بدنش وارد شده و اوضاعش اصلا خوب نیست.

چشم هایم سیاهی رفت و گوش هایم سوت کشید یک لحظه زانوهایم شل کردند و نزدیک بود بیوفتم که دکتر سریع بازویم را گرفت و بلند و تند تند گفت:

-خانم خانم....

بزور پلک هایم را باز کردم و لب زدم:

-چی...چیزی نیست...حالم خوب می شه.

دکتر کمک کرد روی صندلی بشینم و چند بار نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاید. با بغض توی صدا پرسیدم:

-حالش خوب می شه؟

-خونریزی زیادی داشته، نیاز شدید به خون داره.

سرم را سریع بالا آوردم و با چشم هایی براق از اشک پرسیدم:

-گروه خونیش چیه؟ من...من می خوام بهش خون بدم.

دکتر پرسید:

-گروه خونیت چیه؟

0- منفی.

دکتر سریع بازویم را کشید و گفت:

-زود باش بریم که تو می تونی به هرکسی خون بدی.

با عجله دنبال دکتر راه افتادم دنبالش وارد اتاق انتقال خون شدم. روی تخت دراز کشیدم و پرستار لحظه ای بعد با سوزن و کیسه خون آمد. چشم هایم را بستم و دستم را مشت کردم تیزی سوزن را توی پوستم احساس کردم و بعد کم کم سرما توی دست و پام نشست. یک کیسه کامل پر کرد اما دکتر که مثل عزرائیل بالای سرم ایستاده بود گفت:

-یکی کمه دو تا دیگه پر کن.

پرستار با اعتراض گفت:

-ولی دکتر حالش بد...

هر دوی ما پریدیم وسط حرفش و گفتیم:

-بگیر.

آنژیوکت را محکم کرد و برای کیسه ی دوم خون کشید. احساس کرختی و حالت تهوع بهم دست داد. پرستار یکم مکث کرد و آبمیوه و کیک بهم داد تا برای کیسه ی سوم آماده شوم اما هیچی از گلویم پایین نمی رفت که نمی رفت.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف سفید خیره شدم خون هر لحظه از بدنم کشیده می شد و می رفت. زیر لب زمزمه کردم:

-تاوانش رو پس می دن.

سقف جلوی چشمانم دو سه تا شد و در هوا تکان می خورد انگار گوش هایم سوت کشید و صداهایی که به گوشم می رسید کلفت و کلفت تر می شدند. کل تنم به لرز افتاد و بند بند وجودم تبدیل به قندیل شد. احساس کردم

برای یک لحظه روح از تنم جدا شد و به تشنج افتادم. دکتر و پرستار با هول و ولا به سمتم حمله ور شدند اما چشم هایم بالا رفت و تبدیل به سفیدی مطلق شد.

-یا خدا نیک زاده منو می کشه.

صدای دکتر توی گوشم پیچید اما فکر کنم این آخرین چیزی بود که می شنیدم چون بعد از آن به سیاهی مطلق دعوت شدم. چشمانم را باز کردم، توی خیابان های خالی و بی سکنه ای بودم باران زمین را خیس کرده بود. آسمان شب ترسناک و توفانی بود ابرهای سیاه با وحشی گری تمام در آسمان وحشت به پا کرده بودند. باد شدیدی از توی کوچه پس کوچه با سرعت رد شد و به منی رسید که از ترس دست هایم را به سرم گرفتم موهایم در هوا شناور شد و چشم هایم گرد شدند.

توفان هر لحظه خوفناک تر می شد و رعد برق هایی به رنگ مشکی در هوا زده می شد. با گریه داد می زدم کمک اما صدایم بلند نمی شد فقط صدای گریه های زیادی را در اطراف می شنیدم. گریه ی یک کودک، یک بچه ی خردسال. موهای تنم سیخ شدند و زبانم سنگین تر شد. خانه های بیرون شروع به متلاشی شدن کردند و من در این گردباد و توفان وحشت زده مانده بودم. دور خودم می چرخیدم اما بی فایده بود نمی دانستم چی کار کنم سایه های سیاه اطرافم بلند شدند و قد کشیدند، انگار چادرهای مشکی به سر داشتند و دست هایشان کشیده و دراز بود. تعدادشان از سه تا شروع شد و هر لحظه بیش تر و بیش تر می شدند. با گریه جیغی کشیدم اما صدایم خفه بود با دستم را به صورتم کشیدم انگار پاهایم قفل شده بود نمی توانستم فرار کنم خانه ها یکی یکی از درهوا تکه تکه می شدند و به یغما می رفتند. جز یک خانه، پشت سرم بود و دست هایی از توی خانه به سمتم دراز شد و در همان لحظه گردباد سیاه بیش تر نزدیکم می شد و همین که در دو قدمی من مانده بود آن دست ها تن و بدنم را گرفتند و با سرعت عقب کشیدند از توی دردم کرد و یکهو، در جایی سر سبز با آسمانی ابری و آرام قرار گرفتم. به اطرافم نگاه کردم، مثل دشتی بود با چمن های بلند و سر سبز. پرتوهای نور آفتاب از میان چمن ها عبور می کرد و پروانه های رنگارنگ قهوه ای و سفید در هوا تاب می خوردند. صدای آواز شاد پرندگان در فضا می پیچید و نسیم نوازش واری پیچید و صورتم را مهمان خنکی دلچسبی کرد. رودخانه رو به روی چمن ها بود و گل های سرخ روی زمین جمع شده بودند انگار کسی آن ها را چیده بود. نگاهم روی دختری چرخید که با موهای طلایی روی چمن ها نشسته و دامن زرد رنگش را باز کرده بود. لباسش چهارخونه ی سفید و لیمویی رنگ بود، آستین های کوتاه پفکی داشت، روی موهایش ربان قرمز رنگ پاپیونی بود. انگار او تپه ی گل های سرخ را جمع کرده بود.

-اون خیلی تنهاست.

-کی؟

-اونی که منتظرته، خیلی تنهاست.

صدایش غم آلود بود، اما پر از آرامش وصف نشدنی بود. چشم هایم را برای یک لحظه بستم باد موهایم را به بازی گرفت.

-خیلی وقته منتظرته. زندگیش مثل اون توفان بیرونه، اما الان توی این سرزمین داره می چرخه.

انگار داشت حس و حال شخصی را توصیف می کرد.

-تو...تو کی هستی؟

وقتی سرش را برگرداند چشم هایم را پوشاندم، نور زرد و روشنی توی صورتش بود که اجازه نمی داد تشخیص دهم کی بود. نور هر لحظه بیش تر و بیش تر می شد تا حدی که کل اطرافم را گرفت و لحظه ای بعد دور و اطرافم تماما خالی از نور شد و من بی هدف مانده بودم. صدایش توی گوشم پیچید:

-تنهانش نذار.

و یکهو صدای بیب بلند و سوت ماندنی توی گوشم پیچید و کمرم از روی تخت جدا شد و لحظه ای بعد دوباره فرود آمدم.

-بهوش اومد دکتر بهوش اومد.

دستگاه شوک را از جلوی صورتم کنار گذاشت و نفس زنان با دیدن چشم های بازم لبخندی از خوشحالی زد و گفت:

-خدایا شکرت.

به دست هایم نگاه کردم، موهای تنم سیخ شده بود و هنوز صدایش توی گوشم اکو می شد:

-تنهانش نذار.

دکتر نور چراغ قوه را توی چشمم چرخاند و گفت:

-حالت چطوره ایسا؟ می تونی صحبت کنی؟

نفس عمیقی کشیدم نگاهم را برگرداندم و گفتم:

-بهوش اومد؟

دکمه ی چراغ قوه را زد و با عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-خودت هنوز بهوش نیومدی بعد سراغ نیک زاده رو می گیری؟

به دست هایم نگاه کردم که پر از کبودی جای امپول ها و سرم بود. سریع از جا پریدم و گفتم:

-بهبش خون دادین آره؟ بهش دادین؟

پرستار شانه هایم را گرفت تا بخوابانم اما مقاومت کردم. دکتر لبه ی تخت نشست و گفت:

-آره دختر آروم باش، خون رو بهش تزریق کردیم و الان هم خطر ازش دور شده. دیگه جای ترسی نیست.

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و زیر لب خدا را شکر کردم. دلم می خواست به خوابی که دیدم بر می گشتم. اصلا خواب بود یا...

-دکتر؟

دو قدمی به رفته بود را برگشت و گفت:

-به چیزی نیاز داری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-من چم شد؟

سرش را با شرمندگی به زیر انداخت و گفت:

-چون ازت زیادی خون گرفتیم تشنج کردی و برای چند دقیقه رفتی توی اغما و قلبت نزدیک بود بایسته که با کلی بدبختی برت گردوندیم.

با شنیدن این حرف شوکه شدم نفسم توی سینه گیر کرد و نالیدم:

-داشتم می مردم؟

سرش را تکان داد و گفت:

-شانس آوردیم، ببخشید ولی آرن واسه من مثل یه فرزند نداشته ام می مونه که از زمان کودکی تا الان شاهد رشد و بزرگ شدنش بودم. فرقی با پسرم نداره و کل این سال ها تمام تلاشم رو کردم تا بهبود پیدا کنه و الان که حالش رو دیدم از نگرانی و عصبانیت منطق و عقلت رو از دست دادم و نزدیک بود تو رو قربانی کنم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با مخالفت گفتم:

-نه این چیزی بود که خودمم می خواستم.

-بابت این فداکاری که کردی برای پسرم ممنونم.

قبل از این که دوباره برود پرسیدم:

-آرن با شما صمیمیه؟

لبخند سنگینی زد و گفت:

-مرد با وفاییه، اگه بهش یه لطف کنی صد تا قدم برات برمیداره. یک بار من نجاتش دادم و اون بارها من رو از تنهایی زندگیم نجات داد.

-چرا بچه دار نشدین؟

-سی سال پیش هنوز تکنولوژی و علم پیشرفت نکرده بود که ما بتونیم بچه دار شیم من این حقیقت رو پذیرفته بودم اما به همسرم امید می دادم که ممکنه ماهم صاحب فرزند بشیم. چه بسا خانواده های زیادی رو دیدم که بعد از ده یا بیست سال بچه دار شدن بدون هیچ درمانی اما این اتفاق برای ما نیوفتاد. تا وقتی که با نوزادی آشنا شدیم که پوست تنش تاول زده بود و سرخ از خون بود. اولش از دلسوزی شروع شد اما بعدش کل عمرم رو وقف این کردم که راجب این بیماری بدونم و خیلی خیلی شرمسارم از این که علمم به چنین چیزی قد نداده و هنوز نتونستم به چیزی که می خوام دست پیدا کنم.

به قدری شیفته ی این مرد مهربان و دکتری دلسوز شدم که ناخودآگاه با چشمانی اشک آلود گفتم:

-دکتر مرسی که هستین.

توی یک زمانی به اسم جوخه ی بیوه ها خوانده بودم که مصیبت دیگران، باعث نعمت یک سری آدم های دیگه می شد. کسانی که بچه دار نمی شدن به خاطر با به فرزندی گرفتن بچه ای یتیم نعمت زندگی را به آن ها می بخشیدند. حالا مصیبت دکتر باعث شد که به آرن نزدیک شود و برای کشف و درمان این بیماری تمام تلاشش را به کار بگیرد، به امید روزی که تلاش هایش ثمره دهد و به نتیجه ای برسیم که دنیا منتظرش بود.

-من از خدا ممنونم که من رو با آرن آشنا کرد، آدمی که دنیا به خودش ندیده.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست وقتی به این فکر می کردم که من باعث آزارش شدم شرمگین و دل آزرده می شدم، دل آزرده از خودم. سرم قرمز رنگی به دستم وصل بود که بوی آهن می داد. فکر کنم تقویتی بود تا بتوانم آهنی که از دست دادم را جبران کند. لحظه ای بعد دکتر با پرسوی غذا که پر از جیگر بود و یک بطری آب انار برگشت. روی میز کنار تخت گذاشت و با لبخند مهربانش اما قاطع و محکم گفت:

-همه ی این غذا رو می خوری، برنج و این چیزها نداشتم پر از گوشت و جیگره. خودت رو سیر کن که یکم جون بگیری دختر.

با لبخندی تشکر کردم واقعا خیلی گرسنه ام بود و وقتی بوی غذا زیر بینی ام زد معده ام ضعف رفت چنگال را به دست گرفتم و به جان گوشت ها افتادم. وقتی که داشتم تند تند غذا می خوردم با شنیدن صدایش دستم از حرکت که هیچ قلبم از حرکت ایستاد.

-اليسا رو اگه بهش دو ساعت غذا ندی می میره.

سرم آهسته بالا آمد ناباور نگاهش کردم که باندپیچی شده در چهارچوب در ایستاده بود. یکهو چنگال از دستم افتاد و با چانه ای لرزان گفتم:

-آ...آرن.

لبخند کجی زد تا زیر فکش باندپیچی شده بود و گفت:

-جان عروسک؟

نفهمیدم چی شد، دست انداختم محکم سرم را کندم آسمان چشمانم بارانی شد و با دو به سمتش دویدم. با دیدن وحشی گری که نسبت به سرم داشتم چشم هایش گرد شد و داد زد:

-دیونه چیکار کردی؟

بی توجه به سوزش دستم به سمتش پرواز کردم و محکم بغلش کردم. عطر گردنش را بو کشیدم و گفتم:

-خدایا شکرت که دوباره تونستم بغلش کنم.

دستانش آهسته دور کمرم چرخید سرش را خم کرد به پیشانی ام چسباند. روی سینه ی پا ایستاده بودم با دیدنش چنان ذوقی کرده بودم که قلب بی امانم خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید و چشمانم از شوق برق می زد و اشکم می لرزید.

چشمای مست و گیرایش قند در دلم آب کرد محکم تر گردنش را بغل کردم. می ترسیدم به تنش دست بزنم پس فعلا از گردن و سرش آویزان بودم. تند تند صورتش را بوسیدم. با خنده و کلافگی گفت:

-یه اتاق جدا بگیرم؟

چشمکی زد و گفت:

-آره؟ خصوصی باشه؟ من و تو باشیم فقط و یه پت...

گازی از لپش گرفتم و گفتم:

-برو بچه پرو.

حلقه ی دور کمرم را تنگ تر کرد از بالا نگاهم کرد و گفت:

-ها چی شد تا دو دقیقه پیش اگه ولت می کردم همین جا واسم لخت می...

چینی به بینی ام دادم گوشش را گرفتم و گفتم:

-ادامه بدی گوشت رو می پیچونما.

چشمکی زد همراهش گوشه ی لبش بالا آمد و دندان های سفیدش نمایان شد. با شیطننت گفت:

-خشن هم دوست دارم.

هیچکدوم از حرف هایش عصبی ام نمی کرد اما با قیافه ای جدی مصنوعی به شوخی و بامزه بازی هایش دامن می زدم. دستم را توی موهایش چرخاندم پیشانی اش را به پیشانی ام چسباندم و گفتم:

-وقتی نیستی خمارم، انگار دنیا برام مصنوعی و بی رنگ می شه. اما وقتی می بینمت این قلبم دیوونه می شه.

دست باند پیچی اش را بالا آورد روی قلبم گذاشت که تند تند می زد چشم هایش جوری بود که انگار کشف بزرگی کرده بود. خیره و بدون این که پلک بزند به سینه ام نگاه کرد و لب زد:

-پس واقعا دوستم داری.

دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و با تمام احساسات درونم اعتراف کردم:

-با تمام دیونگیام عاشق دیونگیات شدم. دیوونه ی تو شدم، نمی توئم یه لحظه زندگی رو بدون تو تصور کنم.

یکهو محکم توی آغوشش کشاندم و روی موهایم را بوسید. چانه اش را روی سرم گذاشت و در حالیکه صورتم را نوازش می کرد گفت:

-شنیدم کسی که لیتر لیتر خون اهدا کرد تو بودی.

با لحن ترسناک و جدی اش گفته بود. نگاهی به اطراف انداختم و بزور گفتم:

-هوم؟!

هم یعنی آره هم یعنی این که خب منظورت چیه؟ سرم را بیش تر به گردنش فشرد و گفت:

-باهات تصفیه حساب می کنم، این از این. با اون حسین هم کار دارم. تانک خون حسابت کرد هی کشید تا غش کردی؟!

از بغلش جدا شدم و با جدیت گفتم:

-آرن اون تقصیری نداشت خودم خواستم.

-خودت غلط کردی با اون حسین که خواسته ی تو رو قبول کرد.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و نالیدم:

-روز از نو روزی از نو.

دستی به موهایم کشید و گفت:

-بیا عزیزم عیبی نداره بشین بخور تو فقط.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و با کلافگی گفتم:

-ای بابا من یه لقمه می خورم توی چشم تو تا فیها خالدون فرو می ره.

با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-تو فقط بخور عزیزم.

دست به کمر با کلافگی به در و سقف و دیوار نگاه کردم و پوفی کشیدم اما از ته قلب خدا را شکر کردم که حالش خوب شده بود. روی تخت نشست و گفت:

-اون دوتا پت و مت چه غلطی کردن بعدش؟

غرق در فکر به دیوار تکیه زدم و گفتم:

-آرن باورت می شه فرید لحظه ی آخر قیچی رو برام انداخت که آزادت کنم؟

خیره به زمین پوزخندی زد و گفت:

-ترسیده.

-نه فکر نکنم انگار حرفایی که بهش زدم روش تاثیر گذاشته.

پوزخندی زد و گفت:

-هنوز یاد نگرفتی الیسا؟ اون چیزی که دنبالش رو نمی تونی توی اون ادم ها پیدا کنی!

-منظورت چیه؟

کمی جا به جا شد و صورتش از درد در هم جمع شد و گفت:

-انسانیت، اونا بویی از آدمیزادی نبردن باور کن.

با یادآوری بازی هزارتو پکر شدم و سرم را تکان دادم. اما فرید واقعا مشخص بود که تحت فشاره زورگویی های برادرش بود ولی نمی خواستم فعلا با او راجب این موضوع تلخ و گزنده کلکل کنم.

پرستار آمد نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

-آقای نیک زاده باید بیاین پیش دکتر که چکتون کنن.

سرش را تکان داد و تشکری کرد. به سمتم چرخید و گفت:

-باید بری خونه داروهایی که مصرف می کنم رو بیاری، حسین می خواد ببینشون.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه الان می رم.

به سمت در حرکت کردم اما وقتی صدایم کرد سریع به سمتش چرخیدم. با نگاهی به سرتاپام گفتم:

-هوا سرده لباس گرم بپوش، لازم نیست واسه برگشت خودت رو درگیر تاکسی کنی سویچ ماشین توی خونست.

لبخندی روی لبم نشست، چقدر این مرد حامی بود، مثل کوهی سرافراز و محکم که می توانستی راحت به او تکیه کنی. لبم را تر کردم و گفتم:

-باشه ممنون.

-مواظب خودت باش، اگه به جایی زدی لازم نیست نگه داری فقط گاز بده بیا با این جماعت دهن به دهن نشو خصوصا اگه راننده مرد بود. اگه اطراف خونه اون عوضیا رو دیدی یه لحظه صبر نمی کنی بیخیال دارو ها می شی فقط در می ری فهمیدی؟

با خنده راهم را گرفتم و رفتم صدایش بلند شد:

-فهمیدی ایسا؟

-فهمیدم فهمیدم.

و با سرخوشی و خنده از بیمارستان خارج شدم. گوشی ام را بالا آوردم و اسنپ گرفتم آدرس خانه را زدم و پنج دقیقه بعد سوار شدم. برای این که خودم را مشغول کنم توی گوشی سرک می کشیدم و عکس آرن را پس زمینه ی موبایلم گذاشتم. با لبخند دستم را روی صورتش کشیدم و توی دل گفتم:

-آخ من قربون اون شکل و ریخت بشم.

روی سرش پاپیون صورتی گذاشتم و با دیدن قیافه ی جدی اش که پاپیون صورتی روی موهایش بود خنده ام گرفت. یک لحظه که سرم را بالا آوردم با دیدن نگاه هیز راننده که از توی آینه بهم خیره شده بود لبخندم به کل پرید. لبم را از داخل گزیدم و توی دل گفتم:

-جلو راحت رو نگاه کن آخه مرتیکه.

بخدا قسم اگر هانتر می فهمید مردک را با ماشینش به آتش می کشید. سر به زیر الکی با گوشی بازی می کردم. یک لحظه از این که هیچ دوستی نداشتم که با او پیامک بازی کنم و از اتفاقات روزم بگم حسرت خوردم. نفسم را از سینه بیرون دادم و توی دل گفتم:

-هر دوستی دوست نمی شه، تنهایی بهتر از بودن با ادمایی که غرق در لجنن.

چشمم به اسم تیدا خورد و نور امید کوچکی در قلبم روشن شد. تند تند با انگشتانم روی صفحه کشیدم و نوشتم:

-دو روزه ازت خبری ندارم حالت چطوره؟

سریع جواب داد:

-خدا نکشتت کجایی این دو روز؟ مردم و زنده شدم از نگرانی نه از تو خبری بود و نه از هانتر.

-درگیر بیمارستان شدم اوضاع خیلی خراب شده بود.

نوشت:

-خدا مرگم بده چی شده بود؟

-طولانیه بعدا برات توضیح می دم.

به دو ثانیه نکشید که تلفنم زنگ خورد. با دیدن اسم تیدا لبخندی روی لبم نشست و جواب دادم:

-سلام دوستم.

با لحن نگرانی گفت:

-اگه در خطری بگو چطوری خوبی؟

با خنده گفتم:

-چطوری خوبی؟

تا چند ثانیه شوکه و در سکوت ماند و سپس با صدای آرامی گفت:

-هانتر کنارته؟

-نه دیوانه شوخی کردم. دارم می رم خونه که چند تا وسیله برای بیمارستان بردارم.

-تا دو دقیقه دیگه من اونجام.

پشت خطی داشتم اما بی توجه به اون گفتم:

-خودت رو درگیر نکن بعدا که دیدمت مفصل حرف می زنیم.

با مخالفت شدید گفتم:

-نه اصلا مگه می شه دوستم رو توی این شرایط تنها بذارم؟

توی قلبم غوغایی به پا شد دیدنی. با لبخند روی لبم گفتم:

-خوشحالم که دوستمی.

دوباره صدای بوق پشت خطی بلند شد.

-منم خوشحالم که با تو آشنا شدم.

با عجله گفتم:

-تیدا باید قطع کنم پشت خطی دارم.

-باشه عزیزم خداحافظ.

به محض این که تماس قطع شد شماره ی هانتر بالا آمد و که در حال تماس بود. اتصال تماس را لمس کردم و صدایش بلند شد:

-رسیدی خونه؟ نیم ساعت با کی حرف می زدی که منو پشت خط نگه داشتی؟

اسنپ جلوی در خانه از حرکت ایستاد در حالیکه از ماشین پیاده می شدم گفتم:

-دقیقا همین الان رسیدم از کجا فهمیدی؟

احساس کردم نیشخندی زد وقتی که گفتم:

-عه عزیزم؟ من هانترما.

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

-حداقل توی بیمارستان دست بردار.

کلید انداختم در را باز کردم و وارد خانه شدم. سریع چشم هایم را از طناب ها و جای نحسی که این اتفاقات افتاد برداشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-خب داروها یه جعبه ی چمدون مانند توی اتاق طبقه بالا هست. توی میزعسلی رو بگردی پیداش می کنی.

طبقه ی بالا را در پیش گرفتم و کشوی میزعسلی را باز کردم با دیدن کیت داروها گفتم:

-پیداشون کردم.

-خیلی خوب حالا برو طبقه پایین. یه چیز خیلی ضروری اون جا دارم که شدید بهش نیاز دارم.

با عجله پله ها را دو تا یکی کردم و وقتی به طبقه ی پایین رسیدم گفتم:

-خب؟

-حالا برو توی آشپزخانه.

به سمت آشپزخانه رفتم و با لحن کشیده ای دوباره گفتم:

-خب؟

-کابینت بالایی رو باز کن.

صندلی را زیر پا گذاشتم تا به کابینت بالایی برسم و در همان حین با کلافگی گفتم:

-چرا این قدر دور گذاشتیش؟

با جدیت و تند تند گفتم:

-چون چیز با ارزش و مهمیه.

وقتی در کابینت را باز کردم با انبوهی از شکلات های کیت کت رو به رو شدم. قیافه ام در لحظه پوکر شد و خیره به شکلات ها گفتم:

-جدی؟ جدی اینا این قدر مهم و ضروریه که نخوری می میری؟

با جدیت و لحن همیشه مخوفش گفتم:

-تو چیزی نمی دونی ایسا، طعم اونا بهشتیه. کل این ماه ها اونجا قایمشون کردم دست بهشون نرسه.

-ای بابا اگه پیداشون می کردم هم مثل تو داغونشون نبودم که. نصف ابهتت برام زیر سوال رفت.

پوکر فیس گفت:

-فقط بیارشون خدافظ.

ب خنده تماس را قطع کردم و سرم را به نشان تاسف تکان دادم. چندتا شکلات کیت با مدل های مختلف را توی نایلون گذاشتم همان لحظه صدای آیفون بلند شد به سمت تصویر رفتم با دیدن تیدا پشت در دکمه ی آیفون را فشردم. توی ساکی بزرگ خوراکی ها و لباس جدید و تمیز گذاشتم. تیدا با سر و صدا وارد خانه شد:

-های اهالی خانه...پشمام عجب جاییه.

با خنده گفتم:

-خوش اومدی.

احساس می کردم انگار وارد خانه ی خودم شده بود. بی توجه به من سرش را بالا گرفت به نمای باشکوه سقف که زینت کاری های زیادی داشت نگاه کرد و گفت:

-واووو. انگار وارد یه موزه ی هنری بزرگ شدی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باید بریم بیمارستان، زیاد وقت نداریم.

نایلون خوراکی ها را به سمتش گرفتم و گفتم:

-این ها رو کمکم بگیری ممنون می شم.

در نایلون را باز کرد و با دیدن خوراکی ها ابروهایش بالا پرید و گفت:

-داداشمون اصل خوره، واسه هانتره؟

-آره مثل این که روی خوراکیش هم خیلی حساسه.

با صدای بلندی گفت:

-منم بودم حساس می شدم، می دونی قیمت اینا چنده؟ از کل چیزای وطنی گرون ترن.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-خوراکی خوراکیه دیگه.

سوچ ماشین را از روی اوپن برداشتم و از سیری خواستم که چراغ های خانه را خاموش کند و بعد از رفتن ما سیستم امنیتی خانه را فعلا کند. تیدا با دیدن امکانات خانه فکش روی زمین ولو شده بود. با دیدن واکنش خنده ام به هوا رفت. چشم هایش اندازه نعلبکی بزرگ شده بودند و با حیرت به این طرف و آن طرف با سرعت نگاه می کرد.

سوار ماشین شدم و با ریموتی که توی داشبورد بود در را باز کردم. تیدا روی صندلی شاگرد نشسته بود و با ضبط ور می رفت. وقتی از پارکینگ با موفقیت بیرون زدم گاز دادم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. توی رمان تمام اتفاقاتی که دیروز صبح افتاد را توضیح دادم و تیدا هر لحظه از عصبانیت و حرص سرخ تر می شد.

-سگ تو روی فرید و سام و جد و ابادشون.

-جد و اباد پدریشون به آرن بر می گرده ها.

-مهم نیست فعلا فقط می خوام فحش بدم که خالی بشم.

ماشین را توی پارکینگ بیمارستان پارک کردم نگاه چند نفر از افرادی که آن جا بود روی من و ماشین خیره شد. با تعجب و صدایی آرام گفتم:

-می گم تیدا؟

-هان؟

-اینجا یه بیمارستان خصوصی لاکچریه.

-خب؟

-ولی چرا با دیدن ماشین تعجب کردن.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-چون فقط تو این وسط پانامرا داری.

راست می گفت اکثر ماشین ها مدل های بالا اما از برندهای دیگر بودند. فکر کنم فقط من بودم که پول و ثروت برایم اهمیتی نداشت که اگر بود هیچ وقت نقاش نمی شدم. بخاطر آرامشی که بهم می بخشید قلم به دست گرفتم. نقاشی و نقش و نگار به من آرامشی وصف نشدنی می بخشید چیزی که همیشه دنبالش بودم. زندگی در خانه ای با رنگ ها و نورهایی گرم و امید بخش، وقتی که در ایوان نشستم و با صدای جیرجیر جیرجیرک ها و غور غور غورباقه ها قلم را روی بوم تاب می دادم و عشق زندگی ام در حال تماشای من و هنرم باشد. بوی خاک باران خورده و حال و هوای پاییز و چای که تازه دم کشیده باشد، همان زندگی رویایی ام بود. توی تصوراتم، آن مردی که ارامشم را تکمیل می کرد و بهشت احساساتم را می ساخت، آن بود. او را کنار خودم می دیدم روی ایوان خانه ای چوبی که باهم ساختیم. غرق در سرزمین رویاهایم بودم و کم کم تصاویرش محو شد و صورت آن جلوی چشمم آمد. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-چی شده؟ قیافت به کسایی می خوره که خوراکی های یه نفر رو بالا کشیده باشن.

با کلافگی نایلون را از دست تیدا گرفتم روی تخت انداختم و گفتم:

-بگیر ما رو با این خوراکیات کشتی.

چشم هایش را گرد کرد و گفت:

-خب هرچی بود رو پودر کردی رفت.

-آن.

کشیده اسمش را با حرص گفتم با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بله عزیزم؟

چشم و ابرویی بالا انداختم که حداقل جلوی تیدا مراعات کند. چشمکی زد و گفت:

-اینقدر گشنه بازی در نیار یکی رو بهت می دم حالا.

با چشم هایی گرد شده گفتم:

-کی خواست اصلاً؟ نگه دار برای خودت.

خودش و تیدا خنده ای شیطنت آمیز زدند سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

-برای جفتتون متاسفم.

دکتر حسین آمد تا پانسمان های آرن را چک کند و در همان حین توضیح می داد که باید کلی پماد و دارو و مسکن بخورد که پوستش ترمیم شود. برخلاف سوختگی که بر اثر آب جوش یا آتش و ... بود این نوع سوختگی هیچ جای زخمی بعد از درمان باقی نمی گذاشت و جوری از بین می رفت که انگار هیچ وقت نبود. پوستش خودش را ترمیم می کرد اما مثل هر آسیب پوستی دیگر این هم زمان می برد. یاد وقتی افتادم که می گفت بچه های فامیل بهش می گفتن خون آشام و تصور می کردن که اون یک هیولا بود. دلم برایش عمیقا می سوخت و از آن بچه ها هم متنفر شدم. با این که بچه بودند و کم عقل اما از هرچیزی که باعث آزار و اذیت آرن شود بی زار بودم.

دکتر سرم و چند ترمیم کننده و کلی دارو و این چیزها ردیف کرد و آرن پوفی کرد و گفت:

-واقعا فکر کردی من همه اینارو می مالم به خودم؟

دکتر حسین با جدیت نگاهش کرد و گفت:

-نه پس الکی دارم این جا زحمت می کشم. حرفم رو گوش کن پسر جان باید درمان بشی.

به من اشاره ای کرد و گفت:

-وگرنه به ایسا می گم که مجبورت کنم می دونم حرفش رو گوش می دی.

خنده ام گرفت سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-دکتر اگه کل دنیا هم بگن آرن کاری که خودش در نهایت می خواد رو انجام می ده.

دکتر خنده ای زد نگاهش را از آرن جدا کرد و گفت:

-خیلی خب دخترا بیش تر از این خستون نکنم آرن آمارت دسته کوتاهی کنی با ما طرفی.

آرن پوزخندی زد و گفت:

-همتون باهم یه لشکر بشید باز حریف آرن کبیر نمی شین.

دکتر چپ چپ نگاهش کرد و با فعلایی که گفت اتاق را ترک کرد. آن شب شب ما بود، درهم جمع بودیم فیلم نگاه کردیم و خندیدیم. اتاق خصوصی بود و به راحتی می توانستیم وقت بگذرانیم.

با وجود آرن شberman با ارزش و خوش سپری شد، می گفت و می خندیدیم اما ته نگاهش هیولایی که پيله کرده بود و نقشه می کشید را به چشم دیدم. خیلی خوب آرن را می شناختیم، حتی از خودم هم بیش تر و می دانستم به راحتی از این اتفاق نمی گذشت.

یک ماه کامل حسین اجازه ی مرخصی به آرن نمی داد و در تمام این مدت یک پای من عمارت بود و یک پایم بیمارستان. آرن به هیچ عنوان اجازه نمی داد که به خانه ی قبلی برگردم چون می گفت اون فلان شده ها چشم من را دور می بینند و بازهم گند عظیمی می زنند. عمیقا دلم می خواست که تمام این اتفاقات تمام می شد و همگی به آرامش می رسیدیم...اما انگار نمی شد.

ماشین را با خستگی پارک کردم کیفم را برداشتم و پیاده شدم. این مدت کارت آرن دست من بود و تمام خریدها و مایحتاج با من بود. نمی شد به خانه ی قبلی برگردم و لباس بیاورم پس رفتم خرید و هرچیزی که نیاز داشتم را خریدم. فعلا حال و حوصله ی این نداشتم که پاکت ها را از صندوق عقب در بیاورم پس فقط ماشین را قفل کردم و به سمت خانه رفتم. سکوت و تاریکی باغ آرامش عجیب و وصف نشدنی به وجودم منتقل می کرد. سر به زیر در را باز کردم و یکهو صدای بمب بلندی توی گوشم پیچید. سخته زده خودم را به در چسباندم و نفس زنان به اطراف نگاه کردم چراغ ها روشن شد و تیکه های براق بمب شادی از طبقه ی بالا پایین آمدند. با دیدن تیدا و دکتر حسین و آرن دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس راحتی کشیدم.

-هپی می بیبی.

چشم هایم را باز کردم و گفتم:

-وای یک لحظه مردم و زنده شدم.

-می دونم عزیزم همه برای من می میرن.

با دیدن کیک تولد کوچکی که توی دست داشت برق خاصی توی چشم هایم نشست و گفتم:

-به کل یادم رفته بود که تولدمه! مرسی بچه ها.

تیدا رقص کنان با آهنگ جلو آمد و خواند:

-اشک شادی شمعو نگاه کن که واست می چکه چیکه چیکه

دکتر حسین دستش را کنار صورتش گذاشت و خوند:

-کام همه رو بیا شیرین کن بیا کیک و ببر تیکه تیکه

هانتر کنارم ایستاد دستش را دور کمرم انداخت طره ای از موهایم را پشت گوشم انداخت و گفت:

-تولدت مبارک عروسک من.

سرش را خم کرد روی شقیقه ام را محکم بوسید و آهسته گفت:

-آرزو کن، آرزوهایی کن که برای من برآورده نشدن.

قلبم عین شمع روی کیک آب شد. رو به کیک خم شدم چشم هایم را بستم و از ته دل آرزو کردم:

-خدایا سرنوشت ما رو جووری رقم بزن که هر لحظه ی زندگیمون پر از آرامش و حال خوب باشه. آرن رو به آرزوهاش و من رو به آرن برسون.

چشم هایم را باز کردم و شمع را آهسته فوت کردم. با حرکت باد تکانی خورد و خاموش شد و صدای دست ها بالا رفت. تیدا با خوشحالی کیک را روی میز گذاشت و گفت:

-بیا بیا ببر کیک رو.

با خنده چاقو را به دست گرفتم و گفتم:

-سخت ترین کار دنیا بریدن مساوی کیکه.

صدای آرن بلند شد:

-از الان بگم من بیش تر از همه می خوام.

تیدا با حرص گفت:

-نخیر تیکه بزرگه ماله منه.

-کی گفته اصلا قراره به شما دو تا بدم؟

سر هر دو به سمتم چرخید و با چشم هایی گرد شده نگاهم کردند با خنده قاچی به کیک زدم و گفتم:

-خب حالا اونطور نگاهم نکنین بخدا انگار دارن با نگاهشون قتل عام می کنن.

-فکر می کنی من کسیم که به خاطر شکمم آدم بکشم؟ آفرین درست فکر کردی.

تیدا بود که این جمله را می گفت آرن به سمتش برگشت و گفت:

-البته اگه من کسی رو زنده گذاشتم که تو بکشی.

هر دو مشتشان را بالا آوردن و با لبخندی رضایت بخش بهم کوبیدن. خدایا از دست رفاقت این دو نفر، اگه با هم تیم می شدند دنیا را نابود می کردند. هرچند که تیم شدند و این فاجعه ها رخ داد. توی ظرف کیک های تقسیم شده را گذاشتم و دور هم نشستیم و خوردیم و چقدر که لذت بخش بود، طعم بی نظیر کیک به کنار این که دور هم بودیم خوش می گذشت و ارزش داشت.

تیدا از توی پاکت برند یک ادکلن چری لیدی بیرون کشید و گفت:

-قابل دوست قشنگم رو نداره.

هانتر کنارم روی مبل ولو شد دست انداخت دور گردنم توی گوشم زمزمه کرد:

-ضایع نکن کادو نگرفتم برات بعدا جبران می کنم.

سرم را به سمتش برگرداندم و با صدای آرامی خیره به لب هایش گفتم:

-برام کادو مهم نیست خودت برام ارزشمندی.

نیشخندی کوچک روی لب هایش نشست و گفت:

-عروسک دوست داشتنی من.

دکتر حسین ساعتی از برند کلوین کلین اصل روی میز گذاشت که توی جعبه ای نقره ای رنگ بود. به شدت

خاص و تکرار نشدنی بود با دیدنش چشم هایم برق زد و گفتم:

-دکتر شما هم عجب سلیقه ای داری ها.

-البته این سلیقه ی همسرمه که همیشه انتخاباش زبان زده همه است.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-واقعا مشخصه که چه سلیقه ی خوبی دارن، دوست دارم هر چه زودتر باهاشون آشنا بشم.

-الان که رفته شهرستان پیش خانواده ولی به محض این که برگشت یه مهمونی شام به مناسبت آشنایی می دیم.

آرن بلند داد زد:

-سیری آهنگ پخش کن حوصلم سر رفت.

چشم غره ای بهش رفتم و سقلمه ای به پهلویش زدم. با صدای آرامی گفت:

-چیه خب؟

-زشته داریم صحبت می کنیم اینطوری می کنی.

خمیاره ای مصنوعی کشید و گفت:

-حوصله سر بر بود صحبتاتون یکم هیجانیش کنین.

-دو دقیقه نمی تونی یه جا آرام بشینی نه؟

دستش را دور فکم انداخت صورتم را به سمت خودش چرخاند و خیره به لب هایم گفت:

-نه ترجیح می دم تختو بالا پایین کنم.

چشم هایم از پرویی اش گرد شد و با هینی که کشیدم جفت دستانم را دو طرف صورتم انداختم و رویم را برگرداندم. غش غش زیر خنده زد و گفت:

-حالا شد.

سرم را با تاسف تکان دادم خم شدم کیکم را برداشتم و چنگال را توی خامه اش فرو کردم. آرن زیر گوشم زمزمه کرد:

-می دونی وقتی که داشتی شمع رو فوت می کردی، به چی فکر می کردم؟

درحالیکه کیک را توی دهانم تاب می دادم نامفهوم گفتم:

-به چی؟

-به این که من تو رو واسه امروز فردا نه واسه یه عمر می خوام، دقیقه ها و ساعت ها برای من کمن، یه بی نهایت ابدی با تو برام جوابه.

سرم آهسته به سمتش چرخید و خیره به چشمانش شدم. زمان و مکان از دستم در رفت و بی هیچ حرفی مسخ نگاهش شده بودم. چیزی که می شنیدم رو باور نمی کردم. لب زدم:

-خب...خب یه عمر باهم بودن ما رو یه آرزو نذار، رویاهات رو تبدیل به واقعیت کن.

چشمانش در جدال لب ها و چشم هایم بود. نیشخندی کوچک روی لبش نشست و با مکث کوتاهی زمزمه کرد:

-این چیزیه که تو می خوای؟

نگاهم قفل لب هایش شد. نمی خواستم فکر کند که کشته مرده ی این هستم که باهاش ازدواج کنم، حالا بودم ولی نمی خواستم ضایع کنم پس مثل خودش مرموز لب زدم:

-شاید.

گند زدم شاید یعنی چی آخه ایسا؟ شاید یعنی آره. شاید یعنی ممکنه نه نگم. ابروهایش را بالا انداخت صورتش را برگرداند و خیره به رو به رو گفت:

-خوبه پس فعلا کلی وقت داریم تا وقتی که بخوای ازدواج کنی.

قلبم از حرکت ایستاد و گوش هایم سوت کشید. چیزی که شنیدم واقعی بود؟ ناباور خواستم بگویم معلوم هست چی می گی که با صدای تیدا دهانم بسته ماند.

-خیلی خب بچه ها، من باید برم خونه فردا دانشگاه دارم.

آخ دانشگاه به کل یادم رفت امسال برای ارشد اقدام کنم. نفسم را از سینه بیرون دادم از روی مبل بلند شدم دکتر هم همراه تیدا بلند شد و گفت:

-منم باید برم دیگه دیر وقته، تیداجان ما که مسیرمون یکیه میرسونمتون خونه.

تیدا تشکری کرد و هر دو به سمت در رفتند. ما هم پشت سرشان بدرقشان کردیم و با لبخندی دستم را در هوا تکان می دادم تا وقتی که باغ را ترک کردند همین که رفتند دستم را پایین آوردم لبخندم به کل ناپدید شد و با جدیت به سمت چوب لباسی رفتم کیفم را چنگ زدم و جوری که سعی می کردم آتشین نباشم گفتم:

-منم دیگه برم مزاحمتون نمی شم خداحافظ.

همین که چرخیدم تا بروم دستش را دور بازویم انداخت محکم به سمت خودش چرخاندم و گفتم:

-کجا عروسک؟

بند کیفم را جا به جا کردم و خیره به کفش هایش گفتم:

-می خوام برم خونه ی خودم بخوابم.

-عزیزم اونجا هم خونه ی منه پس بهتره جایی باشی که منم هستم.

چشم هایم را بالا آوردم و به نگاه شیطننت آمیزش خیره شدم و گفتم:

-الان می خوای منت بذاری؟ خوبه اجاره اش رو دادم.

-آره اجاره اش هم مستقیم می رفت توی حساب کودکان سرطانی.

با چشم هایی گرد شده گفتم:

-جدی؟

سرش را تکان داد و با نگاه جدی اش گفت:

-بهش نیاز نداشتم، توی دنیا ادمای زیادی هستن که محتاج یک صدم اون پولن. بهتره به داد اون ها رسید.

از درک و فهمی که داشت قند توی دلم آب شد نیشم کم مانده بود باز شود که سریع جمعش کردم و گفتم:

-خیلی خب باشه من رفتم.

دوباره خواستم بچرخم که بازویم را محکم تر گرفت تکان محکمی بهم داد و گفت:

-بیا طبقه بالا کارت دارم.

با لجبازی گفتم:

-همین جا بگو.

دستم را رها کرد به سمت پله ها رفت و در همان حین با قاطعیت گفت:

-ایسا اگه مرغ تو یه پا داره مال من اصلا پا نداره، حرکت کن بیا دنبالم.

از مثال بی سر و تهی که زد خنده ام گرفت اما حرصم هم قاطی شده بود. به ناچار دنبالش به راه افتادم و پله ها را با سرعت بالا رفتم. توی دلم داشتم فکر می کردم که هرچیزی راجب آرن تصور می کردم فقط توهم محض بود. این که عاشقمه و برایم هرکاری می کند دروغی بیش نبود. بتی که ساخته بودم داشت خراب می شد. یعنی چی تا وقتی ازدواج نکردی وقت داریم؟ یعنی می خواست خوش گذرانی هایش را با من کند و بعد با کسی ازدواج کند که هیچ گذشته ای با او ندارد؟ حالم از این جور آدم ها بهم می خورد.

وارد راهرو که شدم فقط آباژور های دیواری روشن بود و نور ملیح و کمی به فضای تاریک راهرو می بخشید. در اتاق باز بود و موسیقی بی کلامی پخش می شد. وقتی توی چهارچوب در ایستادم پشت به من وسط اتاق ایستاده بود و بوی شمع های معطر و گل برگ های گل سرخ در هوا پیچیده بود. دستی به یقه اش کشید برای اولین بار کت و شلوار به تن کرده بود. توی مدت زمانی که از پله ها بالا می آمدم چه سرعت عملی به خرج داد. با شنیدن صدای پای من سرش را برگرداند و نگاه گیرایش غرق نگاهم شد. کل اتاق پر از عروسک هایی بود که شاخه های گل سرخ را به دست گرفته بودند. روی زمین پر از گلبرگ بود و عطرشان فضا را زیبا کرده بود. وقتی به سمتم چرخید دستش مشت توی جیبش بود. کرواتش را جا به جا کرد و گفت:

-توی این تاریخ بود که فهمیدم، برخلاف چیزی که بقیه می گن هانتر هم احساساتی داره. نمی دونستم عشق چیه، تا وقتی که چشم های خندونت رو دیدم وقتی که تاب می خوردی و با لباس سفیدت می رقصیدی. توی نگاهت برق شادی بود، همون نگاهی که همیشه در حسرتش بودم رو تو داشتی. یه لبخند از ته دل و یه قلب پاک که به همه عشق می ورزه. بدون این که منو بشناسی بهم محبت رو یاد دادی. انگار ساخته شده بودی تا هر جا که می ری با خودت احساس رو ببری. می خواستم بدونم چی درون الیسا هست که همه دوستش دارن؟ چی درونته که احساسات خاموش من رو شعله ور کرد؟ ازت متنفر بودم، وقتی می دیدی دنیایی رنگارنگ برای خودت درست کرده بودی. تا این که شب تولدت از غذای روی میزت برداشتی و برای گربه و سگ های اطراف خونت گذاشتی. فداکاری که برای حیونای بی سرپرست انجام دادی من رو شگفت زده کرد! توی ماشین نشسته بودم و چشم هام چیزی که می دید رو باور نمی کرد. می دیدم که با همه ی دنیای تاریکی که اطرافت بود تو پاک و روشن بودی. مهربونیت و قلب پاکت فراتر از چیزی بود که تصور می کردم. اشتباهاتی که داشتی بخاطر انتخابای بدت بوده. واسه من زیاد طول نکشید که نفرتم تبدیل به عشق بشه، به احساسی که درونم رو سوزوند و قلبم رو خاکستر کرد. اما بعدش با دستات اون خاکستر رو جمع کردی و از نو ساختیش. وقتی که فداکاری ها و سادگیت رو دیدم قلبم رو به قلب سادت باختم.

تا حالا نگفته بود که چطور عاشقم شده بود و از چیزی که شنیدم حلقه ی اشکی از احساس دور چشم هایم جمع شد. دستش را جلو آورد دستم را توی دستش گذاشتم روی پوستم را نوازش کرد و گفت:

-وقتی می دیدم که به بچه ها عشق می ورزی و باهاشون مهربونی، وقتی که از کنار یه نیازمند ساده رد نمی شدی و ذره ای غرور بی جا توی وجودت نداری، اون لحظه بود که گفتم این اون دختری نیست که من تصور می کردم. این کسی نیست که بخواد دنیای چند نفر رو نابود کنه.

-من....من هیچ وقت نمی خواستم بلایی سرت...

-هیش، خودم از همه چیز آگاهم. گذشت و گذشت و نشد شبم رو بدون نگاه کردن به تو روز کنم. جوری شیفته ات شدم که بیداریام با فکر و خوابام با روایات می گذشت. از این که کسی نزدیک بشه دیوونه می شدم. هرکسی که توی مهمونیا بهت چشم داشت رو یه جوری از سر راه برداشتم.

چشم هایم گرد شد از چیزی که برداشت کردم متعجب شدم و اون هم سریع گفت:

-فقط نمی داشتم نزدیک بشن.

سرم را تکان دادم و نفس راحتی کشیدم. ادامه داد:

-وقتی به خودم آمدم که فهمیدم دنیام به دست ساخته شد، تو باعث می شدی که این هیولا، آدم بشه. اگه تو نبود ییسا...این آدم بد همیشگی می شد.

دستم را بالا آورد خیره به نگاهم بوسه ای روی دستم زد و گفت:

-این آدم بد رو تو تبدیل به یه عاشق کردی.

اشکم از روی گونه سرازیر شد. تا حالا این حرف ها را از آرن نشنیده بودم و به شدت برایم تازگی داشتند و قلبم ذره ذره آب می شد و درونم توفانی از احساس بود. دست انداخت از توی کتش جعبه ای قرمز مخملی بیرون کشید و گفت:

-من تو رو واسه امروز و فردا نه، واسه یه عمر می خوام.

و در جعبه را باز کرد. با دیدن حلقه ی تک الماس نگاهم درخشید باورم نمی شد که....باورم نمی شد داشت از من خاستگاری می کرد. انگشتر را از توی جعبه بیرون در آورد و گفت:

-از اون جایی که آرن کبیر اهل زانو زدن نیست، شیک و مجلسی تقدیمت می کنم.

انگشت حلقه ام را بالا آورد. خیره به چشمانم گفت:

-سرنوشت رو با یه هیولای مریض رقم می زنی؟

دستم را از توی دستانش بیرون کشیدم یک لحظه انگار شوکه شد. جفت دستانم را دور صورتش انداختم و از صمیم قلب با داغ ترین عشقی که در قلبم داشتم بوسیدمش. او هم کم نیاورد و لب هایم را اسیر بوسه ی سوزانش کرد. یک دقیقه؟ دو یا سه دقیقه طول کشید نمی دانم اما وقتی ازش جدا شدم که دست هایم به لرزه افتاده بود دستم را روی قلبش گذاشتم که تند تند می تپید. با صدایی که مملو از احساس و بغض بود گفتم:

-من عاشق هیولایی شدم که قلبش رو برای من توی این بازی دیوونه وار گذاشت، آرن اگه تو...اگه تو دستم رو بگیری من قول می دم تا ته این قصه باهات باشم.

دستم که روی سینه اش بود را بالا آورد تند تند از روی ساق دستم بوسید و تا روی انگشت حلقه ام. اشک خوشحالی و ذوق امانم را بریده بود و با سرعت می ریخت.

-عروسک من...تو بهم ثابت کردی حتی یه هیولا هم می تونه عاشق بشه.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-ولی این هیولا به زندگی سیاه سفید من رنگ پاشید.

دستم را پایین آورد و حلقه را با لطافت توی انگشتم گذاشت. مطمئنم صورتم سرخ شده بود از بس که اشک ریختم و ذوق کردم. دستم را بالا آوردم و خیره به انگشتر گفتم:

-اگه محکم بغلم کنی، همیشه عاشق می مونم.

لبخندی کمرنگ گوشه ی لبش نشست و گفت:

-اگه دستم رو بگیری این مرد همیشه قوی می مونه.

دستش را محکم فشردم سرش را خم کرد و دوباره بوسیدم. آن شب روشن تر از همه ی شب های بود که سپری کردیم. دستش را دور کمرم انداخت بند های پیراهنم را با یک حرکت باز کرد دستم توی موهایش می پیچید و لب هایمان قفل یکدیگر بود. باد خنکی از توی پنجره های باز توی اتاق می پیچید و پرده ها را به بازی می گرفت.

صدای آهنگ بی کلام wind از brian crain پخش می شد و فضا را احساسی تر و پر شور تر می کرد. بند های پیراهن ساتن آلبالویی رنگم را به کل باز کرده بود و باد سرد روی پوست لختم می پیچید. به چشم هایم نگاه کرد و لب زد:

-مطمئنی؟

آب دهانم را قورت دادم و لب زدم:

-مطمئنم.

توی نگاهش برقی از شهامت و غرور درخشید خم شد دستش را زیر زانوهایم انداخت و با یک حرکت بلندم کرد دستانم را دور گردنش پیچاندم. به سمت تخت رفت، وقتی روی تخت رهایم کرد با صدای بلندی گفت:

-سیری نورها رو رمانتیک کن.

و روشنی نورها کم شد و رنگشان آفتابی تر شد. از حرکتی که زد خنده ام گرفت دستم را جلوی دهانم گرفتم. کتش را از تن در آورد و با کلافگی گوشه ای انداخت. بچه به کت و شلوار عادت نداشت. رویم خیمه زد و خیره به لب هایم گفتم:

-به چی می خندی عروسک؟ اون روی رمانتیک هانتر رو تا حالا ندیده بودی نه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با ته مایه ای از خنده توی صدایم گفتم:

-نه نه ندیده بودم.

نزدیکم شد مابین ما فقط چهار انگشت فاصله بود و با حالتی خطرناک لب زد:

-بخند بخند که قراره بعدش گریه کنی.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-جدی؟

یکهو دست انداخت دور کمرم و به سمت خودش پایین کشاندم از حرکت یکهوایی که زد جیغم به هوا رفت.

-دیدی گفتم؟ هنوز هیچی نشده جیغت به هوا رفت.

قبل از این که حرفی بزنم و کلکل کنم دهانم را با بوسه ای که نصیبم کرد بست. دستم را توی موهای روشنش نوازش وار کشیدم و پایین آوردم و دکمه های پیراهن سفیدش را یکی یکی باز کردم. از هیجان قلبم تند تند می زد و دست هایم تک لرزه ای می زدند. وقتی کل دکمه هایش را باز کردم دست انداخت پیراهنش را به کل گوشه ای انداخت و نفس راحتی کشید. اون عادت داشت به هودی و لباس هایی که کمی شکل لش و راحتی داشتند و حالا با کت رسمی اصلا میانه ی خوبی نداشت. جفت دستانش را دور پیراهنم انداخت و از تنم بیرون کشید. حالا با لباس زیر مشکی جلوییش دراز کشیده روی تخت بودم درحالیکه موهایم دورم را احاطه کرده بود. خم شد دستش را دور کمرم انداخت و روی بند لباسم نشست. سرش توی گودی گردنم فرو رفته بود و زمزمه کرد:

-تو روشنایی زندگی منی دختر.

قفل لباسم را باز کرد و چشم هایم ناخودآگاه بسته شد دستش نوازش وار روی تنم می نشست و بوسه های ریزش از روی گردنم شروع شد و به پایین می رفت.

-عاشق خال روی شونه اتم.

لبخندی روی لبم نشست و پلک هایم روی هم افتاد و دست هایمان در هم قفل شد و سست کردم. قفسه ی سینه ام به نفس نفس افتاد و از هیجان و استرس یکهو آسمم گرفت و به سرفه افتادم. سرش را بالا آورد متوجه ی وضعیتم شد سریع دست انداخت از توی کشوی کنار تخت اسپری آسم را توی دهنم فرو کرد و چند پیس زد. چندبار نفس عمیقی کشیدم کنار گوشم زمزمه کرد:

-خوبی؟ اگه نیستی ادامه نمی دیم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه می تونم، مشکلی نیست.

با لحن بامزه ای گفت:

-قرار بود فقط گریه کنی، ولی انگار بدجوری نفس گیرم برات.

بازویش را نشگونی گرفتم و گفتم:

-اینقدر من رو خجالت زده نکن.

پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد:

-قول می دم اذیت نشی.

تمام آن حس ها برگشت وقتی که ادامه داد و کل تنم می لرزید از وجودش، از این که سر تا پا از بوسه غرقم کرد و مراقب بود. جوری گر گرفته بودم و غرق شده بودم انگار توی فضا بودم و احساسات زیادی درونم می پیچیدند و حس عجیب و تازه ای داشتم. دستش دور کمرم پیچیده بود و دست من هم دور گردنش بود و تنم درد گرفت. صدای آخم بلند شد دستش دور فکم نشست تا روی گلویم پایین آمد خیره به سقفی بودم که با حرکاتش می لرزید و تخت تکان می خورد. هر دو مثل گوله های آتش بودیم و سرشار از شور و احساس، تن های داغمان در هم قفل بود و بوسه های عاشقانه امان لحظه ای قطع نمی شد.

ستاره های امشب، می درخشیدند و ماه کامل در وسط آسمان بود. صدای جیرجیرک ها و باد خنکی که از توی پنجره رد شد و به تن های برهنه ی ما رسید. دستش دور گردنم پیچیده شده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود. لبخند ملیحی روی لبم نشست، هر جفتمون بار اولمان بود و این از هرچیزی توی دنیا با ارزش تر بود. اون فقط متعلق به من بود، نمی توانستم لحظه ای تصور کنم که برای کسی دیگر باشد. دستش دور کمرم بود و نفس های با ریتم آرام روی پوست شانه ام پخش می شد.

انگار دنیا آن لحظه متوقف شده بود و فقط ما بودیم و ما. بازویش زیر سرم بود و توی دستش اسپری قفل شده بود. توی کل مدت از این که یک لحظه حالم بد شود غافل نبود و اسپری را دور نکرد.

سایه ی شعله ی شمع ها روی دیوار افتاده بود و با باد تکان می خوردند. لبخندی روی لبم نشست ولی لحظات بینمان را مرور می کردم. امشب انگار اولین شبی بود که این قدر پر آرامش و با خیال راحت می خوابید. نگاهم روی زخم های روی تنش چرخید که خوب شده بودند و فقط لکه هایی کمرنگ مانده بود که بزودی آن ها هم از بین می رفتند.

صدای دینگ موبایلی بلند شد نگاهم را چرخاندم و گوشی اش را روی میز دیدم که روشن شده بود. دستش را آرام از دور تنم جدا کردم و بی سر و صدا به سمت موبایلش رفتم کنجکاوی ام بدجور تحریک شده بود وقتی صفحه ی روشن موبایلش را دیدم.

روی صفحه این پیغام نمایان شده بود:

-جواب بده آر، این بار مثل همیشه نیست!

شماره ناشناس بود و همین کنجکاوی ام را دو برابر کرده بود. از روی میز برداشتم و رمز عبور که تاریخ تولدم بود را وارد کردم و قفل باز شد. شماره ی طرف را توی واتساپ بالا آوردم پروفایلی نداشت اما مشخص بود که شماره متعلق به یک زن بود! دوباره پیام آمد:

-باید به حرفام گوش کنی.

احساس خطر کردم و سرم را آهسته به سمت آرن چرخاندم. نه محاله ممکن بود که با کسی گذشته ای داشته باشد. اون همیشه می گفت که عاشق من بود و قبل من از من هیچکس توی زندگی اش درکار نبوده.

لبم را گزیدم و توی ذهنم تجزیه تحلیل کردم، اون یک مرد خوش قیافه و ثروتمند بود چطور تا الان هیچکس را اطراف خودش نداشته بود؟ نه آرن همچنین شخصی نیست. اون مثل مردهای هوس باز نبود که برای رفع نیازش هر شب با کسی باشد. نفس سنگینم را از سینه بیرون دادم و بار دیگر شماره را خواندم تقریباً حفظش شده بودم. شماره اش را توی گوشیم سیو کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-باید ته توی این قضیه رو در بیارم.

ساعت روی میز نزدیک شدن طلوع خورشید را نشان می داد. گوشه ی بی سر و صدا سر جای خود برگرداندم آرن برعکس همه ی آدم های روی کره زمین بود. شب ها بیدار و روزها خواب به سر می برد. اما این دفعه برعکس بود چون که به شدت خسته شد و کل شب خوابید پس به زودی بیدار می شد. در کمدش را باز کردم پر از لباس های مشکی رنگش بودند. این آدم با رنگی جز مشکی اشنایی نداشت. به جز دو سه تا پیراهن سفید آستین بلند که برای زیر کت می پوشید دیگر چیزی نداشت، البته اکثر وقت ها هم کت نمی پوشید فقط به همان پیراهن سفید اکتفا می کرد.

به روزی فکر کردم که کمد های ما یکی می شد، خانه امان مشترک و لحظه هایمان باهم می شد. قند در دلم آب شد سرم را برگرداندم و به چهره ی غرق در خوابش خیره شدم و لب زدم:

-به خودم آمدم دیدم اونقدر عاشقتم که یک لحظه رو بدون تو نمی تونم تصور کنم عشق من.

حتی وقتی نگاهش هم می کردم قلبم می لرزید و دلم می خواست بغلش کنم. هر لحظه دلتنگش بودم و این که فقط کنارم بود، برایم کم بود باید برای من می شد. باید برای یک عمر اسمش را به نام خودم می کردم. خدایا یعنی می شد اسمش را ببینم که توی شناسنامه ام هک شده باشد؟

الیسا و آرن نیک زاده.

انگار درونم پر از اکلیل های رنگارنگ شادی شد. رشته ی افکارم با شنیدن صدایش از هم پاره شد:

-بیدار شدی عروسک من؟

با لبخندی که روی لبم بود به سمتش چرخیدم و گفتم:

-سلام.

دستی به صورتش کشید یکهو از روی تخت با یک حرکت جدا شد و گفت:

-صبحت بخیر.

کرکره ها آهسته و آذیرکشان پایین آمد و گفت:

-درست به موقع بیدار شدم.

پیراهنش توی تنم بود در کمدش را بستم و گفتم:

-تا من می رم یه لباس درست و حسابی بپوشم تو هم برو طبقه ی پایین تا صبحونه رو برات درست کنم.

از روی تخت بلند شد به سمت حمام رفت و گفت:

-صبحونه ای که تو درست کرده باشی رو نباید بهش رحم کرد. تا لقمه ی آخر می خورم.

توی چهارچوب در بود برگشت و بوسه ای عمیق روی پیشانی ام نشانده من را می گی؟ انگار توی آسمان ها پرواز می کردم. هم از چیزی که شنیدم و هم از چیزی که احساس می کردم، عشق را می گفتم...من عشق را با ذره ذره ی وجودم دارم لمس می کنم و این با ارزش ترین دارایی الیسا است.

با کلی انرژی و خوشحالی به سمت اتاق قدیمی ام رفتم و لباسم را با یک ساحلی سفید که جنس خیلی نرم و ابریشمی داشت عوض کردم. موهایم را گوجه ای پشت سرم جمع کردم و آرایش ملیح و ساده ای کردم. خیلی ذوق داشتم، برای زندگی برای با اون بودن و برای تک تک لحظه هایی که قراره باهم داشته باشیم.

از پله ها پایین دویدم و به سمت آشپزخانه پرواز کردم. برای اون می خواستم بهترین کیک که تا الان درست کردم را درست کنم. یا شاید چیزی که دوست داشت را محیا کنم، وقتی عاشق می شوی می خواهی بهترین

چیزهایی که دیدی را برایش فراهم کنی حالا حال و وضع منم همین بود. می خواستم از همه چیز و همه جا برایش مایه بگذارم و شادش کنم.

مواد کیک را بار گذاشتم و با عشق و علاقه کیک را درست کردم و توی فر گذاشتم. بعد از کیک میز را با ظرافت و دقت تمیز کردم و بعد رو میزی خوشگلی پهن کردم. ظرف هایی کره و مربا و پنیر را روی میز گذاشتم و چایی که مورد علاقه ی آرن بود را هم حاضر کردم.

صدای زنگ فر بلند شد که از آماده شدن کیک خبر می داد. دستکش های چهارخانه ی نسکافه ای رنگ را به دست کردم و کیک را از فر بیرون کشیدم. در همان لحظه حضورش را توی اشپزخانه احساس کردم:

-به به کیک می پزی عروسک؟

با ذوق گفتم:

-بله پخته شده با کلی عشق.

موهایش خیس بود و چند قطره ی آب لباسش را تر کرده بودند. پشت میز نشست در حالیکه کیک را داغ داغ قاچ می کردم و توی ظرف می داشتم گفتم:

-می گم آرن دیروز که داشتی حرف می زدی یاد یه چیزی افتادم.

نگاهش خیره ی کیک بود و در همان حال پرسید:

-یاد چی؟ یاد کی؟

-یاد گربه ام، وقتی که تمام مدت توی خونه ات زندانی بودم اون هم بی خانمان شد و گرسنه می گشت. یه مدت به کل ناپدید شده بود.

سرش را بالا آورد و گفت:

-آها پتروس رو می گی.

-چی چی؟

با جدیت دست به سینه شد و گفت:

-پتروس، همون گربه سیاه با چشم های گرد براقش.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-دقیقا همون، دیدی چشماش رو گرد و بزرگ و مشکیه انگار گربه ی شرکه.

لبخند کجی روی لبش آمد و گفت:

-چقدر حس می کردم قیافش آشناست پس شبیه گربه شرکه.

با خنده سس شکلاتی را روی کیک خالی کردم و روی میز گذاشتم تا با چنگال و چاقو بخورد.

در همان حین دستم را روی صورتش کشیدم و با لبخند عمیق روی لبم گفتم:

-مرسی که میشه حواست به من و اطرافیانم بود.

سرش را برگرداند و کف دستم را بوسید. پوست دستم از بوسه اش داغ شد و این گرما به قلبم منتقل شد و همه ی وجودم پر از آتش محبت و عشقش شد. همه چیز را به کل برای چند دقیقه فراموش کردم و ذهنم متمرکز صبحانه ای که داشتیم شد. پشت صندلی نشستم و نان تست برشته را برداشتم و شکلات صبحانه را روی نان مالیدم. صدای دینگ موبایلش بلند شد دست انداخت از توی شلوارش گوشی را بیرون کشید و در همان حین دهانش را باز کرد تا تیکه ی کیک را بخورد اما وقتی پیام را دید یکهو دهانش را بست و کیک را توی ظرف رها کرد. من هم از خوردن دست کشیدم و نگاهم خیره ی دستش شد که زیر میز رفت و از آنجا به صفحه ی موبایل نگاه کرد. صدای ویبره ی زنگ بلند شد اما با کلافگی چشم هایش را برگرداند و بی توجه تیکه ی باقیمانده ی کیک را خورد. من هم آرام آرام بدون این که ضایع کنم حواسم به او هست از صبحانه ام می خوردم.

وقتی دوباره صدای ویبره ی موبایل بلند شد با کلافی چنگال را روی میز رها کرد و بلند شد و همراه گوشی آشپزخانه را ترک کرد. سریع از پشت میز بیرون پریدم و کنار اوپن ایستادم و دست هایم را پهن اوپن کردم. پشت به من توی سالن ایستاد و تماس را جواب داد:

-بله؟

-وقتی جوابت رو نمی دم یعنی نمی خوام باهات صحبت کنم.

-بس کن.

-نمی خوام هیچکدوم از حرفات رو بشنوم و برام اهمیتی نداره.

-این رو بدون، کسی که با من و خط قرمز من و بره عاقبت خوشی نداره.

و بدون این که چیز دیگری بگوید تماس را قطع کرد و من از لحن خشن و جدی اش ترسیدم چه برسد به کسی که پشت تلفن بود. کنجکاوی ام بدجور تحریک شده بود که بدانم مخاطبش چه کسی بود اما بی شک می دانستم همان زنی بود که صبح هم اصرار داشت با او صحبت کند.

برگشت و با دیدن من از حرکت ایستاد و عمیق نگاهم کرد. برایم مهم نبود اگر می فهمید که فالگوش ایستاده بودم، اگر تمام دنیا هم از او می ترسیدند من کسی نبودم که از هانتر بترسم. هیچ وقت از او نمی ترسیدم فقط آن اوایل کمی گریزان بودم.

-کی بود؟ و از چی صحبت می کردی؟

پیراهنش را از پشت کمی بالا داد و موبایل را توی جیبش گذاشت و در همان حین گفت:

-چیز خاصی نبود.

-آرن؟ می دونم که هانتر درونت همیشه زندهست و هیچ وقت خفته نمی شه. اما این رو بدون الیسا از هرچیزی بگذره از پنهان کاری نمی گذره.

به سمت حرکت کرد عین من جفت دست هایش را پهن اوپن کرد و خیره به من دقیقاً روی به روی صورتم ایستاد و گفت:

-عروسک من با هرکسی چپ باشم، به هرکسی دروغ بگم این رو بدون که با تو هیچ وقت این چیزا رو ندارم.

دستش را بالا آورد روی بینی ام زد و با لحن شیرینی گفت:

-تو حسابت از کل مردم این شهر جداست.

-این رو می دونم، فقط نمی خوام باز یه اتفاق بد برات بیوفته.

و دستم را روی گونه اش کشیدم. نیشخند کجش بالا آمد و با چشمان پر از شرارت و شیطانی اش گفت:

-توی جهنم من، برات یه بهشت می سازم که اتیشای این برزخ حتی بهت نرسه. پس نگران نباش چیزی نمی شه.

-من برای خودم نمی ترسم، پاش بیوفته جونم رو بخاطرت می دم که تو چیزیت نشه. نگرانی من الان تویی.

چشمانش از چیزی که می شنید برق زد و نیشخندی روی لبش پررنگ تر شد. چانه ام را جلو کشید و بوسه ای نرم کنار لبم نشاند.

-لازم نیست نگرانم باشی، من همیشه تونستم از خودم دفاع کنم!

قلبم برایش آب شد اما کنجکاوی ام به حدی بالا زده بود که هنوز نمی توانستم با شخص پشت گوشی کنار بیایم. لبم را تر کردم و گفتم:

-بیخیال همه چیز، هدفتم برای بعدا چیه؟

حلقه ی روی دستم را لمس کرد و گفت:

-ازدواج با تو.

انگار توی آسمان ما بین ابرها راه می رفتم. اما چیزی که ته دلم را آزار می داد این بود که:

-فکر کنم عروسی ما خلوت ترین عروسی باشه که دنیا به خودش می بینه.

چشمکی زد و با شوخی گفت:

-خوبه دیگه به سبک اروپایی ها می ریم. حوصله بچه مچه فامیل ندارم.

بی توجه به چیزی که گفت، گفتم:

-میگم آرن، باید با مامانم صحبت کنیم. اون سنتیه نمی شه همین طوری بی خبر از اون ازدواج کنیم. اصلا نمی تونم این کارو کنم.

حلقه را توی انگشتم چرخاند و گفت:

-معلومه که با مادرت صحبت می کنیم، خانواده واسه من از هرچیزی توی دنیا مهمتره.

لبخندی روی لبم نشست، همیشه معیارم برای مرد منتخبم همین خانواده دوست بودنش بود که خدا را شکر آرن این خصوصیت اخلاقی را داشت. اگه نداشت که...پنج سال صبر نمی کرد.

-نظرت چیه در اولین فرصت بلیط بگیریم و بریم دیدن مادرت؟

با ذوق از جا پریدم و گفتم:

-وای آره خیلی خوب می شه.

سرش را تکان داد و گفت:

-پس وسایلت رو آماده کن که امروز فردا می ریم.

بادم خوابید و گفتم:

-من که اصلا وسیله ای ندارم این جا.

-نگران نباش، بزودی خونه هامون مشترک می شه و هر جور که دوست داری می تونی دکور کنی و وسیله بیاری.

از گردنش آویزان شدم بوسه ای روی چانه اش نشاندم و گفتم:

-آرن؟

-بگو عروسک؟

-ای بابا این قدر نگو عروسک!

سرش را برگرداند و با خنده ای که روی لبش بود گفت:

-عه اینطور نگو عروسک.

(یک هفته بعد)

این یک هفته ای که گذشت پر از اتفاقات شیرین بود. همه چیز انگار خواب به نظر می رسید. زندگی فول العاده بود؛ من بودم، او بود و باغی که فقط برای خودمان بود. برای اهواز بلیط هواپیما گرفت و با چمدان هایی سبک و کوچک سوار پرواز شدیم.

ارن از عمد بلیط را برای هشت شب اوکی کرد که سر دو ساعت به مقصد برسیم. توی تماسی که داشتم برای مامان خیلی مختصر و مفید با کلی سانسور و حذف اتفاقات قضیه را گفتم. فکر م یکرد با او توی شرکت آشنا شدم و در اصل رییس واقعی شرکت آرن بود. همین طور بود اما آرن هیچ وقت پایش را توی شرکت نگذاشت تا من و او با یکدیگر برخورد داشته باشیم.

ولی شاید یک روز، یک روز که از همه چیز مطمئن بودم حقیقت را به مادرم می گفتم. قسمت سخت ماجرا این جا بود که نمی خواستم بابت اتفاقاتی که گذشت نگرانم کنم یا دیدگاهش را نسبت به دامادش بد کنم.

پس همان بهتر که فعلا سکوت می کردم. آرن از این که پروازهای داخلی فرست کلاس نبود عصبانی شد و با غرغر چمدان ها را تحویل داد فقط یک کیف همراه بود که نیمی از محتویات کیف داروهای مورد نیاز آرن و نیمی دیگر لوازم آرایشی های من بود.

روی صندلی که کنار پنجره بود نشستم و آرن هم کنارم نشست. مهماندارها با سرعت رفت و آمد می کردند و نگاه من روی هیکل های خوش تراش و قیافه های زیبایشان می چرخید.

حواسم به اطراف بود که عده ای از مردها با نگاهشان مهماندارها را می بلعیدند چشمم روی آرن برگشت که سر به زیر مشغول تایپ و برنامه سازی برای پروژه های جدید بود. آرن خیلی وقت بود که از کار مافیای بیرون کشیده و تمرکزش را روی برنامه نویسی و سیستم ها گذاشته بود.

بهش افتخار کردم که مثل یک مرد واقعی رفتار می کرد و به هیچ زنی احساس خطر نمی داد.

هنوز هم پیشنهاد پروژه های خطرناک و پر ریسک می گرفت اما به خاطر برهم نخوردن آرامشان رد می کرد. مهماندارها پذیرایی های خیلی خوبی می کردند و توی این مدت من دائم دهنم کار می کرد. یک لحظه سرم را برگرداندم و با نگاه خیره ی نازنازی آرن رو به رو شدم. خنده ام گرفت مشتم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-باز نشست لقمه های من رو شمرد.

-می دونی من زیاد اهل غذا نیستم، ولی وقتی اینطوری می خوری دلم می خواد هم خودتو هم اون لقمه رو بخورم.

گونه هایم سرخ شد خنده ای ریز زدم و گفتم:

-خب تو هم بخور.

ابرویش را بالا انداخت و خیره به لبم گفت:

-نه اونا خوشمزه نیستن، تو خوشمزه می خوریشون.

یک لحظه نگاهم به پشت سر آرن افتاد. با دیدن نگاه خیره و کثیف مردی که توی ردیف رو به رویی ما نشسته بود اخم هایم ناخودآگاه در هم شد. آرن هم با دیدن نگاه من، رنگ نگاهش تغییر کرد و با سگرمه هایی در هم گفت:

-چی شده؟

سریع نگاهم را دزدیدم و گفتم:

-هیچی.

مچ دستم را گرفت فشار ریزی بهش داد و گفت:

-بگو؟!

دستم را عقب کشیدم و تند تند مچم را مالیدم و گفتم:

-آخ آرن دستم درد گرفت.

برای این که بحث را عوض کنم این را گفتم اما کوتاه بیا نبود و این بار با لحن ترسناک تری خیره به من گفت:

-من نمی رم یقه ی تک تک اون پفیوزهای پشت سرم رو بگیرم و بگم کدومتون به زنم نگاه کردین و هواپیما رو بهم بزنم، پس قبل از این که این کار رو کنم خودت به زبون بیار.

نفسم را با کلافگی بیرون دادم چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-فقط دنبال شری، می گم چیزی نیست باور کن دیگه.

سرش را پایین آورد با چشم های جهنمی اش نگاهم کرد و گفت:

-چون آرن هیچ وقت دروغ رو باور نمی کنه.

-آرن نه عزیزم بگو هانتر، بگو هانتر کبیر که دوباره زده بالا تا همه رو بدبخت کنه.

با صدایی آرام اما پر از حرص و خشم گفت:

-خوبه من رو می شناسی و داری باهام بازی می کنی.

به سمتش برگشتم و با جدیت گفتم:

-من باهات بازی نمی کنم!

پوزخندی زد بدون این نگاهم کند خیره به مانیتور روی صندلی جلویی گفت:

-حتما که همینطوره.

رگ عصبانیتیم بالا زده بود وقتی که بهم گفت داری با من بازی می کنی پس دهانم را باز کردم و گفتم:
-نمی خوام توی هواپیما جنجال به پا بشه فقط بخاطر این که اون یارو نکبت به من و بقیه مهماندارها زل می زنه.
نگاهش را برگرداند رگ های چشمش سرخ و مشخص شده بود. بدون این که پلک بزند گفت:
-کدوم؟ کدومش؟

نگاهم ناخودآگاه بالا آمد و روی همان مردی که همچنان به ما زل زده بود نشست. رد نگاهم را گرفت و به شخص
مورد نظر رسید حتی لازم نبود که من بهش اشاره کنم از نگاه خیره اش بین این همه آدم تشخیص داد. همین
که خواست از روی صندلی بلند شود با ترس دستش را چنگ انداختم و گفتم:
-آرن بشین تروخدا، اون آدم مریضه ولش کن.
دندان هایش را روی هم فشرد و زیر لب غرید:
-دستم رو ول کن ایسا!

بدون این که منتظر باشد از روی صندلی بلند شد و به سمتش حرکت کرد. با ترس توی خودم جمع شدم دست
هایم را جلوی صورتم گرفتم چشم هایم را بستم و به خودم لرزیدم. خدایا الان قیامت به پا می شود. صدایش بلند
شد:

-کجا رو نگاه می کنی؟
-چی می گی اقا؟
چشم هایم را باز کردم یکهو دست انداخت یقه ی مرتیکه ی هیز را گرفت و جوری بلندش کرد که انگار نه انگار
طرف دو برابر قد و هیکل و سن آرن را داشت. نگاه همه به سمت آن ها چرخیده بود و سکوت توی کل کابین
هواپیما چرخید.

هانتر سرش را کج کرد و چشم هایش را درشت و خیره به چهره ی مرد بدون این که پلک بزند گفت:
-پس تو...کسی نبودی که...مثل یه وزغ هیز زل می زنه به...همه!

مرده با چشم هایی گرد شده از ترس گفت:

-نه حالیت هست چی می گی اصلا؟

این قدر از این بی حیایی و بی شعوری اش حرصم گرفت که لبم را گزیدم و زیر لب گفتم:

-اصلا حفته چهارتا کشیده بخوری.

هانتر پلک هایش را باز تر کرد حتی اون هم از حجم قبح و بی شرمی او متعجب مانده بود. از لای دندان های قفل شده اش غرید:

-عجب آدمی هستی، حتی گردن نمی گیری که چقدر تخم سگی.

مهماندار به سمت آرن حرکت کرد و با صدایی که سعی می کرد نلرزد اهمی کرد و گفت:

-آقا لطفا برگردین سر جای خودتون و آرامش پرواز رو بهم نزنید.

نگاه مرد روی تن و برجستگی های مهماندار چرخید. آرن سرش را برگرداند وقتی متوجه ی قضیه شد یکهو با مشت ضربه ی محکمی به فکش زد. طرف با شتاب روی صندلی پرتاب شد و نفر پشتی که مرد ترسویی بود سریع خودش را عقب کشید و با جفت پا مرد را به سمت آرن هل داد.

هانتر محکم جفت دست هایش را روی شانه هایش کوبید و از روی صندلی ها جمعش کرد و غرید:

-انگار چشمتو نمی خوام نه؟ می خوام واسه بار آخر ببینی آره؟

مرده با داد گفت:

-یکی به دادم برسه این جا یه آدم حسابی نیست؟

آرن زانویش را بالا آورد محکم توی شکمش کوبید وقتی طرف با دادی که زد خم شد و آخی گفت آرن همان طور که شانه هایش را چسبیده بود خم شد و خیره به من توی گوش اون گفت:

-آره و اون آدم حسابیه منم که حساب انگل هایی مثل تو رو می رسونم.

مهماندارها همگی با ترس عقب رفته بودند و به وضوح شنیدم که یکی از آن ها آرام گفت:

-حقشه مرتیکه هیز داشتم رد می شدم فقط نگاهش روی باسنم می چرخید.

لبم را گزیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا.

یکی از زن هایی که توی ردیف بغل نشسته بود گفت:

-واقعا که باید دهن همچین آدمایی رو سرویس کرد که به ناموس مردم این طوری زل نزنن اگه یکی همین کارو با زن و خواهر خودش کنه بهش فشار میاد.

آرن دستش را دور گردنش انداخت فشرد و دستش را نزدیک چشمش برد یارو از ترس چشمانش گرد گرد شد و کم مانده بود از حدقه در بیایند.

-اگه فقط یک بار دیگه، متوجه بشم که اون چشمای کثیف داره هرز می پره جوری از کاسه درشون می یارم که تا آخر عمرت با سیاهی و تباهی درونت تنها بشی.

و یکهو ولش کرد طرف با لگن روی زمین افتاد و آرن با شانه هایی سرافراز و نفس هایی خشمگین به سمت من آمد. توی نگاه خیلی از مسافرها برق افتخار و تشویق را می دیدم. مهماندارها دست به سینه با چشم و ابرهایی بالا رفته و لبخند هایی عمیق نگاهش می کردند و یک سری از آن ها نگاهشان بدجور خریدار بود.

وقتی آرن کنارم نشست سریع دستش را گرفتم و فشردم و با اخم هایی درهم به مهماندارها نگاه کردم. پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

-حالا می فهمی چرا غیرتی می شم؟

من هم نگرفتم منظورش چی بود و گفتم:

-دیگه باید بس کنی، نمی تونم هر جا برم دلهره داشته باشم آرن یهو یقه ی کسی رو نگیره.

سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت:

-نه عزیزم نگرفتی منظورم رو، همونطور که داری حرص می خوری و مشت کوچیکت رو بستی از این که اون دخترا دارن من رو با نگاهشون قورت می دن، من هم حرص می خورم وقتی یکی نگاهت می کنه.

دویدن خون زیر پوست صورتم را احساس کردم سرم را زیر انداختم دقیقا یکی از دست هایم مشت شده بود و جوری فشار داده بودم که جای ناخن هایم روی پوست کف دستم افتاده بود. دستم را فشرد و گفت:

-ولی من جوری دست تو رو سفت می گیرم که همه بدونن تو صاحب منو ، من صاحب توام. عزیزم این رابطه برد برده!

سرش را به نیم رخم چسباند و زیر گوشم گفت:

-از این که دارمت عروسک، به خودم افتخار می کنم.

لبخند نرم و آهسته ای روی لبم نشست سرم را به زیر انداختم و لبم را با ذوق گزیدم. کاش همه ی دخترها با کسی باشند که به بودنشان افتخار کنند. من به او افتخار می کردم، و او به من.

نگاهم را آهسته و با مرموزی چرخاندم و به مهماندارها نگاه کردم که بعضی از آن ها با حسرت و بعضی با کلافگی و حرص نگاهمان می کردند. نیشخندی روی لبم نشست و بوسه ای روی گونه اش نشاندم.

پرواز پر هیجان و جنجال بر انگیز ما تمام شد و همراه چمدان ها از پله های هواپیما پایین آمدیم. دست در دست یکدیگر در سیاهی شب توی فرودگاه می چرخیدیم. آرن تاکسی گرفت و خودش چمدان ها را توی صندوق عقب تاکسی گذاشت و سوار شدیم. لبم را تر کردم و گفتم:

-آرن؟

-جانم عروسک؟

قند در دلم آب شد و گفتم:

-فکر کنم مامانم بدجور ازت خوشش بیاد.

چشمکی زد و گفت:

-کیه که از آرن نیک زاده ی بزرگ خوشش نیاد؟

لب هایم را جمع کردم و مشت نرمی به بازویش زدم و گفتم:

-یک دقیقه فقط یک دقیقه خودشیفته نباش خواهش می کنم.

توی گوشم زمزمه کرد:

-خواهشات رو بذار واسه وقتی که تخت زیر پاته.

نفس گرمش توی گردنم پیچید و موهای تنم سیخ شد. سرم را کج کردم و گفتم:

-بی تربیت، واقعا بی تربیتی.

راننده تاکسی جلوی در خانه از حرکت ایستاد و آرن پول را حساب کرد. از تاکسی پیاده شدم و به محله نگاهی انداختم. همان محله ی سابق بود نگاهم ناخودآگاه روی در خانه ی آهو چرخید و نفس آه ماندم از سینه خارج شد. عمیقا دلم برای اهالی آن خانه می سوخت و جای خالی دوست دوران کودکی ام شدیداً حس می شد. شاید اگر آن اتفاقات نمی افتاد اگر خودش را نمی کشت الان ما دنیای دیگری داشتیم. می توانستیم دو دوست خوب برای هم بمانیم و همه چیز متفاوت بود. دست آرن را محکم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

-این جا خونه ی دوستیه که دیگه نیست.

-مرده؟

سرم را تکان دادم و بدون این که نگاهم را از روی در بردارم گفتم:

-خودکشی کرده.

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-چرا؟

-داستانش مفصله، بیا بریم داخل الان مامان گوشش به دره مطمئنم فهمیده که رسیدیم.

و راست می گفتم همین که در را زدم سریع در باز شد و مامان با چادر سفید گل گلی اش ظاهر شد. سریع دستم را از دستش جدا کردم و با شوق گفتم:

-سلام مامانم.

مامان چنان ذوقی کرد و در آغوشم کشید و سر و رویم را غرق بوسه کرد. نگاهم یک لحظه به سمت آرن چرخید که با لبخندی پر حسرت نگاهمان می کرد. از مادرم جدا شدم و گفتم:

-مامان...قربونت بشم خوبی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-تو خوب باشی منم خوبم عزیزم.

نگاهش را به سمت ارن چرخاند و گفت:

-ببخشید پسر این دختر رو از بس دیر به دیر می بینم که دیگه کنترلم رو از دست می دم.

به سمت آرن چرخیدم و گفتم:

-آقای نیک زاده مادرم، مادرم آقای نیک زاده.

نگاه پر از خنده ی آرن روی من چرخید از دیدن نگاهش من هم خنده ام گرفت سرم را به زیر انداختم و لبم را گزیدم. مامان با خوشرویی سلام علیکی کرد و گفت:

-بفرمایید داخل تروخدا دم در زشته، برین برین داخل.

و در را بست و به سمت خانه هدایتمان کرد. در را باز کرد و کنار ایستاد تا آرن اول وارد شود. کفش هایش را در آورد و با ببخشید زیر لبی که گفت وارد خانه شد. واقعا خوزستانی ها همیشه در مهمان نوازی و گرمی حرف اول را می زدند. لبخندی به مادرم زدم و گذاشتم او اول وارد شود.

مامان آرام کنار گوشم گفت:

-جلسه ی آشناییه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره مامان.

با صدای آرامی تری پیچ پیچ کرد:

-پس خانوادش کو؟

از چرخیدن چشم های آرن روی ما متوجه شدم با وجود این که صدای مادرم آرام بود اما از گوش های تیزش دور نماند. لبم را گزیدم و گفتم:

-هیش مامان زشته.

-چیه خب راست می گم.

صدای آرن توجه ما را به خودش جلب کرد که گفت:

-من همیشه خودم بودم و خودم، پدرم یه زندگی جدا دارن و خیلی وقته با مسئولیت پدری خودشون خداحافظی کردن. مادرم هم در بستر بیماری هستن و متاسفانه من هم تک فرزند خانواده ام. ولی با این وجود خودم آمدم که زندگیم رو بسازم.

برخلاف تصور مامان به شدت از شجاعت و راست گویی آرن خوشش آمد و گفت:

-انشالله هرچه زودتر مادرتون هم حالش خوب بشه و ما سعادت دیدنش رو از نزدیک داشته باشیم.

آرن سرش را تکان داد و زیر لب انشاللهی گفت. به وضوح احساس کردم که ناراحت شده بود. دلم برایش آتیش گرفت و نفسم را با کلافگی از سینه بیرون دادم. همان لحظه به خودم قول دادم که تمام کس و کارش شوم و نگذارم لحظه ای احساس تنهایی کند. اما انگار مامان خواب های دیگه ای برایمان دیده بود.

مامان رو به روی آرن روی مبل نشست و گفت:

-خب پسر من از خودت بگو راستش اولین باره می بینمت و هیچ شناخت این وسط نیست.

و خنده ی خجالت زده ای زد. قربانش بروم انشالله که این قدر شیرین و گوگولی بود برای من. آرن هم نیمچه لبخندی زد تا خوشرو به نظر برسد و با صدای رسایی گفت:

-ایسا خانم یک مدت توی شرکت پدر بنده کار می کردند و من طی رفت و آمدهایی که به شرکت داشتم با خانم رو به رو شدم. زیر نظرشون داشتم...

و نگاهش را آهسته روی من برگرداند چشمانش از چیزی که می گفت پر از شیطنت و شرارت بود. لبم را گزیدم و با خنده سرم را به زیر انداختم.

-و متوجه ی رفتارهای متین و خوبشون شدم. این شد که ما الان در خدمت شما هستیم.

-سلامت باشی پسر من.

بحث کشید و کشید تا رسید به جایی که مامان راجب شرایط کاری و شغلی آرن پرسید و اون هم گفت که برنامه نویس است و کلا سروکار با سیستم های قوی و پیشرفته دارد. به وضوح برق افتخار و خوشحالی را در چشمان مادرم دیدم و این از نگاه آرن دور نماند. لبخند غرور آفرینی روی لبش نشان داد و دست به سینه شد.

ساعت از نیمه شب گذشت و مامان خمیازه ای کشید. آرن از روی مبل بلند شد و گفت:

-من می رم هتلی که همین نزدیکی ها گرفتم.

مامان سریع از جا بلند شد و بدون این اصراری کند گفت:

-خیلی خوش اومدی پسر من.

نگاه پر از خنده ی من و آرن بهم گره خورد سرم را به زیر انداختم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. آرن با جدیت تک سرفه ای زد و گفت:

-خیلی خوشحال شدم از دیدنتون مادر جان.

مامان چشم هایش ورقلمبید و با هول و لا گفت:

-منم همینطور پسرم خوش اومدی خیلی خوشحال شدم، به مادر گلتون هم سلام برسونین.

آرن کفش هایش را به پا کرد دستی توی موهایش کشید و گفت:

-ممنونم سلامت باشید.

و همین که چرخید تا برود چشمک ریزی زد و خداراشکر که از نگاه مادرم دور ماند. تا دم در استقبالش کردیم و سوار تاکسی شد و رفت. با نفس راحتی که کشیدم در را بستم و گفتم:

-نظرت چیه مامان؟

غرق در فکر لب زد:

-مرد خیلی خوبی بود، فقط نمی دونم مادر یه احساسی بهم می گه یه جوریه.

به سمت داخل خانه حرکت کردم و گفتم:

-نه مامان اگه بهش فرصت بدی قول می دم نظرت راجبش صد در صد شه.

دمپایی هایش را در آورد و روی سکو ایستاد و گفت:

-انشالله که همینطور باشه، تو تک بچه ی منی می ترسم از این بابت. کل مسئولیت روی دوش منه.

لبخندی روی لبم نشست دستش را گرفتم و گفتم:

-نگران نباش مامان، من یکساله که می شناسمش و می دونم که آدم خیلی خوبیه. بزرگیه قلبش اندازه ی یه دریاست. همه در نگاه اول این فکر رو راجبش نمی کنن...

غرق آرن شدم و لب زدم:

-همه فکر می کنن خیلی سفت و سخته و کینه ای به نظر می رسه. ولی از درون شکننده است و قلب بزرگش اجازه نمی ده که کارهایی که دیگران در حقش کردن رو کنه. می بخشه، گذشت می کنه. ادمایی که توی زندگیش رو خیلی دوست داره، اون قدر دوستشون داره که اگه کسی نگاه چپ بهشون بندازه عصبی و ناراحت می شه. دوست داره کسانی که دوستشون داره همیشه خوشحال باشن. اون خیلی خانواده اش رو دوست دارم مامان، جونش رو براشون می ده.

لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم:

-وقتی می دونه یه چیزی رو دوست دارم توی ذهنش ثبت می شه و من رو از بره. می دونست مداد رنگی مورد علاقم چیه و با این که ازم ناراحت بود اما دست و دلبازیش رو نشونم داد. می دونه که چقدر عاشق مربای توت فرنگیم و یخچالش پر از مرباست با این که خودش نمی خورد. حواسم بود که یک بارم لب به مربا نمی زنه. اصلا از توت فرنگی خوشش نمیاد. خیلی وقت ها اندازه ی یه دنیا ناراحتش کردم اما چیزی نمی گفت.

-چقدر خوب می شناسیش.

با صدای مامان از فکر بیرون آمدم و هول زده گفتم:

-بلاخره یک سال باهم سر و کار داشتیم مامان.

ابروهای نازکش را بالا انداخت و آهانی گفت. با کمک مامان ظرف و ظروف پذیرایی را جمع کردیم و من متوجه شدم که آرن دست به هیچکدوم از میوه ها نزد و هیچی نخورد. نگرانش شدم که نکند باز اشتهايش افت کرده باشد چون توی هواپیما هم هیچی نخورد. یواشکی توی اتاق خزیدم و گوشی ام را برداشتم و اس ام اسی به شماره اش دادم:

-چرا هیچی نخوردی؟

چند دقیقه طول کشید و همچنان جوابم نداده بود. نفس عمیقی کشیدم نگرانی به دلم چنگ انداخته بود. شماره اش را گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم و از آن طرف پوست لبم را تند تند می کردم مشغولی می خورد و تماس قطع شد. نفسم را از سینه بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-حتی نمی دونم کدوم هتل هم رفت.

بعد از دو دقیقه باز شماره اش را گرفتم اما همچنان مشغول بود. نگاهم بالا آمد و زیر لب زمزمه کردم:

-داره با کی حرف می زنه این چند دقیقه؟ اون هم این قدر طولانی؟

همه چیز خوب به نظر می رسید اما انگار همه اش آرامش قبل از توفان بود. انگار توی یک حباب بودیم و هر لحظه ممکن بود که این حباب با یک ضربه ی کوچک بترکد. نفسم را از سینه بیرون دادم نمی خواستم برای بار سوم تماس بگیرم این طور غرورم را زیر پا می گذاشتم. باید سرم را گرم می کردم تا خودش متوجه ی دو تماس از دست رفته ی من شود و تماس بگیرد.

از اتاق بیرون رفتم گوشی را روی اوپن گذاشتم. مامان یک چشمش به سریال های ترکی در حال پخش بود و یک چشمش به ظرف هایی که می شست. با حوصله و صبر آشپزخانه را گردگیری کردم و در همان حین به سوال های مامان راجب آرن جواب می دادم که احساس کردم صدای زنگ گوشی ام بلند شد شیرجه رفتم روی اوپن اما هیچ تماسی نداشتم. از انتظار زیاد توهم زده بودم.

احساس می کردم مثل نوجون هایی بودم که هر لحظه منتظر پیام یا تماسی از طرف دوست پسرشان بودند. دلخور پتو را روی خودم کشیدم و زمزمه کردم:

-پس چی کار می کنی آرن؟

صدای جیرجیرک های توی حیاط و مهتابی که از پشت پنجره کامل بودن خودش را به خود می کشید به چشمم آمد. نور ماه روی قالی قرمز رنگ اتاق افتاده بود و بوی عطر گل های شب بو توی اتاقم مثل همیشه می پیچید. مامان که کنارم روی زمین خوابیده بود زمزمه کرد:

-بیداری؟

غلطی زدم و گفتم:

-آره.

-اگه رضایت دادم برای این ازدواج، تهران زندگی می کنین بعدا؟

لبم را تر کردم و گفتم:

-با این که اون شهر برام خاطره های خوبی نداشت اما آره.

به سمتم چرخید کف دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

-می گم ایسا ولی اگه بیاین اهواز خیلی خوب می شه. اون وقت من هر روز می تونم به دخترم سر بزنم تو هم هر روز می تونی بیای پیش من.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفتم:

-شاید یه روز، اومدیم اهواز. مامان نمی شه تو بیای با ما زندگی کنی تهران؟ ما که توی اهواز کسی رو نداریم پس پاگیر چی هستی کی هستی؟

نفسش را از سینه بیرون داد و با درد و رنج گفت:

-پاگیر خاطرات کهنه ای که از پدرت جا مونده.

بغض توی گلویم نشست اما برای این که داغ دل مامان را تازه نکنم جلوی خودم را گرفتم. نگاهم را چرخاندم و به عکس بابا که روی دراور بود نگاه کردم. هیکلی و چهارشانه بود و لباس سفید با خط های طوسی به تن داشت مثل همیشه لبخند مهربانش روی لبش بود. خاطرات زیادی از پدرم به یاد نداشتم، هر چه که بود مادرم تعریف کرد. اما می دانستم که شوخ طبع، به شدت دست و دلباز و خوشتیپ بود. موهای روشن و چشم های عسلی داشت و بینی کشیده! من نسبت به پدر و مادرم اصلا زیبایی نداشتم ولی آن دو نفر واقعا با هم جذاب و قشنگ بودند. ساعت روی دیوار تیک تاک می کرد و با جلو رفتن دقیقه ها من بیش تر خوابم می گرفت و انتظار زیاد هم باعث نشد که بیدار بمانم و با کلی خستگی به خواب رفتم.

فصل نهم

در شعله های آتش عشق

احساس می کردم قفسه ی سینه ام خفه شده بود و خواب های آشفته می دیدم. می دانستم که خوابم اما همچنان با استرس در غاری تاریک و سرگردان می چرخیدم. همه جا تاریک بود، هیچ چیزی به چشم نمی دیدم و دور خودم می چرخیدم. می خواستم جیغ بکشم اما صدایم در نمی آمد دستی دور صورتم چرخید و دهانم را محکم چفت کرد. با شدت برگشتم اما هیچکس پشت سرم نبود. زنی در تاریکی دستش را به سمتم دراز کرد و اشاره داد که نزدیکش شوم. می ترسیدم، انگار نیرویی قوی پاهایم را روی زمین چفت کرده بود. زور می زدم که به سمت آن زن هدایت کننده بروم اما هیچ کاری از دست بر نمی آمد. یکهو از عقب به سمت نیرویی عجیب کشیده شدم و همین که روی زمین افتادم و به زمین چنگ می انداختم تا به عقب پرتاب نشوم یکهو کمرم از تشک جدا شد و با شدت از خواب پریدم. صدای زنگ موبایل بلند شد چشم های سنگینم را باز کردم و نالیدم:

-آرن؟

نور صفحه ی گوشی روی سقف افتاده بود و صدای دینگ دینگ زنگ تماس سکوت اتاق را شکسته بود. پتو را کنار زدم و به سمت موبایل رفتم از شارژ کشیدمش و تماس را جواب دادم.

-صدات گرفتم، پس تا الان خواب بودی!

آب گلویم را قورت دادم و گفتم:

-این که سرظهري بيداري من رو متعجب کرده آقای نيك زاده.

-آره، روی تخت دراز کشیدم و پرده های اتاق رو کشیدم. انگار اتاق دراکولاست که توی روشنایی روز تاریکه.

-پس تا غروب خبری ازت نیست!

چیزی نگفت نیازی هم نبود که حرفم را تایید کند چون چاره ای جز این نبود. موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم:

-آرن؟ مامانم هنوز نمی دونه که با این بیماری درگیری.

-پس بهش بگو.

-من بگم؟ خودت نمی خوای بگی؟

-هر جور که دوست داری!

-باشه پس خودم می گم، دیشب چی کار می کردی؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-برو سر اصل مطلب ایسا، می خوای به چی برسی؟

پوزخندی روی لبم نشست چقدر این بشر تیز و باهوش بود حتی از یک احوال پرسی ساده نیتم را فهمید.

-چیزی هست که من باید بدونم؟ اگه نبود که این حرف رو نمی زدی.

-عروسک داری زرنگ می شیا، ازت خوشم میاد.

لبم را با خنده گزیدم و دوباره موهایم را پشت گوشم انداختم و گفتم:

-فقط از من خوشت میاد؟ یعنی عاشقم نیستی؟

-سوالی رو می پرسی که جوابش رو بدجور می دونی!

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

-نه معلومه که من چیزی نمی دونم.

صدای خنده اش از پشت گوشی بلند شد سرش را فاصله گرفت و بعد دو ثانیه با لحن قاطعی گفت:

-عروسک اگه من دوست نداشتم، دنیا رو برات به آتیش نمی کشیدم! هنوزم به دوست داشتن من شک داری؟

پوکر فیس شدم و گفتم:

-نه عزیزم نیاز نیست از این کارا کنی هر وقت خواستی ثابت کنی که واقعا عاشقمی عواقب خوبی نداشت.

صدای خنده اش بلند شد و که آرام و کمی کشیده گفت:

-خوبه خوب منو می شناسی. امشب می بینمت عروسک!

به ناخن هایم نگاه کردم که کوتاه و مرتب بودند لبم را تر کردم و گفتم:

-پس امشب میای این جا درسته؟

-آره، فعلا باید با سیستم کار کنم بعدا باهات تماس می گیرم.

سرم را تکان دادم و با صدای آرامی گفتم:

-مواظب خودت باش که جونم به جونت بستس، خداحافظ آرن.

-توهم حواست به عروسکم باشه، بای.

و تماس را قطع کرد تا چند ثانیه گوشی همچنان روی گوشم بود و لبخند روی لبم پررنگ و پررنگ تر می شد.
توی ذهنم مکالماتی که داشتیم را مرور کردم و یکهو سرم را بالا آوردم و گفتم:

-ای لعنت، پیچوندم و جوابم رو نداد!

قشنگ با جملات عاشقانه اش خامم کرد و جوری پیچاندم که به کل یادم رفت جواب سوالاتم را بدهد. چقدر این آدم زرنگ و...زرنگو...؟ نمی دانم چه بگویم که در وصف این آدم باشد.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و نفسم را از سینه بیرون دادم. حالا که پیچاند و جواب نداد حتی بیش تر از هم مشکوک شدم که دیشب با کی صحبت می کرد آن هم این قدر طولانی؟

خمیازه کشان از توی اتاق بیرون رفتم مامان سینی صبحانه را چیده بود و روی مبل نشسته و کانال های ماهواره را بالا پایین می کرد با دیدن من کنترل را گوشه ای انداخت و گفت:

-اومدی مادر؟ صبحت بخیر.

با خوشرویی گفتم:

-صبح تو هم بخیر مامان، صبحونه نخوردی هنوز؟

درحالیکه از جا بلند می شد تا به سمت سینی برود گفت:

-نه منتظر تو بودم.

نان بربری تازه و گرم آورده بود و من با خوشحالی از پنیر و نان لذت بردم. خیلی وقت بود که همچین صبحانه ی خوبی نخورده بودم. با بلند شدن صدای مامان سرم را بالا آوردم:

-حرفامون دیشب نصفه موند...داشتی راجب آرن می گیتی چقدر هم اسمش سخته مادر. کاش یه امیری محمدی حسامی چیزی اسمش بود.

خنده ام گرفت دستم را جلو بردم استکان چایی را برداشتم و گفتم:

-نمی دونم واقعا، اسم مامانش نسیم قطبیه خیلی قشنگه نه؟

با چشم هایی گرد شده گفت:

-به به چه اسمی! پس بگو این ها خانوادتن اسم های خوب انتخاب می کنن.

سر به زیر با صدای آرامی گفتم:

-یه خواهر هشت ساله داشت به اسم نور، اما فوت کرد.

دستش را روی صورتش گذاشت و با چشم هایی گرد و دهانی باز گفت:

-وای چرا؟ خدا بیامرزش.

آب دهانم را قورت دادم نگاهم را دزدیدم و گفتم:

-بیخیال مامان پشت مرده حرف نزیم بهتره.

برای این که بحث را عوض کنم گفتم:

-وقتی آرن پونزده سالش بود نور بدنیا اومد. قبل از اون تک فرزند بود و مشکلات زیادی داشت. آرن خیلی سختی

کشید مامان! برای همین می گم روح و قلب بزرگی داره.

با ابروهایی که در هم خمیده شدند با گنگی پرسید:

-چرا بعد از پونزده سال دوباره یه بچه آوردن؟ زیاد نیست فاصله سنی؟

سرم را تکان دادم حالا بهترین موقعیت بود که راجب بیماری آرن صحبت کنم. پس لبم را تر کردم و گفتم:

-مامان؟ آرن یه بیماری داره. بیماری سختی که از وقتی به دنیا اومد همراهش و قرار نیست هیچوقت یه زندگی

با بدنی سالم رو تجربه کنه.

یک لحظه شوکه شد و با نگرانی و ترس پرسید:

-چه بیماری دخترم؟

استکان جای را کنار گذاشتم و خیره به چشمانش گفتم:

-یه بیماری نادره که اگه در مقابل نور خورشید بایسته بدجور می سوزه! در حدی که جونش به خطر می یوفته. اون هیچ وقت روشنایی روز رو ندیده و کل زندگیش توی تاریکی شب گذشته.

با چشمانی گرد شده دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-بیچاره دلم برایش سوخت...ولی دخترم میدونی چقدر سخته؟ مطمئنی در این باره؟

پلک محکمی زدم و با اطمینان گفتم:

-آرن تنها انتخاب مطمئن منه که هیچوقت بابتش پشیمون نمی شم. درسته مریضه اما مگه ارزش ادم ها به سلامتیشونه؟ من درونش رو دیدم! بارها قلبش رو لمس کردم. مامان می دونی چند بار از دور بدون این که بشناسمش من رو از خطرهای افتضاحی نجات داد؟ عشقی که داره با هیچی قابل مقایسه نیست و من اون رو...اون رو می پرستم.

جوری عصبی شده بودم و گارد گرفتم که مامان هم با چهره ای جدی و چشم هایی گرد شده نگاهم می کرد. نفس زنان سرم را زیر انداختم و سعی کردم روی اعصابم کنترل داشته باشم. دست خودم نبود آرن بدجور نقطه ضعفم بود و بهم فشار می آمد وقتی کسی این طور راجبش فکر می کرد. هیچکس نمی دونه و نمی فهمه که آرن چقدر برای من از خود گذشتی کرد و از همه چیز نجاتم داد. از تجاوز دو بار نجاتم داد، از کلاه های بزرگی که می خواستن سرم بذارند و توطیئه هایی که می چیدند و به لطف آرن هیچکدوم انجام نشد. فرشته ی نجات من بود، مگر می شد آدم عاشق فرشته ی نجاتش نشود؟ برخلاف یک سری از مردها که با همسرشان بد برخورد می کردند آرن با من مثل یک ملکه رفتار کرد، کنار اون احساس می کردم که با ارزش ترین زن دنیام.

آره اشتباهات زیادی داشت، اما وقتی خودم را جای او می گذاشتم تصمیمات خیلی بدتر و فجیع تری می گرفتم! حتی هیچ وقت تصور نمی کردم که عاشق کسی شوم که بیش تر از همه در دنیا از اون تنفر دارم.

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه مادر درسته اخلاق از همه چیز مهم تره ولی فکرش رو کردی که بعدا اگه بچه دار شدین کل مسئولیت به دوش توعه؟ من خودم چشیدم می دونم که دارم چی می گم از خونه و مدرسه و خرید و بانک و همه ی کارها

روی دوش تو میوفته چون اون نمی تونه توی صبح و روز بره بیرون. واسه شغلش چی؟ به اون فکر کردی؟! اگه فردا پس فردا این کارش خراب شد موقعیت دیگه ای توی جامعه نداره. اگه ارثی باشه چی؟ می خوام خدایی نکرده یه بچه ی نا سالم گیرت بیاد؟

بدون این که هیچ فکری کنم با جدیت به چشمان مادرم نگاه کردم و گفتم:

-من بچه ای که پدرش آرن باشه رو با تمام وجود دوست دارم. برام هیچی مهم نیست جز اون.

زیر لب استغفرالله ای کرد و سرش را به زیر انداخت تا لقمه ای بگیرد. کمی به حرف هایش فکر کردم همه و همه درست بود اما من با این وجود فقط او را می خواستم. قلب من خیلی وقته که با نام او امضا شد. هیچی دیگه مهم نبود، جز او!

مامان با ناراحتی و دلخوری از پنیر روی نان مالید عذاب وجدان گرفتم این بار با لحن خیلی ملایم و آرام تری استفاده کردم تا از دلش در بیاورم:

-مامان ترو خدا فقط یه فرصت بهش بده قول می دم عاشقش شی.

سرش را بالا انداخت و گفت:

-من داماد مریض نمی خوام!

شوکه صورتم را عقب کشیدم نمی دانستم چه بگویم. لبم را گزیدم و نفس عمیقی کشیدم باورم نمی شد که همچین چیزی از مادرم می شنیدم. لقمه اش را روی سینی گذاشت و بلند شد و رفت! با دهانی باز به رفتنش نگاه کردم و زیر لب وایی گفتم. صدایش از توی اتاق خواب بلند شد که می گفت:

-این همه سال با سختی دخترم رو بزرگ نکردم که تهش بدمش دست یه آدمی که به سختی بتونه از پس یه زندگی معمولی بر بیاد. وقتی نمی تونه یه زندگی مثل بقیه برات بسازه داماد می خوام چیکار؟ نمی خوام آقا نمی خوام.

بلند گفتم:

-من زندگی مثل بقیه نمی خوام، من زندگی رو می خوام که خودم انتخابش کردم.

بلند تر گفتم:

-تو الان عاشقی چشم و گوشت بستس نمی فهمی نمی بینی اما بعدا به حرفم می رسی که عشق راه حل همه چیز نیست.

-هست مامان جان هست! با عشق می شه همه چیز رو ساخت چرا این قدر سختش می کنی؟
ادایم را در آورد:

-با عشق میشه همه چیز رو ساخت، حتما!

کشیده صدایش زدم:

-مامان!

داد زد:

-یامان...من می دونم جریان چیه من می دونم زندگیای مردم چجوره روزی صدتا آدم میاد خونه می ره از بدبختیاشون می گه می فهمم چی می کنن. خامی هنوز جوونی نمی فهمی.

از روی زمین بلند شدم به سمت اتاق رفتم توی چهارچوب در ایستادم و به مامان که با حرص لباس را روی زمین کوبیده بود نگاهی کردم و با خواهش و تمنا گفتم:

-فقط یک بار، فقط یک بار بهش فرصت بده! این جوری نه من حسرت می خورم و نه تو پشیمون میشی مگه با
یه بار فرصت دادن قراره چیزی رو از دست بدی؟

نفسش را از سینه بیرون داد با حرص و اخم نگاهم کرد و به زور گفت:

-باشه.

لجبازی اش را بدجور به ارث برده بودم و از این بابت خنده ام گرفت اما همچنان اعصابم خورد بود. مطمئن بودم که آرن بدجور قابلیت شیفته کردن مردم را دارد و جوری رگ خواب مامان را به دست می گیر که هیچ مخالفتی این وسط نماند. گوشه ام را برداشتم و پیام دادم:

-گاوت زایید عزیزم.

-چی شده؟

نیشخندی روی لبم نشست و تایپ کردم:

-وقتشه یکم مخ مادر زنت رو بزنی!

-می دونی که استعدادمه.

حس کردم روی صورت جفتمان لبخند عمیقی نشست. گوشی را کنار گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و لبخند عمیقی روی لبم نشست. به خودم توی آینه نگاه کردم دستم را جلو بردم و رژ قرمز فلفلی را برداشتم و با عشق روی لب هایم کشیدم. وقتی کسی زنی را دوست داشته باشد، دنیایش رنگارنگ می شود و انگار روی چمن های خنک با پروانه هایی که دورش می چرخیدند می رقصم. من خودم را دوست داشتم، اما وقتی با آرن قدم می زدم احساس می کردم که ملکه ای هستم که می تواند دنیا را به تسخیر خودش در بیاید و همه ی این جرعت را آرن به من می داد. توی زندگی ام جرعت را کم داشتم، به من شهامت پرواز را بخشید. با حرکاتش، با رفتارهایش و حمایت هایی که می کرد.

رویایی چندین ساله توی ذهنم داشتم، رویایی که با او می توانستم عملی اش کنم! لبخند عمیقی روی لب هایم نشست و موهایم را با کش بالای سرم محکم بستم. حالا که اون نمی توانست بیاید پس من می رفتم پیش اون! چون که هوا سرد بود از توی کمد لباس های قدیمی ام را در آوردم هنوز هم جذاب و تقریباً روی مد بودند. شل قرمز را به تن کردم با ساپورت مشکی ساده و چکمه هایی بلند مشکی که تا روی اواسط ساق پایم بالا می آمد. شال ساده ی آلبالویی رنگی به سر زدم و کیف مشکی ورنی روی شانه ام انداختم. مژه هایم را با ریمل سیاه کرده بودم که ترکیب خیلی جذابی با رژ قرمز داشتم. چرخی جلوی آینه زدم و لبخند رضایتی روی لبم نشست.

خیلی ذوق داشتم که من را با ظاهر مرتب و آراسته و همچنین زیبا می دید. پس عطر را روی گردن و دستم زدم چون که مردها عاشق عطر روی گردن هستند. باکارت رژ را توی کیفم گذاشتم و همه چیز را برداشتم و با یک خداحافظی ساده از خانه بیرون رفتم. وقتی در را بستم و سرم را بالا آوردم با دیدن مردی که کابوس بچگی هایم بود شوکه میخکوب شدم. از کنارم رد شد خلال دندان را توی دهانش گرفته بود با دیدن من خنده ی چندش آمیزی زد که سفیدی لبش و زردی دندان هایش را نشان داد. مردک فقط یک ذره پیر شده بود و آن وقت من انتظارش گور به گور شدنش را داشتم.

دستانم از اضطراب لرزید و صدای جیرینگ جیرینگ کلید بلند شد با عجله و قدم هایی بلند به سمت سر کوچه رفتم تا کسی بگیرم عرق سرد از روی پیشانی ام سرازیر شد هر لحظه انتظار داشتم سرم را برگردانم و کابوسم را به دنبال خودم ببینم.

لب جاده ایستادم ماشین ها با سرعت رد می شدند و از شانس بدم هیچ تاکسی زردی به چشم نمی دیدم. خدایا لطفا یک تاکسی بفرست لطفا. پایم را از استرس تند تند تکان می دادم و زانویم گرفت. سعی می کردم چشمان ترسیده ام را نچرخانم و پشت سرم را نگاه نکنم یا به آن مغازه ی کوفتی قدیمی نگاه نکنم. هوای کوچه من را یاد آهویی می انداخت که دیگر نبود، انگار بعد از او همیشه این کوچه ابری ماند ولی...وقتی آن عوضی پا به محله می گذاشت آسمانش وحشتناک تاریک و رعد و برقی می شد. اولین تاکسی که از دور دیدم دستم را تند تند توی هوا تکان دادم راننده جلوی پایم روی ترمز زد سریع سوار شدم و وقتی در را بستم نفسم را راحت از سینه بیرون دادم.

-خانم کجا برم؟

-هتل پارس اهواز.

راننده روی گاز زد و به سمت هتلی که جزو بهترین هتل های اهواز با امتیاز بالا حساب می شد راند. یکی از بهترین ها را هم انتخاب کرده بود! همیشه انتخاب هایش تک و غیر معمولی بود. کنار رود کارون و پل معروف اهواز یعنی پل سفید بود.

کیف پولم را در آوردم و کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. وقتی وارد پذیرش شدم اسم و فامیل آرن را گرفتم و شماره ی اتاقش را گرفتم که طبقه ی آخر یعنی طبقه ی پنجم بود. سوار آسانسور شدم دکمه ی پنج را فشردم و بالا رفتم. فکر کنم از قبل به آرن خبر داده بودند که در رانیمه باز گذاشته بود و از توی راهرو تاریکی محض اتاق را به چشم دیدم. سرم را داخل کشاندم و با صدای آرامی گفتم:

-آرن؟

-بیا داخل...عروسک.

جوری گفت که انگار یک مافیای مخوف و وحشتناک بود. وارد اتاق شدم و در را با پا بستم. نگاهم را کور کورانه به اطراف چرخاندم یکهو گوشه ی اتاق روشن شد. روی مبل تک نفره نشسته بود و دستم را جلو برده و بند آباژور را کشید و نور آفتابی هاله از اطرافش را روشن کرده بود.

-سلام؟

-خوش اومدی.

شنلیم را از تن در آوردم روی مبل گذاشتم و گفتم:

-تمام روز بی حرکت روی اون مبل نشسته بودی؟

صدای نج گفتنش بلند شد از سرجایش برخاست و گفت:

-منتظر تو نشسته بودم.

لبخند ملیحی روی لبم شکل گرفت تمام قد جلویم ایستاد دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم و زیر لب گفتم:

-مرسی که منتظرم بودی، کل روز!

سرش را جلو آورد آهسته بوسیدم و زیر گوشم زمزمه کرد:

-واسه تو پنج سال صبر کردم، یک روز که چیزی نیست.

نگذاشت حرفی بزنم دستش را روی پهلوهایم گذاشت نفس عمیقی توی گردنم کشید و گفت:

-مشکل مامانت چیه؟

دستانم را تا توی گردنش به صورت نوازش وار بالا آوردم و لبم را گزیدم و با خنده گفتم:

-داماد مامانم شدن یکم سخته آقا!

فهمید که چرا مادرم مخالف کرد پس بدون این که در این مورد چیزی بگوید گفت:

-نگران نباش، هیچ مخی نیست که من نتونم بزنمش. در ضمن...

سرش را توی گردنم فرو کرد و بوسه ی داغی روی گردنم نشانده و گفت:

-مامانت یجوری واسه رفتن من هول زده و عجله داشت انگار ما دو دقیقه زیر یه سقف بمونیم چی می شه! نمی

دونه دخترش دیگه زن منه؟!

و خنده ی خبیثی زد با حرص لبم را جمع کردم دستم را بالا آوردم و نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

-بی تربیت...بی ادب! یکم حیا داشته باش زشته به خدا.

-زشت پیر زنه عروسک جون.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و زیر لب ای خدایی گفتم. این بشر انگار مردم را ترور نمی کرد نمی توانست

زندگی کند. دستش را دور کمرم سفت کرد و زیر گوشم زمزمه کنان با داغی و حرارت گفت:

-دلم برات تنگ شده.

لبخند شیطانی روی لبم نشست دستم را بالا آوردم از پشت گوشش کشیدم و توی موهایش تکان دادم و زیر گوشش آهسته زمزمه کردم:

-دلت برام تنگ شده؟

کف دستش را روی گودی کمرم گذاشت و به سمت خودش محکم هولم داد و گفت:

-می دونی بیش ترین چیزی که توی دنیا می خوام چیه؟

چشم هایم را با آن مژه های پر و سیاه باز کردم و اغواکننده زمزمه کردم:

-چیه؟

دستش را روی ران پایم کشید و زمزمه کرد:

-بغلت...اون عطر خوش تنت وخرمن موهایی که روی پوست تنم پخش می شن وقتی که توی بغلم خوابی.

موهای تنم از این همه احساس و غرورش سیخ شد. چشم هایم را بالا آوردم و به نرمی و لطافت نگاهش کردم و گفتم:

-آرن؟

-بگو عروسک؟

-نمی شه!

اخم هایش گنگ در هم کشیده شد و با گیجی پرسید:

-چی؟ چرا؟

روی سینه ی پا بلند شدم و توی گوشش زمزمه کردم:

-چون الان وقتش نیست...وضعیت قرمزه!

چند لحظه به گوشه ی اتاق خیره شد آرام آرام لبخند شیطانی روی لبش ظاهر شد و گفت:

-فکر کنم باید بری دکتر، چون تا اونجایی که من می دونم بین پنجم تا دهمی، هیچ وقت وسط ماه نمیوفتادی.

با چشم هایی گرد شده خشکم زد و زبانم به سقف دهانم چسبید. با نیمچه لبخند شیطانی که داشت کنارم ایستاد از طرف شانه اش نگاهم کرد و گفت:

-می خوای به من کلک بزنی عروسک؟ منی که خدای دغل بازی ها و کلک هام؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم و نگاهم را بالا بردم و پوکر فیس گفتم:

-حالا نمی شد تحویل می گرفتی فکر می کردم واقعا ركب خوردی؟

پوزخندی زد دستی به لباسش کشید و گفت:

-خیر عزیزم هر جا بحث آرن باشه اون همیشه اوله! این رو یادت باشه.

صدای آلارم ساعتش بلند شد نگاهی به گوشی انداخت و گفت:

-پس داره غروب می شه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آرن؟ وقتی مامان با ازدواجمون موافقت کرد برنامه چیه؟ قراره چی کار کنیم؟

خم شد گوشی را روی میز عسلی گذاشت در همان حین نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مثل همه عقد می کنیم، برنامه دیگه ای داری؟

-منظورم اینه که عقد قراره چطور باشه؟ این جا می گیرم یا می ریم تهران؟ اگه این جا می گیرم که کیا رو دعوت

می کنیم و اگه تهران باشه چطوره؟

یک لحظه یک فکری توی سرم جرقه زد و یاد کسی افتادم که تا الان زیاد به او فکر نکرده بودم! یعنی نسیم قطبی.

آب دهانم را قورت دادم و به دهانش خیره شدم.

-هرجا که دوست داری، ولی اگه تهران باشه برای من راحت تره.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-پس باید مامان رو با خودمون ببریم. و این که می خوام عقد و عروسی یکی باشه! خوزستانیا رسم ندارن که عقد و عروسی یکی باشه و معمولا جدا می گیرن اما برای این که کار رو راحت تر کنم و دردسر کمتر بشه به رسم تهرانی ها پیش می ریم.

سرش را تکان داد با اخم هایی در هم به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد. انگار زیاد تمرکزی روی صحبت هایم نداشت. می شنید متوجه می شد اما توجه زیادی نمی کرد. نگاه مشکوکم چرخید روی صفحه ی گوشی که اعلان یک پیام جدید داشت و از این فاصله نمی توانستم متن کوچک پیام را بخوانم. قدمی به سمت جلو برداشتم تا فضولی ام را ساکت کنم اما از گوشه ی چشم متوجه ی نزدیک شدنم شد و گوشی را با یک دست قاپید و توی جیبش گذاشت.

چشم هایم را ریز کردم اما نمی خواستم ساده لوحانه رفتار کنم پس هیچی نگفتم و عقب کشیدم و روی مبل نشستم.

-چی می خوری که سفارش بدم؟

انگشت کوچکم را گوشه ی دهانم گذاشته بودم سرم را برگرداندم و گفتم:

-شام این جا نمی مونیم، خونه ی ما دعوتی. این یه فرصته که نظر مامان رو عوض کنیم چون زیاد وقت نداریم. سرش را تکان داد و گفت:

-من می خوام دعوتتون کنم، بلاخره قراره مخ بزنیم.

و یک تای ابروش را بالا داد چشمانم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-با بریز و بپاش نمی تونی مخ مامان منو بزنی!

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-اوه عزیزم تو هیچی از خانم ها نمی دونی.

دست به سینه با اخم نگاهش کردم، بعضی وقت ها واقعا از عقایدش سوپرایز می شدم. اما مطمئن بودم که من و مامان هیچ کدامان با خرج تراشی عاشق نمی شدیم.

-مرسی پسر عزیزم خیلی لطف کردی قربونت بشم.

با چشم هایی گرد شده به مامانی که قربان صدقه ی آرن می رفت نگاه کردم. سرم را آهسته برگرداندم و به آرن که پشت میز نشسته بود و مشتش را جلوی دهان خندانش گرفته بود نگاه کردم.

رستورانی که دعوتمان کرده بود فوق لاکچری و باکلاس بود. مامان با کیف مشکی و مانتویی بلند و روسری طرح دار طوسی رنگش پشت میز نشست و با لبخندی از خوشحالی به منو نگاه می کرد.

لبم را گزیدم و زیر لب گفتم:

-ای خدا آرن همیشه باید منو ضایع کنه.

وای مامان چرا این قدر ذوق مرگ شد؟ الهی بمیرم براش خب اون هم آدمی که تمام عمرش را صرف کار کردن بدون هیچ لذت و خوشگذرانی کرد و لحظه به لحظه ی عمرش را با وظایف سخت مادری گذراند. حق داشت که الان با ذوق کند و کیف ببرد.

سرم را بالا گرفتم و با لبخندی حرصکی گفتم:

-چی می خوری آرن جان؟

منو را بست و خیره به چشمانم با لبخندی روی لب گفت:

-هرچیزی که تو بخوری ایسا خانم.

حالا کل این مدت یک بار هم به من نگفته بود ایسا خانم ولی بر و بر جلوی مامان ایسا خانم ایسا خانم می کرد و این کلمه از دهانش نمی افتاد.

-بچه ها من یه میکس سفارش می دم اگه شما هم انتخاب کردین به گارسن بگیم بیاد.

آرن با خوشحالی و چشمانی که از ذوق درخشیده بود گفت:

-پس ما هم همین رو سفارش می دیم که دورهم این غذا رو بخوریم.

به سمتم چرخید و ادامه داد:

-نظر توهم همینه ایسا خانم؟ مگه نه؟

سرم را تکان دادم و به چهره ی خوشحال مامان نگاه کردم و با لبخندی که روی لبم نشست گفتم:

-آره فکر خوبیه.

آرن اشاره ای به گارسون داد و سفارشات را در حالی گفت که یک دستش زیر چانه اش بود و به دفترچه ی گارسون نگاه می کرد. گارسون سری تکان داد و با کلی ادب و احترام رفت.

آرن تک سرفه ای زد تا توجه مامان را جلب کند و شروع به صحبت کرد:

-من یه بیماری دارم، از وقتی که چشمم رو باز کردم دارم با این بیماری دست و پنجه نرم می کنم. زندگی هیچ وقت برام ساده و راحت نبود و همین سخت بودنش باعث شد که روحم پر از خط و خش بشه. کمتر کسی هست پیدا بشه که من رو درک کنه، درک کنه که چرا توی زندگیم بعضی وقت ها به بیراهه رفتم و اشتباه کردم. یکی از اون کسانی که با پوست و استخون من رو درک کرد و آرن واقعی رو دید....الیسا بود.

و نگاهش را به سمتم برگرداند. لبخند پر مهری روی لبم نشاندم دستم را از زیر میز به سمتش بردم و محکم گرفتمش. انگشت شستش را روی دستم چندبار کشید و ادامه داد:

-وقتی پدرم متوجه ی بیماری من شد براش مایه ی ننگی بودم که توی حرفه ی کاری و زندگیش زشت به حساب می آمد. من رو زشتی خطاب می کردن، از وقتی که گوشام باز شد می شنیدم که من رو هیولا صدا می کنن، خون آشام یا عجیب و غریب! فکر می کردم اسمای من اینا بود. وقتی صدام می کردن هیولا خیلی جدی بر می گشتمو می گفتم بله.

و تک خنده ی تلخی زد و خیره به میز همچنان که فکش را با دستش گرفته بود ادامه داد:

-اما وقتی کم کم بزرگ شدم روی تاریکم به وقوع پیوست، چون قلبم با شنیدن هایی که لایقشون نبودم شکست. می گن آدما وقتی هیولا می شن که قلبشون بکشنه، برای من دیگه قلبی برام نمونه بود!

بغض توی گلویم نشست چشم های غمگینش را به سمتم چرخاند لبخند روی لبش از صد تا زهر تلخ تر بود. مامان با دلسوزی تمام نگاهش می کرد و به صحبت های غم انگیزش گوش می داد.

خنده ی تلخی زد سرش را به زیر انداخت وقتی که گفت:

-هیچکس دوستم نداشت، چون فکر می کردن یه هیولا لایق عشق و دوست داشتن نیست! تا این که...

دستم را محکم تر گرفت و فشرد و ادامه داد:

-ایسا اون قلبی که وجود نداشت رو لمس کرد، با یه لبخند! وقتی با اون آشنا شدم گرم شدن قلبم رو احساس کردم و فهمیدم که...من هم یه قلبی دارم که هنوز زندهست. اون من رو نجات داد از تباهی که درگیرش بودم، به تازگی خواهر کوچیکم رو از دست دادم و تنها مرهم روزهای درد آلودم دختر شما بود.

مامان سریع گفت:

-خدا بیامرزش مادر، جای همه ی بچه ها توی بهشته.

آرن سرش را تکان داد ممنونی زیر لب گفت دستش را تند تند زیر بینی اش کشید انگار با این حرکت می خواست گریه اش نگیرد. آهسته جوری که فقط خودش بشنود گفتم:

-می خوای ادامه نده؟!

سرش را به نشان منفی تکان داد سرش را بالا گرفت و خیره به دوردست ها گفت:

-مادر پدرم به اندازه ی کافی دردسر من رو چشیده بودن و نمی خواستن با بدنیا آوردن یه بچه ی بیچاره ی دیگه ای مثل من دوباره اون فلاکت رو تکرار کنن. تا این که بعد از پونزده سال خواهرم بدنیا اومد، نور. شد نور زندگی تاریک ما و برای یه مدت زندگیمون مثل بهشت شد. بابام سر خونه زندگی اولش برگشت و خونه ی ما هم روشن شد. برای اولین بار فهمیدم زندگی یعنی چی...اما انگار سرنوشت من رو با تاریکی گره زده بودند و نور زندگی خاموش شد، فوت کرد!

مامان لبش را گزید از غصه سرش را تکان داد و چشم هایش اشک آلود شد. انگار مامان هم دیوانه شده بود و بدجور دلش برای آرن می سوخت و همزاد پنداری می کرد. لعنت و صد لعنت به من که شدم سوزن توی قلبش، شدم عامل خاموشی زندگیشون. لبم را به قدری محکم گزیدم که خون را توی دهانم احساس کردم. قلبم می سوخت و مثل آتشفشانی مذاب بیرون می ریخت.

سرم را با شرمندگی پایین انداختم و دستم شل شد. اما با حرفی که زد دستم را محکم گرفت و فشرد:

-ولی خدا روشکر که ایسا وارد زندگیم شد و درد و سوزش قلبم آروم گرفت.

سر به زیر با شرمندگی لب زد:

-بیخشید.

با لبخندی خیره به مامانم پلکی زد و آرام جوری که فقط جفتمون بشنویم گفت:

-عیبی نداره عزیزم.

من را بخشیده بود؟ برای همیشه؟ گارسون با غذاها برگشت و روی میز گذاشت سرم را بالا آوردم مامان بدجور نگاهم می کرد با خنده بغضم را خوردم و گفتم:

-این هم از غذا که مردم از گشنگی.

آرن ظرف من را جلویم گذاشت و گفت:

-اول تو وگرنه از گشنگی همه ی ما رو می خوری.

مامان خنده ی خجالت زده ای زد و گفت:

-ببخشید ترو خدا ایسا از همون بچگی شکمو بود کل یخچال رو خالی می کرد.

با گونه هایی سرخ شده از خجالت غر زدم:

-مامان.

آرن قهقهه ای زد سرش به عقب افتاد و موهایش پخش شد. نیشگون ریزی از پایش گرفتم مامان با خنده قاشق را توی ظرف گذاشت و با حالت شیرینی گفت:

-خب مگه دروغ میگم دخترم؟ هرچی در میاوردم رو باید می ریختم توی شکم تو.

شانه هایم را بالا انداختم و بی توجه به مسخره کردن آن ها با قاشق و چنگال تیکه ای از کوبیده جدا کردم و توی دهانم گذاشتم. مزه ی خیلی خوبی می داد، الحق که خوزستانی ها دستپختشان عالی بود.

آرن در ادامه ی حرف هایش گفت:

-نمی خواستم این حرف ها رو بزنم که شبمون رو دلگیر کنم، منتها می خواستم بدونین که ایسا چقدر برای من اهمیت داره و می خوام که باقی زندگیم رو باهاش بگذرونم. قلب اون برای من مثل شیشه است ذره ای تکونش نمی دم که نشکنه. مطمئنم هیچ وقت دامادی مثل من رو پیدا نمی کنین که این قدر به دخترتون توجه کنه. چون چیزی که ما داریم بالاتر از یه خواستن و دوست داشتن سادست. ما قلب همدیگه رو لمس کردیم.

و گوشه ی لبش به لبخندی عمیق بالا رفت. مامان چشم هایش درخشید و گفت:

-پسرم همه ی حرفات درست ولی باید به منم حق بدی که حساسیت نشون ندم. شما ها هنوز جونین نمی دونین وقتی که بچه دار بشین چقدر سخته و مسئولیت سنگینی دارن بچه ها. این که یه پدر و همینطور یه شوهر خوب باشی کار راحتی نیست! اینارو نمی گم که ناراحت شی می گم که از الان خوب منطقی فکر کنین دور از احساسی که دارین.

آرن سرش را تکان داد لبش را تر کرد و گفت:

-می دونین یکی از بزرگترین حسرتای من توی زندگی چیه؟

نگذاشت مامان جواب بدهد و با قاطعیت گفت:

-یه خانواده ی خوب! این که یه پدری بشم که هیچ وقت خودم نداشتم. حسرت من یه خانواده ی گرم و واقعی. و خوشبختانه من همیشه حسرتام رو تبدیل به واقعیت می کنم. نمی دارم فقط یه آرزو باقی بمون! همه چیز برای من یه هدفه. مطمئن باشین جوری الیسا رو خانم خونم می کنم تا ابد از انتخابش پشیمون نشه. بیماری من نمی تونه جلوی این اتفاق رو بگیره.

مامان نیم نگاهی پر از نگرانی بهم انداخت سرم را با اطمینان تکان دادم و گفتم:

-مامان آره خودش رو به من بارها و بارها ثابت کرد. از این بابت مطمئنم عشقی که من توی قلبم داره یه شبه اتفاق نیوفتاد. یه عادت یا یه وابستگی نیست با عظم تصمیم گرفتم اون رو به عنوان کسی انتخاب کنم که صاحب قلبمه. من ذره به ذره فهمیدم آرن کیه، فهمیدم چه اخلاقیاتی داره باور کن مامان الکی درگیر این احساس نشدم. برعکس خیلی تلاش کردم که نشه اما سرنوشت این بود.

سرنوشت مساوی است با آرن. از فکر خودم خنده ام گرفت اما خودم را جدی نگه داشتم تا مامان به عمق واقعیت حرف هایم پی ببرد. سرش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:

-حالا فکر می کنیم بینیم چی می شه.

آرن سرش را تکان داد و گفت:

-من می رم دستام رو بشورم شما از شامتون لذت ببرین.

به رفتنش نگاه کردم که تیپ اسپرتی زده بود شلوار سورمه ای با پیراهن آستین کوتاه مشکی و کفش هایی سفید مشکی. وقتی که دور شد و مطمئن شدم گوش های تیزش صحبت های ما را شکار نمی کرد خم شدم و رو به مامانم گفتم:

-مامان زشته این قدر مقاومت می کنی در برابرش، بابا بخدا خوشبختم می کنه یکم کوتاه بیا دیگه.

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

-خیلی خب عجلم نده. آدم نباید سر این بحثا زود تصمیم بگیره.

صدای دینگ پیامی بلند شد. به گوشی ام نگاه کردم هیچ پیامی نداشتم رو به مامان کردم و گفتم:

-فکر کنم پیام داری مامان.

-نه مامان جان من گوشیم رو گذاشتم خونه.

پس اگه نه گوشی من بود و نه گوشی مامان....نگاهم چرخید روی موبایل آرن که آن طرف میزجا مانده بود. مامان سر به زیر مشغول خوردن شد من هم دستم را آهسته دراز کردم و گوشی را برداشتم و زیر میز گرفتم. پسورد و رمز را وارد کردم و پیام روی صفحه ظاهر شد.

-چه تصمیمی گرفتی آرن؟

همان شماره و همان زن مشکوک بود. شجاعتم را جمع کردم و نوشتم:

-راجب؟

در لحظه جواب داد:

-راجب سام و فرید، همون موضوعی که بهت گفتم.

چشم هایم ریز شد و چندبار جمله اش را خواندم. این کی بود که راجب سام و فرید می دانست؟ تا آنجایی که من می دانم آرن تک نفره همه چیز را هندل کرد. حالا این کی بود که سرو کله اش پیدا شد؟

-چی گفتی؟

بعد از دو دقیقه جواب داد:

-حالت خوبه؟

وای گند زدم حتما طرف شک کرد. سر و کله اش توی سالن رستوران پیدا شد سریع پیام هایم را حذف کردم و گوشی را سرجایش برگرداندم. آب دهانم را قورت دادم و سرم را با قاشق و چنگال زدن گرم کردم.

کنارم روی صندلی نشست و همین که می خواست قاشق به دست بگیرد صدای زنگ موبایلش بلند شد. وقتی گوشی را برداشت مکثی کرد و بعد جواب داد:

-بله؟

-نفهمیدم!

-این رو گفتم؟

نگاهش روی من چرخید و ترسناک بهم خیره شد. لبم را گزیدم لعنتی ایسا لو رفتی! سرم را به زیر انداختم و خودم را زدم به نشنیدن. با یک باشه تماس را قطع کرد و گفت:

-خب؟ در نبود من چی شد؟

مامان سرش را به بالا انداخت و گفت:

-هیچی نشد پسرم فقط ایسا یکم پیامک بازی کرد. بخور مامان غذاتو صدفبار گفتم سر سفره با اون گوشی بازی نکن.

لبم را گزیدم و با چشم هایی ورقلمبیده کشیده صدایش زدم:

-مامان.

وای دو سوته لوم داد. دو انگشتم را به شقیقه ام مالیدم تا از زیر نگاه سنگین آرن فرار کنم اما تاثیر نداشت. خنده ای حرصی زد و گفت:

-مامانت راستی می گه ایسا خانم.

و خانم را با تشدید و غلظت زیاد گفت. انگار می خواست بهم یاد آوری کند که یک خانم واقعی همچین کاری نمی کند. خب چی کار کنم کنجکاو شدم!

نگاهش را برگرداند و مشغول غذا خوردن شد. گه گاهی بین اون و مامان سوال و جواب می شد و من تا وقتی که ظرفم را خالی کردم هیچ حرفی نزد.

-بریم ایسا؟

سرم را تکان دادم و آهسته بریمی گفتم. بعد از شام آرن تمام و کمال شام را حساب کرد و انعام داد. وقتی از رستوران بیرون می رفتیم با گوشی اسنپی گرفت و گفت:

-من مطمئن می شم که سالم و سلامت به خونه برسین.

مامان لبخندی زد و زیر لب گفت:

-چه آقای.

وقتی اسنپ رسید مامان خداحافظی کرد و همین که خواستم همراهش به سمت ماشین بروم یکهو دستش را دور مچم پیچاند محکم گرفت و گفت:

-سلامت مامان، مواظب خودتون باشین.

و سرجایم نگهم داشت و رو به مامانی که با چشم هایی گرد سوار ماشین شده بود گفت:

-من با ایسا هنور کار دارم، نگران نباشین سریع می رسونمش.

و وقت این نشد که مامان اعتراضی کند و سریع گفت:

-باشه ولی زود بیاد برگرده خونه.

ارن سرش را تکان داد و گفت:

-سلامت.

و در ماشین را روی مامان بست و ضربه ای به سقف زد تا راننده حرکت کند. من را می گویی؟ جام کرده بودم. مطمئن بودم که از کارم به شدت عصبانی شده بود اما مثل همیشه عصبانیتش اصلا توی صورتش مشخص نبود. با لبخند به رفتن مامان نگاه کرد و گفت:

-پس که با گوشی من جاسوسی می کردی عروسک!؟

سعی کردم خودم را نیازم و گفتم:

-آره...چند وقتییه مشکوکی! یعنی حق ندارم برای کسی که مالکشم نگرانی کنم؟

نیشخندی روی لبش نشست اما چشم هایش نمی خندید. رخ به رخم ایستاد و با نگاه جدی اش گفت:

-رگ خوابم رو بلدی، اما این بار جواب نمی ده نه! توی کارهای من دخالت نکن ایسا! یه زندگی خوب می خواستی قولش رو بهت دادم، پس لازم نیست الکی نگران باشی.

به سمت پارکی که روی به روی رستوران بود حرکت کرد و چون مچ بدبخت من را گرفته بود دنبالش به راه افتادم. اگر به من بود که جیم می زدم می رفتم اما اسیر شدیم به خدا.

همین طور که روی سنگ فرش های خیس پارک قدم می زد گفت:

-خوب می شناسمت ایسا...می دونم کنجکاویت بعضی وقتا ادامه دار می شه و بیخیال نمی شی. پس خوب گوش کن ببین چی می گم.

از حرکت ایستاد انعکاس لامپ های پارک روی سنگ فرش های خیس افتاده بود. دست به سینه شدم و نفسم را از سینه بیرون دادم که شکل هاله ای بخار شد. به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-منتظرم.

رک و پوست کنده بدون این که مقدمه چینی کند گفت:

-می خواستم به خاطر تو بیخیالشون بشم که یه زندگی جدید بسازیم اما اونا ول کن نیستن. می دونی پشت سرم دارن چی کار می کنن؟ هنوز دارن نقشه می کشن که بیش تر از این گند بززن به زندگیم.

با اخم هایی در هم شده توی دلم لعنتشان کردم و پرسیدم:

-باز چه غلطی دارن می کنن؟

-نمی دونم...همین ندونسته داره کلافم می کنه ایسا! حس می کنم دارن نقشه های شومی می کشن.

-تو از کجا فهمیدی؟ سمیرا بهت گفت؟

وقتی سرش را تکان داد فهمیدم که حدسم درست از آب در آمد. نگرانی توی وجودم ریشه زد و بزرگ شد. نفس عمیقی کشیدمو با پلکی که زدم گفتم:

-چطور شده که سمیرا داره بچه هاشو می فروشه؟ شاید...شاید اون قدر گندی که دارن می زنن بزرگه که خود سمیرا هم نگران شده و ترسیده.

آرن سرش را تکان داد و گفت:

-من هم به همین فکر کردم. اون هم سمیرایی که همیشه دنبال این بود که گند بچه هاش رو مخفی کنه. لبم را تر کردم و خیره به زمین خیس گفتم:

-آرن این قضیه خوب به نظر نمی رسه، آخرین بار دست به قتلت زدن! اونا هیچ کم از قاتل بودن ندارن.

آرن دستش را بالا آورد روی گونه ام کشید و گفت:

-نگران نباش، آرن چیزیش نمی شه. من فقط دارم به این فکر می کنم که چطور از تو محافظت کنم!

شروع به قدم زدن کرد و من هم شانه به شانه اش حرکت می کردم. دستانمان در هم قفل شده بود و باران نم نم شروع به باریدن کرد. قند توی دلم آب شد با چیزی که گفت اما اصلا باعث نشد که از نگرانی ام کم شود. دستش را محکم فشردم و با تمام احساسم گفتم:

-اتفاقا من نگرانتم، نگران کسیم که همه ی دنیامه.

از کنار شانه اش نگاهم کرد لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-فکر کنم خدا تصمیم گرفت باهام اوکی شه، چون تو رو وارد زندگیم کرد.

قلبم به تپش افتاد و صورتم داغ شد. لبخندی روی لبم نشست بوی خاک باران خورده زیر بینی ام پیچید. نمی دانم چرا اما بغض توی گلویم نشست. با صدایی لرزان گفتم:

-مامان نگران اینه که نکنه تو یه مرد کامل برای من نباشی، ولی نمی دونه که...

تک خنده ای میان بغضم زدم و گفتم:

-نمی دونه که تو چقدر برای من کاملی.

انگار خدا با عاشق کردن ما بهمان لبخند زده بود. سرش را خم کرد بوسه ای روی موهایم نشاندد.

پارک خلوت بود، نم نم باران و عطر خاک خیس و مایی که قدم می زدیم. با صدای لرزان و ضعیفم خواندم:

-چقدر خوشبختی نزدیکه کنار من که راه می ری

از این دنیا رها می شم تو که دستام رو می گیری.

دستانم را محکم تر گرفت و ادامه داد:

-روزای سرد تنهایی تو که باشی تمام می شه

و لبخند محوی زد. قلبم با دیدنش، با حضورش به تب و تاب می افتاد. حتی وقتی بغلش می کردم هم دلتنگش بودم، حتی وقتی که دست هایش را می گرفتم و عطرش را می بوییدم. بودنش برای من عاشق کم بود. دلم می خواست کل صورتش را غرق بوسه می کردم دلم می خواست ساعت ها توی بغلش می نشستم و عطرش را بو می کشیدم.

تو که خوشحال باشی خوب خوبم /دیگه از زندگی چیزی نمی خوام

حالا که دست تو تو دستامه /چه فرقی می کنه کجای دنیام؟

با عشق تو همه دنیا به چشمم /پر از تصویرهای خوبو شاده

به شوق بودند حالا خدا هم به من یک قلب عاشق هدیه داده

کنار تو فقط، آروم می شم.

xxx

باران تمام شد وقتی که در تاکسی را باز کرد و اشاره ای انداخت که سوار شوم. من کنار پنجره نشستم و او هم کنار من. به راننده تاکسی آدرس خانه را داد نمی خواست حالا که ساعت از نیمه شب گذشته بود تنهایی سوار تاکسی شوم. چشمش ترسیده بود، نسبت به آدم های کثیف متجاوز بدجور حساس شده بود که بدجور هم حق داشت. حتی من هم نسبت به تمام مردها دید بدی داشتم بخاطر این که با دو نر کثیف به نام های فرید و سام آشنا شدم.

راننده تاکسی گاز گرفت و به سمت منطقه ی ما حرکت کرد. مامان پشت سرهم زنگ می زد و می خواست که هرچه زودتر به خانه برگردم بار آخر آرن گوشی را گرفت و با چرب زبانی کاری کرد که خیال مامان راحت شود.

وقتی تاکسی از حرکت ایستاد آرن در را باز کرد و دستم را گرفت تا پیاده شوم و بعد کرایه را حساب کرد. وقتی تاکسی رفت چرخیدم سمت آرن دست راستش را گرفتم و با لبخندی پر از عشق گفتم:

-این که شب ها ازت دور باشم برام سخته، ما شب های زیادی رو با هم سپری کردیم.

لبخندی زد دستش را جلو آورد طره ی موهایم که زیر شال بود را به دست گرفت. نگاهم از پشت آرن به پشت سرش چرخید و با دیدن انگل محله لبخندم خشک شد و کل احساسم پرید. تنم یخ بست آرن چیزی گفت که نشنیدم و فقط نفسم حبس شد. ناخودآگاه دستش را بیش تر فشردم تا کمی فقط کمی احساس امنیت کنم. کل این سال ها تنها و بی کس بودم و حالا که آرن کنارم بود احساس می کردم که پشتم پر و گرم شده است.

آرن یک هو دهانش را بست چشم هایش را ریز کرد سریع نگاه گشاد شده ام را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-ب...بیا بریم داخل...توی حیاط.

گردنش را آهسته چرخاند و نگاهم را شکار کرد. کسی که از او ترسیدم را با نگاه ترسناکش درید و زیر لب با لحن مخوف و ترسناک و کمی کشیده گفت:

-اون کیه ایسا؟

مج دستش را گرفتم کشیدم به سمت در و گفتم:

-کسی نیست بیا داخل.

دستش را محکم کشید و سفت و سخت سر جایش ماند. نگاهش مثل خنجرى تیز و برنده شد و با سرى که زیر بود و نگاه خیره اش به اون اشغال پست گفت:

-ازت سوال پرسیدم ایسا!

-بقال محله است، چیزی نیست بیا بریم داخل.

نگاهش را برگرداند رگ های چشمان عسلى اش قرمز شده بود. جوری نگاهم می کرد که انگار داشت گناهم را به رخم می کشاند و به وضوح می گفت که می دانم دروغ می گویی. خداراشکر که مامان صدای ما را شنید و در را باز کرد. چادر گلگلى را دور خودش پیچانده بود و با نگرانی گفت:

-چی شده؟ صداتون رو شنیدم نگران شدم.

سریع وارد خانه شدم و گفتم:

-چیزی نیست مامان داریم خداحافظی می کنیم.

برای آرن در هوا دست تکان دادم و گفتم:

-بعدا می بینمت، شب بخیر.

عملا فرار کرده بودم با سری زیر و چشم هایی که خیره به من بود گفت:

-شبتون بخیر مامان، الیسا بعدا باهم صحبت می کنیم!

جوری تاکید کرد که ناخودآگاه باشه ای گفتم و تا وقتی که در را می بستم همان طور نفس زنان و با چشم هایی خیره و سری پایین نگاهم می کرد. وقتی که صدای تق در بلند شد نفس راحتی کشیدم و به در تکیه دادم. داشتم کی را گول می زدم؟ کسی که من را از حفظ بود؟

صدای پیامک موبایلم بلند شد:

-فردا ساعت پنج میام دنبالت.

نفسم را با حرص از سینه بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-نشد یه شب خوب رو داشته باشیم.

مامان با کنجکاوی نگاهم می کرد. نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-چیزی نیست به خدا.

به سمت داخل راه افتادم حتی از نگاهش هم می فهمیدم که چه چیزی در سر جفتشان می گذشت. کفش هایم را در آوردم و مامان پشت سرم می آمد و می گفت:

-من که می دونم یچیزی شده بود آرن مثل همیشه نبود.

-نه مامان فقط خسته بود.

وارد اتاقم شدم و منتویم را از تن در آوردم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا عصبانیت و حرصم کم شود. کاش می‌مرد تا دیگر هیچ وقت ریختش را نمی‌دیدم. باز خوب شد که از این محله برای همیشه می‌رفتم ولی از بخت بدم خانه‌ی مامان یک عمر این‌جا بود و یک عمر دیگر هم همین‌جا می‌ماند.

چراغ خاموش وارد اتاق شده بودم و دیگر روشن نکردم. به زور آرایشم را پاک کردم و زیر پتو فرو رفتم. من آدم قوی‌ای بودم، اما وقتی تروماهایم جلوی چشمم ظاهر می‌شدن خودم را گم می‌کردم، غرق خاطرات مزخرفم می‌شدم و سست می‌کردم.

مامان توی چهارچوب در قرار گرفت و گفت:

-می‌خوام یه حرف رو برای بار آخر بگم و تمام بشه قضیه. من موافق این ازدواج نیستم و اگه ذره‌ای بهم اهمیت می‌دی اصراری نمی‌کنی و حرفم رو زیر سوال نمی‌بری. والسلام نامه تمام!

و بدون این‌که اجازه‌ی صحبت بهم بدهد اتاق را ترک کرد و رفت. با چشم‌هایی گرد شده نالیدم:

-مامان؟

از روی زمین بلند شدم دنبالش به راه افتادم و گفتم:

-مامان اصلاً اجازه دادی من صحبت کنم؟ اخه چرا مخالفی؟ اون‌که همه جوهره خودش رو ثابت کرد این چه کاریه آخه مامان؟

به سمتم جدی برگشت و گفت:

-مگه نگفتم نه پیش رو بگیر و نه روی حرفم حرفی بیار؟ خستم دخترم برو بخواب این قضیه رو هم بیخیال شو.

با چشم‌هایی گرد شده مخالفت کردم:

-نه نه باید بهم گوش ب...

دستش را بالا آورد چشم‌هایش را بست و گفت:

-تمام شد ایسا تـ مـ م شد.

با کلافگی و عصبانیت پوفی کشیدم و دست به کمر وسط پذیرایی خاموش و تاریک ماندم. مامان از کنارم رد شد و توی رختخوابش خوابید. قلبم تند تند می زد و دلم به شور افتاده بود. قرار بود این ماه ماه خوبی برای ما باشد اما از زمین و زمان برامون می بارید.

مامان وقتی یک حرفی می زد یعنی زده بود دیگر هیچ چیز و هیچکس نمی توانست نظرش را عوض کند. مرغش همیشه یک پا داشت و الان هم مثل همان موقع ها بود.

حالا باید چی کار می کردیم؟ چطور راضی اش می کردیم؟ محال ممکن بود نظرش تغییر کند مطمئنم با کلی فکر به این نتیجه رسید و حتما دلایل قانع کننده ای برای خودش دارد.

دوباره به اتاق برگشتم و گوشی را برداشتم برای این که ذهن آرن را منحرف کنم راجب صحبت های مامان بهش گفتم و اون هم جواب داد:

-باشه.

فقط باشه؟ شوکه شدم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. یعنی این قدر ناراحت شده بود که فقط به یک باشه اکتفا کرد و حتی اصراری نداشت برای راضی کردن مامان؟ باورم نمی شد این قدر قهر قهر باشد.

می دانستم که دلیلی دیگر جز این نداشت، آرن کسی نبود که به خاطر یک موضوع ساده برود و پشت سرش را هم نگاه نکند نه، انگار فقط دلخور و ناراحت بود. اینقدر دیر برگشته بودیم که نزدیک به ساعت سه شب شد تا وقتی که بخواهم بخوابم و به تخت بروم به قدری خسته بودم که وقت برای فکر کردن راجب این موضوع نداشتم و چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

اما مگر کابوس ها دست از سرم بر می داشتند؟ چرا هر اتفاقی که می افتاد من باید خوابش را می دیدم؟ این بار کابوس بقال کثیف محله را دیدم. وحشت کل وجودم را گرفته بود و توی خواب با دندان های کثیفش که آب دهانش ازشان جاری بود نزدیکم می شد و یک ساطور بزرگ و قطور به دست داشت. خودم را با وحشت روی زمین می کشیدم و عقب عقب می رفتم اما انگار یک قاتل بلفطره ی عوضی بود که قصد جانم را داشت. لباس هایش خونی بودند، خون آهو روی پیشبند سفیدش پاشیده بود. آسمان به قدری تیره و ابری بود که ابرها با سرعت زیاد در پس هم می رفتند و فضای وهم آلودی ایجاد کردند. خنده ی وحشتناکی زد و همان با صدای خنده اش رعد و برق بزرگی زده شد. از وحشت جیغی کشیدم و او ساطورش را بالا برد و همین که می خواست توی صورتم بزند با صدای وحشتناکی از خواب پریدم. باورم نمی شد اینقدر خوابیدم که هوا تاریک شده بود و غروب تمام شده بود.

نفس زنان دستم را روی سینه ام گذاشتم انگار وزنه ی سنگینی روی سینه ام گذاشته بودند و نفسم خفه شده بود. چشم هایم از حدقه بیرون زده و با صدای خش داری نالیدم:

-م...ام...ن؟

صدای ترق و تروق ظرف ها به گوشم می رسید و صدای بلند تلویزیون که سریال های ترکی را پخش می کرد. چنگم را جلو انداختم تا به سمت کشوها حرکت کنم اما بی اکسیژنی درحال خفه کردنم بود. دوباره با صدای ناله واری مامان را صدا کردم اما هیچ به هیچ! اصلا صدایم به گوشش نمی رسید. صورتم کبود شد و باد کردنش را احساس کردم و رگ های گردنم بیرون پرید. چشم هایم داغ شدند و دست و پایم به لرز افتاد. دست انداختم به زور کشو را باز کردم و اسپری را بیرون آوردم و درست وقتی که فکر کردم از این خفگی نجات پیدا کردم و دکمه اش را فشردم...با هیچی رو به رو شدم! اسپری خالی شده بود.

سرفه امانم را بریده بود دستم را جلو بردم و گوشی را چنگ زدم وقت این که رمز بزنم نداشتم فقط شماره ی اضطراری ام را فشردم و...عکس آرن روی صفحه ظاهر شد که در حال بوق خوردن برای برقراری تماس بود.

صدایش توی گوش های کیپ شده ام پیچید:

-الو؟

انگشتم روی صفحه ی گوشی مانده بود و با یک طرف صورتم روی قالی خشک ولو شده بودم. صدای ناله ی خش دارم بلند شد، مکثی کرد و با صدای مشکوکی گفت:

-ایسا؟

چند بار با سر انگشت روی صفحه کوبیدم با مکث کوتاهی گفت:

-تا دو دقیقه ی دیگه اونجام. تماس رو قطع نکن فهمیدی؟

-عروسک؟ صدام رو می شنوی؟

همه جا پیش چشمم سیاه شد و داستان یخ زده ام شل شدند. بزور ناله ای کردم اما حتی به گوش خودم هم صدایم نرسید چه برسد به او. می آمد می دانم خیلی زود خودش را می رساند و حداقل خیالم راحت بود که اگر می مردم توی بغل آرن مرگ را تجربه می کردم، اما دلم قرص بود...من به بودن اون دل قرص بودم.

اما از یک طرف می ترسیدم، از خشم آرن نسبت به خودم می ترسیدم بارها گوشزد کرد که ایسا چندتا اسپری آسم اطرافت باشه که وقتی نیاز داشتی لنگ نمایی.

صدای کوبیدن محکم در پشت سر هم و بلافاصله بلند شد پلک های بی رمقم را باز کردم و تصویر محو اتاق پیش چشمم ظاهر شد. از دور صدای آرن را شنیدم که داد زد:

-کجاست؟ ایسا کو؟

-وا چی کار می کنی؟ وایسا ببینم.

اما طولی نکشید که قامتش توی چهارچوب در مشخص شد و با دیدن من رنگش پرید. سریع به سمتم دوید کنارم روی زمین زانو زد دستش را دور گردنم انداخت بالا کشیدم به دیوار تکیه ام زد و اسپری را توی دهانم چپاند.

با پیسی که زد به سرفه افتادم اما یکی دوتا که نزد دویستا توی دهانم خالی کرد از حرص و خشمی که داشت و من هم با بدبختی حالم سرجایش برگشت. مامان با رنگ و رویی پریده و دستانی لرزان توی چهارچوب در خشک شده بود سرم را بالا آوردم و از ته گلویم نالیدم:

-چیزی نیست مامان...نترس.

اما پلک نمی زد و چشم هایش گرد مانده بودند. آرن فکم را با دست گرفت به سمت خودش چرخاند و با اخم های درهمش گفت:

-مگه نگفتمت این کوفتی رو همیشه همراهات داشته باش.

اما من نگاهم درگیر مامانی بود که حالش اصلا خوب به نظر نمی رسید. با شک و ترس لب زدم:

-آرن؟!

سرش را آهسته برگرداند و با دیدن حال نا بسامان مامان از جا پرید به سمتش قدمی برداشت و گفت:

-مامان خانم؟

چشم هایش بالا رفت و شل شد که روی زمین بیوفتد اما آرن سریع جنبید و جفت شانه های مامان را گرفت روی پاشنه ی پا چرخید و آرام کرمش را روی زمین خواباند. نزدیک بود از ترس و شوک باز نفسم بگیرد که با صدای داد آرن به خودم آمدم و از جا پریدم:

-ایسا آب قند!

سریع از جا پریدم به سمت آشپزخانه حمله ور شدم و نفس زنان لیوانی برداشتم آب و قند را باهم قاطی کردم و به سمت اتاق دویدم. آرن همین طور که تند تند مامان را صدا می زد به سمتم برگشت لیوان را گرفت و توی دهان مامان ریخت. الکی از توی جیبش در آورد زیر بینی اش گرفت و گفت:

-این کار باعث می شه به هوش بیاد.

و راست می گفت با گذشت دو دقیقه از زمان مامان پلک هایش را باز کرد و اولین چیزی که با ناله صدا کرد، اسم من بود. با دست هایی لرزان کنارش نشستم دستش را گرفتم و گفتم:

-مامان قریونت شم حالت خوبه؟

دستم را محکم گرفت سرش را گیج چرخاند و ما دو نفر را بالای سر خودش دید. با لکنت و ترس گفت:

-یهو حالت بد شد خودم رو باختم مادر.

دستش را بوسیدمو چشمانم را بستم. وای اگر آرن نبود من هم بدتر مامان سست می کردم و دست و پایم را گم می کردم و نمی دانستم چه غلطی باید کنم. آرن از روی زمین بلند شد و گفت:

-حالتون بهتره؟

مامان سرش را تکان داد و گفت:

-آره ممنون پسرم بهترم.

ارن از روی زمین بلند شد انگار تازه دلخوری و ناراحتی اش را به یاد آورد و حالت چهره اش تغییر کرد و گفت:

-خداروشکر که بهترین، من دیگه مزاحم نمی شم.

پشتش را کرد که برود از جا پریدم و صدایش زدم:

-آرن؟

از حرکت ایستاد از بالای شانه اش نگاهم کرد و گفت:

-بله...ایسا؟

نمی توانستم این دلخوری و سکوتش را تحمل کنم. آرن جان من بود، نمی خواستم از من خصوصا دلخور باشد. نیم نگاهی به مامانم انداختم جلوی اون معذب بودم که صحبت کنم برای همین گفتم:

-بعدا باهات صحبت می کنم، راجب دیشب.

لبخند کج محو و پر شرارتی روی لبش نشست و سرش را یک بار بالا آهسته بالا پایین کرد و گفت:
-منتظرم.

و با یک خداحافظی ساده خانه را ترک کرد. مامان از روی زمین بلند شد تکیه اش را به دیوار داد و گفت:

-بیچاره پسر مردم رو هم نگران کردیم.

لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم:

-اون همیشه نگرانه...نگران من نگران خانوادش نگران همه چیز.

مامان با چشمانی که پر از دلسوزی و علاقه بودند نگاهم کرد و گفت:

-پسر خوبی به نظر می رسه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-فراتر از اون چیزیه که تصور می کنی.

-چطور سر از این جا در آورد؟

کنارش روی زمین نشستم سرم را به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-وقتی حمله ی عصبی بهم دست داد بخاطر کابوسی که دیدم صدات کردم اما نشیدی اسپری اسمم هم تمام شد بزور خودم رو کشوندم گوشی رو برداشتم فقط بهش زنگ زدم هیچ حرفی نزدم و اون خودش فهمید که قضیه مشکوکه. در حدی درست حدس زد که حتی با یه اسپری آسم سراغم اومد چون همیشه نگران این بود که نکنه یه بار بهش نیاز داشت باشم و خالی شده باشه. اطرافم رو پر از اسپری اسم کرد مامان که یه موقع خطر تهدیدم نکنه.

لبخند پررنگی روی صورتش نشست و با رضایت قلبی گفت:

-چقدر این پسر شیرینه.

با خوشحالی از جا پریدم و گفتم:

-پس یعنی راضی شدی؟

دماغش را بالا داد و لبخندش را قورت و سپس گفت:

-فقط گفتم پسر شیرینه، مگه باید هرکسی که شیرینه رو باهاش ازدواج کنی؟

-این هرپسری نیست، قند زندگی منه.

-بپا قندت بالا نره دخترم که مرض میاره.

دستش را به زمین زد و از جا بلند شد به سمت آشپزخانه رفت با شکایت صدایش زدم:

-مامان؟

-ایمان، مگه دروغ می گم؟ فکر نکن از خر شیطون پیاده شدم.

دنبالش به راه افتادم و با شکایت گفتم:

-خوبه باز می دونی که سوار خر شیطونی.

در یخچال را باز کرد نگاهی توی یخچال انداخت و گفت:

-ای بابا بگو چرا غش کردم، ویتامین خونم اومد پایین.

به در یخچال چسبیدم و گفتم:

-منم ویتامین آ بدنم افت کرده بود برای همین حالم بد شد.

در یخچال را بست با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-ویتامین آ چرا؟

دستم را به گردنم کشیدم و با خنده و چشمانی ریز شده ی پر شیطنت گفتم:

-ویتامین آ بدنم، یعنی آرن!

کفگیر را به دست گرفت و با حرص و داد و بیداد چندبار روی سر و شونم کوبید با خنده از زیر دستش در رفتم و گفتم:

-مامان ترو خدا رحم کن بخدا کی بود می شه مامان.

صدای زنگ خانه بلند شد و هر دو سکوت کردیم. به سمت مامان چرخیدم و با چشمانی ریز شده پرسیدم:

-منتظر کسی بودی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نه ولا.

چادر را به سر کرد و به سمت در رفت من هم از پشت پنجره نگاهی انداختم وقتی که در را باز کرد قد و قامت آرن را دیدم که با کلی نایلون خرید وارد شد همه را روی حوضچه گذاشت و همین که خواست برگردد با دیدن منی که پشت پرده سفید ایستادم و از پنجره یواشکی نگاهش می کردم، چشمکی بهم زد و کمرش را صاف کرد رو به مامان چرخید و گفت:

-اینارو بخورید حتما که فشارتون بالا پایین نشه، ممنون می شم اگه حواستون به خورد و خوراک ایسا هم باشه. چون اون یه مدت سالم خواری می کرد و الان اگه زیاد چربی بخوره حالش بد می شه.

سرم را با تعجب بالا پایین کردم و لب زدم:

-به به آرن پشت سر هم آدم رو شوکه می کنه، حواسش به چه چیزا که نبود!

مامان با شرمندگی و خجالت گفت:

-نه پسر من این چه کاریه بعدظهر خودم می رفتم خرید، ترو خدا برگردون من قبول نمی کنم.

آرن دستش را بالا آورد توی هوا گرفت و گفت:

-من چیزی که دادم رو پس نمی گیرم، روز خوش.

و بی توجه به تعارف ها و اصرارهای مامان از در بیرون رفت. مامان هم به دنبالش رفت و گفت:

-آخه پسر من نمی تونم قبول کنم این چیزها رو چه نیازی بود آخه؟

-نیازه، مراقب خودتون باشید خداحافظ.

و سوار تاکسی شد و رفت. مامان لبش را گزید برگشت داخل در را بست و گفت:

-دیدى پسره دیونه چى کار کرد؟

لبخندى روى لبم نشست و گفتم:

-الکى اصرار مى کردى دیگه.

نایلون ها را روى اوپن گذاشت سه چهار تا از نایلون ها فقط انواع اقسام میوه بودند و دو تای دیگه کیک و شیر و ابمیوه و از این جور چیزها. حتى مربای توت فرنگى هم خریده بود که داشته باشیم.

با کمک مامان وقتى شستیم همه را توى یخچال گذاشتیم ذهن مامان امروز بدجور بهم ریخته بود مى دانستم که آرن معدلاتش را به کل از هم پاشید.

در حالیکه انار ها را مى شست و توى ظرف مى گذاشت گفت:

-از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، با این که ما یه غریبه ایم براش ولى زود خودش رو رسوند و بیش تر از یه فامیل بدرد خورد.

توى دلم پوزخندى زدم و گفتم:

-مامان چه غریبه ای؟ من و اون از هر آشنایی توى دنیا آشنا تریم.

اما هیچی به زبان نیاوردم چون هنوز سرم را برای ادامه ی زندگى نیاز داشتم. اما درست مى گفت، آرن به قدرى حامى و حمایتگر بود که بیشتر از صدتا فامیل و دوست مى ارزید. آب گلویم را قورت دادم و گفتم:

-مامان مى دونم که تو میگم خواى یه مرد پشتم باشه مثل کوه، چون کل عمرمون رو بى پشتیبان زندگى کردیم! مى فهمم خواسته ات چیه ولى توى این مدت زمان کم مطمئنم متوجه شدى که آرن بدجور حامى منه، مثل کوه پشتمه و همیشه هوامو داره. من فقط یه زنگ بهش زدم و اون فهمید دردم چیه و خودش رو رسوند با سرعت، مطمئنم که دلت یه مقدار نسبت بهش گرم شده، نشده؟

همان طور که سرش را با انارها گرم کرده بود و نمى خواست نگاهم کند با صدای آرامى گفت:
-اره خب...

من هم ادامه دادم:

-و این فقط در صورتیه که تازه دو روزه باهاش آشنا شدی و فهمیدی این طوریه. اگه بهش فرصت بدی قول می دم بفهمی که آرن چقدر خوبه!

سرش را تکان داد و گفت:

-خوبه خوبه بسه دیگه واسه من ایستاده هی تند تند زیون درازی می کنه، بگو بهم شام چی می خوری؟
ساعت از هفت شب گذر کرده بود و زمستان ها هوا خیلی زود شب می شد، و من هم تا بعد از غروب خوابیده بودم و الان شدیداً سردرد داشتم. دستی به سرم کشیدم و گفتم:
-هرچیزی که دوست داری درست کن مامان.

-ببین دخترم فردا هوا بارونی خب، آرن می تونه توی هوای بارونی بیرون بیاد؟
سرم را تکان دادم و گفتم:

-در صورتی که حتی یذره هم از نور خورشید نتابه آره، مثلاً اونقدری هوا ابری باشه که همه جا تیره بشه.
سرش را تکان داد و گفت:

-می خوام از صبح زود پاشم و بساط آش رو بذارم، اونم گناه داره غریبه توی این شهر لنگ در هوا منتظر ما مونده دعوتش کن که بیاد با هم آش بخوریم هوا هم که عالیه و می چسبه.
لبخندی روی لبم نشست و با خوشحالی پریدم لپش را محکم بوسیدم و گفتم:
-مرسی مامان جونم.

-اه اه از تف و بوس بدم میاد.

لب و لوچه ام را جمع کردم و گفتم:

-ولی من عاشق اینم که ماچت کنم مامان جونم.

مامان در حالیکه لوبیا و نخودهای آش را از کابینت در می آورد گفت:

-یه سوال می پرسم ولی خیال باطل نکنی!

نخود ها را شستم و توی ظرف گذاشتم که خیس بخورد و در همان حال گفتم:

-جانم مامان؟

در حالیکه لوبیاها را بالا پایین می کرد گفت:

-آگه...آگه من رضایت بدم و با آرن ازدواج کنی...برای همیشه می رین تهران درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره مامان، ولی تو هم باید با ما بیای.

غم توی صورتش نشست و گفت:

-ولی اون وقت مزار بابات چی؟ دیگه نمی تونم هر ماه سر مزارش گل بذارم و با گلاب بشورم.

دستانم را دور طرف صورتش گذاشتم و با ناراحتی گفتم:

-قربونت بشم مامان هر ماه میاریمت که هم سر به مزار بابا بزنی هم بری دیدن دوستات که دلت تنگ اهواز هم نشه. خوبه؟

اشکش از گوشه ی چشمش سرازیر شده بود سرش را تکان داد و گفت:

-آخه نمی شد با یه پسر خوب توی همین در و محل آشنا می شدی که من این همه غصه نخورم؟

لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:

-من انتخاب نکردم که عاشق بشم، مامان من نه به سرنوشت باور دارم و نه به نیمه ی گمشده اما خیلی خوب می دونم که اون متعلق به من و برای منه!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-زشته خجالت بکش.

خنده ی نخودی زدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. مامان که داشت مقدمات ناهار فردا را آماده می کرد یکهو روی دستش کوبید و گفت:

-ای وای ایسا کشک و رشته نداریم که!

سرم را از مبل جدا کردم و گفتم:

-عیبی نداره می خریم.

دست به کمر ایستاد و گفت:

-باید حتما فردا بری مغازه، خودم اگه می تونستم می رفتم ولی مادر زانو درد دارم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-می رم حتما.

داشتم توی اینستاگرام می گشتم که یک لحظه به سرم زد پیج آرن را پیدا کنم اما هرچقدر که سرچ می کردم اصلا پیجی به نام آرن نیک زاد پیدا نکردم حتی با اسم هانتر نیک زاد هم سرچ کردم اما نبود که نبود. پس تصمیم گرفتم پیام بدهم و آیدی اینستاگرامش را بخواهم که در کمال تعجب جواب داد:

-ندارم، این برنامه های پیش پا افتاده به لول من نمی خورن.

چشم هایم چهارتا شد یک لحظه به حساب کاربری ام که پروفایلم با یک گل رز توی موهایم بود نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-اصلا با یه حرف کاری کرد از اینستا متنفر بشم.

اینستاگرام جز ضربه به احساسات و روحم واقعا هیچی نداشت پس تصمیم گرفتم با یک کلیک پاکش کنم و این کار را هم کردم. نمی خواستم بیش از این اعتماد به نفسی که به زور جمع کرده بودم را از دست بدهم.

و به محض حذف کردنش احساس سبکی خاصی بهم دست داد و خیالم از بابت همه چیز راحت شد. با آرن تماس گرفتم و راجب ناهار فردا گفتم که صدای پوزخندش بلند شد وقتی که گفت:

-فقط یه ذره مونده تا مخ مامانت رو کامل بزنم.

-عه زشته آرن.

قهقهه ای زد و گفت:

-یکاری می کنم اون هم بشه عضوی از جمع هوادارهای آرن نیک زاد، عضو رسمی و درجه یک فن کلاب من.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-بله بله می دونم چقدر شما هواخواه دارین. حالا جای این حرفا که برای حرص در آوردن من بزنی بشین به این فکرکن که توی هوای بارونی چطور می خوای بیای بیرون؟

صدایش را نازک کرد و گفت:

- ایسا جون بهم یه ضد آفتاب خوب معرفی کن که پوست حساسم خراب نشه.

خنده ام گرفت و پقی زیر خنده زدم اون هم تک خنده ای زد و گفت:

-حوالی ساعت 12 اونجام.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه منتظرتم.

و تماس را قطع کردم. به پس زمینه ی گوشی ام نگاه کردم که عکس دو نفره ی ما بود، آن روز توی آن رستورانی که دیزاین طلایی داشت عکس را گرفتیم. قبل از این که مامان از دستشویی برای شستن دست هایش برگردد من به اون تکیه زدم و دوربین سلفی را به دست گرفته و با لبخندی کمرنگ به دوربین خیره شدم و آرن هم در حالیکه یک شانه اش چسبیده به کمر من بود سرش را خم کرده و به من نگاهی انداخته بود و آن لحظه عکس را گرفتم. خیلی قشنگ شده بود و هر دفعه با دیدنش قلبم آب می شد و لبخندی روی لبم می نشست. قبل از خواب تمام عکسایی که داشتیم را ورق می زدم و یکی یکی نگاهشان می کردم. آرن پیامی از طریق واتساپ برای من فرستاده بود وارد برنامه شدم و به پروفایل نگاهی انداختم هیچی نگذاشته بود خالی خالی بود. این آدم کلا با فضاهای مجازی مشکل داشت، با این که شغلش کلا کار با سیستم و اینترنت و رایانه بود اما انگار از همه ی این فضاهای اجتماعی دور ماند. پیامش را باز کردم، عکس من بود که سرم روی بالش و خوابیده بودم و نیم رخم توی عکس افتاده، نور مهتاب روی صورتم افتاده بود و سایه ی مژه هایم زیر چشمم افتادند. چقدر در خواب پر آرامش و زیبا به نظر می رسیدم. فکر کنم آن اوایل که کمی به اتاق خو گرفته بودم این عکس را از من گرفته بود. پیامی پشت بندش داد:

-وقتی که خواب بودی این عکس رو ازت گرفتم، و می دونم الان که می خوابی همین شکلی می شی! درسته کنارت نیستم ولی با عکسات خو گرفتم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست ای خدا من قربانش بروم دلم برایش ضعیف رفت و می خواستم از پشت گوشی بوسه بارانش کنم. گوشی را به قلبم فشردم و خنده ای زدم مامان که کنارم خوابیده بود با اخم هایی در هم سرش را بلند کرد و گفت:

-چته دیونه شدی؟

با لحن اعتراض گونه ای گفتم:

-عه مامان؟

برگشت و پشت به من سر به بالشت گذاشت. نفسم را از سینه بیرون دادم و چندبار دیگر پیامش را خواندم. آنلین بود پس من هم تایپ کردم:

-نیستی کنارم ولی هنوز عطرت توی خاطرم ثبته، با تصویرت شب ها به خواب می رم.

و اموجی قلب قرمزی کنار متنم گذاشتم و فرستادم. در جواب حرفم نوشت:

-با تصورم فقط بخواب، کارهای بد بد نکنی.

تند تند چند تا اموجی پوکر فیس برایش فرستادم و پشت بندش نوشتم:

-بی تربیت.

چیزی نگفت و بعد از دو دقیقه افلاین شد. شب او شروع و شب من به پایان رسید. همان طور که به عکسش خیره بودم به خواب سنگینی فرو رفتم.

صبح با غرغرهای مامان از خواب بیدار شدم و خمیازه کنان روزم را شروع کردم. هوا به شدت ابری و تیره بود در حدی که انگار ساعت ده صبح نبود و پنج صبح به نظر می رسید. کش و قوسی به بدنم دادم و زیر لب گفتم:

-آرن امروز میاد.

صدای غرولند مامان از توی آشپزخانه به گوش رسید:

-پاشو پاشو دختر زشته، الان میاد از قیافه پف کردت می فهمه که تا لنگ ظهر خواب بودی.

-چه لنگ ظهری مامان؟ کله صبحی منو بیدار کردی ظهر کجا بود آخه؟

بی توجه به من در حالیکه با سرعت پیازها را خورد می کرد و ماهتیابه را روی گاز می گذاشت گفت:

-برو یه آبی به دست و صورتت بزن که دیر یا زود می رسه.

هن و هن کنان خودم را به دستشویی رساندم هوا واقعا سرد بود و کل تنم لرزید. خم شدم آب یخ را به صورتم پاشیدم و توی آینه به چشمای سرخ و قیافه ی پف کرده ام نگاهی انداختم. فکر کنم آرن با این قیافه ی خسته و ژولیده من را ببیند جیغ می زند فرار می کند. از افکار خودم خنده ام گرفت.

آرن باید هر جوری که هستم عاشقم باشد، اصلا همینی که هست. مگر قرار بود همیشه زیبا و مرتب بمانم؟ یک روزهایی توی زندگی هست که حوصله ی حتی شانه کشیدن موهایت را هم نداری، چه برسد به این که ترگل و ورگل کنی و لب و لپت را سرخ و سفید کنی.

از نظر من عشق یعنی همین، یعنی این که طرف تو را بخاطر خودت دوست داشته باشد نه زیبایی های ظاهری که یک روزی از بین می روند. همه قرار نیست تا ابد سالم و سلامت و شاداب و زیبا بمانند، در گذر زمان هیچکس همان طور که قبلا بود، نخواهد ماند.

با کمک مامان میز و صندلی را توی حیاط گذاشتیم و یک چتر بزرگ که سایه بان بود را باز کردیم و بالای میز جوری تنظیم کردیم که ذره ای نور آفتاب به محدوده ی امنمان نرسد. مامان در حالیکه آش را بهم می زد یک باره توی صورتش کوبید و گفت:

-ای وای ایسا رشته ها رو یادت رفت بخری.

سرم را تکان دادم و درحالیکه به سمت اتاقم می رفتم تا لباس بپوشم گفتم:

-الان می رم می خرم مامان.

موهایم را جمع کردم لباس ساده ی سرتاپا مشکی پوشیدم و از در خانه بیرون رفتم. گوشی ام را در آوردم و به مسیج های آخر آرن نگاه کردم که نوشته بود:

-از آش خوشم نمیاد ولی چیزی که مامان ایسا درست کنه چیز خوبی در میاد، می گی نه؟ یه نگاه به خودت بنداز.

لبم را گزیدم و زیرلب بیشعوری نثارش کردم. پیام بعدی اش این بود:

-دیگه دارم از این دوری خسته می شم، واقعا اوضاع مسخرست.

-وقتی جواب نمی دی یعنی هنوز خوابی!

تایپ کردم:

-دو ساعتی هست که بیدارم، الان دارم میرم مغازه.

توی راه چند دقیقه به گوشی نگاه کردم اما جوابی نداد پس گوشی را توی کیفم گذاشتم و وارد فروشگاه بزرگ و جدیدی که توی محله زده بودند شدم سلامی به مغازه دار کردم و به اطراف نگاه کردم. غرق محصولات شدم و وسایلی که نیاز داشتم را توی نایلون گذاشتم. نگاهم به قفسه ی خوراکی های خارجی افتاد و با دیدنشان یاد آرن افتادم. چیپس و شکلات هایی که دوست داشت را توی نایلون گذاشتم و همان طور که غرق کار خودم بودم روی پاشنه ی پا چرخیدم و با دیدن کسی که پشت سرم در حال تعقیبم بود سکت کردم. با هیکل قناص و گردن کج و کوله اش پشت سرم ایستاده بود ته ریش جو گندمی داشت که یک سری از جاهایش خالی شده بود دندان هایش زرد و کنده بودند و چشم های هیزش با دیدن من خوشحال و گرد شدند. چیپس پرینگلرز را به سینه ام فشردم نمی دانم چرا فکر می کردم با این جعبه ی استوانه ای می توانم دفاع کنم اما وقتی توی دل خطر می افتی به هرچیزی برای دفاع چنگ می زدی.

یک قدم به عقب برداشتم صدای خش دار و نخراشیده اش را بلند کرد و گفت:

-چیه دختر بچه؟ می ترسی از عمویی؟

ریشه ای به تنم افتاد و یخ بستم. یاد وقتی افتادم که بچه بودم و همین جمله را به زبان کثیفش می آورد. دختر بچه دختر بچه دختر بچه! کابوس شب هایم این لقب مزخرفی بود که موهای تنم را سیخ می کرد. بچه باز عوضی حرومزاده!

-ب...برو گمشو...دیگه سر راهم ظاهر نشو.

زبان قطع شده ام به کار افتاد و با ترس این جمله را به زبان آوردم. خنده ای زد قدمی به جلو برداشت و گفت:

-خودت انگار دوست داری چون هر جا می رم سر راهم در میای. هر جا رو می بینم دختر بچه ای رو می بینم با لباس صورتی خرگوشی که همیشه یه آبنبات رو...

زبانش را روی لب کثیفش کشید و گفت:

-لیس می زد.

چشم هایم از حلقه در آمد و نفسم گرفت. از وقاحت و بی حیایی این آدم کثیف عوضی زبانم بند آمده بود. دست هایم را پشت کمرش انداخت و با شانه هایی افتاده به سمت جلو حرکت کرد و گفت: -اون پسر که بود که دیشب باهاش می پریدی؟ هرزه شدی آره؟

کارد می زدی خونم در نمی آمد یک جوری جوشیدم و خروشیدم که با صدای خشم آلود و لرزانی گفتم: -حرف دهنت رو بفهم آشغال، هرزه ترین و پست ترین آدم این شهر تویی که به جون بچه های مردم میوفتی. از شانس بدم توی آخرین راهرو و خلوت ترین گیر افتاده بودم که بن بست هم بود. سرم را به عقب برگرداندم کم مانده بود به در انبار برسم، اگر فقط یک قدم یک قدم دیگری به سمتم برداشت جوری جیغ می کشیدم که همه ی مردم این جا بریزند.

خنده ی کثیفی زد و گفت:

-دوستت خیلی خوب بود، سفید مفید و تپل عین یه نوشکفته ترگل ورگل بود ولی حیف که زود مرد ولی حسود نباش درسته اون هم بود ولی از اول چشمم به تو بود که بیای و زیرم بخوابی!

قلبم از حرکت ایستاد و منجمد شدن خون را در رگ هایم احساس کردم. باورم نمی شد که یک انسان تا چه حد می توانست پست باشد. دهان سخته زده ام را باز کردم تا حرفی بزنم اما با شنیدن صدای یک نفر مرز سخته زدن و ترسیدن را جا به جا کردم:

-تو الان چی گفتی؟

قلبم با شنیدن صدایش از حالت ایست به دیوانه وار کوبیدن افتاد و فکم به لرزش افتاد. احساس کردم همه کسم آمد و از بی پناهی در آمدم احساس امنیت کردم و قلبم گرم شد. مردک عوضی با سرعت گردن دراز و لاغریش را چرخاند و به آرن نگاه کرد که در کمال خونسردی به قفسه ها تکیه زده بود دست به سینه یک پایش را دور مچ آن یکی انداخته بود و با کت چرم مشکی تنش نگاهش می کرد. آرن می توانست در عصبی ترین حالت ممکن به شکل وحشتناکی خونسرد عمل کند اما فقط من می دانستم که چه غوغای وحشتناکی به جانش افتاده بود و هر لحظه ممکن بود سر ببرد. مردک پوزخندی زد و گفت:

-این بود دوست پسرت؟ یه بچه فوکول موطلائی؟ این رو من با غسل می خورم.

آرن پوزخندی زد دست انداخت کنسرو لوبیا را برداشت نگاهی بهش انداخت و گفت:

-ای بابا تاریخ این کنسرو که گذشته، می دونی باید چی کارش کرد؟

یکهو دستش را بلند کرد و با شدت قوطی فلزی کنسرو را به سمت مدرک پرتاب کرد و در یک لحظه محکم به پیشانی اش خورد و روی زمین مثل غورباقه پهن شد. خون از روی پیشانی اش فواره زد و روی دهن و دماغش ریخت خنده ای زد که دندان های زردش قرمز رنگ شدند و مثل دیوانه ها گفت:

-وحشی حسابت رو می رسم.

آرن با قدم های آرام به سمتش رفت خم شد یقه اش را گرفت محکم بلندش کرد و رخ به رخ شدند چشم های آرن به طرز وحشتناکی قرمز و وحشی شده بودند، تا حالا این قدر ترسناک ندیده بودمش. حتی وقتی که توی هواپیما دعوا کرد یا توی بازی ها با فرید و سام جدال به پا می کرد.

-می دونی من با آدمایی که بهم بدی می کنن چیکار می کنم؟

مردک وقتی چشم های وحشتناک آرن را دید لال شده بود و به کل خودش را باخت. پوزخندی روی لبم نشست، کل عمر منتظر کسی بودم که اینطور حقم را از او می گرفت. من می توانستم حقم را از کل دنیا بگیرم اما از اون نه، چون می ترسیدم! از وحشی گری بی وقاحتی که داشت می ترسیدم از این که درنده ای بی صفت و هار بود تن و بدنم می لرزید.

کل این سال ها توی فکرم توی خیالم تیکه تیکه کردنش را به چندین روش مختلف تصور می کردم اما حیف و دریغ که نمی توانستم مغزش را روی زمین پخش کنم.

آرن از لای دندان های کلید شده اش با لحن ترسناکی غرید:

-گوشت تنشون رو میندازم جلوی سگام تا به عنوان غذای رژیمی بخورن!

و جفت دستانش را دور موهای شقیقه ی یارو انداخت و دو بار محکم سرش را به کاشی های زمین کوبید و داد کشید:

-اونقدر زیر پام لهشون می کنم که جرعت نکنن به منو زن من نزدیک بشن.

کنترلش را از دست داده بود چشم هایم گرد شد وحشت به جانم افتاد جیغی کشیدم:

-آرن؟!

به سمتش دویدم از پشت دست انداختم دور شانه هایش تا بزور از اون پست عوضی جدایش کنم.و

-تروخدا ولش کن الان می کشیش آرن بس کن.

وقتی بالاتنه اش را به هزار زور جدا کردم این بار با پا و لگد به جانش افتاد و غرید:

-همچین آشغالای عوضی رو باید کشت باید مغزشون رو له کرد تا فکرای بچه بازیشون توی ذهن کثیفشون نشینه.

-آرن آرن آرن بس کن.

یارو کف و خون قاطی کرده بود بزور دست و پا می زد تا خودش را نجات بدهد کولی بازی را سر داد و جوری داد و فریاد کمک می کرد که انگار ما مظلوم گیر آورده بودیم. توی یک ثانیه کل مردم جلوی ورودی راهرو جمع شدند و مدیر فروشگاه فریاد کنان نگهبان را خبر می کرد.

-توی پدوفیل عوضی رو من جمع می کنم، نابودت می کنم آشغال عوضی می شم آخرین کابوس زندگیت! از زبون آویزونت می کنم تا تاوان حرفای کثیفی که زدی رو پس بدی.

دیوانه شده بود این را از صورت سرخ شده و حرف هایی که می زد فهمیدم نگهبان به سرعت خودش را رساند و مردک آشغال را از یر دست و پای آرن بیرون کشید و گوشه ی راهرو انداخت اما جرعت نداشت نزدیک آرن شود سروصداهای مردم بلند شده بود اما هیچ کدام از آن ها برای من مهم نبود چون فهمیدم که...آرن یاد نور افتاده بود!

نفس زنان گوشه ی زمین ولو شد دستش را به فرق سرش زد و خیره به زمین زمزمه کرد:

-نور.

وای خدایا نور هم قبل از مرگ درگیر یک پدوفیل عوضی شده بود حالا این خاطره ی کوفتی تلخ به خاطر اون شاید اشغال برای آرن تکرار شد. بغض توی گلویم نشست کنارش روی زمین زانو زدم دستم را به سمت صورتش دراز کردم و با صدای لرزانی لب زدم:

-آرن؟

هیچی نمیفهمید انگار توی دنیای تاریک و غم الودش رها شده بود چشم هایش دو گوی شیشه ای براق و قرمز شده بودند و لب و بینی اش سرخ شده بود. دستم را دور گردنش انداختم سرم را به سرش چسباندم و به حق حق گریه افتادم چشم هایش را محکم بست و با صدای خش دار و پر از بغضی گفت:

-نکن ایسا...داغون ترم نکن.

پر از زجه و ناله بود با شرمندگی و غصه گفتم:

-ببخشید آرن.

-تو نباید معذرت بخوای، اگه این ادما نبودن هیچ بچه ای صدمه نمی دید.

مردم شروع به پیچ پیچ و حرف های خاله زنکی شدند آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-تو انتقامت رو از اونی که باید گرفتی، دیگه مرده! همه چیز تمام شد خودت رو زجر نده آرن.

با حال بد سرش را به قفسه ها چسباند و با چشمای بسته و لحن کشیده ای گفت:

-نمیتونم ایسا این درد آروم بشو نیست. دارم می سوزم آتیشم هیچوقت خاموش نمی شه.

قلبم سوخت و خاکستر شد حق حق گریه امانم را برید دستم را جلوی صورتم گرفتم و سرم را به زیر انداختم. شرمنده بودم، شرمنده ی کسی که توی دنیا بیش تر از همه آزارش دادم! خدایا التماس می کنم کاری کن قلبش آروم بگیره، خدایا تروخدا. کارم به جایی رسیده بود که از خود خدا به خودش التماس می کردم. سرم را به سمت مردمی که به شکستن مرد من نگاه می کردند برگرداندم و داد زدم:

-برید از این جا، برید گمشید همتون.

نگهبان سریع جمعیت را متفرق کرد و سروصداها خوابید. مردک عوضی روانی در بین جمعیت در رفته بود و خون کثیفش روی سرامیک های سفید فروشگاه برق می زد. چند دقیقه بهش فضا دادم تا خودش را خالی کند، هر وقت این حالش را می دیدم عذاب وجدان خفه ام می کرد و دلم می خواست بمیرم.

سرش را روی سینه ام گذاشته بود و مثل بچه ها بهم پناه گرفته بود و با دردش دست و پنجه نرم می کرد. دستم را روی سرش می کشیدم و بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم. دستم را سفت گرفته بود و با کینه گفت:

-بهم نگفتی جریان این عوضی رو!

سرم را از سرش جدا کردم جدی نگاهش کردم و گفتم:

-وقتی اینطوری بازپرسی ام می کنی یعنی دیگه حالت خوبه، پاشو بریم از این جا تا ما رو نندختن بیرون.

داشتیم به نوعی طفره می رفتیم اما آخه کی توی دنیا بیش تر از همه من را می شناخت؟ معلومه که آرن!
از روی زمین خودش را جمع و جور کرد و نگاهی به پشت سرش و خون روی زمین انداخت و با دندان هایی چفت شده غرید:

-باید مغزش رو پخش زمین می کردم.

با ترس دستش را دنبال خودم کشیدم و گفتم:

-بیا فقط بیا دنبالم.

با عجله از توی فروشگاه و از زیر نگاه های سنگین مردم بیرون آمدیم چشمم تند تند توی محل می چرخید تا ریخت نحس اون مردک روانی را ببینم. از این میترسیدم که آرن متوجه ی اتفاقات تلخ و سیاه کودکی من شود. می ترسیدم دوباره توی تاریکی درونش فرو برود و دوران تلخ مرگ نور را به یاد بیاورد. آخ خدایا یک آدم مگر چقدر می توانست پست باشد که به بچه ها دست درازی کند؟ در باور و منطقم و وجدانم نمی گنجید.

جلوتر از اون با سرعت راه می رفتم صدای پایش را شنیدم که نزدیکم شد و یکهو دست انداخت آرنجم را گفت با شتاب به سمتش برگشتم و توی سینه اش فرو رفتم. نفس تندش توی صورتم پخش شد و با چهره ای جدی و ابروهایی که در هم گره خورده بودند گفت:

-مگه با تو نیستم که دارم صدات می کنم؟

با ابروهایی بالا رفته و تعجب گفتم:

-صدام کردی؟ نشنیدم.

سرش را تکان ریزی داد و گفت:

-می دونی من چیزای زیادی می دونم، و این که یه چیزی رو راجب تو نمی دونم داره روانیم می کنه! خصوصا این که یه نفر باعث شده که عروسکم بترسه...این بیش تر من رو روانی می کنه! داره رگ غیرتم رو بدجور می ترکونه.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-اونی که نقشه ی قتلش رو کشیدم، چی کار کرد که عروسک من این قدر ترسید؟

و پشت چهار انگشتش را روی گونه ام کشید و دستش را دور کمرم سفت کرد. قلبم با شنیدن جملاتی که گفت لرزید و نفسم حبس شد. پلک محکمی زدم تا حالم سرجایش بیاید نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-آرن زشته توی محله ایم الان همه ما رو می بینن فکرای بد می کنن.

به زور از بغلش جدا شدم و با قدم های سریعی ازش فاصله گرفتم که دنبالم راه افتاد و گفت:

-تو زن منی، گور بابای بقیه!

سرم را به زیر انداختم لبخند محوی روی صورتم شکل گرفت و دست به جیب درحالیکه از اون فرار می کردم و خنده ام گرفته بود گفتم:

-زشته آقا مزاحم نشو.

خودش را بهم رساند دستش را دور مچم انداخت و گفت:

-اصلا من می خوام همه بدونن الیسا مال منه، سهم منه حق منه!

-ای بابا مگه حق و سهمی هست؟ مگه مال و ملالم که به اسمت در میاری؟

نزدیک خونه شدیم دستم را به سمت خودش کشید با شانه توی بغلش فرو رفتم و نگاه شیطننت آمیزم را به سمت مخالف چرخاندم. سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت:

-این که تو قلب منو برداشتی سندشو به نام خودت در آوردی حق بود، اما واسه من همچین چیزی ناحقیه؟

سرم را برگرداندم با لبخند روی لبم به چشم های عسلی رنگش خیره شدم و گفتم:

-آره قلب تو تا ابد به نام منه آقای نیک زاده، یک لحظه هم از ادعای مالیکتی که دارم پایین نیام.

لبخند از گوشه ی لبش بلند شد و زیر لب گفت:

-عروسک من!

جوری شیرین این جمله را بیان کرد که قند در دلم آب شد و لبم را گزیدم. صدای در بلند شد سریع هر دو از هم فاصله گرفتیم و به در و دیوار نگاه کردیم. سر مامان با چادر گلگلی از لای در بیرون آمد و گفت:

-عه گفتم یه صدایی شنیدم حدس زدم مهمونمون از راه رسیده باشه...بفرمایید داخل چرا دم در ایستادین آخه.

و در را کامل باز کرد به آرن تعارف کردم اما با جدیت گفت:

-اول عروس...خانما.

خنده ام گرفت سریع سرم را به زیر انداختم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. مامان نیم نگاه مشکوکی حواله ام کرد و پشت سر ما در را بست. با دیدم میز توی پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-وای یادم رفت رشته و کشک بخرم.

مامان با شکایت دست به کمر زد و گفت:

-پس نیم ساعته رفتی بیرون چی کار می کردی؟ علاف شدم دخترم.

آرن سریع به سمت در برگشت و گفت:

-من می رم بخرم الیسا تو بمون داخل.

خواستم اعتراض کنم که اصلا امان نداد و در را پشت سرش بست و رفت! با دهانی باز شده گفتم:

-چه سرعت عملی.

مامان زیر لب گفت:

-چه مرد خوبی ماشالله هزار ماشالله.

از کنارش رد شدم و آرام گفتم:

-برازنده ی دامادیته.

صدای عاصی و کشیده اش بلند شد:

-شنیدم چی گفتی!

مامان توی آشپزخانه مشغول شد و من هم پشت میز نشستم و به گوشی ام نگاه کردم. حدود نیم ساعت گذشت و همچنان آرن نیامده بود! مگر یک رشته و کشک خریدن چقدر طول می کشید که این قدر لفتش داد؟ احساس خوبی نسبت به این قضیه نداشتم و نمی دانم هم چرا؟! اما خیره به در ماندم و هر لحظه منتظر بودم که تقه ای بخورد تا شیرجه بروم و در را باز کنم.

با لبخندی گشاد روی لب و ظاهری مرتب و موهایی بالا رفته پشت در ایستاده بود. با تعجب گفتم:

-رفتی ارایشگاه؟

از کنارم رد شد و گفت:

-نه چطور مگه؟

-نمی دونم انگار مدل موها عوض شده.

پشت گردنش یک لکه ی خون دیدم. چشم هایم گرد شد خواستم حرفی بزنم که مامان وارد حیاط شد و گفت:

-آوردی پسر؟ دستت درد نکنه.

آرن با لبخندی ملیح روی لب انگار که انگار تا همین چند دقیقه پیش عصبانی و حال گرفته بود نایلون خرید را به دست مامان داد. خواستم حرفی بزنم که مامان کشک را به دستم داد و گفت:

-تا تو می ری کشک درست کنی من با آرن دو کلام حرف بزنم دخترم.

یعنی نخود سیاه؟ با چشم هایی ریز شده به چشم های پر شیطننت آرن نگاه کردم و آرام و آهسته از حیاط خارج شدم. در حالیکه کشک را داغ می کردم تمام گوش و چشمم حواله ی حیاط و آن دو نفر بود. یعنی مامان می خواست چه بگوید؟ چه حرفی داشت؟ آرن چرا این قدر عجیب بود؟ خون روی گردنش جدید بود یا موقع درگیری توی فروشگاه اتفاق افتاد؟ نفسم را با کلافگی از سینه بیرون دادم و کشک و پیاز داغ ها را روی کاسه های شیشه ای پر از آش ریختم و تزیین ساده و جزیی کردم.

با سینی که متشکل از سه کاسه آش آب خنک و قاشق چنگال و نان بود به سمتشان رفتم با دیدن من حرفشان قطع شد و خودشان را جمع و جور کردند. کاسه ها را روی میز گذاشتم و گفتم:

-خب؟ صحبتتون تمام شد؟

آرن جواب داد:

-آره عزیزم، تمام شد.

مامان قاشق را توی کاسه اش گذاشت و گفت:

-بفرمایید بخورید که الاناست سرد بشه.

تا قاشقم را توی آش گذاشتم قطره ی بارانی روی دستم خورد و صدای غرش آسمان بلند شد. مامان سریع بلند شد چتر را باز تر کرد و گفت:

-یه موقع بارون نخوره توی سرمون.

آرن با لذت و اشتها ناهار را می خورد تا حالا هیچ وقت این قدر پر اشتها ندیده بودمش. با تعجب گفتم:

-آرن اگه خیلی گرسنه باز هم هست داخل.

سرش را تکان داد و گفت:

-دسپخت ده از ده، ممنون می شم بازهم بیاری.

مامان لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-نوش جانم پسر.

کاسه اش را لبالب پر کردم و جلویش گذاشتم به پنج دقیقه نکشید که کاسه ی خالی را هل داد و گفت:

-دست درد نکنه مامان واقعا خوشمزه بود. پس حالا می فهمم که دستپخت خوب الیسا از کی به ارث رفته!

مامان غرق خوشی شد و این را از چشم های درخشانده و لبخند دندان نمایش فهمیدم. بعد از ناهار مامان چایی گرفت و من ظرف ها را جمع کردم دستش را از زیر میز رد کرد ران پایم را گرفت فشرد و گفت:

-یه چیزی توی نگاهته که نمی فهممش!

سریع سرم را چرخاندم و از پنجره به مامان که توی آشپزخانه و رو به روی ما بود نگاهی انداختم و گفتم:

-آرن زشته الان مامان میاد.

حلقه ی دستش را دور ران پایم سفت تر کرد گوشت پایم درد گرفت لبم را گزیدم و گفتم:

-داره دردم میاد.

دستش را آزاد تر کرد و گفت:

-امشب با من بیرونی، از الان بدون.

از حالتش ترسیدم کمی عصبی و جدی شده بود. لبم را گزیدم و گفتم:

-چت شده؟ پای بدبخت من رو ول کن.

نگاهش به سمت در چرخید وقتی سایه ی مامان را دید دستش را جدا کرد و به صندلی تکیه داد. نفس عمیقی کشید سرش را به زیر انداخت و گفت:

-ببخشید.

قلبم تند تند می زد خشم آرن را می فهمیدم حتی از لبخندهای عمیقی که به لب می زد! وقتی عصبی می شد فشارم می داد عملاً ولی هیچ وقت تا الان این قدر غیر منطقی و عاصی او را ندیده بودم.

مامان چایی و نبات آورد روی میز گذاشت و گفت:

-توی این هوای بارونی یه چایی دیش می چسبه.

هائتر سرش را برگرداند کلافه و عصبی بود. روی صندلی نشستم و رویم را برگرداندم خیلی دلخور و ناراحت شده بودم و این از حالات چهره ام هم مشخص بود. مامان نیم نگاهی به ما انداخت و با شکاکیت پرسید:

-چیزی شده بچه ها؟

رویم را به سمت مامان برگرداندم درسته از او ناراحت بودم اما دلیل نمی شد که جلوی مامان شخصیتش را زیر سوال ببرم و بکوبمش. پس لبخند مصنوعی روی لب نشاندم و گفتم:

-نه مامان از بس خوردیم که حال حرف زدن نداریم.

ارن صورتش را به سمتم برگرداند عمیق به نیم رخم نگاه کرد اما من به سمتش برنگشتم. دستش را روی پایم نشاند یک لحظه از جا پریدم که متوجه ی ترس و اضطرابم شد. دستش را نوازش وار روی پایم کشید انگار می خواست کاری کند که از درد پایم کم کند. نمی توانم منکر این شوم که با این کارش توفانی در دلم به پا کرد و احساساتم طغیان کردند. نفسم توی سینه ام گرفت دستم را آرام بالا آوردم و روی دستش نشاندم.

وقتی مامان مشغول ریختن چای شد سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-ممنون که هوامو داشتی.

سرم را بالا آوردم و گفتم:

-و انتظار دارم که تو هم هوای من رو داشته باشی.

پلک محکمی زد و گفت:

-آرن برای این ساخته شده که هوای الیسا رو داشته باشه.

قلبم با شنیدن چیزی که گفت جوری محکم تپید و تنم داغ کرد که ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست. سرم را به زیر انداختم و زمزمه کردم:

-بس کن، اگه زبونت رو نداشتی می خواستی چی کار کنی؟

لبخندش را از گوشه ی چشم دیدم، مستقیم به من نگاه می کرد بر خلاف این که من به میز خیره بودم.

-اون وقت تو زبونم می شدی عروسک جون.

خنده ام گرفت جوری با شیطنت و ادا سرش را کج و راست کرد و این جمله را با خنده به زبان آورد که طاقتم را از دست دادم و دستش را محکم گرفتم. دستم را بالا آورد بوسه ای روی آن نشانند یک لحظه نگاه هر دوی ما سمت مامان جذب شد که با پوکر فیسی و دستی خشک شده به ما نگاه می کرد. هر دو با دیدن قیافه ی مامان پقی زدیم زیر خنده و آرن ببخشیدی زیر لب گفت. مامان چشم غره ای نثارمان کرد و گفت:

-نمی دونم می گین مذهبییم یا حساس ولی با این اداها اصلا...

انگشت اشاره اش را در هوا لرزاند و گفت:

-کنار نمیام...شما هنوز با هم نامحرید.

ارن لب هایش را به هم فشرد سرش را بلند کرد به اطراف نگاهی انداخت و به زور جلوی خنده ی خودش را می گرفت. این قدری خوب می دانستم چی در ذهنش می گذشت و برای چی دارد می خندد. حتما می خواست باز بگوید که مامانت نمی داند من با دخترش چی کار کردم و چه بوس و بغل هایی داشتیم.

وقتی مامان برای آوردن شیرینی و خرما به داخل برگشت سریع به سمتم چرخید و گفت:

-مامان خانومت به یه بوسه روی دست گیر داده نمی دونه که من دخترش رو...

چشم هایم را گرد کردم و جیغ زدم:

-آرن مبادا...مبادا اون حرفی که داری توی دهنت می چرخونی رو به زبون بیاری!

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-الیسا عزیز...زاده شده برای ضد حال زدن به آرن نیک زاده.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-تا دو دقیقه پیش که نظرت این نبود.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-می دونی اگه ما بچه دار بشیم چطور می شه؟ ترکیبی از من و تو! یه آدم سگ هوش که زیبایی مادرش رو به ارث برده. پکیج فوق تکمیل!

لبخندی روی لبم نشست و محو چیزی که گفت شدم. بچه ی ما؟ بچه ی آرن و الیسا؟ نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم و گفتم:

-تو به این موضوع فکر کرده بودی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-بارها و بارها و بارها. اگه قرار باشه بچه ای داشته باشم می خوام که مادرش تو باشی عروسک.

دستش را روی پایم کشید سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-یه بچه که تو رو مامان صدا کنه و من...غرق لذت بشم! از این که تماشاتون کنم، از این که جلوی چشمم باشید و محو تماشاتون بشم.

ناخودآگاه بغضی توی گلویم نشست و با چشم هایی خیس از اشک نگاهش کردم و لب زدم:

-آرن...خیلی دوستت دارم، تو باعث شدی که بابت داشتنت از خدا تشکر کنم!

باید خیلی یک نفر را دوست داشته باشی، خیلی برایت با ارزش باشد که از بابت داشتنش سپاسگذار خداوند باشی. باران با سرعت شروع به باریدن کرد جفت دست هایش را روی شقیقه هایم انداخت و محکم لب هایم را مهمان بوسه ی داغ و آتشینش کرد.

صدای شر شر باران میان جیغی که مامان کشید و سینی که از دستش افتاد قاطی شد. اما ما دیگر برایمان مهم نبود، عشق ما بزرگ تر از چیزی بود که بخواهیم مخفی اش کنیم. دلیلی برای پنهان کردن این احساس توفانی نداشتیم. آرن سرش را برگرداند و من همان طور درهوا ماندم دست هایش را هم که ول نمی کرد. چشم های گرد

شده ام را برگرداندم و سخته زده با رژی که پخش شده بود به مامان نگاه کردم. کم مانده بود همان وسط غش کند. آرن لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-شرمنده مامان خانم.

صدای جیغی که کشید توی تمام کوچه پیچید. سرم را چرخاندم با چشم و ابرو به مامان اشاره کردم و اون هم متوجه ی منظور نگاهم شد هر دو با هم به سمت مامان رفتیم من از شانه بغلش کردم و آرن هم دستش را گرفت بوسید و گفت:

-شرمنده، ما دیگه نمی تونیم بدون هم تحمل کنیم.

سپس دستم را گرفت و با سری که تکان داد منظورش را بهم حالی کرد. در حالیکه با عذاب وجدان از مامان جدا می شدم با صدایی پر از احساس گفتم:

-مامان من زندگی رو نمی خوام که بی نقص باشه، من مرد خودم رو می خوام! زندگی عالی بدون آرن برای من مثل جهنمه. اون چیزی که فکر می کنی برای من خوبه باور کن برای من از زهر تلخ تره.

و در حالیکه آرام به سمت عقب قدم بر می داشتم و دستم را از دستش جدا می کردم گفتم:

-ببخشید اما این بار رو می خوام روی حرفت، حرف بزنم!

بی هیچ حرفی نگاهم می کرد. نگاهش پر از عصبانیت، حرص و خشم بود. سرم را به چپ و راست تکان دادم آرن دستش را جلو آورد دستم را توی دستش گذاشت و به سمت در رفتیم. مهم نبود که باران شدید می شد، مهم نبود که در این لحظه مامان دلخور بود، مهم الان فقط ما و ما بودیم.

با هیجان توی کوچه دویدم و جیغ کشیدم:

-آرن.

به سمتم دوید کل سر تا پایش خیس شده بود و موهایش توی پیشانی پخش، خنده ای زد و گفت:

-من رو گاز می گیری؟ مگر دستم بهت نرسه ایسیا.

همه چیز رویایی بود، شرح حال ما این آهنگی بود که می گفت:

لحظه ها رو با تو بودن در نگاه تو شکفتن

حس عشق رو در تو دیدن مثل رویای تو خوابه

با تو رفتن، با تو موندن! مثل قصه تو رو خوندن

تا همیشه تو رو خواستن، مثل تشنگی آبه

جوری که با شور و شوق می دویدیم، مثل تو کودک بازیگوش که صدای قهقهه هایشان در کل محله پیچیده بود. وقتی می دویدم و آب ها روی زمین می پاشیدن و سر و پایمان را خیس و گلی کرده بود. یکهو با سرعت به سمت نزدیک شد جیغی کشیدم و چرخیدم تا از طرف دیگر فرار کنم که دستش را دور کمرم انداخت روی پاشنه ی پا چرخید، من هم با او چرخیدم و دست هایم کامل باز شد و تصویر آسمان بارانی جلوی چشمم در آمد. قطرات باران از بالا روی صورتم می بارید و موهای او را خیس کرده بود، آب از روی موهایش و پیشانی اش چکه کرد و روی تن و بدنم می ریخت. سرم را بالا آوردم خیره به چشمانش شدم، چشم هایی که دنیایی حرف در آن بود. انگار این عسلی رنگ چشم هایش جادو می کرد. مسخ شده با لبخند کمرنگی که روی لب هایم داشتم بدون این که پلک بزنم نزدیکش شدم دستم را روی صورتش گذاشتم و زمزمه کردم:

-آرن؟

-جان؟ عروسک.

صورتش را نوازش کردم در حالیکه فاصله ی پنج انگشتی میانمان را پر می کردم لب زدم:

-خیلی دوست دارم، و این جمله خیلی کوچیکه برای نشون دادن عظمت دوست داشتن من!

جدی و با صدایی گیرا گفت:

-پس وسعت دوست داشتنت رو نشون بده.

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نشون بدم؟

سرش را تکان داد و خیره به چشمانم ماند که با هیجان جیغ کشیدم:

-دوست دارم آرن نیک زاد. دوست دارم دست دارم!

یکهو با شیطنت سرش را توی گردنم فرو برد من هم گردنم را باز کردم و قهقهه ای زدم و دست هایم را هم باز کردم و رها در باد شدم. دستش را زیر کمرم انداخت و بلندم کرد و در هوا تابم داد.

جیغ خوشحالی ام به هوا رفت و قهقهه ای زدیم. چقدر همه چیز رویایی بود، کاش زمان همین جا متوقف می شد، در دنیای احساسی ما.

فکر کنم حالا نه تنها مامان بلکه کل محل فهمیدن الیسا عاشق ارن نیک زاده است. دست در دست هم در حالی که خسته و کوفته بودیم زیر باران شدید راه می رفتیم. نفس راحتی کشیدم به ابرها نگاهی انداختم و گفتم: -من عاشق بارونم.

-می دونم که شیفته اشی، اما من از بارون خوشم نمیاد.

ابرویم را بالا انداختم و باتعجب گفتم:

-پس اگه دوستش نداری، چرا پا به پای من زیر این بارون می گردی؟

-چون تو دوستش داری، من هم باهاش مشکلی ندارم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و دستش را محکم تر فشردم. یاد وقتی افتادم که می گفت تو پرستیدنی هستی و من بنده ی زانو زده ی تو، این فقط یک جمله نبود! سبک زندگی ارن بود.

وقتی که به کوچه ی خودمان رسیدیم، سرم را بالا آوردم و با دیدن ماشین پلیس جلوی در خانه چشم هایم گرد شد. نور قرمز و آبی با رقص روی دیوارهای خانه می چرخید و دو مامور پلیس با لباس های فرم جلوی در ایستاده بودند و در می زدند. سرجایم خشکم زد ارن که تا الان متوجه نشده بود از ایستادن ناگهانی من سرش را بالا آورد و با دیدن ماشین پلیس از حرکت ایستاد. خیره به پلیس ها بدون این که پلکی بزنم گفتم:

-آرن...تو چی کار کردی؟

یک لحظه مکث کرد و سپس با صدای آرام و تاریکی گفت:

-تقاص کارش رو پس داد.

دهانم باز ماند و وا رفتم. از کجا فهمید؟ خدای من! باورم نمی شد که چطور...اصلا چطور؟ یاد وقتی افتادم که ناراحت رفت و خوشحال برگشت و روی گردنش لکه ی خون بود. با قدم های استوار حرکت کرد اما چون من روی

زمین قفل شده بودم و حرکت نکردم و دستش را هم رها نکردم سرجایش گیر کرد سرش را به سمتم چرخاند و با حالت مخصوص خودش نگاهم کرد.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه نریم اون جا. پلیسا تو رو می برن...اصلا اصلا چی کار کردی؟

دستم را دنبال خودش کشاند و گفت:

-نگران نباش، نکشتمش! پلیس نمی تونه کاری کنه...اون یارو تخ××× رو نداره که من رو توی دردسر بندازه.

با حال نزاری کف جفت دستانم را به دو طرف صورتم چسباندم و گفتم:

-اخره تو چی کار کردی؟ همه چیز داشت درست می شد...الان دیگه مامان یه بهونه ی گنده افتاده دستش.

مچ دستم را کشید و گفت:

-راه بیوفت، هیچ اتفاقی نمی افته.

به هیچ عنوان نمی توانستم به حرف هایی که می زد اعتماد کنم دل شوره امانم را بریده بود و دست و پایم به لرز افتاد. مامان در را باز کرد و مشغول صحبت با پلیس ها شد. برای یک لحظه دستش را محکم به صورت کوبید و ای وای منی که گفت به گوش ما رسید. دست هانتر را محکم گرفتم. آره دوباره برای من تبدیل به هانتر شده بود! همان شکارچی که خون مردم را می مکید و به رنج و بدبختی دعوتشان می کرد. باران بند آمد و فقط ابرهای تیره باقی مانده بودند.

وقتی به دو قدمی پلیس ها رسیدیم نگاه وا رفته ی مامان روی ما چرخید و گفت:

-اینه آقای پلیس اونی که دنبالشین.

و به آرن اشاره ی مستقیمی کرد. آرن دستش را به سمت پلیس ها دراز کرد و گفت:

-آرن نیک زاده هستم، اتفاقی افتاده؟

پلیس ها از لحن صحبت و کلامی که داشت ابروهایشان بالا پرید و با بهت به او دست دادند. سپس روی صحبتشان را از مامان جدا کردند و مستقیم با آرن مشغول صحبت شدند:

-ما یه شکایتی از جانب یک شخص داریم که نیازه برای رسیدگی به این شکایت حتما با ما تشریف بیارید اگاهی.

آرن سرش را تکان داد و گفت:

-حتما، منتها الان در وضعیتی نیستم که پیام.

و دست هایش را باز کرد و به سر تا پای خیشش اشاره ای کرد و گفت:

-این وضعیتی که شما هم می بینید و بهتره که برای دفاع از خودم و وضعیتی که دارم حتما برگردم و لباس درستی بپوشم.

سرم را تکان دادم و ناخودآگاه از دهانم بیرون پرید:

-اون مریضه نمی تونه با این وضعیت بیاد.

آرن نیم نگاه عصبی حواله ام کرد و هیشی گفت. جناب پلیس سرش را تکان داد و گفت:

-بهتره که حتما امروز یا فردا خدمت ما برسید و اوضاع رو حساس نکنید با تشکر از همگی خدانگهدار.

و با سرعت سوار ماشین شدند و از محله فاصله گرفتند. مامان با چشم هایی گرد شده گفت:

-تو چی کار کردی پسرم؟ کی رو به باد کتک گرفتی که الان شرش افتاده به جون ما؟

-مامان؟!!

به من توپید:

-یامان!

آرن به سمتم برگشت و گفت:

-برو داخل بعد باهات صحبت می کنم.

پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

-نه باید همین الان بهم بگی که چی کار کردی.

نگاه مرددش را بین من و مامان چرخاند و گفت:

-مطمئنی؟

یک لحظه از چیزی که حدس می زدم رنگ از رخم پرید و گفتم:

-نه...بعدا بهم بگو.

اما آبی که ریخته شده را مگر می شد جمع کرد؟ مامان پایش را توی یک کفش کرد و الا و بلا می خواست بداند داستان از چه قرار است. ابرها آرام آرام کنار می رفتند و من از ترس به آرن نگاه کردم بازویش را گرفتم و گفتم:

-آرن افتاب داره بر می گرده، وقت نیست که برگردی خونه باید بیای داخل.

مامان با دلسوزی و ترس کنار رفت و گفت:

-بیاین بیاین داخل تا دیر نشده.

همان لحظه که ما وارد خانه شدیم و آرن روی مبل نشست نور آفتاب آرام آرام جلو می آمد و حیاط را به تسخیر خودش در می آورد. در را محکم بستم دستی به سرم کشیدم و گفتم:

-مامان می شه یه لباس جدید برای آرن بیاری؟ مثلاً از لباس های بابا.

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه دخترم، اما قبل از هرچیزی باید به من توضیح بدین که چه اتفاقی افتاده! وگرنه هیچ چاره ای جز این که رابطه ی شما دو نفر رو قطع کنم ندارم.

جوری با تحکم و اطمینان گفت که ناخودآگاه هر دوی ما باشه ای گفتیم. مامان یک دست از لباس های قدیمی بابا که یادگارش بودند را برداشت و به آرن داد او هم عوض کرد و وقتی برگشت به چهره ی منتظر مامان نگاه کرد. پیراهن آستین بلند راه راهی به تن داشت آستین هایش را سه ربع تا کرده بود و شلوار مشکی پارچه ای درست که گشاد بود اما به شدت بهش می آمد.

کف جفت دست هایش را به یکدیگر مالید و گفت:

-وقتی رفته بودم توی فروشگاه که خوراکی بخرم الیسا رو دیدم بدون این که متوجه ی حضور من بشه توی یکی از راهرو ها رفت و مشغول خرید بود من هم پشت سرش راه افتادم تا این که دیدم یه مرد عوضی اون رو دنبال می کنه و انگار که نیت پلیدی داره. و درست فکر می کردم، من این قشر آدمای اشغال رو از بوی تعفشون تا صد فرسخی بدجور می شناسم. شنیدم یه حرفای کثیفی می زد، راجب این که....

دست هایش در هم قفل شد و از فشار زیاد پوست دستش رو به سفیدی می رفت.

-راجب این که به بچه ها دست درازی می کنه.

مامان دهانش باز ماند و استغفرالله ایی گفت. نفس سنگینی کشیدم و نگاهم را به گل های طوسی قالی دوختم. و اون این بحث دردناک را ادامه داد:

-اون لحظه خیلی عصبی شدم، نمی تونستم قبول کنم که یه نفر با کسی که دوستش دارم اینطوری حرف بزنه! کنترلم رو از دست دادم و به باد کتک گرفتمش.

برخلاف تصورم مامان از دهانش پرید و گفت:

-خوبش کردی پسرم خوبش کردی.

آرن مکشی کرد سرش را تکان داد و ادامه ی بحث را گرفت:

-من با این موضوع سال ها دست و پنجه نرم کردم، از ادمایی که به دیگران دست درازی می کنن متنفرم. می خوام سر به تنشون نباشه برای همین این قضیه خیلی روی اعصابم راه رفت. نتونستم دووم بیارم و پی قضیه رو گرفتم! رفتم سراغش اون قدر زدمش تا اعتراف کرد، رفت پیش پلیس و هر کار کثافتی که تا الان کرده بود رو به پلیس گفت، نه به خاطر این که درس عبرت شد براش بلکه این قدر ترسید که ترجیح داد توی زندان باشه تا امنیتش بیشتر باشه. من از قضیه ی آهو خبر دارم، نمی دونم که شما خبر دارین یا نه اما اون آدم کثافت باعث شد یه دختر نوجون جون خودش رو بگیره و یه خانواده رو از ریشه سوزوند. تصمیم دارم که حامی مادر آهو بشم، تا انتقام دخترش رو از اون پست فطرت بگیره. صداش رو کامل ضبط کردم و هیچ جوهره نمی تونه از زیر این کار کثیفی که کرده قسر در بره.

چیزی که شنیدم را باور نمی کردم! دستم را جلوی دهانم گرفتم سرم یک لحظه گیج رفت و حالم نا میزون شد. آرن یکهو تکانی خورد و هول زده گفت:

-حالت خوبه؟

دستم را پایین آوردم به دیوار چسباندم سرم را به زور تکان دادم و گفتم:

-آره آره خوبم. فقط...

بغض توی گلویم نشست با چشم هایی که از اشک شیشه ای شده بود گفتم:

-فقط باورم نمی شه که بلاخره یه نفر به داد دل من و بخت سوخته ی آهو رسید.

و نتوانستم احساسات کهنه ی دردناکم را کنترل کنم و بغضم شکست. مامان که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

-والا نمیدونم چی بگم، خیلی ممنون پسرم که حق رو به حقدار رسوندی. ولی آخه با خشونت؟

آرن لبخند تلخی زد و گفت:

-باور نکنین با ناز و لطافت این آدما به حرف نمیان. لیاقتشون حتی بیش تر از کتکاییه که می خورن! باید این

آدما رو تا آخر عمر زجرکش کرد.

مامان سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-حق داری پسرم تو هم حق داری.

حالا می فهمیدم که چرا پلیس این قدر با نرمی و احترام برخورد کردند. آرن توی دو سه ساعت توانست این کار

را حل کند؟ هنوز باورم نمی شد که بلاخره کابوس تلخ کودکی هایم، به پایان می رسید!

وقتی که شب شد مامان شام درست کرد و گذاشت که آرن برود. من همچنان در خلسه ای غیر قابل توصیف فرو

رفته بودم و نمی دانستم چطور باشم...از طرفی خوشحال بودم که بلاخره روح آهو به آرامش می رسید و از طرفی

دیگر، بغض گلویم را گرفته بود و همچنان نمی توانستم باور کنم که آرن حقم را از این دنیای پلید گرفت.

مامان سر سفره ی غذا آرن را سوال پیچ کرد و فهمیدیم که اون بقال کثیف هیچ وقت جرعت این که از آرن

شکایت کند را ندارد چون به شدت از بلاهایی که آرن سرش آورد وحشت کرده بود. صدای ضبط شده در پرونده

ی آهو ثبت شد و با همین صدا و البته اعترافاتی که خود آن عوضی به پلیس کرده بود صد در صد متهم می شد

و به سزای اعمالش می رسید.

این دادگاه قرار بود که در هفته ی آینده برگزار شود و من از الان استرس به جانم افتاد اما با دلداری های آرن و

تهدیدهایی که می کرد تا استرس نداشته باشم کمی ساکت شدم.

بعد از شام وقتی که تصمیم گرفت خانه را ترک کند در گوشم زمزمه کرد:

-عروسک جون، دیگه ترسی نداشته باش که آرن همیشه پشتته! تو باید همیشه از رازهای کوچک و بزرگت به من

بگی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-برو خونتون آقای شکارچی. دیگه رازی باقی نمونده که ندونسته باشی.

درحالیکه سوار تاکسی می شد چشمکی زد و رفت. مامان با لبخند دستش را در هوا تکان داد و خداحافظی کرد. وقتی در را بستم خواستم در دفاع از آرن بگویم که همه چیز حق با اون است اما مامان با لبخندی غلیظ و پررنگ گفت:

-ازش خیلی خوشم میاد، جنم خوبی داره!

لبخندی ملیح روی لبم نشست و گفتم:

-بهت گفتم اگه بهش فرصت بدی خودش رو ثابت می کنه.

در حالیکه به سمت داخل خانه می رفتیم گفت:

-توی این دوره زمونه از این جور آدم هایی که واقعا مرد باشن کم پیدا می شه، فکر نمی کردم این قدر...این قدر...

با شیطنت انگشتم را به سمتش گرفتم و گفتم:

-چی مامان؟ چی؟

نفس آرامی کشید لبخندی زد و گفت:

-این قدر مرد باشه که بشه روش حساب کرد.

از هیجان جیغی کشیدم و گفتم:

-باورم نمی شه این یعنی دیگه اوکی رو دادی؟

دستش را در هوا با کلافگی تکان داد و گفت:

-اوکی موکی چیه دخترم؟ قبوله آقا قبوله.

دوباره از هیجان جیغی کشیدم و کل خانه را دویدم. قلبم کم مانده بود از سینه ام بیرون بیپرد و دست هایم از شور و خوشحالی به لرز افتاد. باید این خبر خوب را به آرن می دادم، دل تو دلم نبود که این فصل دلتنگی به پایان می رسید و قصه ی زندگی ما شروع می شد!

فصل دهم

همه چیز، برای آخرین بار

بعد از یک ماه سختی که با مامان کشیدیم، بالاخره رضایت به ازدواج ما داد. بهار از راه رسیده بود اما نه فقط برای فصل ها، بهار برای قلب های سرما زده ی ما هم رسیده بود.

مامان بعد از کلی سخت گیری رضایت داد، آن هم نه به دلیل این که بیماری آرن را پذیرفت نه فقط و فقط به خاطر این که اون هم مثل من فهمید که آرن چقدر فداکار، مهربان و یک مرد واقعی است.

قرار شد که برای مراسم عقد و عروسی همگی با هم به تهران برویم. مامان با اشک و آه چمدان هایش را جمع کرد و آرن بلیط هواپیمایی گرفت. برخلاف دفعه ی پیش این پرواز به شدت آرامش بخش و خوب بود. با حضور مامان، و آرن همه چیز زیبا می شد.

وقتی به تهران برگشتیم آرن هتلی برای مامان و من فراهم کرد تا در این مدتی که هنوز عقد نکرده بودیم راحت باشیم. مامان از هیچ چیز خبر نداشت و نمی شد از ماجرای خانه ای که سام نصفش را با آتش به فنا داده بود صحبت کنیم.

مامان توی هتل مستقر شد و من برای سر زدن به تیدا و صحبت با آرن روانه ی بیرون شدم. تیدا که در تمام این مدت سخت مشغول درس خواندن بود و به خاطر بورسیه ای که از طرف آرن شده بود نمی خواست این فرصت را از دست بدهد و می خواست که به زودی برای ادامه ی تحصیل به خارج از کشور برود. توی کافه ی هتل قرار گذاشتم و منتظرش ماندم. پایم را تند تند تکان می دادم دل توی دلم نبود که زود تر از راه برسد و من خبر خوش وصال را بهش بدهم.

این لحظه برای دو تا دوست صمیمی خیلی لحظه ی هیجان انگیز و پر شوری بود، در کافه باز شد و تیدا توی چهارچوب در ایستاد. عینک هایش را جا به جا کرد و با دقت به اطراف نگاهی انداخت دستم را بالا بردم و متوجه ام شد با دیدن من لبخند پت و پهنی روی صورتش شکل گرفت. نمی دانم چرا اما حس غم و دلتنگی عجیبی با هم در دلم عجین شد. قدم تند کرد و با سرعت خودش را بهم رساند هیجان زده از جا پریدم و گفتم:

-سلام دوست جونی.

دست هایش را باز کرد مثل عادت همیشه که وقتی می خواست بغلم کند از خوشحالی گونه هایش بالا پرید و چشم هایش مثل خط باریک شد. محکم در آغوش کشیدم و با هیجان گفتم:

-وای نکبت مردم از دلتنگی کجا بودی تا الان آخه؟

ازش جدا شدم دست هایش را گرفتم و با ذوق گفتم:

-بیا بیا که کلی حرف برات دارم.

انگشت اشاره اش را بالا آورد دستش را در هوا گرفت و گفت:

-اماااااا قبل از همه...

در کیفش را باز کرد شکلات کیت کتی بیرون آورد و گفت:

-چون که دوست داری مخصوص خودت گرفتم.

با چشم های درخشان شده از وجد شکلات را از دستش گرفتم پشت میز نشستم. کیفش را روی میز گذاشت و با شور و شوق پرسید:

-خب؟ می بینم که انگار خبرای خوبی داری.

لبم را گزیدم با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-از کجا فهمیدی؟

انگشت اشاره اش را به سمت چشمانم گرفت و گفت:

-از همون دور برق چشمت منو کور کرده بود بعد میپرسی از کجا فهمیدم خوشحالی؟ تیر چراغ برق پیش تو می گه زکی.

خنده ام گرفت مشتش شلی به بازویش زدم و گفتم:

-خیلی خب حالا، حدس بزن چی شده؟

چشم هایش را در هوا گرداند و شروع به حدس رگباری کرد:

-حامله ای؟ دارم خاله می شم؟ قاطی مرغا شدی؟

دستم را زیر چانه زدم سرم را به چپ و راست تکان می دادم و همزمان می گفتم:

-نه نه بله!

یکهو از حرکت ایستاد چشم هایش گرد شد و جیغی کشید:

-چی؟

قهقهه ای زدم و سرم به عقب پرتاب شد میان خنده هایم گفتم:

-چته دختر؟ یه نفسی بکش!

صورتش سرخ شد و چند ثانیه شوکه بدون این که پلکی بزند گفت:

-باورم نمی شه...چطور شد؟ یکهوایی این قدر؟

خب شاید باور کردنش این قدر سخت باشد به این دلیل که ما فراز و نشیب های زیادی داشتیم و عملا از دشمن تبدیل به معشوقه شدیم! نفس عمیقی کشیدم جفت دستانم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-خب...چطور بگم؟ ما دو تا عاشق بودیم که از هم کینه داشتیم و حالا...بذار بگیم که گذشته ها گذشته!

سرش را تکان داد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم...اینطوری بشه.

با گیجی پرسیدم:

-چطوری؟

باریستا فنجان های قهوه را روی میز گذاشت فنجانش را به سمت خودش کشید و گفت:

-هیچی...بیا به گذشته ها فکر نکنیم.

لبخندی روی لبش نشست و پرسید:

-خب؟ چطور خاستگاری کرد؟ بگو ببینم؟

لبخند دوباره مهمان لب هایم شد و شروع به تعریف کردم و اون هم پا به پای من ذوق زده می شد. در حالیکه با ذوق رویا پردازی می کرد برای جشن عروسی و من هم قند در دلم آب می شد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. آرن پیام داده بود موبایل را برداشتم و زیر لب پیامش را خواندم:

-اگه امروز وقت آزاده می خوام ببرمت جایی که یک ماهی هست بهش سر نزدم.

تند تند تایپ کردم:

-الان؟ اخه الان که روزه و افتاب وسط اسمونه.

ساعت پنج بعد از ظهر یک روز زمستانی بود و زیاد طولی نمی کشید تا شب شود. در جواب پیامم نوشت:

-وقتی که تاریک شد.

در جواب باشه ای نوشتم و گوشی را کنار گذاشتم تیدا در این مدت بی هیچ حرفی به من زل زده بود و به محض این که گوشی را کنار گذاشتم گفت:

-بلاخره.

لبخندی روی لبم نشاندم و گفتم:

-خیلی خب حالا، کروسانت رو بخور.

به فضای توی کافه نگاهی انداختم. فضای گرم و صمیمی داشت پر از نقاشی و رنگ های گرم بود و عکس هنرمندان معروف از در و دیوار آویزان بود. حتی روی در شیشه ای کافه هم با رنگ مشکی طرح های مختلفی کشیده بودند. صدای ساز جاز کمرنگی توی فضا در حال پخش بود و عطر قهوه هم زیر بینی ام می پیچید.

تیدا کیفش را روی میز گذاشت زپیش را باز کرد و تا کمر توی کیف فرو رفت و در حالیکه می گشت گفت:

-از اون جایی که یه مدت نبودی و من شدید دلتنگت شدم، یه چیزی گرفتم که هر وقت از همدیگه فاصله داشتیم با این هدیه بتونیم از حال هم با خبر بشیم.

چشم هایم از چیزی که گفت درخشید و با تعجب گفتم:

-چی؟ مگه می شه؟

سرش را تکان داد جعبه ی مشکی از توی کیفش بلاخره بیرون کشید و گفت:

-از این دستبند های دوستیه که به هم وصل می شه و وقتی که من فشارش بدم، روی دست تو می لرزه و رنگش تغییر می کنه. به رنگ قرمز و دلتنگی در میاد!

با هیجان و چشم هایی گرد شده گفتم:

-عجب چیزیه رفیق، بده ببینم اون رو.

با خند عقب کشید جعبه را باز کرد و گفت:

-بیا بیا این جا خودم می خوام بندازم دستت.

مج دستم را با افتخار و خوشحالی جلو کشیدم دستبند را به دستم وصل کرد. مال من مشکی بود و یک صفحه ی گرد داشت که خورشیدی طلایی درون خودش جا داده بود. از برند totwoo مدل long distance بود. جعبه ی خودش را روی میز گذاشت و گفت:

-ولی مال من مکمل مال تو! ببینش.

جعبه را باز کردم برای خودش طلایی بود با طرح ماه! چقدر زیبا و دوست داشتنی بودند. پشت دستبند ها جمله ی معروف جین آستین نوشته شده بود "این قلب من است و همیشه برای تو خواهد بود".

با هیجان دستبند را بیرون کشیدم و گفتم:

-یالا دستت رو بده.

دستش را جلو آورد به مچ دستش بستمش و گفتم:

-خب این چطور فعال می شه؟

دستش را بالا آورد دو بار ماه را فشرد و دستبند یکهو روی دست من ویریه رفت و رنگ خورشیدش تغییر کرد. با چشم هایی گرد شده داد زدم:

-هی تکنون خورد.

از خنده پهن میز شد و گفت:

-اره دیگه دیوانه. بین طرح خورشید رو به تو دادم، چون من رو یاد خورشید می اندازی! همون قدر درخشانی و وقتی وارد زندگیم شدی مثل طلوع در دل شب شدی. تو باید اسمت خورشید می شد ایسا.

از جا بلند شدم از شانه بغلش کردم و گفتم:

-اوخ تو چقدر کیوتی دختر، قربونت شم من.

سرش را آرام چرخاند و بازویم را محکم گاز گرفت. جیغ خفه ای کشیدم و بزور جدایش کردم. دیوانه هر وقت می خواست ابراز علاقه کند گاز می گرفت. تند تند بازویم را مالیدم و گفتم:

-ایش سرویسم کردی که.

چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دیگه دیگه.

آرن پیام داد:

-رسیدم.

متعجب از شیشه های شفاف کافه به بیرون نگاه کردم و پانامرای مشکی رنگش را به چشم دیدم. از جا بلند شدم
کیفم را برداشتم روی دوشم انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

-از کجا می دونست من کافه ی هتلم؟

آرن بود دیگر، آمار لحظه به لحظه ی من را داشت! از تیدا با روبوسی خداحافظی کردم و از کافه بیرون رفت. با
شوق در ماشین را باز کردم و در حالیکه تند تند شروع به تعریف اتفاقات روزم بودم سوار شدم و کیفم را عقب
گذاشتم و همین که به سمت آرن چرخیدم با دیدن قیافه ی عبوس و سردش دهنم اتوماتیک بسته شد. به زور
جواب سلامم را داد پایش را روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

گیج و سردرگم بودم از رفتاری که داشت و قلبم توی دهانم پرید. از سرعت نمی ترسیدم، از مرگ نمی ترسیدم،
من از سرد شدن اون می ترسیدم! دستش را روی فرمان پهن کرد و تاب داد و مسیر ماشین عوض شد. هوا به
شدت مه گرفته و تاریک شده بود، از آن شب های سردی اسفند ماهی بود که زمستان نفس های آخرش را می
کشید. می خواستم بپرسم چی شده، چه اتفاقی افتاده که آرن همیشه بهار من، حالا زمستانی شده بود؟ اما می
دانستم وقتی راجب چیزی که آزارش می داد زیاد بپرسم حالش خراب تر می شد. سرعت ماشین خیلی بالا بود و
یکهو پا روی پدال ترمز کوبید و با صدای جیغ لاستیک ها ماشین از حرکت ایستاد و دود غلیظی از تایر ها بلند
شد. از هیجان و ترس قلبم توی دهانم می کوبید و به نفس نفس افتادم. به خودم آمدم متوجه شدم اطراف صندلی
را توی مشتم گرفته و سیخ سر جایم نشسته بودم.

از ماشین بی هیچ حرفی پیاده شد و جلوی مکانی که آمده بودیم ایستاد. نگاهم را برگرداندم و به قبرستانی که
بغلم بود نگاه کردم. مه یک وجب بلند تر از زمین نشسته بود و اطراف را فرا گرفته، سوز و سرمای شدیدی بر
قبرستان حکم فرما بود. در ماشین را باز کردم باد یخ توی ماشین پیچید و دست هایم را تبدیل به قندیلی از یخ
کرد.

هیچکس توی قبرستان نبود، همه جا خلوت و به شدت ساکت بود. انگار سکوت جیغ می کشید و خلوتی حس
مخوفی به آدم می داد. بازویم هایم را بغل کردم. جلوی قبرستان سر به زیر ایستاده بود و دست هایش کنارش بی
هیچ حرکتی بودند. نفس عمیقی کشید و لب زد:

-به خونه ی ابدی نور خوش اومدی.

حدس می زدم! این جا مکانی بود که نور برای همیشه آرام گرفت و خوابید در گوشه ی از قبرستانی که روزی سهم همه ی ما بود. موهای تنم از فکر به این موضوع سیخ شد، ما همین بودیم، در نهایت همین جا می خوابیدیم و هیچ چیز حتی ثروت هنگفت هم نمی توانست نجاتمان بدهد، و همین موضوع به من یاد آوری می کرد که نباید هیچ وقت مغرور باشم! یاد جمله ای افتادم که می گفت به مالت نناز به شبی بند است، به جانت نناز به تبی بند است. نفسم را آه مانند از سینه بیرون دادم و گفتم:

-دلت برای نور تنگ شده بود؟

-دل من برای اون همیشه تنگه.

بغض عجیبی توی گلویم نشست، جوری با سوز و غم گفت که قلب هرکسی که این جمله را می شنید حتی اگر از سنگ هم بود آب می شد. دستش را گرفتم، اما دستم را رها کرد و سرش را به زیر انداخت. انگار خجالت می کشید از این که این جا، در این مکانی که ما مهمان نور بودیم دستم را بگیرد.

با قدم هایی سست و لرزان از در فرفوزه ی مشکی رنگ رد شد و پا به سرزمین مرده ها گذاشت، مردگانی که یک زمانی روی زمین قدم می زدند و زندگی می کردم، با درد ها و خوشی هایشان هر چه که بودند...الان زیر خاک بودند. خدایا این قدرت را به من بده که به مردم کمک کنم تا وقتی که از این دنیا می رفتم آسوده خاطر و با قلب و وجدانی پاک بمیرم.

شاید این بهترین دعایی بود که می توانستم در حق خودم و سرنوشتم کنم. آرن جلوتر از من می رفت، چون که بار اولم بود می آمدم نمی دانستم باید کجا بروم. به تمام قبرهایی که از کنارشان رد می شدیم نگاهی انداختم اکثرا با سنی بالا فوت کرده بودند. تا این که آرن جلوی یک قبری ایستاد که با دیدنش دهانم باز ماند. یک قبر که مثل یک سکو کمی بلند بود و تا اواسط ساق پای آرن می رسید، روی سنگ قبر مجسمه ی یک فرشته ی سفید رنگ بود که خودش را روی قبر خوابانده بود و دست هایش را زیر سرش گذاشته است. چه فرشته ی بزرگ و باشکوهی بود، قبر تماما سفید بود و عکس دختری که نور باشد روی قبر تا ابد هک شده بود. با دیدن چهره ی معصومش بغضم سنگین تر شد و گلویم را جر و جر کرد.

خیلی خوب می دانستم این مجسمه به چه معنا بود، فرشته ای که روی قبر خودش را انداخته و قبر را بغل کرده بود! مجسمه ی فرشته غم، نماد درد عمیقی که زخمش تا ابد روی قلب می ماند. فرشته گریه می کرد، و به این معنا بود که مرگ اون شخص چقدر برای عزیزانش دردناک و غم انگیز بود. و این مجسمه برای روی قبرهایی

استفاده می شد که صاحبانش خیلی زود از دنیا می رفتند، یا که به نا حق کشته می شدند و نور...در مرگش هر دوی این ها را تجربه کرده بود.

این مجسمه، نشان می داد که چقدر رفتن اون شخص برای عزیزانش سخت و غم انگیز بود. بال های فرشته کمی افتاده و خسته به نظر می رسیدند. آرن یکهو طاقتش تمام شد و زانوهایش شکست و روی زمین افتاد. دست هایش را روی ران پاهایش گذاشت و با سری به زیر افتاده شانه هایش از گریه لرزید. بغض توی گلویم همزمان با او شکست دستم را جلوی دهانم گرفتم و حق حق ام به هوا رفت.

صدای ناله ای که از درد روحش کشید به هوا رفت.

-خدا. اون خیلی کوچیک بود! نباید می رفت...نباید.

خم شدم از پشت محکم بغلش کردم درد وجودش انگار خنجری بود که توی قلب و وجودم فرو رفت و زهرش از پا انداختم.

-فرشته ها نباید بمیرن...اون یه فرشته بود، اون فرشته کوچولوی من بود.

حق حق گریه ام امانم را بریده بود تا حرف بزنم، تا مرهم زخمی بشم که خودم مسببش شدم. قلبم تیکه تیکه شده بود و هر تیکه اش احساس شرمساری می کرد. سرم را برگرداندم و به چهره ی نور که دو دستش را با خنده زیر صورتش گذاشته بود نگاه کردم، تاریخ فوت:

هشت آبان هزار و سیصد و نود و هشت

امروز...امروز نفرین شده روزی بود که نور، نور دوست داشتنی و پاک برای همیشه چشم هایش را بست و از این دنیا رفت. اون یک فرشته بود، و ما به خاطر مرگ اون جهنمی شدیم، ما شیطانیم.

شانه اش را فشردم و گفتم:

-آرن متاسفم...ببخشید...کاش من می مردم اما این اتفاق نمی افتاد.

هیش لرزانی گفتم و مشتت را محکم روی زانو کوبیدم و سرش را برگرداندم. رگ های گردنش برجسته و صورتش سرخ شده بود.

-بهم...بهم حق بده که یه وقتایی ازت متنفر باشم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و محکم تر از پشت بغلش کردم و سینه اش را فشردم. اما اون خسته و حال خراب از حق هق گریه فقط تکانی خورد و دست هایم را نگرفت، حق داشت! حق داشت از کسی متنفر باشد که همه ی زندگی اش را سوزاند و خورشید زندگی اش را تا ابد خاموش کرد.

-خاموش نمی شه این دردم الیسا...سرد نمی شه این غم، داره نابودم می کنه.

-ببخشید ببخشید، خودم اون آب سرد می شم، من بهت دردت رو دادم خودمم درمونت می شم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اونی که رفته دیگه هیچ وقت بر نمی گرده، همین داره نابودم می کنه. دارم می سوزم و نمی تونم دم بزنم، نمی تونم سر این دنیای کوفتی داد بزنم. می خواستم حقمو پس بگیرم، خوشبختی که دزدیدین رو پس بگیرم، تقاص مرگی که برامون رقمش زدین رو از حلقتون بکشم بیرون. ولی نشد...نشد و بدبخت تو شدم!

پلک هایم را محکم بستم و ناله کردم:

-آرن.

جفت دستانم را محکم گرفت و از خودش با زور جدا کرد و بلند شد. با قامتی خمیده و موهایی بهم ریخته و لباس های سر تا مشکی اش روی قبر سکو مانند نور نشست سرش را به مجسمه تکیه داد و چشمانش را بست و با بغض نالید:

I will meet you at the graveyard

من توی قبرستون ملاقات می کنم

Where you lay down

جایی که دراز کشیدی

Where you stay now

جایی که الان می مونی

Faced up cold heart

صورتت رو به بالا و قلبت سرد

No longer by my side now

و دیگه کنار من نیستی

Wish we were together

کاش با هم بودیم

And now I don't know when I will see you

و حالا نمی دونم کی می بینمت

دست به سینه شد و بغضش دوباره ترکید. اما چشم هایش را باز نکرد، انگار نمی خواست من را رو به روی خودش ببیند. آهسته عقب عقب رفتم و خودم را به پشت درخت رساندم و کمرم را چسباندم و ساعد دستم را به دهانم چسباندم تا صدای حق حق گریه ام داغان ترش نکند. مگر من چه گناهی کرده بودم جز این که فقط وسیله ای برای بازی آن ها شده بودم؟ بازی سیاهی که حتی خودم هم خبر نداشتم که بازیکنش شدم؟ به زور جلوی گریه ام را گرفتم و دستم مشت شد و با قدم هایی سریع از قبرستان خارج شدم نگاهم به ماشینش افتاد و دلم خون شد. هم برای او دلم می سوخت، و هم برای خودم! درست، حق داشت از دستم عصبانی باشد من مسبب بدبختی او بودم، نه عالمش. من کسی نبودم که دستای کثیفش را دور گردن ظریف نور انداخته و جانش را گرفته باشد. من... من احمق فقط اون دختر بچه ی معصوم را رساندم. حق حق گریه ام بلند شد دستم را جلوی دهانم گرفتم و با قدم هایی سریع حرکت می کردم. هوا گرفته و آسمان تیره رنگ بود.

نمی توانستم، نمی توانستم بیش تر از این تحمل کنم تا الان هم هر چقدر که کوتاه آمدم به این خاطر بود که خودم را مقصر می دانستم و عذاب وجدان خفه ام کرده بود. اما دیگر بس بود، دیگر کافی بود هرچقدر که من را گناهکار می دانست. با پای پیاده به سمت هتل برگشتم باران شدیدی شروع به باریدن کرد و آسمان غرش های وحشتناکش را سر داد. پاهایم به جلو می رفت اما قلبم برای برگشتن فریاد می کشید. سرم را به نشان امتناع به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه نه نباید برگردی هرچقدر هم که نگرانش باشی، میدونم ضعیفه زود مریض میشه زیر این بارون شدید ولی منم حق دارم دیگه، باید تحمل کنی باید دور بشی تا بفهمه که قلب منم شکسته.

وقتی در اتاقمان را زدم مامان با باز کردن در و دیدن من وا رفت. متعجب گفت:

-چرا سرتاپای تو خیسه؟

از کنارش رد شدم و لباسم را از تن در آوردم. نگاهم به دستبند روی دستم افتاد تنها دلخوشی این روزهایم همین دستبند بود. با همان موهای خیس روی تخت دراز کشیدم و با بغضی که توی گلو داشتم دستبند را فشردم. با گذشت چند ثانیه دستبند به لرزش افتاد و لبخند تلخی روی لبم نشست.

بلافاصله صدای زنگ گوشی ام بلند شد تیدا پشت خط بود. با دیدن تماسش لبخندم اینبار واقعی شد و تماس را برقرار کردم:

-تیدا؟

-حالت خوبه دوستم؟

سرم را تکان دادم با این که او نمی دید اما گفتم:

-نه زیاد خوب نیستم. آرن هنوز من رو مقصر مرگ نور می دونه.

آه از سینه اش برخواست و با صدای آرامی گفت:

-خب برای اونم سخته نمی گم صد در صد حق داره ولی خب یکی از کسایی....

چشمانم را محکم بستم و غریدم:

-تروخدا تیدا تو دیگه این حرف رو نزن.

-خیلی خب باشه الان کجایی؟ فکرشو نمی کردم که قرارتون اینطور پیش بره.

اتفاقاتی که افتاد را مو به مو برایش توضیح دادم و او هم سعی می کرد دلداری ام بدهد. صدای کوبیدن در بلند شد نگاهم را به سمت در قهوه ای رنگ چرخاندم و خیره به آن گفتم:

-تیدا بعدا بهت زنگ می زنم.

مامان به سمت در رفت سریع چرخیدم پشت به در خوابیدم و گفتم:

-مامان من خوابم این رو بدون.

مکشی کرد و گفت:

-چرا؟ آرن پشت دره؟

شانه هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم. در را که باز کردم دو گوش داشتم، چهارتای دیگر هم قرض گرفتم. درست حدس می زدم، خودش بود! محال ممکن بود که من را تنها می گذاشت.

-سلام مامان، الیسا خوابیده؟

مامان یک لحظه مکثی کرد و گفت:

-آره پسر من از بیرون اومد خسته بود خوابید.

برای یک لحظه سکوتی شد و بعد گفت:

-موهایم خیس، حواستون باشه سرما نخوره.

الهی بمیرم برای صدایت که گرفته بود. سرما خوردی یا از گریه ی زیادی این بلا سرت آمد؟ خودت را کنترل کن الیسا چیزی نمانده تا برود. مامان جواب داد:

-باشه پسر من حواسم هست.

صدای قدمی که به عقب برگشت را شنیدم اما با شنیدن صدای مامان از حرکت ایستاد:

-پسر من هنوز نتونستم با مادرتون یه ملاقاتی داشته باشم تا در مورد آینده ی شما باهاشون صحبت کنم.

به وضوح متوجه شدم که آرن طفره رفت:

-انشالله در اولین فرصت که حالشون خوب شد باهم یه ملاقاتی می کنیم.

حال مادر آرن هیچ وقت خوب نمی شد، هیچ وقت! مادری که فرزندش را از دست داده باشد تا آخر عمر می سوزد و می سازد اما هیچ وقت کنار نمی آید. مامان با دلخوری که توی صدایش مشهود بود گفت:

-انشالله که هر چه زودتر این اتفاق بیوفته چون که داریم وقت تلف می کنیم با این اوضاع.

آرن از در فاصله گرفت و گفت:

-چشم مامان چشم. هر وقت الیسا بیدار شد بهش بگین که حتما باهام تماس بگیره. نمی خوام خودم زودتر زنگ بزنم و از خواب بیرونم.

مامان باشه ای گفت و خداحافظی آرامی کردند و در را بست. مادر آرن را به کل فراموش کرده بودم، وقتی آرنی که این قدر عاشق من بود هنوز با این منطق کنار نیامده که من مسبب صد در صدی مرگ خواهرش نیستم، پس حتما مادرش از من متنفر است. وای خدای من حالا نسیم قطبی را کجای دلم بگذارم؟

مامان دستش را روی بازویم کشید و همان طور که فکر می کرد من غرق خوابم زمزمه کرد:

-آه دختر سیاه بخت من، نصیب چه خانواده ای شدی؟ نمی دونم چرا مامانش نمیاد اما مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

وای حتی مامان هم شک کرده بود. بالاخره بحث یک روز دو روز نبود بیش تر از یک ماهه که مامان از رابطه ی ما خبر دارد و کل این مدت بی صبرانه منتظر بود که مادر آرن برای خواستگاری پا پیش بگذارد.

نگران بودم، نگران اوپی که رعد و برق بیرون را به هیاهو کشیده بود. کاش زود سوار ماشین بشود و مستقیم به خانه برود.

xxx

دانای کل-آرن نیک زاده

این روزهای فشار زیادی را تحمل می کرد. از یک طرف سمیرا روی اعصابش می رفت و به زور جلوی خودش را می گرفت تا با دستانش خفه اش نکند. حالا هم که غصه ی همیشگی اش فرا رسیده بود، همان تاریخ شومی که خوشبختی اش را از بین برده بود و شروع دهه ی کابوس هایش بود. کف دستش را محکم به دیوار چسباند تا از سقوط خودش جلوگیری کند، حالش بد بود سرش گیج می رفت. برای زیر باران بودن زیادی ضعیف بود و این چند روز با الیسا توی شر شر باران قدم می زدند. پلک هایش را محکم فشرده نفسش به شماره افتاد و چنگی به یقه ی لباس خیسش انداخت. صدای مادرش بلند شد:

-دیگه این جا نیا، برگرد پیش همون قاتلی که خواهرت رو از ما گرفت. برگرد پیش اونی که خانوادت رو بخاطرش فروختی خائن...خائن.

صدای نسیم حالش را بدتر کرد یکهو زانوهایش سست کردند و روی زمین سقوط کرد. پرستار که درحال رد شدن از توی راهرو بود با دیدن آرن چشم هایش گرد شد و به سمتش دوید.

-آقای نیک زاده حالتون خوبه؟ صدام رو می شنوید؟

دست هایش را دور صورت آرن انداخت یکهو چشم هایش را باز کرد انگار که برق گرفتش سریع سرش را عقب کشید گفت:

-نه...بهم دست زن...الیسا...الیسا خوشش نمیاد.

پرستار چشم هایش را گرد کرد و عقب کشید. صد برابر زیباتر از عروسک شکارچی بود اما آرن فقط و فقط الیسا را دوست داشت، نه بخاطر چهره و اندام معمولی اش به خاطر ذات پاکی که در او کشف کرده بود.

-ولم کن...خودم از پس خودم برمیام.

از جا بلند شد سرش گیج رفت نیاز به قرص و دواهایش داشت. پرستار با نگرانی گفت:

-ولی تب دارین.

آرن دستش را بالا کشید و گفت:

-می دونم...خر نیستم می فهمم، می رم از اینجا...که مامان راحت باشه.

همین که چرخید تا از در بیرون برود یکهو چشم هایش سیاهی رفت و روی زمین ولو شد. پرستار هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت به سمت نسیم دوید و گفت:

-خانم خانم پسر تون از حال رفت.

نسیم وحشت زده دست هایش را دور ویلچر انداخت و با سرعت به دنبال پرستار حرکت کرد. وقتی وضعیت هانتر را دید که کل صورتش خیس عرق بود لبش را گزید و با نگرانی گفت:

-فاطمه زنگ بزن به حسین بگو هرچه زودتر خودش رو به اینجا برسونه.

قلبش از این حال پسرش فشرده شد به زور خودش را از روی ویچلر به روی زمین انداخت و اشکش از گونه سرازیر شد. دست لرزانش را جلو برد، پلک های آرن روی هم افتاده بود و دست بی حالش روی شکمش بود. بغضش شکست و با گریه گفت:

-مامان چرا نمی فهمی که درد دلم چیه؟ من یه بچم رو بخاطر اون دختره از دست دادم نمی خوام تو رو هم از دست بدم. از وقتی مخالفت کردم خواب و خوراکو از خودت محروم کردی برای کی؟ برای یه قاتل بی وجدان؟!

خم شد سرش را روی سینه ی آرن چسباند و گفت:

-الهی درد و بلات بخوره توی سرم مادر که دلم رو خون کردی. الهی به زمین گرم بشینه اون دختره ی عوضی که تو رو داره از من جدا می کنه.

صدای قلب آرن توی گوش نسیم پیچید پیراهن پسرش را توی مشت گرفت و عطرش را بو کشید. قلبش خون بود، می ترسید حق هم داشت که بترسد او درد دیده بود، دوری فرزند را تا مغز و استخوان حس کرد. پرستار با دو برگشت پارچه ی سفید را روی پیشانی آرن گذاشت و گفت:

-فکرکنم هوای بیرون برای آقا خوب نبوده که به حال و وضع افتاده، رنگش پریده و تبش بالاست. قرصاش رو خورده؟

نسیم اشک هایش را پس زد از بغل آرن جدا شد و با صدای گرفته و بغض دارش گفت:

-نه پونزده روزی می شد که دست از خوردن قرصاش کشید.

پرستار روی زانو نشست و گفت:

-از وقتی که مخالفت کردین؟ درسته؟

نسیم سرش را تکان داد و دستی به صورت پسرش کشید. اگر می شد دنیا را در اختیارش می گذاشت اما آن دختر را نه، به هیچ عنوان. هیچ وقت نمی توانست قاتل جاننش را، جوانی و دخترش را به عنوان عروس قبول کند. می خواست نفرینش کند اما نجیب تر از آن بود که با سلیطه بازی آن هم در این شرایط خودش را تخلیه کند. پس حرصش توی تنش نشست و با زوری که به کمک دیوار زد یکهو سرپا شد و چشمان پرستار گرد شدند. نفس زنان گفت:

-من...می رم...تا با مادر اون...دختر حرف بزنم...نمی خوام که این وصلت صورت بگیره. نمی خوام یک عمر شاهد اون توی لحظات زندگیم با پسرم باشم.

پرستار خشکش زده بود نمی دانست که چه بگوید فقط به قدم های خشک و سخت نسیم خیره مانده بود. همین که به هق هق گریه افتاد توانش را از دست داد و با کمر روی زمین سقوط کرد. پرستار سریع از جا پرید و به سمتش رفت و با نگرانی و ناراحتی گفت:

-خانم خانم حالتون خوبه؟ چرا یهو بلند شدین؟ نباید این کار رو می کردین باید قدم به قدم پیش بریم.

با حرص و بغض مشتش را محکم به پایش کوبید و گفت:

-اونا این وضع رو به سرم آوردن چرا تقاص پس نمی دن؟ چرا چرا؟

پرستار به زور دست های نسیم را گرفت، نسیم سرش را روی شانه ی پرستار گذاشت و یک دل سیر گریه کرد.

-یکیشون قلب پسر رو دزدیده، اون دوتای دیگه دارن خوش و خرم می گردن پس عدالت الهی کجاست؟ اون کارمایی که ازش دم می زدن کو؟ ما رو نابود کردن ولی خودشون دارن روز به روز ساخته می شن.

پرستار دست نوازشگرش را روی کمر نسیم بالا پایین کرد و گفت:

-خانم به خدا ایمان داشته باشین، هرکسی به وقتش تقاص تک تک دل هایی که شکسته رو پس می ده. این دنیا بی مکافات نیست، همه به زمانش حتی اگه یه مورچه رو لگد کرده باشن تاوان پس می دن.

دلش می خواست می رفت و سیلی نثار صورت الیسا می کرد اما چه حیف که بازهم سلیطه نبود و همیشه خانومانه رفتار می کرد. حسین تقه ای به در زد و گفت:

-درو باز کنین، پسر آرن؟

پرستار به سمت در دوید و همین که قفلش را باز کرد حسین مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده به سمت آرن پرواز کرد و سریع نبض و همه علائم حیاتی اش را چک کرد. روی زمین ولو شد دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت:

-حالش خوبه فقط ضعیف شده، مگه داروهاش رو نخورده؟

نسیم آهی کشید و حسین تا ته ماجرا را فهمید. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-ای لعنت به این سرنوشت.

آرن را به تختش انتقال دادند و تا خود صبح حسین و پرستار با کمک یکدیگر به وضعیت آرن رسیدند. حسین بی توجه به میل باطنی آرن تمام آمپول هایی که نیاز بود را در سرم زد تا پسرش تقویت شود. آرن کم از پسرش نداشت، همه ی دنیایش شده بود. مگر نیاز بود حتما این رابطه ی پدر و پسر خونی باشد؟

روی مبل نشست و رو به نسیم گفت:

-تو حالت چطوره؟

نسیم خیره به پارکت های زمین زمزمه کرد:

-داغون تر از همیشه.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-میگذره این روزها، خورشیدتون دوباره طلوع می کنه.

نسیم پوزخندی زد نگاه بی فروغش را بالا آورد به چشمان حسین دوخت و گفت:

-خورشید ما خیلی وقته که مرده!

حسین آهی از حسرت کشید و چیزی نگفت. کم کم از خستگی پلک هایش روی هم افتادند و به خواب عمیقی فرو رفت و نسیم ماند با تفکراتش. تمام این مدت با فکر این که سرپا می شود و سیلی که حق الیسا بود نثارش می کرد تلاش کرد و تلاش کرد تا این که کم کم یک قدمش را تبدیل به ده تا کرد. چیزی نمانده بود تا وقتی که به کل سرپا شود!

نفرت قوی که به الیسا داشت بهش قدرتی داد که با انگیزه ی زیاد تلاش کند، وگرنه دلیلی برای ادامه نداشت، به کل زندگی برایش رنگ باخته بود و از همه لحاظ تسلیم تباهی شده بود.

آهی کشید و خیره به آرن زمزمه کرد:

-چرا همچین کاری با مامانت می کنی؟ رفتی عاشق کسی شدی که ازش متنفرم! کاش این کار رو نمی کردی پسرم، اوضاع رو از این خراب تر نمی کردی.

دلش خون بود طاقت اذیت شدن آرن را نداشت. از وقتی به دنیا آمد طعم مادر شدن را برای اولین بار جوری چشید که هر مادری نچشیده بود. از همان لحظه ی اول با دلسوزی این احساس شروع شد. آرن را روی سینه اش چسباند و بوسه ای به پوست شکننده اش زد. حسی که آن لحظه داشت، غیر قابل توصیف بود. حالا مادر شده بود، مادر پسری آسیب پذیر و حساس که نیاز به مراقبت شدید داشت. نیاز به عشق و توجه ای که خودش به تنهایی قادر به انجامش نبود، هر فرزندی هم به محبت مادر و هم به محبت پدر نیاز داشت. اما رحمان بخاطر شکستی که در خانواده خورد و همینطور سرکوفت هایی که شنید بار و بندیش را جمع کرد و عزم تشکیل خانواده ای جدید داد. فاصله ی سنی سام و آرن فقط دوسال بود، و فرید سه سال. هوش و نبوغی که آرن به ارث برده بود بیش تر از مادرش نسیم بود. خاطراتش را مرور کرد، زجرها و خستگی هایی که به پای آرن کشید هنوز در جسم و جاننش بود. پانزده سال از ترس این که نکند دوباره صاحب فرزندی شود که بیمار باشد می لرزید اما نور...نور ناخواسته آمد، مثل خوشبختی که انتظارش را نداشته باشی. مثل طلوع در یک شب سخت و جان فرسا از راه

رسید و پرتوهای روشنش تاریکی ها را از بین برد. اما آن دختر... آن دختر و دوستانش با هم دست به یکی کردند و زندگی که به سختی سرپا کردم را نابود کردند.

این جمله ای بود که نسیم با حرص و غم از بین دندان های کلید شده اش نالید. هر وقت بهش فشار می آمد فکش چفت می شد، از وقتی که سخته کرده بود این بلا سرش می آمد. باید چی کار می کرد؟ نگاهی را به سمت آرن سوق داد. آخرین باری که این حال و اوضاع را داشت وقتی بود که هنوز به فکر انتقام نیوفتاده بود. از وقتی نزدیک به ایسا شد از این رو به آن رو شد. کابوس هایش کم و کمتر شدند، غصه می خورد اما عذاب نمی کشید. عذابش را ایسا کم کرده بود؟ کابوس هایی که می دید پر از جیغ های نور بود. مثل همیشه جیغ نمی کشید، فریاد هایش از درد بود که به خود می پیچید و التماس می کرد که "داداش نجاتم بده" بود. آرن نمی توانست خوابی را تجربه کند، که در آن نور به بدترین شکل ممکن نمی مرد. یک بار اتفاق افتاد، اما هزار بار تکرار شد و تکرار شد، زمانی که جنازه ی کوچکش که گردنش پر از کبودی های بزرگ بود را پیدا کرد به چشم دید. زمانی که تن تیکه پاره شده اش را توی سطل آشغال پیدا کرد که لباس هایش پاره بود. جای چنگال هایش روی تن ضعیف و کوچک یک بچه ی هشت ساله خودنمایی می کرد. امشب هم از همان شب هایی بود که باز، همان کابوس های تلخ و وحشتناکش شروع شد. از فشاری که بهش آمد گردنش سرخ شد و سرش را عقب کشید و دست هایش مشت شدند. یک روز تیره و تاریک بود، ابرهای سیاه همه ی آسمان را با سرعت پر کرده بودند و آرن به عقربه ی ساعت هایی که دیوار پلکان را پر کرده بودند نگاه کرد. منتظر بود که آفتاب از بین برود تا با سریع ترین حالت ممکن سوار ماشینش شود و به سوی نور پرواز کند. ساعت دوازده ظهر مدرسه اش تعطیل می شد و حالا پنج ساعت از زمان تعطیل شدن مدرسه اش می گذشت. نسیم بارها و بارها با مدیر و معاون مدرسه تماس گرفت و آن ها اطمینان دادند که نور صحیح و سالم سوار ماشین برادرش شد و رفت. اما آرن خانه بود، آرن هیچ وقت دنبال نور نرفته بود چطور ممکن بود که نور سوار ماشین کسی شود که برادر خوانده بودنش. داشت دیوانه می شد، خصوصا وقتی که دوربین های مدرسه را توی این مدت هک کرد و کسی که پشت فرمان دید... نه سام بود و نه فرید، بلکه یک زن بود!

داشت دیوانه می شد، به در و دیوار می کوبید، آرنی که در اوج عصبانیت هم وسایلی نمیشکست تمام گلدان ها و میز های پذیرایی را خورد خاکشیر کرد. نسیم پیغام سی تماس از دست رفته را روی موبایل رحمان انداخته بود اما هنوز که هنوز خبری از او نشده بود. از استرس پاهایش می لرزیدند و رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. رگ های گردن آرن با دیدن این خاطراتی که تبدیل به کابوس شده بودند بیرون پرید. نسیم عزمش را جزم کرد و با حال داغانی که داشت خودش را به اداره ی آگاهی رساند آرن تند تند روی زمین پایش را ضرب گرفته بود و

هر لحظه منتظر بود که فقط یک ذره این آفتاب کوفتی کمرنگ شود تا برود. با سیستم تجهیزاتی که داشت در عرض یکی دو ساعت که برایش مثل جهنم گذشته بود توانست از مسیرهایی که ماشین رفته بود را در بیاورد. اما بعد از چهار راه و پیچیدن ماشین توی یک فرعی دیگر دوربینی نبود که مسیر را ضبط و ثبت کند. مشتش را محکم روی میز کوبید و فنجان چای خالی روی زمین پرتاب شد. در همین حد واضح همه ی اتفاقات آن روز را به یاد می آورد. ما انسان ها خاطرات را صد در صد به یاد نمی آوریم، مگر این که آن خاطره، خاطره ای تلخ باشد. فریادی که کشید دیوارهای خانه را لرزاند.

-نور تو کجا رفتی؟

جفت دستانش را توی موهایش کشید و روی پا چرخید و برگشت به سمت لپتاپ برای بار پنجم ویدیو را عقب زد و چهره ی زنی که تا نیمه مشخص بود را با دقت نگاه کرد اما فایده نداشت، حتی یک ذره هم این لب و دهان و بینی و فک برایش آشنا به نظر نمی رسید. دشمنش را حدس می زد می دانست حتما همان سعیدی بود که از زندان فرار کرد و حالا برای انتقام گروهی که بالای دار رفته بود می خواست آرن را اذیت کند. زیر لب غرید:

-اگه اونی که خواهرم رو برده تو باشی سعید...

بار دیگر مشتش را محکم روی میز کوبید و گفت:

-اگه تو باشی نیست و نابودت می کنم! تو مشکلک با منه عوضی نه یه بچه.

همین که آفتاب غروب کرد بدون این که هودی اش را بپوشد با همان پیراهن ساده ی طوسی رنگ آستین کوتاه در هوای سرد زمستان بیرون پرید و سوار ماشینش شد. حتی دقیق به یاد می آورد که با سرعت خیلی بالا به سمت اداره ی پلیس حرکت کرد اما کاری از آن ها ساخته نبود همان چیزهایی که آرن به دست آورد را همان ها هم پیدا کردند. پلیس نور را به عنوان گمشده اعلام کرد و در سرتاسر شهر در جستجوی کودکی خردسال هشت ساله، با موهای طلایی و پوستی سفید که آخرین بار لباس مدرسه به تن داشت گشتند. نسیم از گریه و نگرانی زیاد حالش بد شده بود تا حالا یک شب هم از نور جدا نبود و الان چندین ساعت گذشته و از حال تک دخترش خبر نداشت.

نفس توی سینه ی آرن حبس شده بود آرنجش را به چهارچوب در تکیه زد وقتی که ناامیدی پلیس را دید و قلبش درد گرفت. دستش را روی سینه مالید و چشم هایش را بست و نام نور را زمزمه کرد. حالش بد شده بود،

حس می کرد که حال نور بد شده است. انگار که یک تله پاتی عجیب و قوی باهم داشته باشند. پلک هایش را بست و فریاد کشید:

-خواهر من رو پیدا کنین.

و در آخر به خاطر سر و صداهایی که کرد از آگهی بیرونش کردند و در به در توی خیابان ها با ماشین می گشت، همان مسیرهایی که ماشین مشکی رنگ آن زن عوضی رد شده بود را زیر و رو کرد بلکه نور را سرگردان توی کوچه ها ببیند اما شب تاریک تر می شد، دل خون شده ی او هم نا امید تر. هجده ساعت از اعلام گم شدن نور توسط پلیس گذشت تا این که...

رنگش از همیشه پریده تر بود و دست هایش می لرزید به قوطی های قرص نگاه می کرد هر وقت حالش بد می شد دست و دلش نمی رفت که قرص بخورد. لیوان پر آب روی میز بود و آرن با استرس و دلشوره به آب نگاه می کرد. به محض این که لرزش گوشی را توی جیبش احساس کرد سریع بیرون کشیدش و تماس برقرار شد، فقط یک چیز را فهمید. صدای غمگین مردی که می گفت:

-خواهرتون پیدا شده، جنازه اش امروز....

گوشی از دستش افتاد و روی زمین آوار شد. برای یک لحظه لرزش دستانش، حتی تپش قلبش هم متوقف شد و از بین لب های خشک شده اش نالید:

-نه.

باورش نمی شد انگار همه چیز مثل یک کابوس وحشتناکی بود که تمام نمی شد. نمی توانست باور کند که نور...به نور گفتند جنازه! نمی توانست چیزی که شنیده بود را حلاجی کند. دنیا دور سرش چرخید و با پاهایی سنگین خودش را به در رساند. به مادرش نگاه کرد که آشفته حال جلوی شومینه روی زمینه سرد نشسته بود و قاب عکس نور توی دستانش بود. نمی خواست با گفتن چیزی که از آن مطمئن نبود بترسانش. به زور خودش را به ماشین رساند و روشنش کرد. آدرسی که گفته بودند خیلی دور تر از آن چهار راه بود، خیلی خیلی دور تر! در محله های پایین شهر ویراژ کشید حالی اش نبود که چقدر سرعتش زیاد است فقط می خواست هرچه زودتر خودش را برساند، حالش خراب و چشمه ی اشکش می جوشید اما جلوی خودش را می گرفت.

-نه نه نور نمرده چیزیش نشده.

لبش را محکم گزید و با صورتی که سرخ شده بود کف دستش را محکم به لبه ی رول کوبید. به محله ای رسید که نور ماشین های قرمز و آبی در آن جولان می دادند. همین که توی کوچه پیچید همه چیز برایش مثل صحنه آهسته ای شد که بی صدا بود. در ماشین را باز کرد حمله ور شد به جایی که دور تا دورش را نوار زرد رنگ پیچیده بودند. آدم هایی که جمع شده بودند را پس زد و همین که از نوار ها رد شد، با دیدن سطل آشغالی طوسی رنگ که چهار پنج پلیس دورش ایستاده بودند شوکه شد. آرن آن لحظه پیر شد، جوانی اش دود شد و به هوا رفت. دستانش لرزیدند، درست مثل قلب بی قرار و بی امانش. با قدم هایی لرزان جلو رفت چشم هایش کاسه ی خون شده بودند و پلک نمی زد. کفشش را دید... کفش صورتی که روی لبه ی سطل آشغال آویزان بود. صدای تیکه پاره شدن جیگرش گوشش را کر کرد. ساعت دوازده ظهر، آسمان تیره تر از همیشه بود. جلوتر رفت، افسر پلیس بازویش را گرفت و گفت:

-آقا مطمئنین؟

اما بی هیچ حرفی خیره به سطل دستش را پس زد و جلوی سطل آشغال ایستاد. با دیدن صورت کبود و رنگ پریده اش، چشم هایی که گود و کبود بودند حالش بدتر شد. دست بی جان و رنگ پریده اش روی سینه اش افتاده بود. زمان همان موقع از حرکت ایستاد، برای همیشه! خوشبختی در همان لحظه از قطار زندگی خانواده ی نیک زاده ها پیاده شد و رفت، ایستگاه آخرش بود.

لبش لرزید، ناله ای کرد دست لرزانش را جلو برد دست سرد و یخ کرده ی نور را گرفت. چشم هایش بسته بودند، چشم هایی که صاحب مژه های زیبای طلایی رنگی بودند. مغنه اش سرش نبود موهای بهم ریخته و کنده اش نمایان بود. چرا موهایش مثل همیشه مرتب و پر نبودند؟ چرا گوشه و کنار سرش خالی بود. چهره اش مثل همیشه نبود، انگار احساساتی که در آخرین لحظات مرگ داشت حک در صورتش شدند، وحشت! ترسی که کشیده بود را هم با لمس کردن دستش و هم دیدن چهره اش تا مغز و استخوان احساس کرد. دنیا دور سرش چرخ خورد، دنیایی که برایش رنگ تاریکی و تلخی گرفت. حق گریه ای زد و دستش را جلوی صورتش گرفت. بی اختیار دستانش را دور کمر نور انداخت و سفت بغلش کرد و میان حق حق گریه هایش نالید:

-داداش اومده، هیولای مهربون دیر به دادت رسید. ببخشید خواهر کوچولو، ببخشید نور این بار رو گند زدم.

تصاویر آهسته محو شدند و صدای نحس قاتل نور در گوشش پیچید:

-می دونی باهاش چی کار کردم؟ اول گولش زدم که داداشت میاد این جا نگران نباش...به اعتماد از تو وارد خونه شد. بعدش از همون لحظه ی اول کتکش زدم. اون قدر زدمش که کل عقده هام خالی شد بعدش لباساش رو کندم، بهش تجاوز کردم.

خنده ی خوک مانندی زد و در حالیکه به صندلی بسته شده بود از لای دندان هایش خون می بارید. آرن سر به زیر مقابلش روی صندلی نشسته بود ارنج دستانش به زانوهایش چسبیده و به حرف های کثیف او گوش می کرد. می دانست که چطور خواهرش مرده بود، می دانست که قبل از مرگ چقدر درد و عذاب کشید. سرش را بالا آورد جهنم در چشمانش غوغا می کرد و با دیدن برزخ وجودش خفه خون گرفت و تکانی خورد. آرن از روی صندلی بلند شد و سایه ی او مانند یک هیولا قامت کشید و بزرگ شد. به سمتش آهسته قدم برداشت جلویش ایستاد و با صدایی خش دار گفت:

-از این که تکرارش می کنی لذت میبری؟

سعید سرش را بالا گرفت به هیولای مقابلش نگاه کرد در حالیکه خود هیولای اصلی این دنیا بود. خنده ی کثیفی زد و گفت:

-آره من با بچه های زیادی رو بغل کردم اما هیچکدوم خواهر تو...

آرن پایش را بالا آورد و با نوک پوتین محکمش زیر صندلی زد و سعید با سر روی زمین افتاد و دادش به هوا رفت. با قدم های آهسته بالای سرش ایستاد. او روی زمین پهن بود، و به زور چشم هایش را بالا گرفت و به قامت بلند آرن نگاه کرد و یکهو کف پوتین بزرگش توی صورتش فرو رفت. صدای شکستن استخوان فک و بینی اش میان داد و فریادهایی که از درد می کشید بلند شد. آرن لبخند نمی زد، روحش کشته شده بود. لذت هم نمی برد فقط باید انتقام می گرفت تا خون نور پایمال نمی شد. سرش را کمی بالا گرفت آه سردش از سینه بیرون زد وقتی که صدای فریادهای خوک توی گوشش می پیچید.

رعد و برق زده شد و نور برای یک لحظه پشت آرن را روشن کرد و خوک با دیدن این صحنه، وقتی که کفش آرن روی صورتش بود و آن یکی چشمش پوشیده بود و خون از دماغش سرازیر می شد، چشم هایش گرد شدند و این بار ناله اش از ترس بلند شد. آرن لب هایش را فشرد و محکم تر پوتینش را روی صورت کثیف و نجس این پدوفیل عوضی فشار داد. همان روز تصمیم گرفت او را درس عبرتی کند برای تمام کسانی که هدف کثیفشان کودکان بی گناه بودند. می خواست همه ی کسانی که این بلا را سر بچه ها می آوردند نابود کند و از همین خوک نجس

شروع کرد. هدف بعدی، کشیدن ناخن های دست و پایش و قطع کردن آلت تناسلی اش بود تا که جرعت مرور خاطراتش را نداشته باشد. زیر لب غرید:

-آشغال پست عوضی.

و این بار کفشش را با حرکت محکمی فشار داد و مورب کرد و فریاد هایش بیش تر شد و له شدن دماغ را زیر پایش احساس کرد لبش به پوزخندی سرد کشیده شد و صدای غرش آسمان به هوا رفت.

نسیم سرش را بالا آورد و با دیدن آرن که در خواب پیچ و تاب می خورد و ناله اش به هوا رفت سریع از جا پرید و به سمتش هجوم آورد شانه هایش را گرفت و با ترس کشیده نامش را صدا زد.

-آرن آرن.

پلک هایش تا ته باز شد، رگ های قرمز چشمش مشخص شده بودند. نسیم نفس عمیقی کشید و یکهو نگاهی به خودش انداخت که سرپا ایستاده بود. با دیدن ناگهانی خودش یکهو سست کرد و روی زمین افتاد آرن سریع تکانی خورد دستش را به سمت مادرش دراز کرد و با صدای گرفته و خش دار گفت:

-حالت خوبه؟

نسیم آب دهانش را قورت داد و نگاه ترسیده اش را بالا آورد. ترس، احساسی که نقطه ضعف حساب می شد داشت او را از این وضعیت نجات می داد. ترس از این که پسرش نتواند عشقی که به الیسا دارد را فراموش کند، ترس از این که تک بچه اش صدمه ببیند همه و همه به پاهای بی جانش، جانی دوباره بخشیده بود.

آرن یکهو از جا تکان خورد و گفت:

-مامان...تو چطوری اومدی تا این جا؟ ویلچرت کو؟

نسیم مات و متحیر لب زد:

-تونستم.

دوباره نگاهی به خودش انداخت و زمزمه کرد:

-باورم نمی شه.

آرن در میان استرس و دلهره ای که داشت خم شد مادرش را به آغوش کشید، سرش را بوسید و گفت:

-خدا رو شکر که داری خوب می شی.

نسیم به روی خودش نیاورد که دلیل خوب شدنش چه کسی بود. آرن دستش را گرفت و آهسته به سمت اتاق رفتند. کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد و سپس پتو را تا روی شکم بالا کشید خم شد سر مادرش را بوسید و گفت:

-خوب بخوابی مامان.

نسیم در چشم هایش چیزی را دید، که هیچ وقت ندیده بود. غصه ی عشق بود؟ یا دلتنگی؟ هرچیزی که بود دل نسیم را بدجور لرزاند. آرن هیچ وقت اینطور نبود، تا الان اینقدر با او سرد و گرفته حال و دلگیر نبود. می شناخت پسرش را، می دانست حالا از او ناراحت است طاقت این وضعیتش را نداشت.

فکری توی ذهنش ریشه دواند، اگر راضی به ازدواج آن دو نفر شود آرن بعد از مدتی از او خسته می شود، یا ذات واقعی و کثیف اون قاتل را به چشم می بیند و عشقشان برای همیشه از بین می رود. اما اگر خودش دست به کار شود تا آخر عمر تا زمانی که زنده بود نسیم را مقصر عشق نافرجامی که تجربه کرد می دانست. پس آهش را از سینه بیرون داد.. با شنیدن صدای مادرش سرجایش خشکش زد.

-باشه...می تونی باهش ازدواج کنی اما، به یک شرط.

سرش را چرخاند و به سمت راست نگاه کرد و بغض توی گلویش نشست. اتاق فقط با نور یک آباژور کنار تخت نسیم کمی روشن بود. آرن سرش را برگرداند و با چشم هایی که پلک نمی زدند نگاهش کرد. با خودش فکر می کرد که چی شد نسیم قبول کرد؟ شاید به خاطر این بود که نمی توانست پسرش را در این وضعیت بد جسمانی و روحی ببیند؟ با صدای آهسته ای لب زد:

-چه شرطی؟

صدای آرام و گرفته ی نسیم در اتاق ساکت پیچید:

-به این شرط که نمی خوام هیچ وقت با اون زیر یه سقف زندگی کنم! نمی خوام با اون شاید زیر یه سقف زندگی کنم.

آرن نالید:

-مامان؟

نسیم دست به سینه سرش را بالا گرفت و همچنان خیره به گوشه ای از اتاق ماند. نسیم نگاهش را برگرداند و با چشمانی پر غرور و تحکم به آرن خیره شد و گفت:

-همین که گفتم! این مسیری که پیش روته می تونی قبول کنی و خونه ات رو برای همیشه از مادرت جدا کنی یا هم که بمونی و از اون برای همیشه جدا بشی. تصمیم با خودته آرن هیچ اجباری نیست.

آرن در سکوت به مادرش نگاه کرد ذهنش پر از حرف و سوال شده بود و نمی دانست که چه بگوید. بی هیچ حرفی به سمت در اتاق رفت سپس به سمت مادرش چرخید بازهم نگاهش کرد. نسیم همچنان با غرور و خودخواهی دست به سینه نشده بود و حتی یک ذره هم نگاهش نمی کرد. آرن پایش را از در اتاق بیرون گذاشت و با نفس های سنگینی که می شد به سمت باغ ساده ی خانه حرکت کرد. گرمای بدنش بالا زده بود دستش را به یقه ی شل دورس مشکی تنش کشید. حدودا شش سال شده بود که نور فوت کرد و آرن هنوز سیاه پوش تک خواهرش بود.

هیچ وقت در این مدت جز مشکی رنگ دیگری نپوشیده بود. هوای سرد تن داغش را خنک نکرد سر برگرداند و به پنجره ی اتاق مادرش نگاه کرد که به کل خاموش شده بود. نفس سنگینش را از سینه بیرون داد و زمزمه کرد:

-چرا مامان؟ چرا اذیتم می کنی؟ می دونی که آدمای زندگیم رو خیلی دوست دارمو من رو توی منجلاب انتخاب گیر میندازی!

شاید باید برای همیشه از مادرش جدا می شد برخلاف این که همیشه تصور می کرد با او زیر یک سقف می ماند و همسرش و مادرش بهترین دوستان یکدیگر می شوند. اما انگار سرنوشت خواب دیگری برای آن ها دیده بود و به ریش نداشته شان می خندید. دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و به درخت توی باغ تیکه داد و سرش را بالا گرفت و به آسمان بی ستاره خیره شد و زمزمه کرد:

-همه ی خوشیام رو گرفتی...از اول با درد و بلا منو آفریدی، پس کی می خوای زندگی رو برام آسون کنی؟ تا کی منتظر بمونم که از این تونل پر درد و رنج بیرون بیام و به روشنایی برسم؟

احساس کرد که یکی از ستاره هایی که پشت ابرهای تیره مخفی بود چشمکی زد. سرش را زیر انداخت و در دل گفت:

-همیشه امیدم تو بودی خدا، حتی وقتی که دنیا به قدری برام تار شد که به فکر خودکشی افتادم. اما نجاتم دادی، همون روزی نجاتم دادی که فهمیدم اون دختر یه خوشبختیه برای من، یه خوشبختی محال که هیچ وقت فکر

نمی کردم از راه برسه و همه ی معادلاتم رو بهم بریزه. شاید نعمتی که بهم بخشیدی، حضور الیسا توی زندگیم. اون من رو از اون تونل داره می کشه بیرون، کشون کشون و بزور داره از تاریکی درونم من رو بیرون میاره و بهم روشنایی رو نشون می ده. خدایا اون خورشید زندگی منه. خورشیدی که هیچ وقت نداشتمش.

موبایلش را از جیب در آورد و به صفحه ی بی پیغام گوشی اش نگاه کرد. هیچ پیامی از طرف الیسا نداشت و همین اعصابش را بهم ریخت. پلک هایش را محکم بست و نفس عمیقی کشید و سپس با نیمچه آرامشی که با فکر به الیسا به دست آورد نوشت:

-درکم کن عروسک، من توی برزخی ام که برام ساختین! نمی تونم به راحتی فراموش کنم بگذرم نبینم نشنوم. نمی تونم، کمک کن که فقط تو می تونی جوری از من شیطان یه فرشته بسازی که برات توی جهنم کوچیکش یه بهشت فراهم کنه.

و پیام را برای الیسانی که با نام عروسک ذخیره اش کرده بود ارسال کرد. صفحه ی گوشی الیسا که کنار بالشتش بود روشن شد سریع چنگ انداخت و با چشم هایی پف کرده پیامش را خواند. بارها و بارها کلماتی که با عشق نوشته بود را مرور کرد. بلاخره پیام داد! این جمله ای بود که الیسا به زبان آورد. نمی دانست چه بگوید از اعماق دل داد کشید "معلومه که باهات میمونم و زندگیمون رو جوری میسازیم که مثل بهشت بشه" اما تصمیم گرفت فعلا جواب ندهد تا آرن به کارهای زشتش فکر کند و این دوری یک ذره عقلش را به کار بندازد. حداقل این چیزی بود که الیسا فکر می کرد.

هیچکس آن شب ن خوابیده بود، مامان الیسا به این فکر می کرد که حتما مامان آرن مشکلی داشت و الیسا به این فکر می کرد که چطور باید توی صورت نسیم نگاه می کرد؟ نسیم به سقف زل زده بود و توی ذهنش می گذشت که باید چی کار می کرد تا شر این دختر را از زندگی شان کم کند و آرن...آرن فقط به الیسا فکر می کرد.

نسیم تصمیم خودش را برای همیشه گرفته بود. ظاهرا با ازدواج آن ها موافقت می کند تا در مقابل پسرش نایستد اما در واقع...هیچ وقت با آن دختر کنار نمی آید. به پاهاش نگاه کرد و تکان آرامی به آن ها داد، از این که حرکت می کردند لذت برد. اما اصلا به روی خودش نیاورد که چرا و چطور سر پا شده بود.

یک ماه گذشت، یک ماهی که به ظاهر بی سر و صدا و آرام بود. اما در پس این آرامش توفانی نهفته منتظر ایستاده تا در روزهای آفتابی آن ها سر برسد و همه چیز را کنفیگون کند. آرامش قبل از توفان آن ها با تدارکات مراسم عروسی آغاز شد. تیدا توی مغازه ایستاد و دستبند را فشرده الیسا در حالیکه شمع ها را به دست گرفته بود به سمت تیدا برگشت و گفت:

-ترو خدا در مواقع لازم اون ماسماسک رو فشار بده.

به قفسه ی تابلو ها اشاره کرد و گفت:

-ببین چقدر این تابلوها قشنگن الیسا جون می ده واسه این که عکسای دو نفرتون رو بذاری توی اون ها و به در و دیوار آویزون کنی.

الیسا با دیدن تابلوهایی که در سایزهای مختلف بودند لبخندی روی لبش نشست. چند تا از آن ها که به رنگ سفید بودند برداشت و توی سبد خرید قرار داد. همان طور که در لاین های مختلف فروشگاه قدم می زدند برای زندگی جدید، وسایل مورد نیازی که در خانه ی نیک زاده ها نبود را می خریدند. می خواست واقعا دوباره آن جا را تبدیل به خانه کند. آخرین باری که فرید و سام به خانه حمله کردند تمام قاب عکس ها و شمعدانی ها را نیست و نابود کردند. مامان الیسا در هتل مثلا قهر کرده بود چون که همچنان ته دلش راضی به این ازدواج نبود بر خلاف حرفی که به زبان می آورد. بالاخره این دو مادر همدیگر را ملاقات کردند، اما چه ملاقاتی! نسیم را با ده کیلو غسل هم نمی شد خورد از بس که مثل برج زهرمار روی ویلچرش یک گوشه نشسته بود و لام تا کام حرفی نزد. فقط آرن گه گاهی با استرس یک چیزهایی می گفت تا بحث را جمع کند اما مگر مادر الیسا کم سن و سال بود که نفهمد؟ تمام احساسات مادرانه اش فریاد می کشیدند که یک جای کار درست نیست. پس به بهانه ی سر درد همراه دخترها برای خرید نرفت.

الیسا شمع های کریسمس و ریشه های رنگارنگ خرید تا درخت تزئینی کوچکی کنار شومینه بسازد. دلخوشی کوچکی که داشت همین چیزها بودند که لبخند بر لبانش می آورد. روتختی های سفید ساده، ظرف و ظروف و چند چیز ضروری دیگر هم خرید. تیدا در تمام این مدت با ذوق به عروسک ها نگاه می کرد با هیجان گفت:

-ولی هیچکدومشون عروسک هایی که آرن می سازن نمی شه.

لبخندی روی لبانم نشست و درحالیکه سبد را به جلو هل می دادم گفتم:

-عروسک های آرن توی ویترین هیچ مغازه ای پیدا نمی شن واقعا. یه جور منحصر به فردین.

تیدا سرش را تکان داد و گفت:

-کاش می شد منم یکی از اون ها رو داشته باشم.

-بهش می گم برات یکی بسازه، چطور می خوای باشه؟

کمی فکر کرد و خیره به عروسک های توی قفسه گفت:

-منم می خوام مثل عروسک تو که منحصر به فرد بود و شکل خودت، اونطوری داشته باشم. عروسکی که هیچ جا پیدا نشه و از روی چهره ی خودم باشه.

الیسا شانه هایش را بالا انداخت و باشه ای گفت. صدای مردی در بلندگوی فروشگاه بلند شد:

-صاحب پراید سفید با شماره پلاک هفتصد و سیو شیش به پارکینگ مراجعه کنه.

تیدا یکهو از حرکت ایستاد و گفت:

-وای اون ماشین منه باید برم.

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده آخه؟

سریع درحالیکه به سمت پارکینگ می رفت بلند گفت:

-نمی دونم شاید جلوی راه کسی رو گرفتم.

و بدون این که منتظرم باشد از در فروشگاه بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب ای بابایی گفتم و به کارم ادامه دادم. چند ساعتی می شد که از آرن خبری نبود و من را در بازار رها کرد و پی کارهای خودش رفت. چند دقیقه ای بی هدف توی فروشگاه می چرخیدم و لیست چیزهایی که می خواستم را پشت سرهم تیک زدم. تقریبا اکثر گلدان های خانه توسط من به فنا رفت پس بهتر بود که میز ها را خالی نمی گذاشتم. سه گلدان سائز مختلف رنگارنگ که پر از طرح های نارنجی و زرد بود برداشتم و همین طور بانکه های قلم آبی. با فکر به این که قرار بود از این به بعد توی خانه ی گرم خودمان، با وسایلی که خودم تک به تک با وسواس و سلیقه خریده بودم زندگی کنم قند در دلم آب شد و آرامشی وصف نشدنی در قلبم سرازیر شد.

یکهو دستبند روی دستم لرزید محکم کف دستم را روی دستبند چسباندم و با حرص غریدم:

-دیگه واقعا گندش رو در آوردی تیدا.

گوشی را از جیب در آوردم و تایپ کردم:

-چرا اینقدر لفتش می دی؟ برگرد بهم کمک کن تا این وسایل رو ببریم.

چند دقیقه دست به کمر منتظر ماندم و کف کفشم را به ضرب روی زمین می کوبیدم. بعد از کلی معطل شدن پیام داد:

-بیخشید مجبور شدم برگردم خونه یه مشکلی برای مامانم پیش اومده نمی تونم بیش تر از این کمکت کنم.

با چشم هایی ورقلمبیده تایپ کردم:

-بلا به دور چه اتفاقی برای مامانت افتاده؟ حتما از حالش با خبرم کن نگران شدم.

وسایل را حساب کردم و با بدبختی توی تاکسی گذاشتم و به سمت هتل حرکت کردم اما توی تمام مدت مسیر فکرم درگیر مامان تیدا شد. زن ساده و مظلومی بود که برای پول در آوردن خیلی زیاد تلاش می کرد. حتی در سن پنجاه و شش سالگی هم دست از کار کردن نمی کشید و همزمان هم ترشی درست می کرد، خیاطی و بافتنی و گه گاهی هم توی خانه های مردم کار می کرد تا خرج زندگی را در بیاورد و تیدا بتواند با امکانات کمی که فراهم می کرد درس بخواند. همیشه برای این زن احترام خاصی قائل بودم چون به شدت پاک و ساده دل بود. امیدوارم که اتفاق بدی برایش نیوفتد.

فردا روز موعود فرا می رسید، ما دورهم جمع می شدیم تا بهم رسیدنمان را جشن بگیریم. جشنی ساده با حضور کسانی که دوستشان داشتیم. مادرم، تیدا و آرن و نسیم و تعدادی مهمان که از طرف آرن بودند و دوست هایش حساب می شدند. قرار شد که توی باغ ویلای سفید نیک زاده ها جشن بگیریم و چقدر خوشحالم از این تصمیمی که گرفتیم. دوست داشتم که دیوارهای غم زده ی آن خانه رنگ شادی و جشن ببیند. چند روز پیش که بلاخره با اجبار آرن به هتل آمد بدجور کفری بود. حتی یک بار هم به چشمانم نگاه نکرد و من در تمام مدت یک کلمه هم صحبت نکردم، یعنی نمی توانستم که صحبت کنم چون خجالت می کشیدم به چشمان یک مادر داغ دیده نگاه کنم و جوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود. نمی توانستم این قدر بی خیال و راحت باشم. هیچ ایده ای نداشتم از این که مادر آرن توی عروسی چطور رفتار می کرد و از همین بابت استرس بهم دست می داد. بیش تر بخاطر این که جلوی مادرم رسوا نشوم.

بلافاصله بعد از این که وسایل را توی هتل جاساز کردم به آرایشگر پیام دادم تا فردا راس ساعتی که مشخص کرده بودیم با وسایلش به هتل بیاید و من را برای مجلس عروسی کوچکم حاضر کند. فکر کنم فقط پنجاه نفر در این عروسی شرکت می کردند. به لباس عروسم که از در کمد آویزان بود نگاه کردم. یک لباس عروس دانتل فرانسوی بود، استین بلند و یقه اش تا روی گردنم بالا میامد. روی استین ها و بالاتنه ی لباس طرح شاخ و برگ های ظریف و خوشگلی بود که به لباس زیبایی دو چندان می داد و این شاخ و برگ ها تا روی دامن کم و کمتر پایین می

آمدند تا وقتی که روی پایین لباس هیچ طرحی باقی نمی ماند. تور ساده ساده ی بلندی هم انتخاب کرده بودم که هیچ طرحی نداشت. دامن لباس پف زیادی نداشت و بیش تر چین های ریزی که داشت حالت دارش می کرد. دستی به لباس عروس کشیدم و لبخندی روی لبم نشست. زندگی چقدر زیبا می شد، وقتی که می دانستم مقصدهای ما برای نفس کشیدن یکی بود. باهم ازدواج می کنیم، بچه دار می شویم و ظاهر شدن چین و چروک های صورتمان را با لبخندی پر از عشق تماشا می کنیم. مامان از حمام در آورد با دیدن لباس عروس لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-مامان جان از صبح هزار بار لباس عروس رو دست کشیدی و نگاش کردی خسته نشدی واقعا؟ تا فردا برات رنگ می بازه ها.

دست به سینه با لبخندی دندان نما دوباره نگاهم را به لباس دوختم و گفتم:

-هیچ وقت برام رنگ نمی بازه می دونم که تا آخر عمر هزاربار نگاهش می کنم و لذت می برم.

سشوار را به دست گرفت و انشاللهی گفت. گوشی را بالا آوردم و برای بار چندم چک کردم اما همچنان نه خبری از آرن بود، و نه تیدا جواب پیام هایم را داده بود. دستم را دو سه بار فشردم بلکه به خودش بیاید اما چندی گذشت و همچنان وضعیت همانی بود، که بود.

تا شب لیست کارهایی که باید انجام می دادم تیک خورد و با خستگی توی تخت فرو رفتم. مامان روی مبل نشست و درحالیکه خیره به سقف بود گفت:

-بعدش چی می شه؟

دست هایم را روی شکمم قفل کردم من هم مثل او به سقف خیره شدم و با لبخندی که ناشی از فکر های شیرین بود گفتم:

-زندگیمون رو شروع می کنیم درحالیکه آرامش داریم توی خونه ای که پر از گرمی عشق ماست. من برای اون کوکی درست می کنم و گل های تازه ی باغچه رو که چیدم توی گلدون ها می دارم تا عطرشون همه جا رو پر کنه. تو با ما زندگی می کنی و یکی از اتاق ها متعلق به تو مامان و از این به بعد آسوده خاطر خواهی بود. شب های ما همیشه زندهست با موسیقی های مورد علاقمون و غذاهایی خوشمزه که درست می کنیم و فیلم و سریال می بینیم. آرن همیشه دوست داره خوراکی های مورد علاقت توی خونه باشه موقع فیلم دیدن از اون خوراکیا براش می یارم. بعد...

با این تصور و تفکر نفس توی سینه ام سنگین شد و با لبخندی که روی لبم عمیق تر شد گفتم:

-بچه دار می شیم. پسری که شبیه اون باشه! می خوام که وقتی کنار هم پیر می شیم بزرگ شدن اون رو تماشا کنم. شاید...شاید سپردم به نسیم که اسم بچه رو انتخاب کنه چون واقعا خوش سلیقه است.

مامان آهی کشید و سرش را تکان داد. اسم نسیم را که آوردم رشته ی خیالاتش پاره شد و لبخندش کمرنگ. می دانستم که هنوز شک و شبه هایی در دل دارد و چیزی جز حقیقت هم او را آرام نمی کند. اما الان زمان درستی برای گفتن حقیقت ها نبود! نه حالا که خوشبختی در حال به وقوع پیوستن است.

خیلی خسته بودم، آن قدری زیاد که مغزم دیگر کشش نداشت. فردا شب، آخرین شبی بود که تا به ابد کنار او روی تختی می خوابیدم که مشترک ما بود. صبح آخرین صبحی بود که بدون او چشم باز می کردم. لبخند عمیق روی لبم نشست و خواب سنگین بیداری ام را ربود.

غروب خورشید

به خودم توی آینه نگاه کردم، خیره کننده در لباسی سپید و دسته گلی از گل های رز سفید و صورتی و ژئیسوفیلا. بوی عطر شیرین کل اتاق را پر کرده بود و آرایش ملیح و اروپایی که روی صورتم نشسته، اما مهم تر از همه زینتی که صورتم را در بر گرفته بود لبخند بزرگ و جمع نشدنی ام بود. موهایم را با شنیون جمع کرده و تور بزرگ را روی سرم گذاشته بود. دستش را روی تورم کشید و گفت:

-واقعا خوشگل شدی فقط حیف که نشد موهات رو رنگ کنی.

نفس عمیقی که کشیدم هیجان و شوقم را نشان می داد. همچنان خیره به خودم زمزمه کردم:

-آرن دوست نداره موهام رو رنگ کنم، اون عاشق دارچینی رنگ موهامه.

دست به سینه قدمی عقب رفت سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

-همه چیزت فوق العاده شده، جز اون دستبندی که به دست داری! کل استایلت رو بهم ریخته کاش درش می آوردی.

سرم را به نشان نفی تکان دادم و گفتم:

-نه به دوستم قول دادم که همیشه روی دستم نگهش دارم.

دستی به عینکش کشید ابروهای نازکش را بالا انداخت و گفت:

-خیلی خب هر جور که دوست داری.

به سمت مامان چرخیدم که مات و مبهوت مانده بود. اشک توی چشمانش حلقه زد. لبخند پر بغضی زدم و گفتم:

-مامان قریبونت بشم یه امروز رو گریه نکن.

اشکش را با سر انگشتش گرفت و گفت:

-همیشه منتظر امروز بودم که دخترم رو با لباس سفید بخت ببینم. ماشالله بهت چقدر خوشگل شدی.

تند تند سوره ای زیر لب خواند تا در معرض چشم خوردن نیوفتم. به سمتش رفتم خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم دستش را روی کمرم بالا پایین کرد و دعای خیر لحظه ای از زبانش نیوفتاد.

صدای تق تق در بلند شد و همزمان توی راهروهای هتل صدای آهنگ عروسی بلند شد. با چشمانی گرد به سمت آرایشگر برگشتم و گفتم:

-اومد؟

با خنده سرش را تکان داد و گفت:

-برو ته اتاق وایستا من در رو باز می کنم.

با قدم هایی بلند و کفش هایی که پاشنه بلند بودن کنار پنجره ایستادم و دسته گلم را با جفت دستانم گرفتم. در را که باز کرد صدای کل زدن مامان بلند شد و پرسنل هتل بمب شادی را زدند. با دیدن او، اوپی که کت و شلوار مشکی به تن داشت چشمانم برق زد. موهایش را مرتب بالا زده بود و شیش تیغ شده با کفش هایی براق ایستاده بود. یک لحظه از دیدنم شوکه شد و انگار همه چیز را به کل فراموش کرد. در چشمان درخشانش غوغایی به پا شده بود که دنیای عمیق عشق درونش را نشان می داد. قدم آهسته ای به جلو برداشت و لب زد:

-سلام.

صدایش لرزید وقتی سلام کرد. لبخند روی لبم عمیق تر شد و سرم را تکان دادم. اصلا حواسش نبود که جز من بقیه هم حضور داشتند. جلو آمد، دستش را به سمتم دراز کرد. لحظه ای نگاهش را از چشمانم بر نمی داشت وقتی که گفت:

-از همیشه عروسک تر شدی!

خنده ام گرفت حتی ابراز احساساتش هم مثل بقیه نبود. دستم را توی دستانش گذاشتم، خم شد و بوسه ی داغش را نصیب دستم کردم. سرش را بلند کرد با لبخندی که زد دندان های تیز نیشش مشخص شد و گفت:

-به زندگیم خوش اومدی تویی که معنای روشنایی خوشبختی رو می دی.

گرمای عشق، قلبم را داغ کرد و گونه هایم گل انداخت. سرم را زیر انداختم و گفتم:

-من چقدر خوشبختم که تو رو دارم.

کنارم ایستاد دستم را دور بازویش انداختم و دوشا دوش هم حرکت کردیم. صدای آهنگ در راهروهای هتل می پیچید.

گل و سکه نقل و نبات رو سرش غوغا می کنه/عروس با اون تور سپید دستشو پیدا می کنه

صورتش چون برگ گله ناز به دنیا می کنه/ گل بریزین رو عروس و داماد یار مبارک یار مبارک باد 2

مامان با سبد گلی که به دست داشت روی سرمان را گل ریزان کرد و مردم لابی و پرسنل دست می زدند و با آهنگ می خواندند. آرن دستم را فشرد و کنار گوشم گفت:

-عروس من، این اولین باره که هیجان دارم!

لبم را محکم فشردم تا خنده ام نگیرد. کل زندگی اش در هیجان به سر می برد ولی الان هیجان واقعی را تجربه کرده بود.

چو کمنده گیسوی بافته ی تازه عروس/ چه قشنگ پیرهن تافنه تازه عروس

اون که شاده شادوماده از چشاش شادی می باره/ پای خنچه با یه غنچه دست تو دست داره

گل بریزین رو عروس و داماد یار مبارک یار مبارک باد 2

ماشین پانادورای مشکی را با گل های سفید تزیین کرده بودند و مسئول پارکینگ در ماشین را باز گذشته و منتظر ما بود. همین که پایمان را از هتل بیرون گذاشتیم صدای کل و شادی مهمان ها به هوا رفت و قفس بزرگی از کبوترهای سفید آزاد و در هوا پر زدند. عجیب بود، که تمام مهمان های این مجلس نا آشنا بودند. اما کنار او برای من هیچ چیزی اهمیت نداشت. سرم را بالا گرفتم به رقص ازادی کبوترها نگاه کردم و با خوشحالی گفتم:

-چقدر خوب که آزاد شدن.

آرن دستم را محکم تر فشرد سرش را به سمتم چرخاند بینی اش را به بینی ام مالید و گفت:

-چقدر خوب که تو...قلبت این قدر مهربونه.

دستم را به سمت ماشین کشید و عقب ایستاد تا سوار شوم دامنم را با جفت دستانم کمی بالا گرفتم و با کمک آرن سوار شدم. او هم از در راننده سوار شد، دستم را برای کسایی که همراهی کردند و همین طور مامان که با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک می کرد تکان دادم و ماشین بوق زنان به حرکت افتاد. قلبم محکم در سینه می کوبید احساس می کردم خواب بودم، خواب شیرین وصالی که مدت ها رویای قبل از خوابیدنم بود. ماشین را گاز داد و با سرعت به مقصد راند. دستم را روی دستش گذاشتم و با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم:

-آرن...من خیلی دوست دارم، می دونم کم پیش میاد که این جمله رو گفته باشم. می دونم که همیشه تو بودی که بیش تر از عشقت دم می زدی! اما این رو بدون که اگه آسمون به زمین بیاد، و زمین به آسمون تو همیشه مال من خواهی بود. من چیزی رو بهت دادم که سال ها برای تو نگهش داشته بودم، قلبم رو بهت هدیه کردم! تو هم مثل شیشه باهاش رفتار کردی نداشتی که خط و خشی روی اون بیوفته.

خیره به جاده دستم را بالا آورد با لب های داغش بوسه ای روی دستم زد و گفت:

-می دونم الان وقتش نیست، ولی ببخشید که بعضی وقت ها از دستم در می ره و گذشته رو با الان قاطی می کنم ولی می دونی که به خاطر تو از قید همه، حتی خودم رو زدم.

اشک شوق در چشمانم جوشید دستم را بالا آوردم با خنده اشکم را پس زدم و با صدایی که نازک شده بود گفتم:
-ای بابا من رو به گریه ننداز کل آرایشم خراب می شه.

فرمان ماشین را چرخاند و توی کوچه پیچید در ویلا باز بود و چند ماشین مدل بالا جلوی ویلا پارک کرده بودند.
آرن نگاهی به اطراف انداخت و زیر لب گفت:

-همه رسیدن.

ماشین را خاموش کرد و قبل از این که از در بیرون بزند گفت:

-اگه مامانم چیزی بهت گفت، خودت رو بزن به نشنیدن. دوست ندارم امشب که قراره تا ابد یادآوریش کنیم برامون پر از خاطرات تلخ باشه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه آرن.

من آدمی نبودم که مقابل توهین سکوت کنم اما می خواستم که به خواسته ی او احترام بگذارم و امشب را جوری که دوست دارد سپری کنیم. جلوی پایم از حرکت ایستاد بازویش را به سمتم گرفت و گفت:

-همیشه این حرکات رمانتیک حالم رو بهم می زدن، ولی بدبختی نصیب ما هم شد.

اخم هایم را در هم کردم و با قهری تصنعی گفتم:

-عه؟ اصلا نمی خوام.

و دست به سینه غیض دار به سمت ورودی حرکت کردم افتاد دنبالم و گفت:

-ای بابا نداشتی که ادامه ی جمله ام رو بگم.

از حرکت ایستادم به سمتش چرخیدم یک تای ابرویمم را بالا دادم و گفتم:

-چی؟ بگو؟

نفس عمیقی کشید سرش را تکان داد و گفت:

-شتری که در خونه ی همه ی بدبختا می خوابه دیگه این بارم ما مجبوریم انجام بدیم.

چشم هایم را گرد کردم و کشیده و با حرص نامش را صدا زدم. یکهو سرخ شد از خنده و ترکید با حرص مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-بی مزه، واقعا که بی مزه ای. هر هر هر دیشب توی آب نمک خوابیدی؟

-نه عزیزم با یاد تو خوابیدم.

چشم غره ای نصیبش کردم کنارم ایستاد دستم را گرفت محکم دور بازوی خودش انداخت و گفت:

-بریم عروسک؟

نفس عمیقی کشیدم تا استرسم را سرکوب کنم، از وقتی که توی محله پیچیدیم دلهره ای مسخره امانم را بریده بود که البته این حسی بود که همه ی عروس ها تجربه اش می کردند. دستم را دور بازویش سفت کردم سرم را برگرداندم به چشم های عسلی رنگ براقش نگاه کردم و گفتم:

-بریم...همه ی وجود من!

با نیشخند عمیقی که گوشه ی لبش نشست راهش را در پیش گرفت و من هم به همراهش. با ورود ما همه ی مهمان ها که جمعیتی اندک بودند به سمتمان چرخیدند و صدای موسیقی بلند تر شد. چند نفر از فامیل های مادری ام را به چشم دیدم که از اهواز کوبیدن و آمدن به مراسم عروسی ما فقط و فقط برای فضولی کردن. نیتشان را از چشم های متعجب و پر از شرارتشان می فهمیدم. سرم را برگرداندم و به نسیم که سرپا کنار میز ایستاده بود، با لباسی با شکوه مشکی بلند که انگار ادل بود. موهایش را شنینون کرده و رنگ بلوند روشن کرده بود و آرایش معرکه و تمیزی روی صورتش داشت. گردنش را به سمت ما چرخانده بود و با چهره ی پر از غرور و ابهتش نگاهمان

می کرد. دستانش را آهسته بالا برد و با نگاهی پیروزمندانه جلوی چشمان متعجبم دست زد. سرپا شده بود! کی توانست که این قدر پیشرفت کند؟ تعجب از چشم های درشت شده ام پیدا بود که در جواب این حیرت من پوزخندی زد و نگاهش را برگرداند. پلکی زدم نگاهم را به سمت مهمان ها چرخاندم که به صف ایستاده بودند و دست می زدند و شادی می کردند. لبخندی روی لبم نشاندم، خوشحال شدم برای نسیم برای این خانواده ای که حالشان مثل پارسال نبود.

آرن دستم را فشرد و زیر گوشم گفت:

-همیشه این لحظه رو تصور می کردم.

گیج سرم را برگرداندم و گفتم:

-کدوم لحظه؟

دستانم را گرفت و آهنگ ملایمی پخش شد. با دیدن ژستی که گرفت تا برقصد خنده ام گرفت و گفتم:

-وای.

زیر گوشم آهسته گفت:

-میخندی؟ واقعا؟ به امشب فکر کردی؟

سرخ شدم لبم را گزیدم و گفتم:

-هی آقا پسر مواظب حرف زدنت باش.

سرخ را خم کرد بوسه ای روی گونه ام نشانده و گفت:

-این پسر وحشی رو تو رامش می کنی، برای همین این قدر منو دیوونت کردی.

یک لحظه نگاهم به نسیم افتاد که برزخی نگاهمان می کرد. توی نگاهش شعله های آتش جهنم زبانه می زد و برای یک لحظه کل لبخندم پودر شد و کلمات از ذهنم فرار کردند. آرن همراه خودش من را هم تکان می داد، به صندلی تکیه زده بود و چاقو توی دستش را بدجور می فشرد. آب دهانم را ناخودآگاه قورت دادم. انگار مدت ها جلوی خودش را گرفته بود تا جهنم درونش گلستانی که آرن ساخته بود را به آتش نابودی نکشد. آرن دستم را فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-خواست کجاست عروسک؟

نگاهم را به زور از روی نسیم کندم و گفتم:

-ام...هیچی داشتم به بعدش فکر می کردم.

با شیطننت ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-به بعدش؟ تو هم از این فکر می کنی مگه؟

یک لحظه نگاهم را روی چشمانش ثابت کردم و پوکر فیس گفتم:

-آرن امشب دلت کتک می خوادا.

چشمکی زد و گفت:

-نمی دونستم توی این مورد سلیقه هم به خرج می دی.

با چشم هایی گرد شده از حرص اسمش را کشیده صدا زدم که قهقهه ای زد سرش به عقب پرت شد و دندان های سفید نیشش نمایان شدند. کم پیش می آمد که چنان خنده ای از ته دل بزند که جفت دندان های تیز نیشش پیدا شوند. الحق که شبیه به خون آشام ها بود و تمام ویژگی آن ها را داشت. دستش را فشردم سرم را بالا گرفتم با لبخند به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-آرن...من همیشه به بعدش فکر کردم، تو چی؟

دستم را بالا گرفت یک دور چرخیدم و محکم من را توی اغوشش قفل کرد. نیم نگاهی به چشمانم انداخت سپس آهسته نگاهش را به آسمان دوخت و غرق در فکر گفت:

-من همیشه بعدش رو با تو تصور کردم، واسه من تو همیشه بودی، توی آینده و برای یه ابد.

خواننده شروع به نواختن کرد و صدای نسبتاً آهسته ی موسیقی پس زمینه ی صحبت های شیرین او شد.

کنار تو فقط آروم می شم پر از دلشوره ام هر جای دیگه/تو تقدیر منی بی لحظه ایی شک

چشات اینو بهم هر لحظه می گه/ تو می خندی پر از لبخند می شم/ تموم زندگیم خوشرنگ می شه. صدای پای تو تو خونه هر روز واسه من بهترین آهنگ می شه.

-رویای هر شب من لمس حضور تو بود، با کشیدن بوی موهات، با بغل گرفتنت و گرمای تنت.

پلک هایش را بست غرق رویایی شده بود که تصور می کرد. قلبم به تپش افتاد و گر گرفتم. نفسش از لای لب هایش بیرون زد و با آهی که کشید گفت:

-این که وقتی می خوام بیدار شم عطرت رو توی بینیم حس کنم، صدای گرفته ی اول صبحیت از هرچیزی برام قشنگ تره دوست دارم این صدا رو توی گوشم بشنوم بعد از یه خواب خوبی که داشتم. وقتی همه ی این چیزهایی که گفتم باشه، اون خواب خوبه اتفاق میوفته. خستگی یه روز که هیچ خستگی یه عمر سختی رو از جونم می کشی بیرون وقتی که کنارم باشی.

تو که باشی همه دنیا شبیه به آرزوم می شه روزهای سرد تنهایی تو که باشی تموم می شه/چقدر خوشبختی نزدیکه کنارم من که راه میری/از این دنیا رها می شم تو که دستام رو می گیری.

گونه اش را بهم چسباند و دست هایمان در هم قفل بود و آهسته با ریتم آهنگ می رقصیدیم. سر به زیر بود و نفس های داغش توی گودی گردنم پخش می شد.

-من از قرصام متنفرم، ولی وقتی تو به من اون ها رو می دی عاشقشون می شم. من به آینده امیدی نداشتم، آینده واسه من مرگ به نظر می رسید. وقتی تصور می کردم چیزی جز تهی و تاریکی توی ذهنم نمی گنجید تا این که از راه رسیدی و عین یه نور واقعی، به زندگیم روشنایی بخشیدی. اون جا بود که راه آینده برام روشن و روشن تر شد و از شب در اومد و تبدیل به روز شد. به این فکر کردم که وقتی ذهنم درگیره کاره تو کنارم می شینی و هیاهو مغزم آروم می شه. بعدش...بعدش بچه دار می شیم! اولین بار با تو تصور پدر شدن رو کردم، وقتی که تو رو مادر بچه هام دونستم. تصور کردم که یه دختر بچه تو رو مامان صدا می کنه و من رو قهرمان زندگیش می دونه. یه دختر تصور کردم شبیه به تو! وقتی که باهم بزرگش می کنیم و شاید...شاید بعدها بازهم بچه دار شدیم. این بار یه پسر که بشه پشت و پناه خواهرش.

بغض گلویم را خفه کرده بود نمی توانستم کلمه ای به زبان بیاورم چشم های لبریز از اشک های درخشان شده بود. جفت دستانم را بالا آوردم روی دو طرف صورتش گذاشتم و با چانه ای لرزان و چهره ای که احساساتش را فریاد می زد نگاهش کردم و گفتم:

-تو...خیلی خوبی...تو مرد منی! تو همه ی اون چیزی هستی که اگه یه ثانیه نباشی از نبودنت دلم جوری تنگ می شه که احساس مرگ بهم دست می ده.

نمی دانم می توانستم خدا را شکر کنم بابت این که خدا ما دو نفر را باهم آشنا کرد، یا خاطره ی تلخ نور را به یاد می آوردم؟ در کل جلوی دهانم را گرفتم و لبم را گزیدم. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و با نیشخندی که روی لبش نشست گفت:

-لبت رو گاز می گیری!

پلک هایم را محکم بستم و زیر لب غریدم:

-آرن منحرف.

-عه زشته نگو.

با حرص تند تند تکرار کردم:

-آرن منحرف آرن منحرف آرن منح...

یکهو دو انگشت فاصله ی باقیمانده را پر کرد و بوسه ای گرم رو لبانم نشاند و ناخودآگاه چشمانم بسته شد. جوری بوسیدم که طمع شور خون را توی دهانم احساس کردم و گرمای قلبم پخش شد و کل وجودم را در بر گرفت و بغل کرد. یک لحظه پلک هایم آهسته باز شد و با دیدن چهره ی پر از غضب نسیم یکهو نفسم گرفت و شوکه از آرن جدا شدم. آرن با چشم هایی ریز شده نگاهم کرد و میج دستم را فشرد به زور نگاهم را از نسیم گرفتم به چشمان پر از سوال آرن دوختم و گفتم:

-نفسم...نفسم گرفت.

صدایم گرفته و افتضاح شده بود آرن تکانی خورد و با ترس گفت:

-صبر کن می رم اسپریت رو بیارم.

میج دستش را گرفتم سر جا نگاهش داشتم و تند تند گفتم:

-نه نه نیازی نیست یک لحظه فقط چون نفسم رو حبس کرده بودم این اتفاق افتاد.

موسیقی به پایان رسید و صدای دست مهمان ها بلند شد ناخودآگاه نگاه ترسیده ام چرخید و روی جای خالی نسیم ثابت شد. می ترسیدم واقعا از نسیم می ترسیدم چون دیگر گنجایش در دسر های دیگه ای را نداشتم خصوصا اویی که ورژن زنانه ی آرن انتقام جو بدون احساساتش بود. آرن بدون عشق، واقعا وحشتناک بود.

دست در دست با هم به سمت صندلی هایی که تدارک دیده بودند رفتیم و روی صندلی نشستیم. هر چقدر اطراف را نگاه می کردم خبری از نسیم بود. مامان با اسپند به سمتمان آمد و در حالیکه زیر لب دعا می خواند دور سرهایمان چرخاند و آرن کیف بر شد با لبخندی دندان نما کف هر دو دستش را به یکدیگر مالید. از مامان تشکر کردم و پرسیدم:

-مامان تیدا رو ندیدی؟ دیر کرده انگار.

مامان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-نه از وقتی که من آمدم ندیدم کسی جدید بیاد داخل. قبل از منم نبودش اصلا هیچ کدوم از دوستان نیستن الیسا مگه دعوتشون نکردی؟

دست های آرن در هم قفل شدند و از فشار سفید شدند. سریع دستم را روی دستش گذاشتم تا مامان متوجه ی قضیه نشود و با خنده ی مصنوعی گفتم:

-نه مامان معلومه که دعوت کردم ولی هرکدوم یه مشکلی داشتن نشد بیان.

مامان سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی خب عزیزم حاضر باشید که الان عاقد از راه می رسه.

همان لحظه عاقد و همراهانش با کیفی بزرگ و عجله ای زیاد به سمت ما آمدند. عاقد روی صندلی نشست درحالیکه عرقش را با پشت دست پاک می کرد گفت:

-بسم الله شروع می کنیم که بعد از این جا باید برم یه مجلس دیگه وقت نیست.

با نگرانی زیر لب گفتم:

-تیدا پس کجایی؟ تو باید قند می ساییدی.

آرن سرش را چرخاند همچنان دست هایش در هم قفل بودند نیم نگاهی به وضعیت نگران زده ی من انداخت و گفت:

-چیزی شده؟

سرم را تکان دادم نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-تیدا نیستش قرار بود که زود تر از همه بیاد این جا تا قند بسابه.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-شاید توی ترافیک گیر کرده.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم ولی باید زنگ می زد چندبار بهش پیام دادم اما اصلا جوابم رو نمی ده.

ابروهایش بالا پرید و رنگ نگاهش تغییر کرد. به وضوح سرد شدن دستانش که از ساق شروع شد و به سر انگشتانش کشید حس کردم نگاهم را آرام پایین آوردم و به دستش نگاه کردم سریع عقب کشید و گفت:

-حتما یه دلیل محکم داره فکرت رو درگیر نکن.

نگاه مشکوکم را بین دو چشمش چرخاندمو گفتم:

-آرن؟ تو چیزی می دون...

صدای عاقد بلند شد که شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد و ما هم خودمان را جمع کردیم اما در طول مدتی که سکوت پابرجا شده بود و صدای خواندن عقد توی باغ می پیچید همه ی فکر و ذهنم درگیر چیزی بود که نمی توانستم هیچ حدسی دربارهش بزنم. صدای بلند یکی از زن ها من را به خودم آورد:

-عروس رفته گل بچینه.

تکان محکمی خوردم نگاهم روی آرن سوق داده شد که سر به زیر خیره به زمین و بدتر از من غرق در فکر بود.

-ایا بنده وکیلیم شما را به عقد آقای آرن نیک زاده فرزند رحمان در بیاورم؟

در باز شد و همان لحظه رحمان نیک زاده وارد عمارت شد. قلبم تند تند به تپش افتاد و قبل از اینکه بگذارم حضورش اعصاب آرن را بهم بریزد گفتم:

-با اجازه ی بزرگتره بله.

و صدای کل و دست به هوا رفت. رحمان از حرکت ایستاد و دست هایش را آهسته بالا آورد و کف آرامی زد. نسیم که روی یکی از صندلی ها نشسته بود یک لحظه سرش را بالا آورد و با دیدن رحمان عملا خشکش زد. آرن هنوز متوجه ی حضور پدرش نشسته بود جعبه ی پهن و مستطیلی شکل مخملی سورمه ای را باز کرد و گفت:

-این هدیه ی عقد ماست.

نگاهم روی گردنبندی که توی جعبه بود کشیده شد و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. خورشید ظریف، گرد و تقریباً بزرگی بود که پرتوهای نورش به خودش چسبیده بود و یکی در میان بلند و کوتاه بودند. موهایم را عقب زد و گفت:

-می خوام گردنت بندازم.

چرخیدم و با لبخند موهایم را روی شانه ام انداختم انگشت های سردش روی پوست گردنم نشست و قفل گردنبند را زد. دستم را روی پلاک خورشید کشیدم و لبخندم عمیق تر شد. من را خورشید زندگی اش می دید، کسی که نور را به تاریکی درونش و زندگی اش بخشیده بود.

یک لحظه مچ دستم برق گرفت و لرزش محسوسی را احساس کردم. دستم را پایین آوردم و با دیدن دستبند که روشن شده بود و وایره می رفت ته دلم خالی شد. مهمان ها یکی یکی تبریک می گفتند و من به زور جواب می دادم چون هر لحظه دستبند دست از لرزیدن بر نمی داشت. خدایا مطمئنم یک بلایی سر تیدا آمده بود که این طور و بی وقفه دستبند را می لرزاد وگرنه محال ممکن بود که یک لحظه دستش را از روی دستبند بر ندارد. عملاً شبیه به برق گرفته ها شده بودم که دستم دائم می لرزید. وقتی مهمان ها رفتند به زور توی گوش آرن زمزمه کردم:

-من می رم دنبال گوشیم بگردم.

می دانستم یک کاسه ای زیر نیم کاسه بود و حتماً آرن هم خبر داشت اما به من نمی گفت. با عجله دامنم را جمع کردم به سمت داخل عمارت قدم برداشتم و توی سالن ایستادم کیف سفیدم را برداشتم و گوشی ام را بیرون کشیدم و در کمال تعجب هیچ تماسی از طرف تیدا نداشتم. دستم را به سرم گرفتم و خواستم گزینه ی تماس را لمس کنم که با شنیدن صدای کسی موهای تنم سیخ شد و از حرکت ایستادم.

-پس به هدفت رسیدی! تونستی کسی رو عاشق خودت کنی که قصد نابود کردنت رو داشت، تو دیگه چقدر زرنگی.

گوشی را پایین آوردم و خشک شده نگاهش کردم. پایش را از در رد کرد و کامل وارد شد و در را بست اما یک لحظه نگاهش را از صورتم نگرفت. پوزخندی روی لبش نشست در حالیکه به سمتم می آمد دست هایش را پشت سرش قفل کرد و سرافراز گفت:

-چیه؟ تعجب کردی از این که من رو صحیح و سالم دیدی؟ می خواستی هنوز ویلچر نشین باشم و تو نهایت لذت رو ببری؟

نفس عمیقی کشیدم تا روی اعصابم مسلط باشم یک بار پلک زدم و گفتم:

-من همچین چیزی نمی خواستم.

نمی خواستم زیاد باهاش کلکل کنم امشب اصلا و به هیچ وجه وقتش نبود. پوزخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-کل وجودت از دروغ ساخته شده تک تک کلماتی که به زبون میاری همه و همه بوی دروغ و خیانت می دن. اما اصلا نگران نیستم چون آرن خیلی زود ازت خسته می شه و از در همین خونه کشون کشون پرت می کنه بیرون. اون روز، روز جشن منه! الان لذت ببر و فکر کن که پیروز شدی ولی...

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و رخ به رخم ایستاد و گفت:

-هیچ وقت نمی تونی کارهایی که کردی رو لاپوشونی کنی، این رو بدون که ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه.

دستبندم دوباره شروع به لرزیدن کرد نفسم گرفت سرم را پایین گرفتم و به دستبندی که ویبره می رفت نگاه کردم. دلم گواه بد می داد نمی توانستم روی چیزهایی که می گفت تمرکز کنم پس بی توجه به او پشتم را کردم و دوباره با تیدا تماس گرفتم اما صدای اپراتوری که راجب خاموشی موبایل می گفت به کل نا امیدم کرد. ساعت از دو گذشته بود و به کل از آمدن تیدا نا امید شده بودم. نسیم با حرص از در خانه بیرون زد و خداراشکر که رفت چون اصلا موقعیت درستی نبود. نفسم را حرصی از سینه بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-تیدا تو کجایی؟

صدای آهنگ بالا رفته بود و مهمان ها همچنان در حال رقصیدن بودند از داخل خانه بیرون آمدم و بی حوصله روی صندلی نشستم و تند تند پایم را تکان دادم. زیرچشمی حواسم به آرن بود که گه گاهی با گوشی کار می کرد و فکرش درگیر شده بود. الان حتی بیش تر از قبل مطمئن بودم که کاسه ای زیر نیم کاسه دارد و گرنه محال ممکن که... صدای دینگ موبایل بلند شد سریع گوشی را روشن کردم پیام از طرف تیدا بود که نوشته:

-حالم بده... نمی تونم پیام داخل، شارژ گوشیم داره تمام می شه بیا بیرون می خوام بهت تبریک بگم و برم. پشت دیوار عمارت منتظرتم!

متعجب و بهت زده چندبار پیامش را خواندم اما هیچی متوجه نشدم. سریع گزینه ی تماس را زدم اما بازهم خاموش بود. نفسم را با حرص از سینه بیرون دادم و از جا بلند شدم. هیچکس حواسش به من نبود و آرن گوشه ی باغ مشغول صحبت با گوشی بود. می خواستم به سمتش بروم و از چیزی که دیدم بگویم اما...نه ایسا اون همین الان هم دارد چیزهایی مخفی می کند. پس پایم را کج کردم و به سمت در حرکت کردم. مامان مشغول صحبت با فامیل های عزیزش بود یک لحظه سرم را بالا آوردم و با دیدن دختری که هودی به تن برای یک لحظه جلوی در ایستاده بود و با دیدن من یکهو عقب کشید ابروهایم بالا پرید. حتی لباس درست و حسابی هم نپوشیده بود، واقعا تیدا چه بلایی سرش آمده بود که امشب، شب به این مهمی را خراب کرد؟ از در بیرون زدم سرم را بالا آوردم و همین طور که صفی از غرها توی ذهنم ردیف کرده بودم با دیدن شخصی که رو به رویم بود رشته ی افکارم پاره شد. جلوی در توی نور کم سوی خیابان ایستاده بود و با چشمان زهر آلودش نگاهم می کرد به وضوح حس کردم که قلبم از حرکت ایستاد. سر به زیر کلاه هودی به سر و با ظاهری نامرتب انگار که صد سال پیر شده باشد بود. بی هیچ حرکتی خیره به من تکان نمی خورد چند بار پلک زدم تا از چیزی که می دیدم مطمئن شوم. دستش را آهسته بالا آورد و به سمتم دراز کرد. ناباور آهسته از جا بلند شدم و زمزمه کردم:

-سارا!

با دیدن من یک قدم عقب رفت و پشت دیوار ایستاد از شدت شوک زدگی خشکم زده بود و همه ی کلمات از ذهنم فرار کردند. به دیوار باغ تکیه زده بود و دست هایش توی هودی مشکی و رنگ و رو رفته اش بود. سرش را بالا آورد با پوزخندی که زد گفت:

-مبارک باشه عروس خانم.

قفسه ی سینه ام از فشار استرس و هیجان تند تند بالا پایین می شد. با صدایی گرفته گفتم:

-ت...تو؟!!

تکیه اش را از دیوار گرفت یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-خوب خودت رو ساختی، از یه خاکستر تبدیل شدی به یه مجسمه ای که می پرستت. آفرین به تو همیشه فکر می کردم خیلی ساده و تو سری خوری ولی نه...

پوزخندی زد یک قدم جلوتر آمد قدش بلند تر از من بود. به چشمان سرد و بی روحش نگاه کردم ظاهرش چقدر زشت و کریه شده بود. پوستش به شدت رنگ پریده و خشک لب هایش سفید و ترک خورده بود.

-از اون چیزی که فکر می کردم آب زیر کاه تری.

احساس تهدید توی سلول به سلول بدنم فریاد کشید. یک قدم عقب رفتم و لب زدم:

-نیومدی این جا که فقط بهم تبریک بگی.

با لبخندی که به لب داشت سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد. چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

-هنوزم مثل سابقی! اصلا سوپرایز نشدم.

سرش را کج کرد و مثل دیوانه های شرور بدون این پلک بزند نگاهم کرد و گفت:

-ولی من می خوام به عنوان هدیه ی عروسیت یه چیزی رو افشا کنم که سوپرایزت کنه. بهتر نیست بدونی که داری با کی ازدواج می کنی؟

لبم را تر کردم باز هم یک قدم به عقب رفتم و گفتم:

-من شوهرم رو خیلی خوب می شناسم نیازی نیست راجب اون بهم چیزی بگی.

قهقه ای زد نگاهش را به اطراف انداخت و گفت:

-پس چرا ازش نپرسیدی که چه بلایی سر سارا اومد؟

جوری با حرص این جمله را بیان کرد که رعشه ای بر تنم افتاد اما خودم را نباختم و با نفس عمیقی که کشیدم گفتم:

-می دونستم تو هم مثل بقیه یه جایی از این کره ی خاکی زنده ای.

دندان هایش قفل بر هم شدند، دندان هایی که همیشه سفید و یکدست بودند حالا شکسته و زرد دیده می شدند. با غضب غرید:

-اون همه ی زندگی م رو نابود کرد. درست وقتی که یکذره مونده بود تا از اون در کوفتی قرمز بیرون بزنم وقتی تمام شد و توی سم و خونریزی خودم برای چندماه مرده بودم! من برای چندین ماه توی کما بودم بزور تونستم خودم رو سرپا کنم. اون سم کوفتی...اون سم می دونی چه بلاهایی سرم آورد؟

به دندان هایش اشاره کرد و گفت:

-لته هام اونقدر شل شدن که کل دندونام ریخت.

خنده ی عصبی زد و ادامه داد:

-اما این یه پیش نمایش از کل بلاهایی بود که سرم اومد.

من هم کم نیاوردم و جواب دادم:

-حالا می فهمی وقتی زندگی دیگران رو خراب می کنی چقدر بد و افتضاح میشه؟

چشم هایش را گرد کرد یک قدم به سمتم برداشت گردنش را به سمتم خم کرد انگار مادر دومی کورالین شده بود، همان قدر ترسناک، به شدت لاغر، قد بلند و سیاه درون شده بود! البته همیشه ذاتش تاریک و کریه بود اما الان توی چهره اش زار می زد که چه آدمی بود. ما آدم ها ذات بد و شرورمان را پشت آرایش های غلیظ و چهره های زیبا پنهان می کردیم. چهره های زیبایی که با صد تا عمل زیبایی و لوازم آرایشی های گران قیمت و برند ساخته می شد. پوزخندی عمیق زد سرش را پایین گرفت چشم هایش را روی من ثابت نگه داشت و گفت:

-پس فکر می کنی چون من یه سری کارهای مثلا بد کردم اون هیولای عوضی حق داشت که من رو به این حال و روز بندازه؟ پس...

یک قدم بزرگ به سمتم برداشت و من بازهم یک قدم عقب رفتم. در روی هم بود و کسی دیدی به این سمت نداشت. با شکی که توی درونم بود پرسیدم:

-تیدا کجاست سارا؟ گوشی اون دست تو بود؟

شانه هایش را بالا انداخت چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

-چشم در مقابل چشم ایسا!

آزیرهای درونم به صدا در آمدند و همین که هل زده می خواستم بچرخم تا برگردم یکهو دستی دور بازویم پیچید و یکهو چیزی شبیه به کیسه دور سرم انداختند و محکم به عقب کشیدنم. لبه ی کیسه روی گردنم نشست و کشان کشان به سمت عقب بردنم با ترس شروع به جیغ و داد کردم اما سر و صدای اهنگ به قدری بالا بود که صدایم به هیچکس نمی رسید. دستی روی دهانم محکم نشست و فکم را فشرد. صدای هقهقه ی سارا توی گوشم پیچید و ترمز زدن ماشین را شنیدم. محکم به سمت داخل ماشین هلم دادند سرم به لبه ی در خورد و آخم به هوا رفت. دستی که روی دهانم بود بیش تر فکم را فشرد و از درد چشمانم را محکم بستم حس می کردم هر

لحظه ممکن بود فکم زیر فشار دستش خرد شود. عجب اشتباهی کردم! عجب اشتباهی کردم خدایا کمکم کن. بازهم از جایی گزیده شدم که بارها و بارها زخم خورده بودم. بازهم از طرف کسایی که مثلا دوست بودند ركب خوردم. آرن...خدایا آرن!

توی ماشین هلم دادند و در را محکم بستند و با گازی که دادن لاستیک ها جیغی کشیدند. از ترس اشک هایم سرازیر شد با حرص گفتم:

-سارا این کار رو نکن اوضاع رو از اینی که هست خراب تر نکن.

صدای پوزخندش و پشت بندش که هه ای گفت بلند شد. صدای سرفه ای مردانه به گوشم رسید. نفهمیدم کی دست هایم را از پشت بستند. با حرص تکانی خوردم و گفتم:

-حدسش برام سخت نیست که اون صدای کی بود! سلام فریسم.

برای یک لحظه سکوت سهمگینی توی ماشین پیچید و همین باعث شد که پوزخند روی لبم پررنگ تر شود. وقتی این طور واکنش نشان نمی دادند یعنی حدسم صد در صد درست بود! من از چیزی نمی ترسیدم، حداقل نه برای خودم. اگر ترسی داشتم، فقط و فقط برای آرن بود نمی خواستم که یک تار مو از سرش کم شود. نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-شما تاوان کارهای خودتون رو پس دادین بهتره همین جا این بازی های مسخره رو تموم کنین. اگه اون رو دوباره به جون خودتون بندازین بد می شه.

صدای عصبی سام بلند شد:

-ما رو از کی می ترسونی؟

سرم را به سمت صدا چرخاندم و گفتم:

-من شما رو از کسی نمی ترسونم، نیازی نیست که بترسونم. در اصل ارن برای شما این قدر ترسناکه که این فکر توی سرتون افتاد که من دارم می ترسونمتون.

دوباره برای یک لحظه سکوت پابرجا شد. کله پوک ها! من جای شما بودم همچین اشتباهی نمی کردم. داشتن دستی دستی خودشان را به خاک می سپردند. حداقل تا الان فهمیده بودم که آرن بدجور روی کسایی که دوستشان داشت حساس بود، و دست کسایی که به سمت عزیزاش دراز می شد را خورد می کرد.

-تیدا کجاست؟

-بهتره خفه بشی و گرنه مجبور می شیم خفت کنیم.

صدای سارا بود که با حرص و بی حوصلگی این جمله را به زبان آورد. می دانستم فرید هم توی ماشین حضور داشت، به خاطر انحراف بینی صدای نفس کشیدنش بلند تر و واضح تر از بقیه بود و الان دقیقا صدای نفس کشیدن پر سر و صدایش را می شنیدم. پس لبم را تر کردم و گفتم:

-شما ها از آرن شاکین به خاطر این که بهتون بدی کرده، اما در اصل آدم بده ی قصه خودتونین. فقط از این شاکین که یه نفر پیدا شده و این رو توی سرتون زده! فکر می کنین اگه کسی به روتون نیاره می تونین به خودتون بقبولونین که بد نیستین. ولی این هیچی رو عوض نمی کنه تو سارا...تو یه خانواده رو از ریشه نابود کردی و حق خلیا رو چه ریز چه درشت خوردی. فرید...امان از تو فرید که به هیچ دختری رحم نکردی و پرونده ی سنگینی از آزار جنسی داری! سام از تو چی بگم که یه سر داری هزار سودا؟ تو حتی به برادر خودت هم رحم نکردی چه برسه به بقیه تو عین قابیل بودی که هابیل رو نابود کرد، تو بودی که همیشه اون رو به سمت پلیدی هل می دادی خواهر ناتینت رو تو کشتی! و ما تاوانش رو پس دادیم ما بدون این که بدونیم توی بازی تو شرکت کردیم و مثل مهره جا به جامون کردی و ازمون سواستفاده کردی. در اصل آدم بده ی اصلی تویی که همرو بازیچه ی دست خودت کردی.

صدای حرصی سام از بین دندان های کلید شده اش بلند شد:

-خفه شو!

پوزخند بی صدایی روی لبم آهسته نقش بست، درحالیکه سرم زیرو همچنان کیسه روی سرم بود. باز هم سکوت سنگینی پابرجا شد و من از درون به ریش نداشته ی آن ها خندیدم. خندیدم از این که چقدر احمق و بی مغز بودند. می دانستم از هیچکس جز سام دستور نمی گرفتند و حالا فقط کافی بود که ذهنشان را نسبت به او بدبین و شکاک کنم. صدای ضعیف سارا بلند شد:

-کل این مدت بخاطر تو زجر کشیدیم.

-بهش گوش ندین داره برای خودش چرت و پرت می بافه.

صدای سام پر از حرص و غضب بود مطمئنم اگه می توانست الان جمجه ام را خورد کرده بود. فرید با ترسی که توی صدایش هویدا بود لب زد:

-آگه به چیزهایی که می گفתי گوش نمی دادم الان وضعم این نبود.

صدای فریاد سام کل ماشین را لرزاند:

-همگی خفه. دهن اون هرزه ی عوضی رو ببندین.

با حرص گفتم:

-حرف دهنت رو بفهم.

ماشین از حرکت ایستاد و برای یک لحظه کیسه را از روی سرم جدا شد سریع نگاهم را به اطراف چرخاندم سام راننده بود سارا روی صندلی شاگرد و فرید کنارم نشسته بود. نگاه تاسف بارم را نثارش کردم که با تکه پارچه ای مشکی جلو آمد و دور دهانم انداخت تند تند کلماتم را بلغور کردم:

-تو..مجبور نیستی...این کار ها رو کن...

اما محکم گره ی پارچه را زد و صدایم در نطفه خفه شد. چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

-بزدل.

اما چون دهانم بسته بود جز جملات نامفهوم هیچی از دهانم بیرون نیامد. نگاهی به بیرون انداختم عملاً وسط جنگل بودیم و تاریکی شب درخت های سر به فلک کشیده را ترسناک و فضا را وهم آلود کرده بود. قلبم با سرعت زیاد می کوبید اما نمی خواستم به هیچ وجه ترس توی چشمانم را ببیند و روح کثیفشان تغذیه شود. چندین بار نفس عمیق کشیدم و سعی می کردم که کنترل نفس هایم را به دست بگیرم تا توی این گیری ویری آسمم بالا نزد؛ آخرین باری که جلوی سام آسمم گرفت نزدیک بود بمیرم! معلوم نبود که این بار چه اتفاقی می افتاد. کاش به آرن می گفتم کاش این خریّت را نمی کردم. حس ششم قوی ام این بار ساکت بود، نوای نا امیدی سر می داد و دلخوشی ام را مچاله کرده بود. با چشمان بی فروغم به خلوتی جنگل نگاه کردم و توی دل نالیدم:

-شاید این بار...پایان قصه ام نزدیک باشه.

احساس بدی داشتم، حس مرگ! اولین بار بود که همچین حس شوم و تاریکی را به وضوح در دو قدمی خودم احساس می کردم، واقعی بود...بیش تر از هرچیزی که تا الان تصور کرده بودم. سارا روی تنه ی نصف نیمه و قطع شده ی درخت نشست و ژست پسرانه و لات ماندی گرفت و گفت:

-خب بعدش؟ می خوایم با این گوسفند کوچولو چی کار کنیم؟

فرید که درحال جدا کردن چند طناب بود چشم غره ی سنگینی به سارا رفت که باعث شد پوزخند عمیقی روی لبم شکل بگیرد. فکر می کرد عشق یعنی همین، یعنی این طرفداری های مسخره و بی سر و ته! نمی دانست عشق یعنی برای کسی که دوستش داری تا لحظه ی آخر بجنگی و نگذاری کوچک ترین صدمه ای تهدیدش کند. سام که چهارچنگولی مواظب ماشین بود که مبادا فرار نکنم رو به فرید غریب:

-یالا دیگه نیم ساعته این جا علاف شدم.

فرید با عجله طناب ها را از هم جدا کرد و به سمتم آمد. دست و پایم بسته بود پس این طناب ها را برای چه کوفتی می خواست؟ سام از ماشین پیاده شد و چنگی به بازویم انداخت و به زور از ماشین پیاده ام کرد، علیرغم این که کلی تقلا کردم اما بی فایده بود. به سمت درخت هولم داد و گفت:

-حرکت کن هرزه.

قطره ای اشک ناخواسته و بی اجازه از من سرازیر شد و روی گونه ام نشست سرم را خم کردم و با شانه ام پاکش کردم اما فرید دید! فرید لعنتی اشک قلب شکسته ام را دید و رنگ نگاهش غمگین شد. لعنت به خودت و غم مضحک و مسخره ای که داری.

سام محکم شانه ام را گرفت و به درخت کوبیدم درد شدیدی توی ستون فقراتم احساس کردم و چشم هایم را بستم. با کمک فرید مثل دفعه ی پیش به درخت طناب پیچم کردند و گره را محکم بستند. از فشاری که دور دست ها و تنم بود کبود شدم و حس خفگی بهم دست داد. بی حس شدن و گزگز کردن دست و پایم هم اضافه شد علاوه بر این که خون به اجزای بدنم چندان منتقل نمی شد و حس می کردم که پوستم باد کرده است. سارا موبایل آشنایی از جیبش در آورد، موبایل تیدا بود! خدایا چه بلایی سر تیدا آورده بودند؟ دلم برایش شور می زد. تنها دوست و رفیق واقعی که برایم مانده بود همین تیدا بود؛ التماس می کنم که مراقبش باشی خدا. اشک بعدی ام این بار برای او سرازیر شد، اوایی که مدت هاست ندیده بودمش. فرید روی زمین نشست و به درختی تکیه داد سام هم موبایلش را بیرون آورد و مشغول شماره گرفتن شد. وقتی صدای مرد نا آشنایی از پشت گوشی بلند شد از ما فاصله گرفت و در پیچ و تاب درختان ناپدید شد. فکری توی ذهنم روشن شد و تند تند شروع به تقلا افتادم و نفس های گرفته و خفه ای می کشیدم فرید توجهش بهم جلب و با چشم هایی گرد شده سر و صداهایی عجیبی از خودم در آوردم. سارا با چشم هایی ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-چه مرگته ایکبیری؟ باز چه نقشه ای توی سرته؟

فرید از جا پرید به سمت آمد کنارم زانو زد و گفت:

-چی شدی؟ می تونی نفس بکشی؟

سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم و صدای نامفهومی از خودم در آوردم. سریع دست انداخت پارچه را از روی دهانم پایین کشید و با چشم هایی درشت شده گفت:

-نفس بکش.

اما دهانم را تا جایی که می توانستم باز کردم و از ته دل فریاد کشیدم:

-کـــــمـــــک.

صدایم توی جنگل خلوت اکو شد و بارها درخواست کمکم تکرار شد. یکهو سوزش شدیدی توی دهنم حس کردم و سرم با شدت به سمت چپ متمایل شد. فرید عقب کشید دستش را گرفت و توی هوا تکان داد. ناباور با درد شدیدی که توی صورتم می پیچید و نابودم کرده بود نگاهش کردم. حتی دست خودش هم درد آمد از بس که ضرب دستش زیاد بود. طعم شور خون را مزه کردم و از گوشه ی لبم باریکه خونی به راه افتاد. زیر لب غریدم:

-شیاد عوضی.

پارچه را محکم روی دهانم کشید انگشت تهدیدش را در هوا تکان داد و گفت:

-این رو زدم تا بفهمی که از این کارها نکنی.

با چشم هایم جوری نگاهش کردم که از صدتا فحش بدتر بود. سارا بیخیال توی گوشه تیدا می گشت و سلفی های کره ای طور می گرفت. دو انگشتش را جلوی صورتش می گذاشت و لب هایش را غنچه می کرد. هیچی از زیبایی گذشته اش باقی نمانده بود و به کل یک ادم دیگه ای شده بود. پوستش پر از دانه هایی شبیه به جوش های ریز و زیر پوستی زده بود، موهایش در حد کچلی ریخته بودند و جز چند تار مو نازک چیزی توی سرش باقی نمانده بود، زیر چشم هایش سیاه و گود بودند. نمی دانم آرن چه سمی به خورد ما داده بود که برای سارا همچین عوارض شدیدی داشت. می دانستم نوعی سم دست ساز بود که توی ایران به هیچ وجه پیدا نمی شد.

سارا متوجه ی نگاه سنگینم شد اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-چه مرگته که اینطور نگاه می کنی؟ چته هان؟ به شاهکاری که خلق کردین نگاه می کنی و حالشو می بری نه؟

از چیزی که موقع ادا کردن کلماتش دیده بودم شوکه شدم و چشم هایم برای لحظه ای بیرون پریدند. دندان نداشت! سارا نیمی از دندان هایش ریخته بودند. به وضوح فهمید که متوجه شدم از روی تنه ی درخت بلند شد به سمتم آمد کنارم روی زمین زانو زد. سرش را کج کرد نگاهی به تک تک قسمت های صورتم انداخت و گفت: -می دونی وقتی که کارشون باهات تمام شد چی کار می کنم؟ البته بعد از این که سام انتقامش رو از آرن گرفت، فرید به تو تجاوز کرد نوبت من می شه!

از چیزی که شنیدم نفس توی سینه ام گره خورد و وحشت زده نگاهش کردم. صدایش توی گوشم تکرار شد. "البته بعد از این که سام انتقامش رو از آرن گرفت، فرید به تو تجاوز کرد نوبت من می شه". موهایم را توی مشتش گرفت سرم را محکم به تنه ی درخت کوبید و گفت:

-ظرف اسیدی که آماده کردم رو برات میارم و آروم آروم با قلموی مورد علاقت از اسید روی صورتت می کشم. می دونی یکهویی خالی کردن اون اسید توی صورتت کار راحتی، یک جا درد می کشی و تمام می شه اما می خوام با وسواس و آرامش یکی یکی قسمت به قسمت صورتت رو نابود کنم.

دستش را دور چانه ام انداخت محکم به سمت خودش صورتم را برگرداند چشم هایم را بستم فشار دستش خیلی زیاد بود، خیلی خیلی زیاد برای منی که همین الان ضرب دست فرید را چشیده بودم.

-هنوزم تعجب می کنم که اون پسر چطوری عاشق تو شده! تویی که نه قیافه داری و نه هیكلت جذابه! زیادی معمولی. ولی وقتی که اثر هنری من رو ببینه به کل ازت نا امید می شه و ترکت می کنه.

فکم را محکم ول کرد با حرص سرم را برگرداندم و با چشم های وحشی شده ام نگاهش کردم. سارا یک روانی به تمام معنا بود! چطور تا الان نفهمیده بودم؟ من احمق تصورم از روانی ها چیز دیگری بود اما همین چیزهای ریز و درشتی که از اون دیده بودم باید برایم مثل هشدار عمل می کرد. حسادت های زیاد از حدش، دو بهم زنی و درگیری با عالم و آدمی که داشت و بی دلیل دشمن تراشی ش. این که حق همه را می خورد و دیگران را زیر پایش له می کرد. برای بقیه توی محل کارش پاپوش درست می کرد و زیر آب همه را پیش رییش می زد. همه و همه ی این ها باید برایم مثل خط قرمز عمل می کرد اما حیف و صد حیف که برای خودم هیچ خط قرمزی تعیین نکرده بودم تا آدم های سمی را بشناسم. من هیچ درکی از سمی ها نداشتم تا وقتی که آرن چشم هایم را باز کرد.

-راستش رو بگو؟ باهاش خوابیدی که این قدر هوات رو داره آره؟ مطمئنم همینه. پس زیرخوابش شدی که برای تو پارتی بازی کرد.

پوزخندی زد کلاشه را از روی سرش پایین کشید با دیدن کله اش ابروهایم بالا پرید. عملا شبیه اسمیگل توی ارباب حلقه ها شده بود. اصلا مو نمی زد! چشم هایش به همان اندازه از حدقه در آمده بود، کله و هیکلش هم که دقیقا همان شکل شده بود. سام برگشت و همان طور که خیره به موبایلش بود با صدای آرامی گفت:

-دارن میان!

به قدری لحنش عجیب، مخوف و ترسناک بود که ریشه بر تنم افتاد. نگاه فرید و سارا روی او خیره ماند و هیچکس هیچی نگفت. با چشم هایی ترسیده به آن سه نفر شوم نگاه کردم و تکان محکمی خوردم. اما همگی آن ها فقط به یکدیگر خیره بودند و انگار با چشم هایشان صحبت می کردند. ساعت از چهار و نیم شب گذشته بود، این را از صفحه گوشی روشن سام فهمیدم. به ماشین تکیه داد و گفت:

-به اون مرتیکه خبر دادین که عشقش این جاست؟

فرید غرید:

-بس کن.

چشم هایم را درکاسه چرخاندم و نگاهم را برداشتم. حتما منظورش از مرتیکه آرن بود. مرتیکه خودتی عوضی قالتاق. سارا خمیازه ای کشید و گفت:

-دیگه داره حوصلم سر می ره.

صدای ویراژ ماشین ها از دور به گوشم رسید سریع تکانی خوردم و نگاهم را به جاده ی کنار جنگل دوختم که یک لندکروز مشکی با سرعت بالا به سمت ما می آمد. از ما بین درخت ها این ماشین غول پیکر رد شد و نور چراغش چشمم را زد. روی ترمز کوبیدن و در باز شد. مردی از ماشین پیاده شد و همراهش دو نفر دیگر هم بیرون پریدند. همگی مشکی پوش و خطرناک به نظر می رسیدند. با دیدن آن ها چشم هایم گرد شد و در دل نالیدم:

-مافیاها!

لعنتی مافیاها این جا چه غلطی می کردند؟ حتی نمی توانستم حدس بزنم که چرا سام و فرید با این آدم ها سر و سری داشتند. سارا از روی درخت بلند شد و برای اولین بار دیدم که هیچ عشوهِ و لوندی به کار نبرد. عملاً قدرتش را از دست داده و فلج شده بود. سام جلو رفت دستی با آن ها داد و گفت:

-خوش اومدین.

مردی که به نظر رییس می رسید، قدش از آن دو نفر کوتاه تر بود و توی تاریکی شب عینک زده بود گفت:

-کار رو درست انجام دادی؟

سام سرش را تکان داد و گفت:

-همه چیز برنامه ریزی شده اس.

مرد نگاهی به اطراف انداخت با دیدن من یک لحظه مکث کرد و سپس سرش را چرخاند و گفت:

-پس چرا نمی بینمش؟

سام پس از مکث کوتاهی جواب داد:

-طول نمی کشه که میاد، اونی که به درخت بستیم اهرم فشاره حتی شده از اون قاره هم واسه نجات این میاد.

این؟ مگه داری راجب درخت صحبت می کنی؟ چه نقشه ای برای آرن کشیده بودن؟ الان فهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود. من را دزدیده بودن تا از طریق من به آرن دست پیدا کنن. ولی چرا؟ چرا می خواستن او را به دل این جنگل بکشانند؟ فکرهای خوبی به ذهنم نمی رسید که سعی می کردم همه ی آن ها را تند تند پس بزنم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و قلبم توی دهنم می کوبید. از استرس دست و پام یخ بسته بودند و چهار ستون بدنم می لرزید.

یکی از کسایی که فکر کنم نوچه یا بادیگارد آن مافیای ستم کار بود سریع میز کوچک چوبی را باز کرد و وسط گذاشت. آن یکی لپتاپ و دم دستگاهش را روی میز گذاشت و کنار ایستاد. آب دهانم را قورت دادم. لپتاپ، آرن، مافیا! توی دهنم جرقه ی بزرگی زده شد.

نکند... نکند این ها بازمانده های گروه از هم پاشیده شده ی بالای دار رفته بودند؟ گروه... اسمش را به یاد نمی آوردم لعنتی. فکر کنم گروه کریستالی ها بودن، چون بار کریستال جا به جا می کردند و آشپزخانه داشتند. هر جا اسم کریستالی ها به گوش می رسید تن و بدن مردم را به لرز می انداخت البته... تا زمانی که هنوز نابود نشده

بودند. حتما آن ها وارث یا بازمانده ی کریستالی ها بودند. دلم برای آرن، برای همه جانم می لرزید. کاش نیاید... کاش سر و کله اش پیدا نشود. آرن لطفا نیا، التماس می کنم نزدیک این جا نشی که تله ی بزرگی این برادرهای ناتنی برایت پهن کرده بودند. کمر همت بسته بودند که نسل نسیم قطبی را نابود کنند. یکی از گل هایش را پژمرده کردند اما انگار کافی نبود. در دل لعنتی به شان فرستادم اما کافی نبود. این که هیچ کاری از دستم ساخته نبود بدجور عصبی و کلافه ام می کرد. کل تنم از استرس و دلهره گر گرفته بود و پاهایم را از نیم ساعت پیش تا الان دیگر حس نکردم. صدای زنگ گوشی سام همه را از جا پراند سریع تماس را برقرار کرد و روی بلند گو گذاشت:

-کدوم گوری هستین؟

با شنیدن صدای آرن پلک هایم را محکم بستم و در دل نالیدم:

-نه.

سام پوزخندی زد و گفت:

-سمت چپ یه جنگل هست ما اونجاییم.

به وضوح صدای جیغ لاستیک های ماشینش را شنیدم و از دور نور های لامپش زمین را روشن کرد. به سمت ما می آمد و من... خارج شدن روح از تنم را احساس کردم و کل تنم را سرمای زمستانی وجودم گرفت. آرن محکم روی ترمز کوبید و از در پیاده شد قامت بلندش پشت نور ایستاد و شانه هایش از عصبانیت سنگین بالا پایین می شدند. سر تا پا پوشیده بود و با چیزی شبیه به اسکارف دور تا دور صورتش را پوشانده و فقط چشم هایش مشخص بود. شبیه به زورو شده بود. با دیدنش غم کل عالم توی وجودم نشست. بالا آمدن طلوع آفتاب را از پشت سرش دیدم که آسمان را به رنگ نارنجی در آورده بود. خدایا لطفا لطفا این آخرین دیدار ما نباشد. از درون زار می زدم که به خاطر من آمده بود و پی همه چیز را به تنش مالید. دو سه قدم جلو آمد و بلند داد زد:

-ایسا.

انگار هالک بود که به میدان آمد و صدایم می کرد. تند تند تکانی خوردم و سر و صدایی از خودم در آوردم سرش را چرخاند و با دیدن من که به درخت بسته شده بودم به سمتم قدم برداشت اما یکی از بادیگارد ها سد راهش شد و گفت:

-کجا هانتر عزیز؟ خیلی وقته کسی به این اسم صدات نکرده نه؟

مردی که مافیا بود دست هایش را از پشت درهم بسته بود به سمتش چرخید و گفت:

-سلام هانتر.

آرن غرید:

-هانتر خیلی وقته که نیستش، جاش رو من گرفتم...آرن.

جوری تشدید وار اسمش را گفت که به همه بفهماند خبری از گذشته ها نیست. مرد پوزخندی زد، سن زیادی نداشت شاید سی یا سی و یک سالش بود. در مقابل بادپگارد های غول تشنش کوچیک به نظر می رسید اما در مقابل آرن چهارشانه و پر تر حساب می شد. مرد پوزخندی زد و گفت:

-نه تا وقتی که کار نا تمومت رو تموم نکردی خبری از خاک کردن هانتر نیست. شنیدم ازدواج کردی تبریک می گم. به دوستان گفتم این طوری از عروس خانم پذیرایی نکنن اما کو گوش شنوا؟

آرن نگاهش را به سمتم چرخاند سرش را پایین گرفت و با حرکت سر حالم را پرسید. دو بار پلک محکمی زدم تا بهش بفهمانم که خوب هستم. با این که نبودم، واقعا حالم خوب نبود. باید می رفت نباید این جا می ماند آفتاب لعنتی در حال طلوع بود و پرتوهای سوزنده اش را روی زمین پهن می کرد. کاش نمی آمدمی آرن، کاش به خاطر من سوختن را به جان نمی خریدی. روحم عذاب می کشید و جسمم درد می کرد. آرن نگاهش را به سمت مافیا چرخاند و با دندان هایی کلید شده و فکی منقبض گفت:

-کاری که گفتین رو نمی کنم، هنوزم روی حرفم هستم.

مرد با اعتماد به نفس عصایی که داشت را به زمین کوبید لبخند محوی گوشه ی لبش نشست و گفت:

-کارتال ها هیچ وقت نه رو قبول نمی کنن. خوب می دونی که خشونت گزینه ی اول من نیست پس هانتر درونت رو بیدار کن چون اگه مجبور بشم گزینه ی دومم رو انتخاب می کنم، که هیچکس دوست نداره فعال باشه.

به سمتم چرخید نگاه عمیقی با همان لبخند محو انداخت. آرن که چشم هایش بین من و او به گردش افتاد خیلی خوب منظورش را فهمید. کسی که خودش را کارتال خطاب کرده بود با یک نگاه من را مورد تهدیدش قرار داد. آرن دست هایش را مشت کرد سرش را آهسته به زاویه ی پایین در آورد و رنگ نگاهش هیولا گونه شد، به وضوح بیدار شدن هانتر درونش را به چشم دیدم.

نمی دانم چرا اما ترسیدم....برای خودم نه بلکه برای بقیه ترسیدم. با قدم هایی بلند به سمت لپتاپ رفت بادیگارد خیلی سریع صندلی را محیا کرد و زیر پای هانتر گذاشت. آستین هایش را بالا کشید و گفت:

-چی از من می خواهی؟

حتی لحن صدایش هم تغییر کرده بود، همان هانتر قدیمی حالا برگشته بود. کارتال به سپر لندکروز تکیه زد و عصایش را با حرکت دست تغییر داد. عضو جدا نشدنی صورتش یعنی لبخند ملیحش را همچنان حفظ کرده بود و با همان گفت:

-می خوام که یه باند رو از هم بپاشی. یه باندی که خیلی وقته روی مخم رفتن.

و نیم نگاهی به زمین انداخت و سپس با تابی که به گردن داد گفت:

-می دونم که برات به راحتی آب خوردنه از قبل همه ی اطلاعات رو توی اون فلش گذاشتم تا دستت باز تر بشه.

آرن فلش را توی دستش گرفت سرش را آهسته بلند کرد و بهم نگاه عمیقی انداخت. انگار توی ذهنش می گفت به خاطر ایسا مجبورم که انجام بدهم. فلش را با اطمینان به لپتاپ زد و صفحه ی مشکی بالا آمد و متن ها با سرعت یکی پس از دیگری رد می شدند و آرن چشم هایش را تند تند روی این خطوط جا به جا می کرد و توی دنیای خودش غرق شد. نگاهم را به سارا سپردم که خیره به من پوزخند به لب بود. فرید گوشه ای چسبیده به درخت پکر بود و سام از کرده ی خودش به شدت راضی. آب دهانم را قورت دادم نمی دانستم ته این ماجرا به کجا می کشید و احساسات خوبی نداشتم. فرید رو به سام کرد و گفت:

-من نگران تیدام خیلی وقته که ازش صدایی در نیامد.

با شنیدن اسم تیدا تمام توجهم به مکالمه ی آن ها جذب شد. سام شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-خب شاید مرده.

فرید اخم هایش را در هم کرد و گفت:

-احمقی؟ می خواهی یه خون دیگه رو گردن خودت بندازی؟

سام بی توجه به او رویش را برگرداند اما فرید دست انداخت از توی جیب سام سویچ ماشین را به سرعت در آورد و قدمی عقب رفت. سام به سمتش چرخید و با اخم هایی در هم گفت:

-روی اعصابم نرو فرید و بشین سرجات تا همه چیز رو بهم نریختی.

فرید یک قدم دیگر عقب رفت سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه هر وقت بهت گوش کردم یه اتفاقی افتاد.

و پا تند کرد و به سمت ماشین رفت توی دلم تشویقش کردم و گفتم:

-برو فرید آفرین یه بار عقلت کار کرد.

در صندوق عقب را باز کرد دست انداخت بازوی تیدا را گرفت و بیرون کشید. با دیدن وضعیت نابسامان تیدا چشم هایم بیش از پیش گرد شدند. انگار از حال رفته بود فرید دست انداخت بغلش کرد و روی زمین گذاشتش. درست مثل من دهان و پاهایش را بسته بودند با این تفاوت که دست های من را از جلو و دست های او را از پشت بسته بودند. روی زمین به پهلوی رهاش کرد و با کلافگی گفت:

-سام نکنه خفه شده و مرده؟

سام به سمتش رفت خم شد دستش را روی گردن تیدا گذاشت و گفت:

-نبض...نمی زنه فرید.

فرید کف دستش را محکم روی پیشانی کوبید و غرید:

-لعنتی لعنتی لعنتی.

سام بلند شد با کلافگی لگدی به زمین کوبید و غرید:

-احمق مگه بهت نگفتم دستمال رو روی دماغش نذار؟ زدی راه تنفسش رو بستی.

فرید روی زمین چمباته زد جفت دستانش را به شقیقه ها چسباند و با رگ های برجسته ی سرش به تیدا نگاه می کرد. اشک داغ از گوشه ی چشمم یکی یکی سرازیر شد و حق گریه ام به هوا رفت. باورم نمی شد نه محال ممکن بود که تیدا به همین راحتی ها مرده باشد. خدایا چرا باید تنها دوستی که برایم باقی مانده بود می گرفتی؟ شوکه بودم هیچ صدایی ازم در نمی آمد حتی پلک هم نمی زدم. فرید با عصبانیت از روی زمین بلند شد و لگد محکمی به تنه ی درخت زد سام اما بیخیال سمت ماشینش رفت و چراغ های ماشین را خاموش کرد و

دکمه ی ضبط را فشرد و صدای موسیقی توی فضا پیچید. قفسه ی سینه ام بزور از فشار بالا پایین می شد و بی این که پلک بزنم به تیدا خیره بودم عرق از کنار پیشانی ام سرازیر شد و حس کرختی به تنم دست داد.

پلکش لرزید و آهسته باز شد با دیدنش شوکه ماندم و با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم وقتی متوجه ی نگاهم شد سریع به نشانه ی سکوت هیزی کشید از خوشحالی زیاد دلم می خواست جیغ بکشم. خدایا شکر خدا یا می دانستم که محال ممکنه تیدا مرده باشد. لبخند محوی روی لبم نشست شروع کرد دست هایش را از پشت تکان دادن تا طناب را شل و دستانش را آزاد کند.

کارتال بالای سر آرن ایستاد دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-زیاد وقت نداری هانتر، بهتره عجله کنی.

و اشاره ای به آفتاب که بالا آمده بود کرد. سارا با پوزخند روی لبش بلند گفت:

-بهتر نیست ماسکش رو در بیاره؟ یه دور لباساش رو چک کنین شاید شنودی ردیابی چیزی داره.

با این حرف سارا ابروی بادیگارد ها درهم تنیده شد و با شکاکی قدمی به سمت آرن برداشتند. زیر لب نه ای گفتم. سازای عوضی خیلی خوب می دانست چرا آرن لباس پیچی شده آمده بود. نگاه خشمگینش را به سمت سارا برگرداند و گفت:

-گه می خوره. با چیزی نیومدم من اصلا توی تیم پلیسا نیستم.

کارتال نگاهش را بالا آورد خیره به آرن گفت:

-از وقتی که اومدی این لباس پوشیدن توجهم رو جلب کرد. چرا شبیه زورو شدی هانتر؟

داد زدم چون اون مریضه اما جز چهارتا صدای نامفهوم چیزی از من بلند نشد. بادیگارد قدمی جلو برداشت و گفت:

-آقا باید چکش کنیم قضیه بو داره.

آرن با حرص غرید:

-بوی تو که بلند شده تقصیر من نندازش.

سام با شنیدن سر و صداها سریع از ماشین بیرون پرید و گفت:

-بنظر منم چکش کنید.

و پوزخندی به آفتابی که از لا به لای درخت ها سرک می کشید زد. کارتال یک بار عصایش را به زمین کوبید و گفت:

-بگردینش.

آرن از پشت صندلی بیرون پرید یک قدم عقب رفت و با تهدید گفت:

-به نفعته که این کار رو انجام ندی.

و بعد نگاه حرصی و غضب آلودی به سارا که با سرخوشی و افتخار ایستاده بود انداخت و زیر لب غرید:

-دهنت رو سرویس می کنم دختره ی عوضی.

سارا بی توجه به اون گفت:

-بگردینش آقایون.

بادیگارد ها به سمتش حمله ور شدند اما آرن داد زد:

-خیلی خب خیلی خب باشه. خبر مرگتون در میارم این ماسک کوفتیو.

سام ابرویی بالا انداخت و با نوچ نوچ گفت:

-فقط که قضیه ماسک نیست.

آرن با حرص غرید:

-می خوام بهت یه قول بدم سام، از اونجایی که آدم خوش قولی هستم مطمئن باش که انجامش می دم.

سام با پوزخند تمسخر کشیده گفت:

-خب؟

هانتر سرش را پایین گرفت و با چشم هایی جهنمی شده اش گفت:

-بهت قول می دم که بعد از این ماجرا جواری نابودت کنم که تا آخر عمرت بسوزی و نتونی دم بزنی.

سام قهقهه ای زد و از خنده و فشار زیاد اشکش جاری شد دست انداخت قطره اشکش را گرفت و ما بین خنده هایش گفت:

-خیلی باحالی برادر ناتنی واقعا لذت بردم از سخنرانی تاثیرگذاری که داشتی.

کارتال اشاره ای به بادیگارد هایش انداخت دوباره خواستند حمله کنند که آرن با یک حرکت اسکارف را از روی صورتش جدا کرد و روی زمین انداخت. بادیگاردها از حرکت ایستادند و به حرکاتش نگاه کردند. کلاه هودی مشکی اش را از سر برداشت و با حرص چیزی زیر لب غرید.

کارتال انگشت اشاره اش را در هوا بالا پایین کرد و گفت:

-هودیت رو در بیار.

آرن جفت دستانش را لبه ی هودی گذاشت و با یک حرکت گوشه ای انداخت سپس زانو زد و گفت:

-می تونین بگردینم ولی هیچی پیدا نمی کنین.

فقط یک رکابی مشکی با شلوار شش جیب جذب مشکی به تنش مانده بود با اشاره ی کارتال بادیگارد ها به سمتش رفتند و مشغول گشتنش شدن. آرن دست هایش را بالا گرفت و اجازه داد که جیب هایش را بگردند. بادیگارد ها نفس زنان کنار کشیدند و گفتند:

-چیزی پیدا نکردیم آقا در اصل چیزی نبود که پیدا کنیم.

پوزخند آرن پررنگ شد و گفت:

-خسته نباشین.

آفتاب ذره ذره از روی زمین نزدیکش می شد و من با دیدن این صحنه چشم هایم گرد شد و به نفس نفس زدن افتادم. سارا از روی تنه ی درخت بلند شد و با اخم هایی در هم گفت:

-وایسین وایسین....من توی هودیش یه چیزی دیدم بنظرم بسوزونینش.

جیغ محکمی کشیدم و با حرص و چشم هایی خونی نگاهش کردم. سارا بی توجه به من خم شد هودی آرن را گرفت از توی جیبش فندکی در آورد و زیر لباس نگه داشت و درست جلوی جفت چشمانم هودی اش را به آتش کشید. حالا آرن ماند و با تنی برهنه و آفتابی که هر لحظه نزدیکش می شد. دلشوره فلجم کرد و به گریه افتادم طاقت نداشتم دوباره آسیب ببیند. آرن از روی زمین آهسته بلند شد با چشمانی به خون نشسته گفت:

-گور خودت رو کندی سارا.

سارا با پوزخند روی لبش یک قدم عقب رفت و گفت:

-من یا تو؟

از دور صدای ماشینی به گوش رسید و همه ی سرها به سمت صدا برگشت و ابروهایم بالا پریدند. ماشین سفید شاسی بلندی بود که آهسته آهسته نزدیک می شد. کارتال دست به سینه به سپر تکیه زد و با لحن کشیده و آرامی گفت:

-این دیگه کیه؟

بادیگارد ها دست روی اسلحه های کمری گذاشتند و حالت تدافعی و آماده باش به خود گرفتند. ماشین ماشین پرش کنان از روی مانع ها و سنگریزه ها رد شد و بعد از دو دقیقه با سرعت به شدت کند به ما رسید. باز شدن در همانا و جیغ داد و شیون سمیرا همانا. همگی با دیدن او که خودش را از ماشین بیرون انداخت و چنگ به صورتش می انداخت شوکه شدند. نگاهم روی راننده چرخید که در را باز کرد و آهسته پیاده شد، نسیم بود! نسیم کنار هووی خودش به میدان جنگ آمده بود؟! چیزی که تاریخ قرار نبود هیچ وقت به خود ببیند به وقوع پیوست. سمیرا روی زمین با جفت زانوهایش افتاد و شیونی کشید:

-دست از سر پسران بردارین این بازی ها این جنجال ها رو تموم کنین.

نسیم با سینه ای سپر از ماشین پیاده شد و چکمه های بزرگ قهوه ای رنگش را روی زمین زد. نگاهی به اطراف انداخت با دو سه قدم جلو آمد و گفت:

-این گریه زاری ها رو تموم کن سمیرا، وقتشه که صحبت کنیم.

آرن با چشم هایی گرد شده زمزمه کرد:

-مامان؟

نسیم نگاهش را روی آرن چرخاند و با صدای آرامی گفت:

-نمی دارم که یه بچه ی دیگه ام صدمه ببینه، شده خودم رو فدا می کنم اما نمی خوام که یه تار موت آسیب ببینه، کل عمرم رو فدا کردم تا این اتفاق نیوفته.

صدایش لرزید و پلک هایش را تند تند به هم زد تا اشکش سرازیر نشود اما برق اشک در چشمانش غوغا می کرد. آرن سرش را به سمت چپ چرخاند پشت دستش را به دهانش کشید تا بغضش را قورت بدهد و گفت:

-نه مامان...از این جا برو خودم از پس خودم بر میام.

نسیم زهرخندی زد این بار زورش به اشکش نچربید و سرازیر شد با صدایی لرزان گفت:

-پس عشق مادری یعنی چی پسر؟ یعنی این که من جونم رو برای تو بدم.

کارتال با چشمانی که پلک نمی زد به آن ها خیره بود. بغض در گلویم نشست، آرن کل عمرش خودش را فدای دیگران کرد حقش بود که این بار ما مواظب او می بودیم. سمیرا با التماس به سمت سام رفت و گفت:

-پسرم گوش کن ببین چی بهت می گم، ببین از وقتی که فهمیدم چی توی سرته روز و شبم یکی شده کل موهام از استرس ریختن. یکم هم به فکر مادرت باش دیگه داری نابودم می کنی با این کارات.

سام دستش را محکم از دست مادرش جدا کرد و غرید:

-برو داخل ماشین.

سمیرا شوکه نگاهش کرد و نالید:

-چی؟

سام با نگاهی کینه ای به آرن دوباره غرید:

-گفتم برو توی ماشین و بیرون نیا.

سمیرا متحیر چند قدم عقب رفت و سپس با عجله خودش را به ماشین رساند و سوار شد. نسیم نیم نگاه پر از نفرتی به فریسام انداخت. آرن قدمی به جلو برداشت دست مادرش را گرفت بوسید و گفت:

-مامان برو عقب، این جا خطرناکه! اگه بهت آسیبی برسه من دیونه می شم.

نسیم همان طور که به فریسام ها خیره بود چند قدم عقب رفت و کنار ماشین ایستاد. سمیرا های های گریه می کرد اما نسیم قوی و محکم مانده بود. همان لحظه صدای دینگ لپتاپ بلند شد و کارتال بشکنی در هوا زد و گفت:

-تمام شد!

آرن دستش را لبه ی میز گذاشت نگاهی به لپتاپ انداخت نیشخندی روی لبش کش آمد و گفت:

-بله تمام شد.

و یکهو صدای جیغی شدید از لپتاپ بلند شد و دود غلیظی توی هوا پیچید. کارتال با چشم هایی گرد شده داد کشید:

-لعلت به تو هانتر.

آرن با خنده قدمی به عقب رفت و گفت:

-هانتر کبیر هیچ وقت زیر بار زور نمی ره رفیق!

تیدا دست هایش را محکم باز کرد روی زمین نشست تند تند و با عجله طناب های پایش را از هم باز می کرد. بادیگارد های کارتال اسلحه هایشان را از کمر بیرون آوردند و به سمت آرن نشانه رفتند و قلب من از حرکت ایستاد. حس کردم دنیا برای لحظه ای از هم پاشید وقتی که سر اسلحه ها را دیدم که به سمت مردی که عاشقشم نشانه رفته بودند. فرید بی هیچ دخالتی گوشه ای ایستاده بود اما سام... آتش بیار معرکه داد زد:

-این بود قول و قرار ما؟ باید پروژه رو انجام می داد باید.

هیچکس حواسش به تیدا نبود، در اصل ما دو نفر پشت آن ها ایستاده بودیم و همه درگیر آرن شده بودند. تیدا با عجله خودش را آزاد کرد به سمت من آمد کنارم روی زمین زانو زد و نفس زنان با صدای گرفته ای گفت:

-حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم اشک هایم پشت سر هم سرازیر می شد و قلبم توی دهنم می زد. صدای داد آرن بلند شد تیدا با عجله گره ی طناب پاهایم را باز کرد و سراغ دست هایم آمد. ما بین سر و صداها آرن یکهو مشت محکمی حواله ی صورت سام کرد و فرید تکان شدیدی خورد. سام دستش را به فکش گرفت روی زمین خم شد و با دیدن اسلحه ی یکی از بادیگارد ها که به کمرش بود تلو تلو خوران سمتش رفت یکهو دست انداخت اسلحه را قاپید و صاف ایستاد. به سمت آرن نشانه رفت و فرید داد کشید:

-این کار رو نکن سام.

سام اما با فریادی که زد تف و خون از دهانش بیرون پرید:

-باید همون اول جای خواهر عوضیت تو رو می کشتم.

دستش می لرزید و با صورتی سرخ شده فریاد کشید:

-باید از اول ارث خور واقعی رو نابود می کردم که اینقدر دردسر نمی کشیدم.

سارا یک لحظه نگاهش سمت ما افتاد و آتیشی شد. با قدم هایی بلند سمت ما آمد سریع سر پا شدم و نالیدم:

-تیدا.

تیدا از روی زمین بلند شد گردنش را چرخاند و با دیدن سارا رنگ از رخس پرید. هیچ وسیله ی دفاعی نداشتیم! همین که توی یک قدمی ما ایستاد تیدا سریع خم شد شاخه ی درختی را به دست گرفت و گفت:

-اگه نزدیک بشی چهارتا دندون باقی موندت رو خرد می کنم.

سارا پوزخندی زد و گفت:

-فکر می کنی برام مهمه؟

عقلم از جا پرید و پاهایم به فرمان قلبم در آمدند و به سمت او دویدم، اونی که می خواهم دنیا بدون او نباشد.

فرید به سمت سام قدم برداشت و گفت:

-اون اسلحه رو بیار پایین سام.

سام سرش را به چپ و راست تکان داد. قلبم تند تند می زد و پاهایم سست شدند. آرن که رو به روی من ایستاده بود دستش را بالا آورد به نشانه ی این که نزدیک نشو. اما نمی توانستم، نمی توانستم تماشا کنم که سام ماشه را می کشید و دنیایمان را برای همیشه تمام می کرد. یک قدم دیگر نزدیک شدم تیدا بازویم را گرفت و گفت:

-نرو ایسا.

غرق در میان اشکانم با چانه ای که می لرزید گفتم:

-نه نه نمی تونم وایسم و مرگش رو تماشا کنم.

سارا به سمت تیدا حمله ور شد و من با دیدن عمق چشمان او، چشمانی که ترس درونشان لانه کرد کنترلم را دست دادم و به سمتش دویدم. چشمان ترسیده اش از روی لوله ی تفنگ جدا شد و به سمت کشیده شد اشک هایم شناور روی صورتم می ریختند و وقتی در دو قدمی اش ایستادم، صدای فریادش به هوا رفت دستش را بالا آورد و داد کشید:

-نه.

اما بی فایده بود. پرواز کردم سمت آغوشش دستانم را دور بدنش پیچاندم و به بغلم دعوتش کردم. سام چشم هایش را بست و ماشه را کشید. صدای شلیک گلوله به هوا رفت و فریاد پر دردم میان درختان جنگل پیچید و پرنده ها از روی شاخه ی درختان پریدند. چشم هایم را محکم بسته بودم اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر شد و کل تنم لرزید. سکوت پابرجا شد و می ترسیدم... می ترسیدم از این که چشمانم را باز کنم و صحنه ای را ببینم که مرگم را امضا می کرد.

سوزشی توی شانه ام نشست، از کم به زیاد در عرضی از ثانیه تبدیل شد و زانوهایم سست کردند. پلک هایم را آهسته باز کردم، این اولین بار بود که از درد کشیدن خودم لذت بردم! نسیم دستش را بالا آورده بود و ناباور روی دهانش گذاشت. سمیرا با چشمان وحشت زده نگاهمان می کرد و کارتال شوکه ماند. می دانستم، تیر به من خورده بود! نفس توی سینه ام حبس شد و سست کردم. خیس شدن لباسم در عرضی از ثانیه لرزش مشهودی به تنم انداخت. آرن ناباور و شوکه مانده بود، تکان نمی خورد. چانه ام را توی گودی شانه اش گذاشتم و با لب های لرزانم نالیدم:

-دو...دوست دارم شکارچی من.

چشم هایش گرد شدند و رنگ از صورتش پرید باورش نمی شد که چه اتفاقی افتاد. چشمانم سیاهی رفت و روی زانو افتادم اما دست هایش را دور کمرم قفل کرد و فریاد وحشت زده و خشمگینش به آسمان ها رسید:

-اَللّٰهُمَّ-.

روی دستش ولو شدم دست لرزانم را بالا آوردم و روی صورتش نشاندم. آفتاب به ما رسیده بود، آفتاب همیشه برای او بی رحم بود. اشکم از گوشه ی چشمم چکید با لب هایی لرزان گفتم:

-از این که...

نفسم گرفت و درد شدیدی توی شانه ام پیچید. پلک محکمی زدم تا روی خودم کنترل داشته باشم نه نمی خواستم بدون این که آخرین حرف هایم را بزنم بمیرم، نباید این درد من را از گفتن عشق و احساسم برای آخرین بار و یک ابد محروم می کرد. نفس سردم روی سینه اش پخش شد و با بغض گفتم:

-تو بهترین کابوس زندگیم بودی هانتر نیک زاده، تو بهم عشق رو فهموندی با این که هیچکس باهات مهربون نبود.

اشک هایم بی وقفه سرازیر می شدند. آرن دستش را روی یک طرف صورتم گذاشت و گریه اش گرفت و سرش را خم کرد. اشک های داغش روی سینه ام می ریختند. دستم را روی گونه اش گذاشتم اشکش را پاک کردم و با زهرخند و بغض گفتم:

-برای من گریه نکن...منم گریه نمی کنم بین...من فقط غصه می خورم، از این که...

نفسم برای یک لحظه بند آمد و بزور نالیدم:

-از این که آینده به تمام رویاهای ما پوزخند زد. کاش...کاش یه جور دیگه با هم آشنا می شدیم. کاش هیچ وقت من رو مسبب مرگ خواهرت نمی دونستی.

سام شوکه عقب عقب رفت و فرید متحیر نالید:

-ایسا؟ ایسا تیر خورد؟

درگیری سارا و تیدا تمام شده بود، هر دو درحالیکه روی زمین افتاده بودند مات به من نگاه می کردند. نسیم در چشمانش چیزی طلوع کرده بود که هیچ وقت ندیده بودم. با مرگ من همه چیز به پایان می رسید؟ آرن با درد و از اعماق وجود فریاد کشید:

-زنگ بزنین به امبولانس.

دستش را محکم گرفتم سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه نه نه...اگه من بمیرم...اگه من برم همه چیز خوب...خوب می شه.

سرد شدن بدنم را احساس کردم. آفتاب پایین آمد و روی صورتش نشست و صدای جیغ نسیم بلند شد:

-آرن.

حتی در این لحظه، در این لحظات آخر هم نگرانی بند وجودم را پاره کرد. با بغض نالیدم:

-برو...برو توی سایه. منو ول کن...

سرش را به چپ و راست تکان داد، درد کشیدنش را از فشرده شدن اجزای صورتش احساس کردم. خم شد دست انداخت زیر زانویم و بلندم کرد. فرید به سمت سام یورش برد و گلاویز شدند.

-تو چی کار کردی سام؟ تو چه غلطی کردی عوضی؟

همین طور که پیش می رفت، آفتاب به گردن و سپس به سینه اش هم رسید. چشمانم تار شدند صحنه ای را می دیدم که سر بالا جلو می رفت در حالیکه من در آغوشش بودم و به سوختنش توجهی نمی کرد. اون مرد من بود، حامی و همه چیز من! در تمام زندگی پر دردی که داشتم، آن برایم یک نعمت بزرگ بود. خم شد کنار درخت من را روی زمین گذاشت و تکیه ام را به درخت داد. با درد ناله ای کردم و به دست های خون آلودش نگاه کردم. سمیرا با وحشت از ماشین پایین پرید و جیغ کشید:

-فرید سام ترو خدا بس کنین التماستون می کنم. یکی جداشون کنه یکی جلوشون رو بگیره.

کارتال ها به کل عقب کشیده بودند و آن هم سر و شانه ی من را توی آغوش گرفته بود و به آن دو برادر، هابیل و قابیل نگاه کردیم که چطور به جان هم افتاده بودند. فرید در کشمکش با او اسلحه را می کشید و داد زد: -همه ی عمرم تو بودی که بهم دستور می دادی، مثل یه برده باهام رفتار می کردی تا همه کاراتو انجام بدم...همیشه بهم زور می گفتی هیچ وقت باهام مثل یه برادر رفتار نکردی.

سام داد کشید:

-دستتو بردار عوضی.

سمیرا با دو خودش را به آن ها رساند و در دو قدمی مانده بود که پلک هایم برای یک لحظه روی هم افتاد و بعد...صدای شلیک گلوله به هوا رفت. و در پس آن جیغ سمیرا در کل جنگل پیچید:

-نه!

قلبم به تپش افتاد چشمانم را آهسته باز کردم هر دو خشک شده در هوا مانده بودند و چسبیده به هم با چشمانی گرد شده به رخ یکدیگر نگاه می کردند. اسلحه مابین آن ها بود، درست روی قلب هایشان. قلبم کند می تپید و لحظات نفس گیر و حساسی پابرجا بود. سمیرا با دو زانو روی زمین افتاده بود و با چشمانی گرد شده، قفسه سینه ای که سنگین بالا پایین می شد و نفسش که بزور بالا می آمد نگاهشان می کرد. از دست رفتن کل خون را احساس کردم و گردنم شل شد و افتاد صدای تلپ افتادن شخصی به گوشم رسید. با چشمانی که تار می دیدند به زور سرم را بلند کردم و با دیدن فرید که چشم باز، روی زمین افتاده و دستش روی قلبش بود نفسم بند آمد. خون از گوشه ی لبش سرازیر شد و کل پیراهن چهارخانه اش قرمز شده بود. فکم لرزید و نالیدم:

-فر...ید.

سام دست لرزانش توی هوا خشک شده بود و با چشمانی گرد شده به برادرش، که حالا تیر توی قلبش فرو رفته بود نگاه می کرد. اسلحه آهسته پایین آمد و صدای هق گریه اش به هوا رفت و نالید:

-داداش.

سمیرا با دو دست توی سر خودش کوبید و موهایش را کشید صدای شیون و گریه زاری این خانواده ی کوچک بلند شد.

-فرید فرید پسر.

با دو زانو خودش را به هر بدبختی که بود به فرید رساند بالا سرش زاری می کرد سرش را بوسید موهایش را نوازش کرد و گریه کنان گفت:

-چرا این کارو کردین؟ چرا نتونستین جلوی خودتون رو بگیرین؟ نگفتمتون حسادتتون کار دستتون می ده؟ نگفتم به حرف مادرتون گوش کنین؟ سام چرا؟ چرا به برادر خودت رحم نکردی. فرید دست مادرش را گرفت با بغض به قلب خون آلودش نگاه کرد و گفت:

-عیب..ی نداره ما...مان...فقط می خوام...همه من رو...ببخشن.

صدای خس خس سینه ی فرید قلبم را به آتش کشید گلویش بالا پایین می شد و نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

-دارم...دارم نور...رو می بینم...منتظرمه...اون بچه کوچولو...خیلی نورانیه.

اشک در چشمان آرن جمع شد سرش را به زیر انداخت و ساق دستش را به چشمانش کشید. نسیم هق گریه اش بلند شد و دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-نورم دخترم.

فرید به زور و بریده بریده نالید:

-من رو ببخش...آرن...منو ببخش...خیلی بد...بد کردم...مواظب ایسا...باش.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و هقی زدم. ماند...بی حرکت ماند! با چشمان بی فروغی که به آسمان خیره بودند دستش از روی سینه پایین افتاد. دست خونی که از قلب تیکه پاره اش بودند. سام روی زانو افتاد و رو به آسمان فریادی کشید:

_____دا.

تیدا هق هق گریه ای زد و دو قدم جلو رفت و دستش را جلوی دهانش گرفت. آفتاب سایه ی درختان را رد کرد و روی تن آرن نشست. تکان شدیدی خورد و صدای ناله اش بلند شد. چشم های گرد شده ام را به سمتش چرخاندم و نالیدم:

-آرن...برو برو توی ماشین.

سام جفت دستانش را به زمین زد و بلند شد. رو به آرن داد زد:

-به خاطر تو...به خاطر توی عوضی که باید الان جای تو می بودی داداشم مرد.

تیدا داد کشید:

-دست از سرش بردار اگه تو این کار رو نمی کردی فرید چیزیش نمی شد.

سام با صورتی سرخ شده و رگ های گردنی متورم سرش را چرخاند و داد زد:

-دهنت رو ببند تیدا دهنت رو ببند من هیچ کاری نکردم.

یک لحظه نگاهش به سمت من برگشت و از حرکت ایستاد. قلبم با صدای محکمی توی سینه کوبید آرن دستش را دراز کرد و از سایه ی درخت ها رد کرد اما همین که آفتاب به دستش خورد مثل برق گرفته ها عقب کشید.

کارتال یک گوشه ایستاده بود و چیزی نمی گفت و بادبگارد ها عملاً شوکه شده بودند و فقط دور کارتال را گرفته بودند که مبادا آسیبی به او برسد. سام به سمتم کامل چرخید پوزخند دیوانه واری زد و با شرارت تمام گفت:

-همه چیز از تو شروع شد به خاطر تو داداشم رو از دست دادم! بخاطر توی عوضی هرزه که نخواستی یه شب رو با داداشم باشی اون رو از دست دادم.

هق گریه ای زد و تفش توی هوا پرید. دست لرزانش را بالا آورد و گفت:

-توی آشغال باعث شدی که دیگه فرید نفس نکشه...پس...می کشمت!

این حرف که از دهانش بلند شد، چشم هایم گرد شدند و دست هایم ناخواسته کمی بالا آمدند. فریاد آرن به گوش آسمان ها رسید:

-_____ه.

تیدا جیغ کشید:

-بس کن سام، همه چیز رو تو به گند کشیدی. تقصیر تو بود که نور مرد می خواستی آرن به کل از ارث محروم شه حتی اون رو به مافیایا فروختی اما باز هم نتونستی که زمینش بزنی! شکست رو برای همیشه قبول کن که این دستو پا زدنت فقط تو رو بیش تر توی منجلاب بدبختی فرو می بره.

سام با چشمانی که به خون نشسته بود به سمت تیدا چرخید همان طور که همچنان اسلحه اش به دستش بود و بدون این که پلک بزند گفت:

-شکست رو قبول کنم؟ اونم من؟

تیدا یک قدم به سمتش برداشت دست هایش را بالا آورد و گفت:

-اگه این کار رو کنی همه برنده می شن و همه چیز تمام می شه.

سرش را به چپ و راست تکان داد و غرق در فکر گفت:

-من دیگه هیچی واسه برنده شدن ندارم. از وقتی بابام فهمیده چیکار کردم از ارث به کل محرومم کرده و در به در شدم، داداشم همین الان جلوی چشمام مرد.

دستی که حامل اسلحه بود را بالا آورد با مچ دست به صورت عرق کشیده اش کشید و ادامه داد:

-شماها... شماها همتون دست به دست هم دادین که منو نابود کنین و تونستین... اما نمی ذارم... برنده ی این بازی کوفتی باشین.

تیدا یکهو به سمتش یورش برد تا اسلحه را از دستش بگیرد وحشت زده چشمانم گرد شدند سام دو سه قدم عقب رفت دستش را بالا آورد لب هایش را از حرص جمع کرد و.... صدای شلیک گلوله بار دیگر... به هوا رفت! این بار حتی پلک هم نزدم، همه چیز در عرض دو ثانیه اتفاق افتاد. صدای افتادن چیزی به گوشم رسید سر لرزانم را پایین آوردم و دختری را دیدم که جلوی پایم... روی زمین تلف شده بود. بادیگارد ها با اشاره ی کارتال به سمت

سام هجوم بردند و به زور مهارش کردند و با ضربه ای که به گردنش زدند بیهوش روی زمین افتاد. دست های لرزانم را به سمت دوستم...تنها رفیق واقعی ام دراز شد. حق زدم:

-تی...دا.

صدای مادرش توی گوشم پیچید:

-می دونی چرا اسمش رو تیدا گذاشتم؟ توی زبون لری تی به معنی چشمه و دا هم به معنی مادر. یعنی دخترم چشم و چال مادرشه.

-عه مامان تو چشم و جون منی این چه حرفیه؟

تکانی خوردم و درد شدیدی توی شانه ام پیچید اما بی توجه به آن درد به سمتش روی زانو رفتم و نالیدم:

-تیدا؟

آرن به سمتم حمله ور شد. ناباور صدایش زدم اما تکانی نمی خورد. چشم هایش بسته شده بودند و خون زیر بدنش جمع شد. بدون این که پلک بزنم گفتم:

-من...من توی دنیا...جز تو کسیو نداشتم...پاشو پاشو بگو دارم شوخی می کنم مثل تمام شوخیای مسخره ای که کردی. پاشو تیدا گندش رو در آوردی دیگه خنده دار نیست...ببین نمی خندم! اشکام داره سرازیر می شه تو که همیشه از زر زر و گریه بدت میومد.

دوباره تکانش دادم و میان حق حق گریه ام غریدم:

-می گم پاشو چرا صدام رو نمی شنوی؟ چرا تنت داره سرد می شه؟ پاشو مامانت چشم انتظاره تک بچشه...تیدا تو چشمو و امیدش بودی...می خوام مامانت رو تنها بذاری؟

به سمتش خم شدم و جیغی کشیدم:

-پاشو.

دست هایش را گرفتم دستبندش روی دستش نمایان شد با گریه حق زدم:

-بهم گفتی...هیچ وقت دستبند رو در نیار...ببین درش نیاوردم هنوز روی دستمه...هر روز منتظر بودم فشارش بدی تا از حالت با خبر بشم.

دست انداختم دستبندم را فشردم و روی مچ دستش لرزید. آرن خم شد شانه هایم را گرفت و توی گوشم زمزمه کرد:

-اليسا تيدا ديگه مرده.

دستش را پس زدم گردنم را بالا کشیدم و با چشم هایی بسته جیغ کشیدم:

-نه نه نموده خفه شو خفه شو.

ضربه ای محکم به سینش زدم با این که درد شدید عملم فلجم کرد و گفتم:

-داری دروغ می گی می فهمی دروغ می گی.

خم شدم تیدا را توی آغوشم گرفتم سرش را بغل کردم. قرمزی خورش لباس سپیدم را رنگ آمیزی کرد. با هق هق گریه صورتش را بوسیدم و گفتم:

-تو رفیق چندسالمی...این پایان قصه ات نیست تیدا...پاشو تو نباید...تو نباید به خاطر من بمیری.

آفتاب روی تن ارن نشسته بود و پوستش می سوخت سرم را به سمتش چرخاندم و فریاد کشیدم:

-برو برو...برو.

کلمه ی آخر با جان نیمه تمامم ناله کردم. سارا روی زمین نشست و اشکش سرازیر شد خواست دستش را به سمت تیدا بیاورد که محکم روی دستش کوبیدم و جیغ زدم:

-گمشو، برو گمشو به خاطر تو بود...تقصیر تو بود که این بلا سرش اومد.

سارا سرش را به چپ و راست تکان داد و خیره به او لب زد:

-نه.

داد کشیدم:

-اگه تو با اونا هم دست نمی شدی این بلاها سرمون نمی یومد.

بادیگارد ها لپتاپ آتش و لاش شده را جمع کردند و سوار ماشین شدند و همین که دنده عقب گرفتند صدای آژیر پلیس از دور به گوش رسید. سام روی زمین افتاده بود و همین که سارا خواست فرار کند نسیم دستش را محکم

گرفت پیچاند و صدای تیریک تیریک استخوان هایش بلند شد و جیغش به هوا رفت. با چشمانی غضب آلود و دندان هایی چفت شده توی صورت ترسیده ی سارام غریب:

-هیچ جا نمیری، نه حالا که وقت عدالته!

کل تنم را سرمایی عجیب و ترسناک فرا گرفت و دنیا جلوی چشمانم کم کم سیاه شد و این سیاهی تا جایی ادامه داشت که تصویر جنگل و سمیرایی که دست سارا را گرفته بود و کشان کشان می کشید، از بین رفت جایش را به تاریکی محض داد.

xxx

باد دلچسبی گونه های داغم را مهمان خنکی خودش کرد و چشمانم را باز کردم. دستانم روی سینه ام بودند و لباس سفید و حریری به تن داشتم. اطرافم پر از طبیعت و دیوارهایی بود که از پیچک ها و گل های بنفش و آبی پر شده بود. نگاهم را برگرداندم، پشت سرم یک تونل بزرگ و تاریک بود و من حالا جلوی خروجی این تونل ایستاده بودم. آفتاب درخشان وسط آسمان بود و رقص پروانه های رنگارنگ بالای چمن ها و آواز پرندگان هارمونی قشنگی داشت.

-تو نباید این جا باشی!

با صدایی که شنیدم سرم را برگرداندم و به دخترچه ای با لباس لیمویی رنگ نگاه کردم. لباسی که چهارخانه های سفید داشت، موهایش طلایی رنگ و چهره اش بی نهایت آشنا بود. خیلی زیاد شبیه یک نفر به نظر می رسید. لبخندی روی لب هایش بود که هیچ جا چنین لبخند زیبا و دلنشینی ندیده بودم! به شکمم نگاهی انداخت، سرش را بالا گرفت و با لبخندی که گونه های صورتی رنگش را با آن چال های ریز زیر چشمش نشان می داد، گفت:

-مرسی که مراقبتش بودی، اون دیگه تنها نیست.

دستم را به سمتش دراز کردم، انگار اولین بار بود که اجازه می داد لمسش کنم. دست نوازشم را روی صورتش کشیدم و گفتم:

-تو خیلی بچه ای، این جا چی کار می کنی؟

دوباره سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد، نور آفتاب باعث شده بود که یک چشمش را ببندد و چهره اش خیلی بامزه شود. صدای بچگانه اش بلند شد:

-تو خیلی خوبی، می خوام بهت یه هدیه بدم! یه هدیه ای که نور رو به زندگی تاریکتون ببخشه.

روی پاشنه ی پا بلند شد و دست کوچک و سفیدش را روی شکمم گذاشت سرش را بالا گرفت و با شیطننت گفت:
-یه نور واقعی!

احساس کردم که شکمم نورانی شد و درد عمیقی توی شانه ام پیچید و همان لحظه صدای فریادی از ته تونل پیچید:

-اليسا.

دخترک من را به سمت داخل تونل هل داد و خنده کنان چرخي زد و عقب رفت اما من ترسیده سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه نه من می خوام این جا بمونم.

اما همان طور که می چرخید و بالا پایین می پرید، درست مثل یک بچه ی بازیگوش با شادی و خنده گفت:
-نه نه تو باید پیش او باشی، نباید اون رو تنها بذاری.

داغ شدن سینه ام را احساس کردم و کمرم با شدت بلند شد و بعد روی تخت کوبیده شد، نفسم با صدای هییییی برگشت و پلک هایم یکهو باز شدند. مردی با روپوشی پزشکی همراه دو کفه ی شوک بالای سرم بود و با دیدن من خوشحال به سمت پنجره چرخید و گفت:

-بهوش اومد.

سرم آهسته به بغل افتاد و با دیدن آرن که کف جفت دستانش را به شیشه چسبانده و با نگرانی نگاهم می کرد لبخند خسته ای روی لبم نشست. زیر لب زمزمه کردم:

-مرسی که من رو بخشیدی، نور!

فصل آخر

طلوع خورشید

“هشت سال بعد”

(دانای کل)

توی بالکن نشسته بود و به باغ بزرگ نگاه می کرد. آرن روی زمین نشسته و با خاک انداز از گل های باغ می کند و توی کامیون کوچک صورتی رنگ می ریخت. دختر بچه ای که کنارش بود از روی زمین بلند شد با دست های گلی صورت آرن را گرفت و با لحن بچگانه اش گفت:

–بابا؟

آرن با لبخندی که روی لبش نشست گفت:

-بگو دخترم؟

-برام عروسک درست می کنی؟ دامنش می خوام صورتی باشه...بعد وقتی فشار می دم بخونه...

از آرن فاصله گرفت دامن صورتی رنگش را بالا گرفت چرخ زد و با صدای بچگانه ی قشنگش خواند:

-دامن من چین چینیه آبی آسمونیه ستاره های ریز داره فقط مال مهمونیه.

آرن هقهقه ای از سرخوشی زد و با لحن کشیده و شیرینی گفت:

-باشه عشق بابا تو جون بخواه.

دخترک با ذوق از جا پرید و گفت:

-آخجون.

نسیم با لبخند به لب روی صندلی کنار ایسا توی بالکن نشست و گفت:

-بازهم می خواد که براش عروسک درست کنه؟

ایسا سرش را تکان داد و با خنده گفت:

-آره سیر نمی شه...فقط هم عروسکای آرن رو دوست داره.

نسیم سری تکان داد و گفت:

-درست مثل نور...وقتی دخترمون بدنیا اومد و آرن دست کوچولوش رو گرفت و گریه اش اومد...بعد از بیمارستان اومد خونه و تند تند عروسکی درست کرد، پیراهن مشکی خودش رو از تن در آورد و پارش کرد و با پارچه ی مشکیش لباس عروسک رو درست کرد و رفت به دیدن نور...و آخرین عروسکی که برای دخترم ساخت رو روی قبرش گذاشت. با این حرکت پیراهن مشکی رو برای همیشه از تنش در آورد. از الان به بعد دیگه فقط واسه دخترش عروسک دوخت.

و لبخند پرنگی زد، این بار بدون غم! دخترمان جای خالی نور را پر کرده بود و مثل خورشید طلوع کرد و همه ی غم ها را از بین برد. دست نسیم را گرفتم فشردم و گفتم:

-نور الان از توی بهشت به ما لبخند می زنه.

سرش را تکان داد اشک در چشمانش حلقه زد اما لبخندش را حفظ کرد و گفت:

-من هم حس می کنم، حس می کنم که دخترم خوشحاله.

ذهنم به هشت سال پیش سفر کرد، زمانی که تیدا...برای همیشه چشمانش را بست. پلیس از راه رسید و سام و سارا را به لطف نسیم دستگیر کرد. مثل این که سمیرا پلیس را خبر کرده بود تا از درگیری جلوگیری کند اما دیر شد، خیلی دیر! باید خیلی وقت پیش جلوی آن ها را می گرفت. سام به جرم قتل تیدا و فرید به زندان افتاد. خانواده اش رضایت دادن اما برای تیدا هیچ کاری از دستشان ساخته نبود. مامان تیدا زن بیچاره فقط قصاص می خواست و به هیچ عنوان دیه ی دو برابر سمیرا را قبول نکرد. سام در صف اعدام بود، همچنان! فرید را از دست داد، چوب خدا به همین سنگینی بود که به چشم دید.

سارا بعد از پنج سال از زندان بیرون آمد و با پولی که آرن به او داده بود عزم رفتن کرد، قاقاقلی! اما...همه چیز با یک اما تغییر می کرد. به خاطر جا به جا شدن توی کامیون ها و مخفی شدن ها و شب خوابیدن توی جنگل و جاهای سرد، ذات الریه کرد و درست مثل برادر ساناز مرتضی! خوردن حق دیگران و آجر کردن نان واقعا بد بود، خیلی خیلی بد. چه زندگی ها که بخاطر این کار نابود شد و چه افرادی که سوختند.

در آخر هرکس به سزای اعمالش رسید. به دستبند روی دستم نگاه کردم که خاطره ی تیدا بود. هنوز هم با یادآوری اش قلبم آتش می گرفت.

وقتی که آرن به خاطر سوختگی در بیمارستان بود و زخم من بخیه خورد و حالم کمی بهتر شد به خانه برگشتم تا با کمک مامان چند دست لباس تمیز برای آرن ببریم. از پله ها که بالا رفتم می خواستم به سمت اتاق آرن بروم اما نیرویی قوی من را به اتاق نور می کشاند، در را باز کردم و قدمی به داخل گذاشتم. وقتی چراغ را روشن کردم نگاهم به سمت قاب عکس صورتی گوشه ی اتاق افتاد که روی زمین بود. خم شدم و قاب را به دست گرفتم و با دیدن عکسش چشم هایم گرد شدند. لباس چهارخانه ی سفید و لیمویی به تن داشت با آستین های پفکی و یک شاخه گل رز قرمز هم دستش بود. یاد خوابی که دیدم افتادم، همان خوابی که نور من را از توفان بیرون کشید و توی بهشت امن و ساکتش آورد. یاد وقتی افتادم که گفت:

-اون خیلی تنهاست، تنهانش ندار.

بغض توی گلویم نشست دستم را روی گونه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

-تو ما رو نجات دادی نور؟ برای همین به استقبال فرید رفتی؟ تو همه ی ما رو بخشیدی نه؟

اشکم سرازیر شد و روی قاب افتاد، دقیقا روی چشم خندان نور! دستم را بالا آوردم و با سر انگشتانم اشکش را پاک کردم. با لب های لرزانم زمزمه کردم:

-هیچ وقت تنهانش نمی دارم.

حالت تهوع شدیدی بهم دست داد و توی سطل آشغال عوق زدم و تمام محتویات معده ام خالی شد. از استرس زیاد به چه حالی افتاده بودم! وقتی لباس های تمیز آرن را توی ساک بستم و به بیمارستان رفتم باز هم بالا آوردم. یک هفته این روند ادامه داشت تا این که دکتر حسین با دیدن وضعیت من چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم و بی حال گفتم:

-خوبم...این چند وقت خیلی سخت گذشت.

-ولی باید آزمایش بدی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و بیخیال گفتم:

-ازمایش برای چی؟ حالم خوبه.

اما وقتی منظورش را فهمیدم گونه هایم گل انداختند. این اواخر علائم شک بر انگیزی هم داشتم که باعث شد از داروخانه ی بیمارستان بیبی چک بگیرم و توی دستشویی تست زدم. با استرس دست هایم را لبه ی روشویی گذاشتم و به خودم توی آینه نگاه کردم. کل آرایشم پخش شده و زیر چشمانم سیاه از ریمل بود. نگاهم را آهسته پایین آوردم دو خطی شده بود. نفس توی سینه ام حبس شد و زمزمه کردم:

-باورم نمی شه.

ناباور بیبی چک را به دست گرفتم و بار دیگر نگاهش کردم. مثبت شده بود! وای...توی این موقعیت؟ من تا دم مرگ رفته بودم و حالا با یک بچه، برگشته بودم؟ معجزه یعنی همین!

بیبی چک را توی کیفم گذاشتم و از دستشویی بیرون رفتم و با قدم های آهسته به اتاق رفتم. باندپیچی شده روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد. توی این یک هفته ای که از حادثه گذشته بود حالش خیلی بهتر شد. به چهارچوب در تکیه زدم و نگاهش کردم. متوجه ی حضورم شد نگاهم را به سمتم چرخاند و گفت:

-چرا اونجا ایستادی؟ بیا داخل.

با قدم هایی آهسته و قیافه ای پکر به سمتش رفتم لب تخت نشستم و گفتم:

-آرن...باید یه چیزی رو بهت بگم.

منتظر نگاهم کرد و چشمکی زد به معنی این که چی شده؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فکر کنم....فکر کنم داریم بچه دار می شیم.

شوکه بدون این که پلک بزند کشیده گفت:

-چی؟

فکر کردم نشنید برای همین دوباره جمله ام را تکرار کردم. یکهو تکانی خورد دست های باندپیچی شده اش را دورم انداخت و داد زد:

-باورم نمی شه.

میان شوک و ناباوری ام خنده ای زدم و گفتم:

-دیونه.

آن شب به قدری خوشحال شد که توی بیمارستان راه افتاد و به همه شیرینی می داد من هم دنبالش افتاده بودم و التماس می کردم که برگردد تا استراحت کند. کل بیمارستان به ما می خندیدن. حسین هم پا به پای آرن توی بیمارستان گل پخش می کرد و از خوشحالی کم مانده بود نعره بزنند.

قضیه برای مامان لو رفته بود، چون نمی شد هیچ جوهره توضیح بدم که چرا این پلیس ها دارن از ما بازجویی می کنند. وقتی فهمید که به من و آرن چه گذشت جور دیگه ای برای آرن احترام قائل شد. نسیم وقتی عشق و فداکاری ما را دید کم کم نرم شد، ولی وقتی دخترمان به دنیا آمد زندگی به او رو کرد و جور دیگری شد. گذشته ها را پشت سر گذاشت، با فهمیدن این که آرن برای من از خودش گذشت و من، برای او از همه! وقتی دخترمان بدنیا آمد بهار شده بود، بعد از زمستان های سختی که پشت سر گذاشتیم فصل شکوفایی ما هم رسید. موهای طلایی داشت با رنگ پوستی سفید و چشم هایی روشن درست مثل پدرش. همه ی ویژگی های آرن را به ارث برده بود. اما توی تمام مدت بارداری حسین فقط نگران یک چیز بود، که آیا بیماری آرن ممکن بود که به ارث

برسد؟ اما وقتی دخترمان به دنیا آمد با چند تا تست فهمید که سالم سالم است. آرن اسمش را انتخاب کرد، نامش را گذاشت.... صدای دادش به هوا رفت:

-الانور؟ صد بار بهت گفتم خوراکیای من رو به اون دوستای شکم پرست نده.

الانور با جیغی از خنده که زد پله ها را پایین پرید و توی باغ فرار کرد. لبخندی روی لبم نشست، اسمش ترکیبی از اول اسم من و نور بود. وقتی توفان زندگی ما تمام شد و کشتی به ساحل افتابی رسید و آرامش پا برجا شد، به رویای همیشگی ام رسیدم. نقاشی می کشیدم، در بالکنی که همیشه آرزویش را داشتم. آرن از کوچولوی ما مراقبت می کرد و من با موسیقی بی کلام رنگ ها را به بوم آغشته می کردم و تصویر های رویایی خوشبختی را به نمایش کشیدم. وقتی تابلوها فروش رفت و به سرعت محبوب شد با حمایت او نمایشگاه خودم را زدم و از بزرگترین و بهترین تابلوی نقاشی ام رو نمایی کردم. تصویر آرن با پس زمینه ای تاریک و چشمانی روشن! به یکی از پرترفدار ترین آثار هنری ام تبدیل شد. منشی نمایشگاه نهال بود، نهالی که با کمک آرن توی کمپ ترک اعتیاد شرکت کرد و وقتی پاک پاک شد به عنوان منشی در نمایشگاهم استخدام شد و روحیه ی هنری اش را تقویت کرد. آرن برای کودکانی با بیماری های خاص موسسه ای به نام نور نیک زاده تاسیس کرد و با کمک حسین و هزینه های آرن خیلی از کودکان بی سر پناه یا با وضعیت مالی ضعیف درمان شدند و دعای خیر آن ها نصیب نور شد. عمیقا از این بابت خوشحال بودم! در عمارت باز شد و ماشین رحمان داخل آمد. بعد از این که خانواده ی سمیرا از هم پاشید، انتظار داشت در این موقعیت آرن را مقصر کند و پسرش را نجات بدهد اما رحمان این بار با حمایتی که از آرن کرد ضربه ی محکمی توی دهانش کوبید و برای همیشه از زندگی بیرونش انداخت. با این کار دل آرن نسبت به او نرم شد و کم کم...به بهانه ی دیدن الانور هر روز خانه ی ما بود تا این که نسیم و آرن دلشان نرم شد او را بخشیدند. سمیرا به جایی برگشت که از آن جا آمده بود.

بوی خوش غذای مامان توی عمارت می پیچید، شاید امروز روز مناسبی بود برای اینکه گذشته را برای همیشه پشت سر بگذارم و بگذرم. پست از توی زیر شیرونی جعبه ی وسایل تیدا را بیرون کشیدم و برای بار آخر به وسایلی نگاهی انداختم. موبایلش را روشن کردم و تصویر هر دوی ما روی پس زمینه نمایان شد که همدیگر را بغل کرده بودیم و به دوربین لبخند می زدیم. بعد از مدت ها دست و دلم به گوشی اش رفت و توی گالری اش چرخیدم. یاد آوری گذشته ها لبخند تلخی روی لبم آورد...همین طور بی هدف توی عکس ها می چرخیدم که به یک پوشه ی مخفی رسیدم. پوشه با اسم A ذخیره شده بود، باز کردم و با هشتاد و دو تا عکس از آرن رو به رو شدم. ناباور لب زدم:

-چی؟

باورم نمی شد که عکس های آرن را توی پوشه ی مخفی گوشی تیدا پیدا کرده بودم. سرم را بالا گرفتم و با صدای ضعیفی لب زدم:

-تو عاشق آرن بودی تیدا؟!!

گوشی از دستم توی جعبه افتاد و خاطرات گذشته توی ذهنم مرور شدند، وقت هایی که زیادی راجب آرن حساسیت به خرج می داد، همیشه توی گوشی ام سرک می کشید تا پیام ها را بخواند یا مواقعی که به شدت طرفدار و پشت او در می آمد.

نه نه تیدا دوست واقعی من بود، اگر نبود خودش را فدا نمی کرد. تند تند سرم را تکان دادم جعبه را برداشتم و با عجله از پله ها پایین رفتم و خودم را به گوشه ی باغ رساندم بیل را برداشتم و زمین را کندم. اشک هایم یکی پس از دیگری از گونه ام سرازیر می شد و قلبم عمیقاً شکست. تند تند قبل از این که سر و کله ی آرن و الانور پیدا شود جعبه را توی زمین دفن کردم و دستبند را از دستم کندم و توی همان جعبه رها کردم کف هر دو دستم را به خاک نرم کوبیدم و سرم خم شد و اشک هایم زمین را آبیاری کردند. با بغض نالیدم:

-تو تمام مدت عاشق اون بودی تیدا؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ چطوری تونستی راز به این بزرگی رو توی دلت نگه داری؟ چرا باید عاشق کسی می شدی که دنیای منه؟

کف دست هایم را بهم کوبیدم و ساق دستم را به بینی ام کشیدم. هرچیزی که بود، گذشت! تیدا را به خاطر احساسی که دست خودش نبود قضاوت نمی کردم، من اشتباهی از او ندیدم که گناهکار خطابش کنم. او تا همیشه در دلم خاطره ای شیرین و غم انگیز می ماند. به خاکی که مربعی کنده شده بود و پررنگ تر از بقیه زمین بود نگاه کردم و لب زدم:

از الان به بعد گذشته برای همیشه تمام شد!

امشب باید می رفتم به نمایشگاه، تابلوی آرن بیش از هزار و پونصد بار توسط عکاس ها عکس برداری شد و خریدارهای زیادی داشت اما به هیچ وجه نمی خواستم نسخه ی اصلی و اورجینال تابلو را بفروشم، اون پرتره تا ابد برای من باقی می ماند و به عنوان ارث از نسل من به نسل بعدی واگذار می شد. زیر درخت گیلاس نشسته بودم و آن نقاشی را با نگاه به او کشیدم، هنوز حال و هوای بهاری آن شب را به یاد می آوردم که زیر نور چراغ فانوسی که از درخت آویزان بود قلم را روی بوم می کشیدم. الانور بدو بدو از پله ها پایین دوید و داد زد:

-مامان مامان؟

از فکر بیرون آمدم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-جونم عزیزم؟

همین که می خواست به سمتم بدود پایش روی بند سفید کفشش می رود و با زانو روی زمین می افتد. آرن که جلوی در مشغول صحبت با گوشی بود سرش را برگرداند و با دیدن زمین خوردن الانور هول زده به سمتش دوید و خودش را رساند. زیر بغلش را گرفت بلندش کرد خاک لباسش را تکاند و گفت:

-حواست کجاست عروسک بابا؟ مواظب بند کفشات باش.

الانور لپ های تپل و صورتی اش از گریه باد کرد و فین فین کنان گفت:

-بابا زانوم...

و به زانوی زخمی اش اشاره کرد. با نگرانی به سمتش رفتم خم شدم و گفتم:

-چی شدی عزیزم؟

آرن با حرص سرش را به چپ و راست تکان داد و نوچ نوچی کرد از جا بلند شد و گفت:

-تکون نخور تا برم بتادین و چسب زخم بیارم.

الانور فین فین کنان گفت:

-بابا چسب عروسکی بیار.

ارن سرش را تکان داد و گفت:

-باشه منتظرم باش.

یکهو الانور حرفی زد، که برای لحظه ای همه ی ما را شوکه کرد، با صدای گرفته و مهربانش گفت:

-مرسی هیولا مهربون.

سرم آهسته بالا آمد و به چهره اش نگاه کردم آرن پشت به ما خشکش زده بود. باد موهای طلایی رنگش را توی هوا پخش کرده بود و تصویر کسی را به یادم آورد، که کنار دریاچه ی بهشتی با گل های رزش نشسته بود. تصویر

نور را به یادم آورد! نفسم از چیزی که شنیدم گرفت و فشار دستم دور مچش ناخودآگاه زیاد شد. آرن ناباور چرخید و لرزان نالید:

-نور؟

نسیم سرپا شد و از توی بالکن به ما نگاه می کرد. بدون این که پلک بزمن شو که گفتم:

-چی گفتی الانور؟

شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. آرن سرش را آهسته چرخاند و خیره به الانور اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد. تکیه کلام همیشگی نور، لقبی که همیشه برادرش را با آن صدا می زد به زبان آورد. ما هیچ وقت...هیچ وقت توی خانه این لقب را به زبان نیاورده بودیم الانور چطور...چطور همچین چیزی به ذهنش رسید؟

آرن چرخید با قدم هایی سست به سمتان آمد...روی زانو سقوط کرد یکهو دست هایش را دور الانور پیچاند و محکم بغلش کرد. جوری به آغوش کشید که انگار سال ها او را ندیده بود. موهایش را بو کشید و ناباور زمزمه کرد:

-چطور تا الان نفهمیدم که چطور بوی اون رو می دی؟

اشکم از گوشه ی چشم سرازیر شد...دختر ما، بی نهایت شبیه به نور بود! انگار که دعاهای آرن به آسمان ها رسید و مستجاب شد...انگار که خدا صدایش را شنید و نور را از بهشت برگرداند! همان طرز نگاه، همان لحن و شیوای صدا، همان قهقه ها و شیطنت ها و حتی رنگ مورد علاقه اش. آرن دستش را جلو برد موهای الانور را کنار زد و با دیدن خال روی گردنش پلک هایش را محکم بست و اشکش جاری شد. چطور می شد که یک بچه، تکرار کسی باشد که از دنیا رفته بود مگر این که خدا او را از بهشت، برای ما و بخاطر ما برگردانده باشد! برای همین از وقتی که به دنیا آمد خوشبختی هم به این خانواده برگشت. دستم را دورشان انداختم و حلقه ی بزرگ بغل تشکیل دادیم. سر الانور را بوسیدم و لب زدم:

-ما خیلی خوشبختیم که تو رو داریم نور.

اشک آرن سر خورد و روی موهای طلایی الانور افتاد. بوسه ای روی گونه ی آرن کاشتم حلقه ی دورمان را سفت تر کرد و گفت:

-شماها برد من از این زندگین.

صدای قدم های کسی به گوشم رسید، با فاصله از ما ناباور گفت:

-آرن...الیسا...یه خبر شوکه کننده براتون دارم.

سرم را بلند کردم آرن از ما جدا شد اشک هایش را پس زد و رو به حسین گفت:

-چی شده دکی؟

حسین سرش را بالا گرفت چشم هایش پر از تعجب بود وقتی که گفت:

-همین الان بهم زنگ زدن، از آزمایشگاه! بهم گفتن که...بهم گفتن ممکنه یه درمانی باشه...دارن بهش می رسن.

نسیم با عجله خودش را به ما رساند و نفس زنان گفت:

-چی شده؟ دخترم نور چه اتفاقی برات افتاد؟

الانور به سمت مادر بزرگش دوید و گفت:

-مامان بزرگ می شه برام مثل دفعه ی پیش چسب عروسی بخری؟

نسیم خم شد الانور هشت ساله را بغل گرفت بوسه ای روی گونش کاشت و گفت:

-من همه چیز برات می خرم دختر قشنگم.

آرن بهت زده رو به حسین گفت:

-درمان برای چی؟

حسین خیره به او انگار که خودش هم باورش نمی شد زمزمه کرد:

-برای بیماریت! یه درمان قطعی...وجود داره.

لبم از لبخند باز شد و قهقهه ای از خوشحالی سر دادم و گفتم:

-خدایا شکرت.

نسیم هینی کشید دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-راست می گی حسین؟ یعنی می شه؟

حسین اشک در چشمانش حلقه زد عینک هایش را برداشت چشمانش را مالید سرش را تکان داد و با لبخند مهربان روی صورتش گفت:

-آره سال هاست دنبال اون درمانیم، اگه بشه می تونیم تمام کسایی که درگیرش رو خلاص کنیم.

آرن همچنان ناباور به او نگاه می کرد با خوشحالی و خنده تکانش دادم و گفتم:

-آرن شنیدی چی گفت؟ تو می تونی خوب بشی! می تونی روی چمن ها مابین آفتاب روز قدم بزنی.

آرن رو به حسین لب زد:

-مطمئنی حسین؟ امید الکی به بقیه ندی!

حسین سرش را به چپ و راست تکان داد جلو آمد دستش را دور گردن آرن انداخت با پشت دست به سینه اش زد و گفت:

-پسر دارم از درمانی بهت می گم که کل عمرم رو پاش گذاشتم چرا باورت نمی شه؟ زندگیت از الان به بعد زیر رو می شه.

آرن به سمتم چرخید و ناباور زمزمه کرد:

-ایسا...داره میگه می تونم کامل شم....می تونم براتون یه همسر و پدر واقعی بشم.

از خوشحالی و بغض اشک توی چشمانم نشست و گفتم:

-دیوونه تو همیشه برای ما کامل بودی.

مامان خودش را به باغ رساند و با شنیدن حرف هایمان اشکش در آورد زیر لب خدا را شکری کرد. رحمان و نسیم کنار هم، مامان و نوه ای که همیشه منتظرش بود، من و آرن که انگار دنیا را بهمان داده بودند و حسین که بلاخره موفق شده بود همگی توی باغ دور هم جشن گرفته بودیم. میزی برپا کردیم پر از خوراکی هایی که دوست داشتیم و صدای موسیقی بی کلام روح نوازی توی فضا می پیچید. به آرن که خوشحال با حسین صحبت می کرد نگاه کردم. اگه به گذشته بر می گشتم هیچ وقت دست به کارهای احمقانه نمی زدم. کارهایی که به نظرم کوچک و کم حساب می شد اما کل مسیر زندگی ام را عوض کرد. ما با تصمیم های کوچکی که می گرفتیم همه چیز را عوض می کردیم و صرفا فقط با تصمیم های بزرگ سرنوشت را رقم نمی زدیم .

همه چیز به خودمان بر می گشت به باورهایمان به تصمیماتمان و به نیکی، و پلیدی هایی که سر اراهمان قرار می گرفت. به جزایی که کارهای بد سرمان می آورد و به پاداشی که در ازای خوبی و مهربانی هایمان بهممان بخشیده می شد. زمین گرد بود و قانون خدا همیشه پابرجا، هر خوبی یک پاداش و هر بدی یک مجازاتی داشت. و ما...ما زیادی سختی کشیم و توی این راه خودمان را ثابت کردیم. ثابت کردیم که لایق خوشبختی و بخشیده شدن هستیم و حالا...خورشید خوشبختی و سعادت طلوع کرده بود و به زندگی همه ی ما سرک کشید. همه در پایان قصه به چیزی که می خواستند رسیدند. نور شمع های روی میز به سمتی کشیده شدند نگاهم را برگرداندم و حس کردم دختر بچه ای با لباس سفید و نورانی دیدم که از گوشه ی باغ با لبخند و خوشحالی به ما نگاه می کرد. وقتی نگاهم را دید قهقهه ای زد و صدایش توی گوشم پیچید و با خنده دوید و ما بین درخت ها ناپدید شد. چقدر نورانی بود! الانور به سمتم آمد شانه و گیره را به دستم داد و روی دامن سفیدم نشست. پس بلاخره وقت شانه زدن موهایش رسیده، از کار متنفر بود! موهایش را به نرمی و با لطافت شانه زدم و آرن ظرف غذا را جلویم گذاشت و کنارم نشست. بوسه ای روی شقیقه ی الانور نشاند. وقتی دستم را گرفت و نگاهش کردم یاد آهنگ مورد علاقه اش افتادم که می گفت:

-چقدر خوشبختی نزدیکه کنار من که راه می ری از این دنیا رها می شم تو که دستام رو می گیری.

آرن سرش را خم کرد بوسه ای روی شانه ام نشاند و گفت:

-از دل تاریکی شب های من، مثل خورشید طلوع کردی. مرسی که بهم خوشبختی واقعی رو بخشیدی!

الانور دست انداخت جفت گردن های ما را گرفت و با لحن لوسش گفت:

-منم بوس کنین دیگه.

با خنده هر دو بینی هایمان را به گونه اش چسبانیدیم و بوسیدیمش. رو به آرن گفتیم:

-خوشحالم که در پایان قصه ی من، اسم تو می درخشه. دوست دارم آرن، برای همیشه! برای یه ابدی که با تو به سر می ره. خوشحالم که عشقمون رو شکار کردی و من رو عروسک خودت صدا کردی.

دستم را بالا آورد بوسه ای روی دستم نشاند و چشم هایش را بالا گرفت و بهم نگاه کرد و گفت:

-دوست دارم، عروسک هانتر!

چقدر خوشبختی نزدیکه /کنار من که راه می ری

از این دنیا رها می شم / تو که دستام رو می گیری

تو که خوشحال باشی خوب خوبم / دیگه از زندگی چیزی نمی خوام

حالا که دست تو تو دستامه / چه فرقی می کنه کجای دنیام

با عشق تو همه دنیا به چشمم / پر از تصویرهای خوب و شاده

به شوق بودندت حالا خدا هم به من یک قلب عاشق هدیه داده.

کنار تو فقط آروم می شم.

پایان... قصه ی تاریکی و خورشید الیسا و هانتر.

ساعت پنج بعد از ظهر آبان ماه 403

حدیث افشارمهر